رشید یاسمی

دیوان مسعود سعد سلمان



دیوان

مسعود سعد سلمان

۴۳۸ – ۵۱۵

بتصحیح

مرحوم رشید یاسمی



این کتاب درچاپخانه پیروز بتاریخ دیماه یکهزار و سیصد و سی نه چاپ شده است

بقلم آقای رسـ [illegible]

دیباچه

در مدرسه بودم که حبسیات مسعود سعد سلمان مرا نخستین بار متأثر و متوجه کرد که در میان قصیده سرایان قدیم وجدید هم شخصی بوده است که گاهی قصیده را جز برای ستایش ممدوحان وجلب مال و کسب جاه بکار میبرده و سخن را واقعاً ترجمان احساسات خویش قرار میداده ولختی ازدردهای درونی را با لهجه صریح و صادقانه در ابیات خود منعکس میکرده وتأثیر قصیده را ازحیث لطافت معانی وبیان آلام نهانی بپایه غزلیات عاشقانه میرسانیده است.

چون آشنائی من با قصاید مسعود از حدود کتابهای درسی تجاوز کرد و اصل دیوان بدستم افتاد کثرت اشعار سوزناك او مرا بیشتر فریفته کرد تا بحدی که مکرر آن دیوان‌راخواندم وبا نسخه‌های خطی که بدست میآمد ومقابله نموده وحواشی کتاب چاپی را از نسخه بدلها سیاه کردم وهزاران اشعارطبع نشده برآن افزودم درآن زمان یعنی قریب ۲۰ سال پیش این‌اصلاحات فقط جنبه تفننی داشت وبخاطر نمیرسید که روزی بحیله طبع آراسته خواهدشد تازحمات اصلاحی را با اسلوبی که شایسته چاپ‌است دنبال‌کنم.

رفته رفته مایل شدم که احوال این شاعر را بیابم حقاً باوجود دست یافتن به بسیاری از تذکره‌ها وتاریخها نتوانستم خود را راضی کنم که حیات مسعود را دانسته ام تا اینکه حواشی چهار مقاله نظامی عروضی و دو شماره ازمجله انجمن آسیائی لندن بدست آمد (۱) که استاد معظم علامه محمد قزوینی شرح حالی ازمسعود درآنها نگاشته‌اند خواندن‌آن‌آثارگرانبها که نمونه کمال استقصا درهرباب است اگرچه کاملا مطلوب مرا حاصل نکرد وبسی نکات لاینحل وگوشه‌های تاریك باقیماند لکن این فایده را داد که معلومات مرا متکی برمعلومات شخصی مقتدرو کارآگاه چون جناب ایشان نمود و از تردیدی که زائیده عدم اطمینان بود رهائی بخشید وجرأت داد که این شرح حال را باین صورت فعلی طرح ریزی کنم. اشعاری که دراثنای مقابله بر دیوان چاپ، تهران افزوده بودم بسی نکات را روشن‌ترساخت.

---

(۱) Journal of the Royal Asiatic Society October, 1905 and January 1906

اصل فارسی این مقاله چاپ نشده ودرمجله فوق ترجمه انگلیسی آن بقلم مرحوم پرفسور ادوار برون نشرشده است.

اما نسخه دیوان اگرچه بمراتب بهتر ازسابق شد ولی بصحتی که مطلوب من بود نرسید زیراکه دخالت دادن ذوق وسلیقه شخصی را در اصلاح بیانات قدما شایسته ندانسته و درهرمورد درپی نسخه خطی قدیمی میگشتم هرچه ازآنرو باصلاح می‌پیوست وارد می‌کردم وهرچه میماند باقی میگذاشتم تا باز نسخه دیگری بمدد برسد .

باری دیوان درین حال بودکه آقای محمد جعفرمنصور مدیرشرکت کتابفروشی ادب روزی آنرا از من گرفتند و روز دیگر بچاپخانه فرستادند غافل از اینکه نه‌من بقصد چاپ این نسخه را آراسته‌ام نه‌درحین‌طبع مجال غلط‌گیری دارم ازاین راه بسی نگران بودم که ناگاه نیکوکاری‌دیگر مرا ومسعود را از زندان نگرانی نجات بخشید و وقت شریف خود را صرف غلط‌گیری و تنظیم آن نسخه‌آشفته کرد و اوآقای پژمان بختیاری شاعر شیرین گفتار و عاشق اصلاح و نشر آثار فصحای قدیم وجدید بودکه در طی جریان چاپ باصبر وعشق‌خاصی «فرم» ها را اصلاح کردند وباین صورت درآوردند . درضمن‌چاپ استادان محترم آقایان ملك‌الشعراء بهار (۱) وسعید‌نفیسی نسخه‌های خطی خود را باختیار ایشان‌گذاشتند وبسی‌الفاظ وابیات از روی آنها اصلاح پذیرفت وموجب امتنان‌گردید .

دیوان مسعود سعد تاآنجاکه من اطلاع دارم یکبار بیشتر طبع نشده است و آن در سال ۱۲۹۶ بهمت‌آقا سید ابوالقاسم خونساری بودکه باچاپ سنگی‌آنرا بچاپ رسانیده شنیدم‌که در آغازکار خریدارانش بسیارکم بودند . یکی ازفضلا ازقول مرحوم حاج‌آقارضاکتابفروش معروف حکایت میکردکه ناشر دیوان مسعود همسایه حجره ما بود اکثر شبها میدیدم که در را فروبسته وچیزی را همی‌زند وهمی‌کوبد شبی ازاوپرسیدم‌که خورنده این‌ضربتها کیست ؟ گفت این‌کتاب‌است که مایه خودرا درچاپش صرف کرده‌ام وچون‌کوهی درحجره من انباشته وشریك عمرم گشته‌است.

سالی‌چند براین‌نگذشت‌که منزلت‌گفتار مسعود درنزد عامه خوانندگان معلوم شدخریداران برآن تنك شکر جوشیدند وبزودی ازنایابی منزلت‌کبریت احمر یافت .

کتابفروشی ادب با بذل این‌کوشش باردیگر بازار ادب را بآن در مکنون‌مشحون کرد و برای اینکه اشعار اضافی این دیوان پدیدار باشد اگرقصیده یا قطعه تمام است در ذیل صفحه یادداشت کرده‌اند واگرابیاتی چنداست بوسیله‌ستاره‌آنرا نشان داده‌اند تخمیناً مجموع‌این‌اضافات سه‌هزاروپانصد بیت است .

---

(۱) نسخه آقای بهار در سال ۱۲٦۰ برای مرحوم محمد تقی لسان‌الملك سپهرصاحب ناسخ‌التواریخ نوشته شده است .

احوال مسعود سعد سلمان

(۴۳۸-۵۱۵)

مقدمه

پیش ازورود درشرح حوادث عمر این شاعر نامی ازآنجاکه دوره حیات اومقارن‌روزگار غزنویان بوده لازم است باختصار شمهٔ ازتحول این سلسله را بنگاریم ، بنابراین از دوره غزنوی آن قسمت‌که پیش از روزگار این‌شاعر است برسبیل مقدمه ذکر میگردد وآنچه معاصراوست در طی شرح حالش مبسوط تر نگاشته خواهد شد .

دولت غزنوی

دولت غزنوی‌که باظهور البتکین غلام نوح سامانی درسال ۳۵۱ شروع شد درایام سلطنت سلطان محمود سبکتکین بذروه تعالی و اوج انبساط رسید و وارث دول سلف چون آل بویه وآل زیار و سامانیان وملوك دیگر شد .

سلطان محمود در ۴۲۱ وفات یافت طخارستان وبخشی ازماوراءالنهر ازسمت‌شمال وعراق وخراسان ازجانب مغرب وسیستان وزمین داور وقزدار ازطرف جنوب ومولتان وپنجاب وبخشی ازولایت سند ازسوی مشرق قلمرو دولت او بشمار میآمد بعلاوه رایان دره‌گنگ وسواحل جنوبی هند و ملوك غور و غرجستان و رؤسای طوایف کوهستانی افغان فرمان سلطان را گردن نهاده بودند .

هند

از مختصات دولت غزنوی تسلط برهندوستان بود که ازآن‌کشور هم در غزوات عدیده غنایم کثیر بدست می‌آورد هم مالی هنگفت بصورت خراج میگرفت هم در روزگار بدبختی قدرت خویش را در آن اقلیم نگاه میداشت با دوام‌ترین متصرفات هندی این سلسله ولایتی بودکه کرسی آن لاهور نام داشت و در زمان غزنویان این شهر در نخستین بار بمرتبه پایتختی رسید و آخرین پناهگاه اخلاف محمود گردید .

قدرت وضعف

دولت غزنوی ریشه ملی و نژادی نداشت تکیه او بقوه سپاهی بود که از نژادهای مختلف واقوام گوناگون فراهم می‌آمد مثل عشایر غوری وافغانی وترك وخلج وهندیان پنجاب وسایر طوایف ایرانی . حیات این دولت بسته بلشکرکشی بولایات ایران وغزای هندوستان بود تا زمانی که سلطانی لشگرکش داشتند سپاهیان عظیم بر اوگرد می‌آمد و چون زمام امور بپادشاهی بی‌کفایت میرسید قدرتشان روبزوال مینهاد این حکم که درباره اکثر سلطنت‌ها صادق است درحق غزنویان بیشتر صدق میکرد زیرا که از نژاد خود پشتیبانی نداشتند وتکیه آنها بربیگانگان نژادی بود درهندوستان موفق نشدند که عده قابلی مهاجر غیرهندی در اراضی فتح شده مستقر سازند .

سلطان محمود از ارکان ملیت مثل دین وزبان و نژاد و تاریخ وغیره خود را حامی دو رکن نخستین کرد درمدت ۱۲ سال آخر سلطنش بیست وچهاربار بهندوستان لشکرکشید ونیت جهاد کرد وازین‌راه خودرا قهرمان اسلامی‌ایران معرفی‌نمود . خدمات اوهم بزبان فارسی‌مشهور است . لکن این دورکن تنها کافی نبودکه بنیان دولت غزنوی را استقرار تام ببخشد .

دوسیل‌بنیان‌کن ازجانب شمال ومغرب بساط دولت اورا برچید یکی دولت خانیه‌ترکستان ودیگر دولت سلجوقی ایران که قدم بقدم متصرفات غزنوی را بقلمرو خود ملحق کردند .

لطمات پی‌در پی دشمنان خاصه سلاجقه کار را بجائی کشانیدکه در مرکز مملکت غزنوی فتنه‌ای بزرك ازجانب غوریان برخاخت وعاقبت آن دولت ۲۳۰ ساله را بانقراض کشانید .

جانشینان محمود

پس ازوفات سلطان منازعات دوپسر توأمش محمد و مسعود و قتل جماعتی از امراء و خواری محمودیان یعنی رجال مجربی که در زیر دست آن جهانگشای بزرك تربیت شده بودند دولت غزنوی را ضعیف کرد .

سلطان مسعودکه در شوال ۴۲۱ بتخت نشست پادشاهی بزرگوار و دلیر و پهلوان بود اما تندخوئی وشرابخوارگی مزاج اورا دیگرگون وعقل او را ضعیف و زبون کرده بود اگرچه در سمت هند پیشرفت‌هائی نصیب او شد ولی انبساط دولت جوان سلجوقیان در خراسان هرلحظه حرکتی بارکان دولت او میداد تا عاقبت در جنك دندانقان مسعود از طغرل شکست یافت (ماه رمضان ۴۳۱) وازخراسان قطع امیدکرد یکسال بعد در راه هند غلامانش او را گرفتار ومقتول کردند .

کوتاهی دورهٔ سلطنت پادشاهانی چون محمد - مجدود - مسعودثانی -علی- عبدالرشید- طغرل (کافر نعمت) - فرخزاد که درمدت بیست سال آمدند ورفتند برای ضعف دولت غزنوی دلیلی کافی است .

سلطان ابراهیم و اولادش

سلطنت ابراهیم بن مسعود بن محمود دوره جدیدی از تاریخ سلسله غزنوی محسوب می‌شود که شرح آن و احوال پسرش مسعود سوم و ملك ارسلان و بهرامشاه درضمن ترجمه حال مسعود سعد سلمان مذکور خواهد شد .

پادشاهی بهرامشاه اگر چه در ظل حمایت سلطان سنجر سلجوقی بطول انجامید از سال ۵۱۱ تا ۵۴۷ نام شاهی بر او بود لکن عاقبت ازحملات پی در پی طایفه غوری که شرحش از حدود کار ماخارج است قرین ضعف وفتور شد پسرش خسروشاه بامید یاوری سلطان سنجر بتخت نشست ولی سنجر دراین هنگام گرفتار طوایف غز بود ومجال یاری کردن نداشت ناچار خسرو شاه غزنین را ترك گفته رخت بلاهور کشید و در ۵۵۵ بدرود حیات گفت .

فرزندش خسرو ملك تا ۵۸۳ درپنجاب حکمرانی کرد سلطان معزالدین ابن سام غوری که مکرر غزنین را غارت کرده بوه بهندوستان لشکر کشید ومتصرفات غزنویان را بچنك آورد . عاقبت خسرو ملك را با پسرش بغرجستان فرستاد تا درآنجا بسیاست رسید وچراغ دولت غزنوی خاموش شد .

ازنتایج تاریخی تسلط این دولت بازکردن راه هندوستان برروی دول اسلامی بودکه پس از غزنویه مکرر آنجا را محل تاخت وتاز قرار داده دین اسلام وزبان فارسی وفرهنك ایرانی‌را رایج کردند .

زندگانی مسعودسعد

آغاز

خاندان او

اصل مسعود سعد ازهمدان است (ص۵۹) نیاکانش درزمانی‌که آوازه شوکت دولت غزنوی برخاست بغزنین آمده در سلك عمال آن دولت منتظم گشتند . لکن درست معلوم نیست که کدام یك از اجدادش نخست وارد این خدمت شده‌اند زیراکه دریکجا مسعودگوید که « بنده زادهٔ این دولتم بهفت تبار » و مسلماً اگر بحساب دقیق بخواهیم زمان اجداد اورا تامرتبه هفتم بشماریم بر عهد طلوع دولت غزنوی مقدم میشود پس مراد او فقط بیان قدمت خدمت خانواده خود بوده است .

پدرش سعد مدت شصت‌سال جزو عمال دیوان بوده است (ش۳۷۵)

شصت سال تمام خدمت‌کرد — پدر بنده سعد بن سلمان
که باطراف بودی از اعمال — که بدرگاه بودی ازاعیان

و در روزگار سلطان مسعودبن محمود (سنهٔ ۴۲۷) هنگامی‌که این پادشاه فرزند خودمجدودرا به فرمانفرمایی هندوستان فرستاد سعد را بسمت استیفا در رکاب او روانه کرد و این نکته دلیل رفعت مقام سعد تواند بود ابوالفضل بیهقی گوید : «روز شنبه سوم ذیقعده امیر مجدود خلعت پوشید به امیری هندوستان تا سوی لهور رود خلعتی نیکو چنانکه امیرانرا دهند که فرزند چنین پادشاه باشد و وی‌را سه حاجب با سپاه دادند و بونصرپسر ابولقاسم علی نوکی ازدیوان باوی بدبیری رفت وسعد سلمان مستوفی وحل وعقد سرهنك محمد بستد وبا این ملکزاده طبل وعلم و کوس ومهدبود : »

سعد سلمان علاوه بر قدرت در استیفا درشاعری نیز دستی داشته است در تذکره دولتشاه وتذکره تقی اوحدی آمده است که یکی ازظرفاء زمان عجز شعرا را در دست سعد چنین بیان کرده است :

شاعرکه بدست سعد سلمان افتاد — انگارکه مفلس بزندان افتاد

از اشعار سعد چیزی بنظر نرسید جز این رباعی :

گر بگدازی مرا وگر بنوازی | ازکوی تو نگذرم ببازی بازی
چون باد بپایت اندرآیم بمثل | گرچون خاکم‌زدر برون‌اندازی(۱)

مسعود درباب فضل‌وکمال پدرگوید(صفحه ۴۲۶)

سعد مسعود را همان داد است | از براعت که سعد را سلمان

و درجای دیگر فضل همه نیاکان خودرا ستوده است (صفحه ۵۶) و (صفحه ۱۰۶)

اگر رئیس نیم یا عمیدزاده نیم | ستوده‌نسبت‌واصلم‌زدوده فضلاست
گر چه اسلاف من بزرگانند | هر یك اندر همه هنر استاد
نسبت از خویشتن‌کنم چو گهر | نه چو خاکسترم کز آتش زاد

بر فرض‌که این ابیات هم درستایش فضل سعد در دست ما نبود حقا بایستی از تربیتی که در طفلی وجوانی ازفرزند خود مسعودکرده واورا باین‌پایه رسانیده است پی ببریم که خانواده آنهاکانون دانش وذوق وشعر بوده است .

از تاریخ وفات سعد هم‌آگاهی نداریم مسعود در قصیدهٔ‌که پس از رهائی از قلعهٔ نای در مدح سلطان مسعودبن ابراهیم (جلوس‌سنه ۴۹۲) ساخته‌گوید سلطان رضی یعنی ابراهیم مرا عفو کرد و اجازه فرمود که بمولود خود هندوستان بازگردم وضیاع و عقار پدر پیرم را سرپرستی کنم (ص ۲۵۶)

از اینجا معلوم است‌که درآغاز دولت مسعودبن ابراهیم پدر پیر او در حیات بوده است وچون شصت سال ازعمر را درعمل دیوانی‌گذرانیده ولااقل دربیست سالگی‌وارد خدمت شده‌است پس ولادت اودرعشر اول قرن پنجم یعنی زمان سلطان محمود سبکتکین واقع شده است .

مولدمسعود

بعضی ازصاحبان تذکره مثل‌عوفی درجلد دوم لباب‌الالباب (صفحه ۲۴۶) وتقی‌الدین اوحدی وامین احمد رازی و علی‌قلی‌خان واله مولد مسعود را همدان دانسته‌اند لیکن این اشتباه از شعری برخاسته‌که مسعود گوید اصل من ازهمدان است حق این است‌که مسعود درشهر لاهور تولد یافته و ابوطالب تبریزی در خلاصة‌الافکار ومیرغلامعلی‌آزاد در سبحة‌المرجان فی‌آثارهندوستان باین مطلب تصریح کرده‌اند .

مسعود خود درهمان قصیده سابق‌الذکر گوید

بهیچ نوع گناهی دگر نمیدانم | مراجزاینکه‌درین‌شهر مولدومنشاست

و درجای دیگر خطاب بشهرلاهور گوید : (ص ۴۹۳)

---

(۱) رجوع شود برساله حصارنای تألیف‌آقای سهیلی خوانساری

« تا این عزیز فرزند از تو جدا شده است» (۱)

ولادت مسعود

سال تولد او در هیچ جا ذکر نشده است لکن استاد علامه آقای محمد قزوینی در رساله احوال مسعود سعد بحثی در این باب دارند که خیلی نزدیک بحقیقت است وما به اقتباس آن میپردازیم و درضمن گفتگو ازمدت حبس مسعود درقلعه مرنج دلایل واشعار لازم را ذکر خواهیم کرد دراینجا باختصار گوئیم که مسعود درسال شصتم عمر خود محبوس بوده ودرسال شصت ودوم آزاد وچون بنابرقول نظامی عروضی پس ازجلوس سلطان علاءالدوله مسعودبن ابراهیم شاعر ما مدت هشت سال‌دیگر حبس شده است وجلوس آن سلطان در۴۹۲ بوده پس خلاص مسعود در سنه ۵۰۰ هجری اتفاق افتاده است واگر این‌سال شصت ودوم عمراو باشد پس ولادتش درسنه ۴۳۸ بوده است علامه قزوینی در این‌باب بحث مبسوطی فرموده‌اند و سال تولد را بین سنوات ۴۳۸ و ۴۳۹ و ۴۴۰ مردد شمرده‌اند وچنانکه دراحوال سیف‌الدوله محمود خواهیم‌گفت قدیم ترین قصیده‌که در مدح اوگفته در یکی ازسالهای ۴۶۵ و ۴۶۶ و ۴۶۷ بوده وشاعر ناچار درآن‌وقت درحدودسی‌سال عمر داشته است پس تعیین سنه ۴۳۸ برای سال ولادت او خیلی دور از حقیقت نیست .

چون زمان حیات‌مسعود سعد مصادف باعهد سلطنت شش تن ازپادشاهان غزنوی بوده‌است حقا بایستی شرح‌حال او بشش فصل تقسیم میشد لکن چون در عهد پادشاهی فرخ زاد طفلی بیش نبوده پس فصل اول را ازعهد سلطان ابراهیم شروع می‌کنیم و فصل دوم را بزمان جهانداری مسعود بن ابراهیم تخصیص میدهیم وازآنجاکه دوره پادشاهی شیرزاد و ملك ارسلان بسیارکوتاه بوده وشاعرما ازدوره طولانی بهرامشاه هم جز سالیان معدودی درك نکرده است پس عهد این ۳ شهریار را هم دریك فصل ذکرخواهیم‌کرد بنابراین شرح‌حال مسعود مشتمل بر مقدمه‌ای و سه فصل ویك خاتمه خواهد بود ودرآغاز هرفصل شمه‌ای ازتاریخ پادشاه زمان بیان خواهدگشت .

---

(۱) دولتشاه سمرقندی وآذر وزنوزی وهدایت مسعود سعد را جرجانی گفته‌اند لکن‌هیچ دلیلی براین مدعای خود ندارند ودر دیوان هم اثری ازاین نسبت نیست .

فصل اول

زمان سلطان ابراهیم غزنوی

سلطان ابراهیم سلطان ابوالمظفر ظهیرالدوله رضی‌الدین ابراهیم بن مسعود بن محمود بن سبکتکین در سال ٤٢٤ متولد ودر ٤٥٠ پادشاه شد وتا ٤٩٢ برتخت سلطنت جای داشت درینجا شرحی راکه صاحب طبقات ناصری راجع بفرخزاد وابراهیم نوشته‌است بامختصر تصرفی نقل مینمائیم .

«طغرل که ازبندگان سلطان محمود بود بر عبدالرشید پادشاه غزنوی بشورید و او را با ١١ پادشاهزاده دیگر بکشت وبر تخت غزنین بنشست وچهل روز ملك راند وظلم بسیار کرد ونوشتکین صلاح‌دار اورا بقتل آورد .

«ازشاهزادگان مسعودی دوکس درقلعه بزغند باقی بودند یکی ابراهیم ودوم فرخزاد وطغرل بجهت کشتن ایشان جماعتی را بقلعه بزغند فرستاده بود کوتوال یکروز در گشادن قلعه تأمل کرده بود ناگاه مسرعان دررسیدند وخبرقتل طغرل بیاوردند .

« اکابر غزنین رو بقلعه نهادند و خواستند ابراهیم رابرتخت نشانند اما ضعفی براو عارض بود و توقف مجال نبود و فرخزاد رابیرون آوردند ومبارکباد گفتند ۲ شنبه نهم ماه ذی القعده ٤٤٣ فرخزاد بعداز ۷ سال بقولنج درگذشت برادرش سلطان‌ظهیرالدوله و نصیرالملة رضی‌الدین ابراهیم را بپادشاهی برداشتند مردی حلیم وکریم وعالم وعادل بود در زمان فرخزاد اورا از بزغند بقلعه نای آورده بودند . سرهنك حسن بخدمت او رفت باتفاق اهل مملکت او را از قلعه نای بیرون آوردند در روز دوشنبه بطالع میمون در صفه یمینی بنشست وروز دوم شرط ماتم امیرحمید فرخزاد رابجای آورد و تربت او و آباء واجداد خود را زیارت کرد وهمه اعیان واماثل در خدمت او پیاده برفتند وبهیچکس التفاتی نکرد وبدین‌سبب هیبتی از سلطنت اودردل خلق متمکن شد وچون خبر جلوس او بداود سلجوقی رسید در خراسان معارف فرستاد وبا او صلح کرد وبعد از داود پسرش الب ارسلان بر آن عهد ثابت بود و ممالك اجداد خود در ضبط آورد وخللی که در مملکت افتاده بود بسبب حوادث ایام و وقایع عجیب درعهد او بقرار بازآمد وکار مملکت محمودی از سر تازه شد وخرابی های ولایت

عمارت پذیرفت وچند باره وقصبه بنافرمود چون خبرآباد وایمن‌آباد ودیگراطراف

«ولادت ابراهیم درسال فتح گرگان سنه ٤٢٤ بود بولایت هـرات وآن‌بادشاه را چهل دختر بود و٣٦ پسر جمله دختران بسادات کرام و علمای بانام داد» و یکی‌را بجد منهاج السراج صاحب‌طبقات ناصری که از علمای جوزجان بود داد.

مدت ملك ابراهیم چهل‌ودوسال بود وفات درسنه ٤٩٢(١)

زمان طولانی سلطنت این بادشاه موجب قوام‌کارها شد (٢)

با اینکه سلجوقیان دراین زمان باوج قدرت رسیده بودند والب ارسلان مقارن جلوس سلطان ابراهیم بجای بدر خود داود چغری بیك حکومت خراسان یافته وچهار سال بعد در ٤٥٥ بجای عم خود طغرل سلطنت همه ایرانرا بدست آورد و در نتیجه تخارستان وخراسان بکلی از دست غزنویان خارج گردید (٣) لکن سلطان ابراهیم بسبب حسن کفایتی که داشت درچنین موقع خطیری شالده سلطنت متزلزل غزنوی را از نو استوار کرد و آبروئی برای آن دولت تحصیل نمود با سلاجقـه صلحی آبرومندانه کرد در سال ٤٥٦ دختر خود را بارســلان ارغون پسر الب ارسلان داد ودختر ملکشاه سلجوقی‌که مهد عراق لقب داشت برای یکی‌از فرزندانش‌علاءالدوله مسعود‌که پس از اوبپادشاهی رسید گرفت (٤) واین وصلت موجبات آسودگی خیال غزنویان را از سمت غرب یعنی دولت سلجوقی‌فراهم

---

(١) آقای سهیلی در مجله ارمغان تاریخ وفات ابراهیم راچنین یافته‌اند (ابراهیم ابن مسعود = ٤٩٢)

(٢) ابراهیم در ابتدای جلوس صلحی با داود سلجوقی کرد. ابن الاثیـر حوادث سال ٤٥١.

(٣) بلخ و بست و هرات در موقع جلوس ابراهیم در دست سلاجقه بود عمادکاتب صفحه ٨

(٤) ابن الاثیر گوید خواجه نظام الملك درین عروسی از مال خود صد هـزار دینار خرج‌کرد.

این نخستین وصلتی نیست که میان غزنویان وسلجوقیان واقع شده است سلطان مودودهم دختر چغری بیك داود راگرفته‌است وبعد ازاو برادرش‌علی‌عیال اورا بزنی گرفت

ساخت (۱) و توانستند همه هم خود را بجانب کشور هندوستان خاصه ناحیهٔ پنجاب معطوف کنند بنابر روایت تاریخ فرشته « سلطان ابراهیم درسال ۴۷۲ بهند لشگر کشید و قلعه اجودهن را مسخر کرد بعد دوقلعه دیگـر موسوم بـه روبال (رود بال) و دره را متصرف شد » .

اول کسی از غزنویان که بتقلید طغرل سلجوقی لقب سلطان را درسکه خود قید کرد او بود زیراکه سلطان محمود وسلطان مسعود این عنوان را در سکه نیاورده بودند

محمود سیف‌الدوله

گویا ارشد اولاد ابراهیم سیف الدوله محمود بوده که بفرمان پدرلشگر کشی ها کرده و در سال ۴۶۹ فرمانفرمائی هندوستان یافته است درآن‌جا فتح هـا کرده واز خلیفه لقب صنیع امیرالمؤمنین یافته است (ص۴۴۳) (۲)

قدیم ترین تاریخ صریحی که در دیوان مسعود میتوان یافت در قصیدهٔ است که بمناسبت نصب محمود بفرمانفرمائی هند ساخته است (ص۳۳۷) ودر طی آن گوید منجمان بحکم زیج بتانی (۳) گفته‌اند عنقریب خطیبان بنام سیف‌الدولـه در هفت اقلیم ندای سلطنت در دهند وپنجاه سال پیش ازاین (یعنی درسال ۴۲۰ که زمان تألیف کتاب التفهیم است) ابوریحان بیرونی پیشگوئی کرده‌است .

که پادشاهی صاحبقران‌شود بجهان   چوسال هجرت بگذشت تی‌وسین‌وسه‌جیم

یعنی ۴۶۹ بنابراین توکه دراین سال پادشاهی هند یافتهٔ همان صاحبقران هستی که ابوریحان گفته‌است .

در نسخه فعلی التفهیم چنین مطلبی بنظر نمیرسد و اساسا بعید است که در چنان

---

(۱) ابن الاثیر جلد ۱۰ ص۴۶ ترکتازان هند ص ۱۷۶ جلد اول می نویسند سلطان ابراهیم در۴۷۶ لشگر بهند برد ودر۲۰ صفر قلعه اجودهن راگرفت قلعه روبال را بعداز سه ماه وهیجده روز محاصره فتح کرد برکوهی بلند مشرف برآب بود.

(۲) خلیفه عباسی المقتدی بامرالله از۴۶۷ تا ۴۸۷ خلافت کرده بس‌ازاوالمستظهر بالله تا ۵۱۲ برمسند خلافت قرارداشته‌است .

(۳) محمدبن جابربن‌سنان الصابی الحرانی البتانی منجم وریاضی معروف درسال ۳۱۷ هجری وفات یافته‌است .

کتابی که مخصوص اوایل تنجیم است این قبیل پیشگوئی‌ها شده باشد (۱) پس می‌توان گفت که مسعود مسامحة و برای رعایت قافیه نام این کتاب را برده است

اما اصل خبر که صاحبقران شدن پادشاهی محمود نام در هندوستان باشد گویا در آن زمان شیوعی تمام داشته ومحل قبول جماعتی بوده است چنانکه ابوالفرج رونی در ضمن مدح محمود باین مطلب اشاره کرده‌است .

شاها نظام ملك وقوام جهانیا — با دولت مساعد و بخت جوانیا

گردون‌ترا سکالد وکیخسروی‌دهد — اینك بنقد والی هندوستانیا

ایدون شنیده‌ایم که صاحبقران شود — همنام تو کسی وتوگوئی همانیا

مسعود سعد در همین باب گوید (ص ٤)

شاها نظام یابد هندوستان کنون — ز آن خنجر زدودهٔ هندوستانیا

صاحبقران توباشی واینك خدایگان — دادت بدست خاتم صاحبقرانیا

ازمقابله این دوقصیده آثار معارضهٔ بین دوشاعر نیز آشکاراست زیرا که ابوالفرج پادشاه را بتردید صاحبقران دانسته ومسعود تصریح وتأکیدکرده‌است .

همچنین مسعود درص ۳٦ گوید :

شهی که‌ایزدصاحبقرانش‌خواهدکرد — چنین که‌ساخت‌زاول بسازدش‌اسباب

همچنین درفتح اکره ص ۲٦۲ گوید :

محمود از غزنین سپاهی بهندوستان برد و قلعه اکره را در حصار گرفت وچیپال درقلعه بود خوابی دید واز در تسلیم درآمد لکن محمود گفت من مدتها از بی حصاری دوشیزه (ناگشوده) می‌گشتم که درراه اسلام آن را بگشایم حال این‌قلعه را باید باجنك مسخرکنم . درصفحه ۳۰۷ نیز فتح اکره راکه درنوروز واقع شده میستاید باری در صفحه ۲٦٦ درباب صاحبقرانی محمودگوید .

توبود خواهی صاحبقران بهفت‌اقلیم — دلیل میکند این‌فتح تو بدان‌گفتار

نباید آغاز فتوحات محمود را درهند ازسال ٤٦۹ دانست بلکه در این تاریخ رسماً نایب‌السلطنه هندوستان شده است بیش‌ازآن مکرر بفرمان پدر در فاصله های کم

---

(۱) رجوع شود بمقاله استاد قزوینی دراحوال مسعود سعد

حمله باقطارهندکرده وازغزنین بان سرزمین تاخته وبازآمده‌است (۱)

مسعود سعد جزء دربار مخصوص محمود بوده وفتوحات اورا ستوده‌است ازقصیده ذیل ص ۳۹ استنباط می‌شودکه چند سال پیش ازفرمانفرمائی رسمی‌محمود در هندوستان مسعود سعد درخدمت او بوده

خجسته بادت نوروز واینچنین نوروز   هزار جفت شده با مه رجب دریاب

و بنابر تحقیقی که استاد معظم آقای محمد قزوینی فرموده‌اند ودربحث سال ولادت شاعر اشارت رفت درآن برهه از زمان سال‌هائی کـه عید نوروز درماه رجب واقـع می شده ٤٦٥ و٤٦٦ و٤٦٧ بوده است بنابراین مداحی مسعود از سیف الدوله مقـدم بر نصب او بحکومت هندوستان است وسالها قبل از تاریخ فرمانفرمائی رسمی در هنـد این شاهزاده‌ممدوح شعرای غزنین بوده‌است چنانکه ابوالفرج رونی‌درسال ٤٦٠ محمود را نزد سلطان ابراهیم‌شفیع قرارمیدهدکه مقرری او را برساند :

خسروا بنده را دراین دو سه سال   در مدیح تو شعر هاست متین

هریکی کـرده تـا شدی انشاد   در سنـه اربعمـائه و ستین

پس ازاینکه درچهار مقاله وغیره آمده‌است‌که هنگام نصب محمود بفرمانفرمائی هند مسعود سعد از خدمتگزاران اوشده است صحیح نیست مدتها پیش ازآن تاریخ پدرش سعد سلمان کـه از عمال معتبر غزنوی بوده او را در غزنین بمحمود سپرده است چنانکـه شاعـر درص ۱۹۰ گوید .

رهی پسررا اینجا بتوسپرد امروز   که دی رهی‌را آنجا بتوسپرد پدر

قصاید مسعود درمدح سیف‌الدوله ازاشعار اوایل عمرشاعرمحسوب میشود وبا وجود این‌درکمال جزالت وخوبی است چنانکه قصیده (ص٥٦)

بنظم ونثرکسی راگرافتخار سزاست   مرا سزاست‌که‌امروزنظم ونثرمراست

ومسلماً درجوانی سروده است دلیلی قوی برقدرت طبع اوتواندبود دراین‌قصیده شعر استاد لبیبی را تضمین‌کرده‌است که‌گوید «سخن کـه نظم‌کنند آن درست باید وراست » وخـاندان خود را ستوده وازحاسدان شکایت‌کرده‌گوید

---

(۱) بنابر اشعار ابوالفرج رونی فاصله دوسفر محمود بهندکمتراز۹ماه بوده‌است

زان‌پس‌که این دیاربراسلام هشت ماه   دارالفرار بودی دارالقـرار شد

نه ماه بی فسار همی تـاخت روزگار   تا برسرش سیاست سیفی فسار شد

(مراد ازسیفی‌سیف‌الدوله محمود است)

اگر برایشان سحر حلال برخوانم جز این نگویند آخر که کودك و برناست

لکن قصاید این دوره اوچون قبل ازحبس است ازچاشنی شکایات دردناك خالی است مضامین آن هم تنوعی ندارد بیشتر ستایش محض است .

درقصیده ص ۳٦ محمود را تهنیت می گوید بلقب صنیع امیرالمؤمنین که خلیفه بغداد باو داده است و این وقتی است که محمود عازم هند وغزای کفار شده است درص ٤٤٣ نیز اشاره باین لقب است ولی موقعی است که محمود از هند بازگشته عازم خدمت سلطان ابراهیم در غزنین است درص ۳۱۰ نیز ابیاتی درباب مراجعت محمود ازهندوستان بغزنین است در ص ۲۸۱ وصف راهی است که محمود پیش گرفته وخود را ازهند بغزنین رسانیده است شاعر در آن سفر همراه بوده ازسختی معابر وفراق یار ودیار خود نالیده است ولی کلمه نیشابور که دراین خط سیر یاد شده عجیب است مگر نام محلی گمنام باشد .

درص ۲۷۹ شکایت شاعر ازدوری یار ودیار است که برای رسیدن بدرگاه محمود نصیب او شده است درص ۲۲٤ شاعر عذر خواسته است که دراین سفر نمی تواند دررکاب محمود باشد ودر حضر باید بدعای او بپردازد قصیده ص ٤٥١ شرح حرکت محمود است از پاتخت بغزو هندوستان و شعر شهید بلخی را (۱) پس وپیش کرده تضمین نموده است شهید گوید :

هزار کبك ندارد دل یکی شاهین هزار بنده ندارد دل خداوندی

ومسعود مصرع اول را چون قافیه بوده بآخر انداخته است

ازاحوال مسعود در درگاه سیف الدوله اطلاع دیگری نداریم جز آنکه وقتی بسبب تهمت حاسدان مورد خشم وعتاب شاهزاده شده وناچار ازلاهور مهاجرت کرده وازدوری فرزند و مادر خود نالیده است ص ۱۹۰ (۲)

اگر بکودکی امید دارم از فرزند چگونه باشدم امید پیری از مادر

ززادو بومم برکندو هر زمان اکنون همی نمایدم ازصد هزار گونه عبر

---

(۱) ابوالفرج رونی هم این مضمون شهید را آورده است

همیشه تا نبود کبك را سر شاهین همیشه تا نبود بنده را دل مولی

(۲) مسعود سعد قصیده ص ۵۳۳ را درهند سروده ودرص ۱۰ وص ۱٦۱ محمود را ازخلعتی که سلطان ابراهیم برایش فرستاده تهنیت گفته است ازاین قصاید برمی آید که مسعود سعد قبل ازحکمرانی محمود درهندوستان هم جزء دستگاه آن شاهزاده بوده و چنانکه درص ۲۳۷ ذکر شده این شاعر دستگاه محمود باراشدی شاعر دربار سلطان ابراهیم مشاعره داشته وگفتار او را جواب میداده است .

همچنین دراقتفای این قصیده ابوالفرج رونی که گفته است

بدیع نیست بشب دیدن ستاره درآب بروز بین که سپهری است پرستاره برآب

مسعود قصیده دارد (ص۳۳) که از خشم محمود ودور شدن از هندوستان نالیده و گوید پای برهنه از جیلم گذشتم و نیم شب ببلهپیاره رسیدم (ص ۳٤) و در منجلاب برسکال شبی تا صبح ماندم (۱) درص ۳۸ نیز مجدداً ازخشم محمود و سعایت بد خواهان نالیده است .

این نهال نشانده را مشکن مکن آباد کرد خویش خراب

دنباله این رنجش معلوم نیست ولی درقصیده دیده شد که ازمحموداجازه رفتن کعبه میخواهد که گویا مقدمه رفتن بخراسان است .

نیت کعبه کرده بنده تو بنده را زین مراد بازمزن

با همه عتابها وخشمهائیکه درین قصاید دیده میشود دوره جوانی

دوره سعادت

شاعر ماکه درخدمت سیف الدوله گذشته سعادتمندترین ادوار عمر اوست درین زمان است که املاك و دارائی پدر را در لاهور و اطراف آن حفظ کرده و پدر و مادر پیر و پسر ودختر خویش را سر پرستی نموده درردیف امراء بزرك بجنگها شتافته ودر رکاب پادشاه سفرها کرده (۲) در لاهور قصری عالی بنا نهاده است وابوالفرج رونی دروصف آن قطعه انشادکرده است واز مسعود جواب شنیده است ص ۷۲۸ در این عهد است که شعرای بزرك مانند رشیدی سمرقندی ص۷۲۹ و سید محمد ناصر علوی برادر بزرك سید حسن ناصر غزنوی شاعر شهیر و اختری ص۲۹۰ وناصر مسعود وغیره ص۳٦۷ قصاید آبدار بخدمت اوفرستاده اند .

در این زمان است که مسعود لذت امارت وسرداری لشگر را با ذوق وشاعري و سخن پردازی (ص۸۷) جمع کرده است ص۳۰۹

بگاه مدحت بودم ز جمله شعرا بوقت خدمت بودم ز زمره عمال

عوفی در لباب الالباب عذر میخواهد که او را در ردیف امراء نیاورده ودر زمره شعرا شمرده است ومسعود درستایش خویش گفته است (٦۳۰)

منم کاندرعجم واندرعرب کس نبیند چون من ازچیره زبانی
سجود آرد به پیش خاطر من روان رودکی وابن هانی

---

(۱) برای توصیف برشکال یا برسکال رجوع شود به ص ٥٦۲ که محل تابستانی و کوهستانی بوده وازگرمای لاهور به آنجا پناه میبرده اند

(۲) اگراشعار مسعود وابوالفرج نبود ازفتوحات محمود خبری نداشتیم

درسخاوت شهرتی بسزاداشته‌است

چو من دستگه داشتم هیچوقت — زبان مرا عادت نه نبود
روزی‌که راحتی نرسد از من — مرخلق را ز عمر نپندارم
گرهیچ آدمی را بد خـواهم — از مردی ومروت بیزارم

وهم درباب سخای خویش گوید : ص ٥٦

مرا به نیستی ای سیدی چه طعنه زنی — چوهست دانشم اززروسیم نیست‌رواست
خطاست‌گوئی در نیستی سخا کردن — ملامت‌توچه‌سودم کند چوطبع سنحاست
بجود و بخل‌کم و بیش کی‌شود روزی — خطاگرفتن برمن بدینطریق خطاست

استاد روحی ولوالجی درمقام فخرمیگوید

بیش‌ازاین‌نیست کزسخا وسخن — خواجه مسعود سعد سلمانم
بدهم در یکی زمان بسئوال — گر دو گیتی بمدح بستانم

درشجاعت نارس عهدخویش‌بوده‌است ص ٢٨٤

سرکشان را زمن سبك شد دل — دستها را ز من گران شد بار
کند شد مرك را زمن دندان — تیز شد رزم را ز من بازار
بهمهٔ رام کرده کاندر وی — مرگ بارید بر علی عیار

درجای دیگر گوید.

تا مرا بود بر ولایت دست — بودم ایزدپرست وشاه‌پرست
بیکی حمله من افتادی — خیل دشمن ز ششهزار نشست

ادبار

معلوم نیست این‌دوره سعادت وکامرانی‌که او را محمود اقاصی وادانی‌میکرد چقدردوام‌یافته‌است
سال عمر او در حدود چهل بود که باد بی نیازی روزکار وزیدن گرفت و بخت او فرو خفت . دشمنان حقیر که در نظر مسعود اعتبار و قدرتی نداشتند غنیمت شمردند و کاراورا ساختند نخست درلاهور بتصرف املاك پدری اوهمت‌گماشتندوفرصت چون او نتوانست در هندوستان دادرسی بیابد بجانب غزنین شتافت تا مستقیماً شکایت بسلطان ابراهیم ببرد لکن دشمنانش قبلا اورا درنظر سلطان متهم ساخته بودند چنانکه بدادش‌نرسیدند سهل‌است فرمان بحبسش‌دادند .

درقصیدهٔ که پس‌ازده‌سال‌حبس بسلطان ابراهیم فرستاده چنین گوید : ص٢٥٧

بزرگوار خدایا چوقرب ده سال‌است — که می‌بکاهد جان من ازغم و تیمار
چرا ز دولت عالی توبه پیچم روی — که بنده زادهٔ این‌دولتم بهفت تبار

نه سعد سلمان پنجاه سال خدمت کرد　　بدست کرد برنج این همه ضیاع وعقار
بمن سپرد و ز من بستدند فرعونان　　شدم بعجز وضرورت زخان‌ومان آوار
بحضرت آمدم انصاف خواه ودادطلب　　خبر نداشتم از حکم ایزد دادار
همی ندانم خود را گناهی و جرمی　　مگر سعایت و تلبیس دشمن مکار
زمن بترسد ای شاه خصم نا حق من　　که کار مدح بمن بازگردد آخر کار
زبار کین بشناسند بحر در آگین　　زتار میغ بدانند ابر گوهر بار
سپر فکند و نـدیده بدست مـن شمشیر　　بداد پشت و نبوده میان ما پیکار
در آن هزیمت تیری گشاد در دیده　　مرا بخست چو من‌داشتم گشادش خوار

از این قصیده آشکاراست که مسعود دشمن واقعی خود را هیچیك از امرا و بزرگان نمی‌داند بلکه شاعری حقیر میداند که در ظاهر پیش‌او سپرافکنده و در باطن از بیم آنکه مبادا مداحی خاص سلطان بمسعود تعلق بگیرد اورا متهم کرده است.

حال باید دید که این شاعر حقیر تهمت زننـده کـه بـوده است ؟

تهمت زننده در تذکره ها مینویسند که ابـوالفـرج رونی بـراو رشك بـرده و اورا تهمت زده است ودلیل آنها این قطعه است که گوید ص ۶۳۵

بوالفرج شرم نامدت که ز خبث　　در چنین حبس و بندم افکندی

ولی بعضی این قطعه را خطاب بابوالفرج نصربن رستم میدانندکه از امراء بزرك بوده وشرح حالش میاید در هر حال چون در شعری ازین قطعه ذکر ۱۹ سال حبس می‌کندوابوالفرج را دشمن بونصرفارسی میشمارد پس قطعه مذکور متعلق باین دوره از عمر شاعـر مـا نیست و مربوط بدوره دوم حبس اوست چنانکه در این باب بحث بیشتری خواهیم‌کرد لکن یکقطعه در دیوان ابوالفرج رونی بنظررسید که مخاطبش معلوم نیست ولی ظن میرود که مرادش مسعودسعد باشدگوید :

مرا گوئی که تو خصم حقیری　　تو هم مرد دبیری نه امیری
مسلمان وار پندت داد خواهم　　تو خود پند مسلمان کی پذیری
فراوانت پلنگان است خصمان　　نگر با موش خصمی در نگیری
که گر چنك پلنگی در تو آید　　بیاید بر تو میزد تا بمیری

اگرواقعا این ابیات خطاب بمسعود سعد باشد چنانکه تقی الدین اوحدی در تذکره خود تصریح کرده است پس باید تهمت زننده را ابوالفرج رونی دانست و معلوم میشود در زمان کامرانی و غرور جوانی مسعود خود را امیری بزرك دانسته و اعتنائی بشعرای همکار خود نداشته وابوالفرج دراین قطعه نخست او را آگاه کرده است که تو دبیری و امیر نیستی

دیگر اینکه برفرض امیری توانا باشی دشمنان قادر هم داری که مثل بلنك اگر ترا زخمی بزنند آنگاه ما دشمنان حقیر مانند موش برجراحت تو بمیزیم که دیگر بهبودی نیابد .

حال اگر تابع قول آنان شویم که تهمت زننده را در این دوره حبس مسعود ابوالفرج رونی نمی دانند باید تفحص کنیم که ساعی که بوده است ازاینکه مسعود سعد در قصیده مذکور دشمن خود را یکی از شعرای مقرب دربار سلطان ابراهیم میداند که مداح خاص ایام رسمی او بوده است حرفی نیست که میترسیده است مسعود سعد از شاعری سیف الدوله محمود ترقی کرده شاعرسلطان ابراهیم شد وبازار او کاسد گردد . زیـرا که شعر مسعود سعد در این ایام جلوه و شهرتی داشته و حاسدان بر مقام شاعری او رشك می برده‌اند . ص ٤١١

شب بی روز و درد بی داروست　　　حسد دون و کینه نادان

و درص ٤٢٣ از تفوق خود بر رقبای در بار سلطان شرحی بدوستی خوشدل نام می نویسد :

بد روزگار گشت وفروماند وخیره گشت　　　بد خواه روزگار من از روزگار من
کاین جا بحضرت اندر دهقان دشمنم　　　پیدا همی نیارد در ده هزار من
گر بحر گردد او نبود تا بکعب من　　　ور باد گردد او نرسد در غبار من
آن شیرم ازقیاس که چون من کنم زئیر　　　روبه شوند شیران در مـرغزار من

- این حاسد شاعر که در غزنین مغلوب مسعود سعد بوده و در پی فرصت می - گشته کیست؟

دردیوان مسعود نام راشدی شاعر بزرك دربار سلطان ابراهیم مکرر ذکر شده است ولی در هیچ تذکره ترجمه حال‌او نیامده است‌مسعوددرآغازجوانی‌درغزنین قصاید اوراجواب میگفت وکم‌کم آثارغلبه او آشکارمیشد یکی‌از آنها درص ۲۳۷ است‌که می بینیم راشدی پیل سلطان را وصف‌کرده است .

رونده‌شخصی وقلعه‌گشای وصفدر　　　پناه عسکر و آرایش معسکر

ومسعود آنرا جواب‌گفته وبرای اینکه حقارت خصم را آشکار کندگوید این جواب رابدیهة در کتابخانه ساخته ام اما در ظاهرخیلی از راشدی تمجید کرده واورا استادخود شمرده است . بعد از آنکه مسعود در خدمت سیف الدوله بلاهور رفت و مـقام نخستین را حائز شد رفته رفته آن خضوعی را که در غزنین براشدی ظاهر میکرد از یاد برد و در حضور سیف الدوله بنای خود ستائی گذاشته گفت من راشدی را باستادی قبول ندارم اگر در غزنین مشاعره با او میکردم خدایگانا تو میدانی که چه برسر او میاوردم‌ص ٥٣٣

هر آن قصیده که گفتیش راشدی یکماه — جواب گفتم ز آن بر بدیهه هم بزمان
اگر نه بیم تو بودی شها بحق خدای — که راشدی را بفکندمی ز نام و زنان
اگر دو تن را جنك او فتادی اندر شعر — ز شعر بنده بدیشان شواهد و برهان
چو پایگاهـم دیدند نـزد شاهنشه — که داشتم بر او جاه و رتبت و امکان
به پیش شاه نهادند مرمرا تهمت — بصد هزاران نیرنك وحیلت ودستان

از این قصیده آشکار است کـه رقیب او راشدی در نزد شاهنشاه یعنی سلطـان ابراهیم بتهمت او مبادرت جسته است علت خصومت مسعود وراشدی البته همان رقابت درمـداحی بوده است ولی گویا مسعود برعلیه مقام درباری راشدی هم تحریکاتی میکرده‌است و بعضی‌از امراء را وادار میکرده که شغل نقابت‌را ازراشدی بگیرند ص ٦٣٣

کی بودای خواجه که چون‌راشدی — شغل نقابت را بندی قبـای
تـا مـادر دولت تو می زئیم — باطرب وشتاب وباهوی وهای(١)

خلاصه کید حاسدان سبب شدکـه تقصیر جزئی مسعـود در نظـر سلطان بـزرگ جلوه کرد(ص٥٠٠)

بنده مسعود سعد سلمان را — بی گنـه در سپـرد مکاری
که نکرده است آنقدر جرمی — کـه بـرد بلبلی بمنقـاری

جرم

این بهتان عجیب چـه بود کـه شاعـری شیرین سخن و امیری خدمتگزار و نماینده خـاندانی کهن را سالها در قلعه هـای سخت زندان کـرد وباوجود نهایت عجز والحاح وارسال قصاید جان گداز و بر انگیختن شفیع و میانجـی از وزراء وامراء مسعودسعد نتوانست شفقت سلطان‌ابراهیم را جلب کند ورهائی بیابد؟

بقول نظامی عروضی. درچهار مقاله « وجمله آن آزاد مـرد دردولت ایشان همه عمردر حبس بسر برد واین بدنامی درآن خاندان بزرك بماند ومن بنده اینجا متوقفم که این حال‌را برچه حمل کنم بر ثبات رأی یا برغفلت طبع یا برقساوت قلب یـا بر بـد دلی ، درجمله ستوده نیست وندیدم هیچ خردمند که آن دولت را برین حـزم و احتیاط محمدت کرد » و نیز

---

(١) از احوال راشدی چیز دیگـر معلوم نشد در ص٥٨٩ قطعه است حاکـی از اینکه راشدی هم محبوس‌شده وهنگام حبس فرزند او راشد نام بدرود حیات گفته ومسعود سعد اززندان اورامرثیت گفته واظهارهمدردی نموده است که من نیزدرحبس فرزندشجاع خود صالح را ازدست داده‌ام.

گوید « وقت باشد که من از اشعار اوهمی خوانم موی براندام من برپای خیزد و جای آن بود که آب ازچشمم برود جمله این اشعار برآن پادشاه خواندند واو بشنید که برهیچ موضع اوگرم نشد »

یکی ازعلل دوام حبس اورا می‌توان خلق خاص پادشاه دانست که درثبات قول و استبداد رأی مشهور بود یکبار گفته بود بزندان افکنید دیگر جایز نمیدید که بگوید او را واگذارید !

صاحب تاریخ فرشته درباب ثبات رأی ولجاج این پادشاه حکایتی آورده است گوید «روزی درراه بکارگری رسید که سنگی گران برسرنهاده برای بنای او می‌برد و سخت ناتوان شده بود سلطان را دل برحم آمد وفرمود بینداز کارگر آنرا بینداخت و همچنان مدتها آن سنگ درمیدان میبود و اسبان رادرحرکت صدمه میرسانید ازسلطان اجازه خواستند که آنرا بکناری نقل کنند گفت چون گفته‌ایم بگذرید اگر گوئیم بردارید حمل بر بی‌ثباتی قول ماکنند وآن سنگ تاپایان عهد بهرامشاه در میدان افتاده بود ومحض احترام قول سلطان ابراهیم بر نمیداشتند»

علت دیگر دوام حبس اورا باید عظمت تهمت دانست .

بهتانی که بمسعود سعد بستند بقدری درنظر پادشاه خطرناك و مهم جلوه کرد که بهیچ روی بخلاصی اورضایت نمیداد وآن تهمت سیاسی بود درچهار مقاله عروضی آمده است «صاحب غرضی قصه بسلطان ابراهیم برداشت که پسر او سیف الدوله امیر محمود نیت آن داردکه بجانب عراق برود بخدمت ملکشاه سلطان را غیرت کرد و چنان ساخت که او را ناگاه بگرفت وببست وبحصار فرستاد وندیمان اورا بندکرد وبحصارها فرستاد از جمله یکی مسعود سعد سلمان بود .»

پس تهمت سیاسی این بوده‌که مسعود سعدخود عازم خدمت‌ملکشاه‌است وسیف‌الدوله‌را راهم محرك شده‌است .

چون نظری بروابط دوسلسله غزنوی وسلجوقی بیندازیم وازخصومت تاریخی آنان مطلع شویم اهمیت‌این تهمت را درك توانیم کرد . سلطان ابراهیم اگرچه با سلجوقیان عهدی بسته ودخترملکشاه را برای فرزند خود گرفته بود ولی همواره از جانب آن طایفه خوف داشت ومسلماً فرزندی رشید چون سیف الدوله اگربجانب ملکشاه میرفت بهانه بزرگی بدست پادشاه سلجوقی میافتاد چنانکه درقرن بعد پناهندگی بهرام شاه موجب دخالت سلطان سنجر و تصرف غزنین گردید .

آیا این تهمت صحیح بوده ؟ ازپایداری سلطان ابراهیم معلوم میشوداساسی‌داشته‌است

دردیوان مسعود سعدابیاتی می‌بینیم که اشاره بهمین مطلب است .
قبل ازحبس شکایت میکند که (۲۹۱)

نمیگذارد خسرو زپیش خویش مرا — که درهوای خراسان یکی کنم پرواز

درجای دیگر گوید :

درخراسان و در عراق همی — عاشقانند بر هنر همگان
همه اندر ثنای من یك لفظ — همه اندر هوای من یکسان

ولی درجای دیگر بسلطان ابراهیم خطاب کرده واین نسبت راتکذیب نموده و چنین استدلال میکند.

چرا زدولت عالی تو بپیچم روی — که بنده زادهٔ این‌دولتم بهفت‌تبار

درجای دیگر گوید (۳۵۱)

که خسته آفت لها و ورم — که بستهٔ تهمت خراسانم
والله که چوکرك یوسفم‌والله — بر خیره همی‌نهند بهتانم

مسعود سعی دارد که تهمت خراسان را ازدو راه دفع کند یکی از راه تحقیر مردم خراسان که شأن چون‌من کسی نیست که بخراسان بروم :

درخراسان چو من کجا یابی — که بهر فضل فخر کیهان‌است

ورنه دشمن همی کجا گوید — که در اندیشه خراسان است
گرازاین نوع دردلم گشته‌است — نزد من دیو به زیزدان است

دیگر ازراه‌تحقیر ملکشاه سلجوقی درخطاب بسلطان ابراهیم‌گوید(۶۹۳)

دربند تو ای شاه ملکشه باید — تابند تو پای تاجداری ساید
آنکس که زپشت‌سعدسلمان‌آید — گر زهرشود ملك ترا نگزاید

در ص ۶۹۵ درمدح ابورشد رشیدگوید :

بورشد رشید کز فلك ماه آورد — جان اعدا ز گاه درچاه آورد
آورد برای هر کسی راه آورد — ازبهر ملك‌ملك ملکشاه آورد

باری سلطان ابراهیم فرمان داد تا اورا در دهك درخانه‌ای فرو نشانند وتحت نظرباشد دهك نام دو قلعه بوده‌است یکی‌بنا برقول

دهك ابن حوقل واستخری و مقدسی منزلی بوده از منازل میان زرنج کرسی سیستان و شهربست از اینقرارآنرا از قلاع زابلستان باید شمرد دیگر دهك هندوستان درانساب سمعانی آمده‌است که خلف ابن احمد را بامر سلطان محمود در قلعه کوزکانان نشاندند ولی‌چون معلوم شد با ایلك خان مکاتبه دارد اورا بقلعه گردیز واز

ازآنجا بقلعه دهك هندوستان فرستادند.

گردیزی هم درزین‌الاخبار (ص٦٦ چاپ برلن) گوید و«میرك خلف بدهك بود»
چون دهك زابلستان در نزدیکی قلمرو سلجوقیان بوده البته مسعود رادرآنجا حبس نمی‌کرده‌اند
ومناسب تردهك هندوستان است درهرحال دهك درمکانی صعب وکوهستانی جای داشت مسعود
سعد درص ۲۷۰ لغزی بنام کتابی یا نامهٔ که دوستی برای او بزندان فرستاده ساخته وآن
کتاب رامخاطب ساخته گوید :

از دو دیده ستاره میرانم　　　من براین کوه آسمان پیکر
نتوانستشی رسید بمن　　　گر همه تنت را ببودی پر
تادهك راه‌سخت شوریده است　　　جفت عقلی تو و عدیل هنر
اندرین وقت چون سفر کردی　　　درچنین وقت کم کنند سفر

در دهك اگر چه از خانمان دور و ازدوستان و خویشان غزنین و لاهور مهجور
مانده بود ولی‌نسبت بحبسهائی‌که بعد نصیب اوشده بود آسوده میزیست علی خاص که از
مقربان درگاه سلطان بود پیوسته ازاو تفقد میکرد و وسایل آسایش او را در دهك
فراهم‌میساخت .

درمدح اوگوید (ص٤١٧)

نشسته بودم در کنج خانهٔ بدهك　　　بدولت‌تومرادبود سیم وجامه‌ونان
چوبرحصارگذشتی خجسته‌رایت‌تو　　　شدی دمادم برمن مبرت واحسان

علی خاص

در مدح علی خاص چند قصیده در دیوان هست یکی در ص ۱۹
که گوید تو فقط یکمرتبه از وزارت کم داری ودوسال است
ازحضور سلطان در پایتخت دورنشدهٔ برخیزوجنك راآماده شوو
ازاینجا (حوالی‌زندان‌من) بگذر.

من بگیرم غبار موکب تو　　　که بود درد را علاج و شفا
من براین کوه تند بی‌فریاد　　　ز آشنایان و دوستان تنها
دستم از بخشش تو پر دینار　　　تنم از خلعت تو پر دیبا
مرمرا آنچنان همی داری　　　که ز من هم‌حسد برند اعدا
کرد گفتار من بدولت تو　　　آب وخون ومغز ودیده شعرا
ایمنم زانکه قول دشمن من　　　نشود هیچگونه بر تو روا

(۱) بعضی‌ازنویسندگان احوال‌مسعود اشتباهاً نخستین محبس اورا قلعه سو دانسته‌اند
درصورتی که نخست‌دردهك‌بوده‌است.

زانکه هرگز گزیده رای تو را — هیچ‌وقتی نیوفتـاد خطا

درص ۹۴ گوید:

ای خاصه شاه شرق فـریاد — چرخم بکشد همـی ز بیداد

درویشی و نیستی ز اوهور — بر کند و بحضرتم فرستاد

نان پـاره خویشتن بجستم — از شاه ظهیـر دولت وداد

تا برده بلفظ نـام شیرین — در کوه بمانده ام چو فرهاد

بنده شومت درم خریده — زین حبس گرم کنی تو آزاد

سو

مدت حبس او در دهك معلـوم نیست ظاهـرا دشمنانش رضا و محمود (ص ۴۱۹) پادشاه را آگـاهی دادند که مسعود در دهك آزادی ورا حتی دارد وسلطان او را بقلعه سو فـرستاد کـه بر کوهی بلند ومکانی عفن قرارداشت و بند بر پای او نهادنـد مکان قلعه سو معلوم نشد همین قدر آشکار است کـه در خاك هندوستان نبوده است زیرا کـه در ص ۴۲۰ راجع به مـادر خود گوید :

ولیك زالی دارم که در کنار مرا — چوجان‌شیرین پروردومرد کردو کلان

نیست هرگز اورا خیال و نندیشید — که من بقلعهٔ سومانم او بهندستان

این قصیده درمدح علی خاص است که بعدازفتوحات درهند خاصه فتح جنگوان بخدمت سلطان ابراهیم بازگشته است‌مسعود دروصف‌حال‌خودگوید .

براین‌حصار مرا با ستاره باشد راز — بچشم‌خویش همی‌بینم احتراق وقران

گسسته بند دوپای من ازگرانی بند — ضعیف گشته تن من ز محنت الوان

بلای من‌همه بود از رضا و از محمود — که‌گشته باد ندا‌ین‌هردوخرطه‌سبم‌روان(؟)

وگرنه کس را ازمن همی بیاید یاد — که هست یا نه مسعود سعد بن سلمان

نشسته بودم در کنج خانـهٔ بدهك — بدولت تو مرا بود سیم وجامه و نان

کنون نگویم کاحسان تو ز من ببرند — که چون حساب کنم برشودزعقدبنان

ولیك‌کشت مرا طبع این هوای عفن — زحیرگشتم از این مردمان بی سامان

در قلعه سو پیرمردی بهرامـی نام منجـم محبوس بود مسعود نزد او علم نجـوم را فـراگرفت (۴۲۰) در صفحه ۲۷۱ مدح دیگر از علی خاص دارد که حکایت ازغزو های اودرهند میکند دراین‌وقت مسعود رنجور وبستری بوده است در ص ۵۱۶ حملات علی خاص را بطوایف افغانی ذکرمیکند .

مدت حبس اودرحصارسوهم معلوم‌نیست ولی‌مجموع مدت حبس دهك وسو دراین شعر

تصریح شده است که برای رعایت وزن کلمه سورا مقدم آورده است .

هفت سالم بسود سو ودهك   پس از آنم سه سال قلعه نای

قلعه نای

مشهور ترین محبس مسعود قلعه نای است چنانکه اسم سو و دهك را از بین برده است وحتی نظامی عروضی هم با قرب زمانی که داشته آغازحبس اورا ازاین قلعه دانسته است : «اورا بقلعه نای فرستادند» علت این امر یکی شهرت فوق العاده قلعه نای است که زندان سیاسی بوده و پادشاهزادگان‌را در آنجا نگاه میداشته‌اند بنابر شرحی که ذکر شد فرخ زاد و ابراهیم در قلعه بزغند محبوس بودند پس از آنکه فرخ زاد بپادشاهی رسید امر داد محض اطمینان‌خاطر خود رقیب را که ابراهیم‌بود بقلعه نای بردند ،

علت دیگر اینکه شاعر میان کلمه نای بمعنی قلعه و نای بمعنی آلت موسیقی مناسبات لفظی ومعنوی بدیع یافته ودراشعار خود داد سخن داده‌است درصورتی که اسامی سایر قلاع چنین‌وسیله ادبی بدست‌نمیداده‌است از این‌رو نای مشهور شده‌است

مکان قلعه نای ازروی کتب قدیم معلوم نمی‌شود وفائی وصاحب برهان گفته‌اند نای در هندوستان است نظامی عروضی گوید در وجیرستان است لکن و جیرستان معلوم نشد کجاست حمدالله مستوفی درنزهةالقلوب درفصل ربع مرو شاهجهان آنرا ذکر نموده ولی فقط گوید قلعه نای محبس‌مسعودسعد سلمان است(۱)

درتاریخ سیستان(۲) درضمن احوال یعقوب لیث آمده‌است که پسر زنبیل روز شنبه پنج روز مانده ازربیع الاول سنه ثمان وخمسین ومائین بزابلستان رسید پسریعقوب (ظاهراً پسر زنبیل) بقلعه نای لامان برسید وحصارگرفت درتاریخ زین الاخبار هم در ضمن تعداد قلاع اسم نای لامان ذکرشده است (۳)

ابوالفرج رونی در مدح زدیر شیبانی نام این قلعه راذکرکرده‌است که حاکی‌از دوری آن ازهندوستان تواند بود.

صهیل تازی کوشای او قلعه نار   حنین بختی دو شای او بقلعه نای

این قلعه برکوهی‌چنان بلند واقع بوده که درنظر شاعر بامکان فضای آسمانی پهلو میزده‌است .

فضا بمن نرسدچونکه نیست ازمن‌دور   نشسته با من‌همزانوی من‌است‌اینجا

---

(۱) رجوع شود بحواشی‌چهارمقاله چاپ اروپا

(۲) طبع وتصحیح استاد م . بهارص ۲۱٦

(۳) طبع برلن ص ۱۰۹ رجوع شود بقسمت مرنج این شرح حال

بهر سپیده دمی و بهر شبانگاهی ز نزد من بزمین بر براکنند قضا

ازفرط بلندی باد را بآن جایگاه گذر نبوده است چنانکه خاکستر اجاق را که شاعر بجای دفترشعر بکار میبرده باد بر هم نمیزده‌است

نبشتنی را خاکستر است دفتر من چوخامه نقش وی انگشت من کند پیدا
بماندخواهد جاوید کز بلندی جای نه ممکن‌است که بروی جهدشمال‌وصبا
دعای من ندو لب زاستر همی‌نشود بدان سبب که رسیدم بجایگاه دعا
زبس بلندی ظل زمین بمن نرسد نه‌ام سپید مصاح است و نه سیاه مسا
مدار چرخ کند آگهم زلیل و نهار مسیر چرخ خبر گویدم ز صیف وشتا

درقصیده‌دیگر گوید:

من‌چون ملوك سر بفلك بر فراخته زی زهره برده چنگ و بمه بر نهاده پای

درقلعه این‌کوه بلند اورا بزندانی تاریك وتنك افکندند

سقف زندان من سیاه شب است که دو دیده بدوده انبارد
روز هر کس که روزنش بیند اختری سخت خرد پندارد
گر دو قطره بهم بود باران جز یکی را بزبر نگذارد

وبر حصیری جای دادند

دراین حصارخفتن من هست برحصیر چون برحصیر گویم‌خودهست برحصا

وبند بردست وپای نهادند

درهردودست‌رشته بنداست‌چون‌عنان برهردوپای‌حلقه کندست‌چون‌رکاب
مگر از زخم تیغ من آهن حلقه گشت و ز زخم تیغ بجست
آمد اکنون دوپای من بگرفت خویشتن در حمایتم پیوست
موی ها در تنم چو پنجه شیر بند بر پای من چو اژدها ص۱۹

از سرما وتاریکی درفغان بود ص۶۱۷

نه روزم هیزم است و نه‌شب‌روغن زین هردو بفرسود مرا دیده وتن
درحبس شدم بمهر ومه قانع من کاین روزگرم دارد آن‌شب‌روشن

امید مسعود بعلی‌خاص بود در زمان حبس اودرقلعه نای علی خاص وفات یافت وبجای او محمد پسرش بمنصب خاصگی رسید که نوعی از حاجبی خاص بوده است در مدح محمدبن‌علی گوید ص۳

توخاص پادشاه‌شدی بس‌شگفت نیست شد خاص پادشا بسر خاص پادشا
اندر پناه سایه اوبود مأمنم تا بر روان پاکش غالب نشدفنا

درقصیده دیگر ص ٤٠٦ که درنای سروده درضمن مدح محمدخاص گوید:

فزون است نه سال(١) تامن کنون — نه با دوستانم نه با دودمان

مرا جای کوه‌است واندوه کوه — تنم در میان دوکوه کلان

درقصیده ۲۵۸ که ستایش سلطان ابراهیم است معلوم میشود آخرین سال توقف ودر قلعه نای است.

بزرگوار خدایا که قرب ده‌سال‌است — که می بکاهد جان من‌ازغم وتیمار

واینکه در شعر ص ۳۳۱ گوید:

بازگشتم اسیر قلعه نای

نباید تصور شود که دوبار درزندان نای افتاده بلکه مرادش این‌است که محبوس‌شدم ولی این‌بار درقلعه نای جایم داده‌اند

رشید دیگری از اعیان دولت ابراهیم را که شفیع قرار داده جمال الملك (ص٥٨٨ ص٢١٢) ابوالرشد رشید بن محتاج است که درعهد سلطان ابراهیم منصب سپهبدی داشته ص٤٠٧ ومسعود سعد اورا بلقب عمدة الملك خاص شاه ستوده است ص ۲۰۹ وپیش ازآنکه گرفتار زندان شود او را مدح میکرده است چنانکه درص ٤١٦ گوید بعد ازسه هفته توقف در هندوستان از راههای بسیارسخت گذشته بغزنین آمدم که بخدمت رشید خاص برسم . باری مسعود درزندان نیزاین‌امیر را مدح نموده و ازاو مستدعی پایمردی شده است واز کجرفتاری های خود اظهار پشیمانی نموده است ص ۲۰۹

چون برستم زحبس کج نروم — پیش فرمان تو قلم کردار

درص ۲۱۰ باز از حصار زندان اورا شفیع قرار داده وتهنیت می‌گوید که از مأموریت خود در عراق فاتحانه بازگشته وپایتخت غزنین رامزین ساخته است (۲)

درص ٥ قصیده است که مسعود بسه تن ازرفقای خود در ماه رمضان ازسختی روزه شکایت کرده ودرضمن رشیدراهم‌ستوده‌است.

ای‌رفیقان من‌ای عمرومنصوروعطا

اگرنتوانیم منصوربن‌سعید وزیررایکی ازاین‌رفیقان بشماریم‌ظاهرأمیتوان دوتن‌دیگررا شناخت یکی‌عطاست یعنی‌عطاء یعقوب ناکوك که ذکرش خواهدآمد دیگری خواجه بوطاهر عمر که

---

(١) نسخه‌بدل فزون‌است‌ده‌سال

(۲) ابوالفرج رونی‌هم اورا مدح کرده‌است مسعود سعد درص٦٠ باوخطاب کرده گوید

پسر محتاج ای‌من شده محتاج بتو

لغز قلم ص ۱۱۹ و قصیده ص ۳۵۸ درمدح اوست وممکن است مراد ازعمر عمرکاك باشدکه در ص ۵۸۷ آرزوی دیداراومیکند .

همچنین در مدح رشید خاص ترجیعی در ص ۵۳٤ و۵۳۷ ضبط است و در ۵٤۳ مرثیه سوزناکی که درزندان سروده دیده میشود پدرومادررشید را ازمرك آن جوان ناکام تسلیت گفته است ولی معلوم نشدکه رشید خاص است یا دیگری است .

یکی از بزرگانی که دراین دوره مورد ستایش مسعود قرارگرفته است

عبدالحمید شیرازی عبدالحمیدبن احمدبن عبدالصمد شیرازی است .

بنابـر روایت فصیحی : « در سال ٤۵۰ ابوبکربـن صالح وزیر ظهیرالدوله ابراهیم بدست غلامان شاه کشته شد وسلطان ابراهیم ابوسهل الجندی را بوزارت گماشت وآخر بروی متغیرشده اورا میل کشید وبعد ازاو وزارت بخواجه عبدالحمید بن خواجه احمد بن علی بن عبدالصمد شیرازی دادکه درحق اوگفته اند (۱)

بنیاد عدل وقاعده دین ورسم و داد　　　　عبدالحمید احمد عبدالصمد نهاد »

درآثارالوزراء عقیلی آمده است که عبدالحمید « بعد ازابوسهل جندی وزارت سلطان ابراهیم یافت بغایت فاضل و عاقل وعادل بوده است ۲۲سال وزارت سلطان ابراهیم کرد و شانزده سال وزیرپسراوسلطان مسعود بن ابراهیم بود ودرنشرمعدلت وانصاف بیفزود و بطول عمرطیب عیش می‌داشت وامتداد مدت وزارت اوازوزرای ماضی درگذشت آخرالامردراول عهد سلطان بهرامشاه‌بن مسعود درجه شهادت یافت»

درلباب الالباب عوفی‌آمده است‌که وی بعد از خواجه مسعود رخـجی بـوزارت رسیده است .

مسعود سعد درحق اوقصاید غرا سروده واورا مفخرگوهر بنی عباس گفته است (ص۲۹۵) درص ٤۰ اززنجیر وبندی‌که بردست وپای اونهاد واو را ازیار خویش جداکرده‌اند بدوشکایت برده ودرص ۵۵ گوید :

تاکیم خانه سمج تاریك است　　　　تاکیم جای گوه ویران است

این قصیده را در عید قربانی نزد وزیر فرستاده و او را بعزل و زوال دولت تهدید کرده است.

نه همه سال کار همـوار است　　　　نه بهروقت حال یکسان است(۲)

---

(۱) این بیت ازابوالفرج رونی است .

(۲) درص ۲۹٦ عبدالحمیدرا مدح‌کرده وگوید مادح خود را ازروی عدل ببین وبشناس:

متنبی نکوهمی‌گوید　　بازدانند فربهی زآماس　　اشاره باین بیت متنبی است

اعیذها نظرات منك صادقة　　ان تحسب الحشم فیمن شحمه ورم

دراین قصیده اظهارمسرت میکند که در زندان او شخصی ابوالفتح نام هست که مونس اوست معلوم نشدکه مرادش کدام ابوالفتح است آیا مرادش خواجه رئیس ابوالفتح بن عدیل عارض لشکر بوده است ص ۳۲۱ که بعد دارای دو وزارت شد وزارت برید و عرض لشکر (ص ٦۲۸) یا ابوالفتح راوی که در ص ٤۳۰ وص ٤۰۱ وص ۱٥۳ نام اوآمده است ومسعود او را عندلیب الحان نامیده است این ابوالفتح راوی درزمان حبس نانی مسعود هم بوده و اشعار اورا نزد ثقة الملك وزیرهم میخواند است بعید نیست در هر دو جا مقصود یك نفر باشد .

منصور

دیگر از بزرگان درگاه سلطان ابراهیم که مسعود سعد قصاید بسیار در مدحش دارد منصور بن سعید پسر احمد بن حسن میمندی صاحب دیوان عرض است که مختاری و ابوالفرج مداح او بوده‌اند ابوالفرج گوید :

یا رب تو کنی که عیدگردانی عید	بر بوالفرج رونه و منصور سعید

و نیز قصیده ازابوالفرج دردست است هم در مدح او:

روزگار عصیر انگور است	خم از اومست وجام مخمور است
تاج نرگس بفرق نرگس بر	جام زرین خواجه منصور است

مسعود درص ٤٥ پس‌ازاذری ازدوری لهاورگوید:

این برآن وزن و قافیت گفتم	«روزگار عصیر انگور است »

درص ٤۲ عذر میخواهی که تب او را از درك خدمت منصور محروم کرده است درص ۲۷۰ چیستانی در مدح او سروده و درص ٦ از زندان او را شفیع قرار داده است یکی از بهترین قصاید مسعود در مدح او شرح مسافرت خود و دیدن شیرژیان است ص ۱۹۸ همچنین قصیده زیبای وصف نی ص ۲۰۱ وقصاید ذیل ص ٤۱٤ ص ٤۷٥ ص ٥۱۳ که شکایت از پیری و زندان است همه درمدیح اوست .

نجات

عاقبت دوره بدبختی اوسرآمد و یکی از مقربان درگاه سلطان ابراهیم عمید الملك عماد الدوله ابوالقاسم خاص اورا از قلعه نای نجات داد.

درص ٤٦٦ قصیده است درتشکرازین پایمردی :

از تو بودی همه تعهد من	گاه محنت بحصنهای حصین
جان تو دادی مرا پس از ایزد	اندرین حبس و بند بازپسین

اتفاقاً بعد از خلاصی از قلعه نای و قبل از وفات سلطان ابراهیم ابوالقاسم خاص

بدرود زندگانی گفت ومسعود دررثای اوقصیده غرائی دارد باین مطلع(۲۱۵)

گمان بری که وفا داردت سپهرمگر

باری مسعود سه سال درقلعه نای زندانی بود بتحقیق نمی توان معلوم کردکه چه سالی از این حصاربیرون رفته است نظامی عروضی گویدسلطان ابراهیم ازدنیا برفت وآن آزاد مرد را درزندان گذاشت لکن این قول درست نیست زیراکه خود مسعود گوید سلطان ابراهیم مرا عفو کرد واجازه رفتن بهند و رسیدگی بضیاع وعقار پدرپیرعنایت فرمود . پس خلاصی او در زمان حیات سلطان ابراهیم (قبل از۴۹۲) اتفاق افتاده است ولی نمی‌توان گفت که چند سال قبل‌ازاین تاریخ آزادی یافته است . چون شروع گرفتاری اورا دردهك درسال ۴۸۰ نوشته اند اگر مدت حبس را دردهك وسو ونای ده سال بگیریم چنانکه خود درشعرمذکورتصریح میکند پس سال نجات او ۴۹۰ میشودکه دوسال قبل ازوفات سلطان ابراهیم باشد .

مطالبی که دراین فاصله میان خلاصی ازنای ومرك سلطان ابراهیم درديوان هست خیلی روشن نیست که مدتی را معین نماید دردیوان مسعود قصاید بسیارهست که پس ازخلاصی اززندان سروده شده یا حاکی ازحبس نیست وشاید بتوان آنها را ازین مدت دانست ولی صراحت ندارد که مختص باین زمان باشد . یکی ازقصایدی که حتما دراینوقت گفته شده همان مرثیه ابوالقاسم خاص است که بیان شد دیگرقصیدهٔ است درصفحه ۱۸۲ که مسعود پس ازخلاصی از زندان سلطان ابراهیم را مدح گفته پیداست که اواخرعمرسلطان است زیراکه پسران رشید وبزرك اودر رکابش شمشیرمیزده‌اند. شاید بتوان قصیده‌ص۵۹ را (هیچکس‌را غم ولایت نیست) که نکته‌گیری ازسیاست خواجه عمید حسن است دراین زمان قرار داد رجوع شود بصفحه ۷۳۳ جواب عمید حسن بمسعود که اورا متهم میکند که گفته است درعهد سلطان کسی بفکراسلام نیست و نسبت فساد بعهد سلطان میدهد این عمید حسن گویا ازامراء غزنوی درهند بوده است درصفحه ۹۱ مسعود سعد مدحی ازاو کرده واورا صدرخوانده است .

فصل دوم

زمان سلطان مسعود سوم

(۴۹۲ -- ۵۰۹)

« سلطان مسعود درعهد المستظهر بالله احمد بن المقتدر بپادشاهی نشست وحیا و کرم بافراط داشت رسوم ظلم را براند اخت وعوارض قلمی راکه زوائد بود درتمامت سربند محمود وزابلستان همه محو کرد وباج وباز کل نواحی ممالك ببخشید وکل ملوك وامرا واکابر ممالك را بر قراری که درعهد ابراهیم بوده بگذاشت .

امیر عضدالدوله را امارت هندوستان مسلم داشت ودر ایام دولت اوحاجب بزرك فوت شد وحاجب طغاتکین ازآب گنگ عبره کرد بجهت غزو هندوستان و بجائی رسید که جز سلطان محمود هیچ لشکر آنجا نرسیده بود وهمه امورملك در عهد اومنظم بوده وهیچ دل مشغولی ازهیچ طرف نشد ولادت او بغزنین بود درسنه ۴۵۳ مدت ملکش ۱۷ سال مدت عمرش ۵۷ سال ودرسنه ۵۰۹ برحمت حق تعالی بپوست وخواهر سلطان سنجر سلجوقی که اورا مهد عراق گفتندی درحباله او بود.»(۱)

از نظر تاریخ همین مختصر ازاحوال سلطان مسعود بس است ولی چون مقصود ما روشن کردن سرگذشت زندگانی مسعود سعد است ناچاریم دقتی کرده تفصیلی قائل شویم درد یوان مسعود قصاید بسیار درمدح این سلطان هست بعضی را هنگام پادشاهی بالاستقلال اوسروده است یعنی از ۴۹۲ تا ۵۰۹ و بعضی را قبل ازجلوس هنگامی که ازجانب پدرمأمور فتح هندوستان وحکمرانی درمتصرفات غزنوی بوده است ازاشعارابوالفرج رونی مداح دیگر این سلطان معلوم میشود سلطان ابراهیم بعدازآنکه

---

(۱) این شرح ازطبقات ناصری نقل شد عجب است که درتمام دیوان مسعود هیچ نامی از طغاتکین فاتح بزرك هند نیست وذکری هم ازوصلت با دودمان سلجوقی نرفته است. گویازمان فتوحات آن سردار با دوره دوم حبس مسعود مطابقت دارد .

سیف‌الدوله محمود را عزل وحبس کرد پسر دیگر خود مسعود را بجای او فرمانفرمائی هند داده است ابوالفرج گوید :

مسعود جهاندار چومسعود ملك   بنشست بحق بجای محمود ملك

پس میتوان قصاید مسعود سعد سلمان را که در ستایش علاءالدوله مسعود است دو دسته کرد بعضی متعلق بزمان فرمانفرمائی او در هندوستان که شاعر تازه از حبس ۱۰ ساله دهك و سو و نای خلاصی یافته و در لاهور بسر پرستی املاك پدر پیر خود همت گماشته است ص ۲۵۵ در این دوره که ظاهراً ۳ سال طول کشیده است (از ۴۹۰ تا ۴۹۳) قصاید بسیار در مدح علاءالدوله مسعود ساخته و فتوحات او را ذکر کرده است ص۱۵

من بنده بفتحها همی گویم   هر هفته یکی قصیده غرا

زیرا که (ص ۸۱)

نصرت و فتح او بهندستان   سخت بسیار وبس‌فراوان است

از جمله این فتوحات غزو او ست در دشت شا بهار (۱) دیگر فتح ملتان و شکست دادن ملهی و پیشگوئی این که عنقریب بتکده قندهار هم چون بقعه قنوج مسخر خواهد شد (ص۲۷) جنك مسعود را باملهی (ملتی) دریك قصیده دیگر هم‌شرح داده است (ص ۲۴۷) شاعر گوید دارالملك ملهی قنوج بود و سپهسالار لشگر او برهان پور نام داشت و سلطان آن‌قلعه راگرفت و سپاه را در هم شکست وصفی بسیار خوب ازین لشگرکشی کرده است که شخص را بیاد قصاید عنصری و فرخی میاندازد مصراع معروف عنصری را هم تضمین نموده است :

« چنین نماید شمشیر خسروان آثار»

دسته دوم از قصاید مسعود در مدح سلطان علاءالدوله مسعود متعلق بزمان سلطنت اوست و این دسته راهم میتوان بسه نوع تقسیم کرد

۱ ــ قصایدی که هنگام فرمانفرمائی شیر زاد در هند و قبل از حبس مرنج گفته است .

۲ ــ آنچه در این حصار سروده است .

---

(۱) رجوع شود بص ۲۸ و ص ۱۳۸ در متن اشتباهاً دشت سانهار چاپ شده است. شابهار در هندوستان مکانی است که سلطان محمود بزرك در آن جا عرض لشگر دید گردیزی ص ۸۰

(۲) ابولفرج رونی گوید در مدح بوحلیم زریر شیبانی

آنکه معبود اهل ملهی را   خرد بشکست و ضبط کرد حصار

۳ — اشعاری که بعد از نجات از حصار مرنج تا پایان دولت علاء الدوله مسعود ساخته است.

حکومت شیرزاد درهند

مسعود سعد سلمان در لاهور بترمیم خرابی های املاك و مستغلات شهری پدری خود سرگرم بود (۱) که خبر فوت سلطان ابراهیم از غزنین رسید و این پادشاه بعد از ٤۲ سال پادشاهی و تجدید شوکت اوایل دولت غزنوی در سنه ٤۹۲ اورنگ سلطنت را خالی گذاشت طبعاً مسعود بن ابراهیم که فرمانفرمای هند بود عزیمت پایتخت کرد که بر مسند شاهی جلوس کند با اینکه ابراهیم ۳٦ پسر داشت چون مسعود داماد سلطان سنجر سلجوقی و شخصاً مردی دلیر بود و (درین وقت چهل سال داشت) بی منازعی بر تخت نشست و رسوم عهد پدر را کماکان جاری گذاشت و فرزند خود شیرزاد را نایب السلطنه هندوستان کرد و قوام الملك نظام الدین هبةالله ابو نصر فارسی را پیشکار و کدخدا و سپهسالار او نمود.

ابو نصر فارسی

این مردی فاضل و شاعر و شاعر پرور بود صاحب لباب الباب شرحی در تمجید او نوشته و ابیاتی ازاو نقل کرده است

دریغا گوهر فضلم که در ضدم وبال آمد — بچشم حاسدان لعلم همه سنك و سفال آمد

چو کلك اندر بنان من بدیدی خاطر نحوی — مراتب را خبر دادی که هان عزوجلال آمد

چو زخم تیغ من دیدی شه هندوستان درهند — بدستور از غمان گفتی که سام و پورزال آمد

نماز بامدادی مر نظامی را کمر بستم — نماز شام فرزند مرا نعمت زوال آمد

مرتبه ادبی و معنی این اشعار هر چه باشد نمونهٔ از ذوق آن امیر تواند بود طبعاً مسعود سعد در محضر او مرتبه ارجمند یافت از دیر زمانی پیش از آمدن بهندوستان هم میان آنها رشته دوستی محکم بوده است چنانکه درص۷۷ گوید

بر بنده مهر داشت چهل سال و هرگز او — بر هیچ آدمی دل نـا مهربان نداشت

ابو نصر فارسی یك ثلث از شاهنامه فردوسی را ازبر داشته در یکی از مجالس برخوانده است ص٥٦٥

طیبتی تازه در میان افکند — ثلث شهنامه در زبان افکند

ظاهراً این عشق و علاقه ابو نصر فارسی بشاهنامه فردوسی موجب شده است که

---

(۱) از علاقه و املاك او بتفصیل خبر نداریم ولی چون در شهر لاهور سه حمام ملکی داشته است (گرمابه سه داشتیم بلوهور ٥۸۷) باین تناسب معلوم میشود داری مستغل بسیار بوده است.

مسعود سعد شخصاً آن‌کتاب را خلاصه کرده و اشعار برگزیده را بنام اختیارات شاهنامه تدوین نماید . عوفی در لباب‌الالباب ج دوم ص ۳۳ گوید : هرکس که اختیارات شاهنامه‌که خواجه مسعود سعد رحمة‌الله جمع‌کرده است مطالعه کند داندکه قدرت فردوسی تاچه حد بوده است .

در مجلس شیرزاد بنابرتقویت ومساعدت ابونصر فارسی مسعود سعد مقامی ارجمند داشته و در پهلوی سپهسالار می‌نشسته است (ص۵۷۰) وبا این‌که پیر و علیل بوده واز سر وشکم ناله داشته پی در پی جام شراب را ساقیان باو میداده‌اند و تا انعامی نمی‌گرفته‌اند او را معاف ازشراب نمی‌کرده‌اند . در این مجالس که شرح آنها در مثنوی آخر دیوان ضبط است مسعود گستاخ شده باشاره شیرزاد وتحریك ابونصرفارسی اشعاری برای حضار می‌ساخته و اسرارآنان را روی دایره میریخته است امیر بهمن وامیرکیکاوس وابوالفضایل وسید قماری و امیر ماهو و شاهینی را بصفات گوناگون استهزاءآمیز یادکرده است مطربان و بازیگرانی‌راکه در حضور شیرزاد نمایش (تیاتر) می‌داده‌اند (۵۷۱) نام برده و مفاسد اخلاقی آنان را بر شمرده است این ابیات یا بدیهة در مجلس بزم و هنگام سرگرمی ازباده ناب‌ساخته شده یادروقت دوری شاعر ازبارگاه شیرزاد و توقف در چالندر برسبیل مطایبه و برای یادآوری سروده شده است (ص۵۷۹) ازتکلف خالی است ونکاتی در بردارد که در سایر مثنوی‌هـای زمان دیده نمی‌شود مثلا احوال واخلاق هریك ازعمله طرب را بادقت وصراحتی بیان‌کرده است علی‌نائی از نی‌زنان پیر دربارشیرزاد است ص ۵۷۲ سابقاً در خدمت سیف‌الدوله محمود هم بوده است (ص ۵۳٤) با محمد نائی‌که البته جوان وتازه‌کار است رقابت دارد دلخوشی آن پیرمرد پولی است‌که جمع کرده ومرابحه میدهد . وصف‌کودك چغبه‌زن در ص۵۷۵ و رفتاری‌که شیرزاد با او می‌کرده یك پرده نقاشی است .

در این دوره مسعود اعتبار واهمیتی دربارگاه شیرزاد داشته و از ابونصرفارسی تقاضـای شغل وعملی‌کرده است (ص۱۷۰) اتفاقاً موقع مناسبی پیدا شد .

چالندر

از ناحیه دهگان شبی خبر بلاهور رسید که سابری نام با ده هزار سوارو پیاده بعزم جنك پیش‌میآیدابونصر فارسی شخصا به مقابله او رفت و بیك منزل از آب

زاوه گذشت (۱) و درناحیه سپرا بدشمن رسید و چنان قرار دادکه آب زاوه در برابر خصم و سپاه او و درپس آنها باشد سابری ناچار خود را بآب افکند ولی درآن غرقاب به هلاکت رسید. دراین جنگ مسعودسعد با ابونصر همراه بوده ووصفی بدیع ازمیدان جنگ کرده است در نتیجه این فتح‌ولایت چالندرکه تاآنوقت باختیار دولت لاهور نیامده بوده مسخرشد وابونصرحکمرانی آنجا را بمسعود سپرد چالندر شهری درپنجاب وسابقاً دارالملك‌آن ولایت بوده درزمان‌غزنویان لاهور دارالملك شد صاحب حدود العالم گوید چالندر شهری‌است برکوهی اندر سرد سیر و ازو مخمل وجامه‌های‌بسیار خیزد از وصف‌هائی‌که مسعود راجع براه چالندرکرده است همچنین‌پیداست که ولایتی‌کوهستانی وصعب‌العبور بوده است.

باری تفویض ولایت تازه فتح شده چالندر بمسعود سعد حکایت از دلیری و تدبیر او می کند درهمین قصیده مسعود بابونصر فارسی می‌گوید دایان سله (که درآن جانب چالندر قرار دارند) در نهان عصیان می‌ورزند تو لشکر بچالندر بیاور من ضمانت می‌کنم‌که هر ده تن را گرفته در اختیار توبگذارم این ادعا نیز دلیل شجاعت مسعود تواند بود درصفحه ۵۸۱ بخواجه ناصر نامی مینویسد که من نزد ابونصر فارسی بسیارگرامیم ولی شغلی دارم بر ازبیم و امید گاهی در حضورم وگاه دربیابانهای سخت ودرنقاط بعید دور ازدوستان شهری میگذرانم.

در این ایام است‌که سلیمان اینانج بیك قصیده برای او فرستاده (ص۷۳٤) ومسعود اورا جوابی‌گفته است (ص۳۲۷) وشرحی از زحمات خود درنگاهداری ولایت‌کوهستانی چالندرگوشزد کرده است این‌رباعی نیز در ص۷۰۲ یادگار این روزگارکامرانی است.

از بخشش دست من‌زسیم و زرپرس   وزخوی خوشم زمشك وازعنبر پرس
از قوت بازوی من از خنجر پرس   وز هیبت من ز راه چالندر پرس

درین وقت است‌که شاعران نامی درباره اوقصاید ساخته از او توقع صله داشته اند مثلا عثمان مختاری شاعرمعروف‌که سنائی درحق‌او گوید:

نشود پیش دوخورشید و دومه تاری و تیر   کـسر برد لمعهٔ از خاطر مختاری تیر

قصیده‌ای درمدح مسعود ساخته است (ص ۷۳۰) واز او صله طلب کرده است واین

---

(۱) ابوالفرج رونی درمدح ابوالحسن‌علی‌گوید:

ز رود زاوه عبره کرد بحرما   نبیره رجای خلق ابوالرجا

دیوان مسعود سعد (ص۷۲۳) رباعی ای‌زاوه اگربهشت پیداست توئی ...

نکته دلیل عظمت جاه و کمال سخای مسعود سعد تواند بود اختری شاعر قصیده ۳٤ بیتی نزد مسعود فرستاده و اوجوابی بهمین مقدار با التزام لفظ اختر درهر بیت داده است (ص ۲۹۰)

این ترقی فوق‌العاده مسعود یعنی مرزبانی و قهرمانی ولایت چالندر حسد حاسدان را برانگیخت وخود این امر را پیشگوئی کرده در قصیده ص ۲۵۵ خطاب بسلطان مسعود گوید سلطان رضی ابراهیم مرا عفو کرد تا ازقلعه نای بیرون‌آمده درلاهور به نگاهداری املاك پـدری پرداختم وکفاف عشیره بسایر خود را مهیاکردم بونصر فارسی مرا مثل نایبان دیگر حکمرانـی ولایتی ببخشید اگر کسی ازاین انتصاب تعجب کند باید بخاطر آورد که سلطان ابراهیم غلامـی را بحکومت ولایت لوکر گماشت پس چه شگفتی است که من‌هم درعهد تو قهرمان چالندر باشم؟ لکن در این شغل ازکید حاسدان بیمناکم زیراکه سالها درکوه و قلعه گرفتار بوده‌ام و میدانم که حسود چه میکند! از این‌جهت باحتیاط تمام قدم برمیدارم دشمنان بسیار دارم و جزحمایت پادشاه خود را دربرابر آنان پناهی نمی‌بینم.

دشمن کار خود راکرد درباریان مسعوددرغزنین وخدمتگزاران شیرزاد درلاهور نمیتوانستند ترقی فوق‌العاده ابونصر فارسی را تحمل کنند وآسایش مسعود سعد راکه طرفدار او بودند به بینند پس بنای سعایت گذاشتند و نخست تیشه بریشه قدرت ابونصر زدند ودرنزد شیرزاد از او بدگفتند

بنابرقصیده ٥٠٤ خصم ابونصر فارسی دوتن بوده‌اند یکی مرغزی دیگر رازی.

بشنو سخن او و بر خلافش مشنو سخن مرغزی و رازی

در قطعه معروفی که مسعود سعد شکایت از بوالفرج نامی میکند وگوید ص ٦٣٥

بوالفرج شرم نامدت که بجهد بچنین حبس و بندم افکندی

وآن قطعه را بعضی خطاب بابوالفرج رونی شاعر میداند ابیاتی هست که معلوم میکند ابوالفرج ساعی ازپروردگان ابونصر فارسی بوده وچندان اورا پرورش داده و تربیت کرده که قوت گرفته وعاقبت بونصر را از بیخ برکنده است بونصر خود هم میدانسته که ابوالفرج بادشمنان اوهمدست شده واین سعایت را کرده‌اند. چنانکه سابقاً بحث شد (ص یز) بعضی برآنند که این شخص نمام وبدگو ابوالفرج رونی نیست زیراکه او مرتبه بلندی نداشته کـه بتواند ابونصر پـارسی و مسعود سعد را خوار کند پس گمان کـرده‌اند که

ابوالفرج نصر مراد ابوالفرج نصربن رستم صاحب دیوان‌هند باشدکه‌ازامراء بزرك بوده وچنانکه‌ازص۱۳۵ برمی‌آیدخواجه عمیدلقب‌داشته‌وحکمران‌شهر لاهور بوده ودرص۱٤۷ مسعود ازنصب اوبحکومت‌لاهور شادی وشکرگزاری نموده‌است که رفع

ستم سلف او میشود و ارزانی بلهاور روی میآورد . این ابوالفرج ممدوح ابوالفرج رونی بوده و مسعود سعد قصاید چند در ستایش او دارد و مسمط ص ٥٤٨ که مصراع منوچهری (خیزید وخز آرید که هنگام خزان است) در آن تضمین شده مدح اوست و چنین پیداست که میان مسعود وابوالفرج بن نصر دوستی صمیمیت بوده است وقتی ابوالفرج مغضوب ومعزول شده ومسعود درقصیده (٢٨٨) اورا تسلیت گفته ودلداری داده است مجدداً عملی در لهاور باو رجوع کرده‌اند ومسعود اورا تهنیت گفته است از این قصیده پیداست که ابوالفرج شاعر و نویسنده بوده است (ص۳۱۱)

رهی نثر توشاید هزار چون جاحظ　　　غلام نظم تو زیبد هزار چون اخطل

چنین پیداست که این ابوالفرج بر بونصر فارسی رشك برده و بسعایت او برداخته است (١)

وین چنین‌قوتی تراست که تو　　　پارسی را کنی شکاوندی

وعاقبت بونصرفارسی وبستگانش هر ببلائی گرفتار شده‌اند ویکی ازآنها مسعود بوده‌است چنانکه نظامی عروضی درچهارمقاله راجع بمدت حبس او گوید :

« در روزگار سلطان مسعود ابراهیم بسبب قربت او ابونصر پارسی‌را هشت‌سال‌بود » .

دوره قهرمانی چالندر وترقی او درعمل بسرآمد و گویا مدت آن هم خیلی طولانی نبوده است ص۳۱۲

وداع کرد مرا دولت نکرده سلام　　　فراق‌جست‌زمن‌پیش‌ازآنکه‌بود وصال

چون پیرهن عمل بپوشیدم　　　بگرفت بـلای بـد گریبانـم

و در ص ١٢٤

بس زود برآمد زفلك کوکب سعدم　　　چه سود که دروقت فروشدچوبرآمد

آتش شغل مـن نجسته هنوز　　　دود عزلم بر آمد از روزن

بدبختی او بعداز مغضوب شدن ابونصر پارسی باین ترتیب شروع شده است که نخست او را از حکومت چالندر معزول کردند وبعد باملاك او دست اندازی نمودند و جمعی‌از لشکریان را بملك او فرستادند در ص ٤٨٢ قصیده خطاب بعماد الدولـه ابو سعد بابـو که یکی از امراء لاهور بوده دیده می‌شود شاعر شکایت می‌کند که او را بی تقصیر خرد کرده است و جماعتی دیلمان سربرهنه و پابرهنه سیاه رو وترش خورا بقریه او فرستاده

---

(١) عنوان قصیده ص۱۳۹ اشتباه است قصیدهٔ در مدح ابونصر فارسی است نه ابونصربن رستم .

است این جماعت ازحرص و بغض چنان سیمائی دارندکه گوئی مبتلا بباد لقوه هستند خانه او را آن سگان شکم خواره فروگرفته ومبدل بمزبله وپارگین کرده‌اند یك درم سیم درکیسه و یك ذره مغز درکله‌اش نگذاشته‌اند ازپنج خانه و ده ویران حاصلی برایش باقی نمانده یك‌جو و یك‌خردل محصول بدست اونرسیده است (۱)

این بو سعید بابورئیس دیوان رسایل بوده است درص۷۳گوید :

موافق در همه احوال با او   جمال صدر دیوان رسایل(۲)

با این سخت‌گیری‌ها مسعود سعد در لاهور تاب مقاومت نیاورده بداد خواهی رهسپار غزنین شد (ص ۱۵۱) امید او در دربار سلطان مسعود به خواجه طاهربن علی ثقةالملك وزیر وخاص وخازن

ثقةالملك

شاه بودکه بنابرقول نظامی عروضی برادر زاده ابونصر منصوربن مشکان (متوفی‌در۴۳۱) رئیس دیوان رسائل سلطان‌محمود بزرك وپسرش سلطان مسعود اول واستاد ابوالفضل بیهقـی وصاحب کتاب مقامات بونصرمشکان بوده(۳)

شرح حال خواجه طاهر درلباب‌الالباب ج ۲ص۲٤٦ چاپ اروپا هست سنائی درکارنامه بلخ اورا مدح کرده است .

ثقةالملك طاهر بن علی   پادشه نبی واو چو ولی

تا تراکرد آسمان ظاهر   یك زمین‌است وطاهر وطاهر

مختاری هم اورا مدح کرده است : «طاهر ثقةالملك‌سرداد گران»

یك زمانی حکومت‌لاهورداشته است ابوالفرج رونی گوید :

بقدوم عزیز لوهاو ور   مصرکرد وزمصرپیش بجاه

در این زمان بود که سلطان مسعود سفری بهندوستان کرد و ثقةالملك پذیرائی

---

(۱) در ص ۶۰۰ هم خطاب باوگوید:

خرد بشکستیم کنون شاید   که کنی این‌شکسته راکفشیر

(۲) مسعود قصاید دیگرهم در مدح او دارد مثلا در ص۱۰۷ و در ص ۳۵۰ ابوالفرج رونی هم‌بسیاراوراستوده است :

صدر بابوئیان سزا باشد   که در او عقل را ثنا باشد

خواجه بو سعد کارنامه سعد   پشت بابوئیان و روی تبار

عمید مملکت بو سعد بابو   که باب همتش با بیست مشکل

(۳) صلاح‌الدین صفدی وافی بالوفیات ـ ابن‌الاثیر حوادث سال۴۳۱ـ تاریخ بیهقی‌دربسی موارد ذکر اوراکرده‌اند .

شایانی ازاو درلاهور نمود(ص۳۱۶)

ازقصاید بسیاری که مسعودسعد درستایش او گفته آشکاراست که میان آنان ازدیرزمانی سابقه الفت برقرار بوده است .

«مسعودسعد بنده سی ساله من است ص۴۳۰»(۱)

باری نظر باین سابقه مسعود سعد شکایت لاهوریان را باو برد و پیغام داد که شغلی تازه باو بدهند خواجه طاهر پذیرفت وابراز شادمانی کرد ومسعودبار دیگرمسرور گشت که ازنایبان دیوان شده است (ص۳۳۷)

گفتم آن شغل را بقوت این ز سر امروز تازه گردانم
خواستم تا قباله بنویسم نایبی را بشغل بنشانم

ولی آن کاررا باو ندادند وبیگانهٔ را براو ترجیح نهاده اورا درچشم دوست ودشمن خوار کردند وشاعر رنجیده چنین گفت :

چون ز من مهترآمد اجنبیئی خیره اکنون زنخ چه جنبانم !

در این قصیده اظهار رنجش کرده وبی نیازی خودرا ازشغلهای دیوانی ظاهرساخته و توکل بخداوند نموده است ظاهراً حاسدان این رنجش اورا چنان آب وتابی دادند که ثقة الملك ازحمایت اوسرد شد وعاقبت سلطان مسعود فرمان داد تا اوراکه فضول است(ص۱۵۵) درقلعه مرنج حبس کردند (۲)

علل حبس

بنابرآنچه در چهار مقاله و سایر تذکره‌ها دیده میشود علت این حبس بستگی مسعود سعد بابونصرفارسی بوده است ولی خود او در ضمن حبسیات چند چیزرا سبب اصلی دانسته است :

۱ــ همت بلند وذکاء که تن بخواری تملق نمی‌داده وبرهمگنان گران می‌آمده است .

فغان کنم من ازین همتی که هر ساعت زقدر و رتبت سر برستارگان ساید
چو زاد سرو مرا راست دیددرهمه کار چو زاد سروم از آن هرزمان بپیراید

گناه را از طبع خود دانسته (ص۱۰۸)

---

(۱) وفات ثقة الملك معلوم نشد در میان ۵۰۰ و۵۱۰ اتفاق افتاده است .

(۲) یکی از مدایحی که مسعود درحق ثقة الملك گفته لغزی است بنام آتش درص۱۵۱ که در آنجا اشاره به جواز نکاح آتش پرستان کرده است درین باب در صفحه۶۳۳ نیز اشارتی نمود است درص۱۹۳ کلمه پارسیان بجای ایرانیان قدیم بکار رفته است .

وین کنه طبع را نهم که همی | مایه فطنت و ذکا باشد
این همه رنج وغم از خویشتنم باید دید | تاچرا طبع ودلم مایه هرذهن وذکاءاست

(۲) حسد جاه ومقام .

ازقصیده ص۱۵۳ که درزندان مرنج درجواب محمد خطیبی ساخته آشکاراست که بلای خود را ازشغل حکمرانی چالندر دانسته است محمد خطیبی نیزشاعر وعامل دیوان بوده ومسعود با او مشاعره داشته است (ص۶۳٤)

ای شعر محمد خطیبی | چون کل همه حسن ورنك وطیبی

سلطان این محمد خطیبی را حکمرانی ولایت قزدار (قضدار) داد لکن حاسدان تهمتی بر او نهاده و بزندانش انداختند از آنجا قصیدهٔ سراسر شکایتی بمسعود سعد فرستاده ومسعود در حصار مرنج در جواب او نوشت که از ناله های توعجبی ندارم زیراکه عادت بزندان نکردهٔ وتازه کارهستی .

تونوگرفتی در حبس و بند معذوری | اگربترسی ازاین بند وبشکهی ز خطر
منم که عشری ازعمرشوم من نگذشت | مگر بمحنت ودر محنتم هنوز ایدر
شده برآب دو دیده سبکتر از کشتی | اگرچه بندی دارم گرانتر از لنگر

وباو می نویسد علت حبس من وتو حکمران شدن و محسود شدن است ما را فضول دانسته وازسرخود بازکرده اند

چوبنگریم همیدون پس ازقضای خدا | بلای ما همه قزدار بود و چالندر

توچون تازه کاری هرقدرمیخواهی کوشش کن که خلاص شده بشغلی برسی اما من بکلی ناامید شده ام وازلشگرکشی وحکمرانی توبه کرده ام

تو گردگنبد خضرا برای و شغل طلب | که من هزیمت گشتم ز گنبد اخضر
وگر خلاصی باشد مرا و خواهد او | نباشد هوس لشگر و هوای سفر

سرهنك محمد خطیبی ازامراء فاضل و سخن سنج این عهد بوده است و سنائی در مدح اوابیاتی دارد .

زهی سزای محامد محمدبن خطیب | که خطبه‌ها همی ازنام تو بیاراید
شنیدمی که همی در نواحی قضدار | ستاره ازتف توچون درم بپالاید
شنودمی که زناایمنی درآن کشور | ستاره برفلك از بیم روی ننماید
کنون شدست برانسان زفر وحکمت تو | که گردباد همی برگ کاه نرباید

ازابیات دیگراین قطعه مستفاد میشودکه محمد خطیبی وقتی ازفرط پریشانی زهر خورده ولی بهبود یافته است وسلطان مسعود انگشتری بدوعطا فرموده است .

امـا قضدار یا قزدار کـرسی ولایتـی است بنـام طـوران در میـان مکـران وهندوستان واقع بوده و سلطان محمود غزنوی در آغاز کار آنجا را بتصرف آورده‌است. ابن حوقـل گوید بر یك وادی مشرف است در وسط شهر قلعهٔ است و پیرامـون شهر را مزارع خرم فرا گرفته است مقدسی گوید شهر دردوجانب بستر یك رودخانه خشکی قرار دارد قصر سلطان درجانبی و قلعه در سوی دیگر رود واقع است صاحب تقویم البلدان مینویسد قزدار قلعه است کوچك مانند دهی در دشتی طویل روی تلی قرار دارد نیز ابن حـوقل مینویسد میان قزدار وبست ۸۰ فرسنك است ازآنجا تا مولتان قریب بیست منزل راه است.

۳ـ فریب وغرور.

مسعود سعد خود را فریب خورده میداند ولی معلوم نیست که چه کسی وچگونه اورا گول زده است تا مرتکب جرمی شده وبحبس افتاده است.

درهمین قصیده بمحمد خطیبی گوید که خصم دانش من مرد نیست اگـر چـه جوشن و مغفر بپوشد ولی چون بخت مساعدتی نکرد قلمدان من ازدوکـدان او بگریخت وعمامه من از معجر او شکست خورد از حماقت و خامی دری را کوبیدم و معلوم شد که خر و ابله و مخنث هستم. یاد دارم که از فرط حماقت در جوانی ریش خود را گرد کردم وپدرم همیشه مرا گاوریش خطاب میکرد که بمعنی نادان و گول است فضایلی که می آموختم همه مایه عذاب من شد اکنون دانستم که علم و فضل بدرد نمیخورد از این رو پـسر خـود سعادت را بشغل جولاهگی گماشته ام.

بدو نوشتم و پیغام دادم و گفتم ‌ ‌ ‌ ‌ که‌ای سعادت درفضل هیچ رنج مبر

اگرسعادت‌خواهی‌چونام‌خویش‌همی ‌ ‌ ‌ ‌ بسوی‌نقص‌گرای وطریق جهل سپر

ای فرزند اگراقتضاکرد مثل سگ عف عف کن ومثل خر عرعر بزن زیرا که چون شخص‌در محفل سگان ومجمع خران افتاد چاره جزهمرنگی با جماعت ندارد.

که بردرندسگان‌هر که‌را نگرددسگ ‌ ‌ ‌ ‌ لگد زنندخران هر که‌را نباشد خر

دراین قصیده وصف حالی ازخودگفته وسلطان مسعود و طاهر ثقة الملك را ستوده و عذر خواسته است که اگرشعرمحکم نیست درزندان مریض افتاده است. درجای دیگرازاحمقی وفریب خوردگی خود مینالد (ص ۲۸٤)

دعوی زیرکی همی کردم ‌ ‌ ‌ ‌ زد لگد ریش گاویم هنجار

در جهان هیچ آدمی مشناس بتر از ریش گاو زیرك سار

در قطعه ص۱۲۲ که برجوانی تأسف خورده گوید دشمن من اگرمرا بخشم شاه گرفتار کرد برای خود نیکودید وابله نبود مثل شطرنج بازان خدعه کرد بمن گفت شاه کش در صورتیکه شاه درمیدان نبود وتهمت اواصل نداشت .

گراین قصه اوساخت معلوم شد که جز قصه شیر و روبه نبود

درص۳۱۳ به ثقة الملك گوید :

درآمدپس دشمن چوچرغ وقت شکار چوچرز بزد ناگه بریش من بیخال

درصفحه ٤۵۵ اشعاری است که در مرنج گفته و علت گرفتاری را چنین ذکر میکند دشمن و دوست دیده بودند که پارسال من از جمله اعیان بودم واسب و بنده بسیار و مال ونعمت بیشمار داشتم دوستان که مرا درین جاه رفیع و مستی عزت میدیدند میگفتند کام کمتر کن و برحذر باش من در عین مستی التفاتی نمیکردم و ازچپ و راست اسب میدوانیدم اعتماد تام داشتم که کسی نمیتواند تهمتی بر من بنهد زیراکه عمرخود را درخدمت دیوان وثنای سلطان گذرانیده بودم .

از عمل نیست یکدرم باقی بر من ازهیچ وجه در دیوان

هرچه دارم ازدولت شاه وصله اشعاری است که سروده ام

من همی گفتم این وهاتف گفت سبلت و ریش گنده کم جنبان

بااینکه این علت ها را میشمارد ولی درحقیقت نمیداندکه چراگرفتار شده است (ص۷۳)

گر بدانم که چرا بسته شدم بیزارم ازخدائی که همه وصفش بی چون وچراست

درصفحه ۳۵۷ گوید :

محبوس چرا شدم نمیدانم دانم که نه دزدم و نه عیارم

نزهیچ عمل نوالهٔ خوردم نز هیچ قباله باقئی دارم

ومتعجب است که شاعرچه میتواند بکندکه این قدرخطرناك و مستحق این بندگران باشد (ص۱۰۹)

شاعرآخرچه گوید وچه کند که از و فتنه و بلا باشد

گر بعیوق برفرازد سر شاعر آخر نه هم گدا باشد !

درمرنج یاری در برابر غمز حاسدان نه یاری ثقةالملك سودی داد نه فضل و کمال و سابقه خدمت ! او را در حصار مرنج که از

قلعه های مشهور بوده بزندان افکندند (۱) ص ۱۰۸ فرش او پاره بوریا وغذای او نان کشکین بای اودرزنجیر (ص ۱۵۰ ص ۵۹) جامه اواز بلال وشال (ص ۳۱۳) خدمتکاراوغلام وکنیزکی بود غلام ازبیم سرمایه هرشب درجوالی فرومیشد وهرسه تن سه روز یکبار بیکمن گال (گاورس) برای خوراك قانع میشدند درص ۵۸ گوید :

گرخوردنی یابم هر هفته یکی روز ازدست مراکاسه‌واز زانوخوان است

ورهیچ بزندانبان گویم که چه داری گویدکه مخورهیچ که ماه‌رمضان است

گویمش که بیمارم روشربت آب آر خنده زند وگوید خودکاردرآن است

بدبخت کسی‌ام که از آن نعمت چندان امروز همه قصه من قصه نان است

ازهمه بلای زندان سخت‌ترنگرانی خویشان وفرزندان است که درلاهورمانده‌اند بخواجه طاهرگوید ص ۱۰۹

نیك دانی که از قرابت من چند گریان و پارسا باشد

چون منی‌را روا مدارامروز که ز فرزندگان جدا باشد

درص ۳۱۲ گوید :

دلم زمحنت‌خون‌گشت‌وخون همی‌گریم همه شب ازغم عورات و انده اطفال

درقصاید حبسیه مسعود ناله بسیار ازفراق اولاد دیده میشود.

تیر و تیغ است بر دل و جگرم غم و تیمار دختر و پسرم

یکی ازفرزندان او سعادت است که ذکری از او شد وهنگام حبس شدن درمرنج اورا بیکی ازخواجگان لاهور موسوم به مظفر کریوه سپرد ص ۶۱۱ در ص ۷۰۱ آن فرزند را بکسب هنر تحریص میکند و در صفحه ۷۰۳ بباد او در حبس با باد راز ونیاز می نماید .

مسعودکه بود سعد سلمان پدرش جائی‌است که‌ازچرخ گذشته‌است سرش

ای‌باد چه گوئی‌که سعادت پسرش دارد خبرش ـ که گوید اورا خبرش

سعادت بعد از پدر باقی بود بنابرقول امین احمد رازی بهرامشاه او را آزمود و

---

(۱) مکان مرنج پیدا نشد برهان قاطع ومجمع‌الفرس گویند قلعه‌ای است درهندوستان درتاریخ زین‌الاخبار گردیزی ص ۱۰۹ چاپ برلن آمده است که سلطان مسعود اول خزائن و گنج هائی راکه سلطان محمود در قلعه ها و جایها نهاده بود همه را بغزنین آوردچون قلعه دیدی رو ـ ومندیش ـ وبای لامان ـ ومرنج وبیاید کوت ظن قوی میرود که لفظ ما قبل آخرمرنج باشد وبای لامان همان نای لامان است که درتاریخ سیستان ص ۲۱۶ هم ذکر آن رفته است ودراین مقدمه اشاره کرده ایم.

سعادت این رباعی را بدیهة گفت وسلطان دهانش برزر کرد

همزاد رخ نگار ما بوست نه گل — زین روی رخ نگار نیکوست نه گل
مارا رخ دوست باید ایدوست نه گل — زیرا گل چشم مارخ اوست نه گل

در تذکره‌ها این ابیات ازو نقل شده است (۱)

بر گل عبیر داری و برلاله مشك ناب — بر نارد دانه لؤلؤ و بر ناردان گلاب
بر نسترن بنفشه و سوسن بر ارغوان — سیب از ترنج غبغب و ناراز گل خوشاب
در حقه لعل گوهر و در گوهر آب خضر — در آب عکس آتش و آتش میان آب
در روز ظلمت شب و در شب چراغ روز — در شام صبح صادق و در سایه آفتاب

غیر از سعادت پسری دیگر صالح نام داشته که فارس میدان بوده و هنگام حبس پدر در قلعه مرنج وفات یافته است (ص۵۸۹) در چند جای دیگر هم برمرك این فرزندنوحه میکند رجوع شود بصفحات ۶۹۸-۱ ۷-۷۰۹-۷۱۹

مسعود در قلعه نای از دختر و پسر وپدر ومادر خود یاد میکند (ص۳۳۱) وبعد از خلاصی از مرنج در زمان سلطان مسعود (ص ۲۲٤) و در عهد ملك ارسلان از عیال بی حد واطفال بسیار و از عورات بیهنایت نالیده است

در حصار مرنج از یاد این عائله بی‌شمار غافل نبود مگر وقتی که سختی‌های زندانیان وصعوبت مکان‌اورا بخود مشغول میکرد در ص ۴۳۰ گوید:

اکنون در این مرنجم در سمج بسته در — بربند خود نشسته چو بر بیضه ماکیان
رفتن مرا زبند بزانوست یا بدست — خفتن چو حلقه هاش نگون است یا ستان
سکباجم آرزو کند و نیست آتشی — جز چهرهٔ بزردی مانند زعفران
در هیچوقت بی شفقت نیست کوتوال — هر شب کند زیادت بر من دو پاسبان

ودر ص ۵۱۰ نیز شکایت از زندانیان است

در این زندان‌گاه بیاد جوانی مویه‌میکرد (۵۹۷)

تاری از موی من سفیدنبود — چون بزندان مرا فلك بنشاند
ماندم اندر بلا و غم چندان — که یکی موی من سیاه نماند

گاه از تنگی جای مینالید

از ضعیفی دست و تنگی جای — نیست ممکن که پیرهن بدرم
درسمجی چون توانم آرامیدن — کز تنگی آن نمیتوان خسبیدن
یارب که همی بچشم‌خواهم‌دیدن — جائیکه درآن‌فراخ‌بتوان ریدن (ص۷۱۴)

---

(۱) رجوع شود برساله حصار نای سهیلی خونساری

و گاه از عفونت مکان ناله میکرد (ص ۶۲۳)

چو من مهندس دیدی که کردی از سمجی بخاری وطبی مستراح و کاشانه ؟

زمانی آرزوی مخملی میکرد که از آن بوی لاهور بیاید ص ۵۹۳

مکرر از بیماری در زندان نالیده است ص ۱۶۸

خلاصه شکایت او را نهایتی نیست و در هرباب از فرط صراحت و صداقت شخص را متأثر ومتألم میکند.

تنها تسلی خاطر او بشعر و شاعری بود که بوسیله شهپرخیال از دیوارهای زندان رهائی یافته پروازهای سخت، میکرد

گردون برنج ودرد مراکشته بود اگر پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای

شعر گویم همی و انده دل خاطرم جز بشعر نگسارد

پیوسته خود را امید میداد که از زندان بیرون آمده در مجلس بزم سلطان و گرمگاه رزم خطیب شیرین زبان وفارس میدان شود (ص ۸۷)

زیرا که روزگار چنین شمشیری را پیوسته در نیام نخواهد گذاشت ص ۲

آن گوهری حسامم در دست روزگار کاخر برونم آرد یکروز دروغا

در صد مصاف معرکه گرکند کشته ام روزی بیك صقال بجای آید آن مضا

حق نخفته است ص ۱۰۶ روزی از حبس بیرون جسته ص ۱۶۳

باز همان شیر دژ آگه شوم کز من بی شیر شود مرغزار

این زندان با همه سختی عبرت بخش است و بمنزله صیقلی برای روح محسوب میشود ص ۳۰۵ ومن ازآن پند و تجربت و شهرت و نام میگیرم ص ۸۳

ثقة الملك اورا در حصار مرنج از هرحیث رعایت میکرد و در ص ۳۸۲ گوید با این همه اکرام تو من زندان را بلاهور ترجیح میدهم زیرا که تنك تنك جامه و بدره سیم و زر بمن میرسد ص ۱۶۷ واز صلات تو مرفه الحال هستم ص ۳۱۲

تاریخ ومدت حبس

سابقاً گفتیم که مسعود دو دوره حبس داشته است یکی در قلعه های دهك و سو و نای در زمان سلطان ابراهیم چنانکه خود گوید :

هفت سالم بکوفت سو ودهك پس از آنم سه سال قلعه نای

دیگر در قلعه مرنج در زمان سلطان مسعود بن ابراهیم آغاز این حبس را ظاهراً باید یکسال بعداز وفات سلطان ابراهیم که در ۴۹۲ واقع قرار داد زیرا که دوره کامرانی مسعود و حکمرانی او در چالندر بسیار کوتاه بوده است چنانکه ذکرشد.

از اشعاری‌که در مرنج ساخته است بیش‌از ۳ سال مدت حبس در آن قلعه قیدو تصریح نشده‌است.

از قصیده ص ٤٥٥ معلوم میشودکه سال اول‌حبس اوست

دشمن ودوست دیده بودکه‌من یار بودم ز جمله اعیان

واز قصیده ص۲۸۳ آشکار است‌که دوسال در این حصار بوده است

چون ز امسال و پار یادکنم زار گریم ز حسرت پیرار

و قصیده ص ٥۳٦ راکه یك بیتش در بالا ذکر شد در سال سوم حبس این حصار ساخته است.

در مرنج کنون سه سال بود که‌بیندم در این چودوزخ‌جای

از ۳ سال بیشتر تصریحی ندارد که جمعاً با ده سال دوره حبس نخستین سیزده سال میشود ازاین رو شخص حق دارد که بگوید تمام مدت زندان های مسعود سعد ۱۳ سال بوده است و اینکه بعضی ۱۹ و ۳۲ سال نوشته‌اند خطاست چنانکه در ص ۲۷٦ که در مدح ملك ارسلان پسر سلطان مسعود در سال ٥۰۹ گفته تصریح دارد که جمعاً چقدر عذاب زندان چشیده است و پیداست بعد از ملك ارسلان دیگر محبوس نشده است

من بنده سال سیزده محبوس مانده‌ام جان‌کنده‌ام‌زمحنت درحبس ودر حصار

ولی دو دلیل هست‌که مدت حبس او را از ۱۳ سال باید بیشتر دانست یکی قول نظامی عروضی که گوید بمناسبت قربت ابونصر فارسی ۸سال دیگر او را حبس کردند دیگر قول خود او درقطعه‌که خطاب بابوالفرج ساخته وگوید:

مر ترا هیچ باك نامد از آنك نوزده سال بوده ام بندی

پس کلمه سیزده در قصیده مدح ملك ارسلان خطای نویسندگان است و باید آنرا نوزده یا هیجده خواند «من بنده سال نوزده محبوس مانده‌ام»

و این عدد نوزده یا هیجده که جمع بین ده‌سال حبسهای عهد سلطان ابراهیم و هشت سال قول نظامی عروضی است صحیح ترین اقوال است

بنابراین مدت هشت سال در مرنج‌گرفتار بوده است و اگر ابتدای این حبس را یك سال بعد از جلوس سلطان مسعود بگیریم ٤۹۳ باید انتهای آن را در آخر سال ٥۰۰ هجری قرار داد

پس این بیت‌که درص ٥۹۰ گوید:

تو خود چنین‌گیر آخر نه‌پنجه‌و دوگذشت هر آنچه خوشتر گیتی زعمر من بربود

قبل از حبس مرنج بود است

و این بیت (درهمان صفحه) درحصار مرنج ساخته شده است

پنجاه وهفت رفت زتاریخ عمر من شد سودمند شدت و ناسودمند ماند

و این بیت که درص ۱۶۲ گوید:

شصت دوتا کرده مرا همچوشست سال بدین جاری رسید از شمار

در مدح سلطان مسعود است و پیداست که هنوز از حبس خلاصی نیافته و مورد توجه پادشاه قرار نگرفته است از این قرار در شصت سالگی هم در زندان بوده است.

پس شصت سالگی عمراو پیش از خلاصی است که در سنه ۵۰۰ واقع گردیده است یعنی در سالهای ۴۹۸ یا ۴۹۹

و مؤید این حدس قصیده ص ۱۷، است که خطاب بسلطان مسعود گوید:

شصت و دوسالگی زتن ببرد زود زان پس که بوددرهمه میدان مرا مجال

اندك شده ست صبرم و بسیار گشته غم از اندکی دخل و زبسیاری عیال

من خودزوامها که دراوغرقه گشته تن بادهردر نبردم و با چرخ درجدال

در آرزوی آنم کز ملك وضیعتی آرد بریع برزگرم یك قفیز گال

بنابراین در ۶۲ سالگی از حبس خارج و درفکر نان و جامه عیالات وتهیه ملك بوده و تقاضا داشته که سلطان وام های او را بگزارد و از ص ۶۰۷ معلوم میشود شاه دو قریه باو وقف کرده است و شاعر ثواب آن را بپادشاه نثار می کند و اگر سال شصت و دوم عمرش مقارن خلاصی از قلعه مرنج باشد یعنی سنه ۵۰۰ پس تولد او در ۴۳۸ واقع میگردد چنانکه در بحث سال ولادتش گذشت.

دوره رهائی

بنابر آنچه ذکر شد در آخر سال ۵۰۰ هجری مسعود سعد پس از ۱۹ سال حبس مورد عفو سلطان مسعود شده و در تشکر ازین رهائی گفته است ص ۳۴۲

در بندگیت ازین پس چون کلك وچون دوات بندم میان بجان و گشایم بمدح فم

و این عفو از پایمردی ثقة الملك بود چنانچه نظامی عروضی و سایر نویسندگان تصریح کرده اند ومسعودخود گویدردر دوبیتی ص ۷۱۷ وص ۷۱۵

چرخم چو بخواست کشت بی هیچ گمان جاه تو بزندگانیم کرد ضمان

گویم همه شب ز شام تا صبحدمان ای دولت طاهر علی باقی مان

کتابداری

ازین زمان تا پایان عهد سلطان مسعود شاعر ما دوره پیری و ناتوانی را طی میکرد وثقة الملك و پادشاه شغلی مناسب این

روزگار باو سپردند و آن کتابداری دربار سلطنتی بود این کتابخانه درعهد سلطان ابراهیم نیز دایر بوده ومسعود سعد درآنجا جواب راشدی را بدیهة گفته است
«بدیهه گفتم درکتابخانه»

چون در این زمان دارالکتب را باو تفویض کردند قصیده ص ۲۲٤ را در سپاسگزاری ازاین موهبت وانعام نقد وجنس که باو عنایت گشته بود سرود وگفت پادشاها باخلاصی اززندان مرا جان تازه بخشیدی و در پاتخت خود معزز و محترم کردی سیم وغله عنایت کردی دیگر پس از این :

نه زن گوید که بر تن نیست جامه　　　نه گوید بچه بر سر نیست دستار
دعای شاه چون تسبیح گویند　　　عیال بیحد و اطفال بسیار

نگرانی نمانده است جز قروض و آنهم بامواجب نقد پرداخته خواهد شد و یك یك این خارها ازپای بیرون خواهد آمد من نیز دارالکتب را آراسته خواهم کرد چنانکه هیچ کتابخانه درجهان بپای آن نرسد هرصبح شادان برمیخیزم وخاك حجره را باروی خود پاك میکنم کتب هر علمی را در محل معین قرار میدهم .

کند مشحون همه طاق و رف آن　　　بتفسیر و به اخبار و باشعار

درص ٤٨٤ گوید :

بس زود کتابخانه را یابی　　　از گفته من پر از گهر کرده

درجای دیگرص ۱۸ گوید:

دارالکتب امروز به بنده است مفوض　　　زاین عز وشرف گشت مرا رتبت والا

و در ص ۸۵ مدح سلطان مسعود و وزیر او گفته و از رفع بدبختی خود تشکر نموده گوید :

او را خازنی کتب کردی اختیار　　　کت رأی خسروانه قوی اختیار باد

لکن این وظیفه و شغل کتابداری هم او را خرسند نکرد کم کم آه و ناله او برخاست وقتی سلطان مسعود لشگر آرائی کرد برای رفتن بغز وهندوستان وازدارالملك غزنین حرکت نمود و جشنی عظیم ترتیب داد و بشعرا مال بسیار عنایت کرد قضا را در روز جشن از مسعود سعد یادی ننمود مسعود قصیده در مدح او سرود وگفت (ص ۳۰۸) سلطان محمود بزرك از غزنین اموال خودرا وقف مداحان کرده بود غضایری رازی بهرقصیده که از شهرری میفرستاد هزار دینار زر حلال میگرفت در صورتی که همان غضایری اگر امروز زنده بود بشعر من فخر میکرد مگر نه این است که در آن قصیده شکر خود از انعام سلطان

ابراز ملالت کرده و گفته است (۱)

بس ای ملك که نه لؤلؤ فروختم بسلم بس ای ملك که نه گوهر فروختم بجوال

من گفتار اورا بچیزی نمیشمارم (۲)

من سالها خدمت کرده‌ام وقت مدح ازجمله شعرا بوده‌ام هنگام خدمت از زمره عمال

نه پایگاه من ازحشمتی فزود شرف نه دستگاه من ازخلعتی گرفت جمال

چگویم آخر با مردمان لوهاور چو باز گردم واز حال من کنندسؤال

تاریخ این لشگرکشی سلطان مسعود باید در اواخر عهد او باشد زیرا که پسران بزرك در موکب خویش داشته است ص ۲۷٤ (سطر اول)

شکایتی هم ازثقة الملك می بینم که در ص ۹۸ گوید :

امروز بمن رسید پنجی زان‌ده که مرا امید کردند

وز پنج دگر نیافتم هیچ می ترسم کز میان ببردند

---

(۱) مسعود سعد پیروعنصری بوده و در این باب هم یعنی انتقاد کلام غضایری همان ایراد استاد خود را تکرار کرده است یعنی عیبی که از ابراز ملالت در مقابل صله ممدوح پیدا میشود « بجای رحمت ایزد خطاست لفظ ملال » (عنصری)

(۲) مسعود مصراعی از یك شاعر رازی در ص ۱٤۳ تضمین کرده است که گویا از غضایری باشد :

جواب شاعررازی همیگویم که میگوید سحر گاهان یکی عمداً بصحرا بگذر و بنگر

فصل سوم

زمان ملک ارسلان و بهرامشاه

ملک ارسلان

سلطان مسعود سوم بعد از ۱۷ سال پادشاهی درسنه ۵۰۹ بدرود حیات گفت و پسرش شیرزاد که والی هندوستان بود بجای او نشست ولی پس ازاندك مدتی شیرزاد بدست برادر خویش ملك ارسلان مقتول شد.

ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود هیجدهمین پادشاه غزنوی است تولد او را در سال ٤٧٧ نوشته اند در ۳۲ سالگی در گرمسیرزمین داور تاج برسر نهاد وغزنین را بتصرف آورده برادران را بزندان افکنده و جمعی ازآنان را بکشت و چند تن را از حلیه بصرعاری کرد .

یکی ازبرادرانش بهرامشاه از پیش او گریخته در خراسان بسلطان سنجر سلجوقی پناه برد وچون ملك ارسلان نسبت بمادر سببی خود یعنی خواهرسلطان سنجرملقب بمهد عراق استخفاف روا داشته بود (۱) مهد عراق شکایت بسنجربرد و اورا برانگیخت (۲) تا بهرامشاه را مددکرد و بغزنین لشکرکشید .

ملك ارسلان مهد عراق را نزد سنجر بشفاعت فرستاد ودویست‌هزار دینار هدیه روانه‌کرد ولی آن زن سنجررا بیشتر تحریك کرد در صحرای شهر آباد که یك فرسنگی غزنین بود جنك در گرفت‌ملك ارسلان تاب مقاومت نداشت بهندوستان گریخت و بهرامشاه بسلطنت نشست بقول ابن‌الاثیر سلطان سنجر در ماه شوال ٥١٠ وارد غزنین‌گردید و چهل روز در آنجا اقامت گزید و چون از فرار ملك ارسلان مطمئن شد بخراسان بازگشت ملك ارسلان منتهز فرصت بود چون خبر معاودت سنجر را شنید بغزنین تاخت و بهرامشاه به بامیان پناه برد این بار سلطان سنجر با سپاهی گران بغزنین آمد وملك ارسلان بعد از مدت قلیلی سلطنت بکوهستان گریخت و بیکی از کوه نشینان افغانی پناه برد لکن سنجر

(۱) طبقات ناصری (۲) تاریخ فرشته

اورا دستگیر کرد (۱) وبهرامشاه اورا درغزنین خفه نمود ودرکنارمزار پدرش بخاك سپردسنه (۵۱۱ هجری)

درطبقات ناصری آمده است که درعهد ملك ارسلان حوادث شگرف زاد یکی آن بود که از آسمان آتش و صاعقه آمد چنانکه بدان آتش بازار های غزنین بسوخت خلق از دولت او نفرت گرفتند او بغایت شهامت و جلادت و شجاعت و مبارزات موصوف بود .

این بود آنچه درتواریخ راجع بملك ارسلان بنظررسید اما مطالبی که در دیوان مسعود سعد مربوط بعهد دولت اودیده میشود ازاینقرار است. نخست آنکه مورخان تصریح کرده اندکه ملك ارسلان از بطن مهد عراق‌دختر ملکشاه نبود وازاینرو بنا مادری خودبی‌احترامی کرد تا بحدی‌که او سنجررا برانگیخت و این بنظر طبیعی میآید والاسنجر بجنك خواهرزاده خودرو نمیاورد لکن دردیوان مسعود دو جا اشعاری دیده میشودکه ملك ارسلان را ازنسل داود سلجوقی شمرده است یکی درهنگام جلوس اودر۵۰۹ که خلیفه بغداد المستظهر بالله عهد ولوابرای اوفرستاده است (ص۱۱۳)

توئی زگوهر محمود وگوهرداود　　کدام‌شاه نسب داردازچنین دونژاد

دیگردرص۶۱۱ که ازز بان ملك ارسلان‌گوید :

من مایه عدل و مایهٔ جودم　　سلطان ملك ارسلان مسعودم
محمود خصال ورسم وره دانم　　زیرا شرف نژاد محمودم
با قوت و قدرت سلیمانم　　زیرا ازاصل‌ونسل داودم (۳)

مطلب دیگرتعیین روز غلبه او بر خصم (که شاید بهرامشاه باشد) (٤) یا روز جلوس اوست که چهار شنبه ششم شوال ۵۰۹ بوده است در هنگام ورود او به غزنین گوید ص۱۲۷

زشاه بینم دلهای اهل حضرت شاد　　هزاررحمت برشاه واهل‌حضرت باد
من‌این‌نشاط که‌دیدم‌زخلق درغزنین　　بدید خواهم تا روز چند در بغداد

---

(۱) درطبقات ناصری مسطوراست که ملك ارسلان منکوب شد وفوت‌کشت.

(۲) ابن‌الاثیروصاحب فرشته عمراورا ۲۷ سال ومنهاج‌السراج ۳۵ سال قیدکرده اند ابن الاثیرقتل اورا در۵۱۲ ذکرکرده است

(۳) بازهم ازز بان این پادشاه اشعاری ساخته است ص۶۷٦

(٤) درص۳٤۷ گوید :

نصیب تست زگردون سعادت برجیس　　چنانکه حظ مخالف نحوست «بهرام»

چهارشنبه روزی که از چهارم چرخ — سعود ریخت همی مهر برتکین آباد
زمین توگوئی مرخصم ملک رابگرفت — بدان زمان که برآمد زطاغیان فریاد
جزآن نگویم شاها که رودکی گوید — «خدای چشم بدازملک توبگرداناد»

درص۱۱۲ نیزفتح تکین آباد وغلبه برسپاه کثیردشمن را تهنیت گفته است.

چوابرنصرت بارید چرخ فصل خزان — بهارگشت زملک تو در تکین آباد

درص۳۱۷ گوید :

بعون ایزد شش روز رفته از شوال — برآمد از فلک دولت آفتاب کمال
گذشته پانصد و نه سال تازی ازهجرت — زهی مبارك ماه و زهی مبارك سال
چه روزبودکه پیش اززوال چشمه مهر — مخالفان را شدعمروجان وجاه زوال
چهار شنبه بود و چهار گوشه تخت — گرفت نصرت وتأئید ودولت واقبال

درص ۱۱۰ اورا بسلطنت تهنیت گفته به پیری خود اشاره مینماید

زسر گیتی پیر بوده جوان شد — که سلطان گیتی ملک ارسلان شد
جوان باد بختت که این جان غمگین — باقبال ورای توشادوجوان شد

دردوره کوتاه وپرآشوب ملك ارسلان مسعود سعد دارای احترام و جلالی شد درآغاز سلطنت اوقصیده ۲۷٦ را بخدمت فرستاد از پیری ودرویشی وعیال واولاد بسیاناله کرد وحبسهای خود رابیادآورد.

دارم هزاردشمن ویك جان ونیم تن — لیکن گذشته وام من ازهشتصد هزار
عمری دراز باید تابندهٔ چومن — گردد بمدح چوتون جهاندار نامدار
تا سایه وردرختی گردد نهالکی — بنگرکه چندآب درآید بجویبار

نیزاین ابیات را درشکایت ازفراموشی خود سرودص۱۳۱

لفظ تو چونام بندگان برد — نام رهی از میان رها کرد
مرحوم تر ازهمه مرا دید — محروم تراز همه مرا کرد

شاه باو توجه کرد وازهمان آغاز سلطنت ویرا محل اکرام وانعام خویش قرار داد و ولایتی باوداد ص۱۱۲

میان خلق سرافراز وتازه کرد مرا — مکارم توچوسرو و چوسوسن آزاد
مرا بمدحی شاها ولایتی دادی — کدام شاهی هرگز بمادحی این داد
ببارگاه توکان هست وبادمرکزملك — محل ورتبت من پای برسپهر نهاد

درص۲۳۱ گوید :

آن یافتم از شرف که هستند — در حسرت آن ملوك یکسر

ملك ارسلان بعد ازجلوس ربیع نام را (۱) مقامی بلند عطا فرمود ص ۲۳۲ وبرادرش محمد را با لقب سپهبد مأمورهندوستان کرد واورا مسعود سرهنك محمد علی مینامد وگویدامسال درهند سپاه بیحد آراسته ازمرکزخویش تا سراندیب خواهد راند و صد پیل بخدمت تو خواهد فرستادکه ازپیل معروف«ملك پسند» بهتر باشند

چندی بعد اخباری ازهندوستان رسید وسلطان شخصاً عزیمت آنجاکرد طبعاً این مسافرت ازدوجهت برای امناء دربار سلطان ناگوار بود یکی بیمی‌که ازجانب سلاجقه داشتند ومیترسیدند که درغیاب شاه بغزنین روی آورند دیگرترس این‌که سلطان شخصاً بهند برود و در قدرت واستقلال ربیع وبرادرش محمد لطمه‌وارد شود زیراکه درباریان غزنین‌ازآنان متمتع بودند پس مسعود سعد را وسیله قراردادند که سلطان را ازسفرهند بازدارد واوهم درقصیده ص۳۸٦ گوید اگرچه غزا کردن را ازجد وپدرت ارث بردهٔ ولی لشگرکشی هند را بیکی ازغلامان خودواگذار خزانه خود را تهی مکن لشگررا بجانب ترکستان ببر وترکان بسیاربغلامی بیاور آنگاه از آن جماعت سپاهی آراسته کن اگرامروز بهندوستان سپاه بکشی باید بزروسیم ترکان راآماده جنك کنی وخزانه‌کفاف‌چنین مخارجی را نمیدهد.

نه ممتنع بودت غزوگر نباشد هند	بترك‌وروم‌کش‌این‌اشکروسپاه وگران

ازجانب هندوستان خاطرآسوده دارکه ربیع شیبانی درهمین بهاربخدمت خواهد آمد و خزانه را آباد خواهدکرد صد پیل ودویست مرکب تاحال فرستاده است.

زمانه پیش تواورا چودید بسته کمر	چه‌گفت گفت زهی قدر گوهر شیبان
تو شهریارا کیخسروی بجاه و هنر	ربیع پیش تو مانند رستم دستان

این دوبرادر یعنی ربیع ومحمد سپهبد درهندوستان فتوحات‌کردند ونسبت بملك ارسلان وفاداربودند چنانکه بعد ازغلبه بهرامشاه هم محمد اطاعت اوراگردن ننهاد و شرح اینقسمت در زمان بهرامشاه گفته میشود .

دراین جا مرادما ازتفصیل واقعه اعتباروگستاخی مسعود سعد دردربار ملك ارسلان بودکه اورا ازعزم سفر بازداشت .

یکی ازحوادث ناگواری‌که درعهد ملك ارسلان برای مسعود سعد رخ داد وفات حامی بزرك اوابونصرفارسی بودکه در۶۳ سالگی بدورد حیات‌گفت معلوم نیست‌که ابونصرپس ازحبس شدن درزمان سلطان مسعودکی خلاصی یافته است

---

(۱) درمتن بغلط ربیع را زتیغ چاپ‌کرده‌اند

مسعودسعد بیاد محبتهای چهل‌ساله ابونصردرص۷۷ قصیدهٔ مرثیه مؤثری ساخته و به پادشاه توصیه کرده است که :

فرزندگانش را پس مرگش عزیزدار   کو خود بعمرجزغم فرزندگان نداشت

این سفارش وتوصیه ازاولاد امیر نامداری چوق ابونصرفارسی هم دلیل رفعت مقام مسعود دردربارملك ارسلان‌است .

قصایدی درمدح خسرو ملك پسر ملك ارسـلان در دیـوان مسعـود هست البته این خسرو ملك را نبایـد با آخرین سلطان سلسله غزنوی بنام خسرو مـلك (متوفی‌در۵۸۷) اشتباه نمود .

درص ۱۳۲ تولد اورا بپدرش تبریك میگوید :

که شاه شرق ملك ارسلان بن مسعود   عزیز خود را اندر هزار ناز بدیـد

ودرقصیده‌جلوس که ذکرشدص۳۱۸ گوید:

بقای دولت عالی‌که در جهان شرف   بباغ ملك چوخسرو ملك نشاند نهال

اما درص۳۰۱ قصیدهٔ برديف خسروملك هست‌که شاعرایوان‌وبارگاه اورا می‌ستاید واگر ممدوح همان طفل نوزاد باشد خالی ازغرابت نیست

مسعود سعد این دوره‌کوتاه سعادت و عزت وتقرب خود را درزمان پادشاهی ملك ارسلان بـا کمال حسرت بر جوانی وتأسف برسلامت و نیدومندی خویش میگذرانید و با رنجوری ص۴٦۵ و پیـری (ص۵۳۱) در نبرد بود. گوئی شاعر محبوب بلا دیده ما بی دوامی عهد آن پادشاه جوان را احساس میکرد وهرلحظه خطرسلاجقه راکه حامی بهرامشاه بـودنـد در نـظر میآورد و ایام سلطنت دو ساله ملك ارسلان را انگشت شمار و ناپایدار میدانست از این رو اشعاری دروصف روزها (ص۶۵۹) وهفته‌ها (ص۶٦۸) وماههای (ص٦۵٤) دوره پادشاهی ملك ارسلان سروده است

بهرامشاه

عاقبت‌چنانکه ذکر کردیم (۱) خشم سلطان سنجـر غلـیان کـرد وبا سپاهی گران شخصاً بغزنین آمد و ملك ارسلان دستگیر و مقتول شدسنه ۵۱۱ ودر ماه جمـادی الاولی سنـه ۵۱۲ بهرامشاه برادر ملك ارسلان برتخت نشست معزالدوله بهرامشاه کاملا تابع سنجر شد و بهمین سبب از۵۱۲ تا۵٤۷ برتخت‌سلطنت‌باقی‌ماندرمسکوکاتی‌که ازاوباقی است پیش ازنام او نخست اسم خلیفه و بعد سنجر ضرب شده است ولی بهرامشاه در سکه هائی که در لاهور رواج داده رعایت این امر را نکرده است در زمان او همه ولایات غزنوی در تحت استیلای‌سلاجقه

---

(۱) رجوع شود ص ه وآغازفصل سوم

واقع شد مگر هند که همچنان دردست غزنویان باقی بود .

بهرامشاه از پادشاهان دانش پرور وشعردوست بود (۱) بیش ازملك ارسلان درحق مسعود سعد اکرام کرد چنانکه سه سال بقیه عمر شاعر که مصادف با ۳ سال اول سلطنت بهرامشاه بود براحتی وعزت گذشت ص ۷۲

بیرار و پار بنده‌زجان نا امید بود   وامسال حال بنده‌چو پیرار و پار نیست
هر مجلسی زرای تو اورا کرامتی   هرهفته از تو بی‌صلت صد هزار نیست
ازداده تو اکنون چندانکه بنده راست   کس را یسار و مال وضیاع وعقار نیست

یکی ازقصاید زیبای مسعود (ص ۷٤) درمدح بهرامشاه است.

درص ۲۸۹ التزام کلمه بهرام کرده ووزارت احمد نام را تهنیت گفته است ترجیع بند ص ۵۵۸ راظاهراً درتهنیت جلوس بهرامشاه سروده‌است .

احترام و عزت مسعود در خدمت بهرامشاه بحدی رسید که شعرای خراسان منجمله معاصر اوملك‌الشعراء امیرمعزی آنرا درقطعه خود ص ۷۳۲ یادکرده است.

شاه بهرامشاه بن مسعود   خواجه مسعود سعدرا بنواخت

درواقع عزتی راکه همه عمر طلب میکرد وقتی باو دادندکه عمرش آفتاب لب بام یا چراغ سحری بودوبیش ازسالی سه ازاین نعمت متنعم نگردیدآنهم درکمال ضعف مزاج وباتطاول امراض گوناگون ودرص ۱۱۵ ناله ازبیماری وضعف میکند .

بنده‌راچون دید مدحی بس بلند   از شرف بر گنبد اخضر کشید
گوهرو زر یافت از مدحش بسی   تا بمدحش گوهراندر زر کشید
بنده را چون پست کردآز و نیاز   جودش اندر چشمه کوثر کشید
لیکن‌ازخدمت‌فرومانده‌است‌ازآنکه   رنج بیماریش بر بستر کشید
پای نتواند همی نیکو نهاد   دست نتواند سوی ساغر کشید

این قصیده را مسعود بمناسبت لشگرکشی بهرامشاه بهندوستان ساخته و التزام رکاب او عذرخواسته است درتواریخ مذکوراست که محمد با هلیم (ابوحلیم) سپهسالار ملك ارسلان درهند پس ازجلوس بهرامشاه گردن ازاطاعت دولت غزنوی پیچید ویاغی شد وبهرامشاه بقصد او لشگر بهند برد بنابرین قصیده فوق را مسعود دراین وقت ساخته است بطوریکه درچند صفحه قبل وعده داده‌ایم(صفحهٔ نب) دراینجا شرحی ازخانواده شیبانی که آخرین مردآنها درعهد غزنوی محمد مذکوراست مینویسیم

---

(۱) آثارسنائی و نظامی وترجمه کلیله ودمنه و کتب واشعار دیگرگواه دانش دوستی اواست .

دودمان شیبانی یکی از خاندان های قدیم که در خدمت سلاطین غزنوی بوده دودمان شیبانیان است از روی دیوان مسعود و ابوالفرج رونی احوال تنی چند ازمردمان نامی این طایفه را تنظیم کرده درین جا می آوریم.

ازابوحلیم شیبانی معاصر سلطان ابراهیم غزنوی مدحی دردیوان آن دو استاد نمی بینیم نخستین شخصی که ممدوح آنان واقع شده نجم الدین زریر پسر بوحلیم شیبانی است مسعود در ص۱۷۹ گوید « شادباش ای زریردولتیار» (۱) واشاره میکندکه سلطان اورا بنواحی خراسان و عراق بجنگی فرستاده ومظفرومنصور بازگشته ومجددا به سپهسالاری هند نصب شده و دو پسرش شعیب وغضنفرهم با او بوده‌اند.

ابوالفرج رونی هم درمدح اوگوید : « زریرای زرین ای بحق سپهسالار»

ظاهراً سپهسالارشدن زریر بنابرتقویت ابوالرشد رشید خاص سلطان ابراهیم بوده که در فصل اول باحوال اواشاره کردیم درص ٤١١ مسعود برشیدگوید :

مرغزار نشاط را بسپار — بزریر (۲)آن هزبر هندستان
آنکه ازگوهرش بچرخ رسید — رتبت گوهر بنی شیبان

و درص۷۰۲ درمدح اوگوید:

ای فتح بخاست روز بازار توخیز — در کوکبه سپاهسالار آویز
وی نصرت دین بخیربگشای نخیز — ای کفر زریر نو حلیم است گریز

این سپهسالاردرهندوستان بفتوحات بزرك نایل آمد بعد ازفتح نارائین و مالوه و کالنجر پیلان بسیارآورده عازم غزنین شدکه بسلطان تقدیم کند ص۲۱۹

درباب فتوحات اودرهند وشکست دادن دیوپال وشکستن بتان ملهی و فتح دشت نارائین ابوالفرج رونی گوید :

بوحلیم زریر شیبانی — پیل صفدار وشیرآتش کار
آنکه بگذاشت راه بانرسی — ظفروفتح بریمین و یسار
آنکه معبود اهل ملهی را — خردبشکست‌وضبط کردحصار
آنکه‌ره زدبدشت نارائین — درمیان هزار واند سوار

ونیز ابوالفرج اشاره بباز گشت آن سپهسالار ازفتح هندوستان بغزنین میکند

---

(۱) درمتن بغلط وزیردولت یارچاپ شده است
(۲) درمتن غلط چاپ شده است

أی سپهسالار شرق ای پشت ملك ای صدر دین
ای زریر بوحلیم ای کوه حلم ای بحر گین

این فتوحات پی درپی زریر شیبانی را مغرور کرد تا گردن از اطاعت سلطان به پیچید وبیاری راجکان ورایان هندی در حصار فرهنده قرارگرفت و سلطان لشکر بجنك او برده اورا اسیر کرد .

درصفحه ۳۷۰ قصیده تاریخی مفصلی در مدح سلطان ابراهیم راجع بهمین موضوع هست که چون اشاره بحبس ندارد معلوم میشود مقدم بردوره حبس‌های مسعود سعد بوده است مسعود گوید :

« این زریر از مردم جاجرم بود در کمال فقر و بینوائی « نمد قبائی پوشیده پاره و خفتان » بر لاشه خری پیر نشسته درآرزوی لقمه نان بخدمت سلطان آمد و « بدو سپرد ملك مرغزار هندستان » و چهل هزار سوار در اختیار اوگذاشت وولایتی عظیم را بدو مفوض کرد که درازای آن از مهیاره تا آساسر و پهنایش از کشمیر تا سیستان بود کار او بالا گرفت .

چوازقبایل‌نسبت همی به‌شیبان‌کرد شدندبرفلك از مفخرش بنی‌شیبان

رفته رفته مغرور شد وطغیان کرد وفوجی راجکان پیر و رایان هندی را جمع کرد ودر حصاری بنام فرهنده قـرار گرفت اما سلطان در ظرف نیمساعت او را دستگـیر کرد وبند برنهاد .

طلوع بودش‌چون‌نجم و نجم‌نام وی‌است غروب باشد آری پس ازطلوع بدان
بقرب خسرو شد محترق چنین بـاشد هرآن ستاره که با آفتاب کرد قران
نه پند بودش از حال قتلغ سرن نه عبرت افتاد اورا زبی‌خردبمیان(۱)

گویازریر شیبانی را در قلعه نای محبوس کرده اند مسعود او را در آن قلعه دیده و دلداری ومژده داده است که عنقریب بخلاصی وترفیع مقام نایل خواهی شد در قصیده ۵۱۸ پس ازخلاصی از نای‌که زریر شیبانی مجددا صاحب دستگاه شده است مسعود پیشگوئی خود رایاد آور شده وگوید :

بده انصاف آنچه می بینی من نگفتم ترا بقلعه نای
مژده ها دادمت بقوت دل وعده‌ها کردمت بصحت رای
فال هائیکه من زدم دیدی که چگونه تمام کرد خدای

(۱) نام این دوسردارکه برسلطان ابراهیم یاغی شده‌اند درص۳۵۲ چنین آمده است (نه قتلغ ترنتم نه یمشامم) صورت صحیح این دوکلمه بدست نیامد

رتبت بوحلیمیان بر کش ۰ افتخار زدیریان بفزای

از قصیده ابوالفرج معلوم میشود که در زمان سلطان مسعود بن ابراهیم زدیر شیبانی دارای مقامات پدرخود شده است

زکسب جاه پدر شاد باد و برخوردار زدیر نجم سپه پرور سپهسالار

ولی ازقصیده ۲۱۹ مسعود پیداست که بوحلیم شیبانی پدر زدیر بیشتر ازعهد سلطان مسعود در وقتی که پسرش جوان بوده فوت شده است نه بعد از حبس درقلعه نای وجلوس سلطان مسعود.

شاد زی شاد زی خداوندا کز بزرگی وجاه چون تو پسر

تربت بو حلیم شیبانی روضهٔ شد ز خلد با کوثر

تحقیق دراین قسمت منوط به تحصیل نسخه های قدیم از دیوان ابوالفرج و مسعود است .

دو تن دیگر ازبنی شیبان که ذکرشان درضمن احوال ملك ارسلان گذشت ربیع و برادرش محمد (۱) بوده‌اند که وزارت وسپهسالاری هند را درزمان ملك ارسلان داشتند ومحمد سپهسالار درآغازسلطنت بهرامشاه سر بطغیان برداشت .

در طبقات ناصری آمده است «معزالدوله بهرامشاه در طرف هندوستان غزوها کرد ومحمد باهلیم (باحلیم = ابوحلیم) را دربیست وهفتم ماه‌رمضان ۵۱۲ بگرفت وبندکرد و بعاقبتش بگذاشت وولایت هندوستان تمام اورا داد اوبار دیگر عاصی شد وقلعه ناگور درولایت سوالك بحد بیره (سبره خ.ل) بناکرد واورا فرزندان واتباع بسیار بودند و بهرامشاه برعزیمت قلعه او بهندوستان آمد ومحمد باهلیم بحدود ملتان پیش‌رفت ومصاف کرد با دوپسر واسب وسلاح در روز جنگ درزمین فرورفت چنانکه بیش ازوی نشان نماند(۲)

---

(۱) ظاهراً قصیده ۵۱۹ در مدح این محمد است .

(۲) درتاریخ فرشته آمده است که «برزمین جمجمه افتاده چنان فرورفت که اثری ازراکب ومرکوب پیدا نشد»

((خاتمه))

از قطعه صفحه ۵۰۹ معلوم می‌شود که منجمی در آغاز جوانی عمر مسعود را هشتاد سال گفته است . درسال پنجاه ودوم عمرخویش این پیشگوئی منجم را بخاطر آورده گوید :

مرا منجم هشتاد سال عمر نهاد ز عمر دوستی امید من برآن افزود

این پیشگوئی مثل است که تقریباً صادق آمده است زیرا که بنابرمندرجات تذکره ها مثل ریاض الشعراء علی قلیخان داغستانی وسبحة المرجان غلامعلی خان آزاد ومجمع الفصحاء هدایت وفات او درسال ۵۱۵ (۱) هجری واقع شده است واگرچنان که درمباحث مختلف این شرح حال ذکرشد ولادتش را درسال ۴۳۸ یایکی دوسال مقدم برآن بدانیم تقریباً پیمانه هشتادسال را لبریز کرده است .

این عمر هشتادساله مسعود دررنج زندان ودوری از یار ودیار گذرانید درص ۱۵۷ گوید:

منم که عشری ازعمرشوم من نگذشت مگر بمحنت و درمحنتم هنوز ایدر

ودرص ۲۵۵ خلاصه احوال خودرا چنین بیان کرده است .

درجهان هیچ گوش نشنیدست آنچه دیده است چشم من بعبر

سالها بوده‌ام چنانکه بود بچه شیر خواره بی مادر

گه بزاری نشسته ام گریان خانهائی ز سمج مظلمتر

گه بسختی کشیده ام نالان بند هائی گرانتر از لنگر

بر سر کوههای بی فریاد شد جوانی من هبا و هدر

لکن چنانکه بیان کرده‌ایم ناملایمات روزگار فتوری درهمت عالی و امید قوی،

---

(۱) صاحبان تذکره‌های مذکور باستناد چهارمقاله عروضی این سال را تعیین کرده اند ولی در نسخه فعلی چهارمقاله چاپ اروپا و تهران دیده نمیشود تقی کاشی و بعضی دیگر وفات اورا در ۵۲۵ نوشته اند که درست نیست .

وطبع وقاد او وارد نکرد تا روز آخرعمراشعار با نشاط گفت و در طلب جاه و عزت کوشید چنانکه قصاید او در مدح بهرامشاه که بین هفتاد و هشتاد سالگی ساخته است از این حیث بـا مدایحی که درعنفوان شباب برای سیف الدوله محمود گفته است یکسان می نماید .

تصوف

پس اینکه گفته اند در آخر عمر منزوی شده و در حلقه اهـل تصوف در آمده است صحیح نیست در دیوان او از این قبیل اشعار که او را بمذاق سنائی و مولوی نزدیك كند دیده نمیشود یکی ازقطعات اوکه نزدیکتر باین معانی است درصفحه ٦٢١ درج است

چون بدیدم بدیدهٔ تحقیق — که جهان منزل فناست کنون

مدتی مدحت شهان کردم — نوبت خدمت دعاست کنون

ودولتشاه سمرقندی آنرا دلیل تصوف او شمرده است اما چندان دلالتی براین امر ندارد و علاوه براین که ممکن است آن قطعه ازسنائی باشد برفرض که تعلق آنرا بمسعود قبول کنیم عمل او حکایت مینماید که هیچوقت ازمدحت شهان وطلب دنیا اعراض نکرده است و اگر گاهی بر سبیل موعظت بمذمت دنیا ولزوم ترك وقناعت و غیره سخن رانده است درواقع احوالی است که هرکس را روی میدهد و دلالت بر دخول او در سلك خرقه پوشان ندارد .

دانش وهنر

دیوان مسعود بهترین گواهی است بروفور فضل و روانی طبع و فرط تتبع او دراسالیب متقدمان واگریك قصیده هم از او مانده بود شخص برکمال دانش اواعتراف میکرد چنانکه (ص ۲۳۷) دربارهٔ سخن خود گوید :

زدق مسلم باشد زعیب خالی — نباشد از سخن هیچکس مزور

عوفی درجلد دوم لباب‌الالباب (ص٢٤٦ چاپ برون) شرح حالی از مسعود ضبط کرده ودرحق اوگوید : « مسعود سعد ازنوادر ایام و افاضل انام بودگاه ببال اقبال در فضای هوای جلال پروازکردی وگاه در صباح ورواح زمانه مقصوص الجنان شدی‌گاه چون نی‌شکر فضل وافضال کام جهان را شیرین کردی وگاه در قلعه نای تلخی زهرحادثه تجرع نمودی و در بلاد هندکارهاء با نام میکرد و زندگانی به نیکو نامی و دوستکامی میگذرانید وبراورنگ بیان سلطان بود بیك رباعی وبیك قطعه‌کاروانهاء نعمت بسایلان بخشید ودیریست که گفته اند

والمسح مهما ذاق قهوة مدحه — بعروه سکر یذهب الاموالا

« وحق او آن بود که اورا درزمره صدورآورده شدي فاما چون اشعار او از جمله شعراء زیادتست و او را سه دیوان است یکی بتازی ویکی بپارسی ویکی بهندوئی بدان سبب اورا در سلك شعراء این طبقه منخرط گردانیده آمد وآنچه ازشعر اواستماع افتاده است همه استادانه ومطبوع است .»

هم عوفی بمناسبت نقل غزل ص٦٧٤ « ای سلسله مشك فكنده بقمر بر» مینویسد:

«این غزل که گل چمن لطافت است همواراست»

حکیم روحی ولوالجی قصیده باقتفای مسعود ساخته وگوید :

من که از دیده ابر نیسانم — برسر آب دیده بفشانم
با چنین حال حاسدند هنوز — ژاژ خایان شاه کیهانم
من خود اندرجهان کیم که بود — حاسدی چون فلان و بهمانم
نه بموکب مقدم درگاه — نه بمنصب مشیر دیوانم
بیش ازاین نیست کزسخا وسخن — خواجه مسعود سعد سلمانم
بدهم دریکی زمان بسؤال — گر دو گیتی بمدح بستانم

رشید وطواط درحدایق السحر درصنعت الکلام الجامع گوید :

« بیشتر اشعار مسعودسعد سلمان کلام جامع است خاصه آنچ درحبس گفته است وهیچکس ازشعراء عجم دراین شیوه بگرد او نرسند نه درحسن معانی و نه در لطف الفاظ» و دو بیت از قطعه « تبارك الله از این بخت و زندگانی من » که درص ٦٢٣ درج است بشاهد آورده است .

زبان عربی وهندی

رشید وطواط علاوه براستنادی که در اغلب صناعات بدیعی بشعرفارسی مسعود سعدکرده است ازابیات عربی اوهم شواهدی نقل نموده است مثلا درحسن المطلع این بیت را آورده است :

ثق بالحسام فعهده میمون — ابداً و قل للنصرکن فیکون

ودرایهام این اشعاررا نقل کرده است

ولیل کان الشمس ضلت ممرها — ولیس لها نحو المشارق مرجع
نظرت الیه و الظلام کانه — علی العین غربان من الجو وقع
فقلت لقلبی طال لیلی ولیس لی — من الهم منجاة وفی الصبر مفزع
اری ذنب السرحان فی الجو ساطعاً — فهل ممکن ان الغزالة تطلع

و این سه بیت را در صنعت ذوقافیتین آورده است .

یا لیلةً اظلمت علینا لیلاءَ قاریّةَ الدُجنة

قد رکضت فی الدجی علینا دهماً خداریةً الاعنـه

فبت اقتا سها فکانت حبلی نهاریةَ الاجنـه

از این ابیات معلوم میشود که قدرت او در زبان تازی تا چه پایه بوده است حال آیا مقدار اشعار عربی او چنانکه عوفی گفته است بحد دیوان مستقلی رسیده است یا نه محل بحث است . مسعود خود مکرر باستادی و تسلط خویش در زبان عربی اشاره کرده است

کس از بپارسی و تازی امتحان کردی مرا مبارزه میدان امتحان شدمی

و در ص ۹۳ و ص ۳٤۷ و ص ۵۸٤ از قدرت خویش در هر دو زبان پارسی و تازی فخر کرده است در ضمن قصاید فارسی هم ابیات و مصراعهای عربی بسیار دارد (۱)

راجع بدیوان هندی اثری بدست نیامد البته برای شخصی که در لاهور تولد یافته و نشو و نما کرده است دانستن زبان هندوستانی غریب نیست و گفتن اشعاری در آن لسان بدیع نه لکن آیا کما و کیفا بحدی بوده است که آنر دیوان بتوان نامیده ؟ آنچه مسلم است مسعود بدانستن زبان هندی فخر نمیکرده والا جای آن بود که بجای دانستن دوزبان گاهی سه زبان میگفت

تتبع متقدمان و مشاعره بامعاصران

مسعود علاوه بردانستن فارسی و عربی گاهی ازهنرهای دیگر خود نام برده است ص ۷٤ گذشته از علوم ادبی در فن نجوم هم اطلاعی داشته است و شاید مرادش از هنرهای دیگر حسن خط و آداب سواری و لوازم مجالس بزم و میادین رزم بوده است.

از اشعار متقدمان در قصاید خود تضمین کرده است بعضی با نام مثل شعر رودکی ص ۱۲۸ و شعر لبیبی ص ۵۷ و شعر شهید بلخی ص ٤۵۲ و شعر منوچهری ص ۵۵۲ و غضائری ص ۳۰۹

و بعضی بی نام مثل ص ۱٤۳

جواب شاعری رازی همی گفتم که او گوید سحرگاهان یکی عمد بصحرا بگذرو بنگر

و ص ۳۹۳

این شعر بدان طریق گفتم من ای فتنه بر زن آستین برزن

و ص ۵۲٤

این شعر بدان پرده خوش آمد که بگویند ای دوست بصدگونه بگردی بزمانی

---

(۱) رجوع فرمائید بصفحات ۷۸ — ۳۱۳ — ۳۲۷ — ٤۳۰ — ٤٦۰ — ۵۸٤ — ٦٤٤ و غیره . و ترجمه شعر متنبی ص ۳۹٦

علاوه بر تضمین گفتار شاعران متقدم مسعود سعد با شعرای معاصر خود نیز روابط ادبی داشته قصاید و قطعات آنان را جواب گفته و ابیاتشان را تضمین کرده است گذشته از راشدی که در صفحه یح ذکر او گذشت شاعران دیگری که با او ارتباط داشته‌اند ازاینقرارند:

رشیدی سمرقندی

استاد ابو محمدبن محمدالرشیدی السمرقندی در علم شعرچند تصنیف ساخته و زینت نامه از نتایج خاطراوست مداح املکشاه بوده‌است(۱) این قطعه از رشیدی سمرقندی است که در حق رودکی گوید: (۲)

گرسری یابد بعالم کس به نیکو شاعری | رودکی رادرمیان شاعران زیبد سری
شعر اورا برشمردم سیزده ره‌صد هزار | هم‌فزون آیداگرچو نانکه باید بشمری

هم عوفی گوید که رشیدی قطعه‌ای بنزدیك خواجه عمید مسعود فرستاد و از روی اشعار اوالتجاء کرد (قطعه در ص۷۲۹ درج‌است).

در زمان سلطنت سلطان ابراهیم استاد رشیدی قصاید بسیار از سمرقند نزد مسعود فرستاد و طلب صله نمو مسعود قصیده ص ٤٢١ « شب سیاه چو بر چید از هوا دامن » را در پاسخ او ساخت و عذر خواست که زمانه برای او چیزی نگذاشته است که بپاداش قصیده او بفرستد.

مرا جز این رخ زرین زدستگاه نماند | وگرنه شعر نبودی ز منت پاداش
بشعر تنها بپذیر عذر من کامروز | زمانه سخت‌حرون است وبخت بس‌توسن
ز من نثاری پندار و هدیهٔ انکار | هر آن قصیده که نزدیك تو فرستم‌من

مجدداً رشیدی قصیدهٔ برای او فرستاده است با این مطلع: « رسید شعر توای تاج شاعران برمن » رجوع شود بلباب الالباب جلد دوم چاپ اروپا

صاحب مجمع‌الفصحاء یکی از قصاید مسعود راکه‌در مدح ابوالرشد رشید است‌برشیدی سمرقندی نسبت داده واین درست نیست

عطاء یعقوب

ابوالعلاء عطاءبن یعقوب متوفی در سال ٤٩١ از شعرا و دبیران معاصر سلطان ابراهیم غزنوی بوده در لباب الالباب ج ١ ص ٧٢ — ٧٥ و در دمیةالقصر ترجمه حال او آمده است لقبش ناکوك بوده است مسعود سعد با این مرد فاضل دوستی و رفاقت داشته است (ای رفیقان من ای عمر ومنصور وعطا «۳») و خود را دربرابر او چون ذره شمرده است ص ٣٦٧

---

(۱) لباب‌الالباب ص ١٧٦ چاپ اروپا
(۲) ایضاً ص ۷ جلد دوم
(۳) رجوع شود بصفحه کو این مقدمه

عطای یعقوب ای روشن از تو عالم علم　　تو آفتابی و ما ذره را همی مانیم

در مجمع الفصحاء دو قصیده بنام او ضبط است ج ۱ ص ۳۴۲

عطای دو دیوان بتازی و پارسی داشته است ودر سال آخر عهد سلطان ابراهیم که مسعود آزاد بوده فوت شده است و مسعود دررثای او گفته است (ص۶۰۳)

عطاء یعقوب از مرك تو هر اسیدم　　شدی و بیش نبودم زمرك هیچ هراس

ودر ۶۱۶ گوید:

از وفات عطاء بن یعقوب　　تازه تر شد وقاحت عالم

رشید و طواط در صنعت استعاره سه بیت از مرثیه مسعود سعد را در حق عطا نقل کرده است.

ابوالفرج رونی

میان مسعود واستاد رونی (۱) مشاعرات بسیار واقع شده است علاوه برقطعه وصف بنای مسعود ص ۷۲۸ در صفحه ۶۲۰ هم قطعه است که حکایت از حسن ارتباط آنان میکند بلکه مسعود خود را شاگرد او میخواند.

نازم بدانکه هستم شاگرد تو　　شادم بدانکه هستی استادمن

هیچم مکن فرامش ازیاد خویش　　زیرا که نه فراشی ازیادمن

ودر ص ۱۰۴ از هجر او نالیده است

بوالفرج ای خواجه آزاد مرد　　هجر وصال تو مرا خیره کرد

در این ابیات که از زندان بابوالفرج فرستاده مختصر اشارهٔ به بیوفائی آن دوست قدیم کرده است.

فرشی گستردمت از دوستی　　باز که فرمودت کاندر نورد

چنانکه گفتیم از روی این اشعار گله آمیز تصور شده است که حبس او بنابر سعایت ابوالفرج رونی بوده است و استناد کرده اند بقطعه معروف اودر ص ۵۳۵

بوالفرج شرم نامدت که زخبث　　در چنین حبس و بندم افکندی

لکن باید دانست که این قطعه اگر هم مربوط بابوالفرج نصر بن رستم نباشد چنانکه بیان کردیم وواقعاً خطاب بابوالفرج رونی باشد ربطی بابتدای حبس او درعهد سلطان ابراهیم ندارد زیراکه مربوط بزمان عزل ابو نصر فارسی است که دردورهٔ دوم حبس مسعود بوده است چون در این مقدمه مکرر این مطلب بمیان آمده است تکرار ضرورت ندارد رجوع شود بصفحه یز وصفحه یح و صفحه له این شرح حال

شعرای دیگر هم مسعود را ستوده اند که محض اختصار از در شرح حال

(۱) رونه از توابع لاهوراست

مفصل آنان خود داری می‌شود یکی عثمان بن محمد غزنوی معروف بمختاری است که ملک ارسلان و برادرش بهرام شاه غزنوی و سلاطین سلجوقی کرمان و ملوك خانیه ماوراءالنهر را مدح گفته است دیوانش موجود است وفات او را در ٥٤٤ یا ٥٥٤ نوشته‌اند در صفحه ٧٣٠ دیوان مسعود قصیده او مندرج است

دیگر امیر معزی ملك الشعراء دربار سنجر که اشعار او در حق مسعود سعد در صفحه ٧٣١ است وفات او را در تذکره‌ها در سال ٥٤٢ به تیر خطای سلطان سنجر در شکارگاه نوشته‌اند ولی عجب است که خود او گوید :

منت خدایرا که بتیر خدایگان　　　من بنده بی‌گنه نشدم کشته رایگان

گویا دوسال بعداز همان جراحت وفات یافته است وسنائی در مرثیه او باینمعنی اشاره کرده‌است

دیگر سنائی ابولمجد مجدودین آدم غزنوی که قبل از انقلاب احوال تتبع سبك مسعود میکرد و دیوان مسعود را دراواخر عمر اوگرد آورد و بعضی اشعار دیگران را هم سهواً درآن درج نمود و ثقة‌الملك او را از این سو آگاهی داد ووی ابیات صفحه ٧٣٢ را دراعتذار ساخته نزد مسعود فرستاد (١)

مسعود باچند تن از شعرای دیگر هم مشاجره داشته است ازجمله کمالی ص ٢٥

شنیده ام که کمالی قصیده گفته است　　　همه بناء ردیفش چنین درآتش وآب

ظاهراً مقصود عمید کمال‌الدین معروف بکمالی بخارائی ندیم سلطان سنجر است که درغنا و نواختن آلات‌موسیقی مهارتی بکمال داشته‌است

دیگر سید محمد ناصر علوی غزنوی که مسعود در حق اوگوید ص٥٥٩

شعر سید محمد ناصر　　　دل من شادکرد وخرم کرد

ودر وفات اوگوید ص٦٠٤

بر وفات محمد علوی　　　خواستم زدبشعر یك دو نفس
بازگفتم که در جهان پس‌ازاین　　　زشت باشد که شعرگوید کس

جمال‌الدین سید محمدبن ناصر (٢) برادر بزرك سید حسن‌بن ناصر غزنوی بوده که هردو از شاعران نامدارند درصفحه ٦٢ مرثیه بنام سید حسن دیده میشودکه مسعود در

---

(١) رجوع شود بحواشی چهار مقاله

(٢) حکیم سنائی درکار نامه اورا میستاید

شرف الـدین محمد ناصر　　　عقل ازاوکند وهم ازاو قاصر

ونیز درقصیده آتش‌وآب‌سنائی‌اورا مدح کرده‌است

سرمحامد سیدمحمد آنکه شده‌است　　　بلندهمت‌ونظمش‌بگوهرآتش‌وآب

محبس ساخته و بروفات آن شاعر سی‌ساله نوحه کرده‌است(۱)

دیگری از شعراء که از غـزنین قصیده برای مسعود بهندوستان فرستاده است ناصر مسعود شمس است و مسعود قصیدهٔ صفحه ۳٦٦ را بهمان وزن وقافیت از لاهور بغزنین فرستاده و از مراحم سیف‌الدوله محمود در حق‌خود شکرگزاری کرده است

ز روزگار نداریم هیچگونه گله — که‌سخت‌خرم‌و با نعمت‌و تن آسانیم

بعد از جواب ناصر مسعود شمس در همین قصیده روی سخن را بعطاء یعقوب کرده و او را ستوده است از احوال این ناصر مسعود شمس و سلیمان اینانج بیك که قصیده صفحه ۷۳٤ را ساخته و عمید حسن که در ص ۷۳۳ جواب قصیده مسعود را گفته است و غرابی ص ٦۲٦ واخترت ص۲٦۰ اطلاعی بدست نیامد

از مشاعره و مکاتبه که شاعران روزگار با مسعود سعد کرده‌اند معلوم میشود که در زمان حیات هم درچشم ارباب سخن مقامی ارجمند داشته است واو را ببزرگی وسخا و جاه وعظمت مرتبه شاعری ستوده‌اند وکس ندیدم جز خاقانی شروانی که نسبت باین‌استاد زبان طعن و دق گشوده باشد چنانکه گفته‌است:

خاقانیا زدل سبکی سر گران مباش — که هرکه زادهٔ سخن تست خصم‌تست

گرچه دلت شکست زمشتی شکسته نام — برخویشتن شکسته دلی‌چون کنی درست

چون منصفی نیابی چه‌معرفت چه‌جهل — چون زال‌زر نبینی چه سیستان‌چه بست

مسعود سعد نه‌سوی‌توشاعری است‌فحل — کاندرسخنش گنج‌روان یافت‌هرکه‌جست

برطرزعنصری رودوخصم‌عنصری است — کاندر قصیده هاش زندطعنه‌های‌چست

آتش زآهن آمد وزوگشت‌آهن‌آب — آهن زخاره زادوزوگشت خاره سست

فرزند عاق ریش پدر گیرد ابتدا — فحل نبهره دست بمادر برد نخست

حیف‌است‌این زگردش‌ایام‌وچاره‌نیست — کاین ناخنه بدیده ایام در برست

علت این انتقاد خاقانی و مواردی‌که‌گوید مسعود بر استاد خود عنصری طعنه زده است معلوم نشد.

درقرون بعدگفتار مسعود سعد مطلوب خاص وعام‌گردید و بعضی مضامین‌و مصراع های او مثل سائر گشت (۲) و شاعران آن پرداخته و از فرط شهرت حاجت باشاره

---

(۱) عونی این دو برادررا ازشعرای عهد بهرامشاه نوشته است پس مرثیه مذکور ممکن است درحق سید حسن دیگر باشد

(۲) رجوع شود بامثال و حکم دانشمند محترم علامه آقای علی‌اکبر دهخدا که آنچه از اشعار مسعود جنبه مثلی داشته است فراهم‌آورده‌اند

بنام گوینده اصلی ندیدند چنانکه کمال اسمعیل دو قرن بعداز او این بیت را با اندك تصرفی
در قصاید خود آورده است

گر بر کنم دل ازتو وبرادرم از تو مهر
این مهر بر که افکنم آن دل کجا کنم

و خواجه حافظ نیز بدان اشاره کرده است (ص ٣٤٥)

مثل معروف زمانه باتو نسازد تو با زمانه بساز تحریفی ازین مصراع مسعود است
که گوید (ص ٢٩٢)

تا نیابی مراد خویش بکوش
تا نسازد زمانه باتو بساز

آیا خواجهٔ شیرازی باین بیت نظر نداشته است ص ٨٩

نه هر که بست کمر راه سروری ورزد
نه هر که داشت زره تهمت وخطر دارد

صاحب کلیله بهرامشاهی قصیدهٔ مسعود را « صفحه ٥٠١ » در مقدمه کتاب خود
نقل کرده است

« اگر مملکت را زبان باشدی
ثناگوی شاه جهان باشدی »

**.*

این بود آنچه از روی دیوان حاضر و آثار فضلای متقدم و معاصر از احوال
مسعود سعد سلمان بدست آمد وبدین صورت انتظام یافت امید است پس از این بکوشش
دانشمندان متبحر و باستعانت نسخ خطی جدید تاریکی های این زندگانی دراز پرسوز و
گداز روشنائی پذیرد و بیش از اینها احوال آن شاعر بزرك ومقام ادبی او معلوم گردد.
تااینجا که تحقیق شده خلاصه زندگانی اوهمان است که در این شعر گفته است

فهرست حال من همه تارنج وبند بود
ازرنج ماند عبرت وازبند پند ماند

لیکن بشکر گویم کز طبع پاك من
چندین هزار بیت بدیع بلند ماند !

بنام خدا

☆(درمدح محمدعلی)☆

چون نای بینوایم ازین نای بینوا — شادی ندید هیچکس از نای بینوا
باکوه گویم آنچه ازو پرشود دلم — زیرا جواب گفته من نیست جز صدا
شد دیده تیره ونخورم غم زبهر آنك — روزم همه شب است وصباحم همه مسا
انده چرا برم چو تحمل ببایدم — روی از که بایدم که کسی نیست آشنا
هرروز بامداد براین کوهسار تند — ابری بسان طور زیارت کند مرا
برقی چودست موسی عمران بفعل ونور — آرد همی پدید زجیب هوا صبا
گشت اژدهای جان من این اژدهای چرخ — ورچه صلاح رهبر می بود چون عصا
برمن نهاد روی وفرو برد سر بسر — نیرنك وسحر خاطر طبعم چو اژدها
دراین حصار خفتن من هست برحصیر — چون برحصیر گویم خودهست برحصا
چون بازوچرغ چرخ همی دارم ببند — گر درحذر غرابم ودر رهبری سبا
بنگر چه سودمند شکارم که هیچوقت — ازچنك روزگار نگردم همی رها
زین سمج تنك چشمم چون چشم اکمه است — زین بام گشت پشتم چون پشت پارسا
ساقط شده است قوت من پاك اگر نه من — بر رفتمی ز روزن این سمج با هبا
باغم رفیق طبعم ازانسان گرفت انس — کزدر چوغم درآید گویدش مرحبا
چندان کزین دودیده من رفت روزوشب — هرگز نرفت خون شهیدان کربلا
باروزگار قمرهمی بازم ای شگفت — نآیدش شرم هیچ که چندین کند دعا

۱۷ گر بر سرم بگردد چون آسیا فلک — از جای خود نجنبم چو قطب آسیا

۱۸ آنگوهری حسامم در دست روزگار — کاخر برونم آرد یك روز در وغا

۱۹ در صد مصاف معر که گر کند کشته‌ام — روزی بیك صقال بجای آید این مضا

۲۰ ای طالع نگون من ای گرز و حرون — ای نحس بیسعادت و ای خوف بی رجا

۲۱ خرچنك آبئی و خداوند تو قمر — آبیست سوزش تن و جان از شما چرا

۲۲ مسعود سعد گردش و پیچش چرا کنی — در گردش حوادث و در پیچش عنا

۲۳ خود رو چو خس مباش بهر سر دو کرم دهر — آزاده سرو باش بهر شدت و رخا

۲۴ میدان یقین که شادی و راحت فرستدت — گرچند کشتهٔ بغم و رنج مبتلا

۲۵ جاه محمد علی آن گوهری که چرخ — پرورده ذات پاکش در پردهٔ صفا

۲۶ چون بر کفش نهاد و بخلق جهان نمود — زو روزگار تازه شد و ملك بابها

۲۷ گردون شده است رتبت او پایهٔ علو — خورشید گشت همت او مایهٔ ضیا

۲۸ تا شد سهاب جودش با ظل و با مطر — آمد نبات مدحش در نشو و در نما

۲۹ تا آفتاب رایش در خط استواست — روز و شب عدو ولی دارد استوا

۳۰ تا شد شفای آز عطاهای او نیاز — بیماروار کرد زنان خوردن احتما

۳۱ فربه شده است مکرمت و ایمن از گزند — تا در بهار دولت او میکند چرا

۳۲ ای کودکی که قدر تو کیوان پیر شد — بخت جوان چو دایه همی پرورد ترا

۳۳ پیران روزگار سپرها بیفکنند — در صف عزم چون بکشی خنجر دها

۳۴ گویا بلفظ فهم تو آمد زبان عقل — بینا بنور رای تو شد دیده ذکا

۳۵ بر هر زبان ثنای تو گشته است چون سخن — در هر دلی هوای تو رسته است چون گیا

۳۶ چون مهر بی نفاق کنی در جهان نظر — چون ابر بیدریغ دهی خلق را عطا

۳۷ اقرار کرد مال بجود تو و بسست — دو کف تو گواه و دو باید همی گوا

۳۸ جاه ترا بگردون تشبیه کی کنم — گفته است هیچکس بصفت راستر ا دوتا

۳۹ عزم ترا که تیغ نخوانیم خرده ایست — زیرا که تیغ تیز فراوان کند خطا

۴۰ گردشمنت زترس برآرد چو مرغ پر — آخر چو مرغ گردد گردان بگردنا
۴۱ تو خاص پادشاه شدی بس شگفت نیست — شد خاص پادشا پسر خاص پادشا
۴۲ ای عقل را دهان تو چون دیده را فروغ — ای فضل را ذکای تو چون دیده راضیا
۴۳ چون بخت نحس گفته من نشنود همی — نزد تو مستجاب چرا شد مرا دعا
۴۴ معلوم شد مرا که هنوز اندرین جهان — ماندا ست یك کریم که دارد مرا وفا
۴۵ چون بر محمد علیم تکیه او فتاد — زهره است چرخ را که نماید مرا جفا
۴۶ ضعف و کساد بیش نترساندم کزو — بازوی من قوی شد و بازار من روا
۴۷ ای هر کفایتی را شایسته و امین — وی هر بزرگیی را اندرخور وسزا
۴۸ تو شاخ آن درختی کاندر زمانه بود — برگش همه شجاعت و بارش همه سخا
۴۹ اندر پناه سایه او بود مأمنم — تا برروان پاکش غالب نشد فنا
۵۰ یکرویه دوستم من و کم حرص مادحم — هم راست درخلام وهم پاك در ملا
۵۱ هم مدح نادر آید وهم دوستی تمام — مادح چو بی طمع بود ودوست بیریا
۵۲ نظم مرا چو نظم در گر کس مدان از آنك — یاقوت زرد نیکو ماند بکهربا
۵۳ هرچند کز برای جزا بایدت مدیح — والله که بر مدیح نخواهم زتو جزا
۵۴ آزاده‌ای که جوید نام نکو بشعر — چون بندگان زخلق نباید ستد بها
۵۵ درمدحت تو از گل تیره کنم گهر — هر گز چو مدحت تو که دیداست کیمیا
۵۶ امروز من چو خار و گیاام ذلیل و پست — از باغ بخت تو[1] کندم هر زمان بلا
۵۷ تو آفتاب وابری[2] کز فروسعی تو — گلها ولاله‌ها دمد از خار و از گیا
۵۸ ابیات من چو تیراست از شست طبع من — زیرا یکی کشیده کمانم زلنحنا
۵۹ چون از گشاد بر نظرت شد زمانه راست — هر گز گمان مبر که زرنج افتدش بدا
۶۰ بیمار گشت و تیره تن و چشم جاه و بخت — ای جاه و بخت تو همه دارو و توتیا
۶۱ ای نوبهار سرو نبیند همی تذرو — وی آفتاب نور نیابد همی سها
۶۲ تا دولتست ونعمت با بخت تو بهم — ازلهو واز نشاط مشو ساعتی جدا

۱- خ. ل- چون ۲- خ. ل- واری

از ساقیی چوماه سما جام باده خواه / برلحن و نغمهٔ صنمی چون‌مه سما
زانشادی‌وطرب که‌دورخساراو گلست / برحسن اوبهشت زمان میکند ثنا
اندر برو کنار وی آن سرو لعبتی / اندر بهار بزم چو بلبل زند نوا
نالان‌شود بزاری چوندست نازکش / درچشم گرد او زند انگشت گردنا
تا طعبا مراتب دارند مختلف / آبست بر زمین و اثیر است برهوا
بادت چهار طبع بقوت چهار طبع / کرده بذات اصلی در کالبد بقا
همچون هواهوای‌تو برهرشرف محیط / همچون اثیر اثیر بزرگیت با سنا
همچون زمین زمین مراد[1] تواصل بر / چون آب آب دولت تو مایه صفا

(درستایش محمودشاه)

شاها جهان شاهی و شاه جهانیا / در چشم جور و عدل پدید و نهانیا
بایسته تر بخسروی اندر ز دیده‌ای / شایسته‌تر به مملکت اندر زجانیا
همچون‌زمین‌بحلمی‌وچون‌آسمان‌بقدر / نه بیش از زمین وبراز آسمانیا
عقل وروان بلطف نیابد همی ترا / گوئی که عقل‌دیگر و دیگر روانیا
روشن به تست سنت وآئین خسروی / تازه به تست رسم و ره پهلوانیا
گر مذهب تناسخ اثبات گرددی / من گویمی تو بیشك نوشین روانیا
گویم[2] مگر که‌صورت‌عقلی‌عیان‌شده / چون بنگرم بعقل و حقیقت همانیا
گوئی‌صفات ایزدی اندرصفات تست / کایدون‌فزون زوهم‌و برون از گمانیا
برندهٔ نیازی گوئی که دولتی / دارندهٔ زمینی گوئی زمانیا
با هر کسی چوبا تن مهجور وصلتی / در هردلی چو در دل مجرم امانیا
شاها نظام یابد هندوستان کنون / زان خنجر ز دوده هندوستانیا
صاحبقران توباشی واینك خدایگان / دادت بدست خاتم صاحبقرانیا
تا مملکت بماند توجاودان بمان / اندر میان مملکت جاودانیا

۱- خ. ل- ثنای   ۲- خ. ل- گوئی

(بسه نفر از دوستان فرستاده و ابورشد رشید را ستوده)

ای رفیقان من ای عمرومنصور وعطا
که شما هرسه سمائید وهوائیدوصبا
کرده بیچاره مرا جـوع بماه‌رمضان
خبری هست زشوال بنزدیك شما
تا بمغرب ننموداست مرا چهره هلال
من‌چنان گشتم‌ازضعف که‌درشرق‌سها
عید گوئی که‌همی‌آید ازسنگ‌برون
یا[1] مه‌روزه مرامیدهد ازسنگ حیا
ازپی طعمه شامی شده‌ام چون خفاش
وزپی دیدن خورشیدشدم چون حربا
چکنم قصهٔ بیهوده زخمـرو زخمار
چون نمی یارم گفتن سخن ماه[2] سما
تا بقندیل فتاد است مرا کار بشب
همچو شمعم که‌زیم امشب‌ومیرم فردا
اندرین‌روزه‌همه‌رنج‌منست‌ازمن‌ازآنك
سفری کرد نیارستم من‌سرد بقا (؟)
چون مرا هیچ‌حلاوت نبود اندرروز
چکنم پس‌تو اگرسازی شب‌را حلوا
حاش‌لله که مرا نیست بدین‌ره‌مذهب
جز که‌هزلیست که‌رفته‌است‌میان‌شعرا
فرض‌یزدانرابگذارد‌هر کس که کند
خدمت خاصه سلطان بخلا وبملا
تحفهٔ دولت ابورشد رشیدآنکه‌فلك
خواهدی تا کند اورا زپی جود ثنا
تاجهان بادا در خدمت سلطان بادا
اندرین زایزد تقدیروزمن بنده دعا

(مدح صاحب اجل‌العمید منصور بن‌سعید بن احمد)

خردم نمود[3] گردش‌چرخ چو آسیا
وا کنون بخون دیده بسرشد همی‌مرا
ازدردورنج فرقت جانان‌شدم چنانك
باد هوائیم[4] من و شد باد من هوا
چون کهربا برنگم وآن‌قوتم نماند
کان کاه بر کشم که ربایدش کهربا
هرچند بیش گریم تشنه ترم بوصل
ازآب کس‌شنید که افزون شود ظما
روی سما زدود دلم گشته‌چون‌زمین
پشت‌زمین زآب سرم گشته چون سما
چشمم‌زخون بسرخی‌چون‌چشم‌باده‌خوار
رویم زغم بزردی چون روی پارسا

۱–خ.ل–تا ۲–خ.ل – آب ۳–خ.ل – بسود ۴– خ.ل– هوانیم

رستم‌زچنك هجر که هرچند چاره کرد بیش از خیال باز ندانست مرمرا
تا گاه روز اوومن وهجر دوست دوش پیکار کرده‌ایم به لشکر گه قضا
اززخم او وهیبت حکمش مرا بسست پرخون دودیدهٔ من وزردی رخ گوا
تا که درآمد ازدرحجره خیال‌دوست چون روی او بدیدم گفتمش مرحبا
زانم ضعیف‌تن که دلم‌ناتوان شداست دل ناتوان شود کش ازانده بود غذا
همخوابه‌ام سهرشد وهمخانه‌ام‌فراق يك لحظه نیستند ز چشم و تنم جدا
شدآشنا هرآنکه مرا بود دوستدار بیگانه گشت هر که مرا بود آشنا
بی برك مانده‌ام من‌ونی باهزار برك من‌بینوا وفاخته [1] با گونه‌گون نوا
گرتیره همچو قیرشود روزگار من ورتنگ چون حصارشود گرد من‌هوا
اندرشوم زظلمت این‌تیزچون شهاب بیرون روم زتنگی آن زودچون‌صبا
از آتش دل من و از آب دیدگان نشگفت اگر فزون‌شودم دانی ودها
گوهربود کش‌آب زیادت کند ثمن گوهربود که‌آتشش افزون کند بها
ازعمر شاد گردم‌از بهر نام ونتگ غمگین شوم چوباز براندیشم از فنا
بسیارعمرخورداست‌این‌اژدهای چرخ او را همی نباشد سیری ز عمر ما
چونست‌ای عجب که زچرخ زمردی دیده [2] برون نمی جهد ازچشم‌اژدها
ای تن‌زغم‌جداشو میدان که‌هیچوقت [3] یکتا نبود کس را این گنبد دوتا
خواهی که بخت ودولت گردندمتصل با نهمت تو هیچ مکن منقطع رجا
از صاحب موفق منصور بن [4] سعید آنکش زحلم پیرهن‌است از سخاردا
نفسش ببرد باری ورایش به برتری عزمش بوقت مردی‌وطبعش که سخا
کو هست بارزانت ونارست با علو باداست با سیاست و آبست با صفا
گر بودی از طبیعت او مایهٔ زمین ور بودی از بزرگی او گوهر سما
تا بارور نرستی هرگز ازین درخت تا مستجاب باز نگشتی ازآن دعا
ای‌طبع‌تو چوبحروز بحرت مرا گهر ای رای تو چومهر وزمهرت مرا ضیا

۱-خ.ل- نایچه- نائحه ۲- خ.ل- وایدون ۳-خ.ل-هیچگه ٤-خ.ل-بوسعید

ای خلق تو چو مشك و زمشکت مرا نسیم | وی لفظ تو چو شهد و زشهدت مرا شفا
هر نهمتی که خیزد طبعت کند تمام | هر حاجتی که افتد رایت کند روا
رای تو بی تغیر و طبع تو بی ملال | حلم تو بی تکلف وجود تو بیریا
من بنده آنچنانم کز سنگها گهر | وز مردمان چنانم کز داس‌ها[1] گیا
خردم بچشم خلق و بزرگم بنزد عقل | از بخت با حضیضم و از فضل با سنا
آری شگفت نیست که از رتبت بلند | کیوان بچشم خلق بود کم تر از سها
از رنج چون هبا شدم و نیستم پدید | من جز در آفتاب بزرگیت چون هبا
من ناشنیده گویم از خویشتن جواب | چون[2] کوه نیستم که بود لفظ او[3] صدا
تاری شده است چشم من از روی ناکسان | از خاکپات خواهم کردنش توتیا
من جز ترا ندانم و دانم یقین که من | چونانکه واجبست ندانم همی ترا
آرم مدیح سوی تو ای درخور مدیح | بر تو ثنا کنم همه ای در خور ثنا
گر هیچ ناسزا را خدمت کنم بدانك | هستم سزای هر چه در آفاق ناسزا
تا خط مستوسیت بر این چرخ منحنی | چرخ استوا نگیرد و خط وی انحنا
از چرخ باد برتر قدر تو و اندرو | کار تو مستقیم در آن خط استوا
جای محل و جاه تو چون چرخ با علو | روز نشاط و لهو تو چون چرخ با سنا

✲(درمدح منصور بن سعید)✲

شب آمد و غم من گشت یك دو تا فردا | چگونه ده صد خواهد شد این عنا و بلا
چرا خورم غم فردا وز آن چه اندیشم | که نیست یکشب جان مرا امید بقا
چو شمع زارم و سوزان و هر شبی گویم | بماند خواهم چون شمع زنده تا فردا
همی بنالم چون چنگ و خلق را از من | همی بکار نیاید جز این بلند نوا
همیکند سرطان وار باژگونه بطبع | مسیر نجم مرا باژگونه چرخ دوتا
اگر زماه وز خورشید دیدگان سازم | براه راست در آیم بسر چو نابینا

۱-دشتها ۲-خ.ل-من ۳-خ.ل-من

ضعیف گشته در این کوهسار بی فریاد   غریب مانده برین آسمان بی پهنا
گر آنچه هست بر این تن نهند بر کهسار   ور آنچه هست درین دل زنند بر دریا
ز تابش آب شود در در میان صدف   ز رنج خون شودی لعل در دل خارا
مرا چو تیغ دهد آب آبگون گردون   هر آنگهی که بنالم به پیش او زظما
چو تیغ نیك بتفساندم ز آتش دل   در آب دیده کند غرق تا بفرق مرا
قضا بمن نرسد ز آنکه نیست از من دور   نشسته با من هم زانوی منست این جا
بهر سپیده دمی و بهر شبانگاهی   زنزد من بزمین بر پرا کنند قضا
زتاب و تف دمم سنگ خاره خاك شداست   در آب چشمم از آن خاك بردمید گیا
نبشتنی را خاکستر است دفتر من   چو خامه نقش وی انگشت من کند پیدا
بماند خواهد جاوید کز بلندی جای   نه ممکن است که بروی جهد شمال و صبا
مکن شگفت ز گفتار منکه نیست شگفت   از اینکه گفتم اندیشه کن شگفت چرا
اگر بماند برخاك و پایدار بود   چو نقش سنگ همی مدح صاحب والا
عمید مطلق منصور بن سعید که چرخ   ز آستانهٔ درگاه او ستد بالا
جواد کفی عادل دلی که در قسمت   زبخل و ظلم نیامد نصیب او الا
که جام باده بساقی دهد بدست تهی   به تیغ سر بزند کلك را نکرده خطا
بمکرمات تو دعوی اگر کند گردون   بسنده باشد او را دو کف تو دو گوا
امام عالم و مطلق ترا شناختمی   اگر شناختمی طبع جهل و اصل جفا (؟)
* نهادمی همه گل را بخلق تو نسبت   اگر ز گلها در نامدی گل رعنا
* بهاری ابر بکف تو نیك مانستی   برعد اگر نزدی در زمانه طبل سخا
* شبی باصل خود از خار و از صدف گل و در   ز روز گار بهاری وز آفتاب ضیا
* زچرخ[۱] گردان مهری ز کوهٔ ثابت زر   زچشم ابر سرشکی زحد تیغ مضا
* بدیع و صفا بر وصف تو بشیفته‌ام   از آن نباشد نامم همی ز بند جدا
* درست و راست صفات تو گویم و نشگفت   درست و راست شنیدن ز مردم شیدا

۱ــ خ.ل ــ مهر   * ــ اشعار دارای این علامت از نسخهٔ چاپی ساقطست

شگفت از آنکه همه مغز من محبت تست * چگونه ماند غالب شدن برو سودا
همی مدیح تو داود وار خوانم من * ازانکه کوه رسیل است مرمرا بصدا
چو من بسنت در اطاعت تو دارم تن * فضایل تو بمن بر فریضه کرد ثنا
دلیروار همی وصف تو نیارم گفت * ز کفر ترسم زیرا که نیستت همتا
چه روز باشد کانجاه سازدت گردون * که من درآیم و گویم تراثنا بسزا
مرانکوئی از اینگونه چند خواهم دید * سپیدوچنك ز روز و ز شب زمین زهوا
فلك بدوران گه آسیا و گه دولاب * زمین ز گردون گه کهربا گه مینا
همی چگویم ودانم همی کجا بینم * من آنچه گویم اینست عادت شعرا
دعای من زدولب راست ترهمی نشود * بدان سبب که رسیدم بجایگاه دعا
زبس بلندی ظل زمین بمن نرسد * نه ام سپید صباح است و نه سیاه مسا
مدار چرخ کند آگهم زلیل و نهار * مسیر چرخ خبر گویدم زصیف وشتا
نگر بدیده چگونه نمایدم خورشید * چو آفتاب نماید مرا بدیده سها
گر استعانت وراحت جز از تو خواستمی * دو چنك را زدمی در کمر که جوزا
همیشه بادی برجای تا همیشه بود * بجای مرکز غبرا و گنبد خضرا
چوچرخ مرکز جاه تر اشتاب وسکون * چوطبع آتش رأی ترا سنا و ضیا

☆(مدح سیف الدوله محمود بن ابراهیم)☆

زهی موفق ومنصور شاه بی همتا * زهی مظفر و مشهور خسرو والا
زهی جهان سعادت بتو فزوده خطر * زهی سپهر جلالت بتو گرفته ضیا
زهی بعالی امرت اسیر گشته قدر * زهی بنافذ حکمت مطیع گشته قضا
زهی سپهر باقبال تو فکنده امید * زهی زمانه بفرمان تو بداده رضا
زهی سخای مصور بروز بزم ونشاط * زهی قضای مجسم بروز رزم ووغا
توسیف دولتی ودولت ازتو یافته فر * تو عز ملتی وملت از تو برده بها
تو آن امیری کز روزگار آدم باز * همی بخواست زمانه ترا بجهد دعا

زبس دعا که زمانه بکرد کرد آخر
خدای عز وجل حاجت زمانه روا

خدایگانی چون تو بیفزاید که چرخ
ترا بشاهی ناورد و ناورد همتا

هزار شیری برباره روزجنك ونبرد
هزار بحری برتخت روزجود وسخا

زمین نماید باقدر ورای تو گردون
شمر نماید باطبع ودست تودریا

برفت کین تو بر آب ازو بخاست غبار
گذشت مهر تو بر نارازو برست گیا

اگر رسولان آیند زیی تواز ملکان
وگرچه نامه نویسند سوی توامرا

ترا رسولان باشند تیرهای خدنك
جواب نامه بود تیغهای روئینا

کجا گریزد دشمن اگرچه مرغ شود
عقاب هیبت تو چون گرفت روی هوا

اگر مواجهه آید عدوت نشناسی
که هیچوقت ندیدی ازومگر که قفا

بجز توهیچ کسی خسروی نداند کرد
که خسرویرا از تست مقطع ومبدا

خدایگانا هرروز برفزون گشته است
بقا وملك تو افزونت باد ملك وبقا

ابوالمظفر شاه زمانه ابراهیم
که پادشاه زمینست و خسرو دنیا

بتازگیت فرستاد خلعتی عالی
که عاجز است ازو وهم وفکرت شعرا

قبای خاصه وپشتی خود نسیج بزر
یکی مکلل کرده کمر بگوهرها

ستام زر ومرصع بگوهر الوان
که چرخ پیر نداند همیش کرد بها

زبس بدایع چون بوستان پر ازانوار
زبس جواهر چون آسمان پر از انوا

زپشت مرکب تازی همی بتافت چنانك
ستاره نیمشب از روی گنبد خضرا

بسان باد صبا مرکبی که اندرتك
ازو بماند حیران و خیره باد صبا

برو سرینش درزیر آن ستام چنان
ز درو گوهر مانند نقطه جوزا

بسی سلاح وبسی خودوجوشن وخفتان
که در خزینه‌اش بود از خزاین خلفا

پیام داد که ای چشم ما بتو روشن
بمهر دل زهمه برگزیده‌ایم ترا

بهند رفتی ورسم غزا بجا آورد
کشید نفس عزیز تو شدت گرما

سپه کشیدی هرسوی ودشمنان کشتی
بهند کردی آثار خنجرت پیدا

جهان بگشتی وچندان نگشت اسکندر — فتوح کردی وچندان نکرده بد دارا
خبر رسید که نفس عزیز توشاها — همی بنالید اکنون ز رنج یافت شفا
خدای داند کز بهر تو همی ناسود — نه نفس ما زغمان و نه چشم ما زبکا
چوصحت تومبشر بگفت ما کردیم — دهان او پر درّ و لؤلؤ لالا
تو نورمجلس انسی بروزمجلس انس — بروز جستن پیکار تست بازوی ما
بداده‌ایم امارت تراو در خور تست — سپرده‌ایم بتو هندومر تراست سزا
بگیر قبضهٔ شمشیر عدل و جنبش کن — بگرد گرد همهٔ هند پادشاه آسا
کسیکه اشهد ان لااله الاالله — نگوید او را سر کن بتیغ تیزجدا
ازآنچنان پدر آری چنین پسر زاید — از آفتاب نتیجه شگفت نیست ضیا
خدایگانا شاها مظفرا ملکا — ترا که تاند[۱] گفتن بحق مدیح وثنا
خجسته بادت فرخنده ومبارك باد — نواز وخلعت و تشریف شاه کام روا
بقات بادا چندانکه‌کام ونهمت تست — مباد هرگز ملك ترا زوال و فنا
مساعد توبهر جایگاه بخت جوان — منابع تو بهر شغل دولت برنا

(وصف بهار ومدح سلطان محمود)

بنو بهاران غواص گشت ابر هوا — که می برآرد ناسفته لؤلؤ از دریا
بلؤلؤابر بیاراست روی صحرا را — مگر نشاط کند شهریار زی صحرا
مگر که راغ سپهر است ونرگسان انجم — مگر که باغ بهشت است و گلبنان[۲] حورا
زمین بخوبی چون روی دلبر گلرخ — هوا بخوشی چون طبع مردم دانا
زسبزه گوئی دریای سبز گشت زمین — درو پدید شده شکل گنبد خضرا
شکوفه‌ها همه انوار باغ گردونست — که چون پدید شدند افتتاح کردسما
زمین ز گریه ابر است چون بهشت نعیم — هوا زخندهٔ برقست چون که سینا
یکی بگرید بر بیهده چومردم مست — یکی بخندد خیره چو مردم شیدا

۱ـ خ. ل ـ داند ۲خ.ل ـ گلستان

کنار جوی پراز جامهای یاقوت است — که شد بجوی درون رنك آب چون صهبا
زبسکه خورد از آن آب همچو صهبا باغ — شد است راز دل باغ سر بسر پیدا
زبس که دیبه وخز داده شاه شرق همی — هوا شده همه خزو زمین شده دیبا
زبهر چیست که دیبا وخز همی پوشند — کنون که آمد گرما فراز وشد سرما
چهان برنا گر پیرشد نبود عجب — عجبتر آنکه کنون پیر بود شد برنا
شده چومجلس سیفی زخرمی بستان — غزل سرایان برشاخ گل هزار آوا
مگر که شعر سراید همی به مجلس شاه — امیر غازی محمود خسرو دنیا
خدایگانی شاهی مظفری ملکی — که بر روز نوال و شیر روز وغا
نه حکم او بتهور نه عدل او بنفاق — نه حلم او بتکلف نه جود او به ریا
بهر دیار که بگذشت مر کب میمونش — * در آن دیار جز انبا نباید از ابنا
بهر دیار که آثار جود او برسید — گذر نیارد کردن در آن دیار وبا
تو آفتابی شاها جهان شاهی را — سپهر دولت ودین از تو یافت نور وضیا
تو کوه حلمی چون برتومدح خوانم من — بگوشم از بشارت رسد بجای صدا
بدانچه حکم تو باشد سپهر گشته مطیع — بدانچه رأی تو بیند سپهر[1] داده رضا
یقین بدان که اگر بحر چون دلت بودی — نخاستیش همیشه بخار جز که سخا
وگر بهمت و قدرت بدی سپهر بلند — ازو نمودی همواره آفتاب سها
همیشه جوزا در آسمان کمر بسته است — از آنکه خدمت تو رای میکند جوزا
مگر که پروین بر آسمان سپاه توشد — که هیچ حادثه آنرا زهم نکرد جدا
سنان تست قدر گر مجسم است قدر — حسام تست قضا گر مصوراست قضا
اگر قدر نشد این چون نترسد ارفتنه — وگر قضا نشد آن چون رسد بهر مأوا
خدایگانا فرخنده نوبهار آمد — وزآمدنش جهانرا فزود فر و بها
زشادمانی هر ساعتی کنون بزنند — هزاردستان بر هر گلی هزار نوا[2]

۱ – خ . ل – زمانه ۲ – خ . ل – هزار آوا

زلاله راغ همه پر ززرمه حله   ز سبزه باغ همه پر زتوده مینا
خجسته بادت نوروزو نوبهار گزین   هزار سالت بادا بعز وناز بقا
جهان به‌پیش مرادتودست کرده‌بکش   فلك به‌پیش رضای توپشت کرده‌دوتا

(مدح سلطان مسعود بن ابراهیم)

۱ زلفین سیاه آن بت زیبا   گشته است طراز روی چون دیبا
۲ آنسرو که نیستش کسی همسر   وانماه که نیستش کسی همتا
۳ بر عاج شکفته بینمش لاله   درسیم نهفته یابمش خارا
۴ هرتختهٔ سیم اوفتد برهم   ازسایه دو توده عنبر سارا
۵ در درج عقیق او پدید آمد   از خنده دو رشته لؤلؤ لالا
۶ شد خسته دلم نشانهٔ تیرش   درعرض زخم او منم تنها
۷ ناگاهم تیر غمزه زد بردل   آن ابروی چفته کمان آسا
۸ بگذشت ز سینه تیر دلدوزش   دل پاره و زخم تیر نا پیدا
۹ دیدمش براه دی کمر بسته   مانند مه دو هفته در جوزا
۱۰ گفتم که چگرنه جستی ازرضوان   ای بچه نازدیده[1] حورا
۱۱ دانی که بعشق تو گرفتارم   بر ساختهٔ تو خویشتن عمدا
۱۲ نه نرم شود دلت به صد لابه   نه گرم شود سرت به صد مینا
۱۳ جز با پریان نبوده‌ای گوئی   وز آدمیان نزاده‌ای مانا
۱۴ زنجیر شدست زلف مشکینت   وافکنده مرا ز دور در سودا
۱۵ شیدا شده‌ام چرا همی ننهی * زنجیر دو زلف بر من شیدا
۱۶ بر من زتو جور و تو بدان راضی * با من تو دوتا و من بدل یکتا
۱۷ این جور مکن که از تونپسندد * سلطان زمانه خسرو والا
۱۸ مسعود بلند همت آن شاهی * کز همت او فلك ستد بالا

۱ ـ خ . ل ـ نازپرور

۱۹ تیره ز علو قدر او گردون * شرمنده زغور طبع او دریا
۲۰ ای در شاهی زنعت مستغنی * وی از شاهان بجاه مستثنا
۲۱ چون قدر تونیست چرخ بارفعت * چون طبع تونیست بحرباپهنا
۲۲ طبع تو وعلم خسرو و شیرین * دست تو وجود وادق وعذرا
۲۳ آراسته از تو حضرت غزنین * همچون ز رسول مکه‌وبطحا
۲۴ ای ذات تو شمس وذاتها انجم * وی ملك تو کل وملکها اجزا
۲۵ آنی که بهیچوقت خود گردون * رای تو عصا نکرد چون اعضا
۲۶ با خشم تو دم زند دل دوزخ * باحلم تو بر زند که سینا
۲۷ کرده خورشید صبح ملك تو * روز همه دشمنان شب یلدا
۲۸ ورزیدن کین دراین جهان باتو * ای شاه جهان کرا بود یارا
۲۹ در خواب عدوی تو نبیند شب * جز چنگ پلنگ ویشك اژدرها
۳۰ آن کزتو گرفت کینه اندر دل شد برسر خلق در جهان رسوا
۳۱ دردلش چو ناز شعله زد کینه بر تنش چو مار کینه زداعضا
۳۲ چون چهرهٔ غفره گشته از زردی بوده چمنی چو صورت غفرا
۳۳ چون سوی چمن گذر کنی بینی بگریخت ز بیم لشکر گرما
۳۴ شاها سپه خزان پدید آمد هم گونهٔ کهربا شده مینا
۳۵ درجمله بیك دگر نکو ماند از زردی برگ وگونهٔ اعدا
۳۶ گوئی که زخلق دشمنت خیزد هنگام سپیده دم دم سرما
۳۷ انگور و مخالف تو همچون هم از رنگ بگشته هر دو را سیما
۳۸ نزدیك شده که خون این وآن بیشك همه ریخته شود فردا
۳۹ خون دل این بپای در خانه خون تن آن به تیغ در صحرا
۴۰ باقی بادی که از بداندیشان تیغت نکند به هیچوقت ابقا
۴۱ غوغاست مخالف ترا شیوه با هیبت تو چه خیزد از غوغا

۴۲ روزی که زنعل مرکبان افتد — در زلزله جرم مرکز غبرا
۴۳ از تیره غبار چشمهٔ روشن — تاریك شود چوچشم نا بینا
۴۴ دل دوزد نوك نیزه خطی — جان سوزد حد تیغ روئینا
۴۵ ازچتر توسایهٔ همای افتد — وز گرد سپاه سایهٔ عنقا
۴۶ رعدآوا مرکب تو ازهرسو — هرساعت بر کشد چو نفخ آوا
۴۷ ای شاه عجم تو زیرران آری — رخشی که‌نخواندش خرد‌عجما
۴۸ زیرا که بود بوقت کرّ وفر — عزم وحزمش چومردم دانا
۴۹ دریابدا گر بدل کنی فکرت — بشناسد اگر کنی بچشم ایما
۵۰ پرورده‌تنی چو کوهی اندرتن — بررفته سری چونخلی‌اندر وا
۵۱ چون‌باد که دست‌وپای رابا او — حاجت نبود بهیچ استقصا
۵۲ اندرتك دور تازچون صرصر — درجولان گرد گرد چون نکبا
۵۳ گرقصد کنی چووهم‌یکلحظه — ازجا بلقا رسد به جابلسا
۵۴ واثق‌توبدان که‌چون‌برانگیزی — در حمله تست عروة الوثقی
۵۵ اندر مه دی بهاری آرائی — بررروی بساط ساحت پیدا
۵۶ کزچهره‌وخون‌دشمنان گردد — چون‌بار گه توپر گل رعنا
۵۷ این هست‌ولیك نیستت‌حاجت — تا از پی رزمها شوی کوشا
۵۸ نه[1] نفس‌نفیس راچه رنجانی — ای‌نفس تو‌فخرآدم و حوّا
۵۹ واجب نکند بهیچ اندیشه — برطبع عزیزخود نهی‌حاشا
۶۰ من بنده به فتحها همیگویم — هرهفته یکی‌قصیدهٔ عرا
۶۱ تا گردد فتح نامه ها پران — از هر سو سوی مجلس اعلا
۶۲ ازنصرت فتح مطلع‌و مخلص[2] — طیان و بدیع ومقطع ومبدا
۶۳ دل شعبده‌ها گشاده ازفکرت — جان معجزه ها نموده درانشا

۱–خ.ل–آن ۲–خ.ل–مقطع

۴۴ هرلفظی از آن چو صورتی دلکش — هر بیتی از آن چو لعبتی زیبا
۴۵ شاها تو گزین مالك الملکی — هستی تا حشر مالك دنیا
۴۶ بنده ز سروش یافت این تلقین — این لفظ زخود نگفت بر عمدا
۴۷ تا یابد هال مرکز سفلی — تا دارد دور گنبد خضرا
۴۸ ایوان تو باد ملك‌را مکمن — درگاه تو باد عدل‌را مأوا
۴۹ تا دولت ودانش است جان‌پرور — از دانش پیرو دولت برنا
۵۰ توشاد نشسته برگه دولت — با حشمت و فر خسرو دارا
۵۱ در چشم عزیز چهرهٔ دلبر — بر دست خجسته ساغر صهبا
۵۲ سازنده کار گنبد اخضر — خنیا گر بزم زهرهٔ زهرا 72

☆ (هم در مدح او) ☆

تا از بر من دورشد آن لعبت زیبا — از هجر نیم یکشب و یکروز شکیبا
بس شب که بیکجای نشستیم وهمه‌شب — زولطف ولطف بود وزمن ناله ونینا
ای آنکه‌ترا زهره‌ومه‌نیست‌همانند — وی‌آنکه ترا حوروپری نامده همتا
نه‌چون دل من بود بزاری دل وامق — نه چون رخ تو بود بخوبی رخ عذرا
من‌بیدل وتودلبر ودرزاری وخوبی — تا حشر بخواند بخوبی سمر ما
وانکس که‌بخواندسمر مانه‌شگفت‌است — گر بیش نخوانند سمر غفره وغفرا
خون‌راندم‌از‌اندیشهٔ‌هجران‌وتوحاضر — پس‌حال چه باشد چو بمانم زتوتنها
بگذشت مرا عمر بفردا و بامروز — تا کی فکنی وعده امروز بفردا
باچهره پرچینم و با قامت کوژم — وان چهره شیرین تو و قامت زیبا
کمره‌شود آنکس که همی‌روی‌توبیند — آنروی نکو صورت ما نیست همانا
همرنك شبه زلفت‌وهمرنك بسدلب — زین هر دو بدل بردن عشاق مسما
در دوشبه تو دو گل سرخ شکفته — در بسد تو درزده صف لؤلؤ لالا

غوغـای چنان‌روی‌وچنان‌موی‌بسوزد منمای چنان روی وچنان موی بغوغا
خورشید بمویه شود و روی بپوشد کانروی چوخورشید بیارائی عمدا
ازمشك چلیپا است بر آنرومی رویت درروم ازین روی پرستند چلیپا
بر نقرهٔ خام تو بتا خامهٔ خوبی بنگاشته از غالیه دو خطّ معما
برمشك زنم بوسه و بر سیم نهم روی ای مشکین زلفین‌من‌ای‌سیمین‌سیما
درچاه چومعشوق زلیخایم‌ازین عشق ای خوبی تو خوبی معشوق زلیخا
تاریست ز دیبا تن من تا نظر من ناگاه فتاد است بر آنروی چودیبا
با واقعهٔ عشقم و با حادثهٔ هجر در عشوهٔ وسواسم ودر قبضهٔ سودا
طبعم‌زتو پرکارودل‌ازرنج تو پر بار رازم ز تو پیداوتن ازضعف نه‌پیدا
عاشق زتوشیدا شد وباشد که بنالد پیش ملك ازجور تو آنعاشق شیدا
جورت بکشد بندهٔ آنشاه که امروز در روی زمین نیست چو او شاه توانا
خورشید زمین سایه یزدان‌فلك‌ملك سلطان جهان داور دین خسرو دنیا
مسعود جهانگیر جهاندار که ایزد داد است بدو ملك مهیا و مهنا
ای شاه بپیمود زمین را وفلك را جاه تو و قدر تو ببالا و به پهنا
نه دیده معالّی ترا گردون غایت نه کرده ایادّی ترا گردون احصا
دانا وتوانائی وآباد بود ملك چونشاه توانا بود و خسرو دانا
هرشاه که او ملك تو وملك‌توبیند از ملك مبرا شود از ملك معرا
تاآدم وحوا که شدند اصل تناسل هستی ملك و شاه باجداد و بآبا
وین‌آدم وحوا سبب اصل توبودند ای اصل تو فخر وشرف‌آدم و حوا
هر گل که ترابشکفداندرچمن ملك خـاری شود اندرجگر ودیدهٔ اعدا
برفرق عدوی‌تو کشد خنجر گردون درخدمت قدر تو کمر بندد جوزا
رخش تووتیغ توبسی معرکه دیده تاداشته بأسارا باس تو بیاسا
نه بوده که حمله بی‌رخش مقصر نه کرده که زخم سر تیغ محابا

هر پیل که ران تو بر انگیخت بحمله — باتازش صرصر شد وبا گردش نکبا
وانگاه که با شیردژاگاه کنی رزم — باگردش گردون شود وجوشش دریا
باشدچودمان دیوی اندر دم پیکار — گردد چوروان حصنی اندرصف هیجا
از بن بکند کوه چوزی صحرا تازد — گوئی که روان کوهی گشته است بصحرا
کین تو بر آمد بثریا و بعیوق — لرزان شد و پیچان شد عیوق وثریا
مهر تو بر افتاد بخارا و بسندان — گل رست وسمن رست زسندان وزخارا
هردل که نه ازمهرتوچون ناربودپر — از ترس وهراس تو دگر گرددش اعضا
چون مار همه برتو او بترکد اندام — چون نارهمه درشکمش خون شود احشا
بر[1] مرکز غبرا همه درحکم توباشد — هرجاه که باقیست دراین مرکز غبرا
بر[1] قبه خضرا همه بر امر تو گردد — هرسعد که جاریست براین گنبدخضرا
هرروزفزون گرددت از گردون ملکی — فالليل بمايطلب من جدك حبلي
شاها می سوری نوش ایرا بچمن در — بگرفت می[2] سوری جای گل رعنا
هرباغ مگرخلد برینست که هرشاخ — با خوبی حورا شد و با زیور حورا
از باد برآمیخته شنگرف بزنگار — در ابر در آویخته بیجاده بمینا
برخاسته هنگام سپیده نفس گل — چونانکه به مجمرنفس عود مطرا
گوئیکه گیاقابل جان شد که چنین شد — روی گل و چشم شکفته تازه و بینا
این جمله ز آثار نسیم است مگر هست — آثار نسیم سحر انفاس مسیحا
ای ملک توکلی که از آن هست به گیتی — فخر وشرف ودولت وفتح وظفر اجزا
دارالکتب امروز به بنده است مفوض — این عزو شرف گشت مرا رتبت والا
پس زود چوآراسته گنجی کنمش من — گر تازه مثالی شود از مجلس اعلا
اندیشه آن دارم و هرهفتهٔ آرم — زی صدر رفیع تویکی مدحت غرا
اشعار من آنست که درصنعت نظمش — نه لفظ معماراست و نه معنیش مثنا
انشا کندش روح و منقح کندش عقل — گردون کند املا وزمانه کند اصغا

۱ - خ . ل - هر   ۲- خ . ل - گل

تا چرخ دوتا گردد بر بنده و آزاد — این چرخ دوتا باد ترا بنده یکتا
هر چیز که خواهی همه ازدهر میسر — هر کام که جوئی همه از بخت مهیا
داده همه احکام ترا گردون گردن — کرده همه فرمان ترا گیتی امضا

☆(وصف شب وستارگان آسمان وستایش علی الخاص)☆

دوش در روی گنبد خضرا — مانده بود این دو چشم من عمدا
لون انقاس داشت پشت زمین — رنگ زنگار داشت روی هوا
کلبه‌ای بود پر ز دُر یتیم — پرده‌ای پر ز لؤلؤ لالا
آینه رنگ عیبه‌ای دیدم — راست بالاش در خور پهنا
مختلف شکلها همی دیدم — کامد از اختران همی پیدا
افسری بود برسر اکلیل — کمری داشت برمیان جوزا
راست پروین چو هفت قطرهٔ شیر — برچکیده بجامه خضرا
فرقدان همچو دیدگان هژبر — شد پدید از کران چرخ دوتا
بر کران دگر بنات النعش — شد گریزان چون رمه زضبا
همچو من درمیان خلق ضعیف — درمیان نجوم نجم سها
گاه گفتم که مانده شد خورشید — گاه گفتم که خفت ماه سما
که نه این می برآید ازپس خاك — که نه این می بجبد اندروا
من بلارا نشانده پیش و بدو — شده خرسند اینت هول وبلا
همت من همه در آن بسته — که مرا عمر هست تا فردا
مویها برتنم چو پنجه شیر — بند برپای من چواژدرها
نالهٔ زار کرد نتوانم — که همه کوه پرشود زصدا
اشك راندم زدیدگان چندان — کز دل سنگ بر دمید گیا
گر بخواهد ازاینهمه غم ورنج — برهاند بیك حدیث مرا

خاصهٔ شهریار شرق علی ... آن‌چو خورشید فرد و بیهمتا
آنکه درنامها خطابش‌هست ... از عمیدان عصر مولانا
دولت ازرأی او گرفته‌شرف ... عالم از رأی او گرفته ضیا
خنجرعدل از او نموده هنر ... گوهر ملك از او فزوده بها
رأی او را ذلیل گشته قدر ... عزم او را مطیع گشته قضا
تیغ او بر فنای عمر دلیل ... جود او بر بقای عیش گوا
بس نباشد سخاوت اورا ... زادهٔ کوه و دادهٔ دریا
گرجهانی بیك عطا بدهد ... از کف خویش نشمرد بسخا
دیدهٔ عالم از تو شد روشن ... نامه دولت از تو شد والا
ملك را رتبتی نماند بلند ... که نفرمود شهریار ترا
جزیکی مرتبت نماند که هست ... جایگاه نشستن وزرا
بشتاب اندرآن که تا بکنی ... رون داری همیشه در بالا
ای چو بارنده ابر درمجلس ... وی چوآشفته شیر در هیجا
باز سالی‌دوشد که در حضرت ... نه ای از پیش تخت شاه جدا
نه همی افتدت مراد سفر ... نه همی آیدت نشاط غزا
باز بر ساز جنگ ایراهست ... خون بجوش‌آمده‌بمرگ وقغا
زین کن آنرزم کوفته شبدیز ... کار بند آن زدوده روئینا
دشت را کن بخنجرت‌جیجون ... کوه را کن بلشگرت صحرا
من‌ازاین‌قسم خویش میجویم ... بازیی دیده‌ام درین زیبا
که بهر سو گذر کند سپهت ... بهوا بر شود غبار هبا
من بگیرم غبار موکب تو ... که بود درد را علاج و شفا
دردو دیده کشم که دیده‌من ... گشت خواهد زگریه نابینا
درغم زال‌مادری که شده‌است ❊ از غم و درد و رنج من شیدا

نیل کرده دو برزخم دو کف * کرده کافور دیدگان زبکا
چون عصا خشك ورفت نتواند * دردو گام ای عجب مگر بعصا
راست گوئی همی در آن نگرم * که چه ناله کنند صباح ومسا
زار گوید همی کجائی پور * کز غمت مرد مادرت اینجا
من بر این گونه شد ولی فریاد * ز آشنایان ودوستان تنها
بستد از من زمانه هر چه بداد * با که کرده است خود زمانه وفا
ز آن نیارد ستد همی جانم * که تو بخریده ایش داده بها
تا ضمیری است مرمرا بنظام * تا زبانی است مرمرا گویا
همتت را کنم بواجب مدح * دولتت را کنم بخیر دعا
از چو من کس در اینچنین جائی * چه بود نیز جز دعا و ثنا
مرمرا داد رأی تو آرام * مرمرا کرد جود تو به نوا
دستم از بخشش تو پر دینار * تنم از خلعت تو پر دیبا
شبی از من بریده نیست صلت * روزی از من بریده نیست عطا
مرمرا آنچنان همی داری * که زمن هم حسد برند اعدا
کرد گفتار من بدولت تو * آب وخون مغز ودیدهٔ شعرا
ایمنم زانکه قول دشمن من * نشود هیچگونه بر تو روا
زانکه هرگز گزیده رأی تورا * هیچ وقتی نیوفتاد خطا

(صف ابر وثنای سیف الدوله محمود بن ابراهیم)

سپاه ابر نیسانی زدریا رفت بر صحرا   نثار لؤلؤ لالا به صحرا برد از دریا
چو گردی کش بر انگیزد سم شبدیز شاهنشه   زروی مرکز غبرا برروی گنبد خضرا
گهی مانندهٔ دودی مسطح بر هوا شکلش   گهی مانندهٔ کوهی[۱] معلق گشته اندر وا
چو گردون گشت باغ و بوستان از ابر نیسانی   گل از گلبن همی تا بدبسان زهرهٔ زهرا

---

۱ ـ خ. ل ـ دودی

ازاین پرمشك گیتی وزآن پردرهمه عالم   ازاین پربوی شد بستان وزآن پرنورشد صحرا
گهی چون تخته تخته ساده سیم اندرهوا برهم   گهی چون توده توده سوده کافوراست بربالا
گهی مانندهٔ خنگی لگام ازسر فروکنده   شده تا زنده اندر مرغزاری خرم وخضرا
گهی برقش درخشنده چو نور تیغ رخشنده   گهی رعدش خروشنده چو شیر شرزه در بیدا[1]
فلك درسندس نیلی هوا در چادر کحلی   زمین درفرش زنگاری که اندرحله خضرا
زمین خشك شد سیراب وباغ زردشد اخضر   هوای تیره شد روشن جهان پیرشد برنـا
کنون بینی توازسبزه هزاران فرش میناگون   کنون بینی توازگلبن هزاران کلهٔ دیبا
زمین چون روی مه رویان برنگ دیبهٔ رومی   هوا چون زلف دلجویان ببوی عنبرسارا
زپستی لاله شد خندان چوروی دلبرگلرخ   زبالا ابر شد گریان بسان عاشق شیدا
زخندان لاله شد گیتی چوخلق خسرومشرق   زگریان ابرشد دنیا چو طبع خسرو دنیا
ملك محمود ابراهیم مسعود بن محمود آن   که هستش حشمت جمشید وقدروقدرت دارا
بدوسنت شده روشن بدوملت شده تازه   بدودولت شده عالی بدو ملکت شده والا
بتابد آفتاب کین او دایم بر آنکس کو   نیابـد از درخت نعمت او سایه نـعمی
چوابردولت و مهرش بقا بارد که مجلس   چوباد هیبت وکینش فنا آرد که هیجا
ازاین گردد بهاری گل بسرخی چو نرخ ناصح   وزان برگ خزان گردد بزردی گونه اعدا
شب نیکوسگال اوشده چو نروز رخشنده   چنان چونروز بدخواهش شده همچونشب یلدا
خیال خنجر اورا شبی مه دید ناگاهان   بهرماهی شودآنشب مه از دیدار نا پیدا
ایاشاهی خداوندی جهانگیری جهانداری   که گشته همت تو آسمان عالم علیا
بتیغ ای شه جدا کردی بنات النعشرا ازهم   به تیرو ناك و بیلك بهم بردوختی جوزا
ببرد تیغ تو خارا بدرد تیر تو سندان   نه سندان پیش آن نه خارا پیش آنخارا
بهاران آمد و آورد باد و ابر نیسانی   چوطبع وخلق توهردوجهان شدخرم وبویا
نسیم باغ شد بیزان ببستان عنبر اشهب   بحار بحرشد ریزان بصحرا لؤلؤ لالا
به پیروزی وبهروزی نشین می خوربکام دل   بلحن چنگ وطنبورورباب وبربط و عنقا

---

۱ ـ خ ل ـ چوشرزه شیررعدآوا

زدست دلبر گلرخ دلارائی پریچهره عیاری یاسمین عارض نگاری مشتری سیما
همایون باد نوروزت که بر گیتی همایون شد از آن فرخنده دیدار و همایون طلعت غرا
تو بادی شادمان دایم مباد اهر گزت خالی نه گوش از نغمهٔ رود و نه دست از ساغر صهبا

☆(مدح سلطان مسعود)☆

نشسته‌ام زقدم تا سر اندر آتش و آب توان نشستن ساکن چنین در آتش و آب
همی نخسبم شبها وچون تواند خفت کسی که دارد بالین و بستر آتش و آب
همه بکردم هر حیلتی کـه دانستم مرا نشد زدل ودیده کمتر آتش و آب
زآب عـارض دارد بتـم زآتش رخ نه بس شگفت بود بر صنوبر آتش و آب
بدیع و نغز بر آراسته است چهرهٔ او بآب و آتش و عنبر معنبر و آتش و آب
چو آب و آتش راند سخن بصلح و بجنگ چگونه کنجدش اندر دو شکر آتش و آب
نبست صورت ما بـا جمال صورت او نشد پدید که گردد مصور آتش و آب
نکـرد یاد من و یادگـار داد مـرا خیـال آن صنم مـاه منظر آتش و آب
برفت یارم و من ماندم و برفت و بماند زرنج دردل واز درد در بر آتش و آب
بساشبا که در دور رشك بر دو رنگ آورد زگونهٔ می وازلون ساغر آتش و آب
نشستم وزدل وچشم خویش بنشاندم بوصل آن بت دلجوی دلبر آتش و آب
بسا فراوان روزا که از سراب و سموم گرفت روی همه دشت یکسر آتش و آب
بخواست جست زمن عقل و هش چو در من جست زچپ وراست چوبرق وچو صرصر آتش و آب
در آب و آتش راندم همی گشت مرا بمدح شاه چو دیبای ششتر آتش و آب
علاء دولت مسعود کار و نهیش را مطیع گشت بصنع کر و کر آتش و آب
سپهر قوت شاهی که سهم وصولت او همی فشاند بر چرخ و اختر آتش و آب
زدوده تیغش بارید بر نواحی کفـر چو تیغ حیدر بر حصن خیبر آتش و آب
نیست راهش هرگز بلا و فتنه چنانك نیست هرگز راه سکندر آتش و آب

چو خاك میدان گیرد زباد حمله سخت * بزخم صاعقه انگیز خنجر آتش و آب
زباد خاك در آمیخته برون نگـرد سوار جنگی بیند برابر آتش و آب
سبك زبانه زند ناگه وستونه کنـد زتیغ ونیزه سلطان صفدر آتش و آب
بدست گوهر بارش در آب و آتش رزم کشیده گوهر داری بگوهر آتش و آب
شرار موجش باشد بر آسمان وزمین که در دو حدش گشتست مضمر آتش و آب
نگاه کرد نیارند چون بر انگیـزد در آن تناور کوه تکاور آتش و آب
بحمله بندد برشور وفتنه راه گـذر بتیغ بارد بردرع ومغفر آتش و آب
چومار افعی برخویشتن همـی پیچید زبیم ضربت آنمار پیکر آتش و آب
شها چو آید دریای کینـه تو بجوش زهیچ روی نبینند معبر آتش و آب
زنوك ناوك تو گر کند غضنفـر یـاد بخیزد ازدل وچشم غضنفر آتش و آب
اگر بخشم نهیب توبرجهـان نگرد شود مسلط برهفت کشور آتش و آب
زعنف ولطف خصال توخواستند مـدد بلی دگر نه بماندندی ابتر آتش و آب
بطوع خدمت شمشیر وحربه تو کنند اگر شوندز گردون مخیر آتش و آب
چو تو عزیمت پیکار وقصد رزم کنی روند باتو برابر دولشکر آتش و آب
اگر کژ افتد رهبـر زراه در مانـد شوند پیش سپاه تو رهبر آتش و آب
ترا بهرجا فرمان برند ومأمورنـد اگرچه دارند اقدام منکر آتش و آب
مثل زباختر وخـاور ار بجوئیشان دوند پست کنان کوه و کردر آتش و آب
وگر مخالف حصنی کشد زآهن وسنگ بر او تگك آرند از روزن و در آتش و آب
اگر بضد توشاهی رسد بافسر وتخت کنندش زیروزبر تخت و افسر آتش و آب
وگر بنام عدوی توهیچ خطبه کنند زچپ وراست درافتد بمنبر آتش و آب
وگرزخدمت توسر کشی بتابد سر زهرمو ئیش[۱] درآید چو چنبر آتش و آب
تبارك الله سلطان امـر ونهـی تـرا * چگونه تابع ورامند بنگر آتش و آب

۱ خ.ل – سوئیش

بچین و روم گذر کرد هیبت تو گرفت دماغ و دیده فغفور قیصر آتش و آب
بر آن سپه که کشد دشمن تو حمله برند زشرق باختر و حد خاور آتش و آب
در آب و آتش چون بنگریست حشمت تو بچشمش آمد سست و محقر آتش و آب
زمهر و کین تو روزی دو نکته بستیدند زلفظ نظم نکردند باور آتش و آب
خیال خشم تو ناگاه خویشتن بنمود فتاد لرزه چو دیوانگان بر آتش و آب
زرفعت کله و باس سطوت تو کنند اگر برند خصومت بداور آتش و آب
زاوج قدر تو دیدست پستی اختر و چرخ زحد تیغ تو برداست کیفر آتش و آب
بساق عزم تو و کعب حزم تو نرسد اگر بگیرد تا قلب و محور آتش و آب
نسیم خلق تو بر آب و آتش ار بوزد چو مشك و عنبر گردد معطر آتش و آب
شگفت نیست که از رای عدل گستر تو شوند ساخته چون دو برادر آتش و آب
تو کامران ملکی و بنام تو ملکی است که در گهش رابنده است و چاکر آتش و آب
بعمر خویش ندیدند پادشاه چو تو ز پاشاهان ایندو توانگر آتش و آب
تو آن توانگر جاهی که عور و درویشند به پیش جاه تواند و توانگر آتش و آب
اگر بخواهد عدلت جهان کند صافی به نیم لحظه از ایندو ستمگر آتش و آب
همیشه تا بجهان هست عالی و سافل بامر مقضی و حکم مقدر آتش و آب
بگرد گوی هوا و بگرد گوی زمین محیط گشته دو گوی مدور آتش و آب
موافقند بطبع و مزاج روح و بدن مخالفند بذات و بگوهر آتش و آب
بحرق و غرق تن و جان دشمنت بادند ترا بطبع مطیع و مسخر آتش و آب
بدیع مدحی گفتم بدان نهاد که هست ز لفظ و معنی آن نقش و دفتر آتش و آب
شنیده‌ام که کمالی قصیدهٔ گفته است همه بناء ردیفش چنین در آتش و آب
بشعر لفظ مکرر نگردد دم لیکن ردیف بود و از آنشد مکرر آتش و آب

❁(هم در ثنای او)❁

ببرد خنجر خسرو قرار از آتش و آب اگر چه دارد رنگ و نگار از آتش و آب

چو آب و آتش نرمست و تیز نیست شگفت   از آنکه بودش پرورده گار از آتش و آب
گرفت از آب صفا ور بود از آتش نور   چو آبدار[۱] شد و پایدار از آتش و آب
کند چو آتش و آب آب و آتش اندر زخم   اگر مخالف سازد حصار از آتش و آب
در آب و آتش هرگز نرفت جز ناکام   برون نیامد چو کامکار از آتش و آب
همی قرار نیابد چو آب و آتش از آن   که هست گوهر آن بیقرار از آتش و آب
بزخم گرم کند سرد شخص دشمن از آنك   مرکبست چو طبع بهار از آتش و آب
در آب و آتش نیرنگها نماید صعب   چو ساحران بکف شهریار از آتش و آب
سر سلاطین مسعود کافرید و سرشت   شکوه هیبت او کردگار از آتش و آب
علاء دولت و دین خسرو یکه حشمت او   ستد بقوت عدل اقتدار از آتش و آب
به پیش گنجش مفلس بود جهان غنی   اگرچه باشد پیشش بسیار از آتش و آب
هراس و هیبتش از بهر حبس فتنه همی   کنند حصنی سقف و جدار از آتش و آب
شکوه او بامارت اگر در آرد سر   بودش رای زن و کاردار از آتش و آب
خیال جان بداندیش چون به او گذرد   *   به پیش آرد نزل و نزار از آتش و آب
وگر شوند به بیداری آب و آتش مست   برد مهابت داد ش خمار از آتش و آب
ز گرم و سرد جهان رأی او برون آمد   ز دوده ذات چو زر عیار از آتش و آب
خدایگانا در موقف مظالم تو   کند زمانه شعار و دثار از آتش و آب
صلابت تو نگردد ضعیف از آفت و شور   سیاست تو نگردد فگار از آتش و آب
عزیمت تو دور گه دارد از شتاب و درنگ   چنانکه داشت دورك ذوالفقار از آتش و آب
مثال حزم ترا دست و پای از آهن و سنگ   لباس عزم ترا پود و تار از آتش و آب
ز مهر و کین تو ای کوه کین و مهر جهان   توانگر آمد چون کوهسار از آتش و آب
به بزم و رزم تو شاید که زاید و خیزد   ز خشم عفو تو سیل و غبار از آتش و آب
ندیده اند ز تیغ تو رأفت و الفت   نجسته اند سکون و وقار از آتش و آب
بجان ز خشم تو بدخواه زینهار نیافت   که یافتست بجان زینهار از آتش و آب

۱- تابدار

چورزمگه‌را تف‌و سرشک حمله‌وخوی — کند چودوزخ ودریا کنار آتش‌وآب
بمرغـزار قضـا ازدرخت بأس وعمل — دوشاخ‌طرفه دمدبرگ‌وباراز آتش‌وآب
مبارزان را بیم وامید وننگ و نبرد — دوجامه‌پوشد ناچاروچاراز آتش‌وآب
چوآب و آتش درهم‌جهند خوف ورجا — چودود ابر بر آید سواراز آتش‌وآب
توحمله‌آری‌چوآب‌وآتش‌ازچپ‌وراست — بضرب وطعن‌برآری‌دماراز آتش‌وآب
نه‌آب گیرد موج نـه‌آتش آرد جوش — چوتوبرون گذری‌بادواراز آتش وآب
خلیـل‌آتش کوبی کلیـم آب نورد — چه‌باك داری درکارزار آتش وآب
زمین‌و که را پیرار لشگر تو بهنـد — کشیدوبست‌بساط وازاراز آتش‌وآب
نصیب‌آتش وآبش دوساله داد امسال — که تونصیب ندادیش پاراز آتش‌وآب
بیك‌غزات که کردی وهم کنی‌صدسال — گرفت بقعه‌کفراعتبار از آتش وآب
چوبانگ‌موکب‌تو بر بساط غزو بخاست — نداد گنج همه گنگبار از آتش وآب
همی گذشتند اندرمصاف هـایل تو — یلان چون سیر جانسپاراز آتش وآب
ندید ملتی سودی زبـاد پیمـودن — نیافت نیزره‌آن خاکسار از آتش‌وآب
بماند عاجزوحیران که‌شدزمین‌وهوا — بچشمش‌اندرچون‌قیروقاراز آتش‌وآب
سپاه توزپس‌واودرآب گنگ ازپیش — بحرق‌وغرق‌چنین‌شدشماراز آتش‌وآب
به پیل‌ومال تو امسال ازومشوراضی — هـلاك برتن وجانش ببار از آتش‌وآب
فدای‌جان‌وتنش کردپیل‌ومال چودید — چنین‌دودشمن کینه گذار از آتش‌وآب
بگردش اندر ناگاه‌حلقه کن لشگر — نگاهبانان بروی گمار از آتش وآب
مدان گرآب‌درآتش‌فرارخواهدجست — برهمن است ونجوید فراراز آتش‌وآب
طریق برهمنان‌دیدهٔ کـه چون باشد — زنان ومردان‌خوش‌روزگار آتش‌وآب
درآب وآتش‌جان و روان دهند بطبع — بلی کنند همه افتخار ازآتش وآب
چوشیر ومار بروزن سپه برویش آر — بچنگ وشیروبدندان‌مار از آتش‌وآب
چوهمت همه غزو است‌ومانعی نبود — وگرچوموج زندرهگذاراز آتش‌وآب

نه دیرزود شود همچو بقعه قنوح   بنای بتکده قندهار از آتش و آب
بر آب و آتش حکم تو جایز و جاریست   سپاه را مددی کاری آر[1] از آتش و آب
ترا چو آب و آتش مطیع و منقادند   چو شد سپاهی دیگر بدار[2] از آتش و آب
زیان چه دارد اگر وقت کار و ساعت جنگ   بود سپاه ترا دستیار از آتش و آب
ترا بمیمنه و میسره روان گردد   دو خیل دلشکر جانشکار از آتش و آب
بکش بگرد معادی دین سکندر وار   بزرگ حصنی سخت استوار از آتش و آب
که دشمن تو چو برگشت ره فرو بندد   بر او چو کوه یمین و یسار از آتش و آب
چو آب و آتش باشد ز لشکر تو دو فوج   دو صف طراز ده بر مرغزار از آتش و آب
بر آنسپاه که بد خواه دولت تو بود   برند حیله حباب و شرار از آتش و آب
زدم ز دانش رائی و گر نخواهی تو   نکو بر آیدت این شغل کار از آتش و آب
ولیك تیغ تو هرگز بدین رضا ندهد   که داشت است همه ساله عار از آتش و آب
نگنجد اندر طبعش که هیچ وقت اورا   بهیچ کار بود پیشکار از آتش و آب
تو معجزه ملکانی و هست رأی ترا   به ملك و معجزه بشمار از آتش و آب
اگر گسسته شود مهرت از مدار فلك   شود گسسته فلك را مدار از آتش و آب
و گر گذاری ناگه بر آب و آتش و تیغ   چه نالها شنوی زارزار از آتش و آب
تو چشم روشن و دلشاد زی که در دل و چشم   خلد عدوی ترا خارخار از آتش و آب
خدای خط تو صدساله ملك داد آنروز   که جوش کرد همه شابهار از آتش و آب
عقار خواه خوش و لعل جام با ممزوج[3]   که سست گردد طبع عقار از آتش و آب
زمی گساری مه پیکری که گوئی هست   بدیع صورت آن میگسار از آتش و آب
همیشه تا بجهان اقتضای طبع آنست   که گرم و سرد بر آید بخار از آتش و آب
بسان کوره و چشمه عدوت را دل و چشم   مباد خالی لیل و نهار از آتش و آب
نتیجه ایست ز طبع این قصیده اندر وی   لطیف معنی یا بی هزار از آتش و آب
چو آب و آتش گیتی نماند ای عجبی   بماند خواهد این یادگار از آتش و آب

۱ـ خ.ل ـ کارزار   ۲ـ مدار   ۳ـ جام لعل ناممزوج

❁(ستایش سلطان ظهیر الدوله ابراهیم)❁

مرا ازین تن رنجور ودیده بیخواب   جهان چو پرغرابست ودل چو پر ذباب
زبهر تیرگی شب مرا رفیق چراغ   زبهر روشنی دل مرا ندیم کتاب
رخم چو روی سطرلاب زردو پوست براو   ززخم ناخن چون عنکبوت اسطرلاب
دودیده همچون ثقبه گشاده ام شب وروز   ولیك بیخبر از آفتاب واز مهتاب
حسام را که زند غم کنم زروی سپر   سؤال را که کند دل دهم باشك جواب
چو چوب عنابم گرچین گرفت روی همه   گرفت اشکم در دیده گونهٔ عناب
مرازسرزدگی کز فلك شوم دردل   بجز مدیح ملك فکرتی نماند صواب
خدایگان جهان پادشاه هفت اقلیم   سر ملوك زمین مالك قلوب ورقاب
ابوالمظفر سلطان عالم ابراهیم   که خسروان را در گاه او بود محراب
چوسوی کعبه ملوك جهان بپیوستند   بسوی درگه عالیّ اومجی وذهاب
ظهیر دولت وملك نصیر دولت ودین   براستی وسزا بودش ازخلیفه خطاب
مفاخر ملکان زمانه از لقب است   بدوست بازهمیشه مفاخر القاب
روا بود که فزاید جهان بدورامش   سزا بود که نماید فلك بدو اعجاب
خدایگانا ازمدح وخدمت تو همی   همه سعادت محض آمده جلالت ناب
زرأی تست فروغ ومضای آتش وآب   زطبع تست صفا و ثبات باد وتراب
حقیر باشد باهمت توچرخ وجهان   بخیل باشد بادو کف توبحر وسحاب
ببزمگاه توشاهان وخسروان خدام   برزمگاه توخانان و ایلکان حجاب
نهیب خنجر برّان تو عدوی ترا   ببست بر دل وبر دیده ره شادی وخواب
زمهرو کین توچرخ وفلك دو گوهر ساخت   که هر دومایه عمران شدند واصل خراب
بجست ذرهٔ زین وچکید قطرهٔ زان   شداین فروزان آتش شد آن گوارآب
کمیتت اندرتك گنبدیست اندر دور   حسامت اندرزخم آتشی است اندر تاب
چه مرکبانرا برهم زندطریدنبرد   چه سر کشانرا درهم کندطعان وضراب

زمین و کوه بپوشد زخون تازه لباس
سپهر و مهر ببندد ز گرد تیره نقاب

دل مبارز گیرد ز تیر و نیزه غذا
سر مخالف یابد ز تیغ و گرز شراب

بمیغ ظلمت رزمت ز قبضه وز زره
جهد ز خنجر برق و رود ز تیر شهاب

ترا که یارد دیدن بگاه رزم دلیر
که نیزه داری در چنگ و تیر در پرتاب

نیافت یارد از هیبت تو خاک درنگ
نکرد یارد با حمله تو چرخ شتاب

ز زخم خنجر و از گرد موکب تو شود
زمین چو چشم همای و هوا چو پر غراب

از آن فروزی آتش همی برزم اندر
که کرد خواهی دلها بتیغ تیز کباب

ز نوک رمح تو کندی گرفت چنگ هژبر
ز سم رخش تو کندی نمود پر عقاب

همیشه تا فلک اندر سه وقت هر سالی
شود بگشت رحا و حمایل و دولاب

چو چرخ گردون بر تارک اعادی گرد
چو مهر تابان بر طلعت موالی تاب

☆(در مدح امیر ابو نصر فارسی(۱))☆

زخاک و باد که هستند یار آتش و آب
قوی تر آمد بسیار کار آتش و آب

بساط پشت زمین و شراع روی هوا
ملون است ز رنگ و نگار آتش و آب

لباسهای طبیعت نگر که چون بافد
سپهر گردان از پود و تار آتش و آب

شده هوا و زمین را ز آب و آتش بار
مسام تنگ شده رهگذار آتش و آب

اگر قرار جبلت ز آب و آتش خاست
چرا ببرد جبلت قرار آتش و آب

جز آتش خرد صرف و آب دانش محض
همی گرفت نداند عیار آتش و آب

یسار آتش و آب ارچه سخت بسیار است
نه واجب است بدین افتخار آتش و آب

که پیش همت بو نصر پارسی گه بذل
به نیم ذره نسنجد یسار آتش و آب

مؤیدی که بحق عنف و لطف سیرت او
معین ظلمت و نور است و یار آتش و آب

گزیده رادی و مردی چو ارهمت اوست
چنانکه خشکی و تری جوار آتش و آب

بزرگوارا نشگفت اگر کفایت تو
کند بریده زهم کارزار آتش و آب

۱ـ این قصیده از نسخه چاپی ساقطست

سوار نیزه‌وتیغی وحرم وحوش کشت   زتیغ ونیزه بود روزگار آتش وآب
زخشم وعفو توایام را درختی رست   بر آن‌دوشاخ وبروبر گسارآتش‌وآب
حصار وحصن دل ودیده عدوی تو شد   زتف واشك شکم و کنارآتش‌وآب
اگروقاروسکون نیست آب‌وآتش را   نشد مضا و نفاذ اختیارآتش‌وآب
گرفته کینه ومهرت به‌نرمی وتیزی   همی کشند عنان و مهارآتش‌وآب
بدیع نیست که بر مرکز ارادت او   چوچرخ گرددازاین‌پس‌مدارآتش‌وآب
زعدل شافی توسازگار ودوست شوند   دوطبع دشمن ناسازگارآتش‌وآب
زبوی‌خلق‌توبرموضع شتاب ودرنگ   گل‌وسمن شکفاند بهارآتش وآب
چوکوهساری خیزد زآب‌وآتش گرم   که‌مرك‌رویدازآن کوهسارآتش‌وآب
خیال‌رعب نگارد به پیش هرچشمی   مهیب صورتی اندر شعار آتش‌وآب
یلان رعد شغب همچوابرخون بارند   ببرق خنجر در مرغزارآتش‌وآب
زآب وآتش شمشیر تو برأی العین   قضا ببیند بیشك دمار آتش‌وآب
چنانکه‌آهن‌وپولادوسنگ‌سدخاره‌است   زطبع وخلقت حصن وحصارآتش‌وآب
چوحکم ماضی وفرمان نافذتو بدید   بجست ماك سکون و وقارآتش‌وآب
چربوروچرمهٔ‌توآب‌وآتش‌است‌بجنگ   ترا توانم خواندن سوارآتش‌وآب
همیشه تا بغنیمت ز خاك قوت باد   برد ببالا تف و بخارآتش‌وآب
فلك فذلك دارد زگرمی وسردی   بحق براند جز در شمال آتش وآب
زبیم غارت باشد خزینه گوهر ودر   بکوه و دریا در زینهارآتش وآب
ترا قضا وقدرپیشکار اختر و چرخ   بود هوا وزمین زیر بار آتش وآب
بقات بان که عدل تو حسبةً لله   بقمع جور ببرد اقتدارآتش وآب
جهان بکام تو وکار و بار دولت تو   زبانه گیرتر از کار زارآتش وآب
بساط ناصح تو پیشگاه باده ورود   سرای حاسد توبی گذار آتش وآب

☆(وصف خریف ومدح سیف‌الدوله محمود)☆

چو باغ گشت‌خراب ازخزان نماندش‌آب نماند آب مر آنجای‌را که گشت‌خراب
چوشد رحائی کافور سوده ریخت فلك گر آب‌ریخت کجاداشت گردش‌دولاب
دوچشم روشن‌بگشاد نرگس از شرمش بابر تاری بر بست آفتاب نقاب
چو پاره‌پاره صدف گشت آبجای وازو میان جوی درون پر زلؤلؤ خوشاب
اگر ببرد کافور نسلها بیشك چنین‌بکافور آبستن‌ازچه گشت سحاب
اگرنه‌مصنع راآب حوض شد منکر چرا شدست‌چنین‌سنگ درمیانش‌آب
نبات زرین گردد زآب چون نقره زمین‌حواصل‌پوشد ز ابرچون سیماب
زبرگ وبرف‌پرازرز وسیم گردد باغ چوخانه ولی شهریار نصرت یاب
خجسته طالع محمود خسرو ایران که طالعش را خورشیدزیبداسطرلاب
خدایگان جهان سیف‌دولت آنکه ازو خدایگانی تازه‌شداست و دولت شاب
خدایگانا آنی که روز رزمت هست قضا بزیر عنان وقدر بزیررکاب
مخالفت زنشاب توآنچنان جسته است که از کمان تودرروز کارزار نشاب
بشب نیارد خفتن عدوی تو ملکا که‌جز حسام‌توچیزی‌نبیندا‌ندرخواب
چه‌آتشست‌حسامت که‌چون فروخته شد بدودل وجگرد‌شمنان کنند کباب
در آنزمان که بهیجا سپید رویانرا مبارزان ودلیران بخون کنند خطاب
زخون نمایدروی زمین چو چشم همای ز گرد گردد روی هوا چوپر غراب
چوبادوخاك نجوئی‌مگرشتاب ودرنگ چورمح‌وسیف‌ندانی‌مگرطعان وضراب
رخ عدوت زراندود گشت از پی آبك مرکبست حسامت زآتش و سیماب
اگر کبوتر گردد مخالفت ملکا زدام تونجهد چون کبوتراز مضراب
چوتیر وتیغ تودرمغزو دیده دشمن نجست هیچ‌درخش ونرفت‌هیچ‌شهاب
چو کوه‌وبادی‌لیکن‌چو کوه‌وباد تراست بگاه حلم درنگ‌وبگاه حمله شتاب
چواز طبایع‌آتش سر امدی بجهان ملوك دروی مانده‌چوباد وآب‌وتراب

بلند گـردون زیبدت در گـه عالی
که زهره حاجب باشدش مشتری بواب
سخا وعدل تو اندرجهان بروزوبشب
چنان رود که بروز آفتاب وشب مهتاب
توقطب عدلی ومحراب ملك راست بتست
بهقطب راست شود بیخلاف هرمحراب
نـههیچ گردون باهمت تو ساید سر
نههیچ آتش بـا هیبت تو گیرد تاب
ز عدل تو بکند رنگ ناخنان هژ بر
زامن تو بکند کبك دیدهای عقاب
پسنده نیست ببزم تو گر فلك سازه
ز بـر گها دینار و زابرها اثواب
جهان دوقسمت باید زبهر جود تـرا
یکی همه وزّان ویکی همـه ضراب
خدا یگانا آنی کـه از تووبتو شد
زدودهروی حقیقت گشاده چشمصواب
خجسته بادت تشریف وخلعت سلطان
فزونت بادا هرروز خلعت وایجاب
بسان چرخ سرافرازوبرزمانه بگرد
چو آفتاب برافروز و برزمانه بتاب

☆(همدرمدح سیفالدوله محمود)☆

بخاست ازدل وازدیده من آتش وآب
کهدیدسوختهوغرقهجزمن اینتعجاب
ازآتش دلوازآب دیده دردل و چشم
همی نیاید فکرت همی نگنجدخواب
خیال دوست همه روز در کنار منست
گهی بصلحدرآید گهی بجنگ وعتاب
چنان نمایدم از آب دیـده صورت او
که چهرهٔ پری از زیر مهرهٔ لبلاب
بدید گونهٔ خود را درآب نیلوفر
چوباز کردهمی چشم خودزمستی خواب
بـدید گونه زرد ورخ کبود مـرا
فروفکند سرخویش ودیدهٔ کردپرآب
بگاه رفتم از در درآمد آن دلبر
زبهرجنگ میان بسته و گشاده نقاب
چو دیدم عزم مرا برسفردرست شده
فـرو شکست بلؤلؤ کناره عناب
زدست و دیدهش بگسسته و بپیوسته
بسینهودورخش بردورسته دّرخوشاب
همی گرستوهمی گفتعهدمن مشکن
مسوز جـانم ودر رفتن سفر مشتاب
کجا توانی رفتن بـر امر محمودی
که اوست همبر تقدیر ایزد وهاب
فرو گذاری درگاه شهریار جهان
فراق جوئی از اولیاء واز احباب

جواب دادم و گفتم که روز بودن نیست / صواب شغل من اینست و هم نبود صواب
چه کار باشدم اندر دیار هندستان / که هست بر من شاهنشه جهان در تاب
چو این جواب نگارین من ز من بشنید / فرو فکند سر از انده و نداد جواب
برفت و از بر من هوش من برفت و نماند / حدیث چون نمك او بر این دل چو کباب
رهی گرفتم در پیش بر که بود در او / بجای سبزی سنگ و بجای آب سراب
زمین چو کام نهنگ و گیا چو پنجهٔ شیر / سپهر چون دم طاوس و شب چو پر غراب
مرا ز رشك بپوشید کسوتی چون شب / هوای روشن پوشیده کسوت حجاب
نگاه کردم از دور من تلی دیدم / که چاه ژرف نماید از آن بلند عقاب
که گر منجم بروی شود چنان بیند / بروج چرخ که بی غم شود ز اسطرلاب
رهی دراز بگشتم که اندران همه راه / ز فر شاه ندیدم[1] یکی بدست خراب
جهان سراسر دیدم بسان خلد برین / ز عدل خسرو محمود شاه نصرت یاب
خدایگانی کز فر او همی بکند / ز پنجه و دهن شیر رنگ ناخن و ناب
بجود و رأی بکردست خلق را بی غم / بعدل و داد گشادست بر جهان ابواب
خدایگان جهان سیف دولت آنکه بطبع / نهاده اند بفرمان او ملوك رقاب
برنده تیغش در طبع و رنگ سیمابست / که کرد روی بداندیشگانش پر زخضاب
همی قرار نیابد بجای بر تیغش / بلی قرار نیابد بجای بر سیماب
خدایگانا داند خدای یار نشاط / چگونه گشتم تا دیدم آن خجسته خطاب
خدای داند پای برهنه از جیلم / بیامدم ببلهیاره نیمشب بشتاب
ببر سکال شبی من چنان گذاشته ام / که تا بگردن آبست و تا بحلق خلاب
کجا توان شدن از پیش تخت تو ملکا / کجا توان شدن از آفتاب در مهتاب
که گر گریختهٔ درگه تو مرغ شود / هوا سراسر در گرد او شود مضراب
مگر که خدمت تو طاعت خدای شدست / که هست بسته در او خلق را ثواب و عقاب

۱ـ ندیدم یکی بدشت.

خدایگانا در یافت مرمرا انده   ز غم قرار ندارم همی مرا دریاب
درخت دولت من بیخلاف خشك شود   اگر نبارد کفت برو سخا چوسحاب
همیشه تاریکی اول حساب بود   مباد آخر عمر ترا بسال حساب
بقات بادا در ملك تا به پیروزی   جهان چوهند بگیری بعمرودولت شاب
هزار قصر چو ایوان بنا کنی درهند   هزار شاه چو کسری بگیری ازاعقاب

☆(در ستایش سلطان محمود)☆

هوای روشن بگرفت تیره رنگ سحاب   جهان گشته خرف باز گشت ازسرشاب
جهان چو یافت شباب ای شگفت گرم و ترست   مزاج گرم وتر آری بود مزاج شباب
روان شداست هوارا خوی وچنان باشد   چووقت گرماپوشد حواصل وسنجاب
شگفت نیست که شنگرف خیزدازسیماب   از آنکه مایه شنگرف باشد ازسیماب
بسان کورهٔ شنگرف شد گل از گل سرخ   بروچوروشن سیماب ریخت قطره سحاب
زمین شده همه چون چشم کبك وروی تذرو   هوا شده همه چون دم بازو پرعقاب
زبس که ابرهواهمچو بیدلان بگریست   چو دلفریبان بگشاد گل زروی نقاب
زکوهسارسحر گه چوصبح صادق تافت   گل مورد بگشاد چشم خویش ازخواب
زبهر آنکه ببیند سپاه خسرو را   براغ لاله پدید آمد از میان حجاب
ببوستان کمرزر ببست گلبن زرد   ز بهر خدمت شاه زمانه چون حجاب
خدایگان جهان تاج خسروان محمود   شه همه عجم و خسرو همه اعراب
بگاه ضرب همی زر و سیم بوسه زند   زعزّ نامش بر روی سکهٔ ضراب
سپهر خواست که بوسه زند رکابش را   رسید می نتواند بدان بلند جناب
امید خلق بدرگاه او روا گردد   که خسرویرا قبله است وملك رامحراب
بتیره ابرو بروشن اثیر در حرکت   زتیغ و تیرش آموختند وبرق سحاب
که برق وارجهد از میان خنجر او   شهاب وار رود از کمان بشتاب
یکی نسوزد جز جان دیو روز نبرد   یکی نبارد جز گردمرگ روز ضراب

چو روی داری شاها بسوی هندستان / بنام ایزد و عزم درست و رای صواب
بدولت تو زبهر سپاه و لشکر تو / بدشت آب روان گشت هرچه بود سراب
خیال تیغ تو در دیده ملوك بماند / چنانکه تیغ تو بینند روز و شب در خواب
زبیم تو تنشان زخم خورده چون نیزه است / ز سهم تو دلشان همچو گوی در طبطاب
به بیشهائی آری سپاه را که زمینش / نتافتست بر او آفتاب و نه مهتاب
ز رودهائی لشکر همی گذاره کنی / که دیو هرگز در وی نیافتی پایاب
کنون ملوك به بستان و باغ مشغولند / همی ستانند انصاف شادی از احباب
نشانده مطرب زیبا فکنده لاله لعل / بپای ساقی گلرخ بدست باده ناب
ز آب گلها حوض و ز سایبان ایوان / زچوب بتکده عود و زآب ابر گلاب
ترا نشاط بدان تا کدام شهر زنی / کدام بتکده سازی ز بوم هندخراب
ستاده مرکب غرّان بجای بربط و چنگ / گرفته خنجر برّان بجای جام و شراب
تو هر زمان ملکا نو بهاری آرائی / که عاجز آید ازو خاطر اولوالالباب
ببارد ابر و جهد برق تا پدید آرد / ز خون دشمن بر خاك لاله سیراب
برزم آتش افروخته است خنجر تو / به پیش آتش افروخته که دارد تاب
کدام کشور کش نه زدست تست اثیر / کدام خسرو کش نه زدست تست آب
زبس امان که نبشتند از تو شاهان را / زکار ماند شها دست و خامه کتاب
چنین طریق زشاهان کرا بود که تراست / بحلم و عفو درنگ و بجنگ و جود شتاب
توسیف دولتی و عز ملتی که ترا / صنیع خویش بنامه خلیفه کرد خطاب
نصیب دولت وملت ز خویشتن داری / درست کردی بر خویشتن همه القاب
شهی که ایزد صاحبقرانش خواهد کرد / چنین که ساخت ز اول بسازدش اسباب
کنون دمد همی ای شاه صبح نصرت وفتح / هنوز اول صبح است خسروا مشتاب
همیشه تا فلك آبگون همی گردد / گهی بسان رجا گه حمایل و دولاب
بدولت اندر ملك ترا مباد کران / بشادی اندر عمر ترا مباد حساب

ببوستان سعادت چو رادسرو ببال زآسمان جلالت چو آفتاب بتاب

☆ (**در لغز آینه ومدح سلطان محمود**) ☆

چیست آن کاتشش زدوده چو آب [1] چو گهر روشن و چو لؤلؤ ناب
نیست سیماب وآب و هست درو صفوف آب و گونه سیماب
نه سطرلاب و خوبی و زشتی بنماید ترا چو اسطرلاب
نه زمانه‌ست و چون زمانه همی شیب پیدا کند همی ز شباب
نیست محراب وبامداد کنند سوی اوروی چون سوی محراب
نیست نقاش وشبه بنگارد صورت هر که بیند از هرباب
همچو مشاطگان کند بر چشم جلوهٔ روی خوب وزلف تبات
صافی آبست وتیره رنگ شود گر بدو هیچ راه یابد آب
ماه شکل وچو تافت مهر بر او آید از نور عکس او مهتاب
چون هوا روشن وبه اندك دم پر شود روی او زتیره سحاب
روشن وراست راست گوئی نیست جز دل وخاطر او لوالالباب
همچو رای ملك پدید آرد کژی از راستی خطا زصواب
نام او باژگونه آن لفظ است که بگویند چون خوزند شراب
شاه محمود سیف دولت ودین که نبیند چو او زمانه بخواب
آنکه اندر جهان نماند دیو گر شود خشم او بجای شهاب
خسروان پیش او کمر بندند همچو در پیش خسروان حجاب
چون زمین وفلك ببزم وبرزم نشناسد مگر درنگ و شتاب
نیست معجب بجود خویش وجهان می نماید بجود او اعجاب
ای شهنشاه خسروی که شده‌ست زیر امر تو گردش دولاب
نه عجب گر زبنده محجوبی سازد از ابر آفتاب حجاب

۱ - خ. ل - چیست آن آتش ز دوده چو آب

همه اعدای من زمن گیرند — آنچه سازند بامن از هر باب
از عقاب است پرآن تیری — که بدو می بیفکنند عقاب
دستهایم برشته‌ای بستست — کش ندادست جزدو دستم تاب
در سکون برنرم ز کوه که من — درجواب عدو نگیرم تاب
هر چه گویند مرمرا بی شك — زونیابند خوب و زشت جواب
هست بنده نبیرهٔ آدم — درهمه چیز اثر کند انساب
گفتهٔ بدسگال چون ابلیس — دور کردم ازآن چوخلدجناب
شهریارا مبین تو دوری من — مدح من بین چولولوء خوشاب
دُر صافی نزاد هیچ صدف — زَر ساده نزاد هیچ تراب
تامن از خدمت تو گشتم دور — کم‌شد ازمحتسب مرا ایجاب
همچو حرفی شدم نحیف وبلا — گردمن همچو گردحرف اعراب
می فرو باردم چوباران اشك — می برآید دمم بسان سحاب
نیستم چون ذباب شوخ چرا — دلم ازضعف شد چو پر ذباب
چون غرابم زدور بینی از آن — تیره شد روز من چوپر غراب
کافری نعمتت نبوده مرا — دوزخ خشمت از چه کرد عذاب
بر بد و نیك ازتو درهمه سال — خلق عالم معقبند و مثاب
آنکه بی خدمتی ثواب دهیش — دیدبایدش بی گناه عقاب
من ازآن بندگانم ای خسرو — که نبندند طمع در اسباب
زیست دانند باستام و کمر — رفت دانند با عصا و جراب
گر کمانم کند فلك نجهد — سخنم جز براستی نشاب
درشوم گر مرا بفرمائی — در دهان هژبر تیزانیاب
بفهم از برای نام ترا — دیدگان زیر سکه ضراب
خسروا بر رهیت تیز مشو — سیفی اندر بریدنم مشتاب

این نهال نشانده را مشکن — مکن آباد کرد خویش خراب
تا بپوشد زمین ز سبزه لباس — تا ببندد هوا ز ابر نقاب
عزی و همچو عز مجنب باش — سیفی و همچو سیف نصرت یاب
بر تو فرخنده باد ماه صیام — خلد بادت ز کرده کار ثواب

✿(وصف بهار و ستایش سیف‌الدوله محمود)✿

مگر مشاطهٔ بستان‌شدند با دوسحاب — که این ببشتش پیرایه‌ان گشاد نقاب
بدرو گوهر آراسته پدید آمد — چونوعروسی در کله از میان حجاب
بر آمد ابر بکردار عاشق رعنا — کشیده دامن و افراشته سراز اعجاب
گهی لآلی پاشد همی و گه کافور — گهی حواصل‌پوشد همی‌و گه سنجاب
ز چرخ گردان دولاب وار آب روان — بگاه و بیگه آری چنین بود دولاب
ززیرقطره شکوفه چنان نمایدراست — که از بلور نمایند صورت لبلاب
گل مورد خندان و دیده بگشاده — دوطبع‌مختلفش داده فعل با دوسحاب
بسان‌دوست که یابد وصال یار عزیز — پس از فراق دراز و پس از عناوعذاب
زلهوآمده رنج و ز وصل دیده فراق — لبان‌خویش کندپر زخنده دیده‌پرآب
ببوی نافهٔ آهوست سنبل بویا — بروی رنگ تذروست لالهٔ سیراب
از آن خجسته‌وشاه‌اسپرغم‌هردوشدند — یکی‌چودیده‌چرخ‌ویکی‌چوچنگ‌عقاب
ز شاخ‌خویش سمن‌تافت‌چونستاره‌روز — زباغ‌همچو شب‌از روزشد رمنده‌غراب
هزار دستان با فاخته گمان بردند — که گشت باران در جام لاله‌باده ناب
برسم رفته چو رامشگران‌خوش دستان — یکی بساخت کمانچه یکی نواخت رباب
چو گفت‌بلبل بانگ نماز غنچهٔ گل — بسان‌مستان‌بگشادچشم‌خویش‌ازخواب
بپیش لاله بنفشه سجود کرد چو دید — که‌هردوبرگی ازلاله‌شدیکی‌محراب
مگر که بود دم جبرئیل بادصبا — که‌همچوعیسی مریم بزاد گل‌زتراب

کنون مگر دم عیسی است بوی گل بسحر
که زنده گشت ازو خاطر اولو الالباب

دهان گل را کرد است ابر پر لؤلؤ
بمژده‌ای که از و باز یافتست شباب

چه مژده گفت که امروز شاه خواهد کرد
بشادمانی و رامش نشاط جام و شراب

خدایگان جهان سیف دادو دولت و دین
بشادمانی و رامش میان باغ و سراب

ملك باصل و بآدم رساند نسبت ملك
کراست ازملکان در جهان چنین انساب

چه سائلست حسامش که چون سؤال کند
نباشد اورا جز حال بدسگال جواب

ز برق و آبست الماس وین شگفت نگر
کز آب و الماسش برق خاست روز حراب

بتافتند بر آتش سنان و حربه او
گرفت آتش از آنروز بازنیرو و تاب

چگونه خاست ز پیکان همچو سیمابش
شهاب از آنکه ز سیماب نیست اصل شهاب

تو آن مظفر شاهی که باتو شد گه رزم
قضا عدیل عنان و قدر رفیق رکاب

چو باز گردی از حمله باشی آهسته
بگاه حمله که حمله بری شوی پرتاب

بلی تو سیفی و سیف اینچنین بود دایم
که باز گردد بدرنگ و در رود بشتاب

خدایرا چو بکاری ارادتی باشد
بصنع و حکمت خویشش بسازدش اسباب

چو کرد خطبه بنامت خطیب بر منبر
گشاده کرد برحمت بر آسمان ابواب

اگر نه همت تو داشتی گرفته هوا
بر آسمان شدی این خطبه و خطیب و خطاب

خجسته بادت نوروز و اینچنین نوروز
هزار جفت شده با مه رجب دریاب

بسان عرعر در بوستان ملك ببال
بسان خورشید از آسمان عمر بتاب

بطوع و رغبت داده ترا زمانه زمان
بامر و نهی نهاده ترا ملوك رقاب

(در شرح گرفتاری و مدح عبدالحمید احمدبن عبدالصمد)

چون ازفراق دوست خبر دادم آن غراب
رنگ غراب داشت زمانه سیاه ناب

چونانکه از نشیمن بربانگ تیرزه
بجهد غراب ناگه جستم زجای خواب

از گریه چون غرابم آواز در گلو
پیدا نبود هیچ سؤال من از جواب

از خون دو چشم من چو دو چشم غراب و دل آویخته غرابی گشته ز اضطراب
بودم حذور همچو غرابی برای آنك همچون غراب جای گرفتم درین خراب
گر روز من سیه چو غراب است پس چرا مانده غراب ندانم همی شتاب
بر هجر چون غراب خروشان شدم بروز آموختم ز بند گران رفتن غارب
چون بانگ او بگوش من آید ز شاخ سرو گیتی شود چو پرش در چشم من ز آب
گویم چرا خروشی نه چون منی ببند برخیز و بر پر و برو و دوست را بیاب
ور اتفاق افتد و بینی بت مرا آگه کنش که بر تن من چیست از عذاب
گو تا من از تو دورم و دور از تو گشته‌ام بریان بر آتش غم هجر تو چون کباب
بردندم از بر تو گروهی ستیزه جوی کرده ز کین و خشم دل و روی خضاب
بر کوه خولب کرده بیکجای با پلنك در دشت آبخورده بیکجوی با ذئاب
بیشرم چون مخنث و بی عافیت چو مست بی نفس همچو کودك و بیعقل چون مصاب
نازنده همچو یوز و شکم بنده همچو خرس درنده همچو گرك و رباینده چون کلاب
راهی بریده‌ام که در ختان او زخار همچون مبارزانی بودند باجراب
جو نزلف تو هواش ظلام از پس ظلام چون کار من زمینش عقاب از پس عقاب
کردم بدم نسیم هوارا همی سموم کردم باشك ریگك بیابان همی خلاب
اکنون بدین مقام در آن آتشم ز دل کش ز آب دیده افزون میگردد التهاب
چشمم ز بس که گریم همچون رخ تذرو پشتم ز بسکه خارم چون سینه عقاب
سر یافتست نرمترین بالش از حجر تن یافتست پاکترین بستر از تراب
در هر دو دست رشته ببندست چون عنان بر هر دو پای حلقه کندست چون رکاب
یکدست من مذبه و یکدست من مچك شب از برای پیشه و روز از پی ذباب
از پشت دست گیرد دندان من طعام وز خون دیده یابد لبهای من شراب
هستم یقین بر آنکه اگر صاحب اجل خواهد بر تو زود بود مر مرا ایاب
عبدالحمید احمد عبدالصمد که ملك نه از شیوخ دید چو او و نه از شباب

☆(در مدح ابوالمؤید منصور بن سعید بن احمد)☆

شد مشك شب چو عنبر اشهب   شد در شبه عقیق مرکب
زان بیم کافتاب زند تیغ   لرزان شده زگردون کوکب
مارا بصبح مژده همی داد   آنراست گو خروس مجرب
برزد دو بال خود را برهم   از چیست آن ندانم یارب
هست از نشاط آمدن روز   یا از تاسف شدن شب
ای ماه روی سلسله زلفین   وی نوش لب[1] سیمین غبغب
پیش من آر باده از آنروی   نزد من آر بوسه از آن لب
دل را نکرد باید مغرور   تن را نداشت باید متعب[2]
در دولت و سعادت صاحب   کاداب ازو شدست مهذب
منصوربن سعیدبن احمد   کش بنده‌اند حرّان اغلب
آنکو عمید رفت ز خانه   وانکو ادیب رفت بمکتب
در فضل بی نظیرو نه مغرور   در اصل بیقرین ونه معجب
از خلق اوست چشمهٔ خورشید   وز خلق اوست عنبر اشهب
نزدیك کردگار مکرم   در پیش شهریار مقرب
در هرزمان بدانش ممدوح   در هر دلی بجود محبب
ای در اصول فضل مقدم   وی در فنون علم مؤدب
تقصیر اگر فتاد بخدمت   من بنده را مدار معاقب
کامد همی رهی را یك‌چند   دور از جمال مجلس توتب
تا بر زمین بروید نسرین   تا بر فلك بر آید عقرب
جاه تو باد میمون طالع   جان تو باد عالی مرقب
در مجلست ز رتبت مفرش   ☼ بر آخورت ز دولت مرکب

۱- لعل   ۲- بتعب

☆(هم درمدح او)☆

قوت روح خون انگور است
تن پراو فتنه گشت و معذور است

آن نبید اندر آن قدح که بوصف
جان در جسم ونار در نور است

همچو زنبور شد زبان گزو باز
در گوارش لعاب زنبور است

باده گر جان حور شد شاید
زانکه انگور دیدهٔ حور است

گلبن و باغ پیش ازین گفتی
تاج کسری و تخت فغفور است

بوستانها ز برگها اکنون
بر طبقهای زّر طفور است

بدل بانگ قمری و بلبل
نغمهٔ چنگ و لحن طنبور است

کرد بدرود باغ بلبل از آنك
مرچمن راز برف ناطور است

زنده شد لهو وشادی ازپی آنك
نعرهٔ رعد و نفخهٔ صور است

بر در و بام برف پنداری
بیخته گچ وکشته آکور است

باغ چون جزع وراغ چون شبه را
دل وجان غمگن است ومسرور است

فرقت آب حوض و وصلت برف
این وآن راچو شیون وسور است

چشم چشمه چرا نگیرد آب
که همه روی دشت کافور است

پنجه سرو و شاخ گل گوئی
دست مفلوج وپای محرور[۱] است

برگ نارنج و شاخ پنداری
پر طوطی و ساق عصفور است

ازچه سخت آبله زدست چنان
که بخلقت نه سخت محرور است

رنگ زردی ترنج پیدا کرد
کز پی زاد و بود رنجور است

گر ندید است جام می نرگس
چونکه گه مست وگاه مخموز است

همه شب خوش چرا همی خندد
اگر از نور ماه رنجور است

چهرهٔ سیب سرخ گوئی راست
روی زوار خواجه منصور است

آنکه خلقش بحسن مشتهر است
وانکه ذاتش بلطف مذکور است

۱ـخ.ل ـمقرر

مهر و چرخ است روشن و عالی چه شگفت ار بزرگ و منظور است
گرچه از خلق در هنر فرد است ور هنرور میان جمهور است
همه اخبار در بزرگی او ببر عقل نص و مأثور است
هرچه هست ازرضای او بیرون در دیانت حرام ومحظور است
درگهش کعبه شد که طاعت خلق چون بسنت کنند مبرور است
مجلس او بهشت شد که درو گنه بندگانش معفور است
جز ازو سروری همه عجب است جز برو خواجگی همه زوراست
عقل را هرچه دُرّ منظوم است زیر پای ثناش منثور است
بار جودش نشست بر دینار زانرخش زره و پشت مکسور است
هنرش را زرای تربیت است دولتش زان بطبع مامور است
هر که منصور ناصرش باشد درجهان ناصر است و منصور است
کلك او شد کلید غیب کز او رازهای فلك نه مستور است
کان زرّ است و میفشاند در گاه گنج است و گاه گنجور است
تندرست است و زارو نالانست ساحر است و بزرگ مسحور است
نیست آرامشی که در عالم برتك وتار کش نه مقصور است
بنده کردش بطبع ازپی آنك شیفته برنگار منثور است
وصف او را چو وهم و خاطر من بیعدد پیشکار مزدور است
گر چه گفتار من بلند آمد او بدان نزد خلق مشکور است
زانکه فکر من از مدیحت او بهر جاری و بحر مسجور است
در قفس ماندهام ز مدحت او طبع من بانوای زر زور است
در ثناها به تف اندیشه بخزان در صمیم ما حور است
ای بزرگی که برسپهر شرف رای تو آفتاب مشهور است
چون چنین است پس چرا همه سال روز من چون شبان دیجور است

از تجلی چـرا نصیبم نیست که همه عمر جای من طور است
دل من کوره‌ایست پر آتش کـه تنم درغم تـه گور است
سر همیگرددم زاشك دو چشم همه تن در میان در دور است
تارکم زیر زخم خایسك است جگرم پیش حـد ساطور است
روز اقبال من نـه منصوفست عدد بخـت من نـه مجذور است
صایم الـدهر از ضرورت لبس بر چنین طاعتی نـه مأجور است
بس قلق نیستم همی دانـم رزق مقسوم و بخت مقدور است
از زمـانه نکـرده‌ام گلهٔ تـا بدانسته‌ام کـه مجبور است
مـر مـرا گاهگاه رنج کند همه‌ام یو بـه لهاوور است
داند ایزد کـه سخت نزدیك است دل بتو گر تنم ز تو دور است
تـاهمی بـر زمین وبر گردون ربع مسکون وبیت معمور است
نیکخواهت زبخت محترم است بدستگالت ز چرخ مقهور است
این بـرآن وزن و قافیت گفتم روزگـار عصیر انگور است

☆(درثنای سلطان مسعود)☆

ملك جوانست وشهریار جوانست کار مهیا و امـر و نهی روانست
شغل زمـانه مفـوضست بشاهـی کز همه شاهان چو آفتاب عیانست
خسرو عـالم عـلاء دولت مسعود آنکه بـانصاف پـادشاه جهانست
آنکه کمینه دلیل دولت عالیش آن ظفر شاه بند شهرستانست
وانکه کهینه معین دولت باقیش صاعقه انگیز تیغ فتنه نشانست
ای بسزا خسرویکه گنبد دوار حکم ترا بنده وار بسته میانست
گـردون از بیم توبجنبش تیزست ماهی از حلم تـو بباز گرانست
دهر زعـدل تو بانشاط و سرورست مـال زجود تـو بانفیر وفغانست

عمری کان بی‌رضای تست هلاکست　　سودی کان بیهوای تست زیانست
پی بگمانت نبرده هرچه یقینست　　ره به‌یقینت نیافت هر چه گمانست
هیبت تونیك سخت زخسمت ایرا　　بازوی باس توبس بلند کمانست
هول تو در دیده زمانه بماندست　　تفته دلست از نهیب ورفته روانست
شیر فلك را چوشیر فرش تو بیند　　صورت بندد که صورتش حیوانست
ضعف نبیند سیاست تو که آنرا　　تقویت از رای پیرو بخت جوانست
در صفتت ملك را هزار دهان زاد　　هر دهنی را از آن هزار زبانست
درسخنت نظم راهزار سخن خاست　　هرسخنی را از آن هزار بیانست
طبع ثنای ترا چنانکه بباید　　خواست که گویدهزار نوع[1] ندانست
عقل کمال ترا در آنچه گمان برد　　گشت که دریابدای عجب نتوانست
باره شبدیز تو برفتن وجستن　　نایب ابر بهار و باد بزانست[2]
گردن او عاشق ارادت دستست　　پهلوی او فتنه ارادت رانست
کوه درنگست ونیز باد شتابست　　آنچه رکابست یارب آنچه عنانست
تیغ بدست تو آتشیست که آنرا　　از دل وجان عدو شرارو دخانست
بود عذاب مخالفان تو در وی　　کز تف حمله همی بدوزخ مانست
صفها از تاب تیغ و نیزه وزوبین　　گفتی اطراف راه کاه کشانست
وزعلم گونه گون فکنده همه خاك　　گفتی بازار گاه رنگ رزانست
هر که درانروز برمصاف توبگذشت　　خسته دل او هنوز در خفقانست
وانکه درآندشت روی منهزمان دید　　دیده‌ش ماخوذ علت یرقانست
ملك بیك حمله ضبط کردی احسنت　　این ظفرت برخلود ملك ضمانست
تیغ بینداز از آنکه تیغ تو بختست　　گنج بپرداز ازانکه گنج توکانست
آخر صاحبقران توئی بحقیقت　　گرپس این چندصد هزار قرانست

۱ ـ زهیچ نوع　　۲ ـ خ . ل ـ خزانست

خسرو مطلق تو بود خواهی تا حشر هرچه بگویند ضد این هذیانست
درازل ایزد فدای جان تو کردست هرچه بگیتی درآفرینش جانست
حکم فلك شد باختیار تو مقصور هرچه بیندیشی وبخواهی آنست
تاهمی اندر فلك بروج ونجوم ست تاهمی اندر زمین مکین و مکانست
بستهٔ فرمان تو شهور وسنین است بندهٔ فرمان تو زمین و زمانست

❁(درمدح سلطان مسعود بن ابراهیم)❁

چه خوش وچه خرم روزگار است که دولت عالی ودین استوار است
سخا را نوشکفته بوستانست امل را نودمیده مرغزار است
هنر درمدو دانش در زیادت طرب شادان وعشرت خوشگوار است
فراوان شکرها زیبد که برخلق فراوان فضلهای کردگار است
سریر دولت و دیهیم شاهی علائی رنگ و مسعودی نگار است
جلالت را فزون تر زین چه روزست سعادت را روان تر زین چه کار است
که شه مسعود ابراهیم مسعود بگیتی پادشاه کامگار است
جهانداری که بردرگاه جاهش جهان اندر پناه زینهار است
فلك بارتبتش یك تیر پرتاب زمین باهمتش یکمیل وار است
بلا با حزم او عاجز پیاده است قضا باعزم او قادر سوار است
زهولش صحن‌های تفته میدان بوحشت عرصهٔ روز شمار است
ز سهمش پنجهای شر زه شیران بسستی پنجهٔ شاخ چنار است
زمانه شهریارا کس نگوید که جز تو درزمانه شهریار است
ز تختت مملکت را شادمانیست ز تاجت خسرویرا افتخار است
زبان ملك را عدلت عیارست یمین گنج را جودت یسار است
شب اندر چشم فرمان تو روزست گل اندر دست انکار تو خار است

فروغ دولتت تابنده نورست شکوه هیبتت سوزنده نار است
نعیم دولت تو بیزوالست شراب نعمت تو بی‌خمار است
محاسب را بیکروزه عطاهات چو خواهد کرد یکساله شماراست
منجم را ز بهر ابتداهات چو بندیشد همه روز اختیاراست
بهیجا دشمنت گر شیر زور است علاجش زخم گرز گاوسار است
به تندی گر حصارش هست خیبر به تیزی خنجر تو ذوالفقار است
و گر چه هست فرعونی طبیعت چه شد رمح تو ثعبانی شکار است
و گر هست او بخلقت عادپیکر چو آمد رخش توصرصر دمار است
فری کینت زگوهر نقش تیغست که نصرت رابکوشش حقگزاراست
بلا در باد آن خاکی سرشت‌است اجل درآتش آن آبدار است
خرد هر چیز را از وی صفت کرد بگرد حد او گشتن نیارست
وزان شبدیز تندر شیههٔ تو زمانه پرصدا چون کوهساراست
براق برق جه کز کام زخمش گنه کاران دین را اعتبار است
سرین و سینه او سخت فربی میان وگردن او بس نزار است
چو نقش قندهار ازحسن لیکن بلای حسن نقش قندهار است
دز روئین زبانگش پرشکافست ره سنگین زسمش پر شرار است
شتابش عادتی زادهٔ طبیعی است درنگش بازجوئی مستعار است
ز چرخ ارهمرکاب افتدش ننگست زباد ارهمعنان گرددش عار است
هژبری زشت روئی وقت پیکار همائی خوب فالی روز بار است
بپای دولت آوردت سپردست سری کش تن ترانه جانسپار است
چوکافر حمله گان خونی[1] هیونست چومنکر جثه گان سنگی[2] حصاراست
روان کوهیست وزجنبان شخ او معلق اژدها در ژرف غار است

۱ ـ کان‌چوبین ۲ ـ کان جنگی

دلش برحرص اغراءِ عداوت سرش درعشق شور کارزار است
میان آب‌کش فوارهٔ او بجوشیدن چو چشمه پربخار است
بزخم آن عمود خرط کارش عجب حصن افکن خارا گذار است
شها امروز روز دولت تست بر اینسان باد تا لیل و نهار است
مراد دین و دنیای توزین غزو بر آید وین دلیلی آشکار است
که این هفت اختر تابان مطیعند کلاهی را که ترك او چهار است
به پیروزی برو با طالع سعد که نصرت خنجرت را دستیار است
همه ابرست هرچت ره‌نوردست همه نورست هرچت رهگذار است
زمین از منزلت زرین بساط است هوا از لشکرت مشکین غبار است
به خارستانت اندر گلستانست به ریگستانت اندر جویبار است
ره انجام دل اندر خرمی‌دار که روز خرمی ایندیار است
ترا هندوستان موروث گاهست که ازخلقت زمستانش بهار است
بزن بیخی که آنرا کفرشاخست ببر شاخی که آنرا شرك بار است
قیاس لشکرت نتوان گرفتن که یك مردتودرمردی هزار است
بنامیزد تو اینجا ترك داری که باچرخش چخیدن سهل کاراست
به پیکانش تف آتش دهنده به پیکارش دل آتش‌فگار است
ترا مالیدن شیران بیشه بدان شیران یغما و تتار است
زتاب تیغ و بانگ کوس امروز جهان بر بت‌پرستان تنگ وتار است
درخش برق این در سومنات است خروش رعد آن در گنگبار است
بدین آوازه هرجائی که شاهیست بغایت ناشکیب و بیقرار است
زفکرت نوش این هم‌طعم زهرست زحیرت روز آن همرنگ قار است
دم اندر حلق آن چون[۱] تفته شعله مژه برپلك این چون تیز خار است

---

۱ . مانند

همه بگذاشته گنجی گرفته — تو گوئی عابد پرهیزگاراست
گهی درخاك چون آهن خزیده — گهی درسنگ چون آتش قرار است
بگیریش ار همه در کام شیر است — بر آریش ارچه درسوراخ مار است
بپالائی به پولاد ز دوده — زمینی کان زدیوان یادگار است
بتازی گر زشیران صد مصافست — بیاری گر زپیلان صد قطار است
فتوحت را که خواهدبود امسال — نموده فتح دست شهریار است
همی تا مر ز طبعی سکونست — همی تا گنبد والی مدار است
کمینه کار سازت آسمانست — کهینه کار دارت روزگار است
مرادت را ز ملك دهر هرچیز — که توخواهی نهاده در کنار است

☆ (هم درمدح او) ☆

ملك مسعود ابراهیم شاه است — که برشاهیش هرشاهی گواه است
نه چون عدلش جهانرا دستگیراست — نه چون قدرش فلك را پایگاه است
نبیند چون کلاه او جلالت — کلاه او چه فرخنده کلاه است
گهی از فرهی رخشنده مهرست — گهی ازخرمی تابنده ماه است
گرفته ست گشادست و شکسته — ز شمشیرت که دورانرا پناه است
بهر جائی که اندر کل عالم — زمینی یا حصاری یا سپاه است
جهانگیرا ملوك این جهان را — بدولت خدمت تو پهن راه است
بر جود تو هرابری چو گردیست — بر حلم تو هر کوهی چو کاه است
بهر لفظی که گوید در دهانش — زسهم تیغ تو وای است و آه است
نه چون بنده بگیتی مادحی هست — نه چون تو در زمانه پادشاه است
بدین بنده اگر خواهی ببخشای — که حال و کار وبارش بس تباه است
با طلاقت گشاده چشم مانده — بگیتی هر که اورا نیکخواه است
نسنجد نزد تو یك پر پشه — گرش همسنگ این گیتی گناه است

همی با خامهٔ خاموش گوید — که زیر هر سپیدی یک سیاه است
ترا هر ساعتی از عزّ ملکی است — ترا هر لحظهٔ از بخت جاه است

☆ (درمدیح) ☆

دل از دولت همیشه شاد بادت — که ما شادیم تا بینیم شادت
تو آنی کز خرد چیزی نماندست — درین گیتی که آن یزدان ندادت
ستوده سیرت و پاکیزه طبعت — گزیده فعلت و نیکو نهادت
چو چرخ عالی از رتبت محلت — چو آب صافی از پاکی نژادت
زمین پیراسته است از تیغ تیزت — جهان آراسته است ازدست رادت
میان بندگی اقبال بستت — زبان محمدت دولت گشادت
بخدمت بخت همزانو نشستت — بحرمت فتح در پیش ایستادت
همی تازه شود عالم بنامت — همی باده خورد دولت بیادت
هنرمندی ز تو نادر نباشد — چو ملک شاه باشد اوستادت
همایون باد بر تو عید هرروز — که از گردون برآید عید بادت

☆(حسب حال خویش گوید)☆

اینچنین رنج کز زمانه مراست — هیچ دانی که درزمانه کراست
هر چه در علم وفضل من بفزود — همچنانم ز جاه ومال بکاست
نیستم عاشق از چه رخ زردم — نیستم آهواز چه پشت دوتاست
ای تن آرام گیرو صبر گزین — که هر امروز رازپس فرداست
مشو آنجا که دانهٔ طمع است — زیردانه نگر که دام بلاست
خویشتن را خلق مکن برخلق — برد نو بهتر از کهن دیباست
زان عزیز است آفتاب که او — گاه پیدا و گاه نا پیداست
همه از آدمیم ما لیکن — او گرامی ترست کو داناست

همه آهن ز جنس یکدگر است   که همه از میانه خار است
نعل اسبان شد آنچه ریم آهن   تیغ شاهان شد آنچه رو هیناست
نه غلط کردم آنکه دانائیست   برسیده بهر مراد و هواست
هنر از تیغ تیز پیدا شد   که بزرشاه قبضه را آراست
باژگونه است کار این گیتی   زین همه هرچه گفتم از سوداست
هر که او راست باشد و بی‌عیب   بروی از روزگار بیش عناست
بهمه حال بیشتر ببرند   هر درختی که شاخ دارد راست
توچنان بر گمان که من دونم   سخن من نگر که چون والاست
اصل زر عیار از خاك است   اصل عود قمار نه ز گیاست
این شگفتی نگر کجا سخنم   نکته زاید همی و آید راست
گرچه پیوسته شعر گویم من   عادت من نه عادت شعراست
نه طمع کرده‌ام ز کیسهٔ کس   نه تقاضاست شعر من نه هجاست
همچو ما روزگار مخلوق است   گله کردن ز روزگار چراست
گله از هیچکس نباید کرد   کز تن ماست آنچه بر تن ماست
کرم پیله همی بخود بتند   که همی بند گرددش چپ و راست
ارخسی افتدت بدیده منال   سوی آنکس نگر که نابیناست
حذر تو چسود چون برسد   لابد آنچ از خدای بر تو قضاست
شادمانی بعمر کی زیبد   چون حقیقت بر دهمی که فناست
صعب باشد پس هر آسانی   نشنیدی که خار باخرماست
مکرمت را یکی درخت‌شناس   که بر و برگ و بزرشکر و ثناست
آفتابش ز نور نورانی است   آب اواز مودتست و سخاست
سایه دارست و اهل دانش را   زیر آنسایه ملجأ و مأواست
مکرمت کن که بگذرد همه چیز   مکرمت پایدار در دنیاست

☆(درمدح ابونصر پارسی وشرح گرفتاری)☆

از پس من غمست و پیش غم است زبر من نمست و زیر نم است
ایندل بسته خسته درد است وین تن خسته بسته الم است
عجبا هر چه بیش می نالم مر مرا رنج بیش وصبر کم است
بیشمار انده است بر من جمع این بلابین کزین شمرده دم است
آتش طمع و دود آز و نیاز همه از بخت دوزخ شکم است
بفرازندهٔ سپهر بلند وین شگفت این بزرگتر قسم است
که همه وجه بر من مسکین از همه کس تعدی وستم است
چه توان کرد کانچه بود و بود بودهٔ حکم و رفته قلم است
قصه خویش چند پردازم بکریمی که صورت کرم است
خواجه بونصر پارسی که چو مهر بهمه فضل در جهان علم است
در هنر تاج گوهر عربست در نسب فخر دودهٔ عجم است
کف کافیش بحری از جود است طبع صافیش گنجی از حکم است
درجهانش بمکرمت دست است بر سپهرش ز مرتبت قدم است
رزمش افروخته تر از سقراست بزمش آراسته تر از ارم است
از بد روزگار معصوم است ببر شهریار محترم است
پاسخ من چرا همه لا کرد چون جواب همه کسش نعم است
دل بدان خوش همیکنم کآخر بحقیقت وجود را عدم است
باد اقبال در پرستش او تا شمن درپرستش صنم است

☆(مدیح عبدالحمیدبن احمد)☆

جشن اسلام عید قربانست شاد ازو جان هر مسلمانست
خانه گوئی زعطر خرخیز است دشت گوئی ز حسن بستانست

باد فرخنده بر خداوندی / که دلش گنج راز سلطانست
خواجه عبدالحمیدبن احمد / که بجاه آفتاب دیوانست
نامه‌ای نیست در کمال و دها / که بر او نام او نه عنوانست
در هنر حلهٔ نپوشد خلق / که بر خلق او نهٔ خلقانست
نشناسم گرانبها چیزی / که بر جود او نه ارزانست
کف او ابرو رای او مهر است / دل او بحرو طبع او کانست
خامهٔ او پیاده‌ایست دوان / که سوار هزار میدانست
سر بریده دو نوك نیزهٔ او / خیر وشر است وددو درمانست
تند ابریست بر ولی و عدو / که درو رحمتست و طوفانست
سرچو بر کلك خط او بنهاد / هرچه در دهر جن و انسانست
گریه کلك او چنان دانم / که مگر خاتم سلیمانست
تا سر کلك او بمشك سیاه / بوته سیم ساده بریانست
در دبیری که در زمانه کند / نز دبیران مال تاوانست
هر چه در مدح او همی گویند / در بزرگی هزار چندانست
ای بزرگی که دامن قدرت / چرخ گردنده را گریبانست
در صفتهای عقل تو خاطر / عاجز وناتوان وحیرانست
دل تو باصفاوت عقل است / تن تو در لطافت جانست
ملك را دانش تو خورشیداست / خلق را بخشش تو بارانست
فضل را خاطر تو معیار است / عقل را فکرت تو میزانست
هر امیدی که ره بتو نبرد / رهبرش بیخلاف شیطانست
تا ترا نصرت است همزانو / همبر دشمن تو خذلانست
مدح کم نایدت که مادح تو / بنده مسعود سعد سلمانست
برثناهای تو بهر بستان / با نوای هزار دستانست

در خراسان چو من کجا یابی — که بهر فضل فخر گیهانست
ورنه دشمن همی کجا گوید — که در اندیشهٔ خراسانست
گر ازین نوع دردلم گشته است — نزد من دیو بـه زیز دانست
تا یم خانـه سمج تاریك است — تا کیم جـای کوه ویرانست
راست گوئی دو دیده پندارد — در دو چشم آتشین دوپیکانست
چونکه بربند بنده می نرسد — آنکه والی بند و زندانست
که زسرما مرا هر انگشتی — راست چون تیز کرده سوهانست
ایندل و طبع چند رنج کشند — نـه دل و طبع سنگ و سندانست
نـه بگفتم بگو معاذ الله — بل همه کار من بسامانست
نه تن من زبنده رنجور است — نه دل من زبـد هراسانست
تکیه برحسن عهد بوالفتح است — شادی از حفظ و نظم قـرآنست
خرد کاریست اینکه هم جنسم — رستم زال زر دستانست
ای کریمی که خوی وعادت تو — خالص برّو محض احسانست
چرخ پندارم آتشین حربه است — کـه مرا زار کشت نتوانست
دید در باب من عنایت تو — زان همه کارها بسامانست
بر من احسان تو فراوان شد — و اندك چون توئی فراوانست
محمدت خر کـه روز اقبالست — مکرمت کن که روز امکانست
نه همه سال کار هموار است — نه بهر وقت حال یکسانست
برجهان چند نوع نیرنگ است — بر ملك چند گونه احزانست
پرجفا چرخ سخت پیکار است — بیوفا دهر سست پیمانست
تـا در افلاك هفت سیاره است — تا بگیتی چهار ارکانست
دولت و بخت بنده وار ترا — پیشکار است و زیر فرمانست
ناصح ناصح تو برجیس است — حاسد حاسد حاسدتو کیوانست

عید قربان رسید و هر روزی بر عدوی تو عید قربانست

☆(درستایش سلطان محمود واقتفای استادلبیبی)☆

بنظم ونثر کسی‌را اگرافتخار سزاست مراسزاست که امروزنظم‌ونثرمراست
بهیچ‌وقت مرا نظم ونثر کم نشود که‌نظم‌ونثرمرّا راست‌وطبع‌من‌دریاست
بلفظ آب روانست طبع من ایکن بگاه کثرت‌وقوت‌چو آتشست‌وهواست
اگرچه‌همچو گیاه‌نزدهر کسی‌خوارم وگرهمچوصدف غرقه گشته‌تن بیکاست
عجب مدارزمن‌نظم ونثر خوب‌وبدیع نه‌لؤلؤازصدفست‌ونه‌انگبین‌ز گیاست
بنزد خصمان گر فضل من نهان باشد زیان ندارد نزدیك عاقلان پیداست
شگفت نیست اگر شعر من‌نمیدانند که‌طبع‌ایشان‌پستست‌وشعرمن‌والاست
بچشم حد وحقیقت مرا نمی بینند که‌نزدعقل مراارتبت‌وشرف‌بکجاست
اگرچوچشمهٔ‌خورشیدروشن‌است‌وبلند چگونه‌بیندآنکس‌دوچشم نابیناست
بهیچ نوع گناهی دگر نمیدارم مراجزاینکه‌ازین‌شهرمولد ومنشاست
اگر برایشان سحر حلال برخوانم جزاین‌نگویندآخر که کودك‌وبرناست
زکودکی وزپیری‌چه فخر وعار آید چنین‌نگوید آنکس که‌عاقل‌وداناست،
هزار پیرشناسم که‌مشرك و گبراست هزار کودك دانم که از هدالزّ هداست
اگر رئیس نیم یاعمید زاده نیم ستوده نسبت و اصلم زدودهٔ فضلاست
اگر بزهد بنازد کسی روا باشد ور افتخار کند فاضلی بفضل‌سزاست
باصل تنها کس را مفاخرت نرسد که‌نسبت همه ازآدم است وازحواست
مرا بنیستی ای سیدی چه طعنه زنی چوهست‌دانشم‌ارزروسیم نیست‌رواست
خطاست گوئی درنیستی سخا کردن ملامت توچه‌سودم کندچوطبع‌سخاست
بجودوبخل کم وبیش کی شود روزی خطا گرفتن برمن‌بدین‌طریق خطاست
اگر به‌نیك‌وبدمن میان ببندد‌خلق جز آن‌نباشدبرمن که ازخدای‌قضاست
زبس بلا که بدیدم‌چنان شدم بمثل که گرسعادت‌بینم گمان‌برم که‌بلاست

تو حال وقصه من خوان که حال وقصه من
بی شگفت‌تر از حال وامق وعذراست

اگر چه برسرم آتش ببار از گردون
زحال خود نشوم و اعتقاد دارم راست

گهر بر آنکس پاشم که درخور گهراست
ثنا مر آنرا گویم که درسزای ثناست

امیر غازی محمود سیف دولت و دین
که پادشاه زمینست ومفخر دنیاست

خجسته نامش در شعرهای نادر من
چو مهر بر درمست و چو نقش بر دیباست

بدین قصیده که گفتم من اقتدا کردم
باوستاد لبیبی که سیدالشعراست

بر آن طریق بنا کردم این قصیده که گفت
سخن که نظم دهند آن درست باید وراست

قصیده خرد ولیکن بقدر وفضل بزرگ
بلفظ موجز ومعنیش باز مستوفاست

هر آنکه داند داند یقین که هر بیتی
ازین قصیده من یکقصیده غراست

چنین قصیده زمسعود سعد سلمان خواه
چنین قصاید مسعود سعد سامان راست

☆(درمدح ثقه الملك طاهر بن علی)☆

طاهر ثقة الملك سپهر است و جهانست
نه راست بگفتم که نه اینست ونه آنست

نی نی نه سپهر است که خورشید سپهر است
نی نی نه جهانست که اقبال جهانست

آنچرخ محلست که با حلم زمینست
وان پیر ضمیرست که با بخت جوانست

هر باره که زین کرده شود همت اورا
اندر میدان زیر دو کف زیر دورانست

ای آنکه سوی دولت تو قاصد نصرت
پیوسته یگانه است ودوگانست وسه گانست

شد منفعت عالم دست تو که آندست
کانست و نه کانست که بخشندهٔ کانست

شد مصلحت دنیا مهر تو که آن مهر
جانست و نه جانست فزایندهٔ جانست

سهم تو عجب نیست اگر صاعقه تیر است
زیرا که کف هیبت تو برق کمانست

آنکس که چو گل نیست بدیدار تو تازه
در دیده‌ش چون دیدهٔ نرگس یرقانست

وانکس که نه چون مور وفادار تو باشد
مانند دل لاله دلش در خفقانست

نه پار جهان برتن تو هیچ نشسته است
نه راز سپهر از دل تو هیچ نهانست

امید جهان زنده و دلشاد بماند تا دولت تو در بر انصاف روانست
عزمت نه سبکسارست ارچه سبکست او حزمت نه گرانبارست ارچند گرانست
بادیست شتاب تو کش از کوه رکابست کوهیست درنگ تو کش از باد عنانست
طمع تو زمانست و زمینست همیشه در نفع زمینست و بتأثیر زمانست
برچرخ محیطاست مگر عالم روحست دارندهٔ دهراست مگر چرخ کمانست
از خاطر تیز تو شود تیغ هنر تیز پس خاطر توزینسان تیغست وفسانست
ازروی تو حشمت همه چون نرگس چشمست درمدح تو دولت همه چون لاله دهانست
در مدحت سودست وزیانست بمالت سودت همه سودست وزیانت نه زیانست
گوشست همه چون صدف آنرا که نیوشد وانکس که سرایدهمه چون کلك زبانست
ای آنکه ز هول تو دل و دیده دشمن بر آتش سوزنده و بر تیره دخانست
گر فصل چهار آمدهر سال جهانرا پس چون که همه ساله مرا فصل خزانست
ور فصل خزان بینم دانم بچه معنی زندان من از دیدهٔ من لاله ستانست
نه آفت و اندوه مرا وصف قیاس است نه محنت و تیمار مرا حدو کرانست
نه در دلم از رنج تحمل راجایست نه درتنم از خوف رگم را ضربانست
گرخوردنی یابم هر هفته یکی روز۲ ازدست مراکاسه و از زانو خوانست
ورهیچ بزندانبان گویم که چه داری گوید که مخورهیچ که ماه رمضانست
گویمش که بیمارم و روشربت و نان آر خنده زند و گوید خود کاردر آنست
هر چند که محبوس است این بندهٔ مسکین بی نان نزید هر که چو بنده حیوانست
بدبخت کسی ام که از آن چندان نعمت امروز همه قصهٔ من قصه نانست
جز کج نرود کار من مدبر منحوس کاین طالع منحوسم کجر وسرطانست
بسیار سخن گفت مرا بخت پس آنگه هر کرده که او کرده بدان گفته همانست
دراصل هوا عز۱ مرا پاك هوان کرد واندر مثل است اینکه هوا اصل هوانست

۱ - خ.ل - ازدم ۲- نه هرروز

گر دل بطمع بستم شعرست بضاعت — ور احمقی کردم اصل از همدانست
امروز مرا صورت ادبار عیان شد — نزد همگان صورت اینحال عیانست
در بندم واین بند ز پایم که گشاید — تا چرخ فلك بند مرا بسته میانست
از خلق چه نالم که هنرمایهٔ رنجاست — وز بخت چه گریم که جهان بر حدثانست
در ذات من امروز همی هیچ ندانند — کانواع سخن راچه بنان وچه بیانست
وزمن اثری نیست جز این لفظ که گویند — این شعر بخوانید که این شعر فلانست
گیتی چو ضمانی کندم شاد نباشم — زانروی که این گیتی بس سست ضمانست
زین بیش چرا گردون بگذاردم[1] ایرا — گردون رمهٔ خود راخونخواره شبانست
از جمله خداوندا در وهم نیاید — کاحوال من بد روز اینجا بچه سانست
گر دولت تو بخت مرا دست نگیرد — از محنت خود هرچه بگویم هذیانست
ور در دل تو هیچ بگیرد سخن من — درکار خلاصم چه خلاف وچه گمانست
کانرا که بجان بیم کند چرخ ستمگر — نقشی که کندکالك تو منشور امانست
شایستهٔ صدر تو ثنا آمد و نامد — کانکس که ثنا گفتت دانست وندانست
دانست که جز معجزه گفتش نشاید — بسیار بکوشید که گوید نتوانست
تا از فلك گردان وز اختر تابان — بی کاهکشان سمت ره کاهکشانست
هر گفته وهر کردهٔ تو دولت ودین را — بر جاه دلیلست و بر اقبال نشانست
امکان توباتمکین همچون تن وجان باد — تاجان وتن از کون مکینست ومکانست
چونکوه متین بادی تاکوه متین است — با بخت قرین بادی تا دور قرانست

☆(شکایت از اوضاع ومدح عمید حسن)☆

هیچکس را غم ولایت نیست — کار اسلام را رعایت نیست
نیست یك تن درین همه اطراف — کاندرو وهن را سرایت نیست
کار های فساد را امروز — حد و اندازه ای غایت نیست

۱- چرا کردن نگذاردم

میکنند این و هیچ مفسد را — بر چنین کار ها نکایت نیست
نیست انصاف را مجال توان — عدل را قوت حمایت نیست
زین قوی دست مفسدان ما را — دست وتمکین یکخیانت نیست
آخر ای خواجهٔ عمید حسن — از تو این خلق را عنایت نیست
ازهمه‌کارها که در گیتی است — هیچکس را چو تو هدایت‌نیست
چه شدآخر نماند مرد وسلاح — علم و طبل نی و رایت نیست
لشکری نیست‌کاردیده بجنگ — کار فرمای با کفایت نیست
اینهمه هست شکر ایزد را — از چنین کار ها شکایت نیست
چه کنم من که مرشما را بیش — هیچ اندیشه ولایت نیست
بچنین عیبهای عمر گذار — غم و رنج مرا نهایت نیست
جان‌شیرین‌خوشست‌وچون‌بشود — از پس جان بجز حکایت نیست
اینهمه قصه من همیگویم — از زبان کسی روایت نیست
وین معونت که من همیخواهم — دانم از جملهٔ جنایت نیست
شد ولایت صریح من گفتم — ظاهراست‌این‌سخن کنایت‌نیست
آیتی آمده درین به شما — گرچه امروز وقت آیت نیست

☆(در مدح ابوالرشد رشیدبن محتاج)☆

پسر محتاج ای من شده محتاج بتو — از پی آنکه همه خلق بتو محتاجست
مردمی کن برسان‌خدمت‌من‌چون‌برسی — ببزرگی که کفش‌بحر عطا امواجست
عمدهٔ مملکت قاهره بورشد رشید — خاص‌شاهی که فروزندهٔ تخت‌وتاجست
ای جوادی که بنزد توززوار و ززر — بدره در بدره و افواج پس افواجست
مملکت‌رازتوهرلحظه‌صداستنباطاست — محمدت را زتوهرروزصداستخراجست
جاه‌راصدرتومنظورترین پیشگه‌است — جود رابزم تو مشهورترین منهاجست

رایهای تو در آفاق مصالح بدرست سعدهائیست که‌در انجم ودرابراجست
هرحکیمی که بنزدتوبود معیوبست هر فصیحی که بنزد تو رسد لجلاجست
تا سر افراز براقیست ز اقبال ترا ازشرف روز بزرگیت شب معراجست
زندگانرا سر نیروی چو اوداج آمد ظلم افتد که مگرمهرتودراوداج است
سائل ازجود تو اندرطرف نعمتهاست نعمت اندر کف تو از شغب تاراجست
اهتزاز از امل جود تو آرد در طبع آنکه اندر رحم کون هنوز امشاجست
تاشب جاه توازبخت توروشن روزست روز های همه اعدات شبان داجست
نصرت‌ارصیقل‌شمشیرتو باشد نه عجب که ظفر زین ره انجام ترا سراجست
شولك توکه پدیدآید پندارد خلق کز شبه گوئی بر چارستون عاجست
گوهر مدح ترا دست هنر نظام است حله شکر ترا طبع خرد نساجست
تا بمدح تو گشاده دهنم طوطی وار چشم درروی نکوئی که‌مگردراجست
تا بینداختیم تیر نهاد از بر خویش پشتم از فرقت خم داده کمان‌چاجست
یست‌بس‌دیر که‌چون‌پنبه‌بدازبرف‌زمین تا همی گفتی چون ابرخزان‌حلاجست
نقشبندیست کنون ابربهار ای عجبی که بدیباجی او روی زمین دیباجست
می‌خوشخوارهٔخوشبوی‌همیخوردرباغ قمری و بلبل عواد خوش و صناجست
روی‌تر کانراتاوصف‌بلاله‌است وبگل زلف خوبانرا تا نعت بقیر وساجست
مدت‌عمر توصد سالد گرخواهد بود من‌همیگویم‌وین‌حکم‌خودازهیلاجست
موسم راوی در کعبه اقبال تو باد که ره خلق بدو همچو ره حجاجست
پسر محتاج آورد بدین قافیه‌ام حمل انصافش هم بر پسر محتاجست

☆(در مدح عمید حسن)☆

امروز هیچ خلق چومن نیست جزرنج ازین نحیف بدن نیست
لرزان تر و نحیف تر از من درباغ شاخ وبرگ سمن نیست
انگشتریست پشت من گوئی اشکم جز از عقیق یمن نیست

ازنظم و نثر عاجز گشتم　گوئی مرا زبان و دهن نیست
ازتاب درد سوزش دل‌هست　وز بار ضعف قوت تن نیست
این هست و آرزوی دل من　جز مجلس عمید حسن نیست
صدریکه جز بصدر بزرگیش　اقبال را مقام وطن نیست
چون‌طبع‌وخلق‌او گل‌وسوسن　درهیچ باغ وهیچ چمن نیست
لولو و درچوخط وچولفظش　والله که درقطیف وعدن نیست
اصل سخن شدست کمالش　واندر کمالش ایچ سخن نیست
مداح بس فراوان دارد　لیکن ازآن‌یکیش چومن نیست

☆(در رثای سید حسن)☆

بر تو سید حسن دلم سوزد　که چوتو هیچ غمگسار نداشت
تن من زار بر تو مینالد　که تنم هیچ چون تویار نداشت
زان ترا خاک‌در کنار گرفت　که چو توشاه در کنار نداشت
زان اجل اختیار جان‌تو کرد　که به از جانت اختیار نداشت
زان بکشتت قضا که‌برسرتو　دست جد توذوالفقار نداشت
هم بمرگی فگار باد اولی　که دلش مرگ‌توفگار نداشت
ای غریبی کجا مصیبت تو　هیچ دانا غریب وار نداشت
ای عزیزی که در همه احوال　جان من دوستیت خوار نداشت
تیغ مردانگیت زنگ‌نزد　گل آزادگیت خار نداشت
آب مهر ترا خلاب نبود　آتش خشم توشرار نداشت
هیچ میدان‌فضل‌و مرکب عقل　در کفایت‌چو تو سوار نداشت
من شناسم که چرخ‌خاک‌نگار　چون سخنهای تو نگار نداشت
بخطا خاطرت کژی نگرفت　از جفا طبع تو غبار نداشت
نگرفت عیار اثیر فلك　که مگر بوتهٔ عیار نداشت

سی نشد سال عمر تو ویحك
سال زاد ترا شمار نداشت

اینقدر داد چون توئی را عمر
شرم بادش که شرم وعار نداشت

بارهٔعمر تو بجست ایراك
چونکه درتك شد او قرار نداشت

چون بنا گوش تو عذار ندید
کو ز مشك سیه عذار نداشت

بدنیارست کرد با تو فلك
تا مرا اندرین حصار نداشت

تن من چون جدا شد از برتو
عاجز آمد که دستیار نداشت

دلم از مرگ اعتبار گرفت
که ازین محنت اعتبار نداشت

هیچ روزی بشب نشد که مرا
نامه تو در انتظار نداشت

گوشم اول که این خبر بشنود
بروانت که استوار نداشت

زار مسعود از آن همیگرید
که بحق ماتم تو زار نداشت

ماتم روزگار داشته‌ام
که دگر چون تو روزگار نداشت

بارهٔ دولتت ز زین برمید
بخقی بخت تو مهار نداشت

همچنین است عادت گردون
هر چه من گفتمش بکار نداشت

دل بدان خوش کنم که‌هیچکسی
درجهان عمر پایدار نداشت

☆(در آغاز گرفتاری ساخته است)☆

تا مرا بود برولایت دست
بودم ایزد پرست و شاه پرست

امر شه را و حکم الله را
نبدادم بهیچوقت از دست

دل بغزو و بشغل داشتمی
دشمنانرا ازآن همی دل خست

چون بکفار می نهادم روی
بس کس ازتیغ من همی‌بنرست

بیکی حملهٔ من افتادی
خیل دشمن زششهزار نشست

مگر از زخم تیغ من آهن
حلقه گشت وز زخم تیغ بجست

آمد اکنون دوپای من بگرفت
خویشتن در حمایتم پیوست

من کنون از برای‌راحت او
بگه خفتن و بخاست و نشست

دست در دست پرده چونمصروع ⁂ پای درپای میکشم چون مست
بس که گویند از حمایت اگر ⁂ بکشی دست ورسم آن آئین بست
جز بفرمان شهریار جهان ⁂ باز کی دارم از حمایت دست
تا نگوید کسی که از سر جهل ⁂ بنده مسعود امان خود بشکست

☆(درستایش مردانگی وجنگجوئی)☆

تا توانی مکش زمردی دست ⁂ که بسستی کسی زمرگ نجست
ماهی از شست بکسلد در آب ⁂ بسته او را بخشکی آرد شست
هر که او را بلند مردی کرد ⁂ تا بروز اجل نگردد پست
روی ننمود خوب در مجلس ⁂ تا ندیدند در مصافش شکست
هر که با جان نایستاد برزم ⁂ دان که درپیشگه بحق ننشست
سرفرازد چو نیزه هر مردی ⁂ که میان جنگ را چو نیزه ببست
ای بسا رزمگاه چون دوزخ ⁂ که قضا اندر و درست نرست
دل مردان ز ترس چوندل طفل ⁂ سر گردان زحمله چون سرمست
چرخ گردان ز گرد آن چوشبه ⁂ تیغ بران زخون چوشاخ کبست
نیزه چون حمله خواستم بردن ⁂ گشت پیجان مرا چو مار بدست
گفتم ای شاخ مرك راست گرای ⁂ که بسی دل بتو بخواهم خست
کنی ار احتراز وقتش نیست ⁂ ور کنی اضطراب جایش هست
یا بجنبی همی ز شادی خون ⁂ یا بلرزی همی زبیم شکست

☆(درمدح پادشاه)☆

ماه صیام آمد ای ملك بسلامت ⁂ فرخ وفرخنده باد ماه صیامت
آمد ماه بزرگوار گرامی ⁂ وآسود ازتلخ باده زرین جامت
نزد خداوند عرش بادا مقبول ⁂ طاعت خیر تو وصیام قیامت

نام تو پاینده باد از آنکه نبشتست — دست بقا برنگین دولت نامت
چرخی و تابنده خلق تست نجومت — بحری و بخشنده کف تست غمامت
شیری و میدان رزمگاه عرینت — تیغی و خفتان و مغفرست نیامت
دهری و هرگز مباد هیچ کسوفت — دهری و هرگز مباد هیچ ظلامت
هست سهام تو در دو دیده حاسد — گوئی کز خواب کرده‌اند سهامت
هست حسامت همیشه برسر اعدا — گوئی کز عقل کرده‌اند حسامت
قیصر در روم گشته بنده بندت — کسری در پارس شد غلام غلامت
خان بشب ازسهم تو نخسبد هرگز — گر ببر خان رسد بخشم پیامت
هست بدام تو دشمن تو همیشه — گوئی گشت اینجهان سراسر دامت
دیدهٔ بدخواه تو چو دیدهٔ افعیست — از سر آن خنجر زمرد فامت
کام‌خود از بخت خود نیابد هرگز — هر که زخلق جهان نجوید کامت
باد همیشه فزون جلالت و عزت — دایم پاینده باد دولت و نامت[1]
دایم تابنده باد بر فلک ملك — طلعت تابنـده چو ماه تمامت
بادا در بوستان عزّ قرارت — بادا اندر سرای ملك مقامت

☆(وداع محبوب وقصد سفر)☆

گه وداع بت من مرا کنار گرفت — بدان کنار دلم ساعتی قرار گرفت
وصال آن بت صورت همی نبست مرا — بدان زمان که مرا تنگ در کنار گرفت
چووصل اورا عقل من استوار نداشت — دودست من سر زلفینش استوار گرفت
برویش اندر خندان نگاه کردم تیز — که دیده‌ام همه دیدار آن نگار گرفت
دراین دل ازغم او آتشی فروخت فراق — که مغز من زتف آن همه شرار گرفت
ز بسکه دیده‌ش باریده قطرهٔ باران — کنار من همه لولوی شاهوار گرفت
زبسکه گفت که ایندم چودرشمار نبود — که روزهجر مرا چندره شمار گرفت
نه دیر بود که برخاست آنستوده خصال — برفت وناقه جمازه را مهار گرفت

۱ ـ رامت

بر نشست و بجست او زجای خویش چو دیو	بقصد غزنین هنجار رهگذار گرفت
قطار بود دمادم گرفته راه به پیش	کلنگ وار بره بر دم قطار گرفت
درین میانه بغرید کوس شاهنشه	زبانگ او همه روی زمین هوار گرفت
نشستم از بر آن برق سیر رعد آواز	بسان باد ره وادی و قفار گرفت
گهی چو ماهی اندر میان جیحون رفت	گهی چو رنگ همی تیغ کوهسار گرفت
گهی چو شیر همی درمیان بیشه بخاست	گهی چو تنین هنجار ژرف غار گرفت
چو شب زروی هوا در نوشت چادر زرد	فلك زمین را اندر سیه ازار گرفت
چو گوی زرد زپیروزه گنبدی خورشید	زبیم چرخ سوی مغرب الحذار گرفت
زچپ و راست همیرفت تیروار شهاب	زبیم او همه پیش و پس حصار گرفت
زبسکه خوردم در شب شراب پنداری	زخواب روزدو چشمم همی خمار گرفت
پدید شد زفلك مهر چون سبیکه زر	که هیچ تجربه نتواند آن عیار گرفت
شعاع خورشید از کله کبود بتافت	چو نور روی نگار من انتشار گرفت

☆(درستایش امیر منصور بن سعید)☆

کفایت را ستوده اختیار است	شهامت را گزیده افتخار است
عمید ملك منصور سعید آنك	محلش نور چشم کارزار است
وزیر اصلی که از اصل وزارت	جهان مملکت را یادگار است
بزرگی دیر خشم وزود عفو است	کریمی کامگار و برد بار است
جهان بیدانش او نا تمامست	فلك با همت او ناسوار است
بکام مهرش اندر زهر نوش است	بچشم کینش اندر نور نار است
خطا هرگز نیفتد حزم اورا	که او راسعد گردون پیشکار است
بحکم تجربت احکام رایش	همه ارکان ملك شهریار است
سرمیدان شدن با کار حیدر	برونق زان سخن در ذوالفقار است
بنزدیك قیاس انفاس جدش	همه آیات دین کرد گار است

نه بی اکرام تو جانرا توانست — نه بی انعام تو کانرا یسار است
زجودت موج دریا یك حبابست — زخشمت جوش دوزخ یکشرار است
نه در بذل تو ذل امتناعست — نه در بر تو رنج انتظار است
اگر میدان فضلت شاعراهست — سزد کاثار خلقت شاهوار است
روا باشد که روی تو امیداست — که جود تو دمیده مرغزار است
عجب دارم ز بخت دشمن تو — که بر خود خنده و ناسو گوار است

☆(اندرز)☆

کس را بر اختیار خدای اختیار نیست — بر خلق دهر و دهر جز او کامگار نیست
قسمت چنانکه باید کردست در ازل — و اندیشه را بر آنچه نهادست کار نیست
بر یکدرخت هست دو شاخ بزرگ و این — می بشکند ز بار و بر آن هیچ بار نیست
چون این کثیف جرم زمین هست برقرار — چون کاین نظیف چرخ فلك را قرار نیست
آنها که برشمردم گوئی بذات خویش — از بود بسته اند کشان کرد گار نیست
دانی که بی مصور صورت نیامدست — دانی که این سخن بر عقل استوار نیست
شاید که از سپهر و جهان رنجکی کشد — آنکس کش از سپهر و جهان اعتبار نیست
ای مبتدی تو تجربه از اوستاد گیر — زیرا که به ز تجربه آموزگار نیست
شادی مکن بخواسته و آز کم نمای — کان هر چه هست جز ز جهان مستعار نیست
بد های روزگار چه می بشمری همی — چون نیکهای او بر تو در شمار نیست
از روزگار نیك و بد خویشتن مدان — کز ایزدست نیك و بد از روزگار نیست

☆(حسب حال)☆

دلم از نیستی چو ترسانیست — تنم از عافیت هراسانیست
در دل از تف سینه صاعقه ایست — بر تن از آب دیده طوفانیست
گه دلم بادیافته گوئیست — گه تنم خم گرفته چوگانیست
موی چون تاب خورده زوبینیست — مژه چون آب داده پیکانیست

همچولاله ز خون دل روئیست چون بنفشه ز زخم کفرانیست
روز در چشم من چو اهرمنست بند بر پای من چو ثعبانیست
زیر زخمی زرنج زخم بلا دیده پتکی و فرق سندانیست
راست مانند دوزخ و مالك مرمرا خانهٔ و دربانیست
گر مرا چشمه ایست هرچشمی لب خشکم‌چرا چوعطشانیست
بر من این خیره چرخ‌را گوئی همه ساله بکینه دندانیست
نیست درمـــان درد من معلوم هست یك‌درد کش‌نه درمانیست
نیست پایان شغل من پیدا هست‌یك شغل کش نه پایانیست
من‌نگویم همی که این شروشور از فلانیست یا ز بهمانیست
نیست کس را گنه چو بخت مرا طالعی آفریده حرمانیست
نیست چاره چو روزگار مرا آسمانی فتاده خذلانیست
نه ازین اخترانم اقبالست نه ازین روشنانم احسانیست
تیز مهری و شوخ برجیسی‌است شوم تیری و نحس کیوانیست
گرچه دردل‌خلیده‌اندوهی است ورچه برتن دریده خلقانیست
نه چو عقل را سخن سنجی نه چومن نظم را سخندانیست
سخنم را برنده شمشیری است هنرم را فراخ میدانست
دل من گر بجویمش بحریست طبع من گر بکاومش کانیست
طبع دل خنجری و آینه ایست رنج وغم صیقلی و افسانیست
تا شگفته است باغ دانش من مجلس عقل را گلستانیست
لعبتانیکه ذهن من زاد است لهو را از جمال کاشانیست
نیست جائی ز ذکر من خالی گرچه شهریست یابیابانیست
بر طبع من از هنر نو نو هر زمانی عزیز مهمانیست
نکتهٔ رانده‌ام که تألیفی است قطعهٔ گفته‌ام که دیوانیست

همتم دامنی کشد زشرف هر کجا چرخ را گریبانیست
گر خزانست حال من شاید فکرت من نگر که نیسانیست
ور خرابست جای من چه‌شود گفتهٔ من نگر کهٔ بستانیست
سخن تندرست خواه از من گرچه جان درمیان بحرانیست
تجربت کوفته دلیست مرا نه خطائی دراو نه طغیانیست
قسمت نظم‌را چو[۱] پرگاریست سخن فضل را چو[۱] میزانیست
انده ارچه بد آزمون تیریست صبر تن دار نیك خفتانیست
ای برادر برادرت رابین که چگونه اسیر زندانیست
بینوائیست بسته درسمجی بانوا چون هزار دستانیست
توچنان‌مشمرش که مسعودست بادل خویش گو مسلمانیست
مانده درمحکم و گران بندیست مانده در تنگ وتیره زندانیست
اندران چه همی نگر امروز کو اسیر دروغ و بهتانیست
گر چنین است کار خلق جهان بد پسندیست نابسا مانیست
سخت شوریده کار گردونیست نیك دیوانه سار گیهانیست
آن برین‌بینوا چو مفتونی[۲] است وان براین‌بیگنه چوغضبانیست
این بافعال همچو تنینی‌است وان باطلاق سخت شیطانیست
این‌لجوجیست سخت‌پیکاریست وان‌رکیکیست سست پیمانست
هر کسی رابه نیك‌و بد یکچند در جهان نوبتی ودورانیست
مدبریرا زیادتست بجاه مقبلی را زبخت نقصانیست
این تن آسوده برسر گنجیست وان‌دل آزرده دردم نانیست
هر کجا تیز فهم دانائیست بندهٔ کند فهم نادانیست
تن خاکی چه پای دارد کو باد جانرا دمیده انبانیست

۱-چه ۱- چه ۲ - مفتوهی

عمر چون نامه‌ایست ازبدونیك / نام مردم بر او چوعنوانیست
تانـگوئی چوشعر بـرخوانم / کاین چه‌بسیار گوی کشخانیست
کـرده‌ام نظم رامعالج جـان / زانکه ازدرد دل چو نادانیست
کز همه حالتی مرانظمی است / وز همـه آلتی مـراجانیست
مینمایـم زساحـری بـرهان / گـر چه ناسوده‌مند برهانیست
نخرد هـر که خواندم امروز / خلق را ارز من چه ارزانیست
تـویقین دان کـه کارهای فلك / دردل روز و شب چوپنهانیست
هیچ پژمرده نیستم که مرا / هرزمان تازه تازه دستانیست
نیك وبدهرچه اندرین گیتیست / بخـرابیست یـا بعمرانیست
آدمی را زچرخ تاثیریست / چرخ را از خدای فرمانیست
گشته حالی چوبنگری دانی / که قوی فعل حـال گرداریست

☆ (درستایش یمین‌الدوله بهرامشاه) ☆

ای بت لبت ملیست که‌آنرا خمارنیست / وی‌مه‌رخت گلیست که‌رسته‌زخارنیست
دیدست کس گلی وملی چونرخ‌ولبت / کانرا چنین که گفتم خاروخمارنیست
آورد نوبهار بتانـرا و هیچ بـت / مانند تو بخوی در نوبهار نیست
سرو و چنار باران درهر چمن ولیك / باحسن وزیب قدتو در سرووچنارنیست
ای قندهار گشته زتو جایگاه تـو / والله که لعبتی چو تودرقندهار نیست
منت خدایرا که زمانه بکام ماست / وامروز روز دولت ما را غبار نیست
درعدل می‌چمیم که عدل اختیار کرد / شاهیکه ازملوك جزاو اختیار نیست
سلطان یمین دولت بهرام شاه کوست / شاهی که‌درزمانه زشاهانش یار نیست
آن شهریار شهر گشای ملوك بند / کامروز مثل او بجهان شهریارنیست
هست او یمین دولت واندر حصار ملك / چون بنگرند جز فلك اورا یسارنیست

ای خسرو زمانه که باشد زخسروان کاندرجهان رضای تورا جانسپار نیست
تورستمی وبارهٔ تند توهست رخش توحیدری و تیغ توجز ذوالفقار نیست
یك پی زمین نماند که از زخم تیغ تو ازخون کنار خاك چودریا کنار نیست
بیمغز دشمن تو درو[1] هیچ دشت نه بیخون دشمن تو درو هیچ غار نیست
از بهر ملك تست جهان پایدارو بس زین پس نگوید آنکه جهان پایدار نیست
چونکوه یافتست زتو مملکت قرار چون باد بیش دشمن دین را قرار نیست
تا استوار دید ترا در مصاف رزم برجان وعمر دشمن تو استوار نیست
هستی سوار ملك وچنانی که پیش تو خورشید برسپهر چهارم سوار نیست
تابنده آفتاب کند روی در حجاب روزیکه بندگان تو گویندبار نیست
ملك افتخار کردی و امروزملك را جز جاه و دولت توشعار و دثار نیست
پیوسته نهمت تو شکاراست و کارزار دانی که گاه جنگ و گه کارزار نیست
دل درشکار شیر مبند ازبرای آنك یك شیرنر زبیم تودر مرغزار نیست
گر گه گهی بچوگان بازی روابود گرچه زبرف روی زمین آشکار نیست
مقصور شد برآنکه نشینی ومی خوری بی می بدان که جان وروان شادخوار نیست
جان خواستار می شدبیشك زبهرآنك می جزنشاط رابجهان خواستار نیست
مجلس فروخته شود ازمی بروز و شب می آتشی استروشن کانرا شرار نیست
مجلس چولاله زار کند جام می برنگ گرچه هنوز وقت گل ولاله زار نیست
بوس و کنار باید ودل شادمان ازآنك جزوقت شادمانی وبوس و کنار نیست
ای پیشوای وقبله خود امیدوار باش کز عمر خویش دشمنت امیدوار نیست
می خورد باید وز لب میگسار نقل زیرا که نقل به زلب میگسار نیست
ای دارو زمانه ملوك زمانه را جز برارادت تو مسیر و مدار نیست
پیرارو پار بنده زجان نا امید بود وامسال حال بنده چو پیراروپار نیست

---

[1] دور نیست هیچ دشت

کس راچنانکه امروزاین بنده تراست — جاه ومحل ومرتبت وکاروبار نیست
هر مجلسی زرای تواورا کرامتی است — هرهفته ازتوبی صلت صد هزار نیست
ازدادهٔ توا کنون چندانکه بنده راست ☼ کس را یساروومال وضیاع وعقار نیست
عمر تو باد باقی چندان که چرخ را — چون عمر وملك نوبجهان یادگار نیست
برتخت ملك بادی تاحشر تاجدار — کامروز درزمانه چوتو تاجدار نیست
وین روزگار ملك تو پاینده باداز آنك — اندر زمانه خوشتر ازاین روزگار نیست

☼(درمدح ثقة الملك طاهر بن علی)☼

هر چه اقبال بیندیشید آمد همه راست — جان بدخواهان ازهیبت ازهول بکاست
موکب طاهری آواز برآورد بلند — هرسوئی از ظفرونصرت لبیك بخاست
بدهید انصاف امروز بشمشیر وقلم — درجهان چون ثقة الملك که دیدست کجاست
قدراوچرخی عالیست کزو مهرزمیست — رای اومهری روشن که ازومهرسهاست
ای جهانیکه دوحال توزمهرست وزکین — ای سپهریکه دوقطب توزحزم وزدهاست
نیك یکتاست دل گردون درخدمت تو — گرچه درطاعت توپشتش زینگونه دوتاست
همه فرمان تومقبول وهمه امرتوخوب — این توانائی درمملکت امروز تراست
حاصل ورائج وموجود بهروقت زتست — هرچه سلطان جهانراغرض وکام وهواست
شاه مسعود براهیم که درملك جهان — خسرو نافذ حکم و ملك کام رواست
برتن حشمت باقیش لباس از شرفت — برسر دولت پاینده اوتاج علاست
زندگانی توپاینده کناد ایزد ازآنك — زندگانی توآنجاست که ازشاه رضاست
عنف ولطف تو بهروقت خزانست وبهار — خشم وعفوتوبهرحال سموم است وصباست
آسمانی و زدور تو ولی تو مهست — آفتابی وز نور تو عدوی تو هباست
ازشرف ذات توبیخیست کزوشاخ علوست — در کرم طبع توشاخیست کزوبارسخاست
مثل بخت ونکوخواه تو آبست ودرخت — مثل مرگ وبداندیش تواسبست وگیاست

سحر دشمن همه باطل کنی از تیغ مگر   دشمن و تیغ ترا قصهٔ فرعون و عصاست
هرچه در گفتن راویست کم و بیش ز تست   و آنچه از دولت و شادیست شب و روز تراست
همه دعوی که سخا کرد و کند هست بحق   زانکه دعوی سخا را دو کف تو دو گواست
وانکه دعوی کند و گوید در کل جهان   از جوان مردان چون طاهر یکمرد کجاست
من بدو ماندم باقی بجهان تا جاوید   گر بماند بجهان باقی والله که سزاست
من که مسعودم هرچه ثنا گوی توام   این سخن گفتهٔ من نیست چه گفتار سخ ست
اینکه میدانم والله که بعدلست و بحق   وانچه میگویم والله که نه از روی ریاست
چرخی و ابری و خورشیدی و دریائی و کوه   وین صفات اینهمه را غایت مدحست و ثناست
سر فرازا فلکم زیر قضا زخم گرفت   همه فریاد و فغان من ازین زخم قضاست
اززمین بر ترم و نیست هوا سمج مرا   پس مرا جای بدینسان نه زمین و نه هواست
محنت و بیم مرا جاه توایمن کندم   پس ازاینگونه مرا جای درینخوف ورجاست
ازهمه دانش حظیست مرا ازچه سبب   همهٔ حظ من ازین گیتی رنجست و عناست
گر بدانم که چرا بسته شدم بیزارم   ازخدائی که همه وصفش بیچون وچراست
شرزه شیری را مانم که بگیرند بدست   وین گران بند بر این پای مرا اژدرهاست
مدتی شد که چنین شیر خود ازبیم غسك   اندرین سمج زخواب وخور وآرام جداست
اینهمه رنج وغم ازخویشتنم باید دید   تا چرا طبع ودلم مایهٔ هر ذهن و ذکاست
بحرم و کانم چون بحر وچو کان حاصل من   خلق را دُر ثمین و گهر پیش بهاست
ای خداوند من ازغفلت بیزار شدم   تا بدانستم کاندیشه بیهوده خطاست
جان می بازم با چرخ و همی کژ زندم   هیچکس داند کاین چرخ حریفی چه دغاست
چرخ را نیست گناهی بخرد یار شدم   زانکه اینچرخ بهروقتی مأمور قضاست
عرض کردیم همه کرده بیحاصل خویش   هرچه بر ماست بدانستیم اکنون کز ماست
گرچو ما گیتی مجبور قضا وقدر است   پس چرا ازما برگیتی چندین علاست
دگر ازتنگدلی کردن ما فایده نیست   اینهمه تنگدلی کردن ما خیره چراست

طرفه مردی‌ام چندین چه‌غم عمر خورم | چون یقینم که‌سرانجام من از عمر فناست
ساکن‌وصابر گشتم که مرا روشن‌شد | که‌نبود آنکه‌خداوند جهاندار بخواست
نکند تندی گردون ووفا دار شود | گرچه‌طبعش بهمه‌چیز که‌من خواهم داست
چون بداد که مرا دولت تو کرد قبول | بنهد رگ بهمه‌چیز که‌من خواهم راست
چون روا گشت ووفا شدزتو امید مرا | پس از آن‌هرچه کند گردون از فعل رواست
هست امروز به اطلاق دل من نگران | که‌درین جنس زاحسان‌توصدبر گ‌ونواست
هستم‌ازبیم توچون قمری باطوق‌ومدح | همچوقمری نفس من همه‌لحنست‌ونواست
هیچکس راهست‌انصاف‌ده‌ای حاکم‌حق | این‌زبان‌قلم‌وفکرت خاطر که مراست
از بزرگان هنر در همه انواع منم | گرچه امروزمرا نام زجمع شعر است
قافیتهای طیانیکه مرا حاصل شد | همه بربستم درمدح کنون‌وقت دعاست
تا مه ومهر فلك والی‌روزند و شبند | تاشب‌وروزجهان‌اصل‌ظلامست وضیاست
رتبت قدرتو ازطالع در اوج علوست | دولت جاه تو ازنصرت با نشوو نماست
تا جهانست بقا بادت مانند جهان | که بقای توجهانرا چوجهان‌اصل‌بقاست

☆(مدیح بهرامشاه)☆

چونره‌اندربر گرفتم‌دلبرم‌دربر گرفت | جان‌بدل‌مشغول گشت‌وتن‌زجان‌دل بر گرفت
خواست تا اوپایهای‌من بگیرددروداع | پیایها زو در کشیدم دستها برسر گرفت
گاه‌در گردنش‌دستم‌همچوچنبر حلقه شد | گاه‌باز آنحلقهای زلف‌چون‌چنبر گرفت
نرگس‌اوشد زدیده‌همچونیلوفردرآب | وزطپانچه دورخ‌من رنگ‌نیلوفر گرفت
شدمرالبهازباد‌سردهمچون‌خاك‌خشك | مغزم از آب دو دیده شعله آذر گرفت
طرهٔ مشکین‌وجعد عنبر نیش هرزمان | سینه‌ورخسارمن‌درمشك‌ودرعنبر گرفت
دچونتیرم کمان‌شدوزدودیده خون گشاد | دیده گوئی‌زخم تیرخسروصفدر گرفت
پادشاه بهراه شاه آنکس که‌روزرزم‌او | برفلك‌بهرام‌عونش‌رابکف‌خنجر گرفت
پایهای تخت اورا مهر بر تارك‌نهاد | مهروماه‌آسمان بیشك‌درآن افسر گرفت

بر سر منبر چو نامش گفت لفظ هر خطیب دولت و اقبال هرسو پایهٔ منبر گرفت
همتش چون اختر از بالای هر گردون گذشت هیبتش همچون قضا پهنای هر کشور گرفت
جاه او را بخت او از آسمان برتر کشید کز جلالت جایگه بر تارك اختر گرفت
دولتش بر سر نهاد و بود واجب گر نهاد حشمتش در بر گرفت و بود در خور گر گرفت
سایه و مایه که دولت را و نعمت را ازوست از درخت طوبی و از چشمه کوثر گرفت
از شکوه وعدل و امن او تذر و کبك را بازجره زقه داد و چرغ زیر پر گرفت
عدل حکم جرم او را دستیاری نیك ساخت ملك ارض پاك او را جفتی اندر خور گرفت
در ازل چون دفتر شاهی قضا تقدیر کرد فرخجسته ذکر نام اوسر دفتر گرفت
کرد عون دین پیغمبر بزخم تیغ تیز تا جهان ملك عزدین پیغمبر گرفت
هر که روزی در بساط خرمش بنهاد پا دست او را بخت شاخ سبز بار آور گرفت
هر که از مهرش نهالی کاشت اندر باغ عمر باغ عمرش تازه ماند و آن نهالش بر گرفت
شاه را مانست روز رزم در تف نبرد اندر آن ساعت که حیدر قلعه خیبر گرفت
بود حیدر در مضاء حمله چونشاه جهان تا بمردی اینجهان آوازهٔ حیدر گرفت
تیغ او اندر زمانه حشمتی منکر نهاد تا از و طاغی و باغی عبرتی منکر گرفت
لشکرش را لشکری آمد بزرك از آسمان چون ز بانك کوس او روی زمین لشکر گرفت
چون بگاه رزم زخم خنجر او برق شد ساعت حمله عنان رخش او صرصر گرفت
گاه بدخواهان او را خنجر اندر گل نهاد گه بداندیشان او را مرگ در بستر گرفت
رمح عمر او بار او فردا بگیرد باختر همچنان کامروز تیغ تیز او خاور گرفت
باغها را چرخها از حرص خود دست شاه جویها پر سیم کرد و شاخها در زر گرفت
در چمن دیدی بتان اندر لباس هفت رنك آن بتان را این خزان شعگون چادر گرفت
راغها را باغها در دیبه کمسان کشید از پس آن کابرها در دیبه ششتر گرفت
جامهای خسروانی ساقیا بر گیر هین زانکه مطرب راههای خسروانی بر گرفت
از هوای آسمان آواز نوشانوش خاست چون هوای بزم او آواز خنیا گر گرفت

شد بهشت‌عدن بزمش چون نشاط باده کرد   وآب حیوانگشت باده چون بکف ساغر گرفت
آن ثنا گستر منم کاندر همه گیتی بحق   عزوناز از مدحهای شاه حق گستر گرفت
چون گرفتم مدح اورا پیش اوجلوه گری   گردن و گوش سخن پیرایه و زیور گرفت
بزم اوراحسن وزیب نظم‌ونثرم هر زمان   حسن و زیب لعبتان مانی و آذر گرفت
مدح او گفتم بنظم‌وشکراو کردم به‌نثر   مغزوکامم بوی‌مشك ولذت شکر گرفت
طبعم اندرمدح گفتنهای بس بیحد نمود   دستم ازجودش‌غنیمتهای بس بیمر گرفت
من بگیتی اختیار شاهم اندر هر هنر   بامن‌اندرهرهنر خصمی که یارد در گرفت
ورچه‌خصمی‌داشت‌ایندعوی کجامعنی‌بود   درهمه معنی عرض کی‌دعوی جوهر گرفت
تا بقا باشد جمال و فرّ او پاینده باد   کز بقای ملك او گیتی جمال‌وفر گرفت
منت ایزدرا که‌کارملك ودین اندر جهان   شهریار ملك جود وشاه دین پرور گرفت

☆(مدح‌ملك ارسلان بن مسعود و ذکر خیر بونصر پارسی)☆

این عقل در یقین زمانه گمان‌نداشت   کز عقل را زخویش زمانه نهان‌نداشت
در گیتی‌ای‌شگفت کران‌داشت‌هرچه‌داشت   چون بنگرم عجایب گیتی کران‌نداشت
هر گونه چیزداشت جهان تابنای داشت   ملکی‌قوی چو ملك ملك ارسلان نداشت
پاینده باد ملکش و ملکیست ملك او   کایام نو بهار چنان بوستان نداشت
گشت آنزمانکه‌ملکش موجودشدجهان   دلشاد و هیچ شادی تا آنزمان نداشت
آن‌جودوعدل دارد سلطان که پیش ازین   آنجود عدل حاتم و نوشیروان‌نداشت
هنگام کر و فر وغا تاب زخم او   شیر ژیان ندارد و پیل دمان نداشت
ای پادشاه عادل وسلطان گنج بخش   هرگز جهان وملك چو تو قهرمان‌نداشت
امروز یاد خواهم کردن ز حسب حال   یکداستان که دهر چنان داستان نداشت
بونصر پارسی ملکا جان بتو سپرد   زیرا سزای مجلس عالی جزآن نداشت
جان داد درهوات که باقیت باد جان   اندر خور نثار جز آن پاك‌جان نداشت
جانهاي بندگان همه پیوند جان تست   هربنده جز برای توجان وروان نداشت

آنشهم کاردان مبارز که مثل او
اینده‌ر یکمبارز و یك کاردان نداشت

مرد هنر سوار که یك باره از هنر
اندرجهان نماند که اوزیر ران نداشت

کس چون زبان او بفصاحت زبان ندید
کس چون بیان او بلطافت بیان نداشت

او یافت صد کرامت اگر مدتی نیافت
او داشت صد کفایت اگر دوده‌مان نداشت

اندیشهٔ مصالح ملك تو داشتش
واندوه سوزیان وغم خانمان نداشت

درهرچه او فتاد بدو نیك و بیش و کم
او تابداشت تاب سپهر کیان نداشت

شصت وسه بودعمرش چون عمر مصطفی
افزون ازین مقامی اندرجهان نداشت

آنساعت وفات که پاینده پادشاه
روی نیاز جز بسوی آسمان نداشت

مدح خدایگان وثنای خدای عرش
جز بر زبان نراندوجز اندردهان نداشت

آن بندگی که بودش دردل نکرد از آنك
یکهفته داشت چرخش وجز ناتوان نداشت

این مدح خوان دعا کندش زانکه درجهان
کم بود نعمتی که برین مدح خوان نداشت

بر بنده مهر داشت چهل سال وهرگز او
برهیچ آدمی دل نامهربان نداشت

صاحبقران تو بادی تاهست مملکت
زیرا که مملکت چوتو صاحبقران نداشت

فرزندکانش را پس مرگش عزیزدار
کوخود بعمر جز غم فرزندکان نداشت

☆(درصفت ابر ومدح یکی از بزرگان)☆

زهی هوا را طواف و چرخ را مساح
که جسم توز بخارست و پر توزریاح

اگر بصورت وترکیب هستی از اجسام
چرا ببالا تازی زپست چون ارواح

زدوستی که توداری همی پریدن را
بحرص وطبع همه تن تراشدست جناح

توکشتی که ز رعد وزبرق وبادترا
چو بنگریم شراع است ولنگر وملاح

توئی که لشکر بحر وسپاه جیحونی
زبرق ورعدت کوس وعلم بقلب وجناح

گهی زگریهٔ تو زرد دیدهٔ نرگس
گهی زخندهٔ تو سرخ چهرهٔ تفاح

چوچشم عاشق داری باشك روی هوا
چوروی دلبر داری بنقش روی بطاح

تراست اکنون بر کوه پیچش تنین
چنانکه بودت در بحر تسازش تمساح

نه در بحار قرارت نه درجبال سکون
چو تیز رحلت پیکی چوزود روسیاح

براین بلندی جز مر ترا اجازت نیست
که باری آید نزدیك این غداة و رواح

سر سوار بزرگی که دست جاهش کرد
بتازیانه حشمت زمـانه را اصلاح

ربود وبرد کف رادو رای عالی او
زجور وطبع جهان وفلك حزون وخباح

نه قعر حلمش دریافت فکرت غواص
نه غور حزمش بنمود نقمت مساح

بزرگ بار خدایا تو ملك و دولت را
چوعقل مایه عونی چو بخت اصل نجاح

گه وقار و گه جود دست وطبع تراست
ثبات تند جبال و مضاء تیز ریـاح

زرای وعزم تو گردون ودهر از آن ترسد
که این کشنده سیوفست وآن زدوده رماح

اگر همیدون بحر مکار می نه عجب
که خطهای کف تست جویهای سماح

بروزگار تو شادم اگر چه محرومم
ازآن بزرگی طنان وطلعت وضاح

سپید رویم چون روز تا بمدحت تو
سیاه کردم چون شب دفاتر و الواح

بطبع وخاطرم اندر مدیح و وصف ترا
گشاد و بست کمال وهنر نقاب ووشاح

ثنا وشکر تو گویم همی بجان وبدل
که نیست شکر وثنا جز ترا حلال ومباح

تو تا چو خورشید از چشم من جدا شده ای
همی سیاه مسا گرددم سپید صباح

چو روز بود مرا آفتاب من بودی
چو شب درآمد دایم تو بودیم مصباح

زسعی وفضل تو داروی و مرهمم باید
که تن رهین سقام است ودل اسیر جراح

چگونه بسته شوم هر زمان ببند گران
که هست رأی تو قفل زمانه را مفتاح

لزمت سجنا و الباب مغلق دونی
ولیس یفتح دون المهیمن الفتاح

مرا تو دانی ودانی که هیچوقت نبود
دردنائت را خود بردل من استفتاح

تفاوتست میان من و عدو چونانك
تفاوتست باقسام درمیان قـداح

اگرچه هردو بآواز وبانك معروفند
زئیر شیر شناسد مردمان زنباح

ترا بمحنت مسعود سعد عمر گذشت
بدار ماتم دولت که نیست جای مزاح

فلك بحرب تو آنگه دلیرشد که‌ترا نیافت پای مجال و نداشت‌دست‌صلاح
زعقل ساز حسام وزدست ساز سپر که بازمانه وچرخی تو درجدال‌ونطاح
برو چو طوطی وبلبل بقول‌الحن‌مباش که دامهای بلا راقوی شود ملواح
زپیش خویش بینداز عمدة‌الکتاب بدست خویش فرو در مسائل ایضاح
همیگذار جهانرا بکل محترفه ستور وار همی زی ولا علیك جناح
همیشه تابود افلاك مرکز انجم همیشه تابود ارواح قوت اشباح
تن عدوی تو با ناله باد چوتن زیر لب ولیّ تو پرخنده چون لب اقداح
تنت‌چوطبعت‌صافی‌وطبع‌چون تن‌راست دلت زجانت مسرورو جان ز دل مرتاح
به چشمت اندرحسن وبطبعت‌اندرلهو بگوشت اندر لحن و بدستت اندر راح

☆ (درمدح علاء الدواله مسعود شاه) ☆

ای عزم سفر کرده وبسته کمرفتح بگشاده چپ وراست فلك برتودرفتح
مسعود جهانگیری وز چرخ سعادت هرلحظه بسوی تو فرستد نفر فتح
مانند سنان سر بسوی رزم نهادی چون نیزه میان بسته ببند کمرفتح
درسایه چتر تو روان بخت تو باتو دردل طلب نصرت ودر سر بطر فتح
چون‌ابرسپه‌راندی‌وچون‌بادچپ‌وراست * سوی توروان گشت‌زهر سوخبر فتح
تیره شده روز عدو از تابش تیغت وز گرد سپاهت شده روشن بصر فتح
گردی که‌همه تلخ کند کام‌تو امروز فردا نهد اندر دهن تو شکر فتح
فتح ارچه گذر دارد دردهر فراوان جز بر سر تیغ تونباشد گذر فتح
هر کونکند ویحك دردل‌خطر جان مانند حقیقت که ندارد خطر فتح
چون‌هست سوی فتح‌ز گردون نظرسعد پیوسته سوی تیغ تو باشد خطرفتح
فتحست کزوملك‌بودثابت‌ودین راست زین بیش چه خواهید که‌باشدهنرفتح
فتح‌وظفرت کم نبود زانکه بحمله دردست تو تیغ ظفرست و سپر فتح

آنکس که شناسد هنر هرچه بگیتی است | اندر گهر تیغ تو بیند گهر فتح
بر دشمن توفتح براندست به تیغ آب | تاتیغ چو آب توشدست آبخور فتح
در روی زمین کارگری دارد هر چیز | جز کاری تیغت نبود کارگر فتح
هر کس که گلستانی خواهد بمه دی | گوخاك مصافت بین روز دگر فتح
ازخون عدوجوی روان گشته چووادی | وز شاخ دمانیده شکوفه شجر فتح
از شست تو برزخم عدو راست رود تیر | زانروی که تیر توبود راهبر فتح
گویند که از فتح ضرر باشد باشد | گر نقش کندوهم مصور صور فتح
رمح تو و تیغ تو وشمشیر تو باشد | بردشمن دین باشد بیشك ضرر فتح
چون گفت زنم زخم سبك تیغ گرانت | سوگند گرانش نبود جز بسرفتح
چون فتح زتیغ تو عزیزست بر ملك | تیغ توهمه ساله عزیزست برفتح
چون گشت هوا تافته از آتش حمله | جز سایه تیغ تو نباشد زبر فتح
آن ابر سر تیغ که برقست گه زخم | برلشکر منصور توبارد مطر فتح
ازباغ نشاط توبروید گل رامش | وزشاخ مراد تو برآید ثمرفتح
از ناچخ و شمشیر تو فتحست نتیجه | کاین مادر فتحست بلی وان پدرفتح
هست این سفر فتح چوآئی زسفرباز | شاهان جهان نام کنندش سفر فتح
صدفتح کنی بیشك وصدسال ازاین پس | درهند بهر لحظه ببینند اثر فتح
چندانت بود فتح که در عرصهٔ عالم | هر روز بگویند بهرجا خبرفتح
من جمله کنم نظم وبهر وقت محدث | یکسال ببالین توخواند اثر فتح
تا شاخ بود بار ور ازآب وهوا باد | شاخی که زعزم تو بود بارورفتح

☼(هم در ثنای او)☼

تاجهانست ملك سلطان باد | در جهانش بملك فرمان باد
شاه مسعود کاختر مسعود | در مرادش درست پیمان باد
همه دعوی طالع میمونش | در معالی بدیع برهان باد

دامن همت سرافرازش گردن چرخ راگریبان باد
از کفش بر مثالهای نفاذ عز توقیع و حسن عنوان باد
رای او را بدانچه روی نهد همه دشوار گیتی آسان باد
عزم او را بدانچه قصد کند کم وبیش زمانه یکسان باد
کسوت فخر وفرش جاهش را رنگ انواع و نقش الوان باد
دانه و شاخ و باغ مجلس او دانهٔ دّر و شاخ و مرجان باد
در طربناك میزبانی بخت نهمت او عزیز مهمان باد
در زمین‌های خشك سال نیاز جود او سودمند باران باد
کانچه خواهند گنج او کشتست کـه فزایندهٔ گنج اوکان باد
شیر چرخ ار عدوش را نخورد کندچنگ‌و شکسته دندان باد
زیر خایسك رنج مغز عدو تارك زخم خوار سندان باد
دم چشم مخالف ازتف ونم باد ایلول و ابر نیسان باد
هر که بیغم نخواهدش همه عمر غمش افزون وعمر نقصان باد
تیر فرمانش برنشانه و قصد سخت سوفار وتیز پیکان باد
باس او در مصاف کوشش حق چیره دست وفراخ میدان باد
هرغلامیش روز جنگ و نبرد رستم زال زر و دستان باد
نصرت وفتح او بهندستان سخت بسیار وبس فراوان باد
بانگ آهنگ او بنصرت وفتح در عراقین ودرخراسان باد
ظفر خاتم سلیمانیش اثر خاتم سلیمان باد
وقت پیکار نقش خانه فتح نفس آن حله پوش عریان باد
گه زالماس او چو عقد گهر نظم دولت همه بسامان باد
گه ز پروینش چون بنات‌النعش جمع دشمن همه پریشان باد
روز بازار قدرت او را عمروجان بهی بها وارزان باد
معجزاتش ز دست سلطانست که فلك‌زیر پای سلطان باد

در کف او بـزخم فرعونان — نیزهٔ سرگرای ثعبان باد
حفظ و عون خدای عـز وجل — برسر و تنش خود و خفتان باد
دست با رحم وتیغ بی رحمش — گه زرافشان و گه سرافشان باد
بر زمین هوای دولت او — باد اقبال و ابر احسان باد
بـاد نو جامه بخت او و ازو — جامه دشمنانش خلقان بـاد
حشمتش را مضای بهرام است — رتبتش را علو کیوان باد
عقل او حزم عالم عقل است — جان او ذات عالم جان باد
عدلش از عزم و حزم اوقاتست — ملکش ازچرخ ثابت ارکان باد
پشت شاهان بـه پیش ایوانش — خم گرفته چو طاق ایوان باد
هر چه در سر نباشدش آن نیست — هرچه در دل بگرددش آن باد
مـدحتش را هـزار نظام است — هر یکی را هزار دیوان باد
بر سر دفتر مـدایح او — شعـر مسعود سعد سلمان باد
صدثناخوان که یکتن است چو او — بزم او را دو صد ثنا خوان باد
این زمستان بهار دولت اوست — آفرین بر چنین زمستان باد

☆(باز درستایش او)☆

شهریارا خـدای یـار تو باد — شهریاری همیشه کار تو باد
شـاه مسعودی و سعود فلك — از فلـك پیش تو نثار تو باد
نوبت نـو بهار دولت تست — ملك تـازه ز نو بهار تو باد
ربع حشمت زمین دولت را — حاصل از دست ابروار توباد
سر مـهٔ چشم دیدهٔ دولت — روز پیکار تو غبار تو باد
نور و نار تو مهر و کینه تست — تا زمانه ست نور و نار تو باد
چون ز زخم تو شیر بیشه بماند — شیر گردون کنون شـکار توباد
روز بـار تو سود کرد جهان — تا جهانست روز بـار تو بـاد

آتشین سطوتی ودیدهٔ کفر بر دخان تو و شرار تو باد
زاری کار وکار زاری خصم همه از کار وکارزار تو باد
حیدری‌حمله‌ای ونصرت‌دین ازجهانگیر ذوالفقار تو باد
شیرزخمی وشیر زور چوشیر همه آفاق مرغزار تو باد
بر سرومغز و دیده شیران ضربت گرز گاوسار تو باد
دولت کامگار در گیتی بنده رای کامگار تو باد
درشمارعدوست‌هرچه‌غم‌است هرچه شادیست‌درشمارتو باد
مملکت را همه قرار ومدار در قرار تو و مدار تو باد
دولت کاردان و کار گذار درهمه کار پیشکار تو باد
شده مقصور کارهای جهان بر تك خامه سوار تو باد
آتش مرگ جان دشمن‌تو زخم شمشیر آبدار تو باد
داد و انصاف شاکی وشاکر همه‌درامن و زینهار تو باد
برد باری و رحمت ایزد بردل و طبع برد‌بار تو باد
چرخ گنج ترا همی گوید * مملکت بوتهٔ عیار تو باد
هرقراریکه خسروی جوید * در سر تیغ آبدار تو باد
همه آوردن و گرفتن ملك * در کمر سود نثار تو باد
در جهان ملك استوار ترا * قوت از دین استوار تو باد
ملك با فتحهای توهمه‌سال * همه چون‌فتح‌سال پار تو باد
در سفر باغ وبوستان‌وبهار * منزل‌وجای رهگذار تو باد
بشب وروز یمن ویسرجهان * ز یمین تو و یسار تو باد
تا همی روز وروز گار بود ملك‌را روزوروز گار تو باد
زین حصار نوبنده‌نام گرفت آفرینها براین‌حصار تو باد

☆ (هم در مدح سلطان مسعود[1]) ☆

مسعود پادشاه جهان کامگار باد / بنیاد دین و دولت او پایدار باد
جاهش بفرو دولت ورایش بنورعدل / گیتی فروز باد و زمانه نگار باد
ای شاه تا بهار وخزانست در جهان / اندر جهان ملك خزانت بهار باد
مسعود تاجداری و هرروز بامداد / بر تاج تو سعود کواکب‌نثار باد
تا شاخ و بار باشد در باغ وبوستان / بر شاخ دولت تو زاقبال بار باد
جاه ترا زمانه بصد گونه عز و ناز / گه بر کتف نهاده و گه‌بر کنار باد
تا ازبخار گیرد جرم هوا غبار / جرم هوای دولت توبی غبار باد
پیوسته کاردولت ونصرت گذارده / زآن زورمند بازوی خنجر گذار باد
بخت ترا زنصرت وملك ترا ز فتح / زآن خنجر برهنه شعار و دثار باد
ای حیدر زمانه جهانگیر تیغ تو / اندر کف مبارك تو ذوالفقار باد
اندر جهان دولت صافی عیارملك / زآن خنجر زدوده صافی عیار باد
تا خاك برقرار است‌از چرخ‌بی‌قرار / دایم قرار دولت زآن بی قرار باد
برنده تیغ شیر شکار تورو ز رزم / اندرمصاف و کوشش خسرو شکار باد
وز آب تیغ و آتش رزم تودرنبرد / عمرعدو چو عمر حباب وشرار باد
وزهیبت تو دیده وروی مخالفان / پرخون‌چولاله‌بادرو کفیده چونار باد
هرتازه گل که‌ملك‌ترابشکفدزبخت / در دیده منازع ملك تو خار باد
جاری‌بکوه‌ودریاچون‌رنگ‌وچون‌نهنگ / آن کوه کوب هیکل دریا گذار باد
ملك‌تراکه خسرو دریا و کوه‌ازآن / چون کوه‌دستگاه‌وچودریا یسار باد
تابنده دولت تو وفرخنده ملك تو / عالی‌چوچرخ‌وثابت‌چون کوهسار باد
شاه زمانهٔ و زمانه به تست شاد / بی یاری از ملوك که یزدانت‌یار باد
شیرجهان ستانی وتا هست‌مرغزار / صحن زمین تمام ترا مرغزار باد
آرایش سپاه‌تو چون‌بر کشیدصف / زین‌سر کشان خلخ وچاچو تتار باد
بی کار زار هیبت شمشیروتیرشاه / با جان دشمنان تو در کار زار بار

---

۱ ــ این‌قصیده در نسخه چاپی نیست

هرسر که سر کشیده‌زفرمان توسرش ‌‌ درزیرضربت سر آن گاو سار باد
وآن شاه کو به پیچد گردن‌زامر تو ‌‌ سر کوفته مگر ز علائی‌چومار باد
تا گرز گاوسار توسربر کشد چومار ‌‌ هنگام حمله گرزت‌دشمن‌دمار بار
ازلفظ تاج باد دعای تو و آن او ‌‌ تو تـاجدار بادی و او تاجدار باد
تا ساز کار دولت وتابنده دانش است ‌‌ با دولت تو دانش تو ساز گار باد
درامرونهی‌شاهی ودر حل و عقد دین ‌‌ دولت ترا براستی آموز گار باد
زین استوار کار وزیر خجسته‌پی ‌‌ این‌دولت‌خجسته‌چو کوه‌استوار باد
با ملك او وزارت او ساز وار شد ‌‌ کاقبال با وزارت اوساز وار باد
تو شهریار داد دهی او وزیر شـه ‌‌ رحمت‌براین‌وزیرو براین‌شهریار باد
شاها رهی زجود تو خوش روز گارشد ‌‌ کزروز گارعمر توخوش‌روز گار باد
بر کارها که داشت‌بنهمت سوار گشت ‌‌ کت‌بخت‌بدعدوی‌تو دراضطرار باد
احوال او بـکام دل دوستدار شد ‌‌ کایام تو بـکام دل دوستدار باد
او را بخازنی کتب کردی اختیار ‌‌ کت رای‌خسروانه قوی‌اختیار باد
کرد افتخار برهمه‌اقران بدین‌شرف ‌‌ کت بر همه ملوك جهان افتخارباد
ای پادشاه مشرق و مغرب ثبات تو ‌‌ برتخت پادشاهی سالی هزار باد
این باد عمر وملك ترا درهمه جهان ‌‌ وزعمروملك‌حظ توعکس‌شمار باد
هرهفته باد جشنی وایام ملك از آن ‌‌ آراسته چو بتکده قـندهار باد
اوقات عیش‌ولهو توای شاه کامکار ‌‌ از خرمی چو وقت گل‌نوبهار باد
تا کوه قاف بـاشدبرجای پایدار ‌‌ چون کوه قاف دولت توپایدار باد
که گوش توبلحن نگار غزل‌سرای ‌‌ گه چشم تو بروی بت‌میگسار باد
گاهی ترا بچنك عدو سوز تیغ‌تیز ‌‌ گاهی ترابدست می خوشگوار باد
تا جان خلق در کنف تن بود عزیز ‌‌ جان وتن تو در کنف کرد گار باد
تو یادگار بادی از خسروان همه ‌‌ وین مدح‌های بنده ترا یاد گار باد

☆ (بازهم ثنای او) ☆

شاها بنای ملك بتو استوار باد / در دست جاه تو ز بقا دستیار باد
مسعود شاه نامی و تا سعد کوکب است / با طالع تو کوکب مسعود یار باد
بر اوج پادشاهی و بر تخت خسروی / رای تو مهر تابش گردون مدار باد
دولت بکارخانه تو در صلاح ملك / پیوسته یار خنجر نصرت نگار باد
محکم نظام دولت و ثابت قوام داد / زان زورمند بازوی خنجر گذار باد
بر امرونهی گوهر طبع عزیز تو / در آتش سیاست صافی عیار باد
شاخی که از درخت هوای تو بردمد / از رامش و نشاط برو برگ و بار باد
در قبض و بسط عالم دست نفاذ تو / پیوسته چرخ قوت و دریا یسار باد
شبها وروزهای تو در حل وعقد ملك / از حکمهای دور سپهر اختیار باد
جان ودل ولی وعدوی تو روزو شب / از وعده وعید تو پر نور و نار باد
از گردش زمانه همه حظ وقسم تو / تابنده روز باد و شکفته بهار باد
مفتاح نصرت وظفرو فتح در کفت / آن سرشکار تن شکر جانشکار باد
از آتش حسام تو بدخواه ملك را / درچشم ودل همیشه دخان وشرار باد
هر دل که جز هوای خواهد زروزگار / از درد خسته باد وبانده فگار باد
ازحفظ وعون یزدان درسرد و گرم دهر / برشخص عالی تو شعارو دثار باد
مقصود جان تست جهانرا که جان تو / زایزد همیشه در کنف زینهار باد
تو رحمت خدائی و هرساعت از خدا / برجان وطبع ونفس تورحمت نثار باد
عزمت بدین جهاد که دربر گرفته ای / برهرچه هست دربرتو کامگار باد
باد شتاب و کوه درنگ تو زیر ران / هامون نورد باره جیحون گذار باد
برمرز کافری که سپاه اندر وبری / ازخون بت پرستان پر جویبار باد
درهر زمین که راه نوردی هوای آن / ازسم تازیان تو مشکین غبار باد
هردشت بی گیا که تو در وی کنی نزول / با جویهای آب روان مرغزار باد

هرشاه کوزلشکر تو منهزم شود / بسته ره هزیمتش از کوهسار باد
یاری ونصرت تو پس ازیاری خدا / زین سرکشان بجنگ غزان وتتار باد
بر هر یکی زپر کلاه چهار پر / روزو شب ازفرشته نگهبان چهار باد
تو حیدری نبردی ودر صف کارزار / اندر کف توخنجرتو ذوالفقار باد
درعرصه مصاف توشیران رزم را / سر کوفته بضربت آنگاو سار باد
در هر غزات نصرت وفتح و ظفر ترا / چون فتح ونصرت وظفرشاه یار باد
بر چین و روم وترك ملك بادی وترا / بنده چوخان وقیصرو کسری هزار باد
اصحاب تاج وتخت ونگین و کلاه را / اندر جهان بخدمت تو افتخار باد
بی کار زار هیبت چون آتش ترا / بامغز و جان دشمن تو کارزار باد
گاه از برای قهر معادی پچنگ تو / آن آبدار پر گهر تابدار باد
گاه از برای رزق موالی بدست تو / آن مشکبار لعبت زرد نزار باد
گاهی ببزمگاه طرب چشم و گوش تو / زی لحن رود سارو رخ میگسار باد
عمر ترا که مفخرت دین وملك ازوست / بردفتر ازحساب توصد کان شمار باد
درصدر توز بخشش توهمچنین که هست / مدحت عزیز باد وزروسیم خوار باد
درجمله کار چون خرد آموز گار نیست / اندیشه ترا خرد آموز گار باد
هستی تو یاد گار ملوك اندرین جهان / ملك همه ملوك ترا یاد گار باد
تو جاودانه بادی و برتخت مملکت / بزم تو خلدو قصر تو دارالقرار باد
ابدال را بدعوت نیك تو دستها / برداشته چو پنجه سروو چنار باد
مسعود سعد سلمان دربزم ورزم تو / جاری زبان خطیب ونبرده سوار باد
دربزم باد برتوثنا گوی ومدح خوان / واندر نبرد حمله برو جانسپار باد
تاهست چرخ و کوه جهانگیر جاه تو / چون چرخ برقرار وچو کوه استوار باد
شادی روز گار همین روز گار تست / تاهست روز گار همین روز گار باد

✲ (ستایش سیف‌الدوله محمود) ✲

هوای‌دوست مرا درجهان سمر دارد — بهر دیار ز من قصه دگر دارد
زبوته دل رویم همی کند چون زر — زابرچشم کنارم همی‌شمر دارد
زبار انده هجران ضعیف قد ترا — دو تاو لرزان چون شاخ باروردارد
چوخاك و آبم‌خوارو زبون زفرقت‌او — چوخاك‌وآبم لب خشك‌ودیده‌تردارد
ذهاب‌اشك مراازجگر گشاده‌شدست — عجب نباشد اگر گونهٔ جگردارد
ازآنکه‌همچوحجرداردآن‌نگاربن‌دل — دم پرآتش‌همچون دل‌حجر دارد
بسرو ماند ازآن باغ وبوستان‌طلبد — بماه ماند از آن نهمت سفر دارد
بغمزه گر بکشدازلبانش‌زنده کند — که غمزه‌ولب‌پرزهروپرشکر دارد
چونوشم‌آید اگرپاسخ چوزهردهد — ازانکه برلب شیرین او گذر دارد
بتر بنالم هرشب همی و هرروزی — نکوتر است ومرا هرزمان‌بتردارد
عجب که‌سطری‌مهروفاندانداخواند — هزاز نامه جنگ وجفا زبردارد
مرادودیده چوجویست‌وآندوجویم‌را — خیال قدش پر سرو غاتفر دارد
بچشم اندر گوئی خیال‌اوملکی‌است — کزآب دیدهٔ من‌لشکروحشردارد
اگر نه‌ترسان میباشد ازطلیعه‌هجر — چرا حشر بشب تیره بیشتر دارد
بتا نگارا برهجر دستیار مباش — ازآنکه‌هجر سرشور ورای شردارد
نکرد یاد هجر تو بر تنم بیداد — که یاد کرد شهنشاه دادگر دارد
امیر غازی محمود سیف دولت کو — شجاعت علی و سیرت عمر دارد
خجسته دولت‌اورایکی درخت‌شناس — که‌عدل شاخ وهنربرك وجودبردارد
قضا زوهمش همواره پیشرو گیرد — قدر زرایش پیوسته راهبر دارد
زرای اوست نفاذی که‌در قضاباشد — زوهم اوست‌مضائی که اینقدر دارد
خدایگانا آنیکه ملك‌وعدل وسخا — زرای‌وطبع‌وکفت زین‌وزیب وفردارد
زعدل‌تست که‌نرگس به‌تیره‌شب‌در شت — نهاده بر سر پیوسته طشت زر دارد

ترا طبیعت جود است به زجود بسی   که جود نام در آفاق مشتهر دارد

اگر چه بحر بنعمت زابر هست فزون   کمینه چیز صدفها پر دُرر دارد

بسی بلند تر آمد زبحر رفت ابر   که بحر ندهد واو بدهد آنچه بردارد

چو آن خمید کمان گوزن دارد شاخ   چو آن خدنگ ترا ازعقاب پر دارد

همی عقاب و گوزن از نهیب تیر و کمانت   بکوه و بیشه در آرام و مستقر ارد

عدوت بر سر خویش از حسامت ایمن نیست   از آن دو دست همی بر میان سر دارد

نه سمع دارد در رزم دشمنت نه بصر   نه وقت تاختن ازعزم توخبر دارد

از آنکه آتش تیغ وصهیل مرکب تو   دو چشم حاسد کور و دو گوش کر دارد

بساز رزم عدو را که از برای ترا   قضا گرفته بکف نامهٔ ظفر دارد

شها ملوك جهان طاقت تو کی دارند   شغال ماده کجا زور شیر نر دارد

نه هر که شاهش خوانند شاهی آید ازو   نه هر که ابر بود درهوا مطر دارد

نه دست سرو چو هر دست کار گر باشد   نه چشم عبهر چون چشمها بصر دارد

نه هر که بست کمر راه سروری ورزد   نه هر که داشت زره نهمت خطر دارد

نه آب همچو دلیران همی زره پوشد   نه کلك همچون نام آوران کمر دارد

همیشه تا بزمین برنسیم راه دهد   همیشه تا بفلك بر قمر ممر دارد

زبخت ودولت درلهو درطرب بادی   که هرولی را جود تو در بطر دارد

☼(هم درمدح او)☼

امیر غازی محمود رای میدان کرد   نشاط مرکب میمون و گوی و چوگان کرد

زمین میدان براوج چرخ فخر آورد   چو شاه گیتی رای نشاط میدان کرد

فلك زترس فراموش کرد دورانرا   چو اسب شاه در آورد گاه دوران کرد

زبیم آنکه رسد گوی شاه برخورشید   بگرد تاری خورشید روی پنهان کرد

چو دید گردون دوران شاه درمیدان   همی نیارد آنروز هیچ دوران کرد

چو هاله گاه شهنشاه اوج گردون بود   گذار گوی زچوگان بر اوج کیوان کرد

بسم مرکب روی سپهر تاری کرد   بزخم چوگان چشم ستارهٔ حیران کرد
چو دید چوگان مرشاه را چوغران شیر   بدستش اندر خود را چو مار پیچان کرد
چو دید شاه چو پیچنده مار چوگان را   نشاط و رامش و شادی هزار چندان کرد
اگر نه مرکب میمونش هست باد بزان   چرا برفتن با باد عهد و پیمان کرد
مگر نگین سلیمان بدست خسرو ماست   که چون سلیمان مر باد را بفرمان کرد
چرا سلیمان خود نام مهر سیفی داشت   که باد چونان فرمانبری سلیمان کرد
بسا کها که بر آنکوه شاه چوگان زد   بسم مرکب که پیکرش بیابان کرد
بسا شها که بکشت اوز دوستی ملك   بسا امیر که بارأی شاه عصیان کرد
به تیر شاه مر این را چو تیر بی سر کرد   به تیغ باز مر آن را چو تیغ بیجان کرد
عجب مدار که محمود سیف دولت و دین   به بخت و دولت عالی چنین فراوان کرد
در آنچه جست همه خشندی سلطان جست   هر آنچه کرد ز بهر رضای یزدان کرد
ایا شهی که جهانرا کف تو داد نسق   چنانکه رای تو مر ملك را بسامان کرد
هر آنکسی که همی کینه جست با تو بدل   نه دیر زود که بخت بدش پشیمان کرد
تو آن جوادی شاها که آز گیتی را   سخاوت تو بدست فنا گروگان کرد
همیشه جایگهت بوستان دولت باد   که دولت تو جهانرا بسان بستان کرد

☆(مدیح کمال الدوله سلطان شیرزاد)☆

زبار نامه دولت بزرگی آمد سود   بدین بشارت فرخنده شاد باید بود
نمونهٔ زجلالت بدهر پیدا شد   ستارهٔ ز سعادت بخلق روی نمود
بباغ دولت واقبال شاخ شادی رست   که مملکت رازو بار وسایه بینی زود
همی برمز چه گویم صریح خواهم گفت   جهان ملك ملکی در جهان ملك افزود
بر این سعادت لوهور خلعتی پوشید   ز کامرانی تا روز شادمانی بود
ز بس نشاط که در طبع مردمان آویخت   در ین دو هفته به شبها یك آدمی نغنود
بدوستکانی این بادهٔ بدان آورد   بشادمانی آن دستهٔ ازین بر بود

نشست شاه بسور وهیشه سورش باد بر مراد دل از کشته غدید درود
شد مصاف شکن شیرزاد شیرشکر که جان کفر بپولاد هندوی پالود
گهی بمرکب پوینده قعر بحر شکافت گهی برایت بررفته اوج چرخ بسود
بهرزمین که درآمدچوآب لشکراو زتاب آتش شمشیر او برآمد دود
نمود خون عدو بر کشیده خنجر او بگونه شفق سرخ برسپهر کبود
عریض جاهش پنهای هر دیار گرفت بلند قدرش بالای هر فلك پیمود
بدین نهاد کهشویدهمیجهان از کفر نماند خواهد بومیزهند کفرآلود
چو شد سخاوت‌او برزمانه مستولی نیازکرد جهانرا بدرد دل بدرود
چوبرخزانه نبخشود ومالها بخشید نماند کس که بر آنکس ببایدش بخشود
بزرگ بارخدایا توآنشهی که‌جهان جزآن نکرد که شاهانه‌همتت‌فرمود
فلك شناش نداند براستیت شناخت ملك ستای نداند بواجبیت ستود
نه‌چشم گردون‌چون کردهٔ‌توصورت‌دید نه گوش گیتی‌چون گفتهٔ‌تولفظشنود
دل رعیت و چشم‌حشم بدولت تو ببزم ورزم توبرشادی و نشاط آسود
زسور فرخ تو روی‌خرمی افروخت زفتح شامل تو جان کافری فرسود
برزمگاه تو بارنده‌ابر لؤلؤ ریخت ببزمگاه تو پوینده باد عنبر سود
بباغ‌لهو تورامش چو ارغوان‌خندید زشاخ‌مدح تودولت چوعندلیب سرود
همیشه‌تا شود ازباغ‌دشت‌مشك آگین همیشه تا شود ازمهر کوه‌زر اندود
بقات باد که امروز مایهٔ دولت ز روزگار بقای ترا شناسد سود
زمانه و فلکت رهنمای ویاری گر خدایگان وخدای‌ازتوراضی‌وخشنود

☆ (ازوزیر بهروزبن احمد یاری خواهد) ☆

بهروزبن‌احمد که وزیر الوزرا شد بشکفت وزارت که سزاجفت‌سزاشد
تارای‌چوخورشیدش‌برملك‌وملك تافت هررای که برروی زمین بود هباشد
تا چون‌فلك‌عالی برصحن‌جهان گشت آفاق جلالت همه پرنور وضیاشد

بارتبت او پایه افلاك زمین گشت — با همت او چشمه خورشید سها شد
اقبال وسعادت راآن مجلس وآندست — رونده زمین آمد و بارنده سما شد
از قافلهٔ زایر آن درگه سامیش — کعبه سب که مأوای مناجات ودعا شد
تا گشت خریدار هنر رای بلندش — بازار هنرمندان یکباره روا شد
فتنه ره تقدیر و قضا هر گز نسپرد — تافکرت او پرده تقدیر و قضا شد
چون بنده شدش دولت واقرارهمیکرد — آخر خرد روشن بشنید و گوا شد
دشمنش که بگریخت زچنگال نهیبش — صد شکرهمیکرد که دردام بلا شد
ای آنکه باقبال تو در باغ وزارت — هرشاخ که سر برزد با نشوونما شد
تا رحمت وانصاف تو دردولت پیوست — گیتی همه از صاعقهٔ ظلم جدا شد
ایام تو در شاهی تاریخ هنر گشت — آثار تو در دانش فهرست رجا شد
بس عاجرودرمانده وبس کوفته چون من — کزچنگ بلا زود بفر تو رها شد
دانند که درخدمت سلطان جهاندار — تا گشت زبانم به ثنا وقف ثنا شد
زانجای ازآن تاخته بودیم به تعجیل — زیراکه همه حاجت زینجای روا شد
ظنی که بیاراسته بودیم تبه گشت — تیریکه بینداخته بودیم خطا شد
گر دیده من جست همی تابش خورشید — روزم چو شب تاری تاریك چرا شد
گیرم که گنه کردم والله که نکردم — عفوی که خداوندان کردند کجا شد
دارم بتو امیدو وفا گرددم آخر — کامید همه خلق جهان ازتو روا شد
گر راست رود تیر امیدم نه شگفت است — زیرا چو کمان قامتم از رنج دوتا شد
مدخی چو شکوفه بشگفت است زطبعم — اکنون که تن ازخواری همجنس گیاشد

☆(درستایش یکی ازصدور وشرح گرفتاری خویش)☆

تا ترا در جهان بقا باشد — عز و اقبال در قفا باشد
ای بزرگی که تابش خورشید — پیش رای توچون سها باشد
هر بزرگی که درجهان بینند — با بزرگی تو هبا باشد

انجوادی که روز بزم ترا مال صد گنج یك عطا باشد
هر که‌را چشم بخت‌خیره‌شود خاك پای تو توتیا باشد
نشود رنجه هیچکس زنیاز تا سخای تو کیمیا باشد
آفتابی که در همه عالم اثر تو همی ضیـا باشد
من چه‌دعوی بندگیت کنم مدحت تو بر آن گوا باشد
روزی من‌فلك چنان کردست که بلاها همه مرا باشد
ظن نبردم که چون مرغان مرمرا جای درهوا باشد
مونس من همه ستـاره بود قاصد من همه صبا باشد
کس نیابم که غمگسار بود کس نبینم که آشنا باشد
همه‌شب‌ازنهیب سیل‌سرشك خوابم از دیدگان جدا باشد
هرچه گویم‌همی‌برین‌سر کوه پاسخ من همه صدا باشد
روزو شب هرچه گویم‌وشنوم همه بیروی و بی ریا باشد
کس‌نگوید در این‌همه‌عالم که ازین صعب تربلا باشد
دست در شاخ دولت توزنم بینوا تا مرا نـوا باشد
هر که‌بشنیدوهر که‌دیدبگفت هیچگونه که این‌خطا باشد
همه گفتند رتبت مسعود زود باشد که برسما باشد
گفتم از دولت توآن بینم کز بزرگی تو سزا باشد
مدح گویم ترا بجان ومرا نعمت از مدح‌تو جزا باشد
هرثنائی که گویم ازپس این تازی و پارسی ترا باشد
خدمت تو چنان کنم‌همه‌سال که ترا غایت رضا باشد
بسته اکنون ببند و زندانم توچه گوئی چنین روا باشد
از توشادیست‌قسمت همگان غم دل قسم من چرا باشد
گر نباشد بنزد دولت تو ای‌عجب درجهان کجا باشد

نیست حیلت بلی هرآنچه رسد از خدای جهان قضا باشد
منت با اینهمه ثنا گویم در جهان تا همی ثنا باشد
نکنم جز دعای نیك آری کارچون من کنی دعا باشد
در بزرگی بقای عمر توباد تا جهانرا همی بقا باشد

☆(توسل بعلی خاص درزمان گرفتاری)☆

ای خاصهٔ شاه شرق فریاد چرخم بکشد همی‌ز بیداد
تا بسته دری ز محنت من صد در زبلا و رنج بگشاد
بی محنت نیستم زمانی مادر ز برای محنتم زاد
این رنج که هست برتن‌من بگدازد[1] سنگ‌سخت وپولاد
هرساله بلا وسختی و رنج من پیش کشیده‌ام درین‌زاد
شاگردی روزگار کردم از بهر چرا نگشتم استاد
داند که نکرده ام گناهی آنکس که‌خلاص‌خواهدم داد
درویشی و نیستی ز لوهور بر کند و بحضرتم فرستاد
نان پاره خویشتن بجستم از شاه ظهیر دولت و داد
این رنگ بجزعدو نیامیخت این بهتان جز حسود ننهاد
تا برده بلفظ نام شیرین در کوه بمانده‌ام چو فرهاد
از بهر خدای دست من گیر کز پای تن من اندرافتاد
جورست ز روزگار بر من ای حاکم روزگار فـریاد
ای بحر نبوده چون‌دلت ژرف وی ابرنبوده چون کفت‌راد
نه داشت ثبات حزم تو کوه نه یافت مضای عزم تو باد
خسرو بتو کامگار دولت دولت بتو استوار بنیاد
دانم بر تو نیم فراموش زیرا که بمدح هستیم‌یاد
بنده شومت درم خریده زین‌حبس گرم کنی توآزاد

۱ـ بگذارد

تا پیش صفر بود محرم تا از پس تیر هست مرداد
از دولت و بخت‌شاد بادی وانکس که بتو نه‌شاد ناشاد
این رنج که هست برزیادت بر دیده و جان دشمنت باد

☆(شکوه ازحبس وزندان)☆

چو مردمان شب دیر نده عزم خواب کنند همه خزانه اسرار من خراب کنند
نقاب شرم چو لاله زروی بر دارند چوماه ومهر سروروی در نقاب کنند
رخم ز چشمم هم چهرهٔ تذرو شود چوتیره شب را همگونهٔ غراب کنند
تنم به تیر قضا طعمه هژبر نهند دلم به تیر عنا مسته‌عقاب کنند
گل مورد گشته است چشم من زسهر زآتش دلم از گل همی گلاب کنند
باشك چشمم چون خانه کور میخ کشند چوغنچه هیچم باشد که سیر خواب کنند
زصبروخواب چه بهره بود مرا که مرا بدردورنج دل و مغز خون و آب کنند
من ن غریبم و بیکس که تابروزسپید ستارگان زبرای من اضطراب کنند
بنالم ابرا با من فلك همینکند آنك بزخم زخمه بر ابریشم رباب کنند
زبسکه بر من باران غم زنند مرا سرشك دیده صدف وارد رناب کنند
گرآنچه هست براین تن زنندبردریا برنج در دهان صدف لعاب کنند
یك آفتم را هرروز صد طریق نهند یك اندهم را هرشب هزار باب کنند
تن مرا ز بلا آتشی بر افروزند دلم بر آرند ازبربرو کباب کنند
ز درد وصلت یاران من آنکنم بجزع که جان پژوهان برفرقت شباب کنند
همیگذارم هرشب چنانکسی کورا زبهر روز بشب وعده عقاب کنند
روان شوند سبك بچگان دیده من بزیر زانوی من خاك را خلاب کنند
طناب بافته باشم بدان امید که باز زصبح خیمه شب را مگرطناب کنند
بر این حصار ز دیوانگی چنان شده‌ام که اختران همه دیوم همی خطاب کنند
چومن بصورت دیوان شدم چرا جوشم چو هر زمانم هم حمله شهاب کنند
اگر بساط زمین مفرشم کنند سزد چو سایبان من از پرده سحاب کنند

بگردم اندر چندین حوادث آمد جمع
که از حوادث دیگر مرا حجاب کنند
شگفت نیست که بر من همی شراب خورند
چو خون دیده لبم را همی شراب کنند
بطبع طبعم چون نقره تابدار شدست
که هر زمانش در بوته تیز تاب کنند
چرا سؤال کنم خلق را که در هر حال
جواب من همه نا کردن جواب کنند
روا بود که زمن دشمنان براندیشند
حذر ز آتش تر بهر التهاب کنند
سزای جنگ نه اینها که آشتی کرده‌اند
نگر که اکنون بامن همی عتاب کنند
خطا شمارند ار چند من خطا نکنم
صواب گیرند از چند ناصواب کنند
چگونه روزی دارم نکو نگر که مرا
همی ز آتش سوزنده آفتاب کنند
سپید مویم بر سر بریده‌اند مگر
از آن بدود سیاهش همی خضاب کنند
چگونه باشد حالم چو هست راحت من
چنانکه دوزخیان را همی عذاب کنند
اگر بدست خسانم چه شد نه شیرانرا
پس از گرفتن همخانه با کلاب کنند
مرا درنگ نماندست از درنگ بلا
بکشتنم زچه معنی چنین شتاب کنند
چو هیچ دعوت من در جهان نمیشنوند
امید تا کی دارم که مستجاب کنند
بکار کرد مرا با زمانه دفترهاست
چه فضلها بودم گر بحق حساب کنند

☆(گله از اختران آسمان و توصیف صبح)☆

زیور آسمان چو بگشایند
کله های هوا بیارایند
کوه را سر به سیم در گیرند
دشت را رخ بزر بیندایند
زنگ ظلمت بصیقل خورشید
همچو آئینه پاك بزدایند
صبر از اندوه من فرار کند
این بکاهند و آن بیفزایند
اختران نور مهر دزدیدند
زان بدو هیچ روی ننمایند
مهر چون روز نور مه بستد
اختران شب همی پدیدآیند
بینی اندر سپیده دم به نهیب
که ز لرزه همی نیاسایند
ایستاده همه ز بهر گریز
رایت آفتاب را پایند
در هزیمت ز نور و تابش او
هرچه در یافتند بربایند

ای عجب گوهران نیك و بدند نه بیك طبع و نه بیك رایند
مهترند آنچه زان گران دستند کهترند آنچه زان سبکپایند
طالع از ارتفاع شب گیرند همه را همچو شب همه زایند
پدر عقل و مادر هنرند پس چرا سوی هردو نگرایند
همه پالوده نقره را مانند نقره ضر و نفع پالایند
چون سنانها زدوده‌اند و زمن بردل و برجگر نبخشایند
در نظر دیدهای مار آیند خلق را زان چو مار بفسایند
گرچه مارا چو مار مهره دهند روزی آخر چو مار بگزایند
نتوان جست ازآنچه پیش‌آرند کرد باید هرآنچه فرمایند
زندگانند و جان زنده خورند تازگانند و عمر فرسایند
هرچه پیراستند بگشودند دل مبند اندر آنچه پیرایند
گاه در روی این همی خندند گاه دندان برآن همی خایند
از پی این عبیر می بیزند وز پی آن حنوط می‌سایند
دورها چرخ را به پیمودند قرنها نیز هم بپیمایند
نکنند آنچه رای وکام کسی‌است زانکه خود کامگارو خود رایند
قطرهٔ آب خاك را ندهند تا بخون روی گل نیالایند
گنه و عذرشان خردمندان نه بگویند و هیچ نستایند
خلق را پاره پاره در بندند پس از آن بند بند بگشایند
خیز مسعود سعد رنجه مباش همچنینند و همچنین بایند
همه فرمان بران یزدانند تا ندانی که کار فرمایند

☆(درمدح یکی از صدور)☆

وصف تو چو سر کشان بکردند از هرهنرت یکی شمردند
صد یك ز تو چون همه نبودند امروز همه ز تو بدردند
جان بازانی که شیر گیرند پیش تو چو مهرهای نردند

با آنکه بهر هنر همه کس | در دهر یگانه‌اند و فردند
آنانکه چو کوه سرفرازند | با باد سیاست تو گردند
گویند همه که مرد مردیم | والله که به پیش تو نه مردند
ای مرد جهان تمام مردی | مردان جهان سر تو گردند
باده همه کافیان عالم | بریاد کفایت تو خوردند
چون تو ثقة الملك ندیدند | اقرار بدین حدیث کردند
والله که بکفش تو نیرزند | آنانکه ره سخا سپردند
هرفرش که گستری ز حشمت | ممکن نشود که در نوردند
بد خواهان تو هرچه هستند | دلخستهٔ چرخ لاجوردند
با محنت و رنج همنشینند | با چرخ زمانه در نبردند
با قامت چون کمان دوتایند | با چهرهٔ چون زریر زردند
هرچند بر آتشتشان دل | از دم همه جفت باد سردند
نه نه که ترا نماند بدخواه | بودند و بدرد دل بمردند
ای آنکه بهر هنر بزرگان | پیش تو چو کودکان خردند
امروز بمن رسید پنجی | زان ده که مرا امید کردند
وز پنج دگر نیافتم هیچ | می ترسم کز میان ببردند
دلشاد بزی که بخت و دولت | در جمله عنان بتو سپردند

☆ (هم در مدیح) ☆

ای خواجه دل تو شادمان باد | جان تو همیشه در امان باد
این رای سفر که پیش داری | برتو بخوشی چو بوستان باد
شادی و سلامتی و رادی | با تو همه ساله همعنان باد
اقبال و جلال و دولت و عز | برجان و تن تو پاسبان باد
هرجا که روی و باز آئی | دادار ترا نگاهبان باد
شادی و سعادت و سلامت | با تو بحساب همرهان باد

زین شغل و عمل که اندروئی چونانکه توخواهی آنچنان باد
اعدای تو بـاد زیر امرت فرمان تو بـر همه روان باد
اقبـال نصیب دوستانت ادبار نصیب دشمنان باد
شغل تو چو رای تو قوی شد بخت تو چو عمر تو جوان باد
هرچند ز دین تـا زیانی عمر تو چو عمر عـادیان باد

☆ (درمدح منصوربن سعید) ☆

احوال جهان باد گیر باد وین قصه ز من یاد گیر باد
چون‌طبع جهان باژگونه بود کردار همه باژگونه باد
از روی عزیزیست بسته باز وز خاری باشد گشاده خاد
بس زار که بگذاشتیم روز چون گرمگهش بود بامداد
تیغی که همی آفتاب زد تیری که سمومش همی گشاد
برتارك و برسینه زد همی اندر جگر و دیده اوفتاد
درحوض‌وبیابانش‌چشم‌وگوش مانده بشکفتنی ازآب و باد
دیوانه و شوریده باد بـود زنجیر همی آب را نهاد
اینچرخ چنین است بیخلاف داند که چنین آمدش نهاد
زین چرخ بنالم به پیش آن کز چرخ بهمت دهدم داد
منصور سعید آنکه در هنر از مادر دانش چو او نزاد
او بنده و شاگرد ملك بود تا گشت خداوند و اوستاد

☆ (درستایش امیر ابونصر فارسی) ☆

ای آنکه فلك نصرت الهی بر کنیت و نامت نثار دارد
هرچیز که گیتی بدان بنازد از همت تو مستعار دارد
ازعدل تو دین سرفراز گردد وز جاه ملك افتخار دارد
گردون کمال چو آفتابت برقطب کفایت مدار دارد

نه ابر چو دست تو جود ورزد — نه کوه چو طبعت وقار دارد
با جود یمین تو سنگ نارد — چندانکه زمانه یسار دارد
تابنده و سوزنده خاطر تو — چون طبع فلك نور و نار دارد
ای عزم تو بادی که در متانت — بنیاد چو کوه استوار دارد
وی حزم تو کوهی که روز دشمن — چون باد بزان پر غبار دارد
من قدر ترا آسمان نگویم — ترسم که ازین وصف عار دارد
بافنده و دوزنده سعادت — از بهر تو کوت هزار دارد
عرض تو نپوشد مگر لباسی — کز فخر و شرف پود و تار دارد
یك بار بود شاخ را و کلکت — شاخیست که صد گونه بار دارد
گشتست بر انگشت تو سواری — کانگشت ترا هم سوار دارد
گرینده چو ابرست و درجهارا — پر نقش و نگار بهار دارد
گلهای معانی شگفته زو شد — زیرا که سرش شکل خار دارد
ویحك تن پیر و سر جوانش — نسبت بزریر و بقار دارد
رفتار ز لیل و نهار گیرد — تا گونه لیل و نهار دارد
تا پیشه او شد نگار بندی — وهم و خرد جان نگار دارد
از بهر عروسان فکرتت را — آرایش مشاطه وار دارد
این را ز جزالت قلاده بندد — وان را ز بلاغت سوار دارد
سر خست و قوی روی شخص دولت — تا او تن زرد و نزار دارد
از بهر ولی نوش نحل دارد — وز بهر عدو زهر مار دارد
پنهان کند اسرار ملك لیکن — اسرار سپهر آشکار دارد
این سرزده پای دم بریده — در سحر نگر تا چه کار دارد
ای آنکه فلك ظل در گهت را — در سایگه زینهار دارد
در عالم شیر عزیمت تو — چون چرخ دو صد مرغزار دارد
پیکار و حذر پنجهای شیران — چون پنجه سرو و چنار دارد

شیر فلك از ترس بر نیاید روزی که نشاط شکار دارد
تا چند بهر حادثه سپهرم نظاره گه اعتبار دارد
جانم همه در اضطراب بندد چشمم همه در انتظار دارد
نشگفت کز اشکم همی کنارم مانندهٔ دریا کنار دارد
اندر دلم آتش که بر فروزد ازآب دو دیده شرار دارد
نه خنجر عزمم نیام یابد نه باره بختم عذار دارد
کز موج غم دل هوای چشمم ناریست ازبرا بخار دارد
می‌قسمد گر کس رسید گردون تا چند مرا در خمار دارد
بر دیدهٔ من روزهای روشن مانندهٔ شبهای تار دارد
روی لم ازاشك و خون دیده آکنده و گفته چو نار دارد
دارد دل من غم زغم چه پرسی زان پرس که یك غمگسار دارد
تا چشم و سر دانشم زمانه با چشم و سرم کارزار دارد
آن دوخته گاهم چوباز خواهد وان کوفته گاهم چومار دارد
گوئی همه بر من نگار بندد هر شعبده کاین روزگار دارد
چونزاغ گهم جفت کوه سازد چون مار گهم یار غار دارد
پیوسته مرا زیر ران هیونی صحرا برو دریا گذار دارد
چون خضر وسکندر مرا همیدون تا زنده سوی هودیار دارد
پایم نخرامد ز جای و دستم مشغول عنان و مهار دارد
آسیمه شد و رنجه دل تنم را نه غبن ضیاع و عقار دارد
گرشرح دهم حال هیچ کودك باشد که مرا استوار دارد
پیوسته مرا در همه فضیلت رایت ز همه اختیار دارد
این طبع سخن‌سنج من و سیلت در خدمت تو بیشمار دارد
آنزهره بود چرخ را که درغم زینگونه مرا بیقرار دارد
رنجورشود خاطری که برمن بر مدح تو حق جوار دارد

واندل که‌زخون مدحت‌توسازد شاید که غم او را فگار دارد
بر باطل کی صبور باشد آنکس که‌چوتوحق گزاردارد
از سیل کجاترسدآنکسی کو مأوا همه بر کوهسار دارد
من مدح ترا بس عزیز دارم هرچند مرا سخت خار دارد
نزدیك تو شعرم‌چه قیمت‌آرد ور چه ز براعت شعار دارد
کامروز ترا مادحیست جزمن کز عرق نبوت تبار دارد
پر دل بود اندر مصاف دانش زیرا که زبان ذوالفقار دارد
ورهست چنین‌بس‌عجب نباشد باشد که ز جد یادگار دارد
نی یار نخوانمش در اینمدح زیرا که ز توفیق یار دارد
تا از گل و گوهر نژاد گلبن گه محتفه که گوشوار دارد
تا کوکب سیاره هفت باشد تا گیتی ارکان چهار دارد
تا تیر گشاید شهاب سوزان تا ماه ز خرمن حصار دارد
تا روز طرب در بهار عشرت بازار می خوشگوار دارد
تا بر گل سوری هزار دستان آئین نواهای زار دارد
اقبال ترا شادمان نشاند ایام ترا کامگار دارد
ای آنکه نهال شریف نصرت از کنیت ونام تو بار دارد
تا باره تو برزمین خرامد بر چرخ زمین افتخار دارد
بر دریا طبع تو سر فرازد وز گردون رای تو عار دارد
هر کس که‌چوتونامجوی باشد بر جاه چو تو نامدار دارد
چون در گه سامیت را بدیدم گفتم بر من غم چکار دارد
جائیکه مرا از بلا و محنت اندر کنف زینهار دارد
بنگر که کنون آفتاب رایت روزم چو شب تیره تار دارد
امروز بیابان حشمت تو چون باد مرا خاکسار دارد
خشم‌توبخیزد همی‌چوصرصر احوال مرا پر غبار دارد

اندوه نظر چشم تیره ام را — براشك رونده سوار دارد
نه خنجر فهمم صقال دارد — نه آتش طبعم شرار دارد
ویحك دم‌سردوسرشک گرمم — آئین خزان و بهار دارد
درصف شقاوت سپاه انده — با جان و تنم کارزار دارد
نا خورده می‌شادی ازچه معنی — مغز طربم را خمار دارد
این پیردوتا گشته چرخ‌مسعود — بازیچه چنین صد هزار دارد
تا چند بزرگی تو دلم را — اندر قلق و انتظار دارد
تا دایرهٔ گنبد معلق — بر مرکز سفلی مدار دارد
تا روی زمانه نگار طبعی — از چرخ زمانه نگار دارد
از دودهٔ پاکیزهٔ وزارت — ایام ترا یادگار دارد

☆(درستایش فضایل او گوید)☆

جاهم چو بکاهد خرد فزاید — کارم چو ببندد سخن گشاید
زینگونه نکوهیده باد ازایزد — آنکس که مرا برهنرستاید
آنرا که خردمند بود هر کز — زینگونه مزلت کشید باید
آبم که مرا هر خسی بیابد — علکم که‌مرا هر کسی‌بخاید
گوئی فلکم برجهان که‌ایدون — هرآتش سوزان بمن گراید
سفله‌است‌بسی‌جان‌من که‌چندین — درتن بکشد رنج و برنیاید
مردم خطر عافیت چه داند — تا بند بلا را نیازماید
ترسم که شود طبع‌تیره گرچه — زو دیر همی روشنی فزاید
ای پخته‌نگشته ازآتش‌عقل — امید تو بس خام مینماید
چون‌دوستی تو نکرد سودم — کی دشمنی تو مراگزاید
چون‌عزمن وذل تو نپایست — هم ذل من و عز تو نپاید
گردر دل تو خرد مینمایم — خردست دلت جزچنین نشاید

در آینه خرد روی مردم هم خرد چنان آینه نماید
هرجای که‌مسعود سعد باشد کس با او پهلوچگونه‌ساید
من دانم گفت این وتوندانی بلبل داند آنچه می‌سراید

☆(درمدح ابوالفرج و گله ازاو)☆

بوالفرج ای خواجهٔ آزاد مرد هجرو وصال تو مرا خیره کرد
دید ز سختی و جان آنچه دید خورد زتلخی‌دل‌وجان آنچه خورد
سخت‌بدردم ز دل سخت کرد نیك برنجم زدم نیك سرد
پیر شدم از دم دولت همی محنت ناگاه بمن باز خورد
گرچه بصد دیده بجیحون درم از سرم این چرخ برآورد گرد
بسته یکی شیرم گوئی بجای دیده‌زخون‌سرخ ورخ از هول زرد
گر نکشم تیغ زبان چون کنم با فلك گردون شبها نبرد
روز وشب اینجا بقمار اندرم هست حریفم فلك لاجورد
مهره او سی‌سیه و سی سپید گردش او زیر یکی‌تخت نرد
عمر همی بازم و بازم همی دست زمن بردست این گرد گرد
ای به بلندی سخن شاعران هرگز مانند تو نا دیده مرد
فرشی گستردمت از دوستی باز که فرمودت کاندر نورد
روی توام از همه چیز آرزوست خسته همیجوید درمان درد

☆(دراثبات‌صانع و بینش‌خویش)☆

جهانرا عقل راه کاروان دید بضاعتهاش خوان استخوان‌دید
همه ترکیب عمرش درفنا یافت همه بنیاد سودش برزیان‌دید
خرد خیره شد آنجا کز جهالت گروهی را زصانع برگمان‌دید
چرا شد منکر صانع نگوئی کسی کوکالبدرا عقل‌وجان‌دید

چنان چون بینی اندر آینه روی بد و نیك جهان چشمم چنان دید
بسی چشم سرم دید آشکارا دوچندان چشم سر اندر نهان دید
ز تاریکی و محنت آن ندیدم که بتوانند مردان جهان دید
اگر به‌بینم‌ازهر کس‌عجب‌نیست بتاریکی فراوان به توان دید
زسرمن از آن دشمن خبر یافت که بررویم ز خون‌دل نشان دید
گل زردم برخ بر غم ازان کاشت که ازچشم‌دوجوی‌آب‌روان دید
دل‌من با هوا زان پس نیامیخت که زیر هر هوا اندر هوان دید
سبك دربوته زدمسکین تنم‌دست که بر گردن گنه بار گران دید
ز ناشایست کردن شرمش آمد که بردو کتف‌خودبار گران[1] دید
فراوان بیخرد کاندر جهان او غم‌وشادی ز فعل این و آن دید
خرد آن‌داشت کونیك وبدخویش ز ایزد دید نه از آسمان دید
گل بیخار اندر گلشن دهر بچشم تیزبین کی میتوان دید

☆(شکایت ازروزگار)☆

روزگاریست سخت‌بیفریاد کس گرفتار روزگار مباد
شیر بینم‌همی متابع رنگ باز بینم شده مسخر خاد
نه بجز سوسن‌ایچ آزادست نه بجزابرهست یکتن راد
نه بگفتم نکو معاذالله این‌سخن راقوی نیامد لاد
مهتراننذ مفضل و هریك اندر افضال جادوانه زیاد
نیست گیتی‌بجز شگفتی‌ونیز کارمن بین که‌چون‌شگفت‌افتاد
صد درافزون‌زدم‌بدست‌هنر که‌بمن برفلك یکی‌نگشاد
درزمان گرددآتش‌وانگشت گر بگیرم بکف گل‌وشمشاد
باراندوه‌پشت من‌بشکست بشکند چون‌دوتا کنی‌پولاد

---

۱ ــ دوپاسبان

نشنود دل اگر بوم خاموش — نکند سود اگر کنم فریاد
گرچه اسلاف من بزرگانند — هریك اندر هنر همه استاد
نسبت از خویشتن کنم چو گهر — نه چو خاکسترم کز آتش زاد
چون بد و نیك روزگار همی — بگذرد این چو خاك و آن چون باد
نز بد او بدل شوم غمگین — نه زنیکش بطبع باشم شاد
اینجهان پایدار نیست بدان — که بر آبش نهاده شد بنیاد

(شکوه از کجروی زمانه)

چون منی را فلك بیازارد — خردش بیخرد نینگارد
هر زمانی چو ریگ تشنه ترم — گرچه بر من چو ابر غم بارد
چون بپفسایدم چو مار غمی — بردل من چو مار بگمارد
تا تنم خاك محنتی نشود — بدگر محنتیش بسپارد
اندر آن تنگیم که وحشت او — جان و دل را همی بیفشارد
راضیم گرچه هول دیدارش — دیدهٔ من بخار میخارد
کز نهیبش همی قضا و بلا — بردر او گذشت کم یارد
سقف این سمج من سیاه شب است — که دو دیده بدوده انبارد
روز هر کس که روزنش بیند — اختری سخت خرد پندارد
گر دو قطره بهم بود باران — جز یکی را بزیر نگذارد
چشم از و نگسلم که در تنگی — بدلم نیك نسبتی دارد
شعر گویم همی و انده دل — خاطرم جز بشعر نگسارد
اینجهان را بنظم شاخ زند — هرچه در باغ طبع من کارد
از فلك تنگدل مشو مسعود — گر فراوان ترا بیازارد
بدمیندیش سر چو سرو برآر — گر جهان بر سرت فرود آرد
حق نخفته ست بنگری روزی — که حق تو تمام بگزارد

☆(مدح ثقة الملك طاهر وشرح گرفتاری خود ۱)☆

تا بقا مایه نما باشد — ثقة الملك را بقا باشد
طاهر آن آفتاب کز نورش — آفتاب فلك سها باشد
جستن راه خدمت سامیش — جز بوجه ثنا خطا باشد
سختم آسان بود ثنا گفتن — جود او مایه ثنا باشد
ایکریمی کامید واران را — همه لفظ تو مرحبا باشد
نردکان نیاز کشتی را — خاك صحن تو کیمیا باشد
چشم اقبال شهریاری را — از درخش تو توتیا باشد
بر عدو عنف تو سموم بود — بر ولی لطف تو صبا باشد
حزم وعزم تو چون بگیرد جزم — آن زمین باشد این هوا باشد
سایلان رازدست تو نه عجب — گر نتیجه همه عطا باشد
تاهمی دست راد تو گه بزم — پدر و مادر سخا باشد
رای تو ارشود چو وهمت تیز — بر فلك خط استوا باشد
منحنی میشود فلك پس از آن — گرد راو گردش رحا باشد
تا همی جاه گیتی افروزت — همچو مهر اصل هر ضیا باشد
دولتت دولت علائی را — مایه و پایه علا باشد
بخدائی که بر جلالت او — هرچه بینی همه گوا باشد
صفت و نعت او بنزد خرد — همه آلاء و کبریا باشد
گر چنین پادشا که هست امروز — درجهان هیچ پادشا باشد
خدمت بارگاه مجلس او — عمره و مروه وصفا باشد
ورچو تو مرد هیچ دولت را — نیز در دانش ودها باشد
پس چرا چون منی که بی مثلم — بچنین حبس مبتلا باشد
گر همی باغ فضل را ازمن — رونق وزینت و بها باشد
چون گل لاله جای من زچه روی — همه در خار و گیا باشد

۱- این قصیده دردیوان چاپی نیست

وین گنه طبع را نهم که همی مایهٔ فطنت و ذکا باشد
بخدای ار مرا در این زندان جز یکی پاره بوریا باشد
نان کشکین اگر بیابم هیچ راست گوئی زلیبیا باشد
چو نسرشك و چو روی من هرگز نه عقیق و نه کهربا باشد
آشناورزمی زاشك دو چشم اگرم چشم آشنا باشد
راست گوئی هوای زندانم دیو و افعی و اژدها باشد
همه گر صورتی نگارد ازو روی آنصورت از قفا باشد
وانگهم سنگدل نگهبانی که چو او در کلیسیا باشد
وز گرانی بلند چون گردم تکیه بر چوب و بر عصا باشد
رفتن من دو پی بود وانگاه پشتم از بار آن دوتا باشد
هر مرا گوئی از گرانی بند پای در سنگ آسیا باشد
پیش چشم از حال من چو مرا جمله این برگ و این نوا باشد
حبس را زادم و مرا گوئی رنج و غم مادر و نیا باشد
چرخ گر میزند ورا وهمی هرچه باشد همه دغا باشد
نیك دانی که از قرابت من چند گریان و پارسا باشد
چون منی را روا ندار امروز که ز فرزندگان جدا باشد
مانده ایشان بدرد و من در رنج اینهمه هردو از قضا باشد
لیکن از دین پاك تو نسزد که بدین مر ترا رضا باشد
گر عنایت کنی و من برهم از بزرگی ترا سزا باشد
نه همی فرصتیت باید جست گر خلا باشد ار ملا باشد
نکتهٔ گر برانی از حالم همه امید من روا باشد
ور کنم شغل هیچکس پس از این گردنم در خور قفا باشد
با فلك من ستیزها کردم زان تنم خسته عنا باشد
هر که او با فلك ستیزه کند جز چنین از فلك چرا باشد

همه مهر ووفاست سیرت من روزگارم کی آشنا باشد
ای بزرگی که شاخ ملك از تو همه در نشو ودر نما باشد
بندهٔ مادحی چنین در بند نیك بندیش تا روا باشد
آفتابی بلی سزد که ترا بس فراوان چومن هبا باشد
گنج هادارم از هنر که بگفت کس گزان گونه گنجها باشد
زین بلا گرمرا بجان بخری این همه گنجها ترا باشد
وربدین حاجتم نعم نکنی نعم من زبخت لا باشد
نه همه مردمان چنین گویند که بغائی طریق ما باشد
گر چنین است پس بوددرخور بند شاعر چو او بغا باشد
شاعر آخر چه گویدوچه کند که از اوفتنه و بلا باشد
گر بعیوق بر فرازد سر شاعر آخر نه هم گدا باشد
مگرش چون محمد طاهر گوهر ازپاك مصطفی باشد
لاجرم جاه و حق حرمت او چون شهیدان کربلا باشد
گرهمی حق بود چوتو باید شاعران را که پیشوا باشد
تو ثنا و دعای من مشنو کاین وآن ازسرهوا باشد
چون توئی رازچون منی پاداش نه ثنا باشد ودعا باشد
مدحت من شنو که مدحت من رشتهٔ دُر بی بها باشد
پس ازآواز او چو بشنیدی همه آوازها صدا باشد
من که درخورثنای شاه کنم چون من اندرجهان کجا باشد
ورزمن شد گشاده گنج سخن بند برپای من چرا باشد
آب اقبال تو روا باشد که هر امید ازاووفا باشد
بنده بودت بطبع وخواهد بود درجهان هر که بود یا باشد

☆(درمدح گوید۱)☆

ای خداوند رحمت ایزد — برتو و دولت جوان توباد
برهمه کارها و نهمت ها — چرخ گردنده‌درضمان توباد
همه ساله همه مصالح ملك — دربیان تو و بنان توباد
برهمه نامه‌های جود و کرم — با همه وقتها نشان توباد
بر سر دولت هنرمندان — سایهٔ عز جاودان توباد
همه اندیشه صلاح و فساد — در یقین تو و گمان توباد
ملجأ سروران سرای تو باد — مسند سروری مکان توباد
هر که اورا زمانه بیم کند — در پناه تو و امان توباد
آفتابی و تا جهان باشد — حضرت عالی آسمان توباد
فتح و نصرت بهرچه‌رای کنی — بار کیب تو و عنان توباد
ناتوانی نصیب دشمن تست — تندرستی همه توان توباد
جان پاینده کان[2] که‌داد بما — دولت تو فدای جان توباد

☆(ستایش ملك ارسلان ۳)☆

زسر گیتی پیر بوده جوان شد — که‌سلطان گیتی‌ملك ارسلان شد
زمین پادشاهی‌جهان شهریاری — کر و ملك‌خورشیدوتخت‌آسمان‌شد
قرانرا ازین فخر بر تر نباشد — که‌شاهی‌چواین‌شاه‌صاحبقران شد
هر آن نامور شاه کاندر زمانه — نه در خدمت شاه بسته میان شد
همه روز گارش دگر شد حقیقت — نسیمش سموم وبهارش خزان شد
نمانده‌ست بدخواه را هیچ راحت — که‌شادیش‌غم گشت‌وسودش‌زیان‌شد
جهاندار شاها همه بندگانرا — دل‌وجان زتو خرم وشادمان شد
شدندی فدا پادشاهان گیتی — فدای چوتو پادشاهی توان شد

---

۱ ـ این‌مدیحه ازنسخه چاپی‌ساقطست
۲ ـ خ . ل ـ مابندگان
۳ ـ این‌قصیده دردیوان چاپی‌نیست

درآئین دین ناسخی گشت عدلت — که منسوخ از آن عدل نوشیروان شد
هر آنکس که هر سو همی کاروان زد — ز انصاف تو رهبر کاروان شد
نیارست فتنه دلیری نمودن — چو عدل تو بر ملك تو پاسبان شد
بنالید گنج تو از بخشش تو — چو جود تو بر گنج تو قهرمان شد
بسا رزمگه کز دلیران جنگی — زمین و هوا پرز شخص و روان شد
زگرد سپه شد هوا چون بنفشه — زخون یلان خاك چون ارغوان شد
ز تیغ چو نیلوفر آبدارت — رخ سر کشان زرد چون زعفران شد
بزیر تو رخش ترا گاه حمله — زدولت رکاب و زنصرت عنان شد
چو از آتش تیغ و از باد حمله — هوا پر شد زمین پردخان شد
سرودل گران وسبك شد چو ناگه — عنانت سبك شد رکابت گران شد
کمانور که باتیر پیش تو آمد — ببالا کمان وبدل تیر دان شد
ثناو مدیح تو ای شاه شاهان — نگهبان تن گشت وتعویذ جان شد
مرا از برای ثنا و مدیحت — همه جان سخن شد همه تن زبان شد
جهان کینه‌ور بود بر من چو خواندم — ثنای تو بر جان من مهربان شد
جوان باد بختت که این جان غمگین — باقبال ورای توشاد وجوان شد
زبزم توای شاه قصر همایون — بشادی ورامش چو دارالجنان شد
شد امید مهمان بانواع نعمت — چو جود تو درمملکت میزبان شد
بر آن هر مرادی که داری که گیتی — چنان چون مرادتو باشد چنان شد

☆(مدح شهریار وسپاسگزاری ازمراحم او ۱)☆

سزد که باش شاها زملك خرم وشاد — که ملك تو درشادی وخرمی بگشاد
خدای دادت ملك وخدای عزوجل — نگاه دارد ملك توهمچنان که بداد
خدای بود معین ساعت گرفتن تو — ترا نیاید حاجت بخنجر پولاد

۱ ـ این قصیده ازنسخهٔ چاپی ساقطست

سپاه بیحد بود و سلاح بیمر بود ولیك قاعدهٔ ملك تو خـدای نهاد
خدای قاعدهٔ ملك تونهاد چنان که هر زمان‌زجهان‌دولتیش‌خواهدزاد
نه بی ارادت او برزمین بباره ابر نه بی مشیت او بر هوا بجنبده باد
چنان قوی شد بنیاد ملك تو گوئی زبیخ ملك تورست است کوه را بنیاد
کدام دولت‌پیدا شداز کواکب سعد کـه آن سپهر برتو بهدیه نفرستاد
همیشه تیغ تو بی‌نصرت وظفر نبود که هست‌تیغ‌تو بانصرت وظفرهمزاد
خجسته روزا کاندر نبرد سطوت تو بـآب تیغ بیفروخت آذر خـرداد
چوابر نصرت بارید چرخ فصل خزان بهار گشت زملك تو درتکین آباد
زتیغ تیز تو فریاد کرد دشمن تو ولیك آنجا سودی نداشت آن فریاد
عروس‌ملك‌بیاراست گوش‌و گردن‌وبر نخواست ازملکان جز توشاه را داماد
بنای ملك توچون بر کشید سر بفلك بنای عمر عدوی تـو برزمین افتاد
می نشاط زمانه بیاد ملك تـو خورد از آنکه‌ملکی‌چون ملك‌تونداردیاد
تو طبع دل را هم شاد وتازه دار بمی که‌خسروی‌بتوتازه‌ست‌ومملکت‌بتوشاد
بعدل ورادی ماند بجای ملك جهان بلی‌وچون تو ندیده‌ست‌شاه عادل وراد
زهرسوئی‌سپهی بس گران فرستادی که ملك ودین زسپه باشد ایمن‌وآباد
توداد گیتی دادی ولشکر تو کنون جهان بگـیره کاندر نبرد بدهد داد
رسد زهر سپهی هردو هفتهٔ فتحی که تهنیت کند آنرا خلیفه بغداد
بزرگ‌شاهارامش گزین‌وشادی کن بخواه جام می ازدست آن بت نوشاد
میان خلق سرافراز وتازه کرد مرا مکارم توچو سرووچـو سوسن آزاد
مرا بمدحی شاها ولایتی دادی کدام شاهی هرگز بمادحی این داد
ببارگاه توکان‌هست‌وباد مرکزملك محل ورتبت من پـای برسپهر نهاد
مراهمی بثنای تو زنده ماند تن که تا زید تن من‌بی ثنای تو مزیاد
خدایگانا هرعمروجان که درگیتی است عزیز وشیرین پیوند عمروجان توباد

بشاد کامی در مجلس بهشت آئین بخواه باده از آن دلبران حورنژاد
چوسلسبیل می خور که حضرت غزنین بهشت گشتی چون اردیبهشت درمرداد
همیشه بادی بر تخت ملك چون خسرو مخالف تو گرفتار شدت فرهاد
بدور ماه زسر تازه گشت سال عرب خدای برتو وبرملك تو خجسته کناد

☆(درتهنیت لوا وعهد خلیفه ومدیح ملك ارسلان ۱)☆

لوا و عهد خطاب خلیفه بغداد خدای عزوجل برملك خجسته کناد
ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود که تخت وملك وفلك مثل او ندارد یاد
جهان ستانی شاهنشهی جهانگیری که کرد کار جهان را بداد ودین آباد
عزیز ملکش تلقین عدل یافت همه که گشت همت عالیش ملك را بنیاد
خدایگانا شاها ز عدل وجود توهست بماه دی همه گیتی چوباغ در خرداد
جهان بفر جمال تو روضهٔ رضوان زمین ز شادی ملك تو خانه نوشاد
بیاد کین تو از آب روشن آتش خاست بیاد مهر تو از خاك تیره گوهرزاد
زملك جستن شد کند خصم را دندان چو دید تیزی بازار خنجر پولاد
سپاه حق را چون دولت تو تعبیه کرد کمین گشاد ز هرجانبی طلیعهٔ داد
بخاستند یلان سپاه تو هریك چوطوس ونوذروگرگین وبیژن ومیلاد
چه پیکر آمد رخش درخش پیکر تو که کوه باد مسیرست وباد کوه نهاد
زسهم وهیبت آن کو نشستن اندر زین فسرد آذر برزین و آذر خرداد
چواو بخواهد جستن نجست یارد برق چو او بخواهد رفتن نرفت یارد باد
همیشه تیغ تو یاری گرست نصرت را که هست نصرت باتیغ تیز تو همزاد
تو تامعونت ویاری ملك ودین کردی بلند گشت وقوی دین وملك را بنیاد
برآمدش ز کمال تو برثریا سر چو کوه خارش اندر ثری فروشد لاد
توئی زگوهر محمود و گوهر داود کدام شاه نسب دارد از چنین دونژاد

---

۱ - این قصیده از دیوان چاپی ساقطست .

چوشاه عادل ورادی تو درجهان ماند همیشه تا بابد ملك شاه عادل و راد
بزرگ جشن است امروز ملك‌را ملکا که شادمان است ای‌شاه بنده وآزاد
بدین‌همایون سور وبدین مبارك‌جشن توشاد وخلق جهان‌شاد ودین‌ودولت‌شاد
شگفت‌نیست‌ازین‌سور وجشن‌خرم‌وخوش ز چوبها گل روید ز سنگها شمشاد
خلیفه بی‌حد و مر هدیه‌ها فرستادت که‌هیچکس‌را زان‌نوع هدیه‌نفرستاد
سپهر چون بتو این‌هدیه‌ها مزین شد میان بخدمت‌بست وزبان بمدح گشاد
رسول‌عالم وعادل چوبوسه کرد زمین شرف گرفت چوپی بر بساط ملك نهاد
بفخر سر بفلك بر کشید وشادی کرد که آن هدایا بردست او قبول افتاد
چه گفت گفت‌خلیفه چنان‌دعا کردت که شاه عادل در ملك جاودانه زیاد
بدیع نیست گرت خلق تهنیت گویند که‌دولت تورسیده است خلق‌را فریاد
همه فریشتگان تهنیت کنند ترا همی بعهد و لوای خلیفه بغداد
ز ملك تو بجهان دین وداد باقی‌شد خجسته‌ملکست‌این‌ملك‌تو که‌باقی‌باد
توشکر ایزد گفتی وخلق‌شکر تو گفت توداد گیتی دادی ز چرخ داد تو داد
همیشه تا بسمرهای عشق یاد کنند حدیث قصه شیرین و خسرو وفرهاد
نشاط را همه در مجلس تو باد مقام ملوك را همه بردرگه تو باد ملاذ
بحل وعقد و بد ونیك عزم جزم ترا چو کوه باد ثبات و چو باد باد نفاذ

☆(درثنای بهرامشاه ۱)☆

کوس ملك‌آواز نصرت بر کشید کمروشرك ازهول‌آن‌سردر کشید
فخر شاهان جهان بهرامشاه شد سوی هندوستان لشکر کشید
چتر او را فتح برتارك نهاد تیغ او را نصرت اندر بر کشید
باختر در لرزه افتاد از نهیب گرچه اولشکرسوی خاور کشید
ای بسا رزما که از هرسو سپاه ز آب خنجر شعله آذر کشید

۱ - این قصیده در دیوان چاپی نیست .

دوزخی شد عرصهٔ پیکارگاه — کو در آن پیکارگه خنجر کشید
دشمنانرا آتش شمشیر او — در میان خاك و خاکستر کشید
ملك او را چون عدو انکار کرد — از پی او کینهٔ منکر کشید
دست او تیغی کشید اندر مصاف — کان بخیبر قبضه حیدر کشید
بر کشید او تیغ تیز دین‌فزای — از برای دین پیغمبر کشید
تیغ او اصل بقای ملك شد — از فنا خط بربت و بتگر کشید
راه بردشمن چو شیر نر ببست — تاز کوهش همچورنگ اندر کشید
گرد اولشکر چو چنبر حلقه کرد — تا سرش در حلقه چنبر کشید
چون هوا از گرد تاری کله بست — برزمین خون مفرش دیگر کشید
گوئی آن خونها که رفت از تیغ او — دشت را در دیبهٔ ششتر کشید
چون عروس شرمگین بدخواه شاه — سر ز شرم شاه در چادر کشید
شه بتخت مملکت چون بر نشست — تخت را بر زهرهٔ ازهر کشید
نی سپهر از خدمت او روی تافت — نی زمین از طاعت او سر کشید
ملك او را صد درخت تازه رست — هریکی صدشاخ سبزو تر کشید
خطبه چون بنوشت بر نامش خطیب — مهر ومه را از سر منبر کشید
بنده را چون دید مدحی بس بلند — از شرف بر گنبد اخضر کشید
صد نظر در باب بنده بیش کرد — تا زخاك او را برین منظر کشید
مدح او از آسمان برتر شناخت — قدر او از آسمان برتر کشید
دست و طبعش در ثنا و مدح شاه — سلك و عقد لولو و گوهر کشید
گوهر و زر یافت از مهرش بسی — تا بمدحش گوهر اندر زر کشید
بنده را چون پشت کرد آز و نیاز — جودش اندر چشمهٔ کوثر کشید
لیکن از خدمت فرومانده‌ست از آنك — رنج بیماریش بر بستر کشید
پای نتواند همی نیکو نهاد — دست نتواند سوی ساغر کشید

باد هر کشور بدو آباد از آنك | عدل او لشکر بهر کشور کشید

☆(هم درمدح او ۱)☆

تا درجهان مکین ومکان باشد | بهرامشاه شاه جهان باشد
شاه شهاب تیر که دستش را | قوس‌وقزح‌سزد که کمان باشد
باشد جهان پیر جوان تا او | بارای پیرو بخت جوان باشد
صد یك ز مدح او نشود گفته | گر دردهان هزار زبان باشد
شاید که رخش باد تك او را | نصرت رکاب و فتح عنان باشد
او را چو در نبرد برانگیزد | ناوردگاه چرخ کیان باشد
ای‌خسروی که‌ملك‌تودر گیتی | چون قرص آفتاب عیان باشد
آن پادشاه توئی که برای‌تو | در شخص پادشاهی جان باشد
صاحبقران توباشی در گیتی | در سپهر حکم قران باشد
هرساعتی ز دولت پاینده | در ملك تو هزار نشان باشد
تا چرخ هرچه خواهد بنماید | ازچرخ هرچه‌خواهی‌آن باشد
حکم تو برزمانه بود نافذ | امر تو برملوك روان باشد

☆(وصف پائیز ومدح سیف‌الدوله محمود ۲)☆

باد خزان روی ببستان نهاد | کرد جهان بازه گر گون‌نهاد
شاخ‌خمیده‌چو کمان بر کشید | سر ما از کنج کمین بر گشاد
از چمن دهر بشد ناامید | هر گل نورسته که از گل‌بزاد
ساخك نیلوفر بگشاد چشم | بید به پیشش بسجود ایستاد
قمری ازدستان خاموش گشت | فاخته از لحن فرو ایستاد
باد شبانگاه وزید ای صنم | باده فراز آر هم از بامداد
جوی‌روان سیمین گشته زآب | بر گك رزان زرین گشته زباد
باده فراز آرید ای ساقیان | همچو دو رخسارهٔ آن حورزاد

۱ - این مدیحه ازنسخه چاپی ساقطست
۲ - این قصیده دردیوان چاپی نیست

شعر همی خوانید ای مطربان رحمت بر خسرو محمود باد
شاه اجل خسرو گردون سریر سیف دول خسرو خسرو نژاد
انکه بدو تازه شده مملکت وانکه بدو زنده شده دین‌وداد
آن بگه کوشش چون روستم وان بگه بخشش چون کیقباد
انکه چنو دیدهٔ عالم ندید وانکه چنو گردش گردون نزاد
کرد چه کردی نکند هیچ کرد راد چو رادی نکند هیچ‌راد
شاهان باشند بنزدیك او راست چنان چون ببرباز خاد
انکه چو جام می بر کف نهند شاهان از نامش گیرند یاد
حمله او کوه ز جا بر کند وربودش زآهن و پولاد لاد
ای شه و شاهی ز تو با رسم وفر وی ملك‌و ملك ز تو با نهاد
تا بجهان اندر شاهی بود جان و دلت باد همه ساله شاد
هر که ترا دشمن بادا بدرد وانکه ترا دوست بشادی‌زیاد
هرچه بگویم زدعا کردگار دعوت من بنده اجابت کناد

☆(مدح یکی ازاکابر[۱])☆

ای بزرگی که‌دین ودولت‌را همه آثار تو بکار شود
هرزمان شادترشود آنکس که بنامت بکارزار شود
گفته و کردهٔ تو در عالم همه تاریخ روزگار شود
پشتوان کمال چون باید میخ حزم تو استوارشود
ذرهٔکان زحلم تو بجهد بیخی ازتند کوهسار شود
قطره کان ز جود بچکد سیلی از ابرتندبارشود
تابود مرغزار جود توسبز امل خلق کی‌نزارشود
موقف بزم تو شکار گهیست که دراوشکرهاشکارشود
بس یارویمین که زی تورسد از یمین تو با یسارشود

۱ - این‌مدیحه ازنسخهٔ چاپی ساقطست

شب رنج ولیت روز شود | گل بدست عدوت خار شود
هر که نزد تو نیک نیست عزیز | زود بینی که نیک خوار شود
وانکه راه خلاف تو سپرد | اگر آبست خاکسار شود
گرد گردن زه گریبانش | آتشین طوق و گرزه مار شود
هر که اندر هوای تو نبود | بر تن او هوا حصار شود
دل بدخواهت ارزسنگ بود | پیش خشم تو چون غبار شود
هیبت تو چو آتش افروزد | اختر آسمان سرار شود
خاطر اندر مصاف مدحت تو | همچو برنده ذوالفقار شود
طبع در گرد وهم تو نرسد | گر همه بر قضا سوار شود
چون تو اندر خزان بباغ آئی | آن خزان باغرا بهار شود
همه اطراف بینگار چمن | همچو طبع تو پرنگار شود
وزتو این باغ نصرت آبادان | بشگفتی چو قندهار شود
شاخ ها را زلفظ تو روزی | گوهر شب چراغ تار شود
هست ممکن که قوت و حرکت | عرض پنجه چنار شود
بزم فرخندهٔ ترا ساقی | قامت سرو جویبار شود
در فراق تو هر زمان تن من | از بس اندیشه بیقرار شود
هر میم کآبگون سپهر دهد | مغز عیش مرا خمار شود
اشک من نار دانه شد نه عجب | گو دل من کفیده نار شود
چند باشم در انتظار و هوس | که مگر بخت ساز گار شود
این بتر باشدم که راحت عمر | درسر رنج انتظار شود
پار مقصود من نشد حاصل | ترسم امسال همچو پار شود
ای فلک همتی که هر چه کنی | مایهٔ عزّ و افتخار شود
یادگار جهان شدی و مباد | که جهان از تو یادگار شود

☆(چیستان وگریز بمدح خواجه ابوطاهرعمر۱)☆

لعبتی راکه صدهنر باشد — شاید ار برمیان کمر باشد
هست لعبت لطیف گرچه لطیف — ببر عقل بی خطر باشد
او یکی شاه شد که ملکش را — گفتها لشکر و حشر باشد
قد اوشعلهٔ ایست از دیدار — که درو دود را اثر باشد
سخن از آتشش فروغ برد — معنی از دود او شرر باشد
شرری کز فروغ نور لقاش — بیشتر هست و بیشتر باشد
راست برره چگونه تیز رود — وز لعابش چرا خبر باشد
اگر اورا بطبع مادر زاد — دیده و گوش کورو کر باشد
و گراز بیشه زاد چون که همی — همچودریا بنفع وضر باشد
گل و آب سیاه و تیره همی — از چه معنیش آبخور باشد
گرخود از اصل بنگریم اورا — آب و گل مادر و پدر باشد
خرد و جان بود نگارپرست — تا چنوئی نگار گر باشد
مادرش نیش و نیشکر دادش — زان گهی زهر و گه شکر باشد
دشمنان زوشوند زیر وزبر — وین ازو کمترین هنر باشد
زانچه اول که بودی اندرخاك — زیر بودی کنون زبر باشد
سراو پای و پای او سرشد — وین شگفتی که او گهر باشد
کلك زآن نام کرده اند اورا — که سرش پای و پای سر باشد
در کف خواجه چون همی ماند — کش سخن درو چهره زر باشد
نبود پایدار دُرّ و گهر — چونش بردست او گذر باشد
خواجه گویم همی و خواجه بحق — خواجه بوطاهر عمر باشد
آنکه فضلش همی مثل گردد — وانکه جودش همی سمر باشد
رای او را همی قضا راند — کش ز نابود ها خبر باشد
چرخ با قدراو زمین گردد — بحر با طبع او شمر باشد

۱- این قصیده ازدیوان چاپی افتاده است

از چنان پر هنر پدر نه شگفت گر چنین پر هنر پسر باشد
آفرین بر چنین پسر که بحق زیور مسند پدر باشد
ای بزرگی که هیچ ممکن نیست که چو تو در جهان دگر باشد
تیز عزمت که جست حاسد را سپر از دیده و جگر باشد
تا بباره چو ابر در کف تو شاخ جودت که پر گهر باشد
آتشی گشت کین تو نه عجب گر ازو خلق در حذر باشد
خشم اگر بر پرا کنی بزمین آسمانرا ازو خطر باشد
لشکری را که حزمت انگیزد همه بر نهمت ظفر باشد
جمله الفاظ او نکت زاید همه الفاظ او غرر باشد
داند ایزد که جز فریشته نیست که درو اینچنین سیر باشد
تا همی چرخ پر ستاره بود تا همی ابر پر مطر باشد
قدر تو همسر سپهر بواد رای تو همره قدر باشد

☆(گفتگو از روشنان فلکی و سیاهکاری آنان)☆

چو سوده دوده بروی هوا بر افشانند فروغ آتش روشن زدوده بنشانند
سپهر گردان بس چشمها گشاید باز که چشمهای جهان را همه بخسبانند
از آن سبیکه زر کافتاب گویندش زند ستامی کانرا ستارگان خوانند
چنان گمان بودم کاسیای گردون را همی به تیزی بر فرق من بگردانند
ز آب دیده گریان چو تیغم آب دهند کز آتش دل سوزان مرا بتفسانند
کنند رویم همرنگ برگ رز بخزان چو شفته رزم اندر بلا بپیچانند
گرفتم انس بغمها اندهان گر چند منازعان چو دل و زندگانی و جانند
دمادمند و نیابند بر تنم پیدا بریگ تافته بر قطره‌های بارانند
بدین فروخته رویان نگه کنم که همی بفعل طبعی روی زمین فروزانند
سپهبدان بر آشفته لشکری گشتند چنانکه خواهند ازهر سوئی همی رانند

گمان مبر که مگر طبعهای مختلفند گمان مبر که همه طبعها برنجانند
مسافران نواحی هفت گردونند مؤثران مزاج چهار ارکانند
هلاك و عیش و بد و نیك و شدت و فرجند غم و سرور و کم و بیش و درد و درمانند
به شکل همجنس از پایها نه همجنسند بنور همسان و زفعلها نه همسانند
بهر قدم حکم روزگار و گردونند بهر نظر سبب آشکار و پنهانند
همه بلند بر آرند پس فروفگنند همه فراوان بدهند و باز بستانند
کجا توانم جستن که تیز پایانند چه چاره دانم کردن که چیره دستانند
روندگان سپهرند و لنگشان خواهم ز بهر آنکه مرا رهبران زندانند
اگر خلندم در دیده نیست هیچ شگفت که تیره شب را بر فرق قوس پیکانند
روا بود که ازین اختران گله نکنم که بیگمان همه فرمانبران یزدانند
ز اهل عصر چه خواهم که اهل عصر همه بخوی طبع ستوران ماده را مانند
نگر برحمت ایشان فریفته نشوی نکو نگر که همه اندك و فراوانند
مخواه تابش از ایشان اگر همه مهرند مجوی گوهر از ایشان اگر همه کانند
بجان خزند قصاید ز من خردمندان اگرچه طبع مرا زان کلام ارزانند
زچرخ عقلم زادند و ز جمال و بقا ستارگانرا مانند و جاودان مانند
زمانه گفتهٔ من حفظ کرد و نزد یکست که اخترانش بر آفتاب و مه خوانند
چنانکه بیضه عنبر ببوی دریابند مرا بدانند آنها که شعر من خوانند
محل این سخن سر فراز بشناسند کسانکه سغبهٔ مسعود سعد سلمانند

☆(درشکایت از تیره روزی خویش گوید)☆

دلم ز انده بیحد همی نیاساید تنم ز رنج فراوان همی بفرساید
بخار حسرت چون بر شود ز دل بسرم ز دیدگانم باران غم فرود آید
ز بس غمان که بدیدم چنان شدم که مرا ازین پس ایچ غمی پیش چشم نگراید

دوچشم من رخ من زرد دید نتوانست — از آن بخون دل آنرا همی بیالاید[۱]
که گر ببیند بدخواه روی من باری — بچشم او رخ من زرد رنگ ننماید
زمانهٔ بد هرجا که فتنه‌ای باشد — چو نوعروسش در چشم من بیاراید
چو من بمهر دل خویشتن درو بندم — حجاب دور کند فتنه‌ای پدیدآید
فغان کنم من ازین همتی که هرساعت — زقدر و رتبت سر برستارگان ساید
زمانه بر بود ازمن هر آنچه بود مرا — بجز که محنت من نزد من همی پاید
لقب نهادم ازاینروی فضل رامحنت — مگر که فضل من ازمن زمانه برباید
فلك چو شادی میداد مرمرا بشمرد — کنون که میدهدم غم همی نپیماید
چوزاد سرومرا راست دید درهمه‌کار — چوزاد سروم ازآن هرزمان بپیراید
تنم زبار بلا زان همیشه ترسانست — که گاهگاهی چون عندلیب بسراید
چرا نگرید چشم وچرا ننالد تن — چگونه کم نشود صبر وغم نیفزاید
که دوستدارمن ازمن گرفت بیزاری — بلی و دشمن برمن همی ببخشاید
اگر ننالم گویند نیست حاجتمند — وگر بنالم گویند ژاژ میخاید
غمین نباشم از ایراخدای عزوجل — دری نبندد تا دیگری بنگشاید

☆(دریغ بر جوانی)☆

دریغا جوانی و آن روزگار — که ازرنج پیری تن آگه نبود
نشاط من ازعیش کمتر نشد — امید من ازعمر کوته نبود
زسستی مرا آن پدید آمدست — درین مه که هر گزدر آن مه نبود
سبك خشك شدچشمه بخت من — مگر آب آن چشمه را ره نبود
درآنچاهم افکند گردون دون — که از ژرفی آنچاه را ته نبود
بهشتم همی عرضه کرد و مرا — حقیقت که دوزخ جز آن چه نبود
بساشب که درحبس برمن گذشت — که بینای آنشب جزاکمه نبود

---

۱ - بپالاید

سیاهی سیاه و درازی دراز — که آنرا امید سحر که نبود
یکی بودم و داند ایزد همی — که برمن موکل کم ازده نبود
بگوش اندرم جز کس وبس نشد — بلفظ اندرم جز آدوده نبود
بدم نا امید و زبان مرا — همه گفته جز حسبی‌الله نبود
بشاه ار مرا دشمن اندرسپرد — نکو دید خود را و ابله نبود
که او آب وباد مرا در جهان — همه‌ساله‌جز خاك وجز که نبود
موجه شمرد او حدیث مرا — بایزد که هرگز موجه نبود
چوشطرنج‌بازان دغائی بکرد — مرا گفت‌هین‌شه کن وشه نبود
گرین‌قصه اوساخت معلوم شد — که جز قصه شیر و روبه نبود
اگر من منزه نبودم ز عیب — کس از عیب‌هرگز منزه نبود
گرم نعمتی بودکا کنون‌نماند — کنون‌دانشی هست کانگه نبود
چومن‌دستگه داشتم هیچوقت — زبان مرا عادت نه نبود
بهر گفته از پرهنر عاقلان — جوابم جزاحسنت‌و جزخه نبود
تنم شد مرفه ز رنج عمل — که‌آنگه ز دشمن مرفه نبود
درین مدت آسایشی یافتم — که گه بودم‌آسایش و گه نبود
جداگشتم از درگه پادشاه — بدان‌درگهم بیش‌ازین ره نبود
گرفتم کنون درگه ایزدی — کزین به‌مرا هیچ درگه نبود

✡ (داستان‌تبه‌روزی‌وگرفتاری) ✡

بیچاره تن من که زغم جانش برآمد — از دست بشدکارش و از پای در آمد
هرگزبجهان دید کسی غم چو غم‌من — کزسرشودم تازه چو گویم بسر آمد
آن داد مرا گردش گردون که‌زسختی — من ز هر بخوردم بدهانم شکر آمد
وان‌آتش سوزنده مرا گشت که دوزخ — درخواب بدیدم بدو چشمم شرر آمد
جزبرتن من نیست گذر راه بلارا — گوئی که بلا را تن‌من رهگذر آمد

با لشکر تیمار حشر خواستم ازتن ‌ ‌ ‌ از آب دوچشمم بدو رخ بر حشر آمد
جانم بشدی گر نبدی دل که دل من ‌ ‌ ‌ از تیر بلا پیش من اندر سپر آمد
هر تیر که گردون بسوی جان من انداخت ‌ ‌ ‌ دل گشت سپر بر دل بیچاره بر آمد
چون پاره شد از تیر بلا ایندل مسکین ‌ ‌ ‌ هر تیر که آمد پس از آن بر جگر آمد
بس زود بر آمد زفلك کوکب سعدم ‌ ‌ ‌ چه سود که در وقت فروشد چو بر آمد
آن شب که دگر روز مرا عزم سفر بود ‌ ‌ ‌ ناگاه ز اطراف نسیم سحر آمد
بوی تبتی مشك و گل زرد همی زد ‌ ‌ ‌ وان ترك من از حجره چو خورشید بر آمد
زاندیده چون نرگس چو ندیده نرگس ‌ ‌ ‌ در دیده تاریك پر آبم سهر آمد
یك حلقه کوتاه ززلفش بکشیدم ‌ ‌ ‌ زان حلقه مرا ورا بمیان بر کمر آمد
زانزلفك پرتاب و از آندیده پرخواب ‌ ‌ ‌ یك آستی و دامن مشك و گهر آمد
گفتم که مرا توشه ده از دو لب نوشین ‌ ‌ ‌ کاهنگ سفر کردم و وقت سفر آمد
ازخط وفا سرمکش و دل مبر از من ‌ ‌ ‌ کاین عشق همه رنج و درد سر آمد
گفتا چکنم من که ازین عشق جهانسوز ‌ ‌ ‌ دل درسر اندوه شد و جان درخطر آمد
یك هجر بسر نامده هجری دگر افتاد ‌ ‌ ‌ یك غم سپری نا شده غمی دگر آمد
چون ابر زغم دیدهٔ من باران بارید ‌ ‌ ‌ تا شاخ فراق امروز دیگر ببر آمد

☆ (درمدح سلطان ظهیر الدوله ابراهیم) ☆

شهریارا کردگارت یار باد ‌ ‌ ‌ بنده تو گنبد دوار باد
روز جاهت را سعادت نورباد ‌ ‌ ‌ شاخ ملکت را جلالت بارباد
عزم جزم تو بحل وعقد ملك ‌ ‌ ‌ چون ستاره ثابت و سیار باد
طبع وعقلت بحر لؤلؤ موج باد ‌ ‌ ‌ دست جودت ابر گوهر بارباد
نقطهٔ باد آسمان گرد درت ‌ ‌ * ‌ رای تو بر گرد او پرگارباد
دولتت را سعی بی تقصیر باد ‌ ‌ ‌ نصرتت را تیغ بی زنگار باد
زار وقت شادی تو زیر باد ‌ ‌ ‌ خاروقت جود تو دینار باد

روزهای روشن گیتی همه بر عدوی توشبان تار باد
مغز بدخواه تو اندر خاك خفت دیده اقبال تو بیدار باد
چرخ را با حاسدت آویز باد بخت را بادشمنت پیکار باد
تارك این زیر چنگك شیر باد سینه آن پیش نیش مار باد
تیغ و تیرت را بروز کارزار فتح ونصرت قبضه و سوفار باد
درجهان بهر جهانگیر تو هرمثالی لشکری جرار باد
صدرت از مه‌منظران باد آسمان بزمت از بت پیکران فرخار باد
دست وبازوی ترا در کارزار فرو زور حیدر کرار باد
رای تو تابنده چون‌خورشید باد ملك تو پاینده چون کهسار باد
هر که‌ازشادیت‌چونگل تازه‌نیست ❊ همچو شاخ گل‌دلش پر خار باد
دولتت هرجا که تازی جفت باد ایردت هرجا که باشی یار باد
تو عجب‌داری که من گویم‌همی کزجلالت شاه بر خوردار باد
کز فلك هرساعتی گوید ملك خسرو ابراهیم گیتی دار باد

☆ (درمدح علاءالدوله سلطان مسعود) ☆

هرساعتی زعشق تو حالم دگرشود وز دیدگان کنارم همچون‌شمر شود
از چشم خونفشانم نشگفت اگر مرا از خون سرمژه چو سر نیشتر شود
راز من‌و تو اشگك دوچشم‌آشکار کرد زین راز دشمنانرا ترسم خبر شود
ای حسن تو سمر بجهان زوه‌حال‌ما چونحال عشق‌و امق‌وعذرا سمر شود
گوئی‌مگر که‌نیك‌شودحال مابوصل ترسم که عمر برسر کار دگر شود
گوئی شودهزیمت هجر آخر ازوصال نیکو غنیمتی است نگارا اگر شود
ای آنکه تن بروی تو دیده شودهمه وزعشق روی توهمه دیده بصر شود
جائی که‌تونشینی وراهی که‌بگذری از زلف وروی تو تبت‌وشوشتر شود
خانه بماه عارض تو گردد آسمان مجلس بسرو قامت تو غاتفر شود
زرین کمرنگاری ومشکین‌دوزلف و گه گه‌برآن‌میانك‌سیمین کمر شود

از تو همی بسر نشود این بلا وعشق گرزنده مانم آخر روزی بسر شود
یکروز عاشق تو زبیداد تو همی اندر مظالم ملك داد گر شود
مسعود خسروی که سعادت به پیش او هر گه که قصد عزم کندراهبر شود
شاهی که گر بیان دهد اخلاق اوخرد فهرست باس حیدر و عدل عمر شود
بر سنگ اگر مبارك نامش کنند نقش سنگ ازشرف بماه و بخورشید بر شود
هر سال شهریارا اطراف مملکت ازجنبش توپر زسپاه وحشر شود
راه سفر گزینی هرسال ویمن ویسر باتو دلیل راه و رفیق سفر شود
گرد تو ازیلان سبه اندر سپه بود سوی تو ظفر نفر اندر نفر شود
هرخاطری که باتوشود کج کمان نهاد از کین تو نشانه تیر خطر شود
هر شاه کوزحکم ومثال تو بگذرد ایوان اوسپاه ترا رهگذر شود
وانکس که راه خدمت وطوع تونسپرد جان وتنش بپای بلا پی سپر شود
بر فرق بدسگال تو گردد عبیر خاك درکام نیکخواه تو حنظل شکر شود
از بهر آنکه نصرت زاید برای تو هرروز بخت مادر و نصرت پدر شود
چون درمصاف تیغ وتبر درهم اوفتد درحمله مغز طعمهٔ تیر و تبر شود
درجنك حلق وروی دلیران زگردوخوی چون سنك خشك ماندوچون ابر ترشود
چشم سپهر و روی زمانه برزمگاه از گرد کور گردد واز کوس کر شود
درپیش چشم دولت تو تیغهای تو آئینه های نصرت و فتح و ظفر شود
هریك بقوت تو زتر کان تو برزم چون پیل مست گرددوچون شیر نر شود
آنجا بسی پسر که گنه برپدر نهد وانجا بسا پدر که بخون پسر شود
چون خنجرزدوده شود کاردین و ملك چون خنجر تودر کف تو کار گر شود
جان کی برد زتیر تو کش پر عقاب داد گرچه مخالف تو عقابی بپر شود
هر تیر سخت زخم که ازشست کین تو بجهد دل عدوی توآنرا سپر شود
گر آتش سیاست تو شعله ای زند گردون از آن دخان شوداختر شرر شود
خوی جگر زدیده ببارد بجای اشك هرتن که اوزسهم توخسته جگر شود

ناورد گاه سازد میدان مدح تو
هر کسی که‌اوسوار کمال وهنر شود

جاه تو طوق فاختگانرا گهر کند
گرمدحت تو فاختگانرا زبر شود

مداح را دهان چوشد ازمدح پر گهر
پس طوق‌فاخته نه‌عجب گر گهر شود

رای تو هرزمان زبرای حیات‌ملك
جانی شود که آن بتن عقل‌در شود

چون رایها زنند بتدبیر مملکت
رای تو همرهان قضا وقدر شود

شیر و گوزن ساخته دربزم تو بهم
وین تا کسی نبیند کی معتبر شود

نه شیر گرسنه بود وصید بایدش
نز تشنگی گوزن سوی آبخور شود

ای تاج تاجداران نرگس همی بباغ
از بهر بزم تست که باتاج زر شود

نه بر گوزن شیر همی حمله افکند
نه او زبیم شیر همی زاستر شود

آهو ورنگ‌باغ تو گرسرو موردست
هرساعتی برنگ همی خوب تر شود

گوئی که عالم صور آمد سرای تو
کزبر گ وشاخ‌باغ‌همی‌پرصور شود

برشرق و غرب بارد اگر ابرآسمان
از بحر طبع صافی توپرمطر شود

وان ابر اگر بدشت ببارد عجب‌مدار
گرشاخ رنگ وآهو ازآن‌بارور شود

بیحدزخشت‌پیلك‌توشیروببروگرگ
بیجان شدند وباز دمادم دگر شود

هرپیکری که دارد‌ازین‌حسن‌باغ تو
نشگفت اگر زدولت تو جانور شود

روز تو نیك باد که هردشمن ترا
روز بدست وهر روز از بدبتر شود

تاشاه شب همیدون هرشب زشاه‌روز
برچرخ گاه‌خنجرو گه‌چون‌سپر شود

چونشاه‌روزبادی‌و چونشاه‌شب کزآن
گه نورمند خاور و گه باختر شود

تا حشرشهریار تو بادی درین‌جهان
گر جز توشهریار جهان رابسر شود

✿(درمدح ارسلان بن مسعود)✿

زشاه بینم دلهای اهل حضرت شاد
هزار رحمت برشاه و اهل‌حضرت‌باد

من‌این‌نشاط که دیدم‌زخلق‌در غزنین
بدید خواهم تاروز چند در بغداد

سپه کشیده وآراسته بداد جهان
بدست حشمت بر کنده دیده بیداد

ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود
خدایگان جهاندار شاه شاه نژاد

شهی که زنده‌شد ازدولتش هزار هنر / که درجلالت ودولت هزار سال باد
بکامگاری بردیده زمانه نشست / قدم ز رتبت بر تارك سپهر نهاد
چه روز بود که دربوته سیاست او / عیار ملك بپالود خنجر پولاد
چهار شنبه روزی که از چهارم‌چرخ / سعودریخت همی‌مهر بر[1] تکین‌آباد
زمین‌تو گوئی مرخصم ملك‌رابگرفت / بدانزمان که برآمد ازطاغیان‌فریاد
گهی عزیمت کردو گهی هزیمت‌شد / چنانکه‌باشددرپیش باز گرسنه خاد
چه منفعت زعزیمت که آن‌نبودقوی / چه فایده زهزیمت که‌آن‌نیافت‌نهاد
خدایگان زمانه مظفر ومنصور / بزر فشاندن برخلق دستها بگشاد
بسوی حضرت راند وبراندحظ نشاط / چنانکه زلزله‌در کوهساروبحرافتاد
برای روشن مهر وبقدر عالی چرخ / بحزم ثابت کوه وبعزم نافذ باد
بزرگ شاهادرهرهنر که شاهی راست / زمانه‌چون‌تو ندیدوسپهرچون‌تونزاد
کدام دولت‌ونعمت گمان‌بری که‌فلك / بوجه هدیه وتحفه برتو نفرستاد
بهیچ وقتی این روزگار دولت را / خدای داند گر روزگار دارد یاد
زظلم زدان نومید گشت مادر ظلم / درآنزمانه که اقبال دولت تو بزاد
توشاه رادی‌ودردهر شاهی ورادی / نه‌چون‌تو بیندشاه‌ونه چون‌تودارد‌یاد
بقدر گنبد گردونی ای همایون‌بخت / بدان مبارك دیدار آفتاب نهاد
چومن به بینم برتخت خسروانه ترا / بدستگاه فریدون وپایگاه قباد
جز آن‌نگویم شاها که‌رودکی گوید / خدای چشم بداز ملك تو بگرداناد
قوی دلست بعدل تو کهتر ومهتر / توانگرست زجود تو بنده وآزاد
چوهیچ بنده بنزدیك تو فرامش‌نیست / حدیث خود بتقاضا نکرده‌خواهم‌یاد
بحرص گرم شکم نیستم که کرده‌مرا / ثبات وصبرقناعت زمانه سخت‌استاد
خدایگانا نوشادیست دولت را / بخواه مایه شادی ازآن بت‌نوشاد
همیشه تا بپرستند مایه کشمیر / همیشه تا بفروزند مایه خرداد

---

۱ — بربگیلا باد

تو شادباشی وخرم زعمر وملك كه هست * زمین زملك توخرم زمان بعدل توشاد

☆ (هم درستایش او) ☆

شاهی که پیر گشته جهانرا جوان کند * سلطان ابو الملوك ملك ارسلان کند
وان نامه کان بنام ملك ارسلان بود * دست شرف از آن بتفاخر نشان کند
آنشهریار عادل کانصاف او همی * عون روان روشن نوشیروان کند
آنشاه گنج بخش که از بیم جود او * در کوه زروسیم طبیعت نهان کند
ازهول زخم اودل گیتی سبك شود * گردرمصاف دست بگرز گران کند
کمتر زذره آید درپیش قوتش * گر کوه را ببازوی زور امتحان کند
روزیکه آسمان شود از گرد چون زمین * از بسکه گرد قصد سوی آسمان کند
و انپاره زعفرانرا درلاله زار خویش * نیلوفر حسامش چون ارغوان کند
هر تیردار کو جهد از جان خصم راست * آن شست او بتیر دلش تیردان کند
شبدیزوار مر ا ب اورا بکر و فر * دولت رکاب سازد ونصرت عنان کند
بر باد پیشی آرد وبر چرخ برزند * هر بارهٔ که روزشغب زیر ران کند
وقت درنگ بودن و گاه نشاط تگ * نسبت بکوه بیند وباد بزان کند
وان باره را طبیعت گوئی درآنزمان * چرمش چو کرگ برتن بر گیسوان کند
سرها گران شود عنانش شود سبك * دلها سبك شود چور کابش گران کند
برترك او به تنگ ونبرد آن کند برزم * کان نه هژیر تندونه پیل ژیان کند
تیره کند به تیر جهانگیر چشم روز * چون گاه زخم دست به تیرو کمان کند
چون از برای رزم کمر بست برمیان * فرسنگها مخالف او درمیان کند
درنهروان به تیغ کند نهرها روان * گر جنك را روانه سوی نهروان کند
گردد زگرد رخشش چو نقیر قیروان * گر هیچگونه قصد سوی قیران کند
ای کرده روزگار بدست تو حکم ملك * این کرد واو براین نه همانازیان کند
برملك تو زمهر سپهر آن کند همی * کز مهر با پسر پدر مهربان کند

رای تو عادلست و کند جور دست تو / وان جور دست توهمه با گنج و کان کند
سوی توسر کشان راچندان کشد امید / تاراه سر کشان چوره کهکشان کند
هرشاه را زعفو تو برجای ماند جان / واکنون همی فدای تو ای شاه جان کند
ای شاه فضل فضل وزیر مبارکت / صد معجزه همی بکفایت عیان کند
مشکل شود همی صفت کلك او که آن / هر مشکلی که دارد گیتی بیان کند
دشمنت را بریده زبان و بریده سر / زانخامه بریده سر دو زبان کند
ای شاه می ستان بنشاط وطرب که طبع / هر خارسان که هست همی گلستان کند
نوروز نوبهار همی باغ وراغ را / از بهر بزم توسلب بهر مان کند
چونرای تست باغ وطرب عندلیب آن / بر گل چو مدح خوانت همی مدح خوان کند
اکنون چو بلبلست خطیب ای عجب مرا / گلبن ز گل همی همه شب طیلسان کند
تا حشر کرده هر بملکت ضمان از آنك / جودت همی بروزی خلقان ضمان کند
مژده تر از چرخ که چرخ ایملك همی / برملك وعمر تو رقم جاودان کند
صاحبقران شدی وتوئی تابر آسمان / ازحکم کردگار دو اختر قران کند
گر نهمتی سگالی و اندیشه ای کنی / گیتی همان سگالد و گردون همان کند
جشنی خجسته کردی واین تهنیت ترا / خورشید نور گستر وچرخ کیان کند
وان جشن رابدان بحقیقت که روزگار / در داستان فخر سر داستان کند

☆(باز در مدح او)☆

از جور زمانه را جدا کرد / باعدل بلطفش آشنا کرد
سلطان ملك ارسلان مسعود / کورا ملك ازفلك جدا کرد
آنشاه که تخت مملکت را / چون چشمهٔ مهر پرضیا کرد
عادل ملکی که ایزد او را / بر جمع ملوك پیشوا کرد
یاری کردش خدای برملك / کو یاری دین مصطفی کرد
ده شیر برزم یکزمان کشت / ده گنج ببزم یك عطا کرد

ای شاه ترا خدای بیچون — برخلق زمانه پادشاه کرد
برلوح نوشت نام ملکت — بر ملك تو لوح را گوا کرد
روی همه خسروان ترادید — تاج همه خسروان ترا کرد
خورشید ملوکی و شکوهت — عمر همه خسروان هبا کرد
تأیید تو خاك درگه تو — در گیتی اصل کیمیا کرد
اقبال تو گرد موکب تو — در دیده ملك توتیا کرد
کین توز آب آتش افروخت — مهر تو سموم راصبا کرد
چون گردون گشت باتو یکتا — در پیش تو پشت رادوتا کرد
هرطبع که بود کم توانست — اوصاف تو درخور سزا کرد
هروهم که هست کی تواند — در بحر مدیحت آشنا کرد
ای شاه جهان فلك ندانست — آنگاه که بر تنم جفا کرد
چون دید مرا بخدمت تو — دانست که آن جفا خطا کرد
آنست رهی که ازدل وجان — گاهیت دعا و گه ثنا کرد
همواره ثنات برملا گفت — همواره دعات درخلا کرد
یك مجلس اگر نگفت مدحت — درمجلس دیگرش قضا کرد
لفظ توچونام بندگان برد — نام رهی ازمیان رها کرد
مرحوم ترا همه مرادید — محروم تر ازهمه مرا کرد
اندیشه مرا بحق ایزد — کز لذت جواب وخورجدا کرد
هر بنده که توحاجتی خواست — آنحاجت رای تو روا کرد
پس رای تو بنده را فراموش — ازبهر خدا بگو چرا کرد
باقی بادی که عدل راچرخ — درملك تو سایهٔ بقا کرد

☆ (درتهنیت تولد خسرو ملك فرزند ملك ارسلان) ☆

هزار خرمی اندر زمانه گشت پدید — هزار مژده زسعد فلك بملك رسید
کدشاه شرق ملك ارسلان بن مسعود — عزیز خود را اندر هزار ناز بدید

سپهر قدری شاهی که وهم آدمیان هزار جهد بکرد وبوهم او نرسید
خدایگانا جشنی است ملك را امروز که هیچ جشنی گوش جهان چنین نشنید
درین بهار بدین شادی و بدین رامش زچوب لاله شکفت و زسنگ سبزه دمید
بباغ ملك توخسرو یکی نهالی رست کز آب دولت واقبال و بخت بر بالید
بدین مبارك شاخ ای درخت بخت تو نو همه نسیم بزرگی و عز وناز وزید
ازو همیشه بهر نوع سایه خواهی یافت وزو بکام همه عمر میوه خواهی چید
خجسته جشنی کردی وآنچه کردی تو چنین سزید و به ایزد که جز چنین نسزید
به پیش خسرو خسرو ملك بوجه نثار فلك سعود برافشاند وابردر بارید
بخواست ابر کز و پیشکش نثار کند نثار او همه ناسفته بود مروارید
بروی چشم وچراغ تو چشم دولت ملك چو گشت روشن در وقت چشم بد بکفید
چو خواست ایزد تا ملك بارور گردد خجسته شاخی کرد ازدرخت ملك پدید
به پیش تخت توخسرو ملك شود شاهی که ملك را همه شاهان بدودهند کلید
بفتح و نصرت لشکر کشد به هفت اقلیم که بخت رایت او رابراوج چرخ کشید
امید ملك بدو شد قوی و باد قوی بلی و دشمنت از عمر و ملك امید برید
درآنزمان که بپوشند خلعت توبفخر سپهر خلعت عمرابد درو پوشید
بدید چشم جهان خلعت مبارك تو وان یکاد بخواند وسبك بر او بدمید
گزیده سیرت شاهی و کرد گارجهان تراوشاه ترا ازهمه جهان بگزید
بروی این شاه ای شاه شاد وخرم زی بخرمی و بشادی بخواه جام نبید
همیشه بادی اندر جهان چو گل خندان چو بخت وارون برحال دشمنان خندید

☆ (ستایش سیف الدوله محمود) ☆

خویشتن را سوار باید کرد برسخن کامگار باید کرد
طبع خودرا بلفظ ومعنی راست تازه چون نوبهار باید کرد
مدحت شهریار باید گفت خدمت شهریار باید کرد

شاه محمود سیف دولت ودین / که زبان ذوالفقار باید کرد
پس همه عمر خود بدفتر بر / مدحت او نگار باید کرد
وانکسی را که مدح او گوید / بر ملوك افتخار باید کرد
آنکه هر کس که طلعتش بیند / جان شیرین نثار باید کرد
ملکا خسروا خداوندا / کارها شاهوار باید کرد
مملکت انتظار نپذیرد / تا کی این اختظار باید کرد
ملك آفاق را بباید جست / کی بدین انتصار باید کرد
بد سگالان بی دیانت را / ازجهان تارومار باید کرد
روی خود را به پیش شاه جهان / چون گل آبدار باید کرد
جمله بنیاد دین و دولت را / بحسام استوار باید کرد
ملك راچون قرارخواهی داد / تیغ را بیقرار باید کرد
مملکت را به تیغ تابنده / صافی و بی غبار باید کرد
نامداران و سر فرازان را / از جهان اختیار باید کرد
جمله بدخواه را ببایدخست / با عدو کارزار باید کرد
ملك را ازحصاریان چو شیر / بعدو بر حصار باید کرد
اینجهان را بعدل ورد آسا / همچو خانهٔ بهار باید کرد
وانگهی اندرآن بدولت‌وعز / تا قیامت مدار باید کرد

☆(درتسلیت یکی ازاکابر)☆

بزرگوار خدایا چنان نمود خرد / که بردل توغم ودردرا اثرنبود
اجل رسیده یکی شارعست ونیست کسی / دراینجهان که برین شارعش گذرنبود
نشست خلق همه مختلف بود لیکن / بباز گشت جز این راه پی سپرنبود
یکی درخت بود عمر آدمی بقیاس / که درجهانش به از نام نیك برنبود
فناست عاقبت جانور که جان کاهد / بفوت جان که بقا شرط جانورنبود

زراه خاور خورشید برنیارد سر	که قصد او بسوی راه باختر نبود
چه خوش بود تن اگرقبضه قضا نشود	چه برخورد دل اگرقدرت‌قدر نبود
چو بود خواهد خود بودنی یقین‌دارم	که هیچ فایده از خرم وازحذر نبود
بر آنچه گشت‌فلك‌هیچ بیش‌وکم نشود	بدانچه رفت قلم بهتر وبتر نبود
نیافتیم چو تسلیم هیچ دستاویز	چوکار چرخ همی‌هیچ معتبر نبود
بنا نهاد خرد بر اگر فروه آید	سزد که تکیه ماهیچ براگر نبود
امید را چه‌شود ناتوان‌مگر از دست	ز خیر گردش مردم اگرمگرنبود
قضا چو زهر کند کام عیش مردم را	اگربدست‌خرد زهرچون شکرنبود
خدای عزوجل را پذیر هرچه کند	لطیفه‌ایست کزآن خلق را خبرنبود
توآن بزرگی‌کاندرجهان نبود چو تو	جهان بودپس ازین وچوتود گرنبود
نه چون توهر کس‌دانش بکاردانذبست	بجز تو کس را راز فلك زبر نبود
بزیر هر که بود است تیز تك نشود	بدست هر که بود تیغ کار گر نبود
زتخم نیك بود بیخ سخت و شاخ بلند	وگر چنین نبود شاخ بارور نبود
نبود کس را چونان پدر که بود ترا	شگفت‌نیست که کس‌راچوتوپسر نبود
ز پاکزادگی تست زنده نام پدر	نه‌پاك‌زاده بود هر که چون‌پدرنبود
بدان‌محل برسی ازهنر که هیچکسی	بدان محل نرسد تا بدان هنرنبود

☆(مدح سلطان مسعود)☆

برترست از گمان ملك مسعود	بادتا جاودان ملك مسعود
کام گردد ببوی نافهٔ مشك	چون بگویدزبان‌ملك‌مسعود
تا بر اطراف دین ودولت کرد	تیغ را پاسبان ملك‌مسعود
کمر عدل بست چون بنشست	ملك را برمیان‌ملك‌مسعود
قدم خسروی نهاد بفخر	بر سپهر کیان ملك‌مسعود
تا بتدبیر پیر شاهی را	داد بخت جوان‌ملك‌مسعود

ازشرف تازه زیوری بندد ملك راهر زمان ملك مسعود
تا برافروخت آتش هیبت درجهان ناگهان ملك مسعود
بدسگالان ملك را بگداخت مغزدراستخوان ملك مسعود
وقف کردست بر سرشیران سر گرز گران ملك مسعود
چون بکام گشاد ناوك را راند اندر کمان ملك مسعود
جرم برجیس را کند برجاس برخم آسمان ملك مسعود
دردرنگ وشتاب حمله چو کرد باره را امتحان ملك مسعود
کرد مر کوه و باد را خیره برکاب و عنان ملك مسعود
باد تا هست کامرانی وقهر قاهر و کامران ملك مسعود
دولت و ملك شادمان باشند تا بود شادمان ملك مسعود
خسرو شاه شهریار زیاد درجهان سالیان ملك مسعود

☆(مدیح عمید ابوالفرج نصر ابن رستم)☆

ای اصل سخا و رادی وداد بخل ازتو خراب وجود آباد
ای خواجه عمید نصر رستم حساد برنج و ناصحت شاد
چون بازتوئی بلند همت مردار خورد عدوت چون خاد
خورشید سخای تو برآورد آنرا که بچاه محنت افتاد
رستم نبود به پیش تو مرد حاتم نبود به پیش توراد
تو شاد نشسته‌ای به لوهور نام تو بسیستان ونوشاد
درقصرشجاعت و سخاوت از رای رفیع تست بنیاد
شاگرد دل تو گشت دریا برابر کف تو گشت استاد
گشته است زمانه بنده تو احرار شدند زنده وآزاد
درویش ز فر تو برآسود بگذاشت خروش وبانگ وفریاد
ازرای تو کس نشد فراموش گیتی همه هست بردلت یاد

در خدمت توفلك میان بست احسان توطبع دهر بگشاد
جاه توزخلق رنگ برداشت وزجود توخلق مال بنهاد
تو خسرو روزگار خویشی در بند توحاسد تو فرهاد
فر تو نشانده فتنه از دهر دولت چو رهی پیشت استاد
اقبال تو داد داد مظلوم هر گزز تو کس ندیده بیداد
چون موم شدم بدست تونرم وز بهر عدو بدست فولاد
خورشید بخیل گشت پیشت تا مادر جود مر ترا زاد
بادات بقا و عز و دولت وین عید خلیل فرخت زاد
شادی وسلامتی و رادی با تو همه ساله رایگان باد

☆ (ستایش سلطان علاءالدوله مسعود) ☆

این آتش مبارز واین باد کامگار وین آب تیزقوت و این خاك مایه‌دار
ضدند وممکنست که‌با طبع یکدگر ازعدل شاه ساخته گردند هر چهار
خسرو علاء دولت مسعود تاجور خورشید پادشاهان سلطان روزگار
آنشاه دادگستر کاندر مظالمش ازهیبتش نیابد بیداد زینهار
آنشاه جود پرورکز فضل بذل او اندر گداز حملان بگریزد از عیار
دیوار بست امنش اندر سرای ملك پاینده‌تر ز سد سکندر هزار بار
برزد بمغز کفروبرون‌شد زچشم شرك زد در زمانه زخمش وباس قضا سوار
از فرع عزم نافذ او خاست آسمان وزاصل حزم ثابت او رست کوهسار
ازحلم وعلم او دونشانست روز وشب وزلطف‌وعنف‌اودونمونه‌است‌نورونار
خشمش همی بر آب‌روان افکند گره عفوش همی بر آتش سوزان کندنگار
ای دیده صدرشاه زملك تو احتشام وی کرده جاه ملك بصدرتو افتخار
بحرسپهر دوری و کوه ستاره سیر خورشید کینه‌توزی و گردن‌حقگزار
بادولت تو بر نزند هیچ پادشاه وزطاعت توسر نکشد هیچ شهریار
درعدل دولت تو بخندید عدل خوش درحبس انتقام توبگریست ظلم‌زار

باطبع ودست وقدرتو بی میل زور زر جیحون سراب و ابر بخار وفلك غبار
با شربت و غذای ذکاء و دهاء تو بی‌عقل ناتوان شود و بی‌هنر نزار
دریا بنعمت از آب سخای تو یك حباب دوزخ بوصف از آتش سهم تو یك شرار
نه کوه بیستونرا با زخم تو توان نه گنج شایگانرا با بذل تو یسار
دربوستان زحرص عطاهای جزل تست برشاخها که باز کند پنجه‌ها چنار
وزآرزوی بزم دل‌افروز حزم تست نرگس که چشم روشن‌دید بمرغزار
شمشیر ونیزه تو که از آب‌وخاك رست با دست و آتشست ز تیزی بکارزار
از گونهٔ زمرد و از رنگ کهربا بی‌کارگه جبلتشان یافته شعار
از عادت طبیعت هنگام نام وننگ این چشم مور یافته وآن زبان مار
ای رستم نبرد بران سوی رزم رخش وی حیدر زمانه برآهنج ذوالفقار
خونهافشان بتیغ که تشنه‌ست نیك‌دشت سرهافکن بگرز که بس گرسنه‌ست غار
زیرا که روزی همه‌جنس آفریدگان اندر عطیت تو نهاد آفریدگار
تا حشر برنهاد تو مقصور کرد باز هرنوع مصلحت که نهانست وآشکار
افکندوساخت اختر گردون بطوع وطبع برحکم تو مسیر و بفرمان تومدار
بانهی هیبتت نزند هیچ سر و شاخ بی‌ابر نهمتت ندهد هیچ شاخ بار
جسمی که کام دل نگذارد بکام تو درسوخته جگرخلدش‌دست‌مرگ‌خار
چشمی که درجهان نگرد برخلاف تو دردیده جاش میخ زند کوری استوار
آن کز توشد غمی نشود تابحشرشاد وان کز توشد عزیز نگردد بعمرخوار
پیموده و سپرده ثواب و عقاب تو پهنای هربلاد و درازی هر دیار
بفراخت[1] نیکخواه ترا راحت وصول بگداخت بدسگال ترا رنج انتظار
این‌را زنعمت تو طعامیست خوش‌مزه وانرا زسطوت تو شرابیست بد گوار
زان تیغ آفتاب کشیده دراز و پهن جز جان دشمن تو نگردد همی فگار
زان رشتهٔ دورنگ سپید وسیاه صبح جز اسب دولت تو نیابد همی جدار

۱ـ بفروخت

بر غز و ملك تو رقم جاودانی است	زآثار حمله‌های تودر دشت سانهار
آنروز کاندر آتش پیکار گاه شد	سیماب رنگ تیغ چو سیماب بیقرار
چون میغ میغ تاخت سپه درپس سپه	چون دود دود خاست غبار از پس غبار
آلود حد خنجر و اندود مد گرد	پشت زمین بپروین روی هوا بقار
گریان چوابر نیزهٔ کین‌تو رعمر سوز	خندان چو برق حربهٔ دلدوز جانگذار
ازحمله‌ها نفسها در حلقها خبه	وز گردها نظرها در دیده‌ها نشار
تا دیر دیر گشت همی تیغ دور دور	تا زود زود خاست همی بانك دار
دست یکی سپرد همی پای انتقام	پای یکی گرفت همی دست اضطرار
این ازنشاط فورهمی تاخت سوی بحر	وان از نهیب مرك همی گشت گردغار
رفته ره عزیمت این بخت معتمد	بسته درهزیمت آن عمر مستعار
آب امید شست همی رنگ احتراز	دست قضا نگاشت همی نقش اعتبار
کوشان امل بفتح تن آسوده‌شدزرنج	جوشان اجل برزم سرا سیمه‌شد بکار
دیدند جنگ دیده دلیران ترا بجنك	درآهنین لباس چو روئین سفندیار
برتارکش هژبری تند وبلا شکر	باسرزن اژدهائی تیزی روان شکار
شد سبز خنگ باره تو بحر فتح‌موج	گشت آب رنگ‌خنجرتو ابر مرگبار
تا که بصحن میدان درتاختی چو باد	تامغزهای شیران بشکافتی چونار
در جمله بی گرند بتوفیق ایزدی	گشتی برآنچه کام دلت بود کامگار
دست ظفر گرفته عنان‌از میان شور	آورد بارگیر ترا ببخت یار
کف‌الخضیب گردون‌از گنج مشتری	کرده همه سعادت بر تاج تو نثار
این ملك عالم ایزد کردست‌برتووقف	برخاطر ازمصالحش‌اندیشه کم گمار
ایزدچو وقف کرد کندآنچه واجبست	توروزگار خرم در خرمی گذار
نصرت بنام تیغ تو گیرد همی جهان	تازد همی‌سپاه و گشاید همی حصار
تا این زمانه متلون بسعی چرخ	آیین دیگر آرد هرسال چند بار
گه‌در خزان‌چنان که‌درافگند برکشد	از گردن بتان چمن خلعت بهار

درصفحه صفحه زر نهد اطراف بوستان تا تخته تخته سیم کند روی جویبار
گه در بهار باز کشد بر زمین بساط از لعل پود بوقلمونهای سبز تار
گیسوی گلرخانش نگارد بمشك بید گوش سمنبرانش فروزد بگوشوار
سوسن بکبر عرضه کند روی باجمال نرگس بناز باز کند چشم پر خمار
گه‌چون‌خزان‌توزّر ودرم‌ریز بیقیاس گه چون بهار دُرّ و گهر پاش بیشمار
در جویهای بخت همه آب کامران در باغهای ملك همه تخم عدل کار
دولت فروز و نصرت‌یاب و طرب‌فزا گیتی گشای‌وملك ستان و زمانه‌دار
تو شادمان نشسته و اقبال پیش تو روزوشب‌ایستاده میان بسته‌بنده وار
قدر ترا نشانده بصد ناز بر کتف جاه ترا گرفته بصد مهر در کنار

☆(درمدح عمید ابوالفرج نصر بن رستم)☆

جهانرا چرخ زرین‌چشمه‌زرین میزند زیور از آن‌شدچشمهٔ خورشیدهمچون‌بوته‌زرگر
خزانرا داد پنداری فلك ملك بهارانرا که‌اندر باغ‌زرین‌تخت گشت آن‌زمردین‌افسر
همان مینانهاد اطراف گل شد کهر باصورت همان نقاش بوده باد دی امروزشد پیکر
زمین از بادفروردین که از گل بود بر چهره بمهرماه‌وماه‌مهر گشت از میوه پرشکر
نه صحرا روی بنماید همی از شمعگون‌حله نه گردون‌روی‌بگشایدهمی‌ازآبگون‌چادر
بباغ وراغ نشاسد همی‌پیری و کوژیرا چو بخت دولت خواجه سرسرووقدعرعر
بطمع جستن سروش‌بحرص دیدن بزمش کشیده پنجها سرو وگشاده دیدها عبهر
نگه کن درترنجستان بار آورده تا بینی هزاران لعبت زرین‌تن‌اندرزمردین معجر
بسان دشمن خواجه ترنج بزم نادیده نگون‌آویخته‌ست‌ازشاخ‌تن‌لرزان‌وروی‌اصفر
زعکس‌رنگ‌او گشته‌ملون برگ چون دیبا ز نقل باراومانده خمیده شاخ چون چنبر
همانا گنج باد آورد بگشا دست بادایرا که درافشاندبس بیحدوزر گستردبس بیمر
تو گوئی‌خواجه‌جشنی کردوزحمت کردخواهنده زبس‌دینار کوپاشید زرین شد همه کشور
عمید مملکت بونصر کاصل نصرت دنیا کرا همبر بود نصرت‌شودش‌افسردرو گوهر

همی بخشیدهٔ[1] ایزد بتازی نام او باشد   بایزد گر بود بخشیدهٔ ایزد ازو بهتر
بهار دولت اورا شکفته از سعادت گل   سرای خدمت اورا گشاده ازبزرگی در
جهان کامرانی را زنور رای او گردون   بهشت شادمانی را زدست جود او کوثر
بودبنیاد عزمش‌را زچرخ بیستون کوشش   سزد کشتی‌حزمش را زکوه بیستون‌لنگر
چو رزمش‌درندا آیدبه‌تیغش‌جان دهدپاسخ   چو بزمش در اداافتدزدستش کان‌برد کیفر
زوصف ونعت اوخیره‌زمدح‌وشکراوعاجز   روانهای سخن‌سنج وزبانهای سخن‌گستر
عمل بینام اوجاهل امل بی بزم او واله   سخا بی فعل اوناقص سخن‌بیقول او ابتر
فزودازجاه‌وبردازجان‌وجست‌ازطبع‌ودادازدل   عمل‌راعز امل‌را ره سخاراذل‌سخن رافر
زهی چون بخت‌بهر توشده برهرتنی پیدا   زهی چون رازمهرتوشده درهردلی‌مضمر
نداند کوه بابل را همی‌حلم تو یك ذره   بخواند بحرقلزم‌را همی جودتو یك فرغر
زتاب آتش تیغت بجوشد آب در جیحون   ز زور وشیهه رخشت‌بریزدخاره‌در کردر
زبان داده شکوه توسیادت رابه‌نیك وبد   ضمان کرده نفاذ توسیاست را بنفع وضر
ثنارا اصل توعمده دها را عقل تومرکز   ادب‌را طبع تومیزان خرد رارای توداور
شرف اصل ترا قیم هنر عقل ترا نافذ   وفا طبع ترا صیقل ذکا رای ترا رهبر
همی بی امر مهرتوعرض نگشاید از عنصر   همی بانهی کین‌توعرض بگریزد ازجوهر
خصال‌توبهرسعی و ضمیر توبهر فکرت   مثال تو بهر حکم وحضور توبهر محضر
همه سعدست‌بی‌نحس‌وهمه‌نورست بی‌ظلمت   همه انصاف بی‌ظلم و همه‌معروف‌بی‌منکر
جهانی زاده ازطبعت‌بآب وباد سردوخوش   درختی رسته‌ازخلقت بشاخ وبیخ سبزوتر
چوازخون دربرگردون ببندد عیبه جوشن   چوازتف در سرمردان بتفسد بیضه مغفر
درآن تنگی‌چون دوزخ یلان رزم‌راگردد   زگرماروی‌چون‌انگشت‌وزتف‌دیده‌چون‌اخگر
سبلها زافرینش بارگیران را بدل گردد   شوداشهب‌بگردابرش‌شودادهم‌زخون‌اشقر
هوای مظلم تیره مثالی دارد از دوزخ   زمین هایل تفته قیاسی گیرد از محشر

۱ـ بخشنده.

ز کاری قوت حمله بلرزد قامت نیزه ز تاری ظلمت زخمت بتابد صفحه خنجر

پریرا کوفته باره دلی را دوخته زوبین سریرا خاروخس بالین تنی راخاك‌وخون بستر

بزخم از شخص مجروحان دمد رویین ز آذریون زخوی برروی خنجرها کفد لاله زنیلوفر

اجل دامن کشان آید گریبان امل در مشت قضا نعره زنان خیزد مخاریق بلا در سر

زبیم مرگ وحرص نام جوشان پردل و بددل گریزان این چوموش کور و تازان آن چون مار کر

ترا بینند بر کوهی شده درحمله چون بادی چو برقی مغز پر آتش چو رعدی حلق پر تندر

هیونی تند خارا شخص آهن ساق سندان سم عقابی تیز کوه انجام هامون کوب دریا در

سرین او ندیده شیب وچون شیب دراز ش دم برخش او نخورده زخم و برزخم دودستش بر

هزاران دایره بینی هزاران خط که بنگارد گه ناورد چون پرگار و گاه پویه چون مسطر

بدستت گوهری لرزان فلك جرم نجوم آکین مرکب نقره درالماس ومعجون آب درآذر

زجان دودی برانگیزی بدان پولاد چون آتش زگرد ابری برافرازی بر آن شبدیز چون صرصر

درخش این فرو گیرد همه روی هوا یکسان نعال آن فرو کوبد همه روی زمین یکسر

گهی این برگهر تابد چویاقوتی ترا در کف گهیت آن برگره پیچد چو ثعبانی بچنگ اندر

چه بازو وچه دستست آنکه گیردستی وکندی ازین دندان پیل مست ازآن چنگال شیر نر

نهنگ هیبتت هرسو چو باد اندر کشیده دم همان نصرتت چون ابر بر هرسو گشاده پر

خلیلی تو که هر آتش ترا همسان بود با گل کلیمی تو که هر دریا تراآسان دهد معبر

معاذالله نه اینی ونه آنی بلکه خود هستی زنعت فهمها بیرون ز حد و همها برتر

ندانم گفت مدح تو بقا بادت که از رتبت سر عمال هندستان رسانیدی بگردون بر

بدان بی‌جان که همچون جانشدست انبازاندیشه نخوانده هیچ علمی و تمام علمهاش از بر

فری زان تندرست زرد و آنفارغ دل گریان شگفت آن راستگوی گنگ و آنقوت کن لاغر

تنش چون استخوان سخت و دلش همچون شکم خالی زبان چون دست نیرومند وسرچون پای گام آور

بتو خاور مقلد گشت خورشید از برای آن بپاشد برجهان نوری که افزون آید از خاور

زنام تست رای تو همه راحت که بی هردو نگیرد روح رادی تن نیارد شاخ شادی بر

توئی انصاف وحکم‌توچودانش‌عقلراشایان   توئی اقبال وملك توچودیده‌چشم رادرخور

نبرد افروختی یکچند بزم آرای یکچندی   که گاهی نوبت تیغست وگاهی نوبت ساغر

نزیبد چون بجا و دور بگراید نشاط تو   بجزخورشید می پیمای وجز ناهید و خنیاگر

ازآن‌معشوق‌حورآیین‌ازآن‌معشوق‌سروآسا   وزآن‌خوشخوی‌گل‌عارض‌وزان‌زیبای‌مه‌پیکر

بخواه آن طبع راقوت بخواه آنکام‌رالذت   بخواه آنچشم را لاله بخواه‌آن مغزراعنبر

بتی کزتن بزلف‌ورخ کشید وبرده‌هوش‌ودل   نه‌چون اولعبتی‌دیگرنه چون‌اوصورتی‌دلبر

بخدمت پیش روی‌اومیان بسته‌ست شاخ‌گل   زحشمت‌پیش زلف اوسرافکندست سیسنبر

بخوی و عادت آبا بجمع زایران زر ده   برسم وسیرت اجداد جشن مهرگان می‌خور

بدانرا غم همی مالد بلفظ رود شادی کن   بدایرا جان همی کاهد بجان جام جان پرور

ببر بهر نشاط انده بعودی از دل عشرت   بزن بهر دماغ آتش بعودی در دل مجمر

بزرگا هیچ اقبالم نباشد چون قبول تو   که‌چون‌من‌نیست‌مدحتگوی‌وچون‌تونیست‌مدحت‌خر

عروس طبع من بپذیر ازیرا شاه احراری   هرآزاده ترا بنده ست وهرخواجه‌تراچاکر

نگاری کزجمال اوجهان چون بوستان خرم   بهاری کزبهای او زمین چون آسمان انور

همه سرصورت‌وصفوت‌همه تن زینت مدحت   برین‌ازنوردل کسوت برآن‌ازلطف‌جان‌زیور

به ارج گوهر شهوار و ارز لؤلؤ لالا   بفرا افسر فغفور و قدر یارهٔ قیصر

بنقش دیبه رومی و بوی عنبر سارا   بحسن صورت مانی و زیب لعبت آذر

ولیکن بخت بیمعنی بتندی میکند دعوی   نمایش وآزمایش را شود هرساعتی دیگر

سرای دل تنست وتن بمحنت میشود ویران   امیر تن دلست و دل زانده میکشد لشکر

نحوس طالعی کردست کار وحال من تیره   بحسبت حال من بشنو بعبرت حال‌من بنگر

زگیتی زاده طبع من زطبع من سخن زاده   میان مادر و فرزند مانده طبع من مضطر

بگرید چشم نظم او بنالد حلق نثر او   ازآن بیمنفعت فرزند وزان نا مهربان مادر

بگیراینمایه از شخصی که اندر قبضهٔ محنت   زآب وآتش خاطرخلالش ماند و خاکستر

گهی وسواس تبداری بفرقش میزند متین   گهی تیمار بیداری بچشمش در خلد نشتر

بضعف ضمیرانش تن بخم خیزرانش قد بلون شنبلیدش رخ برنگ یاسمینش بر
بسان باز بسته پای و چون طوطی گشاده لب سپید از جاده تو روی و سیاه از مدح تو دفتر
چو سیم و زر نهان دارندش از بیگانه در خانه چو سنگ و گل بگردانندش اندر خانه باز نبر
هوای شب لباس او زمهرت ساخته انجم دهان طمع زهرا و زشکرت یافته شکر
سپهرش عشوه داده ست اورا وفتاده خوش زمانه ش وعده کرده ست و اورا آمده باور
همی تا اندرین گیتی بخلقت مجتمع باشد زریگ و سنگ و دشت و کوه و زاب و خاک و بحر و بر
اثر باشد زخیر و شر دو عالم را زشش جانب مدد خواهد زبیش و کم چهار ارکان و هفت اختر
نروید شاخ بی ابرو نخیزد ابر بی دریا نباشد مهر بی چرخ و نگردد چرخ بی محور
بدست بخت هر چیزی که آن بهتر بود بستان بپای فخر هر اوجی که آن برتر بود بسپر
زگریه قسم چشم تو بدیوان گریه خامه زناله خط گوش تو بمجلس ناله مزهر
سپهر آراسته عیشت جهان افروخته عمرت بمجد و فخر و جاه و بخت و عز و نام کام و گر
جواب شاعر رازی همیگفتم که او گوید سحر گاهان یکی عمدا بصحرا بگذر و بنگر

☆ (درمدح امیر ابوالفتح عارض) ☆

همه شب مست وارو عاشق وار بودم ازروی دوست برخوردار
گـه مرا داد شکرش بوسه گاه سروش مرا گرفت کنار
خوب حالی وخوش نشاطی بود دوش باروی او مرا هموار
چه کنم قصه تا بروز بداشت لذت عشرتش مرا بیدار
درمیان سخن مرا گفتی نیست امسال کارتو چون پار
حشمتی داشتی تـرا بشکوه همـی داشتی توبس بسیار
صفدرها دیدمت ملمع نقش جبها دیدمت مهلل کار
چه رسید و چه اوفتاد وچه شد که در آمدترا خلـل به یسار
هم ازاینسان بعید خواهی رفت شوخگن جبه چار کن دستار
سخت مجهول نیستی آخـر عور گـردی مرا نیایدعار
شادی آمد مرا ازین شفقت خنده آمد مرا ازین گفتار

گفتم ای ماه‌روی مشکین زلف بت‌دلجوی ولعبت دلدار
راست گفتی ونیك پرسیدی بشنو و گوش وهوش زی‌من‌دار
خواجه بوالفتح عارض لشکر اصل حری وسید احرار
بود گشته مرا خریداری که بدوتیز شد مرابازار
صید کردی بجود وشکر مرا آن مه جود ورز شکرشکار
جامه دادی مرا زخاصه‌خویش نادره حیلت و بدیع نگار
کارگاهی زبهر من کردی شب وروز ازبرای من‌بر کار
جامها بافتندی ازپی من که نبافد کسی بهیچ دیار
منقطع شد چنان زمن برش که از آن نزدمن نماند اثار
لاجرم جبه ودر اعه من از عبائی و برد گشت این‌بار
هیچ جرمی نکرده‌ام هرگز کاید اورا همی زمن آزاد
دوستی‌ام چنانکه او خواهد که دعا گویمش بلیل‌ونهار
مادحی‌ام چنانکه او داند گفته درمدح او بسی‌اشعار
شاعری‌ام که‌هیچ برش را هیچوقتی نکرده‌ام انکار
کهتری‌ام چنانکه او گوید بر مرادش مراره ورفتار
مشفقی‌ام چنانکه او جوید که ندارم خبر زعرض شمار
من‌ندانم همی که‌یک رهکی از چه‌معنی گرفت کارم‌خوار
ای‌بزرگی که‌مثل توننمود هیچ وقتی سپهر آینه‌دار
باغ عز ترا ندیده خزان می جود ترا نبوده خمار
روز اقبال تو نبیند شب گل احسان تو ندارد خار
مدحت تو شرف دهد ثمره خدمت تو سعادت آرد بار
طیبتی شاعرانه کردم من تا نبندی دل اندرین زنهار
غرض آن بود تا نخست مرا فهم گردد زشاعری اسرار
قصهٔ را که نظم خواهد کرد بر طرازد سخن بدین هنجار

گرچه درشعر تیز دیدار است ازمن افزون نباشدش دیدار
منم انجادوی سخن که بنظم آرم اندر خزان بطبع بهار
درزمانه زگفتهای منست شعرهامون نورد و کوه گذار
قوت طبع من کند آسان هرچه ازباب شعر شدد شوار
نشود جزبمن گشاده دری که ضرورت بر آن زندمسمار
مر مرا دولت تو فرماید که همیشه همیرود هموار
مهربان برتو خسرو عالم وز تو خشنود ایزد دادار

☆ (درمدح ابوالفرج نصربن رستم وتوصیف نبرد آزمائی او) ☆

آن ترجمان غیب ونماینده هنر آن کز گمان خلق مراورا بودخبر
آنزردچهره که کندروی دوست‌سرخ شخصی نه جانور برود همچو جانور
غواص پیشهٔ که بدریا فروشود از قعر بحر تیره بر آردبسی درد
آنشمع برفروخته بز تختهٔ چو سیم گردود شمع زیر بود روشنی زبر
گویندهٔ که هست‌سخنهاوجانش‌نیست پرندهٔ کدهست پریدنش‌و نیست پر
مرغان اگر بپای روند بپر بپرند اوکار پای وپر بکند هرزمان بسر
اورادو شاخ نکنی پیوسته هریکی یکشاخ باقتضا ودگرشاخ باقدر
یك‌شاخ برولی ودگر شاخ برعدو آن‌برولی سعادت وآن برعدوضرر
زان یافت کلك مرتبت صد هزارتیغ کوکرد بربنان عمید اجل گذر
آزاده بوالفرج فرج ما ز هر غمی نصربن دوستم بوغا رستم دگر
از بوالفرج رسید جهانرا زهر بدی فتح‌و فراغت وفرح ونصرت وظفر
رستم بکارزار یکی دیو خیره کشت این اند سال کرد بمازندران گذر
پیکار نصر رستم با صدهزار دیو هرروز تاشبست وزهر شام تا سحر
آندیو بد سپید وسیاهند این همه هست این زمین هند زمازندران‌بتر
نصرست نام خواجه فرامرزخوانمش زیرا که رستم است فرامرزرا پدر
آنسایه خدا وعمید خدایگان کش‌ازخدایگان‌نظرست ازخداظفر

او نوبه مملکت زعمیدان مملکت   پیداترست ازآنکه از انجم بود قمر
آن مهتر خطیر نکو خاطر وضمیر   هرگز نبود خواسته راپیش او خطر
از گل سرشت کالبد ما همه خدای   اورا زجاه وجود سرشت، ونکوسیر
خورده جهان بسی ونخورده چواو کسی   اندر فنون دانش وهر فضل بهره ور
در خدمت ملوك سپرده تن عزیز   استاده پیش شغل جهاندار چون سپر
ای مهتری که تو خلق پیمبرست   برهان تست فضل وسخایت بود هنر
گر بودی از خدای جهانرا پیمبری   بعد از نبی محمد برخلق بحر وبر
آن خلق راپیمبر دیگر تومیبدی   کت هست علم آن وسخن گشت مختصر
هر کوترا سوار به بیند معاینه   روح الامین شناسد ونشناسد ازبشر
گویند کاین فرشته اینست کامدی   گه گه بمیر مکه زیزدان کامگر
ایدون بتابد ازتو کمال وجمال وجمال تو   چونانکه نورشمس بتابد زباختر
ای باغ وجودازتو سراسر فروخته   برتو زمانه باد بهارا گشاده در
دریا اگر چه دریتیم اندر و بود   با کف توحقیر ترست از یکی شمر
آتش زتف آتش خشمت نهان شدست   حصنی گرفته زاهن وپولاددرحجر
ای چشم جودرا بصر وعقل را روان   گرعقل را روان بدی وجودرابصر
چونانکه کان گوهر در کوه مضمرست   کوهیست درتوحلم ودروفضل تو گهر
نامی زتوشدند سراسر تبار تو   گرچه باصل وفضل بزرگندونامور
آزادگی بگشت بگرد جهان بسی   آخر دراصل دولت تو گشت مستقر
زان پیش کزعدم بوجود آمدی خدای   موجود کرده بود هنر درتوسربسر
برزایران توئی بسخا کیسهای سیم   برشاعران توئی بعطا بدرهای زر
بر نظم ونثر وفضل توئی شاعر سوار   خوش طبع وخوش هوائی وخوش لفظ چون شکر
شاعر نوازو شعرشناسی وشعر خواه   آری چنین بوند بزرگان مشتهر
من مرده زنده گشتم واکنون شدم جوان   یکذره گر زجود تو برمن کند اثر
این روزو روزگارتو برمن خجسته باد   ازهم گسسته باد دل دشمن وجگر

سرسبز ودل قوی‌وتن آباد وشاد زی وانکس که‌او نه‌شاد حزین‌بادو کورو کر
چندانکه هست برفلك‌استاره راشمار توشاد زی ومدت عمرت همی شمر

☆(هم‌درمدح او)☆

آمد فرج ما زستمهای ستمکار چون بوالفرج رستم آمد سراحرار
زین پس‌نرودپیش بما برستم کس برما نشود هیچ ستمگر بستمکار
آنکس که‌ستم کرد براین شهرستم دید ایزد نپسندد ستم از هیچ ستمکار
زیباست‌برین شغل‌عمید بن عمیدانك کافیست‌بهرشغل‌وبهرفضل سزاوار
از بوالفرج آمد ستم ما زستمها بی‌بوالفرج الافرج ایزد دادار
بی‌بوالفرج الافرج اهل لهاور ازنرخ گران علف وآفت آوار
پیدا نشد آسایش وارایش‌این‌خلق تا نصرت ما نامد از نصر پدیدار
او فخرعمیدان جهاندیده کافی داهی بهمه دانش و کافی‌بهمه کار
آباد ولایت زوی و شاد رعیت بدخواه وبداندیش نگون بخت ونگونسار
در هند چواوئی نه‌ودرحضرت غزنین دردانش‌ودر کوشش‌و گفتاروبکردار
آنلؤلؤ خوشاب‌سخنها و کفش بحر دربحرعجب نه که‌بود لؤلؤشهوار
دانش بدل اندرچوبتیر اندرخورشید قارون‌شدوآسان براوهرچه که‌دشوار
کلکش به‌بنان اندرچون‌موج بدریا جودش بکف‌اندرچوبابر اندرامطار
ای‌نام توچون نام سخی‌حاتم طائی گسترده بهرشهردرامثال‌ودراشعار
روزی ده خلقی نه‌خدائی‌تولیکن روزی همه‌جز بکف خویش‌مپندار
اینحلق رمارم چو رمه پیش‌تواندر تو برسر ایشان برسالارملك‌وار
بسیارنشینند براین‌بالش واین‌صدر زیشان‌توفروزنده‌تری ای‌مه‌بسیار
آنی که‌فلك چون توبعد قرن‌نیارد دانا وسخندان‌وسخن سنج‌وهشیوار
هم داور خلقی بگه داوری خلق هم‌داور دینی بگه مذهب دیندار
جبریل‌مگرهرچه کریمی‌وسخابود آورد بنزدیك تو از ایزد جبار
شاید که بنازند بتو اهل لهاورد از فضل تو و فخر تووقیمت‌ومقدار

ای مهتر شمشیر زنان باجگر شیر · درصدر عمیدی تو و درمعن که‌سالار
ای یك تنه اندرزین یك لشکر کاری · وی روزوغاپشت یکی لشکر جرار
ای دیده سنان تو بسی سینه ودیده · درعقد کمند تو سرو شیر به‌سمار
ای آصف فرزانه بارای مسدد · وی خاتم آزاده با کفّ درم بار
توخانه اقبالی وروشن بتو اسلام · شغل تو مشهر بتو چون ملت‌مختار
ابرست کفت چونکه فروباره برما · ابری که سرشکش نبودجز همه‌دینار
دیوانت سپهرست پر ازاختر لیکن · تو بدرو درو ثابت استاره بسیار
چون کعبه که خالیش نبینی‌زمجاور · در گاه تو خالی نتوان دید ز زوار
از کف توخالی نبود جود زمانی · وزمدح توهم هیچ تهی دفتروا شعار
فرخنده بهار خوش وایام شریفست · روز طرب وروز نشاط می ومیخوار
تا دهر گهی‌پیرو گهی‌تازه جوانست · پیری وجوانیش بآذر درو آذار
آراسته‌باد بتو این شهر وولایت · وز دشمن تو خلـق مبینادا دیار
دین ودهش وداد درین شهر بگستر · مگذرزجهان‌هیچ‌وجهانرا خوشبگذر

☆ (ستایش خامه) ☆

چرا باشم‌از آزخـته جگر · که‌هستم‌توانگر بدیع‌شاخ‌زر
که‌چون بر گرفتمش‌بارده‌می · زمنقار پرفار در و گهر
تن بیقرارش زاندیشه خشك · زبان فصیحش بگفتار تر
چو کرست‌چویافت‌معنی‌و لفظ · چو کورست‌چون‌دیده راه گذر
جز او ای‌عجب‌خلق دیدوشنید · جهان بین کوروسخن‌یاب کر
چو حکم نبوت‌همه حکم‌او · موافق شده با قضا و قدر
تو گوئی که‌عیسیّ بن‌مریم‌است · که از کود کی‌شدبگفتن‌سمر
چو برداشتندش زآب وز گل · یکی مادری بود بس بی‌پدر
همه لفظ او امر ونهی وهنوز · خورد شیرو خسبدبگهواره‌در

چوصورت کند مر گل تیره را | رود گرد گیتی چومرغی به‌پر
همیشه همه و هم خاطر بر او | زوعدو وعیدست وزنفع وضر
همه معنی مرده زنده کند | عجب قدرت و کامگاری نگر
شگفتی نگه کن که کلکش همی | چلیپا نماید بانگشت بر
چوعیسی بکشتنش دارند قصد | که هرساعت او را ببرند سر
وایکن چو بردارانگشت شد | فزون گرددش قدروجاه وخطر
بر آن آسمان بزرگی شود | که‌ره نیست جان را ازین پیشتر
چو دین مسیح است کردار او | چرا مانوی ماند ازوی اثر
که مرملتش را زبس یادگار | پس ازغیبتش نیست الا الصور
ازین بسته‌دوری تو مسعودسعد | گشادنش را رنج خیره مبر

☆(مدیح سلطان مسعود)☆

چون چرخ قادر آمدوچون دهر کامگار | خسروعلاءِ دولت سلطان روزگار
مسعود پادشاهی کاندر جهان ملك | هست ازملوك گیتی شابسته‌یادگار
بهرام روز کوشش و ناهید وقت بزم | برجیس روز بخشش وخورشیدروزبار
ای کوه باد حمله وی باد کوه حلم | ای ذوالفقارمردی وی‌مرد ذوالفقار
شد مفخرت چومهرزرای تو نورمند | شد مملکت چو کوه زجاه‌تواستوار
آمیخته هوای تو با تن چوجان‌وتن | وآویخته رضای تودرتن‌چوپود وتار
جوهر نمی‌پذیرد بیحکم تو عرض | عنصر همی نگیردبی امر تو قرار
ازعفووخشم تست همه اصل‌روزوشب | وز مهرو کین تست‌همه‌طبع نورونار
ازشوق طلعت تو و حرص دعای تو | باچشم گشت نرگس وباپنجه‌شدچنار
ازبهرجوددست توزرزادو خاك‌وسنگ | وزبهرزیب بزم تو گل‌دادچوب‌وخار
درکان زشرم چشمه یافوت سرخ شد | وین‌خورده‌است‌نیکوخاطر براین گمار
زیرا که کوه ما در اوبود واوندید | مر کوه‌را سزای کف راد تو یسار

از بهرساز و آلت شاهانه ترا … از گوهر گونه گونه گوهر خیزدز کوهسار
وزبهر جشن مجلس فرخنده ترا … ازنوع نوع گلها روید زجوییار
تخمی که نه بنام‌تودر گل پرا کنند … آن کشت را بژاله کند ابرسنگبار
گرباد انتقام تو بر بحر بگذرد … از آب هر بخار که خیزد شود غبار
ورقطرهٔ زجود تو برخاك بر چكد … در دشت هرغبار که باشد شود عقار
تا حمله برد جود توبر گنج شایگان … با کس نیاز نیز نپیوست کارزار
با ملك تو بزاد ز اقبال دولتش … گه بر کتف نشاندش و گاه بر کنار
درسهم‌وترس‌مانده‌چوگاوان‌زشرزه‌شیر … شیران کار زاری ازآنگرز گاو سار
ازهول‌وهیبت توبداندیش ملك و دین … با جان ممتحن زید و با دل فگار
گاه ازفزع چورنگ‌جهد برفراز کوه … گاه ازقلق چومار خزد درشکاف‌غار
ای اختیار کرده ترا ایزد از جهان … هر گزندیدچشم‌جهان‌چون‌تواختیار
گرچه‌فلك زچشمه‌خورشید بوته کرد … نگرفت هیچ گوهر ملك ترا عیار
برغور کارهای تو واقف نگشت چرخ … گفت اینت‌بختیاری ای‌شاه بختیار
عادل زمانه داری قاهر جهانستان … بایسته پادشاهی شایسته شهریار
در پیش تخت مملکت توبطوع طبع … سجده کند جلالت هرروزچندبار
شاها خدای داند و هست او گواه حق … تاجان‌من‌چه رنج کشیداندرین‌حصار
تا من پیاده گشتم هستم سوار تند … برجای خویش‌مانده که‌بینندچومن‌سوار
برسنگ‌خاره بند گرانم‌چنان‌بدوخت … کز بار آن بماندم‌برسنگ‌سنگ‌وار
از گوشت‌پود کرد مرا بردوساق پای … اینمار بوده آهن گشته گزنده مار
مداح نیکم و گنهم نیست بیش ازین … دربند بنده را ملکا بیش ازین مدار
تندست شیر چرخ اجازت مکن بدان … کوبیگناه جان‌چومن کس کندشکار
زین زینهار خوار فلك جان من بخر … اکنون که جان برتوفگندم‌بزینهار
مگذار زینهار چو در زینهار تست … جان مرا بدین فلك زینهارخوار

بسته در انتظار خلاصست جان من — جان کندنیست بستن جان اندر انتظار
تا آسمان قرار نیابد همی ز دور — مهر اندرو ز سیر نگیرد همی قرار
ای مهر شهریاری چون مهر نور بخش — وی آسمان زادی چون آسمان ببار
بادی چنانکه خواهی بر تخت مملکت — از عمر شادمانه و ز ملك شاه خوار
تائید جفت و بخت بکام وفلك غلام — دولت رفیق وچرخ مطیع و خدای یار
خورشید ملك داده هوای ترا فروغ — اقبال و بخت کرده خزان ترا بهار
جشن خجسته مژده همی آردت بر آنك — تا حشر بود خواهد ملك تو پایدار
تو یادگار بادی از کردهای خویش — هرگز مباد کرده تو از تو یادگار

(مدح ثقة الملك و لغز آتش)

ای بقدر از برادران بر تر — مر ترا شد برادر تو پدر
مادر تو چو مادر پدرست — پس ترا جده باشد و مادر
زان تو معبود گشتهٔ آن را — که زنش دخترست با خواهر
چون بزائی هم اندر آن ساعت — بسوی چرخ بر فرازی سر
باز هر بچهٔ که زاد از تو — در نفسهای تو بر آرد پر
جایگههای تو چو دشت و چو کوه — خوردنیهای تو چو خشك و چو تر
گاه زر باشی و گهی یاقوت — گاه باشی عبیر و گه عنبر
روی بنمای کاندرین زندان — هستیم چون دو دیده اندر خور
هم دواجی مرا و هم جبه — هم لحافی مرا و هم بستر
گوهر تو در آفرینش هست — بر تر و پاکتر ز هر گوهر
درسرشت تو مهر باشد و کین — خلق را از تو خیر آید و شر
حشمت طاهر علی شدهٔ — بر ولی و عدو به نفع و به ضر
داند ایزد که من نشاط کنان — کردم از بهر خدمت تو سفر
خویشتن جمله در تو پیوستم — راست گویم همی بحق بنگر

از بزرگی کنون روا داری که بمیرم چنین بحبس اندر
گر بدانم که هیچگونه مرا گنهی مضمرست یا مظهر
در شهنشاه عاصیم عاصی در خداوند کافرم کافر
چون امیدم بریده شد زخلاص چه نویسم ز حال خود دیگر
حال اطفال من چگونه بود گر رسد شان زمن بمرك خبر
بیش ازین حال خود نخواهم گفت راضیم راضیم بهر چه بتر
همه کوتاه کردم و گشتم قانع و خوش بهر قضا و قدر
چند ازین کاشکی وشاید بود چند باشد زچند وچون واگر
دل ازین حبس و بند خوش کردم مگر این عمر بگذرد به مگر
چون همه بودنی بخواهد بود آدمیرا چه فایده ز حذر
توخداوند شاد و خرم زی سال مشمر ز عمر قرن شمر
هیچ انده مخور که دولت تو سازد اسباب تو همی در خور
که شد آب حیات جان افزا بر کف تو نبینند در ساغر
بد این روزگار بد خورا نبود بر تو هیچ وقت گذر
باز بازیچه‌ای برون آورد گردش این سپهر بازیگر
باد بنگر که در نوشت زباغ سیرم چین و دیبه ششتر
تختها گشته ز آهن و پولاد همه زنجیرها بروی شمر
هر زمانی چو نوعروسان مهر در کشد روی خوب در معجز
خشك شد سیب لعل راهمه خون در تن از بیم باد چون نشتر
زانکه نارنگ را بدید که باد همه رویش بخست زیر و زبر
راست چون ساقی تو بر کف دست جام زرین نهد همی عبهر
از شکوفه ربیع بزم تو شد گونهٔ آبی و ترنج اصفر
شاد و خرم نشین و باده ستان از بت سرو قد مه منظر

چو رخ و قدوچشم وعارض او — بجمال و بها و زینت و فر
نه نگاریده خامه مانی — نه ترازیده رنده آذر
روی نعمت بچشم شادی بین — صحن دولت بپای فخر سپر
سر بخت توسبز باد چو مورد — قد قدر تو راست چون عرعر
بر سر جاه تو عمامهٔ عز * بر تن عیش تو لباس بطر
چون مه نو زمان زمان افزون — عز و جاه تو از شه صفدر
ملك شاه بند شهر گشای — خسرو پیل زور شیر شکر
ملك او باد هفت کشور و باد — امر و نهیش روان بهر کشور
از جمالش فروخته ایوان — وز کمالش فراخته افسر
پادشاهی او و دولت تو — ثابت و پایدار تا محشر
برمن این شعرها بعیب مگیر — خواجه بوالفتح راوی ومهتر
که چنین مدح بس شگفت بود — از چومن عاجز وچومن مضطر
درچنین بند لنگ مانده ولوك — درچنین سمج کور گشته و کر
تو بآواز جانفزای بدیع — عیبهائی که اندروست ببر

☆(جواب قصیده محمد خطیبی وانکار برآثار کواکب و شکایت)☆
☆(از حبس خود و مدح ثقةالملك طاهر و سلطان مسعود)☆

محمد ای بجهان عین فضل وذات هنر — توئی اگر بود از فضل در هنر پیکر
ترا خطیبی خوانند شاید و زیبد — که تو فصیح خطیبی بنظم و نثر اندر
گر این لقب را بر خوددرست خواهی کرد * بوقت خطبه دانش ز عود کن منبر
بلطف وسرعت آبست وباد خاطروطبع — بتاب وقوت عقلت چه خاك و چه آذر
چوتوقرین ورفیق وچوتو برادر ودوست — که داشته است و که دارد بدین جهان اندر
زحسب حال چوزهر تو زهره ام خونشد — که نظم کردهٔ آنرا بگفته چو شکر
خرد فراوان داری همی چرا نالی — ازین دوازده برج نگون وهفت اختر

چرا تو از بره و گاو در فغان باشی — که بی‌سروست یکی‌زین‌وبی‌لگده‌یکر
توازدوپیکروخرچنك‌چون‌خروش کنی — چوبد کنند بتو چون نه اندر جانور
چه بیم داری ازشیر کو ندارد چنگك — چه خیر جوئی از خوشه کو ندارد بر
ترا چه‌نقصان کرداین‌ترازوی‌خسران — که پلهاش فرو تر نباشد و بر تر
ز کژدم‌وز کمان‌این‌هراس‌وبیم‌چراست — نه دم این را نیش و نه بال آنرا پر
ازین بزیچه بسته دهان چرا ترسی — که هر گزش‌نه‌چراگه بدونه‌آبشخور
چه جوئی‌آب زدلوی که آب‌نیست‌درو — چگونه تر شود از نیستش‌برآب گذر
زماهئی که‌دروخارنیست‌این گله‌چیست — بلی ز ماهی پر خار دیده اند ضرر
نه پیر خوانی ویحك همی تو کیوان‌را — خرف شدست ازو هیچ نیك وبد مشمر
گر اورمزد توانا و کامران بودی — نه درو بالش بودی نه در هبوط مقر
نخواند باید بهرام را همی خونی — بدستش اندرهر گز که دید تیغ وتبر
در آفتاب اگر ذات قوتی بودی — سیاه روی نگشتی ز جرم قرص قمر
سماع ناهید آخر ز مردمان که شنید — که خواند اورا اخترشناس خنیاگر
چه جادوئیست نگوئی مرا تواندر تیر — که هردو مه شود از آفتاب‌خاکستر
چه بدتواند کردن مهی که گوی زمین — کندش تیره ازآن پس که باشداوانور
زاختران که همه سرنگون کنندغروب — چه سعد باشدونحس‌وچه‌نفع‌باشووضر
تو ای برادرخودرا میفکن ازره راست — زچرخ واختر هر گز نه‌خیره‌ان‌نه‌شر
همه‌قضا و قدر کرد گار عالم راست — مدان تودولت ومحنت جزازقضا وقدر
زمانه نادره بازیچها برون آورد — ز بازی فلك مهره باز بازیگر
بدان یقین که بدین گونه آفرید فلك — بحکمت آنکه‌براین گونه‌ساختش‌چنبر
زبهر شیون زینسان کبود پوشش کرد — ز بهر سورش بست ازستارگان زیور
بدید باید عبرت نبود باید کور — شنید باید پند و نگشت باید کر
جهانت عبرت و پندست رفته و مانده — تو مانده بازشناس و تو رفته بازنگر

اگرزمانه نداری خبر عجب نبود   زرفته باری داری چنانکه بود خبر
چو بنگریم همیدون پس از قضای خدا   بلای ما همه قزدار بود و چالندر
من و تو هردو فضولی شدیم و چرخ از بیخ   بکندمان وسزاوار بود و اندر خور
زترس بر تن ما تیز و تازه افتادی   بدان زمان که رگ ما بجستی از نشتر
چو اهل کوشش بودیم و بابت پیکار   همی چه بستیم از بهر کارزار کمر
نه دست راست گرفتی برسم قبضه تیغ   نه دست چپ را بودی توان بند سپر
بدانکه مارا درنظم دست نیك افتاد   زخود بجنگك چرا ساختیم رستم زر
نه هر که باشد چیره براندن خامه   دلیر باشد بر کار بستن خنجر
کسی که خنجر پولاد کار خواهد بست   دلش چو آهن و پولاد باید اندر بر
تنی چو خارا بایدسری چو سوهان سخت   که پای دارد با دار و گیر حمله مگر
در آنزمان که شود زیر گرد لبها خشك   بدانمکان که شود زیر خود سرها تر
همه ز آهن بینند زیور مردان   چو خاست گرد کمیت و سمند و جم زیور
دلاورانرا دل گردد از هراس دو نیم   مبارزانرا خون گردد از نهیب جگر
چو لاله گردد پشت زمین بطعن و بضرب   شود چو خیری روی هوا بکر و بفر
خروش رزم چو آواز زیر و بم نبود   حدیث کلك دگردان و کار تیغ دگر
نبود باید کوریش تا به آخر عمر   که مردمان بچنین ضحکها شوند سمر
حدیث خویش همی گویم ای برادر من   تو زینهار گمان دگر مدار و مبر
ترا نباید کاید زمن کراهیتی   بدین که گفته شد ای نیك رای وی مهتر
کنون از آنچه خوش آید ترا بخواهم گفت   که هست از پس این دولتی ترا بیمر
گرت چو سرو و مسطح همی بپیرایند   بدان که زود چو سرو سهی بر آری سر
زصبر جوشن پوش و نبرد مردان کن   زباس مرکب سازو مصاف گردان در
تو گرد گنبد خضرا برای وشغل طلب   که من هزیمت گشتم ز گنبد اخضر
مرا اگر پس ازین دولتی دهد یاری   من و ثنای خداوند و خامه ودفتر

بمدحت ثقةالملك ازین چو دریادل | بغوص طبع بر آرم طویلهای گهر
عمید مطلق طاهر که سروران هرگز | ندیده‌اند چواو درزمانه یك سرور
بزرگواری دریادلی که در بخشش | به پیش جودش دریا کم آید ازفرغر
بلندقدرش کردست وصف چرخ زمین | گشاده‌طبعش کردست‌نعمت‌بحرشمر
ز ابر رادی وز مرغزار نعمت او | نه آز گردد تشنه نه‌مکرمت لاغر
قلق نگشته‌ست از قرب اومگرخامه | تهی نرفته‌ست ازدست اومگرساغر
ندیده‌اند ز ایوان جاه او کنگر | نجسته اند ز دریای فضل او معبر
ز اوج همت او چرخها شود تیره | زموج بخشش او گنجها برد کیفر
بهیچوقت نبود ست بی‌سخا دستش | چنانکه‌هیچ‌نبودست بی‌عرض‌جوهر
چوبحرمادرطبع سخاش بود رواست | که هست خوی خوش اوبرادرعنبر
بدوست گردان اقبال دین وملك آری | نگردد اختربیچرخ‌وچرخ بیمحور
برستم ازهمه غم کوبچشم بخشایش | زصدرجاه بمن بنده تیز کرد نظر
خدای داند کامروز اندرین زندان | زجودوبخشش‌او نعمتست بس بیمر
همی ز رحمت او باشدم درین دوزخ | نسیم سایه طوبی و چشمهٔ کوثر
نه من ببینم درهرشرف چواو مخدوم | نه اوبیابد درهرهنرچومن چاکر
اگرخلاصی باشد مرا و خواهد او | نباشدم هوس لشکر و هوای سفر
من آستانه درگاه او کنم بالین | بخسبم آنجا وایمن شوم زرنج سهر
برون کنم زسرم کبرو باد بیخردی | زعلم لشکر سازم ز اهل علم حشر
شوم بنانی قانع بجامهٔ راضی | بخط عقل تبرا کنم زعجب و بطر
همه بخشتك شلوار برنشینم و بس | نه اسب تازی باید مرا نه ساز بزر
چه سوداز‌ین‌سخن چون نگاروشعرچودر | چوما بمحنت کشتیم هردوزیروزبر
دواهل‌فضل و دوآزاده و دو ممتحنیم | دوخیره‌رای‌ودوخیره سرو دوخیره‌بصر
دعای ماست‌بهرمسجد و بهرمجلس | دریغ ماست بهر محفل‌وبهرمحضر

تو نو گرفتی درحبس و بند معذوری اگر بترسی ازین بند و بشکری زخطر
منم که عشری ازعمرشوم من نگذشت مگر بمحنت و در محنتم هنوز ایدر
بجای مانده‌ام ازبندهای سخت گران ضعیف گشته‌ام از رنجهای بس منکر
نوان وسست شده رویم ازطپانچه کبود در آب دیده نمانم مگر به نیلوفر
شده بر آب دودیده سبك تر از کشتی اگر چه بندی دارم گران تر ازلنگر
بلا و محنت‌واندوه‌و رنج ومحنت و غم دمادمند بمن برچو قطرهای مطر
زبسکه گویم امروز این بلا بودست تمام نام بلاها مرا شدست از بر
زضعف پیری گشته‌ست چونگلیم کهن بحبس رویم و بوده چو دیبه ششتر
زبی حمیتی ای دوست چون غلیواجم نه ماده خودرا دانم کنون همی‌ونه‌نر
علاج را گزر پخته میخورم زیرا که‌آن‌چوسخت گزرسست‌شدچوبرك گزر
دریغ‌شخص که‌از بند شد نحیف ودوتا دریغ عمر که در حبس شد هبا وهدر
همی بشعر کنم ساحری از آن باشد همیشه حالم چونحال ساحران بسحر
بسان آذرو مانی بتگر و نقاش بلا و محنت بینم همی بزندان در
از آنکه می به پرستند گفتهای مرا بسان صورت مانی و لعبت آذر
زمانه‌را پسری در هنر زمن به نبست چرا نهان کنندم‌همچو بد هنردختر
چرا بعمر چو کفار بسته دارندم اگر یکی‌ام از امتان پیغمبر
بدین همانا زین امتم نمی شمرند که می برون نگذارندم ازعذاب‌سقر
همی سخنها گرم آیدم کز آتش دل دهان‌چو کوره‌شدوشد زبان‌دراخگر
توزان که‌لختی محنت کشیدهٔ‌درحبس بدین که گفتم دانم که داریم باور
یقین بدان که‌نه‌مردست‌خصم دانش‌من اگرچه‌پوشددر جنگ جوشن ومغفر
بلی ولیك قلمدان‌زدو کدان‌بگریخت بعاقبت بتر آمد عمامه از معجر
بکوفتم دری از خام قلبتانی باز بکو بروتی باز ایدر آمدم از در
خرم ونیم خرم و آبله و مخنث من خرد ندارم و دیوانه زادم از مادر

وز آنکه نادان بودم چو گرد کرد ریش　　مرا بنام همه ریش گاو خواند پدر
چو حال فضل بدیدم که چیست بگزیدم　　زکار پیشه جولاهگی زبهر پسر
بدو نوشتم و پیغام دادم و گفتم　　که‌ای سعادت در فضل هیچ رنج مبر
اگر سعادت خواهی چو نام خویش همی　　بسوی نقص گرای و طریق جهل سپر
مترس و بانگ یکایک چو سگ همی کن عف　　بخیز و نیز دمادم چو خر همی زن عر
که بردرند سگان هر کرا نکرده سک　　لگد زنند خران هر کرا نباشد خر
عناست فضل نه از فضل بوی عود بود　　که زار زار بسوزد بر آتش مجمر
نصیحت پدرانه ز من نکو بشنو　　مگر گرد هنر هیچ کآفتست هنر
ز فضل نعمت مزمر بود که در مجلس　　ز زخم زخمه بنالد زمان زمان مزمر
مکار اگر که ز کشته دریغ میدروی　　دریغ میدرود هر کسی که کارد اگر
ز اضطراب نمودن چه فایده مارا　　اگر چه هستیم امروز عاجز و مضطر
نخوانده‌ایم که نتوان ز گیتی ایمن بود　　ندیده‌ایم که نتوان ز چرخ کرد حذر
کزین زمانه بسی چنگ و پر بیفکندست　　هژبر آهن چنگ و عقاب آتش پر
بدان حقیقت کاین شغل و اینعمل دارند　　سپهر عمر شکار و جهان عمر شکر
بذات خویش مؤثر نیند و مجبورند　　درین همه که تو می‌بینی ایزدیست اثر
نخواست ماندن اگر گنج شایگان بودی　　بماند این سخن جانفزای تا محشر
چون کر مردم عمری دگر بود پس از آن　　که ثابتست همه ساله منظر از مخبر
بریده نیست امید خلاص و راحت من[1]　　در این زمانه که تازه شده‌ست عدل عمر
ز کدخدای جهان شهریار ملک افروز　　خدایگان زمین پادشاه دین پر
سپهر همت و خورشید رای و دریا دل　　زمانه دار و زمین خسرو و جهان داور
علاء دولت مسعود کامکار که ملک　　بدست فخر نهد بر سرش همی افسر
نهاده مسند میمونش بر سپهر شرف　　نبشته نام همایونش بر نگین ظفر

۱- از اینجا تا آخر قصیده را دیوان چاپی فاقدست

چو از ثری علم قدر اوست تا عیوق ز باختر سپه جاه اوست تا خاور
گذشت رایت اقبال او زهر گردون رسید آیت انصاف او بهر کشور
مضای حشمت او برشد بشرق وبغرب مضای دولت او باد شد ببحر و ببر
چوشیر شرزه و چون مارگرزه بر سرودست ز هولش افسر فغفور و یاره قیصر
سپهرهارا بر امر او مدار و مجال ستارگان را درحکم او مسیروممر
گر او نخواهد هر سال خوش نخندد باغ ور او نگوید هر روز بر نیاید خور
بر ازدم که چومن نیست هیچ مدحتگوی بر ازدش که چنو نیست هیچ مدحتخر
وزیده باد در آفاق باد دولت او که برولبش نسیم است و برعدوصرصر
گر این قصیده نیامد چنانکه درخور بود ازانکه هستش معنی رکیك ولفظ ابتر
مرا بفضل تو معذوردار کاین سروتن ز ناتوانی بر بالش است و بر بستر

☆(مدیح سلطان مسعود پس از شکار او)☆

ای جهانرا براستی داور ملك عدل ورز دین پرور
عالم افروز نام مسعودت ملك را همچوتاجرا گوهر
گنج پرداز دست معطی تو بزم را همچو خلدرا کوثر
نرسد با محل تو گردون نشود همعنان تو صرصر
لب کفر از نهیب توخشك چشم شرك ازهراس بأس توتر
عزم تو گردم افکند بر کوه از دوسو کوه را برآرد پر
حزم تو گر نهد پی اندر باد شودش بسته خشك راه گذر
مرکب تست اژدهای نبرد خنجر تست کیمیای ظفر
برسد ملك تو بهفت اقلیم که چنین است حکم هفت اختر
زحل سر فرازهست ازمهر همتت را گرفته اندر بر
دولتت را بهر چه خواهی مشتری رهبرست وفرمان بر
تیغ مریخ آتشی دارد دشمنت رادریده مغزوجگر

نه عجب کافتاب نورانی — سایه‌چون‌چترافکنند برسر
گرده اندر رفیع مجلس‌تو — زهرهٔ لهو جوی خنیاگر
در برابر عطارد ساحر — با سر کلك تورود هم بر
از پی روشنائی شب تو — بدر باشد همیشه جرم قمر
نادره قصه شنیده رهی — کز همه قصهاست نادره تر
از گوزنان بیشه کوب‌رسید — مژده زی اهوان دشت سپر
که‌چریدوچمیدوغم‌مخورید — نیست رنج‌نهیب و بیم خطر
که‌تهی کردخشت‌مسعودی — بیشه ها را ز شیر شرزه نر
دریکی صید گاه شاهنشاه — که‌برانگیخت‌چون‌قضاوقدر
بدوسر تیر اویکی‌لحظه — خاك بالین‌شدندوخون‌بستر
شبل‌شیران بریده شدزجهان — اینت شادی‌واینت عیش‌بطر
آفرین‌بر گشادتو که‌بزخم — همه گرك‌افکن‌است‌شیرشکر
خسروا باد اگر سلیمانرا — گشت‌در زیرتخت‌فرمان‌بر
آب رازین‌نمط مطیع شده — زیر صدر رفیع خود بنگر
بجهان هیچکس ندیده‌وما — بحر دیدیم در میان شمر
ملکا روزگار چاکر تست — نیست شاه را چنین چاکر
بگذردجاه‌توزشرق‌وزغرب — برسد ملك تو ببحر و ببر
آفتاب‌آمد ای ملك بحمل — گشت حال هوا همه دیگر
بر که‌ودشت باز گستردند — میرم چین و دیبه ششتر
گردن‌و گوش لعبتان‌چمن — شد زبارنده ابر پر زیور
روشنی بیاض دولت بین — خرمی سواد باغ نگر
سر فراز و بخرمی بگراز — لهوجوی‌و بفرخی می‌خور
دیده حاسدان بتیر بدوز — تارك دشمنان بتیغ بدر

☆(شکر گزاری از تشریف پادشاه)☆

ساقیاچون گشت پیدانورصبح از کوهسار برصبوحی خیزو بنشین جام‌محمودی‌بیار
آسمان گشت از شعاع آفتاب آراسته هچو شخص من بخلعتهای خاص شهریار
گر یکی‌خورشید باشدبرسپهر آبگون هست برخلعت مرا خورشید تابنده هزار
وربود برچرخ گردنده‌همیشه سعدنحس خلعتم‌سعدیست کانرا هیچ‌نحسی نیست‌یار
پادشاها شکر توپیش که دانم گفت من جز به پیش ذوالجلال کرد گار کامگار
روزوشب گویم الهی شاه سیف الدوله‌را درثبات ملك شاهی و جهانداری بدار
می‌ده‌ای‌ساقی که‌روزی‌سخت خوب‌وخرم‌است ساتکینی جفت کن برهر ندیمی بر گمار
ور کسی گوید که‌مستم کی‌توانم‌خورد‌می کن بنوك موزه ترکانه او را هوشیار
گومشومست‌وبه‌پیش شاه‌ما هشیارباش زانکه باشد پیش [1]او هشیارمردم نامدار
کوخداوندیست عالم در همه انواع علم یاد گاراز خسروان کوباد دایم یاد گار
پادشاهی را جمال وشهریاری را شرف سروریرا اختیار و خسرویرا افتخار
ازسنان او همی باشد نهیب اندر نهیب زینهار از تیغ او خواهد بجمله زینهار
چون برافروزد حسامش درمیان‌معرکه بد سگالش دردماغ خویشتن بند شرار
خسروا تا پادشاهی‌درجهان‌موجود گشت روز گارت را همی کرداز زمانه اختیار
چون‌بتخت پادشاهی برنشستی در زمان پادشاهی پیش تو بنده میانرا بنده وار
نوبهار بد سگالان شهریارا شد خزان تا رهی را خلعتی دادی بهار [2]اندربهار
تا همی یابدزمین ازدایره دایم سکون تا کند پیوسته مهرازبهراین مر کز مدار
کامران ودیرزی و شاه بند و شهر گیر سیم‌بخش‌وزر ده‌ودشمن کش‌وخنجر گذار
هم‌چنین‌مربند گان‌خویشرا گردان بزرگ گه بخلعتهای فاخر گه بزر با عیار

۱— اومقبول مرد هوشیار ۲ـ خزان

☆(مدح سلطان مسعود واظهار امیدواری)☆
☆(درشست سالگی)☆

دولت مسعودی با رزگار — چون‌تن‌وجان گشت‌بهم‌ساز گار
تاج همیگوید جاوید باد — شاه زمانه ملك روزگار
بخت همی گوید پاینده باد — دولت و اقبال شه تاجدار
خسرو مسعود که برتخت او — گردون کردست‌سعادت نثار
ای بتو افراخته سر مملکت — وی‌بتو پرداخته دل روزگار
ذات توآنگوهر کز لفظ آن — عقل نداندش گرفتن عیار
قدر توآنچرخ که گوئی مگر — چرخ مثالیست‌از آن مستعار
ملك نشاندست ترا بر کتف — عدل گرفته ست ترا در کنار
زی تو کند عدل همه التجا — وزتو کند ملك همه افتخار
روی کمال از توفزودست فر — شاخ‌امید ازتو گرفته ست بار
مایه مهرتو نبیند زیان — باده جود تو نیارد خمار
چرخ چورای تو نیابد مجال — کوه چو گنج تونداره زینهار
لطف توتن را نکند نا امید — عنف تو جانرا ندهد زینهار
خشم ندیدست چو کینه توز — حلم ندیدست چو تو برد بار
هرگزبی مهرتو عنصر زطبع — ممکن نبود که پذیرد نگار
زیرا با کین تو هرگز نشد — صورت با روح بهم سازوار
ای ملك پیلتن شیر زور — پیل عزیزازتوشد و شیر خوار
شیر شکاری تو و از هول تو — شیر نمی یارد کردن شکار
در کف‌تو برتن‌بشکست خورد — گردن‌شیران سرآن گاوسار
چرخ زتو کور شود روز رزم — مهر ز تو نور برد روز بار
ملك سواری تو بمیدان‌ملك — ملك چو تو نیز نبیند سوار
قوت دولت ز تو شد مجتمع — قاعده دین بتو گشت استوار

گوید هر لحظه زبان شرف   احسنت احسنت زهی شهریار
چون ز تف حمله گردنکشان   جوش برآید ز دل کار زار
خنجر خونریز بلرزد چو برق   نیزه دلدوز بپیچد چو مار
پشت زمین چست بپوشد سیاه   روی هوا پاك بگیرد غبار
گردد اندر بر دمها خبر   ماند اندر تن جانا نشار
پیچد در دل جزع گیر گیر   گیرد بر تن فزع زار زار
تو ملکا در سلب آهنین   خیره چو روئین وچو اسفندیار
در کفت آنگوهر الماس رنگ   تشنه بخون لیك بسی آبوار
زیر تو آن هیکل گردون نهاد   ره برود دریا درو صحرا گذار
باد شتابی که نیابد درنگ   آتش خیزی که نگیرد قرار
توز چپ وراست چو رعد و چو برق   زود بر آری ز جهانی دمار
دشت شده از سر تیغ تو رود   کوه شده از پی پیل تو غار
دشمن دین چون زتو ناشاد شد   شاد زی ای شادی هر شاد خوار
بنده زمدح تو اگر عاجزست   عذرش بپذیر وشگفتی مدار
گفت نداند بسزا در جهان   صدیك مدح توچو بنده هزار
درسخن اینمایه بهم کرد وبس   این تن بس سست ودل بس فگار
گوهر زاید پس ازین طبع من   گر تو براو تابی خورشید وار
بازهمان شیر دژ آگه شود   کز من بی شیر شود مرغزار
باز همان گردد طبعم که بود   گر کنندم خدمت شاه اختیار
کز نظر رای تو هرپاره چوب   گردد پیروز تر از روزگار
این چه حدیث است کز اینگونه شد   عارض مشکینم کافور سار
شست دوتا کرد مرا همچو شست   سال بدین جای رسید ازشمار
نیستم امسال بطبع و به تن   آنکه همی بودم پیرار وپار
آری نومید نباشم ز خود   گرچه دلم زار شد وتن نزار

باشدممکن که جوانم کند دولت و اقبال شه بختیار
تا نبود جرم زمین چون هوا تا نبود طبع خزان چون بهار
چون مه روشن نبود تیره شب چون گل تازه نبود خشك خار
هرچه زمینست بخنجر بگیر هرچه جهانست بدولت بدار
مهری و چون مهر بشادی بتاب ابری و چون ابر برادی ببار
درهمه گیهانت چواختر مسیر برهمه گیتیت چو گردون مدار
یمن بهرجای ترا بریمین یسر بهر کار ترا بر یسار

☆(درمدح علاء الدوله مسعود ۱)☆

زغزو بازخرامیدشاه و برخوردار علاء دولت مسعود شاه‌شاه شکار
خدای ناصر و نصرت رفیق و بخت قرین ظفر دلیل وزمانه مطیع و دولت یار
سپه بغزو فرو برده و در آورده بآتش سرخنجر زشرك دود ودمار
زشیر رایت همواره پیشه کرده هوا زشیر شرزه تهی کرده بیشه‌ها هموار
جهان فروخته زان رای آفتاب نهاد بزیر سایه آن چتر آسمان کردار
ببادمر کب کرده بهارشرك خزان بابر دولت کرده خزان عصر بهار
فکنده زلزلهٔ سخت برمسام زمین نهاده ولولهٔ صعب بر سر کهسار
بحد تیغ زمین را بساط کرده زخون بگرد رخش هوا را مظله زده زغبار
خدایگانا آن خسروی که گردون بست بخدمت تومیان بنده وار چا کروار
بطوع طبع کند ناصر ترا یاری بجان وتن ندهد حاسد ترازنهار
زرای تست خرد را دلیل و یار دیگر زدست تست سخا را مثال و دست گزار
بغزو روی نهادی و روی روز بگرد کبود کرده چونیل و سیاه کرده چوقار
زکوه صحرا کردی همی زصحرا کوه به آن تناور صحرانورد کوه گزار
حصار شکل هیونی که چون برانگیزیش بزخم یشك سمك بر کند زبیخ حصار
نه بازدارد‌ش از گردش آتشین میدان نه راه گیردش از رفتن آهنین دیوار

۱- این قصیده ازدیوان چاپی ساقطست

زآب خنجر تو آتشی فروخت چنان   کز آن سپهر و ستاره دخان نمود و شرار
چنان شکفت ز خون مرغزار کوشش تو   که نصرت و ظفر آورد شاخ باس تو بار
چو آب و آتش و بادی به تیغ و نیزه و تیر   بوقت حمله و هنگام رزم و ساعت کار
ز پشت پیل تو بر مغز شیر باری خشت   که پیل شیر شکاری و شیر پیل سوار
کدام خسرو دانی که نه بخدمت تو   گرفت آرزوی خویش را بمهر کنار
کدام رای شناسی که نه زهیبت تو   کمند بافته شد بر میان او زنار
عدوی تو که گرفتار کینه تو شود   شکوه نایدش از شرزه شیر و افعی و مار
چه جست ز آتش و خار نهیب تو نشگفت   که سر دو کند نمایدش پیش آتش و خار
چو رزم را ستدو داد نام و ننگ ایدون   دو صف کشند دو شوخون دو رسته بازار
ز جان فروشان در رسته ها ز خوف و رجا   خروش خیزد پیش و پس و یمین و یسار
مبارزات را برمایه سود باشد نیك   ملی و بد دلی آن جا زیان کند بازار
نبرده گردان بینند چون ترا بینند   چو آب و آتش در شور عرصهٔ پیکار
بحمله رخش برون داده رستم داستان   بذوالفقار زده چنگ حیدر کرار
بسوی دشمن تو تیره تو چنان پرد   که از قریحت و از دیده فکرت و دیدار
زشست تیر تو اندر گشاد چون بجهد   عجب مکن که زسکانش بگذرد سوفار
چنان نگر ملکا تا چگونه شعبده کرده   بساعتدال شب و روز را نهاده قرار
نگار گر فلك جادوی بهار آرای   بهاری آورد اینك چو صد هزار نگاه
هوای گریان لولوء فشاند بر صحرا   صبای پویان شنگرف ریخت بر کهسار
شد از نشاط بهار جمال طلعت تو   شکوفه ها را از خواب دیده ها[1] بیدار
زبانك موکب رعد و زتاب خنجر برق   سیاه کرد هوا را سپاه دریا بار
بسایه ابر بگسترد فرش بوقلمون   زشاخ بلبل بگشاد لحن موسیقار
چو باد گشت بجوی اندر آب و لاله مگر   چو مست گشت کز آن باده خورد برناهار
نبود تابد می‌خواره را کم از لاله   که هیچ لحظه نگردد همی ز می هشیار

۱ چهره‌ها

بتازه تازه همی بوستان بخندد خوش بنوع نوع همی آسمان بگرید زار
نشاط جوی وفلك را بکام خود یله کن نبید خواه وجهانرا بکام خود بگذار
همیشه تا بجهان زیر این دوازده برج بود جهت شش واقلیم هفت وطبع چهار
زمانه خورده زمین‌را بطبع در یکسال جوان و پیر کند دور آفتاب دوبار
ترا بدانچه کنی رای پیر وبخت جوان بحل وعقد ممالك مشیر باد و مشار
سر ودل فرحت را مباد رنج و ملال گل ومل طربت را مباد خار و خمار
بنور وتابش بادی همیشه چون‌خورشید بقدر و رتبت باشی همیشه[1] گنبدوار
بفخر ومحمدت وشکر ومدح مستظهر زعمر ومملکت وعزوبخت برخوردار

☆(ستایش ثقة‌الملك[2])☆

ای که درپیش تخت هیچ ملك هیچ سر کش‌چو تونبست کمر
ای شده رزق را بکف ضامن وی شده ملك را بحق داور
عدل دیده ز رای تو قوت جور برده ز عدل تو کیفر
بزم تو اصل سایه طوبی جود تو یمن چشمهٔ کوثر
کرد جود تو عدل را کسوت بست رأی تو ملك را زیور
طبع توبی طرب گشاید راه رای تو در شرف نماید در
در زمانه ز ابر دو کف تو نه عرض قایم است نه جوهر
چاکران تو اند نعمت و ناز بندگان تو اند فتح و ظفر
کینه تو بآب دریا جست از همه روی او بخاست شرر
دم بآتش فکند مهرت باز ز گل سرخ رست نیلوفر
و آتش خشمت ار زبانه دهد بفسرد زو زبانهٔ آذر
عزم تو گر نبرد جوید هیچ کند از حزم جوشن و مغفر
شودش تیغ صبح در کف تیغ شودش قرص آفتاب سپر

۱- بادی چوگنبد ۲- این قصیده دردیوان چاپی نیست

خیره ماند از عطای تو دریا لنگ شد بامضای تو صرصر
خاطب دولت تو نیست شگفت گر بر اوج فلك نهد منبر
کارسازان کامهای تواند بر خم هفت چرخ هفت اختر
دیده و عمر روز را کیوان تیره دارد ببدسگال تو بر
هر سعادت که مشتری دارد بر تو باشد ز گنبد اخضر
دست بهرام جنگی خون ریز زد بمغفر عدوت برخنجر
گشت روشن ز فر طلعت تو چشم خورشید روشنی گستر
وز برای نشاط مجلس تو زهره بر چرخ گشت خنیاگر
گه و بیگه عطارد جادو شده با نوك کلك تو همسر
ماه بی نور بوده در خلقت از برای شب تو گشت انور
ای بهر همتی جهان افروز وی بهر دانشی هنر پرور
گشته مدح من و سخاوت تو خرم و شادمان ز یکدیگر
به زمن نیست‌هیچ مدحتگوی به ز تو نیست هیچ مدحت خر
بر منت نعمت است ده گونه وز منت مدحت است ده دفتر
برمن آن کردهٔ در این زندان که شد اندر میان خلق سمر
مرمرا از عطای تو این جا هست هر گونه نعمتی بی مر
تنگ‌بر تنگ‌جامه‌دارم وفرش بدره بر بدره سیم دارم و زر
لیکن او درد ورنج و بیماری جانم افتاده در نهیب و خطر
بخدای ار همی شود ممکن که بگردم زضعف بر بستر
دل من‌خون شده زخون شکم اشک‌من‌خون‌شده‌زخون‌جگر
تنم از رنج تافته چو رسن پشتم از بار درد چون چنبر
گشته‌غرقه زاشك‌چون کشتی مانده ساکن زبند چون‌لنگر
متردد چو ناروان خامه متحیر چو بی روان پیکر

دل بریان من پر اندیشه		دیده را بسته بر بلای سهر
زان که‌من داشتم همه محفوظ		جز ثنای توام نماند از بر
دهن من بطعم زهر شدست		وندر او مدح تو بذوق شکر
کرده خوشبوی روزگار مرا		آتش دل چو آتش مجمر
این همه هست وتن ز بیماری		مانده اندر عقوبتی منکر
چون همه حال خود چنین بینم		زنده بودن نیایدم باور
چون‌مرا درنوشت گردش‌چرخ		شخص من‌شد بزیر خاك اندر
والله ار چون منی دگر بینی		بهمه نوع در کمال و هنر
شکرهای تو در نوشته بجان		می برم پیش ایزد داور

☆(در تهنیت عید ومدح سلطان محمود ۱)☆

رسید عید وزما ماه روزه کرد گذر		وداع باید کردش که کرد رای سفر
بما مقدمه عید فر خجسته رسید		براند روزه فرخنده ساقه لشکر
برفت زود زنزدیك‌ماو نیست‌شگفت		که‌زودتر رود آن‌چیز کو گرامی‌تر
مه صیام درختی است بار او رحمت		بآب‌زهد توان خورده‌هم‌زشاخش بر
بزرگوار مها و خجسته ایاما		چه گفت‌خواهی ازما بخالق اکبر
نداشتیم ترا آنچنانکه واجب بود		شدی‌وماند حقت‌خلق‌را بگردن‌بر
حقت‌شناخت که‌داند‌چنانکه‌هست‌روا		بسرت برد که‌داند‌چنانکه‌برد‌بسر
امیرغازی محمودسیف دولت ودین		خدایگان جهاندار خسرو صفدر
مظفری ملکی کش‌ملوك‌روی‌زمین		همی ببوسند از بندگی رکاب بزر
سپهرخواست که‌باشدمظفرومیمون		ستاره‌خواست که‌باشدش گوهرافسر
ازآن‌سپهر برافراخت‌همچوایوانش		وزآن‌ستاره‌فروزنده گشت‌همچو گهر
بدان سبب که فلك‌پارهٔ‌زهمت‌اوست		همی نگردد قادر براو قضا وقدر

۱- این مدیحه ازدیوان چاپی افتاده است

زمین ز سم پی پیل کوه پیکر او همی بلرزه زآن ساخت کوه‌النگر
وزانکه گوهر بر افسرش همی باشد شده است تابش‌خورشید دایه گوهر
خدایگانا آمد مه صیام و گذشت توشادمانه بمان در جلالت و مگذر
بکامگاری و دولت بتخت ملك نشین بشادمانی و رامش بساط لهو سپر
گذاردی حق‌روزه‌چنانکه واجب‌بود بحاصل آمد خشنودی ایزد داور
خجسته باد شب قدر وروز نو از تو هر آنچه کردی پذرفته در گه‌محشر

☆(مدح ابو نصر پارسی ۱)☆

ای یل هامون نورد ای سر کش جیحون گذار
ازتوجیحون گشت هامون‌روزجنگ ووقت کار
عزم تو در هر نخیری آتشین راند سپاه
حزم تو درهر مقامی آهنین دارد حصار
مانده گرد از باره تو خاره را در سنگلاخ
گشته خون از خنجر توآب درهر جویبار
تا تو نافذ حکم ومطلق دست کشتی درعمل
بیش یك ساعت ندیدند از برای کارزار
درعها ذل مضیق وخودها رنج غلاف
تیغها حبس نیام ومرکبان بندجدار
زآن نهنگ کوه شخص وزآن هژبرچرخ‌زور
زآن هیون ابر سیر وزآن عقاب باد سار
کوه با مغز کفیده چرخ بار روی سیه
ابر با پر شکسته باد با پای نگار
رودها گویی بروزوبیشه ها مالی بشب
روزهای روشن دشمن کنی شبهای تار

۱- این‌قصیده ازدیوان چاپی‌ساقطست

کرده بدرود وفرامش رامش وعشرت تمام
نه هوای رود سار و نه نشاط می گسار
داستان رزمهای تو کند باطل همی
در زمانه داستان رستم و اسفندیار
یك شب ازدهگان بحالندر کشیدی لشکری
چون زمانه زورمند وچون قضا کینه گذار
درهوا بگداخت ابر از تاب تیغ توچوموم
برزمین بشکافت کوه ازنعل رخش‌توچونار
کوهها درهم شکسته ابرها بر هم زدند
تازیان اندر عنان وبختیان اندرمهار
پویه کردند ازره باریك برشمشیرتیز
غوطه خوردند ازشب تاریك در دریای قار
ابرها بردی زگرد اندرسرهرتند شخ
رودها راندی زخون اندربن هرژرف غار
کوفتی هرلحظهٔ ناکوفته هرگز بران
بادهای تیزفوت ابرهای تند بار
چون علم‌های گشاده بندهای سبز سوز
با سنانهای کشنده شاخهای تیرخار
لشکر ما موج رحمت ساخته بر کوهسار
راست چوسد سکندر حصنهای استوار
شخص‌هاشان برده ازخلقت نهاد نارون
مغزهاشان خورده از غفلت‌شراب کوکنار
آب خورده با هژبران برسرهرآبگیر
خواب کرده با پلنگان برسرهر کوهسار
صبحدم ناگه چوتا تکبیربگشادی عنان
خاست ازهرسوخروش گیر گیر ودارودار

شد حقیقتشان که اکنون هیچکس را زان گروه
یك زمان زنهار ندهد خنجر زنهار خوار
بر فراز کوهها کردند یك لحظه درنگ
در مضیق غارها ماندند یکساعت نشار
تو در آن بقعت پراکندی بیك نعره سپاه
تو از آن تربت بر آوردی بیك حمله دمار
چاشتگه ناگشته زآن حمله در آن بقعت نماند
یکسر پیکار جوی و یك تن زنار دار
مغزهاشان را نشاری دادی از برنده تیغ
خانهاشان را بساطی کردی از سوزنده نار
سعد و نحس دوستان و دشمنان آمد پدید
چون ظفر کرد از مسیر باد پایان آن شمار
از برای آنکه در پیکارگه روی هوا
پر ستاره آسمانی کردی از دود و شرار
چون سمن زاری کند زین پس صبا از استخوان
دشتهائی را که از خون کردهٔ چون لاله زار
ره نوشتی فتح و نصرت یارمند و پیشرو
باز گشتی بخت و دولت بر یمین و بریسار
آمد از دهگان سبك پائی که یکجا آمدند
از سوار و از پیاده فتنه جوئی ده هزار
تو شبانگه بر گرفتی راه و اندر گرد تو
بسته جانها و میانها بندگانت استوار
طبع از اندیشه بجوش و جان از آشفتن برنج
تن ز علت نادرست و دل ز فکرت بیقرار
از میاه زاده بگذشتی بیك منزل چو باد
تا شده تر تنگهای مرکبان راهوار

رفته و جسته ز هول و سهم تیغ و تیر تو
در کشن‌تر بیشهٔ شیر و تنگ‌تر سوراخ مار
ره بریدی و ترا توفیق یزدان راهبر
جنگ جستی و ترا اقبال سلطان دستیار
ناگه آمد بانگ کوس سابری از سیرّا
راست گوئی بود نالان برتن او زار زار
توز عین ننگ و حرص جنگ جوشیدی چنانك
شیر نر شورد زبانك آهو اندر مرغزار
درمیان گرد بانك کوس بونصری بخاست
نصرتش لبیك‌ها کرد از جوانب هرچهار
چون پدید آمد مصاف دشمن پرخاشجوی
تو زجا انگیختی نعره زنان با سی‌سوار
زیر ران آن بادای رعد بانگ برق دو
در کف آن تارك شکاف عمرخوار جان شکار
برلب دریای کینه آمد و بارید و خاست
رزم‌را ازخنجر ابر ازخون‌سرشك ازجان‌بخار
کرد بردیگر صف رنگین زمین و آسمان
خون‌چون‌آغشته‌روین کرد چون سوده‌شخار
نیز جان جانرا بخست از هیبت تابنده تیغ
نیز کس کس را ندید از ظلمت تاری غبار
کشته مانده دست برد پردلان اندر نبرد
از دوجانب همچو دست نرد مانده درقمار
خاسته درکوشش از گرز گران زخم سبك
ساخته در حمله با تیغ تنك تیر نزار
عمرومرگ آویخته‌دریکدگرچون‌روزوشب
ابرو گرد آمیخته دریکدگر چون پودوتار

تیغ بران مغزهای سرکشان را مشتری
تیر پران عمرهای گردنان را خواستار
آتش خنجر پس پشت آب زاده پیش روی
تو چه گوئی مرك دادی هیچکس را زینهار
تیغ هندی چون ز خونهای دلیران راند جوی
نیزه خطی ز سرهای سران آورد بار
گشته پران از کف او نیزه و زوبین و تیغ
در هوا ده تیروار راست در ده تیروار
کشته بر کشته فکنده پشته بر پشته نمود
پنج فرسنگ کشیده طول وعرض رهگذار
نوسبك زان آذری کیشان زبهر کرکسان
دعوتی بس با تکلف کردی ابراهیم وار
یك سوار رزم ساز از پیش تو بیرون نشد
اینت سعی چرخ و عون بخت و فضل کردگار
سابری کان نصرت بو نصر دید از آسمان
سطوتی بنگر نهیب و لشکری دیگر شعار
دشمنی هرگ تلخ اندر سر افکندش گریز
دوستی عمر شیرین در دلش خون کرد عار
نه میسر گشتش از ادبار خود ساز نبرد
نه مهیا گشتش از اقبال تو راه فرار
چون مخیر شد میان جستن و آویختن
کرد آب زاده را بر آتش تیغ اختیار
در عزیمت جنگ بودش چون بدید آن رستخیز
در هزیمت خویش را بر زد بآب از اضطرار
آب زاده گردنش بگرفت و چندانش بداشت
تا سبك مالك روانش را بدوزخ داد باد

جان او در انتظار زخم شمشیر تو بود
هر شب آن پتیاره اندر خواب دیدی چند مار
من چنین دانم که او این مرگ را فوزی شمرد
زانکه برهانید او را از عذاب انتظار
زین پس آب‌زاده‌را چون‌خدمتی زاینسان‌بکرد
از سپاه خود شمر وز بندگان خود شمار
تیر مه میدان رزم و موسم پیکار تو
آمد و آورد فتح سابری پیشت نثار
در نهان عصیان همی ورزند رایان سله
ور چه از بیم تو طاعت مینمایند آشکار
این زمستان گرچنین ده فتح‌خواهی کرده گیر
من بهر ده ضامنم لشکر سوی جالندر آر
کمترین بنده‌ت منم و اندك‌ترین عدت مراست
تو بر این عدت مرا بر دیده ایشان گمار
من بتوفیق خدا و قوت اقبال تو
نیست گردانم رسوم بت پرستی زین دیار
تا در قلعه من از کشته بپوشانم زمین
تا لب زاده من از برده بپیوندم قطار
وین هنر مشمر بدیع از من که قابل طبع من
هر هنر کو دارد از طبع تو دارد مستعار
ای ز مردان جهان اندر کفایت برده دست
دست بردت شد جهانرا صورتی از اعتبار
شاد باش و دیر زی کامروز بزم و رزم را
آفتابی با فروغی آسمانی با مدار
رستم ناورد گردی حیدر پیکار ویل
از تو تازه نام رخش و تازه ذکر ذوالفقار

ملك ودین را نصرتی کردی که از هندوستان
این حکایت ماند خواهد تا قیامت یادگار
شغل را چون تو کمر بندی نیابد پادشاه
چاره را چون تو خداوندی نیارد روزگار
نام جوئی دولت آموزد همی بیشك ترا
نام جوئی را چو دولت نیست هیچ آموزگار
بخت تو پیروز باشد بر همه نهمت که او
لشکری دارد قوی از حسن رای شهریار
تا ترا نزدیك او در کارکرد این چاشنی است[1]
گوهر اقبال تو هرگز نگرداند عیار
ای فروزان رای و معطی دست ساکن طبع تو
آفتاب عقل و بحر رادی و کوه وقار
بوم هندستان بهشتی شد ز فر و جاه تو
بد دلی و نیستی نابوده شد از بیخ وبار
آن ظفر یابی بروز جنگ کاهل کفر و شرك
شد ز پیکار تو ناقص دوده و ابتر تبار
وان شجاعی روز کوشش‌را که همچون‌روزحشر
زلزله از هیبت تو در جبال و در قفار
و آن جوادی صدر بخشش را که امید جهان
دارد از کف تو معشوق حصول اندر کنار
با گل بر و می جود تو جمع سایلان
ایمنند از زخم خار و بیغم از رنج خمار
ناتوانان گشته از اقبال تو رستم توان
بی یساران گشته ازاحسان تو قارون یسار

۱ـ همینطور دیده شد

از پی انگشت و کفت آفرید ایزد مگر
خامهٔ گوهر نشان و خنجر گوهر نگار
تاهمی پیر و جوان گردد جهان از دور چرخ
پیری او در خزان باشد جوانی در بهار
از جوانی تا به پیری در صلاح ملك و دین
رای پیرت باد با بخت جوانت سازگار
همچنین بادی ز دانش در هنرها چیره دست
همچنین بادی بدولت بر ظفرها کامگار
همچنین از شاخهای بخت بار فتح چین
همچنین در باغهای طبع تخم مدح کار
هم بصدرت قصه های زایران را التجا
هم ز نامت نظمهای مادحان را افتخار

❁(شکایت ۱)❁

فریاد مرا زین فلك آینهٔ کردار
کائینهٔ بخت من از او دارد زنگار
آسیمه شدم هیچ ندانم چکنم من
عاجزشدم و کردم برعجزخود اقرار
گوئی که‌مگرراحت‌من مهربتان‌است
کاسباب وجودش بجهان‌نیست پدیدار
از گنبد دوار همی خیره بمانم
بس کس که‌چومن خیره‌شداز گنبددوار
بادیم و نداریم همی خیرگی باد
کوهیم‌و زر وسیم نداریم چو کهبار
کوهیم که می‌پاره نکردیم ز سختی
بادیم که می مانده نگردیم ز رفتار
ابریم که باشیم همیشه بتك و پوی
وز بحر بر آریم همی لؤلؤ شهوار
وانگاه بکردار کف خسرو غازی
بی‌باك بباریم بکهسار و بگلزار
یك‌فوج همی بینم گمکرده ره‌خویش
وایام پریشان ز جهالت چو شب تار

۱ـ این‌قصید. درديوان چاپی نیست

یك قوم همی بینم در خواب جهالت پیکار ز دانش برو بردانش پیکار
هنجار همی بینند از شعر من آری بینند زانجم بشب تاری هنجار
چون مردم خفته‌شده دربیهده‌مشغول بینند خیالاتی در بیهده هموار
من چون زخیالات بری گشته‌ام آری باشد ز خیالات بری مردم هشیار
یك شهر همی بینم بی‌دانش و بی‌عقل افروخته از کبر سر وساخته بازار
پس‌چون که‌سر افکنده‌ور نجور بماندست هرشاخ که‌ازمیوه‌و گل گشت گرانبار
این شعر من ازرغم عدو گفتم ازایرا تا باد نجنبد نفتد میوه ز اشجار
هیهات عدوهست نم‌شب که شود روز روی گل وچشم شکفه تازه و بیدار
لیکن چو پدیدآید خورشید درآندم ناچیز شود آن نم او جمله بیکبار
بدخواه بگرید چو بخندد بمعانی از گریه نوك قلمم دفتر اشعار

☆(چیستان ۱)☆

ناجانور بدیع یکی شخص پرهنر گه خامش‌است گاهی گویاچوجانور
ناجانورچراست چوهستش چهارطبع ناکرده هیچ علت در طبع او اثر
ناله‌چرا کند چو بدل درش دردنیست ور ناله میکند بچه‌آرد همی بطر
افغان‌چگونه کردتواند ازآنکه‌هست پیچیده در گلو گه او رشته سربسر
خنثی اگر نبود ز بهر چرا بود گه در کنار ماده و گه در کنار نر
ازبهر چیست ویحك کوتاه قامتش گرهست اصل ونسبتش ازسروغاتفر
فربیست او زبهرچه معنی همی بود رگهای او شده همه پیدا به‌پوست بر
رگهای او بساعت گردد سریع‌نبض گردست برر گانش تو برنهی ببر
چونگل بطبع و گردد‌ازو باغ‌چون بهار چون‌نی‌برنگ‌وآیدازوعیش چونشکر
پشتش چوچفچه‌چفچه‌وآن‌چفچهاهمه دربسته همچوپهلوی مردم بیکدگر
یك‌شخص بیش‌نیست بدیدارشخص او باهشت چشم لیکن هرهشت بی‌بصر

---

۱ ــ این مدیحه از دیوان چاپی افتاده است .

کی باشدش بسر چو بجای دو دیده هست | انگشت وار چوبی کرده بچشم در
هستش بسی زبان و بگفتار مختلف | زان هر کسی نیابد از اسرار او خبر
تر باشد ای شگفت بگفتار هر زبان | او باز گنگ گرده چون شد زبانش تر
اندر کنار خفته بود همچو کودکان | لیکن گلوش بر کف واندرهواش سر
زانش زنند تا بچه خفته ست پیش از آنك | پیوسته ایستاده بود پیش او پدر

☆(مدیح محمودبن ابراهیم ۱)☆

مهرگان مهربان بازآمد وعصر عصیر | کنج باغ و بوستان را کرد غارت ماه تیر
بدره بدره زریابی زیر پای هر درخت | توده توده سیم بینی در کنار هر غدیر
ازفراق نوبهاران در دل نارست نار | وزغم هجران لاله روی آبی چون زریر
مهرگان آمد بیار ای مهرجان آن مهرجام | زیر بلبل را گسستند ای پسر بر بند زیر
گر بپژمرده است گل در بوستانها باك نیست | دولت سامی سیفی سال و مه بادا نضیر
میرمحمود بن ابراهیم سلطان جهان | آن ظهیر دولت ویزدانش اورا هم ظهیر
آن امیر بن الامیر بن الامیر بن الامیر | آنکه اوراهست ازعقل و خرد سیصد وزیر
آنکه عزوجاه اوراهست از خورشید تاج | وانکه صدر ملك اوراهست از گردون سریر
ازجلالت کس نبینم پیش قدر او بزرگ | وزتواضع کس نبینم پیش چشم او صغیر
ای دودیدهٔ شاه عالم ای شه هندوستان | کامگار وشهریار وشاه بند و شاه گیر
سال و مه خورشید بادا پیش جان تو سپر | پشت حاسد چون کمان و در دل بدخواه تیر
مهرگان فرخ آمد بگذران صد مهرگان | در سرور ودر سریر و در ختور و در ختیر

☆(باز درمدح او ۲)☆

آن لعبت سرو قدمه منظر | آن آفت چین وفتنه بربر
صورت نه بنوك خامهٔ مانی | لعبت نه بنوك رندهٔ اذر
زلفینش ببوی عنبر سارا | رخسار برنگ دیبه ششتر

---

۱ ـ این مدیح از دیوان چاپی ساقطست ۲ ـ این قصیده هم در آن نسخه نیست

چون ماه در آمد از در حجره شد حجره ز نور روی او انور
بر لاله نهاده شاخها سنبل بر سیم فکنده حلقه‌ها عنبر
آویخته جعد حلقه از حلقه انگیخته زلف چنبر از چنبر
از مشك سیاه ناب بویا زلف وز سیم سپید خام تابان بر
از سیم سپیده خام در جوشن وز مشك سیاه ناب در مغفر
بگشاد زبان به تهنیت بر من بنگر که چه گفت مر مرا بنگر
گفت ای بسزا آفرین و یار من ای هر که بمهر عاشقی در خور
بر آخر گل ز اول شوال پر بادهٔ مشکبوی کن ساغر
گفتا که اگر مثال یابم من از مجلس شاه خسرو صفدر
محمود ملك شهنشه غازی خورشید ملوك عصر سرتاسر
آن[1] گاه سخا و همت افریدون آن[2] وقت جلال رتبت اسکندر
با همت چرخ و رتبت کیوان با بخشش ابر و کوشش آذر
هنگام جدال شیر پر کینه هنگام نوال ابر پر گوهر
در راحت و امن او جهان جمله در سایه عدل او جهان یکسر

☆(مدح یکی از صدور ۲)☆

شاد باش ای وزیر دولت یار دیر زی ای گزین سپه سالار
کردهٔ جان به پیش ملك سپر جانت پیوسته باد با کهسار
در مهمی که افتد اندر ملك زود صد بندگی کنی اظهار
در خراسان و در عراق همی ز آتش فتنه تو خاست تو شرار
پر فساد و منازعت کردند بشقاوت مخالفان اصرار
رایت نصرت تو روی نهاد سوی در بند آن بلاد و دیار
جزعی خاست از امیر و وزیر فزعی کوفت بر صغار و کبار
لعل نا گشته صفحه خنجر گرم نابوده عرصه پیکار

۱ ـ ای ۲ ـ این قصیده از دیوان چاپی افتاده است

گشت بی نور و ماند بی حرکت از نهیب حسام جان او بار
دیده هاشان چو دیده نرگس پنجه هاشان چو پنجه های چنار
طاعنان را بیك زمان افکند ناله کوس تو بنالهٔ زار
خشك شد هر چه رود بود چو سنك کفته شد هر چه کوه بود چو غار
باز گشتی بفتح و فیروزی داده اطراف را برای قرار
کرده معلوم بدسگالان را که چگونه کنند مردان کار
شاه را دیدی آفتاب نهاد اندر ایوان آسمان کردار
نور گسترد بر تو چندانی که شدی چون مه دو پنج و چهار
بر کشید و چنین سزید که دید رتبت تو چو چرخ آینه وار
باز گشتی بسوی هندستان کارها کرده چون هزار نگار
تا نمائی به بت پرستان باز چند گاهی ز تیغ تیز آثار
لشکری تعبیه کنی که بجنگ کوه صحرا کند و صحرا غار
مفرش و سایبان کشتی و زنی بر زمین و هوا ز خون و غبار
پشت اسلام را دهی قوت چشم اقبال را کنی بیدار
سوی دیوان شرك روی نهی شب تاری چو کوکب سیار
با محلی چو مهر روز افزون با سپاهی چو ابر صاعقه بار
از قدوم تو چون خبر برسید شد زمستان این دیار بهار
هم بدیدند هم بنعمت تو که هوا شد چو ابر خاك نگار
دشت شد همچو بوستان ارم باغ شد همچو لعبت فرخار
زین خبر به شد و بهوش آمد فتح بیهوش و نصرت بیمار
همه دشت است فوج فوج حشم همه راه است جوق جوق سوار
کند شد باز شرك را دندان تیز شد بازرزم را بازار
خودها را گشاده گشت غلاف تیغها را زدوده شد زنگار
باز در مرغزار هندستان شاخ مردی سعادت آرد بار

ازتن گمرهی بریزدپوست در دل‌کافری بروید خار
ای عجب‌مرمرا بتان امسال چندخواهندجست‌راحت یار
همه دیدند بازروی جدل همه بردند باز بوی دیار
همه ازجان وتن بریده‌امید همه ازخان ومان‌شده‌بیزار
کامدآن گرد‌زاد گرد شکر کامد ان‌شیرسهم شیر شکار
پسر بو حلیم شیبانی سر کش‌وصفدرویل‌وسردار
این‌پدرزان‌پسر کند اعراض وان برادر ازین‌شود بیزار
چاره وحیله کرد نتوانند که‌فتاده‌است‌کارشان دشوار
گرجهنداین‌و گرفروبندند پیش‌ایشان‌چو کوه‌راه گذار
وربزنهار با تو پیش‌آیند ندهد تیغ تیزشان زنهار
کیست اندرزمین‌هندستان این‌شگفتی‌زرای‌خانه‌شمار[1]
که‌نلرزدزهول‌توچون‌مرغ که‌نپیچدزترس‌توچون‌مار
وقت‌کاراست‌کار کن برخیز دشمنان‌راانداشت‌باید خوار
هست‌برجای‌خویش‌مرکز کفر زود گردش در آی‌چون‌پرگار
سطوتی‌هست این‌چنین‌هایل لشکری‌هست‌اینچنین‌جرار
بشعیب‌وغضنفر‌این دوهژبر که سپاه گران‌سبك‌بشمار
آن‌چنان‌داد که‌نصرت‌وفتحند این‌عزیزانت بریمین‌ویسار
سرکشان سپاه حضرت را همه برساقه و جناح گمار
هم‌بدین‌تعبیه بران که‌ظفر سپهت را نکوتر وهنجار
توچوپیل دمان میانهٔ قلب پیش‌بر کن‌غزات‌وره‌بردار
کوه پوینده درمصاف‌فکن مرگ تابنده ازنیام‌برآر
ناشکسته مدارهیچ مصاف ناگشاده مگیرهیچ حصار
نامه های فتوح کن پران بسوی پادشاه گیتی دار
درخراسان‌ودرعراق افکن هرزمان‌ازفتوح‌خویش آثار

---

۱ ـ ای شگفتی‌زرای مه نهمار

چون گذاری به‌تیغ حق نبرد　　حق مجلس بجام می بگذار
گاه‌خون‌ریزدو گاه‌زرافشان　　گاه کین‌جوی‌و گاه‌نیکی‌کار
برق مانند برمعادی زن　　ابر کردار بر هوائی بار
جاه و تخت‌تودستیار تواند　　بادی‌ازجاه‌وتخت‌برخوردار
تا کند گوی شکل ثبات　　تا کند چرخ‌تیز گرده‌مدار
شاه بر تخت ملك باقی باد　　باهمه عزونازودولت یار
داده یاران به‌بند گیش‌رضا　　کرده‌شاهان به‌چاکریش‌اقرار
ماه رادیش را مباد خسوف　　می‌شادیش را مباد خمار
تو بنزدیك او بخدمتها　　ازهمه کس عزیزترصدبار

☼(مدح یکی ازبزرگان ۱)☼

شادباش ای سپهر آینه‌وار　　که گشادی چوآینه‌اسرار
نیست معلوم خلق عالم را　　که‌چه بازیچه داشتی‌درکار
تا تونیرنگ‌خویش‌بنمودی　　رنگ گیتی شداز دردیدار
شکم روزگار آبستن　　بچهٔ زاد چون هزار نگار
روزفرصت زمهربرد فروغ　　باغ‌دولت زچرخ دید بهار
یافت‌سیروثبات‌محکم وراست　　ملك ثابت زکوکب سیار
چرخ‌زنگارگون زدودچوصبح　　تیغ بران فتح را زنگار
بوتهٔ مملکت بجوش آمد　　گوهرملك راگرفت‌عیار
داد اقبال ملك هفت اقلیم　　بر جهاندارشهریار قرار
پادشا بوالمظفر ابراهیم　　آسمان جاه آفتاب آثار
ملکی‌خسروی که خوانندش　　خسروان جهان‌ملوك‌شکار
ملك‌قطب‌است‌ورای‌او گردون　　چرخ نقطه‌ست‌وقدراوپرگار
آفتابی‌است‌آن سپهرافروز　　آسمانی‌است این‌زمانه‌نگار

۱ــ این قصیده رادیوان چاپی فاقدست

مهراو را نعیم خلدنسیم کین اورا اثیرچرخ‌شرار
عنصر گوهر قریش از او برجهان کبر میکند هموار
تا مزین بنام عالی اوست روی دنیا و چهرهٔ دینار
پادشاها قضا پدید آورد خلق را بازی مسعبد باز
بدم جادوئی بتفسانید آتش فتنه کوره پیکار
درشب تیره بلا ماندند تیغها چون‌ستار گان‌بیدار
رزم رادرزمین پراکن زود سپهی کشن‌ولشکری‌جرار
جوقها شان سپهرتیرانداز فوج‌هاشان درخش‌تیغ گذار
زنده پیلان بسته‌را بگشای شرزه‌شیران‌خفته‌را بگذار
بکه گوشهٔ اشارت کن همه گیتی پیاده‌بین‌وسوار
آن ملك‌زاد گان نگر ملکا بگه حمله بر یمین ویسار
گرز کوبان‌چورستم دستان تیغ داران چو حیدر کرار
ابرها کش‌برخش درهر کوه سیل‌ها ران به‌تیغ‌درهرغار
فرشها سازخاك را ازخون پرده‌ها بند چرخ را زغبار
سایه رایت ظهیری را برجهان سایهٔ همای‌انگار
مغز گیتی زجورمست‌شده‌است ازسراو ببر بگرز خمار
شربت تیغ قاهری درده تا ننالد زمانه بیمار
دهن‌مملکت بخندد خوش تا سر تیغ تو بگریدزار
هر کجا روی‌آری‌از نصرت پیش‌نصرت همی بردهنجار
نه قدرسوی تو کشدلشکر نه قضا پیش‌تو زند دیوار
آسمانی سزد که پیوسته برجهان گردی‌آسمان کردار
بوستانی بودت راه گذار مرغزاری بودت راه گذار
آفتابی روا بود که بصبح نوربخشی بهربلاد ودیار
هیچ‌دانی‌چه گویم‌ای عجبی راست گوئی که‌نیستم‌خشیار

مغز من خشك شد چو خاك بحبس   تا بماندم چو ریگ بر کهسار
این چه گفتار چون منی باشد   آری گستاخی است در اشعار
کیست اندر همه جهان آخر   از همه خسروان صغار و کبار
که نکرده است تا نخواهد کرد   بندگی ترا بجان اقرار
هر که طاعت ندارد ت شب و روز   روز روشن کنی بر او شب تار
اگر از سرکشان بی دولت   بکشد سرکشی بنخوت و عار
خویشتن را بدو مکن مشغول   کار او را بروزگار سپار
هیچ دیدی که روزگار چه کرد   پس ازین هم چنین کند همه کار
چه کند بیش ازین کند شاها   جای شاهان همی کندت نثار
چرخ گردانت بندهٔ نیك است   ببد و نیك بر جهانش گمار
تا نهد بر کف ولی تو گل   تا خلد در دل عدوی تو خار
طبع آنرا بدان کند خرم   جان این را بدین کند افگار
شهریارا جهان گردنکش   گشت حق را تمام خدمتگار
شد بفرمان تو مفوض کرد   عهدهٔ عالم اندك و بسیار
دفتر خسروی روی زمین   داشت پیش تو گنبد دوار
تا کنی روشن و گشاده و سهل   هر چه تیره ست و بسته و دشوار
همه گفتار منقطع کردم   گرچه کم نامدم همی گفتار
ملك شرق و شاه غرب توئی   جز خدای جهان نداری یار
زین مبارك رسول خویش بپرس   که زمین کرد زیر پی هموار
باز گوای سر ملوك زمن   که نکو باز گوید او اخبار
تا در آفاق هیچ شاهی دید   که نخواهد ز تیغ تو زنهار
خسروا نیزدم نیارد زد[1]   بی مراد تو عالم غدار

۱ خ - ل. خسروا یزدم بخواهد زد

به بشارت بهشت گشت جهان — نصرت آورده شاخ طوبی بار
نه عجب گر کنون مبشر فتح — پر بر آرد چو جعفر طیار
پس ازین شعر فتح گویم از آنك — تیز شد فتح نامه را بازار
تا همی بندد آب در آذر — تا همی بارد ابر در آزار
باش از دولت بهار آئین — همچو آزاده سرو برخوردار
نعمت و جاه و شادی گیتی — بده و بر کش و بگیر و بدار

☆(مدح سیف الدوله محمود ۱)☆

وقت گل سوری خیز ای نگار — بر گل سوری می سوری ببار
بربط سغدی را گردن بگیر — زخمه بزیر و بم او بر گمار
رشك همی آیدم از بربطت — تنگ مگیرش صنما در کنار
دست تو بر زیر تو آمد همی — زآن تن من گشت چو زیرت نزار
ای رخ تو چون گل سوری برنگ — بارخ تو نه گل سوری بکار
گر نبود گل چه شود زانکه هست[۲] — از گل سوری رخ تو یادگار
روی تو ما را همه ساله بود — لاله خود روی و گل کامگار
خار بود جانا گل را مدام — روی تو آن گل که نباشدش خار
خیز بتا دست بمی زن که می — دارد همواره ترا شاد خوار
زآن می نوشین که دو جانم بدی — گر شدی اندر تن من پایدار
انکه بکان اندر همچون گهر — مهر او را بد پرورد گار
آنکه بود در تن آزادگان — با همه شادی و طرب دستیار
گوهر جود ست که گردد بدو — از گهر مردم جود آشکار
گر نبدی خاصیت او بخود — جای نبودیش کف شهریار
خسرو محمود شهنشاه دهر — مهر فروزنده بهنگام بار

۱ ـ این نسخه از دیوان چاپی ساقط ست — ۲ ـ گر به شود چون بشود گل که هست

آتش سوزنده بهنگام رزم — مهر فروزنده بهنگام بار
آن‌ملك عصر كه‌هر گز بدو — چرخ فلك را نبود اختيار
آنكه‌ازوخوار نگردد‌عزيز — آنكه‌عزيزست‌بدونيست‌خوار
آنكه ازوباغ‌بهارست ملك — كف‌زرافشانش‌چوابربهار
آنكه سوارست بهرد‌انشی — هست پياده بر او هرسوار
آنكه‌چوبرخيزدابرسخاش — در كند او برهمه عالم‌نثار
سبزشود باغ‌طرب خلق را — درغم وآزار نباشد غبار
ای خرد وجودوسخا يار تو — نيست ترا ازملكان هيچ‌يار
دولت تو دهر بگيرد همه — توبطرب‌می‌خوروانده‌مدار
بس بودت دولت‌وعزّ راهبر — بس‌بودت‌فخروظفرپيشكار
تافلك‌ازسير نگيرد درنگ — بادی‌مانند فلك كامگار
شاد بروآنكه بتودوستست — شادزتوآنكه ترا دوستدار
يمن همه ساله ترا بريمين — يسرهمه روزه ترابريسار

☆ (هم در ثنای او ۱) ☆

رای‌مجلس كرد‌رای‌شهريار — پادشاه تاج بخش تاجدار
سيف‌دولت‌شاه‌محمود آنكه‌شد — مجلس او آسمان افتخار
ای خداوند خداوندان‌دهر — هم تواناخسروی‌هم‌بردبار
مرفلك را رای‌تومهر منير — مرزمين‌راكف تو ابربهار
باغ‌ملك از كف‌توخلدنعيم — جای‌عدل‌ازرای‌تودارالقرار
تيغ توناريست‌اندررزمگاه — تير توباديست اند كارزار
جسم بدخواهان‌بوداين‌راحطب — جان‌بی‌دينان بودآنراشكار
طبع تودرعلم دريای دمان — كف تودرجودابر تندبار

---
۱ - اين‌قصيده‌درديوان‌چاپی‌نيست

تیرهای تو که کرد نداز[1] خدنگ گشت چوب او به بیشه پر نگار
مملکت را این چنین آرد بکف هر کرا نعمت دهد پرورد گار
پادشاهی را چنین گیرد بدست هر کرا دولت بود آموز گار
ملك را خوش رانده و چونین بود هر کرا اقبال باشد پیشکار
خسروا بستان زحور نوش لب باده رنگین لعل خوشگوار
تا همی پاید زمین و آسمان تابود آنرا مدار این را قرار
چون زمین و آسمان بادی مدام برزمانه پایدار و کامگار

☆(مدح سلطان ابراهیم[2])☆

نه با لب تو بر آید[3] همی بطعم شکر نه با رخ توبر آید همی بنور قمر
نه چون توصورت پرداخت خامه‌ائی نه چون تولعبت آراست تیشه آزر
نه اززمانه تصورشود چو تو صورت نه آفتاب تواند کند چوتو گوهر
بنورآذری[4] و از تودیده ام را آب بلطف آبی و ازتست دردلم آذر
مراچوعقلی در سر بمهر شایسته مرا چوجانی درتن بدوستی درخور
ولیك سود چه دارد که با دریغ همی برفت باید ناخورده از جمال توبر
بدین زمانه زفردوس هرزمان رضوان همی گشاید بربوستان خرم در
دمیده باد براطراف عنبر سارا کشیده ابرآفاق دیبه ششتر
چوناف آهو گشته همه هوا زبخور چوپرطوطی گشته همه زمین اخضر
دریغ آنکه ازین روزگار پر نزهت چوزهر میشودم عیش زانده دلبر
دریغ آنکه ندیده تمام روی تو من نهاد باید رویم همی براه سفر
زبهر آب حیات ازپی رضای خدا زمین به پیمایم همچوخضرواسکندر
چنان بخواهم رفتن ز پیش توصنما که وهم خواهد بودن به پیش من رهبر

---

۱ ـ چو گردیدداز ۲ ـ این مدیحه دردیوان چاپی نیست ۳ ـ نه ازلب تو به آید
٤ ـ تنور آذر

خبر نگویدت ازمن مگر که ابر بهار — نسیم [1] ناردت ازمن مگر نسیم سحر
اگر جوازی یابم ز شهریار جهان — که اعتضاد ملوکست وافتخار بشر
ببحر در کنم [2] از آتش دلم صحرا — بباد بر کنم [3] ازآب دیدگان فرغر
امیر غازی محمود سیف دولت ودین — که‌قصر اوفردوس است‌ودست‌او کوثر
مبارزی که عدیل سنان اوست اجل — مظفری که قرین‌حسام اوست ظفر
چوآفتاب ازو باختر ستاند نور — هنوز ناشده پیدا تمام ازخاور
نماندآز چوشد کف راد او معطی — نماند جورچوشد روی روشنش‌داور
فلك زمین سزد ار جود او بود باران — جهان عرض‌بوداررروی اوشودجوهر
مدیح خوانش را بوستان سزدمجلس — خطیب نامش را آسمان سزد منبر
خدایگانا در رتبت و سخا آنی — که‌چرخ‌باتوزمین‌است‌وبحرباتوشمر
که دید هرگزازابیات وصف‌تومقطع — که یافت هرگزدربحرمدح تومعبر
هنوز روز معادیت را نبود صباح — هنوزباغ بزرگیت را نرسته شجر
چوچوب خشك بسوزد اثیر گردونرا — اگر زآتش‌خشمت جهد ضعیف‌شرر
دلیلش ازمن‌کایدون ندیده‌هیچ آتش — زتف خشم تو گشتم‌چوسوخته‌اخگر
ضعیف وبی‌دل گشتم‌شها که گرخودرا — ززندگان شمرم کس ندارَدم باور
نه بستر ازتن من‌هیچ آگهی یابد — نه هیچ آگه گردد تن من از بستر
چنان بماندم دردست روزگار وجهان — که تیغ تافته دردست‌مردآهنگر
ضمیر پاکم نشکفت اگر بآتش دل — زرویم‌آمد پیدا چو گوهر ازخنجر
اگر بچشم هدایت نگشت گیتی کور — و گر بگوش‌حقیقت‌نگشت گردون کر
چراکه نشنودم این‌همه بعدل سخن — چراکه‌آن نکنند سوی‌من‌بمهر نظر
ازآن‌غمی‌شده‌ام من که غم دلم‌بشکافت — مگرنخواهد جزدرمیانش کرد گذر
بسان مزمربخت مرا میانه تهی‌است — ازآن بنالم چون زیر زار برمزمر

---

۱ - پیام ۲- بر کنم ۳- ببادیه کنم

به پیش تخت توشاها گله نکردم من — زبخت تانشدم عاجز وزجان[1] مضطر
بسان عودم تاآتشی بمن نرسد — پدید ناید دودم[2] بدل بود مضمر
بنزد دشمن اگر نیست روی سرخم زرد — بنزد دوست اگر نیست چشم خشکم تر
چو روی آبی روی مرا مباد بها — چوچشم نرگس چشم مرا مباد بصر
خدایگانا بر من چرا نمی تابی — چومی بتابی برخلق این جهان یکسر
نه توفروتری اندر بزرگی ازخورشید — نه من بخدمت تو کمترم زنیلوفر
منم چوذره وتو آفتاب عالمتاب — زجود خویش چوخورشید ذره می پرور
وگرتوسایه ازین جان خسته برداری — بخاك خویش کنم خون خود بباد هدر
اگرچه آتش را قربی وعزتی باشد — بنفس خویش عزیزست نیز خاکستر
اگرچه درو گهر قیمتی بود درکان — وگرچه زاید از کاو در یهی عنبر
ولیك سنگ بود مایه نبات یکی — ولیك تلخ بود حاصل زهاب دگر
منم چو گوهر درسنگ خشك تن پنهان — منم چوعنبر درکاوبحر دل مضمر
سحاب دست توخورشید را دهد مایه — لعاب کلك[3] تو شاخ امل بر آرد بر
بدولت توبود روح در تن حیوان — بمکنت توبود باده در دل ساغر
سخا بدست تونازان چومن بجان وروان — امل بدست تر حیران چودیدهٔ اعور
زبهرمدح تو وحمله عدو هستم — ببزم ورزم چوکلك وچونیزه بسته کمر
اگرببری سرازتنم چوکلك به تیغ — چوکلك رویدم ازبهرمدحت ازتن سر
وگر چوعنبر برآتشم بسوزی پاك — مدیح یابی ازمن چوبوی از عنبر
تنم[4] چو آهو کز کشور دگربچرد — نهد معطر نافه بکشور دیگر
بسان بازم کش چون بداری اندربند — شکار پیش توآرد چو باز باید پر
عجب نباشد کز منت ایادی تو — چوطوق قمری بر گردنم بماند اثر
دوتا چرا شدم ازتواگر کمان نشدم — تهی چرا روم ازتو اگر نیم ساغر

١ - خ ل زبخت تانشدم سخت عاجزومضطر   ٢ - خ ل آنچم   ٣- زآب کلك   ٤- خ.ل- نیم

بمدحت اندر بسیار شد مرا گفتار   زیان بود چو فراوان خورند شهد و شکر
زآب رویم قطره نماند جز که خلاب   نماند ز آتش طبعم مگر که خاکستر
خدایگانا دانی که چند سال آمد   که جز بدرگه تو مر مرا نبود مقر
شبان و روزان بیدار و مضطرب مانده   ز بهر گفتن مدحت چو لاله و عبهر
بساط طبع تو گسترده‌ام بکوشش طبع   نهال مدح تو پرورده‌ام بخون جگر
بنظم مدح تو آکنده در دل اندیشه   بشکر وصف تو اندوخته بدیده سهر
ز بهر آنرا تا برزمانه جلوه کنند   مدیح‌های ترا ساختیم ز جان زیور
وگر بخواهد از بهر چشم زخم اکنون   دو دیدهٔ چو شبه بندمش بگردن[1] بر
اگر بدفتر من جز مدایح تو بود   تنم ز بند بلا بسته باد چون دفتر
وگر سپهر ز خورشید سازدت دیهیم   مرصعش کنم از مدح تو بدر و گهر
بطعنه گوید دشمن که کار چون نکنی   ز کار گردد مردم بزرگ و نام آور
چگونه کار توانیم کرد بی آلت   حسام هرگز بی‌قبضه کی نمود هنر
درست شد که زمانه است مر مرا دشمن   بجز زمانه مرا دشمن دگر مشمر
ز زاد و بومم بر کند و هر زمان اکنون   همی بماندم از صدهزار گونه عبر
از آنکه هستم ازو و از آنکه هست از من   پسند کردم یکچند گه بخواب و بخور
اگر بکودکی امیدوارم از فرزند   چگونه باشدم امید پیری از مادر
رهی پسر را اینجا بتو سپرد امروز   که دی رهی را آنجا بتو سپرد پدر
بدان مبارك خانه همی رود ملکا   بدان مقام رساند مرا خدای مگر
جهان گذارم در نیك و بد بسان قضا   زمین نوردم در روز و شب بسان قدر
چو ریك و ماهی[2] باشم بکوه و در دریا   چو شیر و تنین جستم به بیشه و کردر
چو باد شکر گزارم ز تو بخاص و بعام   چو مهر مدح رسانم ز تو ببحر و به بر
دعا و شکر تو گویم بدرگه کسری   ثنا و مدح تو خواهم بمجلس قیصر

۱ – خ. ل – دو دیده چون شبه بر بندمش بگردن بر
۲ خ. ل- چو مار و ماهی

همیشه تـا بدمدبرفلك زمهر ضیا | همیشه تا بچکد برزمین‌زابرمطر
برآسمان‌جلالت‌بتاب چون‌خورشید | ببوستان عدالت ببال چون عرعر
نگاهبان تنت باد عدل‌چون جوشن | نگاهبان سرت باده‌دادچون مغفر

☆(گل ومی بهتر)☆

یکشب از نوبهار وقت سحر | باد بر باغ کرد راهگذر
غنچه گل پیام داد بمی | گفت من آمدم بباغ اندر
خیمها ساختیم زمیرم چین | فرش کردم زدیبه ششتر
نزعماری من‌آمدم بیرون | نه بدیدست روی من مادر
نگشادم نقاب سبز از روی | ننمودم بکس رح احمر
باد برمن دمید مشك وعبیر | ابر برمن فشاند دروگهر
منتظربوده‌ام زبهر تومن[۲] | کرده‌ام در میان باغ مقر
گردراین هفته نزد من نائی | به نیابیم[۳] تا بسال دگر
بادچون باده را بگفت پیام | لرزم بروی فتاد در ساغر
شادمان گشت و اهتزازنمود | روی اوسرخ‌شدزلهو و بطر
بادرا گفت اینت خوش پیغام | مرحبا اینت[٤] هست‌خوب‌خبر
بازگرد و بگو جواب پیام | بازگو[٥] آنچه گویمت یکسر
گوتوهستی مخالف وبد عهد | کس‌ندیدم ز تو مخالف تر
سال تا سال منتظر باشیم | تا ببینیم چهره تو مگر
چون بیائی نپائی ایدر دیر | باربندی وبر شوی زایدر
خوب روئی و خوبرویان را | عهد با روی کی‌بود درخور
چندگه باز داشت بودم من | دریکی‌خانه عاجز و مضطر

---

۱ ـ این‌قصیده دردیوان چاپی‌نیست ۲ ـ منتظرمانده‌ام زبهرترا ۳ـ درنیابیم
٤ ـ اینت خوب‌وطرفه خبر ٥ ـ یادگیر

نه بدیدم‌همی رخ ساقی		نه‌شنیدم نوای خنیاگر
اینك از دولت‌وسعادت تو		من‌زحبس آمدم‌سوی‌منظر
کسوت‌من‌شدست جام بلور		هر کبم‌دست‌ترك‌سیمین بر
زودبشتاب تا بفرخ بزم		یابی از جودشهریار نظر
شاه با زرترا بر آمیزد		برفشاند بدوستاران بر
باد ازبوی باده مست شده		باز گشت وبباغ کرد گذر
هرچه پیش آمدش‌همی بربود		هرچه بسپرد کردزیروزبر
در گل آویخت‌اندراوو چنانك		سبزحله‌ش دریده‌شددربر
روی گل ناگهان پدیدآمد		ازمیان زمردین چادر
چون‌نگه کرد گل‌برابردید		روی مه‌را زگنبد اخضر
شد زتشویرماه رویش سرخ		درمم‌جامه گشت‌چشمش‌تر
شادمان‌شدهمه‌شب وهمه‌روز		شعرها میسراید ازهردر
همچوخنیاگران شاه جهان		هر زمانی زندره دریگر
شاه‌محمود سیف دولت‌ودین		شه صف‌داروخسروصفدر
پادشاه ستوده سیرت ورسم		شهریارخجسته‌طالع وفر

☆(ستایش دیگر از او۱)☆

نگارخانه[۲] چین است‌یا شکفته بهار		مه دوپنج و چهارست یابت فرخار
زهرچهار نو آئین‌تر و بدیع ترست		نگارمن که زمانه چواوندید نگار
چوآفتاب زمن تاجدا شدند بسر		شدست برمن روزفراق اوشب تار
زاشك دیده درآبم چو شاخ نیلوفر		کبودسینه ولرزان‌وزردو گوژونزار
نشسته بودم دوش‌ازفراقش اندوه گین		بطبع گوهرسنج وبدیده گوهربار
چوزلفکانش کرده ز زخم کف سینه		چوعارضینش کرده زخون‌دیده کنار

---

۱ ـ این قصیده‌از دیوان چاپی افتاده‌است		۲ـ بهارخانه

در آمد از در حجره بصد هزار کشی
فرونشست به‌پیشم چوصدهزار نگار

هزار گـونه گلنار بر مه و پروین
هزار سلسلهٔ مشك بر گل و گلنار

بروی کرده همه حجره بوستان ارم
بزلف کرده همه خانه کلبهٔ[1] عطار

هزاربوسه‌همی‌خواستم من‌ازوی گفت
بده هزار ولیکن مده فزون ز هزار

در آن‌میان که همی بوسه‌دادمش‌برلب
هزار بار غلط کردم از میانه شمار

گهی بشادی گفتم‌همی که باده بگیر
گهی بزاری گفتم همی بـوسه بیار

چو باده بودی بر دست‌من بیاوردی
نوای بار بدو گنج کارو و سبز بهار

همی نواختی‌آن‌لعبت بدیع که هست
زبانش بیست و لیکن بلحن[2] موسیقار

چوباده او را بودی بخواندمی پیشش
مدایح شاه جهان خسروصغار و کبار

امیرغازی محمود سیف دولت و دین
خدایگان جهانگیر شاه گیتی دار

مطفزی ملکی خسروی خداوندی
که میرشهر گشای‌است‌وشاه شیرشکار

بمجلس اندررویش بلند خورشیدست
بمعرکـه انـدر تیرش ستاره سیار

ربود هیبت او از تن سپهر کجی
ببرد خنجر او سر زمـانه خمار

زدوده تیغش تا بیقرار گشت برزم
بدست فرخ او مملکت گرفت قـرار

هرآنکه ازسر برنده خنجرش بجهد
بهر کجا که رود ندهدش فلك زنهار

کسی که گرد زدرگاه فرخش سائید
نگشت بـاز بگردش زمانه غدار

بزیرپای نکوخواهش آتش آب شود
بدست دشمنش اندر زگل بروید خار

جم‌وفریدون گرجشن ساختندرواست
چنین بود ره و آئین خسروان کبار

نهاد جشنی شاه جهان از آن برتر
که‌هست‌ازایشان‌برتربخسروی‌صدبار

چو رسم پارسیان نا ستوده دید همی
برسم تـازی جشنی نهاد خسرو وار

زهی‌بسیرت توتازه گشته رسم‌عرب
بتو فـروخته دیـن محمد مختـار

کسی که‌منکرباشد خدای‌بیچون را
بود بـاصل و نسبت زدوده کفار

چو دید طلعت نورانی بهشتی تـو
کند بساعت برهستی خدای اقرار

---

۱ ـ طبلهٔ   ۲ ـ زبانش شست ولیکن بلحن بازچهار

بر همنی که بزنار بود نازش او ‌ ‌ ‌ ز بیم تیغ تو می بگسلد ز تن زنار
وگرنه هیبت آن تیغ اژدها پیکر ‌ ‌ ‌ کند بساعت زنار بر میانش مار
از آنچه پارتو کردی شها هزاریکی ‌ ‌ ‌ نکرد رستم دستان زال در پیکار
هزاریك زان کامسال کرده‌خواهی باز ‌ ‌ ‌ به تیغ تیز بهند اندرون نکردی پار
خبر شنیده‌ام از رستم و ز تو دیدم ‌ ‌ ‌ عیان وهر گز کی‌بود چون‌عیان اخبار
هزار سال بزی شاد تا بهر سالی ‌ ‌ ‌ گشاده گردد بر دست تو هزار حصار
بتاب بر همه آفاق آفتاب صفت ‌ ‌ ‌ بگرد گرد همه عالم آسمان کردار
بمعرکه اندر باد‌شمنان‌چو بحر بجوش ‌ ‌ ‌ بمجلس اندر بر دوستان چو ابر ببار
زمین چنانکه تودانی به‌تیغ تیز بگیر ‌ ‌ ‌ جهان‌چنانکه‌توخواهی‌بکام‌دل‌بگذار
زبهر مقرعیان تاج شاه چین بستان ‌ ‌ ‌ زبهر کاسه زنان تخت میر روم بیار
خزینه های ملوك زمین همه‌بربخش ‌ ‌ ‌ نهاده های شهان جهان همه بردار
ز بخت یافته داد و ز تخت گشته‌بکام ‌ ‌ ‌ ز ملك روزی مندو ز عمر برخوردار

☆ (صفت اسب ومدح عارض لشکر عمادالدین) ☆
☆ (منصور بن سعید ۱) ☆

بیاد آن باد پای کوه پیکر ‌ ‌ ‌ زمین کوب و ره انجام و تکاور
هیون ابر سیر تندر آوا ‌ ‌ ‌ که لنك‌و گنگ‌شد وزوابر وتندر
تنش چون صورت ارژنگ زیبا ‌ ‌ ‌ میان چون خامهٔ مانی مصور
جهد بیرون ز چنبر گر بخواهی ‌ ‌ ‌ کند ناورد گه بر تیغ و چنبر
چو آهن‌صلب‌و کف خیزدش‌زآهن ‌ ‌ ‌ چو آذر‌تند و خوی زایدش ز آذر
قلم کردار دست و پایش و گوش ‌ ‌ ‌ چو نامه در نوردد کوه و کردر
هوا از گرد او چون ابر تیره ‌ ‌ ‌ روان کشتی او با چار لنگر
چرا تاریك شد از چشم خورشید ‌ ‌ ‌ چو سمش سرمه گردانید مرمر
جهان رزم را بادی مجسم ‌ ‌ ‌ زمین صیف را وهمی مصور

---

۱ ـ این مدیحه ازدیوان چاپی افتاده است

رکاب عارض لشکر کشنده   بحسن او کشیده خشم لشکر
عماد دین و قطب ملك منصور   که دولت را بنام اوست مفخر
خداوندی که ذات خلقت اوست   کمال صنع یزدان گروگر
خجسته نام او بر فرق نصرت   نمایند چو اندر تاج گوهر
نه چون قدرش ببالاهفت گردون   نه‌چون جاهش به‌پهناهفت کشور
ز خلقش کوه بابل خورده آسیب   زجودش گنج قارون برده کیفر
صفات او ز هر زشتی منزه   خصال او بهر خوبی مشهر
رود انصاف با طبعش پیاپی   دود اقبال با امرش برابر
ز رایش آسمان ملك چونانك   زمین از آفتاب نور گستر
کمال اوعروس آئین در آویخت   ز گوش و گردن ایام زیور
خرد با دستگاه جود و فضلش   نخوانده کوه و دریا را توانگر
بزرگا سرو را چون تو نبینند   بگیتی یك بزرگ و هیچ سرور
جهان باحشمتت همدست وهمدل   فلك بارتبتت هم پشت و همبر
همانا حزم و عزم تو نهادست   بگردون بر ثبات و سیر اختر
بگرید کلك تو بر عاج و کافور   بخندد خلق تو بر مشك و عنبر
نیاز از داوری، کردن فرو ماند   چو شد امید را جود تو داور
بصحن مرغزار نعمت تو   امل را خوابگاهست و چراخور
ز گیتی خشکسال بخل برخاست   از آن بارنده کف جود پرور
معالی را نماند روی بی رنگ   مکارم را نگردد شخص لاغر
ثنا را تیز باشد روز بازار   که باشد چون تو در عالم ثناخر
بجنس شعر من بر رادی تو   شکفتی بین که چون‌افتاد درخور
عطای تونه معموم و نه مبغض   ثنای من نه منحول و مزور
خداوندا مرا اوصاف خلقت   چو نافه خاطری دارد معطر
میان موج مدح تو چنانم   که اندر ژرف دریا آشناور

نه دست آنکه درپائی زنم دست   نه روی آنکه بینم روی معبر
بجان و تن همی کوشید خواهم   ز بهر در درین دریای منکر
ز مدح تو بمدح کس نیازم   کس از دریا نیازد سوی فرغر
ولیکن برمن امروز از جدائی   شب دیجور شد روز منور
همی بگذارم اینجا قرص خورشید   نهم روی از ضرورت سوی خاور
بزقوم و حمیم افکند خواهم   به تیمار و عنا رنجور و مضطر
تنی از بهر تو بازاری زیر   رخی از هجر تو با زرده‌ی زر
ز تف رنج اندیشه جگر خشك   ز بیم جان شیرین دیدگان تر
معاذالله نیم رنجور و غمگین   ز هجر آن نگار ماه منظر
دل‌افروزی که اندر جوی چشمم   خیالش رست چون سیمین صنوبر
گل ازجور جمالش روی پرخون   چنار از رشك قدش دست برسر
شده متروك ازآن تصویر مانی   شده منسوخ از آن تمثال آذر
دژم گشته ز رویش روی لاله   خجل مانده زچشمش چشم عبهر
فراق تو بخواهد گستریدن   ز خار و آتشم بالین و بستر
هوای تو بمن بر کرد خواهد   زمانه مظلم و آفاق مغبر
همی در پیش برخواهم گرفتن   رهی با سهم دوزخ هول محشر
کشنده آب او بر کوه شمشیر   خلنده خارش اندر خاره نشتر
سمومش گرد کرده آب درحوض[1]   سرابش آب کرده سنگ درجر
ز ترس او هوا را دیده گریان   ز بیم او شفق را چهره اخضر
قضا را داد خواهم شب طلیعه   صبا را کرد خواهم روز رهبر
هژبری بود خواهم آهنین چنگ   عقابی گشت خواهم آتشین پر
مگر عبره کنم شطهای بی‌حد   پس پشت افکنم شخهای بی‌مر
چو کشتی از شکم ور موج دریا   برون آیم به‌پیشت خشك زین‌ور

۱ـ آب درجوی.

بدین لاغر گردن بریده / که ازپولاد سفته داردافسر
مرا جائی همی باید نهادن / زبازو چرغ وشاهین راه‌یکسر
ازیرا سوی صدر تو ازین پس / نباشد قاصد من جز کبوتر
بس آسانست برتو کز فراقت / نگردد آب عیش من مکدر
ولیکن بخت بد کرده‌ست برمن / نهاد طبعت اندك پایه برتر
همی چون از رضای شافی تو / دراین مدت نصیبم هست کمتر
چنان نالم که برمعشوق عاشق / چنان گریم که برفرزندمادر
زمن گرزخم‌من گرداندت شاد / همان‌یابی بگوش[1] اززخم‌مزمر
و گر آتش زنی اندر دل من / همان گیری که‌مغزازدودمجمر
اگر پر زهر گردانی دهانم / زبانم گویدت‌شکری‌چوشکر
اگر بر فرق من خشمت ببارد / چوباران ذره ازهرتیغ‌وخنجر
بحق نعمت تو گر گشایم / دری‌جز خدمتت‌برخویشتن بر
همی تا خامه و ساغر بدستم / بودخندان‌و گریان دردومحضر
مرادرهیچ بزم وهیچ مجلس / مرابرهیچ درج و هیچ دفتر
نخواهد جز بنامت رفت خامه / نخواهد جز بیادت گشت ساغر
همی‌تاحال یابد گوی مرکز / همی تادور دارد چرخ محور
زمین‌روشن‌نگرددجز بخورشید / عرض قایم نباشد جز بجوهر
نشسته بر سریر عز مربع / بفرمان تو گردون مدور
بعشرت بر همه رامش توانا / بهمت بر همه نهمت مظفر
برتبت جاه تو گشته مقدم / بمدحت عمر تو گشته مؤخر

☆ (**در صفت شیرو مدح آن وزیر ۲**) ☆

بکشادخون‌زچشم‌من آن‌یارسیم‌بر / چون بربسیج رفتن‌بستم‌همی کمر
بودآفتاب‌وهمچومطراشك‌مرمرا / در آفتاب نادره آمدهمی مطر

۱ـ یابی که گوش ۲ـاین‌قصیده‌رادیوان چاپی‌فاقدست

گه روی تافت گاه ببوسد روی من   گه بر بکند و گاه گرفت او مرا ببر
گه گفت اگر توانی ایدر مقام کن   گه گفت اگر توانی با خود مرا ببر
گفتم که حاجتم بتو افزون کنون از آنك   حاجت فرون بود همی ای ماه در سفر
نه نو گلی و شکرد انم که چاره نیست   از آفتاب و باران کسرا براه در
ترسم کز آفتاب فروپژ مری چو گل   بگذاری ای نگار ز باران تو چون شکر
واندر مقام کردن دانی که چاره نیست   چون داد روی سوی سفر بارش بشر
بدوره کردم او را وز وی جدا شدم   در پیش بر گرفتم راهی پر از خطر
در بیشهٔ فتادم کاندر زمین او   مالیده خون جانوران و برسته بر
نه زانبهی تواند آمد بگوش بانگ   نز دیدگان تواند رفتن برون نظر
چون سر گذشت مجنون پر فتنه و بلا   چون داستان وامق پر آفت و خطر
زان آمدم شگفت که از بس بلا و شور   در وی چگونه یارد رستن همی شجر
شد بسته مرکبانرا دم از برای آن   کامد بگوش ایشان آواز شیر نر
آمد برون ز بیشه یکی زرد و سرخ چشم   لاغر میان واندك دنبال و پهن سر
رویش چراست زرد نترسیده اوز کس   چشمش چراست سرخ ندیده شبی سهر
میجست همچو تیر و دو چشمش همی نمود   مانند کوکب سپر از روی چون سپر
مانند آفتاب همی رفت و بر زمین   همچون مجره پیدا از پنجه‌اش اثر
از سهم روی و بانك کریه و نفیر او   هر زنده گوش و چشم همی داشت کور و کر
آنجا که قصد کرد بسان قضاش دید   وانچش مراد بود بیامدش چون قدر
آتش نهاد وخیره بود در میان آب   خورشید رنگ وتیره ازاو روز جانور
مانندهٔ خوراست همیشه بطبع گرم   آری شگفت نیست بود گرم طبع خور
از بهر چیست تارك جوشان و ترش روی   چون یافته است دانم بر جانور ظفر
در جای سهم داند رفتن همی چو تیر   وز بد چو تیغ کرد نداند همی حذر
هست او قوی دل و جگر آور ز بهر آنك   باشد طعام او همه ساله دل و جگر

گشت او دلیرو ناموراز بهر آنکه او
بسیار برد جان دلیران نامور
خورشید درنگ و فعل شها بست بهر آنک
درمرغزار چون فلك اورا بود ممر
گفتم که یارب اورا بگمار وچیره کن
بر دشمنان صاحب کافی پرهنر
منصوربن سعیدبن احمد که درجهان
چون فضل نامور شد وچون جود مشتهر
گرطول وعرض همت اودارای سپهر
خورشید کی رسیدی هرگز بباختر
ور آفتاب بودی چون مهر او بفعل
جز جانورنبودی در سنگ ها گهر
ای مدحتت بدانش چون طبع رهنمای
وی خدمتت بدولت چون بخت راهبر
جز خدمت تو خدمت کردن بود هبا
جز مدحت تو مدحت کردن بود هدر
جودت بخاص و عام رسیده چو آفتاب
فضلت چو روز کار گرفته ست بحر و بر
چرخی واز توچو باشد چرخ نیك و بد
بحری واز توخیزد چون بحر نفع و ضر
بارتبت تو گردون بی قدر چون زمین
باهیبت تو آتش بی تاب چون شرر
درجسمها هوای بقای تو چون روان
در چشمها جمال بقای توچون بصر
من مدحت تو گفت ندانم همی تمام
مانند تو توئی وسخن گشت مختصر
معشوق تا چو زرز کف من جدا شدست
اوراهمی بجوئیم در خاك همچوزر
از فضل خویش دانم رنجور مانده ام
شاخ درخت رنجه بوده ایم از ثمر
یك همت تو حاصل گرداندم همم
یك فکرت تو زایل گرداندم فکر
ازآتش فراق دل آتشکده شدست
وزآب این دو دیده کنارم همی شمر
ازبس سمر که گفته ام اندر فراق دوست
همچون فراق گشته ام اندر جهان سمر
چون مهر باد روز بقای تو بی ظلام
چون چرخ باد ساعت عمر تویی عبر
ماه تو با جلالت و عز تو باثبات
عمر تو باسعادت وعیش تو بی بطر

(بازدر ستایش او ۱)

چو روشن شد ازنور باختر
شد از چشم سایهٔ زمین زاستر

---

۱ - این قصیده در دیوان چاپی نیست

بر آورد خورشید زرین حسام — فرورفت مه همچو سیمین سپر
چوخورشید تابان وسرو روان — نگارین من کرد بر من گذر
بدست اندرش بندی ناتوان — ز من در غم عشق نالنده تر
زتیمار آن لعبت زهره فعل — زهجران آن روی خورشید فر
بدو گفتم ای بهتر ازجان ودل — چوبردی دل من کنون جان ببر
دلم همچو زهردست دراحتراق — تنم همچو خورشید اندر سفر
چرا هر شبی ای دلارام یار — چرا هرزمان ای نگارین پسر
بدشت دگر بینمت خوابگاه — بحوض دگر بینمت آبخور
ترا ای چوآهو بچشم وبتک — سگانند درتک چومرغی بپر
چرا باتوسازند کاهو و سگ — نسازند پیوسته با یکدگر
تراشب بصحرا نمد پوششست — تراروز بر که فلاخن کمر
چوخورشید رنجت نیایدزسیر — چو نرگس زیانت ندارد سپر
مهی تو که هرگزنترسی زشب — گلی تو که تازه شوی از مطر
چونیلوفرانس تو باجوی آب — چولاله همه جای تو در حجر
برنده بحکمت سراپای تو — بسفته به نیرنگ پهلو و بر
بحیلت کنند ازشکر نی جدا — تومقرون کنی نی همی باشکر
نی ناتوان چون درنگ آورد — دل اندرنشاط و تن اندر بطر
چودرسفته وزآب بوده چو در — چوزر زرد و ازخاک زاده چو زر
شداو کهربا رنگ چون گشت خشک — ز مرد صفت بود تا بود تر
چو شخصیست دروی نفسها روان — چو شاخیست زو شادمانی ثمر
بسی بود همشیره باشاخ گل — بسی بود همخوابه باشیر نر
چوشخص دلیران همه پرززخم — چو دست عروسان همه در صور
سرش گوش گشتست وچشمش دهان — سراید بچشم و نیوشد بسر

چو عاقل همی تا نگوید سخن ازو هیچ پیدا نیاید هنر
چو بلبل شد او بر گل روی دوست نوا میزند وقت شام و سحر
تو گوئی که طوطیست اندر سخن که از آب گردد همی گنگ و کر
چو قمری همی نالد و همچو او ز گردنش طوقی بگردنش بر
زبان نیست اورا وجائی ولیك ز دست تو گویاست چون جانور
دم تو مگر مدحت صاحب است کز او گنگ گویاشد و باخطر
عمیدی که اخبار او همچو دین رسیده است در هر بلاد و کور
ابو نصر منصور کاندر جهان شده نام او چون هنر مشتهر
ازو خلق او چون ز گردون نجوم وزو لفظ او چون ز دریا درر
ز حرص عطا خواهد اندامهاش که هر یك شود دست و پاشد گهر
چنان کز پی شکر او مادحش زبان خواهد اندامها سر بسر
بزرگا سزد گر کنی افتخار که بیشك جهانرا توئی مفتخر
ترا صدق بوبکر و علم علی ترا فضل عثمان و عدل عمر
توئی در تن سرفرازان روان توئی در سر کامکاری بصر
که کرد از حوادث سپر جاه تو که تیر قضا شد بر او کارگر
بنامت که زد دست در شاخ خشك که چون نخل مریم نیاورد بر
چو مدح تو می گفت نتوان تمام همین جای کردم سخن مختصر
همی چون سکندر بگشتم از آنك بماند بهر شهر از من اثر
سکندر ندید آب حیوان و من همی بینم اینك بجام تو در
گر از مجلس تو بیابم قبول بسان سکندر شوم با گهر
بتاریکی روزگار اندرون بدست آیدم کان گوهر دگر
بزی تا بتابد همی مهر و ماه بمان تا بماند همی بحر و بر
بچشم بقا روی اقبال بین بپای طرب نوش[1] دولت ببر
بپای و ببال و ببار و بتاب چو کوه و چو سرو و چو ابر و چو خور
مراد و نشاط و خزینهٔ جهان بیاب و ببین و بپاش و بخور

۱- فرش دولت سپر

☆(مدیح دیگر از آن بزرگ ۱)☆

دوال رحلت چون برزدم بکوس سفر   جز از ستاره ندیدم بر آسمان لشکر
چو حاجیان زمی ازشب سیاه پوشیده   چو بندگان بمجره سپهر بسته کمر
بهست و نیست دراز و عنان من درمشت   چون دو فریشته‌ام ازدو سو قضا و قدر
مباش و باش زبیم وامید درتن وجان   مجوی و جوی زحرص و فتوح در دل و سر
مرا که چون[2] شود و کاشکی و شاید بود   حذر نگاشته درپیش چشم یکدفتر
اگرچه خواند همی عقل مرمرا در گوش   قضا چو کارگر آمد چه فایده زحذر
گه از نهیبم گم شد همی چو ماران پای   گهم زحرص بر آمد همی چو موران پر
تن از درنگ حراس و[3] دل از شتاب امید   بطی و سرعت کیوان همی نمود و قمر
چو خار و گل ز گل و خار روی غمزه دوست   بتف و نم لب من خشك بود و مژگان تر
وگرنه گیتی خشك از تف دلم بودی   ز اشك چشمم برخشك ریزدم زیور
بدان دم اندر راندم همی زدیده سرشك   دل از هوا دنجور و تن ازهوان مضطر
بلون زر شده روی من از غبار نیاز   برنگ می شده چشم من ازخمار سهر
نه بوی مستی درمغز من مگر زان می   نه رنگ هستی در دست من مگر زآن زر
رهی چو تیغ کشیده کشیده و تابان   اثر زسم ستوران برو بجای گهر
اگرچه تیغ بود آلت بریدن تن   همی بریدم آن تیغ را بکام اور
وگر به تیزی گردد بریده چیز ازتیغ   ازو همی بدرازی بریده گشت نظر
چو آفتاب نهان شد نهان شد از دیده   بنام او شب دیرنده تیره بود مگر
مخوف راهی کز سهم شور و فتنه او   کشید دست نیارست کوهسار و کور
که از جگر جگر من چو خون دل گشته   گهی ز خون دلم خون شده دلم چو جگر
گهی چو خاك پراکنده دل زباد بلا   گهم چو آب بجوشیده دل ز آتش حر
شهاب وار بدنبال دشمنان چو دیو   فرو بریدم صد کوه آسمان پیکر
گهی بکوه شدی هم حدیث من پروین   گهی بدشت شدی هم عنان من صرصر

۱- این قصیده ازدیوان چاپی افتاده است   ۲- خون   ۳- هراس

بسان نقطه موهوم دل ز هول بلا
چو جزو لایتجزی تن از نهیب خطر
ولیک از همه پتیاره ایمن از پی آنك
مدیح صاحب خواندم همی چو حرز زبر
عماد دولت منصور بن سعید که یافت
فلك ز فرش قدر و جهان ز قدرش فر
بباغ انس که رویش چو گل شگفته شود
ز بهر سایل و زایر سعادت آرد بر
بقوت نعم و پشت نعمت اویست
امید یافته بر لشگر نیاز ظفر
کجا سفینهٔ عزمش بر آب حزم نشست
نشایدش مگر از مرکز زمین لنگر
شکوه جاهش گر دیده را شدی محسوس
سپهر و انجم بودی از و دخان و شرر
زمانه بودن خورشید را مفاخر تست
که طبع اوست معانی بکر را مادر
ز بهر آنکه باصل از گیاست خامهٔ او
باصل هم ز گیا یافتند زهر و شکر
بنعمت هوجز تیغش زمانه رامانَد
که بر ولی همه نفع است و بر عدو همه ضر
بزرگوار کریما چو طبع تو دریاست
شگفت نیست ز طبع تو گوهر و عنبر
مکارم تو اگر زنده ماند نیست شگفت
که مجلس تو بهشت است و دست تو کوثر
ندیدیارد دشمن مصاف حشمت تو
اگر چه سازد از روز و شب سپاه و حشر
نکرد یارد بی رای تو ممر و ممار
سپهر زود ممار و ندوم تیز ممر
بحل و عقد همی حکم و امر نافذ تو
رود چو ابر ببحر و رسد باد به بر
اگر نباشد فرمان جرم تو مقبول
ابا کند ز پذیرفتن عرض جوهر
اگر ز عزم و ز حزم تو آفریده شدی
بطبع راجع و هابط نیامدی اختر
بساختند چهار آخشیج دشمن از آن
که رای تست بحق گشته در میان داور
بچرخ و بحر نیارم تر اصفت کردن
که چرخ با تو زمین است و بحر با تو شمر
ز بهر روی تو خورشید خواستی که شدی
شعاع ذره‌ش چون نور دیده حس بصر
بروز بخشش تو ابر خواستی که بدی
ز بهر جود کف تو چو قطره های درر
بهی ز خلق و هم از خلقی و عجب نبود
که هم ز گوهر دارند افسر گوهر
بنعمت تو که چون قرب مجلس تو نبود
نکرد در دل من شادی خلاص اثر
ببند گو در عمرم زمانه را چو بغم
نمیگشاید از خدمت تو بر من در

در آب و آذرم از چشم و دل بروز و بشب
نه هیچ جای مقام و نه هیچ جای مقر
زشوق طلعت و حرص لقای تو هستم
بروز چون حربا و بشب چو نیلوفر
و لیك مدح و ثنای ترا بخاطر طبع
چو صندل اندر آبم چو عود بر آذر
رضاده‌ی بحقیقت که کارم اندر دل
مگر بسر برم این عمر نازنین بمگر
زفرق تا بقدم آتشم مرا دریاب
که زود گردد آتش بطبع خاکستر
بمجلس تو زمن نایب این قصیده تست
که هیچ حاجت ناید بنایب دیگر
نمیتوانم خواندنش بنام در یتیم
که عقل و فکرش امروزه مادرست و پدر
زشرق و غرب زرایت همی امان خواهند
که هست اورا برطبع و خاطر تو گذر
همیشه تا که مه از قرب و بعد چشمه مهر
گهی چو چفته کمان گردد و گهی چو سپر
زمانه باشد آبستنی بروز و بشب
سپهر باشد بازیگری بخیر و بشر
بپای همت برفرق آفتاب خرام
بچشم نعمت در روی روزگار نگر
شراب شادی نوش و نوای لهو نیوش
لباس دولت پوش و بساط فخر سپر
ولیت سر و سهی باد سر کشیده بابر
عدوت سرو مسطح که برنیارد سر
ز دست طبع همیشه به تیغ ماه صفت
بریده باد چو ماهی عدوت را حنجر

☼(در مدح سیف‌الدوله محمود ۱)☼

ای بقد بر کشیده همچو سرو غاتفر
ای رخ خوب تو همچون ماه و از وی خوبتر
این یکی ماه تمام آن مارا مشکین عذار
و آن دگر سرو روان و آن سرو را زرین کمر
زلف تو چون مشك درمجمر بگاه سوختن
چشم تو چون نرگس اندر باغ در وقت سحر
آن یکی پرتاب و دارد مر مرا باپیچ و تاب
واند گر پر خواب و دارد مر مرا بیخواب و خور

---
۱ ـ این قصیده هم درآن نسخه نیست

دو رخت لاله ست تودهٔ بویـنده مشك
دو لبت لعل‌است ودر وی رسته سی‌و دو درر
قطره نوش است پنداری دهانت ای صنم
تـاره مـویست پنداری میـانت ای پسـر
زآن نیابی گربخواهی از دلمن جزنشان
زآن نبینی گر بخواهی ازتن من جز اثر
از وصال تو گشاید بر دلم در های کام
وز صفات تو به بندد بر دلم راه فکـر
آن مرا شادان کند چون خدمت شاه جهان
وآن مرا حیران کند چون مدح شاه نامور
سیف دولت شاه محمود آنکه سیف دولتش
همچورای او ستوده دست وچو نامش مشتهر
آن بسان زهد سوی گنج رحمت ره نمای
وآن بسان عقل سوی علم و حکمت راهبر
زیر دست رای او شد رونق تابنده ملک
زیر پای قدر او شد تارك تا بنده خور
این‌یکی اندر جهان خسروی کرده وطن
واندگر بر آسمان سروری کرده مقر
جاه ونامش در جهان گسترده وتابان شده
این یکی رخشنده خورشید آندگر تابان‌قمر
اینهمه گیتی گرفته چون ارادت بی گمان
وآن همه عالم رسیده همچو فکرت بی مگر
نیزه و تیرش بهنگام جدال بـد سگال
این همه گردد قضا و وآن‌همه گردد قدر

این نیارامد مگر در جسم دشمن‌چون روان
وآن نیاساید مگر در چشم حاسد چون بصر
ماه شوال آمدای شه سوی تو باعید جفت
هردو گردند از سرور و ازنشاطت بهره‌ور
این یکی آورد سوی تو نعیم و عز و ناز
و آن یکی آورد زی تویمن وسعد کامگر
مر خجسته باد عید و رفتن ماه صیام
باد ملکت بی‌زوال و باد تختت بی‌خطر
این یکی بادت ببخت و دولت عالی معین
و آن یکی بادت ز جور گنبد گردون سپر

☆(درمدح عارض لشکر ۱) ☆

ای جهان فضل و بحر رادی و کان هنر روشنت روزست وصافی‌آب‌وباقیمت گهر
خواب کرده‌ازتوامن‌وملك‌دریك‌خوابگاه آب خورده ازتودین‌وعدل‌دریك آبخور
رفعت‌ازقدرتوباید چرخ از آن باشد رفیع نسبت‌ازحلم‌تودارد[۲] کوه‌ازآن‌بسته کمر
فتنه را ازهیبت‌تو گم‌شود چون مار پای حرص‌را ازبخشش‌توبرشودچون موروپر
شرك‌راایمان توچون کوه‌دارد‌مغز خشك ظلم‌راانصاف توچون ابر دارد دیده تر
بی مثال نافذ تو بر ندارد عدل گام باشکوه سایس توبر ندارد‌چرخ‌سر
دست حزم تو همیگیرد کمر گاه‌صواب تیغ عزم توهمی درد جگر گاه خطر
ذکر مدحت درجهان‌محمدت گیرد‌مسیر نجم جودت برسپهرمفخرت گیرد ممر
آفتاب رفعت تو بر کمال افکند نور نوبهار دولت تو بر ثنا گسترد فر
وقت‌عفو تودرآمد انگبین و می بجوی روز خشم تو بر آمد آفتاب از باختر
نیست چون گفتارملك‌ارای تونفع سماع نیست چون‌دیداررروز افزای‌توسودبصر

۱- این قصیده دردیوان‌چاپی‌ایست ۲- گیرد

چشم سر تو ببیند صورت هر نیک و بد / همچو چشم سر که اندر آینه بیند صور
بوی گل در بوستان هم طبع اخلاق تو شد / ابر دامن کش نثار او را از آن آرد درر
دستبرد حشمت تو یک نمونه ست از قضا / کار کرد همت تو یک نموده ست از قدر
بر سپهر کامگاری هست قادر عزم تو / چیر دستی را عطارد تیز پائی را قمر
دهر هر حکمی که بیند از تو دارد پیش چشم / چرخ هر امری که یابد از تو گیرد پیش بر
دیده نرگس برنگ روی بدخواه تو شد / از نهیب آن همی در روز باشد در سهر
چون توان کوشیدن افزون زین که میکوشد عدوت / در نبردت ساختست از جان و دل تیر و سپر
تا چو بر و بحر عقل و فضل تو گیتی گرفت / کثرت و بسطت ندارد آب و خاک و بحر و بر
گر تو ابر و آفتابی در جهان ویحک چرا / در عطا خالی نهادی بحر و کان از در و زر
مهر تو چشم امل[1] را نور گرداند ظلام / کین تو کام بلا را زهر گرداند شکر
تا مزین شد بتو دیوان عرض شهریار / عرض[1] کرد اقبال پیشت لشکر فتح و ظفر
از بداندیشان و بدخواهان نماند اندر جهان / یکتن پیکارجوی و یکسر پر خاشخر
کرد و گردانید بانگ خشم و قهر و کین تو / چشم هر بی رسم کور و گوش هر بی راه کر
سطوت باس و نهیبت آب گردانید و خون / در سر طغیان دماغ و در تن عصیان جگر
کامکاری را دلیل و هم تو بنمود جاه / نامداری را علو جاه تو بگشاد در[2]
ای ز کفت زاده، بحر جود را آب حیات / وی ز فضلت رسته باغ علم را شاخ شجر
بر سواران سخن میدان دعوی تنگ نیست / هر کب میدان همی باید که گیرد کر و فر
شاید ار باطل کنی گفتار هر بیدار جوی / چون تو اصحاب خرد را داوری و داد گر
روزها از گفت های من یقین گشتست کان / سالها از کرده های من عیان گشتست جر
ماهی روز از دو شب کلک سحر آرای من / کار دشمن شد چو کار ساحران زیر و زبر
ضحکه را یارب مجال این سپهر سفله بین / سخره را ویحک مجال این سپهر دون نگر
نور تحفه کرد سوی مهر پر تابش سها / آب هدیه برد نزد بحر بی پایان شمر

۱– اجل ۱ـ عدل ۲ـ پر

ای شگفتی از برای چه همی خنجر کشید
آنکه می‌زاندوه زد بر پشت پای خود بتر

فتنه انگیزد همی آن کش نیارد یك بها
آتش افروزد همی آنکش بسوزد یك شرر

عاشقی افتاد در دل خرس را با آن لقا
رهبری کرد آرزو وخفاش را با آن صور

گفتم آخر بی محابا من همی ترسم ز خصم
گر بترسد هرگز از روباه ماده شیر نر

تا همی خورشید و ابر روشن و تاریك را
از طبیعت باشد اندر عالم علوی اثر

بادت از خورشید و ابر تخت و جاه اندر جهان
روز دولت نورمند و شاخ نعمت بارور

☆ (مدح عمدة الملك رشید الدین) ☆

نو بهار را نگار کرده رسید
کار من زان نگار شد بنگار

آن نگاری که کافرش برخواند
بیش اسلام را نکرد انکار

کرد مرهم دل فگار مرا
چهره هائی به پنج گشته فگار

کاژ کرده برو بنفشه و گل
کار کرده برو بنقش و نگار

راست همچون ز دوده رای تو بود
که ز حملان خبر نداشت عیار

چون سخای تو بود صافی و پاك
که نیفتد بروز منت بار

همه نوروی و دوستند و عزیز
در دل وطبع مردمان هموار

هیچ دو روی را در این عالم
تیز تر زان ندیده ام بازار

تا در آمد چو آفتاب از در
شد ز روزن برون چو شب تیمار

هر درستی که بود از و بشکست
لشکر دین بناز جان او بار

زآن شکسته که بود ز و د بیست
هر شکسته که داشتم در کار

چون بسختم تمام و بشمردم
راست آمد بسختن و بشمار

چشم جود ترا وحال مرا
سخت اندك نمود و بس بسیار

گفتم ای ماه شکل بر پر سنگ
پدرت آفتاب چرخ گزار

---

۱ ـ این قصیده از دیوان چاپی افتاده است

راحتی دادیم سزاست که من بی تو رنجور بودم و بیمار
ازمنت عذرخواست بایدازآنك گله دارم ز مادرت کهسار
راه بر من چنان ببست همی که شدی روز روشنم شب تار
بخت من خفته مانده بودبگل گر نکردیش همچو گل بیدار
عمده ملك و خاص شاه رشید تحفه سعد گنبد دوار
آنکه باران ابر او کرده ست فصلهای جهان زجود بهار
طبع اوبحر گشت وبحرسراب کف اوابر گشت و ابر غبار
از پس عزّ خدمتش همه ذل وزپس فخر خدمتش همه خوار
کوکب خرم و رای او ثابت اختر عزم و امر او سیار
همت او همی کند آسان هرچه گردون همی کند دشوار
ای بطبع و بکف تو منسوب در وقار و سخا جبال و بحار
روز تایید تو نبیند شب گل اقبال تو ندارد خار
سپر جاه تو مرا دریافت زیر تیغ زمانه خونخوار
همچو آئینه طبع من بزدود از پس آنکه بود پر زنگار
چون بر ستم زحبس کج نروم پیش فرمان تو قلم کردار
تو حقیقت چنان شمر که مرا بر میانست چون قلم زنار
تا همی گردد وهمی بارد برزمین آسمان و ابر بهار
چرخ مانند بر معادی گرد ابر کردار بر موالی بار

☆(باز در اثنای او ۱)☆

آلت رامش بخواه گوهر شادی بیار رعد مثال آن بزن ابر نهاد این ببار
خلق همی بنگری روزوشب اندر نشاط جزطرب اندرجهان نیزندارند کار
خاك به ببینی درو خردهٔ نقره بساط ابر به بینی درو ریزه کافوربار
شهر ز دیبای روی نغزتر از بوستان راه زخوبان شهر خوبتر از قندهار

۱ـ این نسخه ازدیوان چاپی ساقطست

روی چودوزخ زمین گشت زسبزه بهشت نقص گرفته جهان شد بزمستان بهار
تابد چون مه همی روی بت خوش سخن خنده چون گل همی جام می خوشگوار
نز پی شادی همی هیچ دلی را ملال نز پی مستی همی هیچ سری را خمار
دانی امسال چیست سورست از آن شاد شد ساخته سازش همی گردون بر آرده پار
عمدهٔ پاینده ملك خاصه خسرو رشید آمد باز ازعراق شاد دل وشاد خوار
جاه وبزرگی عدیل عز وسعادت ندیم دولت وتایید جفت نصرت واقبال یار
فتح وظفر همرکاب فخر وشرب هم عنان یمن رفیق یمین یسر قرین یسار
داشته در زیر ران سرسبکی خوش خرام رهبر وهامون نورد که رو دریا گذار
چرخی و درزیر او تابان شکل هلال کوهی وبرروی او رخشان زرعیار
کشتی شوریده بحر کوکب تاریك شب قلعه روز نبرد آهوی وقت شکار
باد پیش کوفته بر تپش برق تیغ رعد دمش خاسته در دل ابر غبار
خاصه سلطان برو مهر صفت از بها وان فلك آسای رخش چون فلك اندر مدار
ساعت ساعت برو رای ملك را نظر منزل منزل برو سعد فلك را نثار
دیده زچرخ کمال مهری بس نورمند یافته از بحر ملك دری بس شاهوار
داد بشهزاده‌ای زادهٔ شاهی چنو در هنر مملکت دیده نشد روزگار
پشت ودل شهریار هرگز دور سپهر دیدهٔ دولت ندید روی چنو شهریار
آن پسر تاجدار تا که برافراخت تاج هردم بوسد زمین پیشش هر تاجدار
جود بدو چیره دست مجد بدو شادکام عقل بدو زورمند ملك بدو شادکام
ای ببر مهر تو مهر فروزان سها وی ببر کین تو آتش سوزان شرار
با ادب وعقل تو چرخ نباشد قوی با تلف جود تو کوه ندارد یسار
تا تو بفرخنده فال رفتی ازپیش شاه نداد حضرت فروغ نیافت شاهی قرار
پنجه سرو وچنار لرزان بود از دعا دیده نرگس بباغ زرد شد از انتظار
گشتی مانند ابر بر سر کهها تند رفتی مانند باد در دل شبهای تار

نه باکت آمدز شیر نه ترس بودت زتیغ   نه‌مانده گشتی ز کوه نه‌رنجه گشتی زغار
بودت هر خار زار تازه‌تر از گلستان   گشتت هر سنگلاخ نرمتر ازمرغزار
بوم خراسان ندید بر کف تو جام زر   شرم زد و می برست لالـه از لاله‌زار
هر که همی مدح خواست داد بدان مدح زر   آمد و مدح تو گفت کرد بدان افتخار
لابد چونین بود کـافی و بسیـار فن   بیشك زینسان رسد محتشم و نامدار
طبع چو دریا فراخ رای چو گردون بلند   عزم چو شمشیر تیز حزم چو کوه استوار
با ادب دلپسند با سخن جانفروز   با خرد بیکران با هنر بی شمار
با همه عالم جواد وزهمه گیتی فزون   در همه میدان تمام برهمه دانش سوار
آنکه بصد ناز شاه بر کشیدش پیش تخت   وانکه بصد فخر ملك پرورش بر کنار
تا تو بیاراستـی حضرت عالی بفـر   گشت جهان پر بخور گشت زمان پر نگار
رود ز خوبان دهر جست بررود زن   می ز بتان طراز خواست کف میگسار
روی زمین کوفتی نام نکو یافتی   اینت ستوده سفر اینت گزین اختیار
کاری کردی بزرگ تا که بماند جهان   ماند اندر جهان قصه آن یادگار
همسر شکر شده‌ست مهر تو بر هر زبان   همتك بادست وابر نام تو در هر دیار
ای زهمه مفخرت عرض تو بسته حلـی   وی زهمه مکرمت نفس تو کرده شعار
دایم پوشیـده نیست بردل بیـدار تو   که من چه بینم همه درفزع این حصار
چو بوم خسبم زوهم درشکم این مضیق   چو زاغ خیزم زترس برسر این کوهسار
دولبم ازباد خشك دو رخم از اشك تر   گونه‌ام ازدرد زرد پیکرم ازغم نزار
چدن رعد هر شامگاه نالم در رنج سخت   چون ابر هر بامداد گریم ازدرد زار
بگردم سر چو باد بخیزدم دم چو دود   بلرزدم دل چو برگ بپیچدم تن چو مار
شخص نوانم زضعف برنسق چفته نال   چهره زخون سرشك برشبه کفته نار
کارز سختی چو سنك عیش بتلخی چو زهر   جای به تنگی چو گور روز بظلمت چو قار
قامتم ازبار رنج همچو کمان تو گوژ   سینه زتیر بلا چون هدف تو فگار

داری جاه عریض مرتبت سرفراز
بنزد سلطان حق خسروخسرو تبار

هست محلی تمام عالی چون آسمان
هست زبانی فصیح بر"ان چون ذوالفقار

بحق داد آفرین بنعمت شاه شرق
که بر کشی مر مرا از بن از این اضطرار

امید عالی توئی وفا کن امید من
زانکه امیدم به تست جمله پس از کردگار

تا بفروزد زمین چشمه گیتی فروز
تا بنگارد جهان چرخ زمانه نگار

دست برادی گشای طبع بشادی زدای
روز بدولت شمر عمر برافت گذار

بساط ایوان ملك بپای رتبت سپر
عنان فرمان شاه بدست اقبال دار

مهری چون مهر تاب چرخی چون چرخ گرد
سروی چون سرو بال ابری چون ابر بار

داده و انگیخته مجلس بزم ترا
جام بلورین فروغ مجمر زرین بخار

☆(مدح جمال‌الملك رشید ۱)☆

چون ببستم کمر بعزم سفر
آگهی یافت سرو سیمین بر

رنجه و تافته برسم وداع
اندر آمد چوسرو وماه از در

گه بفندق همی شخود سمن
گه بلؤلؤ همی گزید شکر

مر مرا گفت ای عزیز رفیق
همه با رنج ومحنتی تومگر

ازتو بازیچهٔ عجب کرده‌ست
گردش این سپهر بازیگر

گاه سنگت کند همی بر کوه
گاه بادت کند بصحرا بر

گاه با دیو داردت هم رخت
گاه با شیر داردت همبر

گاه در حبسها بداری پای
گاه در دشتها بر آری پر

گه یکایك بطبع بر بندی
ازپی رزم همچو نیزه کمر

گه بجوشد بر تو در جوشن
گه بتفسد سر تو در مغفر

ای عجب لا اله الا الله
بخت باشد ترا مخالف تر

گیرم از من بعجز بشکیبی
با ندارد بر تو عشق خطر

خدمت مجلس جمال‌الملك
چون توانی گذاشت نیك نگر

---

۱ این قصیده در دیوان چاپی نیست

مفخر و زینت زمانه رشید که نیارد چنو زمانه دگر
آنکه اورا خدای عز وجل داد علم علی و عدل عمر
آنکه آثار همتش بسته ست گردن دین وملك را زیور
آنکه با خلق او ندارد بوی نافهٔ مشك و بیضه عنبر
خرم از جود او بهار عطا روشن ازعدل او جهان هنر
رای او را سها بود خورشید خشم او را شرر بود آذر
بر ندارد سخای کفش را بحر پردر و کان پر گوهر
بر نتابد نهیب باسش را مرکزخاك و چنبر محور
مهر او کرد شکر ازحنظل کین اوساخت‌حنظل‌ازشکر
دهر با عزام او ندارد زور مهر با رای او ندارد فر
قدراوچرخ گشت‌وچرخ‌زمین طبع اوبحر گشت وبحرشمر
بکمالش همی ببالد ملك تاب جودش همی بکاهد زر
جان او پیش‌جان‌خلق‌جهان گشته از تیر روزگار سپر
عدل شافی او بهر بقعه رای کافی او بهر کشور
هیبت او چوشیر وقت نخیز بسته بر نائبات راه گذر
ظلم را همچو بازدوخته‌چشم فتنه را همچومار کوفته سر
ای جهان را بمکرمت‌ضامن وی خرد را براستی داور
باز گردون گوژپشت سپرد دل و جانم بانده بی مر
از قضا پیش من نهاد رهی که‌دراووهم کور گردد‌و کر
آب حوضش بطعم چون‌زقوم برك‌شاخش بشکل‌چون‌نشتر
من درین ره نهاده تن‌بقضا وز تو کل سپرده دل بقدر
بسم باره باز خواهم کرد هر زمانی صحیفه های عبر
همه شب‌درستاره‌خواهم‌بست بطلوع وغروب و هم و نظر
راست مانند ابر و باد مرا رفت باید همی ببحر وببر

از فراق هوای مجلس تو ... با لب خشک و با دو دیده تر
رویم از گریه همچو روی زریر ... دلم از سوز چون دل مجمر
ژاله گشته سرشک من زعنا ... لاله گشته دوچشم من ز سهر
از پی نور در شبان سیاه ... آرزومند طلعت تو بصر
مدح های توحرز جان و تنم ... در بیابان و بیشه و کردر
ساخت خواهم بنام تو تیغی ... از پی جنگ شیر شرزه نر
راند خواهم ز گفته هات مثل ... گفت خواهم ز کرده هات سمر
تا نبینمت آفتاب نهاد ... اندر آن صدر آسمان پیکر
بود خواهم زهجر توهمه روز ... بیقرار و نوان چو نیلوفر
دیده بی تو نبیندم نعمت ... دست بی تو نگیردم ساغر
بر من از فرقتت حرام بود ... ناله نای و نغمه مزمر
دوری طبع تو نخواهد برد ... ز آتش طبع من فروغ و شرر
زانکه خواهد زد از جدائی تو ... خاطر آبدار چون خنجر
عز من بی تو بود خواهد ذل ... نفع من بی تو گشت خواهد ضر
بیتوام شادیی نخواهد بود ... ای شگفتی که داردم باور
تا همی باشدم بمدح و بشکر ... طبع وخاطر قوی و کارنگر
مدحهای تو بارم از خامه ... شکرهای توخوانم از دفتر
گر بدانجا کشد زمانه مرا ... که بر وسودمندیست حذر
والله ار درجهان چومن یابی ... هیچ مداح وبنده و چاکر
تا بتابد ز آسمان پروین ... تا بروید ببوستان عرعر
بجلالت عنان دولت تو ز ... بسعادت بساط فخر سپر
دورها جشنهای دولت بین ... قرنها سالهای عمر شمر
بر تن تو زخرمی کسوت ... بر سر تو ز فرخی افسر
گشته گردون بحلم تو گردان ... داده گردن بامر تو اختر

☆ (مرثیه عمادالدوله ابوالقاسم وگریز بستایش)☆
☆ (سلطان ابراهیم ۱) ☆

گمان بری که وفا دارت سپهر مگر / تو این گمان مبر ودروفاحتش بنگر
نهد چوچشمه خورشیدبچه اندرخاك / چو نوعروسان بندد زاختران زیور
نه‌شرمش آیدو یحتث همی ز کف خضیب / نه باك دارد از اکلیل بر نهاده بسر
فغان زآفت آن روشنان تاری فعل / همه مخالف یکدیگر ازمزاج وصور
سروی این بره سالخورده بر گردون / بزخم تیزتر از حدر مح وتیغ وتبر
کدام قصر برآورد برزه گاو فلك / که آن بباد نشدتا[2] نکرد زیر وزبر
دوپیکریست برین اژدهای پیکر خوار / عزیزوخوار نخواهد گذاشت یك پیکر
مجوی خیز زخرچنگ کژرو کژچنگ / مسیرراست گزین ومریز خون جگر
چه باشی ایمن ازین خفته در نخیز که هست / ستنبه شیری نعمت شکار عمر شکر
زخوشهٔ که درین مرغزار گردونست / چنانکه خواست بکوشش که هرگز بر
ترازوئیست که آنرا قضا همی سنجید / سبك به پله خیرو گران به پله شر
بهش که برسرتو کژدمی است زودگزای / که گشت نیشش چون بزند گانی بر
ازاین کمان کشنده چرا نداری باك / که تیزناوکش آسان کند ز کوه گذر
بزیست ماده درین بیشه دوازده بخش / که هست خرده بسی جان شیرشرزهٔ نر
بسا که تشنه ازین دلوخشك دولابی / چوآب خواست بزهر آب گشت حلقش تر
زماهی که درین آبگون بی آبست / بترس واورا خونی یکی نهنگ شمر
چو شوخ جانورانیم راست پنداری / ندیده‌ایم حوادث نخوانده‌ایم عبر
چمنده بعضی ایمن بصید گاه بلا / نشسته بهری ساکن بزخم جای خطر
فساد چرخ نه بینیم و نشنویم همی / که چشمها همه کورست و گوشها همه کر
بهایمیم وخوشیم نه نه این ونه آن / که در بهایم حزم است ودروحوش حذر

---

۱ ـ این قصیده دردیوان چاپی نیست

۲ـ یا

بسا کسا که مه و مهر[1] باشدش بالین — که عاقبت ز گل و چوب گرددش بستر
چه فایده ز زره با گشاد شست قضا — چه منفعت ز سپر با نفاذ زخم قدر
اگر ز آهن و فولاد سفته حصن کنی — چو حال آید دست اجل[2] بکوبد در
بروشنی و بخوشی عیش غره مشو — که ظلمت از پس نورست و زهر زیر شکر
دری که بر تو گشاید در هوا مگشای — رهی که با تو نماید ره هوس مسپر
دم تو نا که خواهد گسست سخت مدم — بر تو دشمن خواهد درید رنج مبر
سپهر گشت دایه گریز ازین دایه — زمانه بودت مادر ستوه از ین مادر
براهت اندر چاهست سر نهاده متاز — بجامت اندر زهرست نا چشیده مخور
عیار چرخ بگیر و نهاد دهر ببین — لباس[3] طمع به پیچ و لباس آز بدر
گمان یقین شد طبع ترا میار مثل — خبر عیان شد چشم ترا مگوی سمر
اگر بعبرت خواهی که صورتی بینی — بمرگ خاصهٔ سلطان روزگار نگر
عماد دولت ابوالقاسم آنکه حشمت او — نهاد خواست جهان را همی نهاد دگر
بر آمدش گه کین گرد خیره از دریا — بخاستش گه مهر آب روشن از آذر
بطوع هر که بخدمت نکرد چنبر پشت — بکره گردن او را کشید در چنبر
نه لفظ همت او برده بود نام سپاس — نه چشم نعمت او دیده بود روی بطر
بزرگوارا بر هر کس از مصیبت تو — همان رسید کز الماس تیز بر گوهر
بجست هوش دل از درد این عظیم فنا — بخست گوش سر از رنج این مهیب خبر
زند وفات تو در مغفرها ز آتش موج — همی بخیزد در دیده‌ها ز آب شرر
ز صولت تو نرستی هژبر آهن چنگ — ز هیبت تو نجستی عقاب، آتش پر
فلك دعای ترا همچو حرز داشت عزیز — جهان ثنای ترا همچو ورد خواند ازبر
چو نیست لفظ تو رنجست گوش را ز سماع — چو نیست روی تو دردست هوش را ز بصر
دریغ روی تو از فر و نور چون خورشید — دریغ قد تو در برز و زیب چون عرعر
اجل براند سحر بر تو شام حور بغدر — چنانکه نیز نپیوست شام تو بسحر

۱- باشدش ۲- بگو ۳- بساط

نبود سودی جان ترا ز حمله مرگ
ز بیکرانه سلاح و ز بی عدد لشکر

اگر که تیر قضا بی حجاب سفتی جان
هزار جان گرامی فزون شدیت سپر

چو میل تو بسفر بود هم زراه ترا
بزرگ همت تو داشت بر بزرگ سفر

تو آن بزرگ محل بودی و بزرگ عطا
که چرخ با تو زمین بود و بحر با تو شمر

صفات راه ترا هندسی نکردی حد
خصال خوب ترا فلسفی نکردی مر

نه باك داشت همی خنجر تو از الماس
ببرد گوی همی بادهٔ تو از صرصر

نبود حزم تو ناگشته همنشین صواب
نخاست عزم تو نابوده همعنان سفر

پس از وفات تو بازار نوحه گر دارد
چو در حیات تو بازار داشت خنیاگر

سزد که هست ز تو ماتمی بهر خانه
که بود فضله انعام تو بهر کشور

بمجلس تو بریده نشد صله ز صله
بدر که تو گسسته نشد هنر ز هنر

شریف بزم تو بودی ملاذ هر مفلس
رفیع صدر تو گشتی پناه هر مضطر

هنر نمای نبینند به از تو خواسته پاش
سخن فروش نیابد به از تو مدحت خر

همه هنر بگذارد کنون هنر پیشه
همه ثنا بنوردد کنون ثنا گستر

نه بیش یازد نیکو سخن بنظم و به نثر
نه بیش آزد صاحب غرض ببحر و ببر

نماند رزمی کانرا سیه نشد شوکت
نماند بزمی کانرا نگون نشد ساغر

روا بود که پس از روز تو نتابد مهر
سزا بود که پس از جود تو نروید زر

پس از وفات تو از کاشکی چه خیزد مان
چو در حیات تو سودی نبود مان ز مگر

عجب نباشد اگر صبر ما هزیمت شد
که آب دیده به پیکار او کشید حشر

نه آگهی که عزیزان تو بماتم تو
بچشم و سینه همه لاله اند و نیلوفر

سیاه روزان چون بر تو ریختند سرشك
عجب نریخت سپهر و سیه نشد اختر

کدام تن که از این فزع نبرد قرار
کدام دل که در این جزع نکرد اثر

بجایگاهی بودی ز کبریا و علو
که پایگاه ندیدست وهی از آن برتر

نبود قطع تو در دانش فلك پیمای
نگشت مرگ تو در خاطر ستاره شمر

بنعمت تو که این بس عظیم سوگندست
که این خبر چو شنیدم نداشتم باور

که دیده بود که کوهی بر آید از بنیاد — که گفته بود که چرخی در افتد از محور
چو شب سیاه شود نور روز در تابش — چو خاك خشك شود آب بحر بی معبر
مباد چرخ که باچون توئی کند پیکار — مباد دهر که بر چون توئی کشد خنجر
برو که روضه اقبال گشت پژمرده — برو که آتش امید گشت خاکستر
ترا کمال و هنر هیچگونه سود نداشت — که خاك و آب سیه برسر کمال و هنر
بزرگی تو بماند و تو رفتی عجبست — که کس عرض راقایم ندید بی جوهر
بنای سنت پیغمبر از تو بود آباد — بود شفیع تو پیش خدای پیغمبر
همه جهان را سیراب داشتی بعطا — بروز محشر سیراب گردی از کوثر
نبود چون تو و نشگفت از آنکه چون تو نبود — که پرورندهٔ تو بود شاه دین پرور
ظهیر دولت و دین بوالمظفر ابراهیم — که دین و دولت ازو یافتند زینت و فر
بعدل شاهیش آراسته ست هر بقعه — بنام فرخش افروخته ست هر منبر
فلك نیارد هرگز چنو ملك همت — جهان نبینند هرگز چنو جهان داور
سپهر داد بدو ملك تا بجاویدان — خدای ملك بدو وقف کرد تا محشر
فدای جاهش جاه همه جهان یکدست — نثار جانش جان همه جهان یکسر

☆ (مدح نجم الدین شیبانی ۱) ☆

ای غزا کار حیدر صفدر — وی سخا پیشه حاتم سرور
قطب ملت زریر شیبانی — مفخر آل و زینت گوهر
چون تو نا کرده گردش ایام — چون تو ناورده گردش اختر
بغزا رفته با هزار نشاط — آمده باز با هزار ظفر
کرده اندر صمیم تابستان — بیش بر کشوری و حس چو سفر
بتو کل زدل بدر کرده — نظر زهره اتصال قمر
بوستانیت گشته لشکرگاه — مرغزاریت بوده راهگذر
اندرین ره هزار بتکده بیش — کرده ویران بجنبش لشکر

---

۱ ـ این مدیحه از دیوان چاپی افتاده است

واندران غزوصدهزار افزون	به پی پیل گرده زیر و زبر
تو کشیده سپه بنار آئین	مالوه ازتو در گریز وحذر
وز شکوه تو روشنائی روز	تیره گشته بر اهل کالنجر
لب کفر ازنهیب نهب تو خشك	چشم شرك ازهراس باس تو تر
خلق را ساخته معسکر تو	صورتی شد زعرصه محشر
یکرمه کوه دید هر کز کس	که روان شد بروی صحرا بر
هر یکی در میانهٔ دو ستون	اژدهائی فرو فکنده ز سر
کرد رفتارشان بکوه و بدشت	بانگ آیینه‌شان ببحر و ببر
گر ندیدی که من همی گویم	پیش لشکر که تو کو بنگر
تا ببیند گزیده پنجه پیل	همه هامون نورد و دریا در
همه عفریت شخص وصاعقه فعل	همه خارا سرین وسندان بر
وانکه شاهست برهمه پیلان	ای عجب هیکلی است بس منکر
بی ستو نیست باچهار ستون	که بر آرد گه دویدن پر
که تکش کرده ساده را کهسار	که پیش کرده کوه را کردر
چون بگردد برادر نکباست	چون تك آورد خواهر صرصر
زو ببیند اگر بنهراسد	چون براو افکنند ژرف نظر
صورت چرخ وصورت مریخ	صولت باد و نعره تندر
گذر یشکهاش بر پولاد	همچو برچوب سست زخم تبر
اثر پایهاش بر خارا	همچو برخاك نرم شکل سپر
عدت ملك پادشاه اینست	حشر اتست هرچه هست دگر
سنك دارد زبهر چرخش سیم	خاك دارد زبهر جودش زر
بحر هدیه همی کند لؤلؤ	خاك تحفه همی دهد گوهر
از پی بزم او بتر کستان	بچگان پرورد همی مادر
وزپی رزم او بهندستان	کان همی زاید آهن خنجر

میزدایند رومیان خفتان — میرسانند روسیان مغفر
مرکب از بادیه همی آرند — ادهم و ابرش اشهب و اشقر
کسوت و فرش را پسنده بود — روم و بغداد و بصره و ششتر
بهمه وقتها ازین اجناس — هر کس آرد بضاعتی درخور
که تواند که زنده پیل آرد — تو توانی توای یل صفدر
چون تو باید سپاه سالاری — کاین چنین آمد از غزات و سفر
آفرین باید آفرین بر تو — هر زمانی زاید داور
شادزی شادزی خداوندا — کز بزرگی و جاه چون تو پسر
تربت بو حلیم شیبانی — روضهٔ شد ز خلد یا کوثر
ملکا راه بست هدیهٔ تو بروز — راه حضرت بفرخی بسپر
تو گر این هدیه را تباه کنی — ازد گر جنس هیچ هدیه مبر
تا ببینی که شهریار جهان — چون فزاید ترا محل و خطر
سر تو برفرازد از اقران — جاه تو در گذارد از محور
تا بیفزاید از زمین آهن — تا بیفروزد از هوا آذر
دولتت باد همدل و هم پشت — نصرتت باد همره و همبر
طلعت دانش تو چون خورشید — قامت رامش تو چون عرعر
کرد گارت بفضل یاری ده — روزگارت بطوع فرمانبر
بر تو فرخنده و همایون باد — عمل و شغل و جای و جاه پدر

☆(مدح سلطان مسعود[1])☆

باد مسعود شاه دولت یار — تا ابد کامگار و برخوردار
شهریاری که چرخ بر نامش — گاه دولت کند سعود نثار
کرد عزم غزا[2] و عزمش را — ظفر و فتح بر یمین و یسار
گشته بر مرکب فلک جولان — همچو خورشید نور بخش سوار

۱ ـ این قصیده در دیوان چاپی نیست — ۲ـ قضا

از برآفتاب طلعت او — بازشد چتر آسمان کردار
شده خاك زمین ببوی عبیر — گشته فصل خزان ببوی بهار
تازیان باد گشته زیر عنان — بختیان ابر گشته زیر مهار
دست دولت همی کشد لشکر — چشم نصرت همی برد هنجار
درهمه بوم هند هیبت شاه — لرزه افکنده برجبال وقفار
نیست برجای مانده یك مردم — نیست برپای مانده یك دیوار
منهزم گشته هرچه بود سپاه — منهدم گشته هرچه بود حصار
زود بینند زآتش خنجر — تافته گشته بوتهٔ پیکار
وآن تف تابدار در کوشش — نصرت وفتح را گرفته عیار
درپس این بچند روز کنند — تیغ او کوه ودشت را گلزار
پشت شاهان شود خمیده چوشاخ — دل رایان شود کفیده چونار
باز درحمله گرز مسعودی — بر کشد سر بزخم همچون مار
برشود گرد تیره ازهر[1] کوه — درشود خون تازه ازهرغار
بدرد کفر پیرهن دربر — بگسلد شرك ازمیان زناز
بازپنهان کند بگرد وبخون — کافری درهمه بلاد ودیار
سطوت آن عقاب عمرشکر — ضربت آن نهنگ جان اوبار
شود از تیغ ابرپیکر او — تربت گنگبار و دریا بار
مرکبش راچه آب گیروچه بحر — خنجرش راچه یکتن وچه هزار
ای بروی آفتاب ملك افروز — وی برای آسمان ملك نگار
کرد ازهمت توگردون فخر — همت تو کند زگردون عار
عزم تودرجهان ستاره مسیر — رای توبر زمین سپهر آثار
رتبت تو که مرکزملك است — برترآمد ز گنبد دوار
در بزرگی توسپهر محیط — کمترآمد زنقطهٔ پرگار
صورتی کرد چرخ کلك ترا — تیر گفتار و مشتری دیدار

۱ـ سر

ساز او ازقضا جهان ایمن — امر او درجهان قضا رفتار

عدل را ملك توپناه و ملاذ — ملك راعدل توشعار ودثار

عدل معشوق ملك تست بمهر — ملك عدل ترا گرفته کنار

طبع پهن تو بحر گوهرموج — دست راد تو ابر لؤلؤبار

خوره زنهار جودتوبر گنج — داد رای توخلق را زنهار

هست ممکن که آب وآتش را — ببرد لطف وعنف توازکار

هردوبی ره شوند ونبود نیز — بچهٔ این وآن حباب وشرار

ترس جود تودر کف ضراب — حرص تاج تودردل کهسار

لعل کردست گونه یاقوت — زرد کردست گونه دینار

گر بجنبد سموم هیبت تو — برنیاید زآب بحر بخار

وربباره سحاب بخشش تو — برنخیزد زخاك دشت غبار

عدل توکرد حملهٔ هیبت — تاتن ظلم را نماند قرار

داد تیغ تو شربت ضربت — تا تن فتنه را گرفت عیار

کوه را چون همی نگاه کنم — نیست بابخشش تودستگزار

چرخ راچون همی نگاه کنم — نبود با محل تو مقدار

بخشش تو ولی دولت را — گنجها داده بی قیاس وشمار

کوشش توعدوی ملت را — دردل و دیده کوفته مسمار

هر که راندش زپیش هیبت تو — ندهدش نزدخویش دولت بار

هر کرادولت تو کرد عزیز — روزگارش نکرد یارد خوار

تا بباغ جلالتت بشکفت — مملکت راشکوفه‌ها هموار

عدل چون گل همی بخندد خوش — ظلم چون ابرمی بگرید زار

هیچ بیمارویك شکسته نماند — درجهان ای شه ازصغار و کبار

بجز آنکه دلبران راهست — زلف وچشم شکسته و بیمار

همه کردارهای نیك تودید — درجهان هر که بودبد کردار

رسم و کردارهای نیك آورد شد ز کردارهای بد بیزار
درزمین ازهراس و باس تو بیش نخورد شیر بره را زنهار
ساخته هردو با همند چنانك بره و شیر چرخ آینه‌وار
توخداوندی و بجان کردند همه‌شاهان به‌بند گیت اقرار
مرغزارتو گشت روی زمین هریکی شاه‌را دراومگذار
شه شکاری توچون نماندشه[1] بضرورت شوی توشیرشکار
پیش دارنده زمان وزمین همه‌شب بر گرفته‌اند ابرار
ازبرای دعای دولت تو دستهاهمچوپنجه های‌چنار
اندرین‌غزوودرچنین‌صدغزو کرده گار جهانت باشدیار
حاصل آیدز کرد گارجهان کامهای تو اندك و بسیار
شاخهائی دمد زهمت تو که همه‌فتح ونصرت آردبار
تا بود خاك‌را بذات‌سکون تابود چرخ را بطبع مدار
بظفر شاه بندو شهر گشای بهنرملك ران و گیتی‌دار
شب‌وروزتو بادخرم و خوش تا بود روزروشن وشب تار
هرموافق که باشدت برصدر هر مخالف که‌باشدت بردار

❊ (ستایش پادشاه ودعوی ترتیب کتابخانه) ❊

❊(سلطنتی ۲)❊

جهان دارابکام دل‌جهان‌دار جهان‌جزبرسریرملك‌مگذار
چونام تست بخت‌توهمیشه که‌هستش‌جفت‌سعدچرخ‌دوار
خداوندا زبان بنده تو بشکرتوچوابری‌شدشکربار
نگه‌کن تاعروسان ثنارا چگونه‌تیزخواهد کردبازار
زخوبی بوستان مدحت تو همه‌قصرتوخواهد کردفرخار
هزارآوای‌بزمت‌بودخواهد که‌خواهد کرد بزمت‌راچوگلزار

۱ - شیر ۲ - این‌قصیده ازدیوان چاپی‌افتاده‌است

بجان خواهد ستودت زانکه جانش | تو کردی از پس یزدان دادار
بجان درمانده بود و کرده بروی | زمانه روز روشن راشب تار
تن او زانده و تیمار بی جان | چو مار گرزه اندر آهنین غار
بیك فرمان که فرمانت روان باد | رهانیدش از آن اندوه و تیمار
همی گردد همی در حضرت امروز | عزیز وسرفراز ونام بردار
همش هر جشن جاه و خلقت شاه | همش هر روز عز خدمت بار
همش توقیع سیم و غله بوده | بیاسوده دلش زانده و پیکار
نه زن گوید که بر تن نیست جامه | نه گوید بچه بر سر نیست دستار
دعای شاه چون تسبیح گویند | عیال بی حد و اطفال بسیار
کنون این وامها ماند و نماند | چو بر نقدی روانش کرد ادرار
که بگذارد بچاره یك یك این وام | برون آرد ز پایش یك یك این خار
بیاراید کنون دار الکتب را | بتوفیق خدای فرد جبار
زهر دار الکتب کاندر جهان ست | چنان سازد که بیش آید بمقدار
بشادی بر جهد هر بامدادی | بروبد خاك هر حجره برخسار
بجان آنرا عمارت پیش گیرد | که چون بنده نباشد هیچ معمار
دهد هر علم را نظمی که هر کس | بود از علم نوعی را خریدار
کند مشحون همه طاق و رف آن | بتفسیر و باخبار و باشعار
گر این گفتار او باور نیاید | ترا ظاهر شود زین پس بکردار
چه مردست آنکه همچون هم نباشد | مر او را در جهان گفتار و کردار
قوی دل گردد انگه کاندرین باب | بود توقیع سلطان جهاندار
همیشه تا ز دور چرخ گردان | بگیتی شاهی و شادی بود یار
زشاهی شاد بادی زانکه امروز | توئی شاهی و شادی را سزاوار
تو بر تخت جلالت شاد و شاهان | میان بسته به پیشت بنده کردار

☆(مدح علاءالدوله مسعود ۱)☆

بنیاد دین ودولت میدارد استوار
سلطان تاجدار و جهاندار بختیار

خسرو علاءِ دولت شاهی که دولتش
اندر زمانه فصل خزانرا کند بهار

مسعودشاه‌مشرق‌ومغرب که‌هرزمان
بر تاج او سپهر سعادت کند نثار

عالی زیمن طالع او فرق مشتری
روشن زنور طلعت اوچشم‌روزگار

دستش هزاربحر گشاید بگاه جود
رویش هزار مهر نماید بروزبار

اقبال او بر آب روان بر کشد بنان
انصاف او بر آتش‌سوزان کند نگار

تادست او چو ابر ببارید برجهان
در باغ ملك شاخ جلالت گرفت بار

ای کرده اختیارزشاهان تراخدای
هر گزندید چشم‌جهان‌چون‌تو اختیار

باعدل تو ز سنگ بروید همی‌سمن
باسهم تو ز بحر بر آید همی غبار

دررزم فتح یابی ودر بزم گنج‌بخش
درخشم عفوخوئی ودر کینه‌بردبار

شاهی زمین گشائی وبر اوج آسمان
آرد زمین زپایه بخت تو افتخار

تو آفتاب ملکی واز روی ورای تو
چون روزهای روشن گشته‌شبان‌تار

تابوته آسمان نشد وآتش آفتاب
نگرفت عقل گوهر ملك ترا عیار

ای‌شاه شاه‌ملك شکاری تو درجهان
میدان‌ملك بیش نبینند چو تو سوار

بیشك عنان‌ملك بدینسان‌کند بدست
آنرا که ملك باشد پرورده‌بر کنار

ای خسروی که‌باشدبرصحن‌صیدتو
پیل دمانت باره وشیر ژیان شکار

گردون زوقت آدم تاوقت ملك تو
بود از برای ملك ترا اندر انتظار

صاحبقران توئی و بلی طالع قران
این‌حکم‌بود و کرده‌ملك‌را بدین‌مدار

ای در جهان دولت شایسته پادشاه
وی از ملوك گیتی بایسته یادگار

تا شیرزاد شیر دل شیر زور تو
لشکر بغز وهند فرو راند شیروار

۱ــ این قصیده از دیوان چاپی ساقطست

بازوی دولت توچو بگشاد دست فتح / فرمود تیغ را بگه کارزار کار
رایت کشید برمه ودر گردرایتش / گردان کارزار چوشیران مرغزار
هرسو مصاف کرده زره‌پوش صدرفیق / یکسر عنان گشاده عنان‌دار سی‌هزار
از لشکرش هنوز نجنبیده یك نفر / کزهول او نهیب برآمد ز گنگبار
چون رستم ازغلاف برآورد گاوسار / چون حیدر ازنیام برآهیخت ذوالفقار
دربوم هند زلزله افکند هرسوئی / کزهیبت ونهیبش بشکافت کوهسار
گه زینهار خورد و گهی زینهارداد / آن تیغ زینهار ده زینهار خوار
در کارزار هیچ نیاسود یك زمان / تا کرد کارزارش برکفر کارزار
ننهاد روزوشب ز کف آن بیقرار تیغ / تاکار دین نداد بهندوستان قرار
رایان هند را ز اجل داد شربتی / کزمغزشان نخواهد بیرون شدن خمار
برزد به بت‌پرستان مردان دیودست / بستد ز نامداران پیلان نامدار
برکافران ز لشکر گیتی حصار کرد / تاچون حصار بستد پیلی زهرحصار
پیلان که او گرفت چه پیلان که کوه کوه / پویان چوباد بادوزمین کرده غارغار
گوئی زرویهاشان تابد همی ظفر / گوئی زیشکهاشان بارد همی دمار
هست اینهمه که گفتم تارفت وبازگشت / بود از فراق خدمت توبادلی فگار
ناسود مغز عاقل او تا بمغز او / ناورد بوی حضرت تو بادمشکبار
تا خاك بارگاه نبوسید پیش تو / برکام دل نگشت بهرنوع کامگار
دلشاد وشادخوار شد ازتو که تاابد / بادید هردوخسرو دلشاد وشادخوار
وین پرهنر عزیزان شاهان نامور / درسایهٔ سعادت ودر حفظ کردگار
تاتیغ را ز ملك توان یافت کارگر / تا ملك را زتیغ توان یافت استوار
چون باد باد تیغ توبرملك زورمند / چون کوه باد ملك تو ازتیغ نامدار
رایان ترا مسخروشاهان ترا مطیع / گردون ترا مساعد و اقبال دستیار

☆(هم در ثنای او۱)☆

مظفر آمد و منصور شاه گیتی دار
که هست یاور ملك وزعمر بر خوردار
سر سلاطین سلطان تاجور مسعود
که چرخ دارد بر حکم او بطوع مدار
کشید لشکر اسلام سوی خطه ملك
خدای ناصر و دولت معین و نصرت یار
بهار بوی فروزانش آفتاب فروغ
بزیر سایه آن چتر آسمان کردار
زنند آینه پیل و زنگ و زد گوئی
زگرد لشکر منصور چرخ آینه وار
زگرد ابر صفت گرد کوه رعد آوا
قرین فتح وظفر پادشاه گیتی دار
ززنده پیلان هر سو چو کوه کوه برفت
چو غار غار شد اطراف راه از آن رفتار
زچند رود گذر کرد با نشاط وظفر
بچند روز غزا کرد بر سبیل شکار
بخشت و تیر بهر بیشه عمر و جان بر بود
زکرگ عمر شکار و ز شیر جان او بار
فرو گرفت بلشکر چهار گوشه هند
چنانکه تاخت بهر گوشه ده هزار سوار
بکند پایه کفر و بسوخت مایه شرك
به تیغ طوفان فعل و به تیر صاعقه بار
چو گشت نیمی آراسته زلشکر حق
باسب و مال وغلام و غنیمت بسیار
بخواست نیز که نفس عزیز رنجه کند
به تیره میغ وبه تیره شب وبه تیره غبار
زمین هند بچشمش چو نقطه خرد نمود
بگرد ش اندر لشکر براند۲ چون پرگار
فروفرستاد از بهر عون و نصرت دین
خیاره کرد سپاهی زلشکر جرار
بر آن سپاه و بر آن لشکر گران و بزرگ
چو شیر زادی لشکر کش و سپهسالار
بدست و بازوی دولت سپرد خنجر فتح
مثال داد که لشکر بگرد هند بر آر
در آن همی نگرم کان هژبر گردنکش
همی سپاه چگونه کشد سوی پیکار
گهی چو رنگ دمان بر فراز کوه بلند
گهی چو شیر ژیان بر کنار دریا بار
بروز روشن راند چو ابرها لشکر
شب سیاه بود همچو اختران بیدار
بزیر رایت او بانگ بر کشیده بفتح
چو رعد رایت منصور او به بیشه وغار
همی براند خون و همی بر آرد دود
زهر بزرگ سپاه و زهر بلند حصار

۱ ـ این قصیده ازدیوان چاپی افتاده است
۲ ـ بر آمد

فتاده روز وشب اندرمیان هندستان نفیر گیراگیر و خروش دارا دار
یقین شناسم کاکنون بود برآورده زجان شاهان شمشیر او برزم دمار
زبت پرستان کشته بود گروه گروه ززنده پیلان رانده بود قطار قطار
زدیوبندان بسته به بند چند نفر زماه رویان کرده اسیرچند هزار
زگنگبار درین وقت باز گشته بود گرفته گوهر حق را به تیغ تیزعیار
بگردش اندر پیلان مست قلعه گشای به پیشش اندرمردان گرد تیغ گذار
مراد ونهمتش آن باشد ازجهان اکنون که خاك بوسه کند پیش تخت شه گه بار
بشاه شرق نماند خجسته دیداری که چشم شاهی روشن شود بدان دیدار
چو بیخ رایان بر کند وحصن ها بگرفت ز تاجداران سازد به پیش شاه نثار
خدایگانا زین شاهزادگان برخور سران شهر گشای ویلان لشکردار
بزرگ شاها چون شدعزیمت تودرست که گرد ملك برآئی یکی سکندروار
سپاه راندی عزم توهم عنان خزان رجوع کردی رخش همرکاب بهار
بشادکامی می خواه با هزار نشاط که نوبهاری بشکفت چون هزار نگار
زنقش نیسان درچشم صورت دیباست زصورت قمری در گوش لحن موسیقار
همیشه تا بود ازمهر وابرنفع جهان گهی چومهر بتاب و گهی چوابر ببار
زملك کامل در دیده های عدل تونور زعدل شامل برشاخه های برگ تو بار

☆(مدیح ملك ارسلان ۱)☆

بر صفه پادشاه بگذر وآرایش تخت وملك بنگر
تا بینی درسرای سلطان طوبی ونعیم وحوض کوثر
برتخت نشسته خسروشرق منصور مؤید و مظفر
سلطان ملك ارسلان مسعود تاج ملکان عصر یکسر
بی رنج بکام دل رسیده ازیاری بخت وعون کرکر
بسپرده بپای هفت گردون آورده بدست هفت کشور

۱ این چکامه نیز درآن نسخه نیست

ای نازش کلك و قوت تیغ ای رتبت بخت وعز افسر
روزی که شداز بلاچودوزخ هامون زسپاه وروزمحشر
پرتف سرهرمه سرافراز پرخون دل هر یل دلاور
پوشیده تن مبارك تو ازنصرت وفتح درع ومغفر
افکنده همای برتو سایه زآن رایت سعد ماه پیکر
اندرصف رزم تاختی رخش ای شاه جهان گشای صفدر
درزیر تو تابدار باره دردست تو آبدار خنجر
خیزان خیزان چوشیرشرزه گردان گردان چوبادصرصر
نصرت سپه ترا پیاپی بارایت تو ظفر برابر
وآن لحظه زبهرخدمت تو خورشید پدید شد ز خاور
برچتروعلامت تو افشاند هر نور که داشت چشمهٔ خور
آورد عنان تو گرفته بامر کزملك سعد اکبر
شد ملك بساعتی مهیا شد فتح بلحظهٔ میسر
چون قدرت داشت دست دولت برچرخ نهاد پای منبر
بخشایش دیده اهل گیتی از جود توشاه جودپرور
وآسایش یافت خلق عالم ازداد تو شاه دادگستر
از دولت توجهان دولت بفزود جمال وزینت وفر
بر گوهرشب چراغ شدتاج از گوهرت ای چراغ گوهر
رحمت کردی وفضل چندانك چون دیدزمان نداشت باور
ای آنکه چوتو نبود ونبود یکشاه دگر بعالم اندر
نه چرخ به پیش توتواناست نه کوه بنزد تو توانگر
توشاه بسندهٔ جهانرا حاجت نبود بشاه دیگر
امروز بهار عالم آمد با تازه بهار ملك درخور
شد باغ چوبار گاه خرخیز شد راغ چوکار گاه ششتر

از ابر همه زمین ملون ‌‌‌‌ ‌‌‌‌ ازباد همه هوا معطر
آراسته تن تذرو رنگین ‌‌‌‌ ‌‌‌‌ برقمری جفت برصنوبر
هرسروبنی برنگ طوطی ‌‌‌‌ ‌‌‌‌ درسایهٔ ابر چون کبوتر
شست ابر باشك روی گیتی ‌‌‌‌ ‌‌‌‌ ساقی برجه بسوی ساغر
شد ملك زسرجوان و تازه ‌‌‌‌ ‌‌‌‌ پر کن قدح نبید تاسر
ای شاه بتخت ملك بنشین ‌‌‌‌ ‌‌‌‌ می‌خواه و بیاد ملك می‌خور
آفاق بدست قهر بستان ‌‌‌‌ ‌‌‌‌ افلاك بپای قدر بسپر
ایمای ترا جهان متابع ‌‌‌‌ ‌‌‌‌ فرمان ترا فلك مسخر
جاه تو زعرض عالم افزون ‌‌‌‌ ‌‌‌‌ رای تو ز طول چرخ برتر

☆(هم درستایش او ۱)☆

ای ماه دو هفته منور ‌‌‌‌ ‌‌‌‌ این هفته منه زدست ساغر
برخیز وطرب فزای ومی‌ده ‌‌‌‌ ‌‌‌‌ بنشین ونشاط جوی ومی‌خور
کاقبال خدایگان عالم ‌‌‌‌ ‌‌‌‌ ازحرخ مرا کشید برتر
خورشید ملوك جای من کرد ‌‌‌‌ ‌‌‌‌ با زهره ومشتری برابر
ای روی تو سوسن شکفته ‌‌‌‌ ‌‌‌‌ وی چشم تو نوددمیده عبهر
درعبهر تو زسحر سرمه ‌‌‌‌ ‌‌‌‌ برسوسن تو زمشك چنبر
این بزم چوروی خویش بنگار ‌‌‌‌ ‌‌‌‌ بنشین و بروی عقل بنگر
تا جان وروان خویش بندم ‌‌‌‌ ‌‌‌‌ درخدمت شهریار صفدر
سلطان ملك ارسلان مسعود ‌‌‌‌ ‌‌‌‌ تاج ملکان هفت کشور
آن شاه که وقف کرد یزدان ‌‌‌‌ ‌‌‌‌ برنامش ملك تا بمحشر
ای رتبت جاه و خطبهٔ تو ‌‌‌‌ ‌‌‌‌ براوج سپهر برده منبر
ازجزم تورسته کوه بابل ‌‌‌‌ ‌‌‌‌ درعزم تو زاده باد صرصر
از تیغ تویافت عدل قوت ‌‌‌‌ ‌‌‌‌ وزعدل تویافت ملك زیور

۱- این قصیده را دیوان چاپی فاقدست

بر روی زمین نماند درویش — از جود توشاه جود پرور
وز خلق جهان نماند مظلوم — از داد تو شاه دادگستر
ناهید به پیش همت تست — بر چرخ بکف گرفته مزهر
از بهر عطای بندگان هست — در قصر توای بجاه قیصر
در بسته میان هزار دربان[1] — بر کارشده هزار زرگر
در ساحت بزم تو زمین را — جود تو تهی نشاند از زر
بر عرصهٔ ملك تو جهان را — تیغ تو کند بجان توانگر
جان خورده ز کوشش تو هیبت — کان برده ز بخشش تو کیفر
زان باهم دولت تو پاید — بر گردون جفت شده دو پیکر
خورشید با بردر کشد روی — چون بر سر تو ببیند افسر
از شادی روی تو بیفروخت — در تاج تو رنگ روی گوهر
وز هیبت باس تو بیفسرد — در صفحه خنجر آب خنجر
تا امر هوای تو نباشد — گردون نشود بدور محور
تا حکم رضای تو نخواهد — قائم نبود عرض بجوهر
ای بزم تو خلد پرز نعمت — گوئی تو صحن خلدی اندر
از امن تو رست شاخ طوبی — وز جود توزاد حوض کوثر
وز عدل تو هیچ خسته دل را — ای شاه نکشت یاره آذر
در دست تو تیغ چون بخندد — خون گرید زار درع و مغفر
ای بر عالم بحق خداوند — وی در گیتی بعدل داور
آن یافتم از شرف که هستند — در حسرت آن ملوك یکسر
تا ماند بنده ثنا گوی — در وصف تو ای شه ثناخر
پر مدح کند هزار دیوان — پر شکر کند هزار دفتر
ای بخت بفر تو مزین — وی تاج بروی تو منور

۱- درآن

سرهنگ محمد علی را — شغلی دادی بزرگ و درخور
آن مرد که هست شیر شرزه — وان شیر که هست مرد منظر
از حشمت این ستوده بنده — وز دانش این گزیده چاکر
این شغل زمشتری زند لاف — وین قلعه بآسمان کشد سر
زین پس همه در مصالح ملك — دارد شب و روز را برابر
برکار بود بروز چون چرخ — بیدار بود بشب چو اختر
وان چیست زرای تو که اقبال — آنرا نبود بطبع رهبر
امروز ربیع تو چو بفزود — این رتبت و این سعادت و فر
در هند کشد سپاه بی حد — در غزو کند فتوح بی مر
امسال محمد سپهبد — کو هست ربیع را برادر
ازمرکز خویش تا سرندیب — یکسر بکشد سپاه و لشکر
در هند ورا بدولت تو — صد فتح قوی شود میسر
در غزو بخدمتت شتابد — منصور مؤید و مظفر
آرد ملکا برسم خدمت — پیلان جهان گشای منکر
صد پیل دگر بیارد امثال — از پیل ملك پسند بهتر
هرجا که روند هردو باهند — در نصرت ایزد گروگر
زیرا که چنین دو بندهٔ نیك — هرگز نبود بگیتی اندر
تا گوی زمین بود معلق — تا چرخ فلك بود مدور
جز بر گه غزّ و نازمنشین — جز فرش نشاط ولهو مسپر
ایمای ترا قضا متابع — فرمان ترا قدر مسخر

(ستایش سیف الدوله محمود ۱)

چه مرکبست که او را نه خفتنست و نه خور — چو چرخ پر زستاره چو کان پر ز گهر
بسان صورت مانی زخامه مانی — بسان لعبت آزر ز رندهٔ آزر

۱ - این قصیده در نسخهٔ چاپی دیده نمی شود

رخش بسان رخ من زعشق آن گلرخ
دلش بسان دل من ز هجر آن دلبر

چو عاشقانش روی وچوعاشقانش دل
ولیك نیست مر او را زعشق هیچ خبر

برو ز دست حکیمان روزگار نشان
درو ز عـارض و زلفین آن نگار اثر

غذا دهند مراورا و چون نیافت غذا
زیافتنش نیابند دور جایی نظر

ازآن دهند مراورا که چارطبع جهان
بپرورندش تا خشك شد بـدریا در

ویا ازآنکه بود دیده چند گاه حصار
حصار گردان کرد و نواحی بربر

بسان‌عشق که پنهانش [1] کردنتوانند
بسان فضل که هرجایگه شود مظهر

عزیز دارد او را همی همه عالم
که می‌نسب کند ازخلق خسرو صفدر

خدایگان جهان خسروزمان محمود
که نزد شاهان چون نزد خلق پیغمبر

خرد چوجسمی‌ونامش دروبسان‌روان
هنرچو چشمی و ذاتش دروبسان‌بصر

هزار نکته بهر لفظش اندرون پیدا
هزار فضل بهر نکته‌اش درون مضمر

بعمرخویش نخفتی شبی‌سکندر هیچ
اگر بدیدی در خواب تیغش‌اسکندر

بهیچ حال نگشتی ز بهر آب حیات
اگر بیافته بـودی ز جودشاه مطر

چگونه گیرد آرام خان ترکستان
چگونه باشد ایمن بـروم در قیصر

که‌چنگ‌ویشك‌بپوشدبه‌پنجه‌وبتیفوز
ز سهم تیغش در بیشه شیر شرزهٔ نر

ز بیم تیغش بر خویشتن کند نوحه
هر آهنی که کند بدسگال او مغفر

بعالم اندر کس فتح را به نستودی
اگر نبودی بـا فتح رایتش همبر

چر است از پی شمشیر او ظفر دایم
اگر نه بنده شمشیر او شدست ظفر

اگر نه باد و زانست اصل‌مرکب‌او
چرا چو باد وزان باشد او ببحروببر

وگرنه‌بست گرو بافلك‌چرا چوفلك
بگاه جولان کند بمیدان در

وگرنه بنده او شد هلال و بدر چرا
یکیش زیر کف‌است ویکی‌بجبهت‌بر

چهار طبع جهان باشد او بچهارمکان
چهار وقت مخالف برین‌شگفت نگر

بگاه بودن خاك و بگاه جستن باد
سوی نشیب چوآب و سوی فراز آذر

---

١ - پنهان

ایا مظفر پیروز بخت روز افزون / بگیر گیتی و دروی بساط دین گستر
که گشت رای زرین ترا قضا بنده / که گشت امر روان ترا قدر چاکر
همیشه تا که بتابد زمین زسیر فلك / همیشه تا که بتابد ز آسمان اختر
ز بخت خویش بنازو بملك در بگراز / بکام خویش بزی و زعمر خود برخور
بجای باد مقیم آسمان دولت تو / ز آفتاب سعادت همیشه باد انور
بکامگاری بادی گشاده دایم دست / بپادشاهی بادی همیشه بسته کمر

☆ (صفت فیل ومدح آن پادشاه ۱) ☆

همی گذشت بمیدان شاه کشور / عظیم شخصی قلعه ستان و صفدر
بسان گردون رفتار ورنگ وفعلش / چو ماه بروی آئینهٔ منور
چوچرخ وعقدش تابان بسان انجم / چو ابروبرقش غران بجای تندر
نه باد لیکن در جنگ باد صولت / نه کوه لیکن درحمله کوه پیکر
بسان مرکز بر مرکز معلق / بزیر گنبد چون گنبد مدور
بپای گرده بر آرد ز کوه بابل / به یشك خاك بر آرد زحصن خیبر
بگاه رفتن مانندهٔ سماری / چهار پایش مانند چار لنگر
گه دویدن مانند اسب تازی / رونده اسبی از نیکوئی مصور
زمین نوردی زین خنگ زیوراسبی / که هست زیوراسبان خنگ زیور
سرین و گردن وپشت وبرش مسمن / میان خرده و پای و رخش مضمر
بگاه جستن مانند برق لامع / گه دویدن مانند باد صرصر
بشکل چنبر ناورد گاه سازد / وگر بخواهی بیرون جهد زچنبر
چو چرخ محور گردد بگاه جولان / چنانکه گردد زوخیره چرخ محور
نه از مؤخر پیدا ورا مقدم / نه از مقدم پیدا ورا مؤخر
زوهم پیش شود او گه دویدن / اگر کنندش باوهم هیچ همبر

۱ـ این قصیده دردیوان چاپی نیست

چنان دود چو دوانی برابر اورا — که پای بیرون بنهد زخط مسطر
ز هیچ چیز نترسد بسان نیزه — ز هیچ باك ندارد بسان خنجر
چگونه خنجری آن خنجری که وصفش — همی نگنجد کس را بخاطر اندر
سپهر صورت تیغی که ازصحیفه‌ش — بجای زهره وتیره ونجوم دوپیکر
هزار کوکب مریخ گشته پیدا — که حکمشان همه نحسست برعدو بر
چو وهم لابد اندر شود بهردل — چو عقل ناچار اندر شود بهرسر
زگونه گونه عرضهاست پرجواهر — ولی جواهر اورا عرض چوجوهر
چنین شنیدم از مردمان دانا — که می بسنبد الماس گوهر آور
دروست گوهر والماس طبع تیغش — چرا نسنبد الماس وار گوهر
چوچرخ ونورش مانندنور کوکب — چو آب و فعلش مانند فعل آذر
ز نور او شده روز حسود مظلم — زصفوتش شده عیش عدو مکدر
چووصل شاه‌جهان‌یافت‌او زشادی — عروس وار بیاراست تن بزیور
چونوعروسان زین‌روی‌دایم اکنون — گهی لباسش احمر بون که اخضر
هرآن‌تنی که بدین‌تیغ گشت بیجان — نباشد او را هول نکیر ومنکر
غذای او همه مغز عدوی بی‌دین — لباس او همه از خون مرد کافر
چو آتشست و بسوزد دل مخالف — وز آب گردد افزون فروغ اخگر
هرآنکه روزی‌دره‌هر گشت کشته — ازوطلب کند او جان بروز محشر
اگر نداری باور همی حدیثم — ازو بری بگه کارزار کیفر
همیشه باشد ازو مملکت برونق — چو کلك باشد باوهمیشه یاور
چگونه کلکی کلکی کزو بزاید — هزار معنی چون زاید او ز مادر
چویار دلبر معشوق و سرو قامت — چومرد بیدل گریان وزرد ولاغر
چوکار گیتی بسته گره زگیتی — چورنگ خورشیدرنگش‌زتابش خور
بسان ماه وچوپیداشد از سپهرش — بنور معنی گردد سپهرش انور

چو ازسپهر فروشد چوماه روشن شود سپهرش تاری و تیره یك سر
برنگك زرشده بیماروار واو را ز مشك بالین وزسیم ناب بستر
اگر زبالین تیره شود سر او را ولیك تنش به بستر همه منور
زبیم آنکه سر او چوتنش گردد همی خضاب کند سر بمشکك اذفر
بسان مستان از ره رود بیك سو زباده گوئی خورده‌ست یکدوساغر
ازآنکه درخم مانندرنگكوبویش برنگك لعل بدخشی وبوی عنبر
بجامی ازوی گردد غمی نشاطی بجرعه از وی گردد جبان دلاور
بجام زرین همچون گل موجه درونش احمر باشد برونش اصفر
گهی چومرد معمر ولیکن از او شود بطبع جوان مردم مغمر
معین من بگه مدح شاه عالم که‌هست برهمه شاهان دهرسرور
امیر غازی محمود سیف دولت خدایگان جهان شاه دادگستر
شهی که دارد ظاهر چوپاكباطن[1] شهی که‌دارد مخبرچوخوب‌منظر
مراد او را گشته قضا متابع هوای او را گشته قدر مسخر
زمین ز پایهٔ تختش فزود رتبت فلك ز عالی قدرش گرفت مفخر
شده ز سهمش تاری هزارخانه شده ز نامش روشن هزار منبر
سپید گشته بمدحش هزارخاطر سیاه گشته ز شکرش هزار دفتر
بگاه بخشش مانند حاتم طی بگاه کوشش مانند رستم زر
نه‌باسنانش جوشن بود چوجوشن نه باحسامش مغفر بود چومغفر
بخواب‌دید غضنفر حسام او زآن زتب نباشد خالی تن غضنفر
زبس که شاهان بوسند فرش اورا شدست فرشش زآثار لب مجدر
به پیش خاطر او آفتاب تاری بنزد همت او آسمان محقر
شها زعدل توچونان شدست گیتی که باز جفت شد ازبیم با کبوتر

۱ـ دامن

شده نگون زنهیب‌تو تاج کسری / شده خراب ز بیم تو قصر قیصر
منور است برأی تو هفت گردون / مزین است بروی تو هفت کشور
فراخته ست برای توچتر ورایت / فروخته‌ست بفر تو تخت و افسر
ز نورروی تو عالم شدست روشن / ز بوی خلق تو گیتی شده معطر
همی سعود بود حکم نجم زهره / چو گشت رای توشاها برومجاور
بلند گردون با همتت زمین است / بزرگ دریا با کف تست فرغر
ز ذوالفقار توآن دیده‌اند شاهان / که خلق دیدند از ذوالفقار حیدر
بنزد خلق ظفر زآن ستوده باشد / که مرحسام وسنان تراست رهبر
اگرچه شعررهی نیست شهریارا / بلفظ و معنی با شعرها برابر
ز دق مسلم باشد ز عیب خالی / نباشد از سخن هیچکس مزور
چوبنده‌پیش تومدحت کندروایت / دهان بنده بمدحت شود معنبر
هرآن مدیح که خالی بود زنامت / بودش معنی منحول و لفظ ابتر
سخن بمدح تو نازد خدایگانا / چنانکه اخبار از هاشمی پیمبر
نکرد شاها بنده هیچ وصف نادر / که در صفات معانی نشد مکرر
تمام کرد یکی مدحتی چوبستان / ز وزن و معنی لاله ز لفظ عبهر
چنانکه‌راشدی‌استاد این صناعت / کند فضایل آن پیش شه مفسر
بدیهه گفته‌ست اندر کتابخانه / بفر دولت شاهنشه مظفر
بدان‌طریق بنا کردم این که گوید / حکیم راشدی آن فاضل سخنور
رونده شخصی قلعه گشای وصفدر / پناه عسکر و آرایش معسکر
مفاعلن فعلا تن مفاعلن فع / ز وزن مجتث باشد بوزن کمتر
خدایگانا امروز راشدی را / بفر دولت سلطان ابوالمظفر
رسید شعر بشعری و شد بگیتی / چو جود کف تو اشعار او مشهر
ز شعر اوست همه شعر های عالم / چنانکه هست همه فعلها ز مصدر

چو نثر او نبود نثر پر معانی | چونظم او نبود نظم روح پرور
اگر نباشد پیشت رهی مصدق | وگر نداری مربنده را تو باور
حدیث کردن بی‌حشواو نگه کن | بدین‌قصیده که‌امروزخوانده‌بنگر
دهند بی‌شك افاضل بدان گواهی | اگر بفضلش سازد رهیت محضر
هرآنکه یارش اقبال شاه باشد | طریق شعر بود نزد او میسر
خدایگانا می خور بشادکامی | بلحن‌چنگ وبآوای نای و مزمر
بروی حوری رویش چونقش‌مانی | زدست ترکی‌قدش چوسرو کشمر
بروی ماه تمام و بچشم نرگس | بزلف عنبر ناب و بقد صنوبر
بآب رویش نور جمال پیدا | بخم چشمش سحر حلال مضمر
زیاد بادت از بخت هرزمان عز | فزونت بادا در ملك هرزمان فر
همیشه تا ز زمین بردمد بنفشه | همیشه تا ز فلك می‌بتابد اختر
بفر وشادی ولهو و نشاط بنشین | زعمرودولت وشادی ملك برخور
همیشه دولت تو یاور و مساعد | همیشه ناصر تو ایزد کروگر
زمانه رای ترا گشته همچوبنده | سپهر قدر بلند، ترا چو چاکر
همیشه چتر ترا یمن وفتح همره | همیشه تیغ ترا نصر وسعد همبر

☆(بازدرمدح او[1])☆

آن لعبت کشمیر و سرو کشمر | چو ماه دوهفته درآمد از در
با زیور گردان کارزاری | با مرکب تازی و خنگ زیور
در زلف دوتایش جمال پیدا | در چشم سیاهش دلال مضمر
سینه‌ش چو ز سیم سپید تخته | جعدش چو ز مشك سیاه چنبر
بنشست چویك‌توده گل به‌پیشم | بربود دل من بدان دوعبهر
گفتا که همایونت باد وفرخ | این‌عید وصدعید وجشن دیگر

۱ـ این قصیده از دیوان چاپی افتاده است

بخت تو چو نام تو با سعادت — روز تو چو رخسار من منور
گفتم که بوم با سعادت و عز — با دولت و اقبال و نصرت و فر
آن بنده که هر روز بامدادان — بوسد زمی قصر شاه صفدر
محمود شهنشاه سیف دولت — تاج سر شاهان هفت کشور
آن شاه مظفر امیر غازی — فرزند شهنشاه ابوالمظفر
در دولت عالی چو روح در تن — در ملکت باقی چو عقل در سر
ای دست بزرگی تو نهاده — بر تارك دولت ز عدلت افسر
ای کشتی خشم ترا همیشه — حلم تو بدریای عفو لنگر
بر کف تو فرض است مال دادن — زیرا که شد دست از سخا تو انگر
با عز کف تو بیافت باده — چون روی ولی تو گشت احمر
تا زر بر تو خوار دید خود را — چون روی عدوی تو گشت اصفر
مؤمن ز حسام تو گشته ایمن — کافر ز سنان تو برده کیفر
گردون ببر همت تو مرکز — دریا ببر کف تو چو فرغر
هر خامه که نامت نبشت خواهد — بدود بسر و دیده روی دفتر
هر خطبه که نام تو بر د روزی — گردون شود از افتخار منبر
گوئی که قضا را خدایگانا — با خنجر تو کرده‌اند همبر
هر جا که قضا رفت خنجر تو — آنجا برسد با قضا برابر
از بسکه بر او مهر نصرت تست — مانندهٔ کان گشت پر ز گوهر
وز بسکه بر او فتح داده بوسه — رویش همه شد سر بسر مجدر
شاها تو سلیمان روزگاری — مرغان تو تیرهای با پر
چون باد ترا مرکبان تازی — با باد همه همعنان و همبر
آمد ملکا عید و رفت روزه — بنشین بمراد و بخواه ساغر
در دولت و اقبال باش دایم — بگذار جهان و ز جهان بمگذر

میمون وهمایونت عیدتازی — عید رمضان وسنت پیمبر
مقبول کناد ازخیر وطاعت — روزی ده خلق ایزداکبر
بادات مصون بقای دولت — تا هست همیشه‌فلك‌مدور

☆(هم‌در ستایش آن شهریار۱)☆

چوشد فروزان ازتیغ کوه رایت خور — بسان رایت سلطان خدایگان بشر
هوا زتابش خورشید بست کله نور — زمین زنورش پوشید جامه اصفر
شب ازستاره برافکنده بدشمامه سیم — فروفکند جلاجل خور از نسیج بزر
مصاف لشکر روزومصاف لشکر شب — چوروم وزنگ‌درآویخته بیکدیگر
ولیك گشت هزیمت‌زپیش لشکرروم — سپاه‌زنگ‌ومعسکرش گشت‌زیروزبر
بسان لشکربدخواه دین حق که‌شود — هزیمت از سپه پادشاه دین پرور
سرای پرده‌شب را بسوخت آتش‌روز — شب ازنهیبش بدرید قیر گون‌چادر
نگار خود را دیدم که اندر آمد شاد — چوماه مشکین‌خال چوسروسیمین‌بر
زروی خوب برافروخته دولاله سرخ — پدید کرده ببیجاده در دو عقد درر
سلام کردومرا گفت‌کاین‌نشستن‌چیست — مگرنداری ازین مژده بزرگ خبر
که قطب‌ملت‌محمودسیف‌دولت ودین — نهاد روی سوی هند با هزار ظفر
چواین خبر ز دلا رام خویش بشنیدم — زجای خویش بجستم نهاده روی‌بدر
نشستم از برآن برق فعل رعد آوا — بجست زیرمن آن بادپای گه پیکر
زجای خویش برآمد بسان باد وزان — نهاد روی سوی ره بسان مرغ بپر
بدین صفات همه راه رفت نعره زنان — بقصد خدمت دستور شاه شیر شکر
چومن بدیدم فرخنده درگه شاهی — بدان کمال برافراخته بکیوان سر
شدم پیاده و برخاك برنهادم روی — بشکرپیش خداوند خالق الاکبر
همی دویدم رویان زمین براه دراز — بروی تا ببر شاه خسرو صفدر

---

۱ ـ این‌قصیده دردیوان چاپی‌نیست

خجسته طلعت خسرو بدیدم اندر صدر   چو آفتاب و چو زهره زهر دو روشن‌تر
تبارک‌الله گفتم بدین پدید آمد   کمال قدرت دادار ایزد داور
خدایگان جهان پادشاه گیتی دار   که رای او بسر ملک برنهاد افسر
بدو بنازد شاهی و تخت و تاج و نگین   چنانکه دین خدای جهان به‌پیغمبر
خرد چو جسمی و نامش درو بسان روان   هنر چو چشمی و رایش درو بسان بصر
هزار نکته بهر لفظش اندرون پیدا   هزار لفظ بهر نکته‌اش درون مضمر
نیام تیغ جهانگیر او دو چشم قضا   غلاف خشت عدو مال او دهان قدر
صریر تیرش دارد دو چشم زهره ضریر   خروش کوسش دارد دو گوش گردون کر
برزمگاه کمان و پر بگاه جدال   بدست خسرو ناگه بگرید ابرو قمر
بعمر خویش نخفتی شبی سکندر اگر   بدیده بودی در خواب تیغش اسکندر
بهیچ حال نگشتی ز بهر آب حیات   اگر بیافته بودی زجود شاه مطر
چگونه گیرد آرام خان ترکستان   چگونه باشد ایمن بروم اسکندر
بجنگ یشک بپوشد به پنجه و بنقود   زبانگ یوزش در بیشه شیر شرزهٔ نر
نفیر و شعله در دشمنان شاه افتد   هنوز رایت منصور او مقیم لطر
سفر کند زتن حاسدانش جان و روان   چو کرد همت عالیش عزم و قصد سفر
چو تیغ شاه مجرد شود بگاه وغا   ز وهم و هیبت او در وغا بلرزد سر
زیان نبودی از مرگ خلق عالم را   اگر نبودی با مرگ تیغ او یاور
شهنشها ملکا خسروا خداوندا   بگیر گیتی و دروی بساط دین گستر
اگر چو قدر تو بودی بر آسمان بعلو   زحل نمودی از آن صد هزار چندان خور
بعالم اندر هر فتح را بدستوری   اگر نبودی با فتح گشتنش همسر
زبیم تیغش برخویشتن کند نوحه   هر آهنی که کند بدسگال از آن مغفر
اگر نه همت تو داردی گرفته حصار   بر آسمان شودی نامت از سر منبر
خدای باری شب را و روز روشن را   شها زخشم و زمهر تو آفرید مگر

بدان دلیل درستست اینحدیث که هست
یکی چو خشم تو مظلم یکی چو مهر انور

بمهر وخشم توشاها همی کنند نسبت
بگاه مهر بهشت وبگاه خشم سقر

بهشت ودوزخ دعوی همی کنند چنین
من این نگویم هر گزنه این کنم باور

که گر زمهر وزخشمت بدی نعیم وجهیم
نشان ندادی کس درجهان یکی کافر

اگر نه کف تودر بزم زر پراکندی
چنان فتادی مارا گمان که هست مطر

اگر کفت را گویم شها که چون دریاست
از آن که دارد دریا دو چیز نفع وضرر

درست باشد قول رهی بدانکه گفت
بگاه بخشش نفع است وگاه کوشش ضر

بدان بلرزد شاها زمین که یاد آرد
از آن عمود گران سنگ وحمله منکر

یکی بلرزد برخویشتن زهیبت آن
ولیك باز براندیشد او زحلم توبر

اگر نه حلم تو بودی بدانکه جرم زمین
زسهم گرز تو گشتی همه هبا وهدر

مباد شاها هر گز سپاه بی تو ازآنك
حشر بتو سپه است وسپاه بی تو حشر

ایا ز عدل وز انصاف بر نهاده کلاه
ویا زرادی ومردانگی ببسته کمر

بسوی حضرت عالی شده بطالع سعد
سلامتت همراه و سعادتت همبر

خجسته بودت ومیمون شدن بحضرت شاه
خجسته بادت باز آمدن بدین کشور

بپیشت آمده شاها پذیره ابر و هوا
نثار کرد بپیشت بجمله در و گهر

همیشه تا بود این آفتاب تابنده
گهی بتابد از باختر که از خاور

گهی ببار و بتاب و گهی بگیر وبده
گهی بدار ورها کن گهی بیار وببر

بتاب همچون ماه وببار همچون ابر
بگیر ملك شهان و بده بهرچاکر

بدار ملك ورها کن زبندگانت گناه
بیار رایت قیصر به برزملکش فر

☆(مدحی دیگر از آن پادشاه ۱)☆

ای آذر تو بافته از غالیه چادر
اندر دل عشاق زدست آذرت آذر

زلفین تو ریحان دل عشاق تو جنت
دیدار تو خورد دیدهٔ عشاق تو خاور

۱ــ این قصیده را دیوان چاپی فاقدست

نه سروسهی چون تو و نه لاله خودرو — نه طرفهٔ چین چون تو و نه لعبت آذر
اندردل عشاق تو آنست ز عشقت — کاندر دل حساد شهنشاه ز خنجر
سیف دول آن شاه که از رای رفیعش — گشتست جهان هنرو رادی انور
ای شاه سخی دست که در گاه سخاوت — لفظت در رافشاند دستت در و گوهر
ایشاه تو خورشیدی زیرا که چو خورشید — نور تو رسیدست بآفاق سراسر
لرزان شده ازبیم سرتیغ تو فغفور — ترسان شده ازهول سر گرز تو قیصر
تو شاه جهانگیری ای شاه جهاندار — تو خسرو صفداری ای خسرو صفدر
ای چتر ترا نصرت و تأیید شده یار — وی تیغ ترا فتح و سعادت شده یاور
درصدر چو خاقانی و درقدر چو هوشنگ — درعدل چو نوشروان درجنگ چو نوذر
حیران شود ازوصف تو وصاف سخنگوی — عاجز شود ازنعمت تو دانای سخنور
فرخنده کناد ایزد روی تو چورایت — یار تو خداوند جهاندار کروگر
گه کار تو این نزهت و این کشتن کفار — در دست تو گه خنجر و گه زرین ساغر
رخسار نکوخواه تو چون لاله خودرنگ — رخسار حسود توشده چون گل اصفر

☆(باز در ستایش او ۱)☆

شاه محمود سیف دولت و دین — هر کجا باشد او ببحر و ببرّ
جفت بادش سرور و دولت و بخت — رهبرش فتح و یمن و نصر و ظفر
شاه پیروز بخت فرخ پی — ملك عادل فرشته سیر
آنکه آراستست مجلس ازو — وانکه پیراستست ازو لشکر
ملك و دولت گرفته زورونق — پادشاهی بدو شده انور
آفتاب جهانش خوانم از آنك — هست پر نور از آن همه کشور
رای او جسم فضل را چون جان — رسم او چشم عقل را چو بصر
بمثل پای گر نهد بر سنگ — سنگ گردد به پیش پایش زر
پادشاهی که سهم او گه صید — جان ستاند زشیر شرزه نر

۱ - این چکامه نیز در آن نسخه نیست

بمصاف اندرون بوقت نبرد | درسر سر کشان کشد معجر
بند محکم همه گشاده شود | چون ملك بر میان ببست کمر
بر رهی کو گذر کند نکنند | شر زه شیران بدان حدود گذر
قبضه تیغ اوشدست قضا | تا که پیکان او شدست قدر
این رود همچو فکرت اندر دل | وان بود همچو دانش اندر سر
بگه جنگ درمیان مصاف | چون برد حمله شاه را بنگر
ببر گردافکنست و شیر شکار | شیر مرد اوژنست و ببر شکر
کافران پیش او چنان باشند | که نی و چوب خشك بر آذر
ای سنان ترا رفیق فتوح | وی حسام ترا ظفر رهبر
ای ز گرزت همیشه ترسان ترس | وی ز شمشیر تو حذر بحذر
آفرین گوی ملك توشده اند | بگه حمله درمصاف اندر
گرز و زوبین و خشت و نیزه و تیر | سپر و تیغ و ناچخ و خنجر
چون کت امال رای غزو افتاد | بسعادت شدی بسوی سفر
کاشکی چشم من زمین بودی | تا بر آن داشتی مقام و ممر
بنده گر در سفر بخدمت نیست | به نپرداخت از دعا بحضر
بروای شه که یار تست خدای | درهمه کارت اوست یاریگر
جان به پیشت نثار کردو سبیل | یله گاوان فربه و منکر
این دلیلست کت ظفر باشد | بر عدوی خدای و پیغمبر
زود باز آی ای ملك بمراد | با دل شاد و نصرت بی مر
بگشائی بدوستاران بر | چون بیائی بلهو و شادی در
شاد بادی ز بخت و دولت خویش | ای بتو شاد دوستان یکسر
باش باقی تو تا جهان باقیست | از جوانی و مملکت برخور
سر تو سبز و تاج بر سر تو | دشمنت را برید سرز تبر

☆(هم در تحمید سلطان محمود۱)☆

بهست قامت و دیدار آن بت کشمیر
یکی ز سرو بلند و یکی ز بدر منیر

بتی که هست رخ و زلف او برنگ و ببوی
یکی شبیه عقیق و یکی بسان عبیر

دل و برش بچه ماند بسختی و نرمی
یکی بسخت حدید یکی بنرم حریر

ببرد عارض و زلفینش از دو چیز دو چیز
یکی سپیدی شیر و یکی سیاهی قیر

دلم شد و تن از و تا جدا شدم من از و
یکی ز رنج غنی و یکی ز صبر فقیر

دو چیز دانم اصل نشاط و راحت خویش
یکی وصال نگار و یکی ثنای امیر

امیر غازی محمود کش دو چیز سز است
یکی همایون تاج و یکی خجسته سریر

شهی که بینی دو دست جود او باشد[۲]
یکی چو بحر طویل و یکی چو بئر قعیر

شهی که هست دل و دست او بگاه سخا
یکی چو بحر محیط و یکی چو ابر مطیر[۳]

ببرد طلعت و فهم وی از دو چیز سبق
یکی ز زهره از هر یکی ز تیر دبیر

معین اوست فلک چون مشیر اوست جهان
یکی چه نیك معین و یکی چه نیك مشیر

قضا مساعد او و قدر مسخر او
یکی چو گشته رهین و یکی چو گشته اسیر

همی گشاید کشور همی ستاند ملك
یکی بعزم درست و یکی برای بصیر

همیشه دولت و اقبال سوی او بینی
یکی بفتح مبشر یکی بسعد بشیر

خدایگانا همواره قدر و همت تست
یکی سنی و رفیع و یکی بلند و خطیر

زهیبت تو برانداختند ببر و هژبر
یکی ز بیشه نشست و یکی ز دشت مسیر

زبهر مجلست ای شاه ابر و باد آمد
یکی ز کوه بلند و یکی ز بحر قعیر

نثار مجلست آورد ابر و باد روان
یکی ز دریا درّ و یکی ز کوه عبیر

درخت و مرغ شدند از پی تو باغ بباغ
یکی گشاده نقاب و یکی کشنده صفیر

نشاط کن ملکا باده مروق نوش
یکی بمجلس حزم و یکی بنعمت زیر

همیشه باد دو دست تو تا جهان باشد
یکی بمشکین زلف و یکی بلعلی شیر

همیشه باد شها نیکخواه و بدخواهت
یکی ببزم نشاط و یکی برنج زحیر

---

۱ ـ این مدیحه ازدیوان چاپی افتاده است ۲ـ دست جواد او کز او ۳ـچو کوه ثبیر

همیشه دولت و اقبال با تو باد بهم — یکیت باد ندیم و یکیت باد وزیر
همیشه باد سر و دیدهٔ بد اندیشت — یکی بریده بتیغ و یکی خلیده به تیر

(مدح امیر ابو نصر پارسی ۱)

بو نصر پارسی سر احرار روزگار — هست از یلان و رادان امروز یادگار
آبیست از لطافت و بادیست از صفا — بحریست از مروت و کوهیست از وقار
همت بروی و رایش بفراخت چون قمر — فضل از نصیب خلقش بشکفت چون بهار
ایوان بوقت بزم نبیند چنو سخی — میدان بگاه رزم نبیند چنو سوار
عنفش همی بر آب روان افکند گره — لطفش همی بر آتش سوزان کند نگار
از خشم و عنف او دو نشانست روز و شب — از مهر و کین او دو نمونست نور و نار
بر دشمنان بگشت بقهر آسمان نهاد — بر دوستان بتافت بجود آفتاب وار
تا در میان باغ بخندد همی سمن — تا در کنار جوی ببالد همی چنار
خندیده باد نزهت او را لب طرب — بالیده باد نعمت او را تن یسار
چون اوج چرخ دولت عالیش مهروار — چون بیخ کوه حشمت باقیش پایدار

(مدح علاء الدوله مسعود شاه)

شکوفهٔ طرب آورد شاخ عشرت بار — که بوی نصرت و فتح آید از نسیم بهار
گرفت جام طرب عیش با هزار نشاط — نمود روز فرح روی با هزار نگار
بدین بشارت مطرب نوای نغز بزن — بدین سعادت ساقی نبید لعل بیار
که باز گشت بفیروزی از جهاد و غزا — علاءِ دولت، مسعود شاه دولتیار
مؤیدی که زمین را برای کرد آباد — مظفری که جهان را به تیغ داد قرار
ببوی مهرش زاید همی ز آتش گل — بباد کینش خیزد همی ز آب شرار
بنازد از شرف نام او همی دنیا — بخندد از طرب مهر او همی دینار
نهاد روی بهندوستان به نیت غزو — گذشته رایتش از اوج گنبد دوار

۱ - این قطعه از دیوان چاپی افتاده است

بعون اسلام افراخته هزار علم / بگرد هرعلم آشفته لشکری جرار
کشیده خنجر مصقولش آفتاب نهاد / گشاده چتر همایونش آسمان کردار
مبارزان همه بربارها فکنده عنان / مجمزان همه بر کوهها کشیده مهار
زحربه‌ها بصفت روزها نجوم آگین / زنعلها بشبه خاکها هلال نگار
هوا ز رایت منصور او گلاب سرشك / زمین زموکب میمون او عبیر غبار
برفت سخت وبیاموخت باد را رفتن / برفت مسرع و بنمود آب را رفتار
صدای کوسش رعدی فکنده درهر کوه / سرشك تیغش سیلی گشاده ازهرغار
مبارزانش چوشیران دست شسته بخون / بحمله هریك چون اژدهای عمراوبار
بتاختند بهر گوشهٔ چو پویان باد / بتافتند بهرجانبی چو سوزان نار
فکنده ناچخ درمغز کفر تا دسته / نشانده بیلك در چشم شرك تاسوفار
فلك بجنبیدازهول وسهم گیراگیر / زمین بلرزید ازترس و بیم دارادار
سوار تعبیه بیشمار لشکر دین / کشیده صفها همچون زبانه‌های شرار
چوابرو بادزحرص جهادوغزو بتاخت / زهرسوئی سپه ترك و لشکر جرار
زباد تیغ چودریا بخاست آتش رزم / زبوم هند برآمد چودود گرد وغبار
سپه بلشکر برهان پور ملعون زد / که بود ملهی مخذول را سپه‌سالار
چو بندیان[1] دگرپالهنگ درگردن / بداشت او را دربارگاه حاجب بار
بهند شاها قنوج بود دارالملك / که کافری همه برقطب او گرفت مدار
حدیث وقصهٔ آنحال نیست پوشیده / که کعبهٔ شمنان بود و قبلهٔ کفار
خزانه‌هارا درهند بازگشت بدوست / چوباز گشت همه رودها بدریا بار
سپاه ونعمت وپیل وسلیح ملهیرا[2] / که بود والی آن عاملی دگر پندار
ستیزه طبعی عفریت فعل وجادو کیش / پلید خوئی ابلیس اصل و دیو تبار
شهاب سطوت ودریانهیب وبادشکوه / زمانه بسطت وگردون توان و کوه‌یسار
به پیل غره و از کس نیافته مالش / زمال مست و به تنبیه نا شده بیدار

۱ - بندگان   ۲ - ملحی‌را

بقلعهٔ که ازو باد کم رود بیرون   به بیشهٔ که درو دیو بد برد هنجار
پناه کرده ونابوده هیچوقت او را   زتاختن غم واز رزم ساختن تیمار
زدور چون خبر تیغ بیقرار تویافت   فرار کرد و نیارست جست راه‌فرار
بجست بیهش واز بیم جان چنان پنداشت   که هست افعی بیچانش برمیان‌زنار
نه بازدید همی تند شبخ ززرف دره   نه‌فرق کرد همی روزروشن ازشب‌تار
نکرد یکشب خواب ونخورد یکروز آب   نیافت یك پی راه و ندید یکتن یار
بگوشش آمد آواز رعد و نفخه صور   به‌چشمش آمد شکل درخت صورت مار
نیافت دست ونشایست بودنش ناکام   نداشت پای وببایست رفتنش ناچار
نهیب شاه بروحلقه کرد گرد جهان   که ره‌نبودش پیش وپس ویمین ویسار
شتافت خواست بخدمت زبهرعزوشرف   دودست کرده بکش بنده‌سان وچاکروار
ولی نبستش صورت که یکزمان بدهد   بجانش خنجرزنهارخوار تو زنهار
عزیزجانرا آخر بسیم و زر بخرید   تو این تجارت نیکوتجارتی انکار
بعاملی چو دگر عاملانت شدراضی   به‌بندگی چود گربندگانت کرد اقرار
زهی بجاه تودولت بفتح بسته کمر   خهی برای تومِلت زفخر کرده‌شعار
تو دستبردی در بوم هند بنمودی   که گشت عمده امثال ومایهٔ اشعار
زمعجزات تویك نکته‌یادخواهم کرد   قیاس گیرد دانش باندك از بسیار
چو گشت رنگ سواران برنگ دیده شیر   چو گشت کام دلیران بطعم زهرهٔ مار
فرو زدند یکایك بصیدگاه بلا   بساط خاك بروین ردای روز بقار
سرسران زشغب گشت چون سرمفلوج   دل یلان ز فزع ماند چون‌دل بیمار
زباد کوسش بالا گرفت خاك نبرد   به‌آب تیغ برافروخت آتش پیکار
بسطح خوف ورجا بر بکردمر کزغزو   قضا بدور فرو راند قطع را پرگار
زحلق جنگ[1] بجای نفس بجست آتش   زپلك درع[2] بجای مژه بر آمد خار
عدم زحرص همی جست با وجود قرین   اجل بطمع[3] همی کرد با امل دیدار

۱- جنك   ۲- مرك   ۳- بطبع

زجوش حمله جهان شد چو بحر طوفان موج | زبرق تیغ فلك[1] همچو ابر صاعقه بار
چو ابر و برق زهر جانب مصاف بخاست | زتیغ گریه سخت وز کوس ناله زار
تو حمله کردی و آهخته گرز مسعودی | بر آن تکاور هامون نورد کوه گذار
بزیر زخم تو پران عقاب عمر شکر | به پیش رخش تو[2] تازان نهنگ جان اوبار
نبوده طعن ترا حامل آتشین باره | نگشته زخم ترا حاجز آهنین دیوار
قضا چو شکل نهیب تو دید روی بتافت | سپید گشتش چشم و سیه شدش رخسار
چه دید دید سواری نهاده جان بر کف | چه گفت گفت پیاده ست چرخ با تو سوار
زصحن صحرا کهسارها پدید آمد | زبس که گشت بدنهای کشتگان انبار
بزیر چرخ پدیدار گشت عالم روح | زبس نفس که بر آمد ز کشتگان چو بخار
چو بیخ کفر بریدی و شاخ شرك زدی | بسعی دولت و توفیق ایزد[3] دادار
تمام شد بسم مرکبان آهو سم | زمین هند ز بهر نهال دین شد یار
حسام برق تف ابر پیکر تو زخون | بچپ و راست فرو راند جویها هموار
بهار هند ز بارنده تیغ تو بشکفت | زاستخوان سمنستان شد و زخون گلزار
بمرزها در دلهای زاجران همه تخم | بشاخها بر سرهای بت پرستان بار
شکسته شد بیك آسیب تو هزار مصاف | گشاده شد بیك آشوب تو هزار حصار
زشرزه شیران افکنده شد سپاه سپاه | زژنده پیلان آورده شد قطار قطار
قرار یافت پس از بیقرار بودن تیغ | چو فتح دادش بوس و ظفر گرفت کنار
زکار کرد تو آگاه شد زمان و زمین | زفتح نامه تو موج زد بلاد و دیار
فرا نمود زمانه که جز بحکم تو نیست | مدار گنبد دوار[4] و کوکب سیار
چنانکه[5] جستی از بخت و داشتی در دل | بر آمدت همه مقصود و راست شد همه کار
بدانکه رهبر اسرار رازهای تو بود | بهر چه کردی توفیق عالم الاسرار
چو عاجز ست ز آثار و معجزت خاطر | چو قاصر ست ز کردار نادرت گفتار
جز این چه دانم گفتن که عنصری گوید | «چنین نماید شمشیر خسروان آثار»

۱-فلك شد چو ۲-زخم تو ۳-ایزدی ۴-گردون ۵-هر آنچه

زبخت بادی ای اصل بخت کامروا | زملك بادی ای فخر ملك برخوردار
چوحق خنجر بردشمنان گذارده شد | توحق ساغر بادوستان خود بگذار
چو سرو یازان یال وچومهر تابان گرد | چوچرخ دولت یار و[1] چو ابر نعمت بار
زشاخ دولت پیوسته بار نصرت چین | بباغ عشرت همواره تخم نزهت کار
توبود خواهی تا حشر پادشاه زمین | که مالك الارضینی و وارث الاعمار
نشاط جوی وزانصاف وراستی شب وروز | ببام دولت ودین هردو پاسبان بگمار

☆(هم درثنای او)☆

پادشاه بزرگ دین پرور | شهریار کریم حق گستر
خسرو کامگار مسعودست | کش زمانه‌ست بنده وچاکر
شاه شاهان علاءِ دولت ودین | آن فلك منظر ملك مخبر
تاجداری که رفعت نامش | بر فلك برد پایه منبر
کامگاری که بسطت دستش | برزمین ریخت مایه کوثر
صحن ملکش بدهر هفت اقلیم | خیل بختش زچرخ هفت اختر
راعی امن او بشرق و بغرب | داعی جود او ببحر و ببر
تارك رتبت بلندش را | زیبد اکلیل آسمان افسر
گردن همت بزرگش را | عقد گردون سزا بود زیور
بر در امر او بروز وبشب | بسته دارد فلك چو کوه کمر
درصف کین او زچپ وزراست | کند باشد درخش را خنجر
در بر که ز حرص افسر او | همچو لاله‌ست چهره گوهر
دردل کان ز بیم بخشش او | چون زر زیرست باز کونه زر
چون بر انگیخت عزم نافذ او | زیبدش صبح ومهر تیغ وسپر
چون فروداشت عزم ثابت او | بر ندارد ش عاصف وصرصر

۱ ـ دولتبخش ۲ـ این قصیده بدون مطلع در نسخه چاپی نیست

عدل او بانگ زد چنان برظلم — که زکوگرد بازجست آذر
برّ او بارلطف چندان کرد — که برآذرشکوفه گشت شرر
داد پرپُر امیدواران را — ساقی جود او شراب بطر
بردخوش‌خوش ضعیف حالانرا — ساقی داد او خمار ز سر
حملهٔ کرد سطوتش چونانك — فتنه را شد مصاف زیر وزبر
درسر و در شکم‌زشور و بلا — آب‌وخون شدزهول‌مغز و جگر
ای جهان از کمال تو پیدا — وی فلك در خصال تو مضمر
مملکت را مناقب تو مثل — مفخرت را مکارم تو سمر
از پی سازهای تاج ترا — قطره در میشود ببحراندر
وز پی رودهای بزم ترا — سر بگردون همی کشد عرعر
بر لب نیکخواه دولت تو — آب حیوان شود می ساغر
در کف بدسگال دولت تو — بوی نفط سیه دهد عنبر
گر نباشد بطبع همت تو — چنگ بگذارد از عرض‌جوهر
گر بگردد ز حال فکرت تو — چرخ بگشاید از فلك چنبر
تو ولی گوئی و بهیچ مهم — لفظ تدبیر تو نبود اگر
جزم فرمانی و بهیچ مثال — سر فرمان تو نبوده اگر
همه شادی شهی نهاد کزو — شد شکفته بهار دولت و فر
چون تف کارزار برزد جوش — قرص خورشید شد چو خاکستر
چهره‌راخاك‌بیخت گونه پوست — دیده را خار زاد نور بصر
تیره دیدند رنگهای امید — تیز دیدند چنگهای خطر
گردها کرده چشم گیتی کور — کوسها کرده گوش گردون کر
تیغ چون‌مورد گشت چون لاله — روی چون لاله شد چو نیلوفر
سینه‌چون کوره‌تفته در جوشن — مغز چون کفته غنچه در مغفر
بربساط بسیط خوف و رجا — بر کشیده قضا حشر بحشر

در طریق مضیق عمر فنا ‌ ‌ ‌ ‌ برفکنده بلا نفر به نفر
در مصاف و مجال هر سردار ‌ ‌ ‌ ‌ درشتاب ودرنگ هر صفدر
آتش‌وآب و باد و خاك شده ‌ ‌ ‌ ‌ ابرش وخنگ وبور وجم‌زیور
چون‌سرسنگ‌پشت وروی‌امل ‌ ‌ ‌ ‌ گشته پنهان ز بیم تیغ وتبر
خارپشتی شده ز نیزه و تیر ‌ ‌ ‌ ‌ اجل جان شکار عمرشکر
آنزمان لااله الا الله ‌ ‌ ‌ ‌ و هم نارست کرد بر تو گذر

موی بشکافتی بطعن و بضرب ‌ ‌ ‌ ‌ کوه برداشتی بکر و بفر
نور شد حربه تو ازبس خون ‌ ‌ ‌ ‌ که زدش بربرخش و پهلوپر
بازوی عون تو گرفته قضا ‌ ‌ ‌ ‌ خنجر فتح تو کشیده قدر
درخوی وخون‌شده‌زران‌و کفت ‌ ‌ ‌ ‌ بارهٔ نصرت وعنان و ظفر
وان همه صاعقه بیك ذره ‌ ‌ ‌ ‌ دردل بأس تو نکرده اثر
ملك جویان سهم کام روا ‌ ‌ ‌ ‌ دهر گیران گرد نام‌آور
همه از هول گرز مسعودی ‌ ‌ ‌ ‌ برسرافکنده‌چون‌زنان معجر
یکی افتاده در میانهٔ شور ‌ ‌ ‌ ‌ دیگری خسته بر کرانه شر
این‌رها کرده‌همچوماران‌پوست ‌ ‌ ‌ ‌ وان برآورده همچوموران پر
یك‌جهان را ببازوی معروف ‌ ‌ ‌ ‌ بر کشفتی بحمله منکر
بازگشتی بقطب شاهی شاد ‌ ‌ ‌ ‌ عون یزدان و سعی‌چرخ‌نگر
تارك تاج را بصد دامن ‌ ‌ ‌ ‌ پایه تخت را بصد زیور
در بپاشید بخت نیك چوابر ‌ ‌ ‌ ‌ زر پراکند نجم سعد چوخور
هر سوئی زان ظفر بهرساعت ‌ ‌ ‌ ‌ برسانید جبرئیل خبر
آفرینش مزاج کرد بدل ‌ ‌ ‌ ‌ زودازآن‌مژده‌درجهان یکسر
گشت ازاقبال آن عبیر گلاب ‌ ‌ ‌ ‌ خاك در دشت و آب در فرغر
شب تاری نمود گونهٔ روز ‌ ‌ ‌ ‌ زهر قاتل گرفت طعم شکر
داشت روز نشستن تو بملك ‌ ‌ ‌ ‌ فضل آنشب که داشت پیغمبر

بهر آتشکده که‌در گیتی‌است | راست چون یخ‌فسرده‌شد اخگر
شد سیه روی صورت مانی | شد نگون فرق لعبت آذر
شادباش ای ملوك را مخدوم | دیرزی ای زمانه را داور
ملك در جمله آن مراد بیافت | که همی بودش از فلك برتر
نه‌عجب گر زفر دولت تو | جان پذیرد همی نبات و حجر
حرکت گیرد و بصر یابد | پنجهٔ سرو و دیدهٔ عبهر
داند ایزد که زودخواهی دید | باخترزان خویش چون خاور
هفت کشور گرفته و بسزا | بندهٔ را سپرده هر کشور
تودر آن‌هفته‌چون مه‌وخورشید | کرده و ساخته مسیر و ممر
گفت احوال تو فلك پیمای | کرد احکام تو ستاره شمر
تا ابد خسروی توخواهی کرد | از چنین ملك خسروا برخور
ملکا حال خویش‌خواهم گفت | نیك دانم که آیدت باور
درجهان هیچ گوی نشنیدست | آنچه دیدست چشم من ز عبر
سالها بوده‌ام چنانکه بود | بچه شیر خواره بی مادر
گه بزاری نشسته‌ام گریان | خانهای ز سمج مظلمتر
گه بسختی کشیده‌ام نالان | بندهای گرانتر از لنگر
گهی آن کرد بر دلم تیمار | که کند زخم زخمه برمزمر
خاطرم گاهی از عنا آن دید | که به تف عود بیند ازمجمر
چه حکایت کنم که می‌بودم | ز آتش وخاك بالش و بستر
غرقهٔ‌روی ورنج‌راحت وخشك | تشنهٔ کور و چشم انده تر
بر سر کوههای بی فریاد | شد جوانی من هبا و هدر
شعر من باده شد بهر محفل | ذکر من تازه شد بهر محضر
عفو سلطان نامدار رضی | بر شب من فکند نور قمر
التفات عنایتش برداشت | بار رنج از تن من مضطر

اصطباع رعایتش دریافت روزگار مـرا به حسن نظر
داد نان پارهٔ که هست کفاف مـرمرا با عشیرتـی بیمر
سوی مولد کشید هوش مـرا بویهٔ دختر و هوای پسر
چون بهندوستان شدم ساکن بـرضیاع عقار پیر پدر
بنده بونصر بر گماشت مـرا بعمل همچو نایبان دگـر
نایبی نیستم چنانکه مـرا سازی و آلتی بود درخـور
مرد کی چند هست بس لتره اسبکی چند هست بس لاغـر
گاه طبلای زنم بـزیر گلیم گاه تیغی کشم بزیـر سپر
گه جهم همچو رنگ بر کهسار گه خزم همچو مار در کردر
اینهمه هست و شغلهای عمل سخت با نظم ورونق است اندر
حشمت عالی عـلائی تـو درجهان خودهمی کشد لشکر
کبك و شاهین همی پرد همبال شیر وآهو همی رود همبر
سر کشانرا کجاست آن یارا که بر آرند بر خلاف توسر
گردنانرا کجاست زهرهٔ آنك پای عصیان برون نهند از در
گر زمدح تو حال وجاه مرا مستزادی بود عجب مشمر
وروجیهی شوم ز خدمت تـو راست باشد ز مقتضای هنر
من شنیدم که میر ماضی را بنده بود والی لـوکـر
بس شگفتی نباشد ار باشد مادحت قهرمان چالندر
تا رساند بجشن هـر نظمی نقش کرده ز مدح یك دفتر
سازد از طبع در جهای ثنا قیمتی تـر ز درجهـای درر
لیکن از بس که دید شعبدهـا گام ننهد همی مگر بحذر
ترسد از عاقبت که دانستست عادت عرف گنبد اخضر
دشمنان دارد و عجب نبود دشمن آمد تمام را ابتر

بازچون نیک‌تر در اندیشه نهراسد ز هیچ نوع ضرر
که دل وطبع توزرحمت وعفو آفریدست خالق اکبر
تاهیولی است اصل هر عنصر تا بود عنصر اصل هر پیکر
اصل ملك تو باد ثابت فرع فرع اصل تو باد نافع بر
امرهای زمانه وصف ترا مهر همراه و مشتری همبر
بزمهای سپهر نعت ترا ماه ساقی و زهره خنیاگر

☆(ستایش ظهیر الدوله ابراهیم)☆

زعزومملکت و بخت باد برخوردار سرملوك جهان خسرو ملوك شکار
ظهیر ملت حق بوالمظفر ابراهیم نصیر دولت و دین پادشاه گیتی‌دار
زمانه عزم و قضا قوت و قدر قدرت ستاره زیور وخورشیدرای وچرخ آثار
زمین نوان وهوا صفوت واثیر نهیب جهان مکانت‌ودریا نوال و کوه‌وقار
زرأی طبع و کف راد وپهن عالی او فلك‌زمین‌شدودریاسراب و ابرغبار
تبارك‌الله از آن ابر آفتاب فروغ که برفروزد ازوبخت‌آسمان کردار
چو ماه ومهر کندعدل رافرازونشیب زفروزیب دهد ملك راشعار و دثار
بعفوش از تف آتش همی بروید گل به‌خشمش از گل‌تازه همی‌برویدخار
ز هیچ گردون‌چونرای اونتافت نجوم زهیچ دریا چون کف‌اونخاست بخار
ستارگان مگراز حزم و عزم اوزادند که‌درجبلت‌این ثابتست وآن سیار
جهان پناها شاها جهان شاهی را نبود بیتو دل و دیده روشن وبیدار
سحاب‌جود توآباد کرد هر ویران نسیم‌عدل‌تو گلزار کرد هر گلزار
اگر نه‌آتش باست برزم گشتی تیز کجا زگوهرملك‌آمدی پدید عیار
بکار زار دگر کردهٔ نهاد جهان مگرکه قسمت او بوده‌بودناهموار
بحد و خنجر نعل تکاوران کردی زمین هامون دریا و کوه آخته غار
جهان گشادی بپهرز گرزسندان کوب ملوك کشتی بی‌حد بتیغ خاره گذار

زگرد رخش تو چون چرخ تیره بیدزدی زآب خنجر ملك تو نصرت آرد بار
بهشت و دوزخ باشد ضیا وظلمت را بکیش مانوی آن مدعی چهره‌نگار
ازآنکه نیك همانند نسبتی دارنـد بمهرو کینه تو روزروشن و شب تار
شراب عدل تو گرمست کرد عالم را نهیب تو ببرد از سر زمانه خمار
محیط گیتی گشته‌ست همت توازآنك همی نماید گیتیش نقطه پـرگار
چوروی وپشت عدوی توزردومجروحست ززخم سطوت جود تـو چهره دینار
مگر مخالف وبدخواه ملك‌ودولت تست ز آب وآتش خیل‌حباب و فوج‌شرار
از آن حباب چوسربر کندشود ناچیز وزآن شرار چوسربرزند بمیرد زار
نماند در همه روی زمین خداوندی که او به‌بندگی تو نمیکنداقرار
بزرگوار خدایا چو قرب ده سالست که می‌بکاهد جان من‌ازغم و تیمار
زخم ز ناخن خسته برم زدست کبود دلم زآتش سوزان تنم چوموی‌فزار
زبس که تف بلاچپ و راست برمن زد زمن بجست چو سیماب بیقرار قرار
بدین تغیر هـایل بنعمت عالـی که‌طعم‌عیشم زهرست‌ورنگ‌روزم‌تار
چنان بلرزم کاندر هوا نلرزد مـرغ چنان بپیچم‌کاندر زمین نپیچد مار
تنم هژبری دارد شکسته اندرچنگ دلم عقابی دارد گـرفته در منقار
چو کلك‌ونیزه اگرراست‌نیستم‌دل‌وتن چو کلك‌ونیزه مراهست برمیان‌زنار
چرا ز دولت عالی تو به‌پیچم روی که بنده زاده ایندولتم بهفت تبار
نه سعد سلمان پنجاه‌سال خدمت کرد بدست کرد برنج اینهمه‌ضیاع وعقار
بمن‌سپرد و زمن بستدند فرعونان شدم بعجز وضرورت ز خانمان آوار
بحضرت آمدم انصاف خواه وداد طلب خبر نداشتم از حکم ایزد دادار
نه روشنائی و باران ز مهر و ابربود نه‌جست باید روزی ز کف‌تو ناچار
مرا امید بهنجار مقصدی بنمود دلم برد که بمقصد بیاردم هنجار
همی ندانم خود را گناهی و جرمی مگر سعایت و تلبیس دشمن مکار

زمن بترسد ای شاه خصم ناقص من
که کارمدح بمن باز کرده آخرکار

ز شال پیدا آرند دیبه رومی
ز جزع باز شناسند لؤلؤ شهوار

ز پار گین بشناسند بحر در آگین
ز تار میغ بدانند ابر گوهر بار

سپر فکند وندیده بدست من شمشیر
بداد پشت و نبوده میان ما پیکار

در آن هزیمت تیری گشاد در دیده
مرا بخست چومن داشتم گشادش خوار

خدای داند و هر کو خدایرا بدروغ
گواه خوانده باشد ز جمله کفار

که قصد من همه آن بودتا بخدمت شاه
چو بندگان دگر تیز گرددم بازار

هزار دیوان سازم ز نظم و در هریك
هزار مدح طرازم چو صدهزار نگار

مشاطه وار عروسان پردگی ضمیر
به پیش تخت کنم جلوه وبمجلس بار

بصیقل صفت و مدح نیك بزدایم
ز تیغ آتش و آئینهٔ هنر ز نگار

باختران خرد بخت را کنم گردون
بلعبتان سخن بزم را کنم فرخار

چو عندلیب سرایم سرای مدحت تو
چرا ببندم چون باز بسته بر کهسار

یکی برحمت برجان وبر تنم بخشای
که من نه درخور بندم شهانه اهل حصار

نگاه کن که به نیرنگها چوشعبدها
بمدحت تو بر آرم ز جان ودل هربار

نه من کفایت عرضه همینکم به سخن
توان ستود فلك را برتبت و مقدار

تکلفی نشود در مثل بحکم جبال
تفدری نبود در سمر بجود بحار

چه رنج فکرت باید کشید اگر گویم
که آفتاب منیرست و آسمان دوار

گزیده‌تر ز همه دولتست دولت تو
گزیده‌تر ز همه فصلهاست فصل بهار

بپایهٔ ز محلت نمیرسد گردون
پدید باشد کآخر کجا رسد گفتار

اگر سزای تو باید همی مدیح و ثنا
مگر گشاده شود بر همه ملوك اشعار

همیشه تا زبر گوی بی مدار سپهر
نجوم و چرخ نیاساید ازمسیرومدار

خدایگانا چون آفتاب ملك افروز
زمانه دارا چون آسمان زمانه گذار

نظاره گاه تو بر تختگاه باد و چمن
نشستگاه تو از ملك فرق باد و کنار

* (وصف جلوهای طبیعت و گریز بمدح محمود) *

روز وداع از در اندر آمد دلبر
لب ز تف عشق خشک و دیده ز خون تر

آب نمانده در آندو رنگین سوسن
تاب نمانده در آندو مشکین چنبر

عبهر چشمش گرفته سرخی لاله
لاله رویش گرفته زردی عبهر

بر گلش از زخم دست کاشته خیری
بر مهش از آب چشم خاسته اختر

کرده زمین راز رنگ روی منقش
کرده هوا را ببوی زلف معطر

گفت مرا ای شکسته عهد شب و روز
در سفری و نهاده دل بسفر بر

تا کی باشد ترا وساوس همراه
تا کی باشد ترا کواکب همبر

ملکت جوئی همی مگر چو سلیمان
گیتی گردی همی مگر چو سکندر

رفتی تو در نشاط باشی آنجا
ماندم من در غم تو باشم ایدر

دلبر مه روی بیمرست بغزنین
زود نهی دل بماه روئی دیگر

هیچ دل تو ز مهر من نکند یاد
نیز ترا یاد ناید از من غمخوار

گفتمش ای روی تو عزیزتر از جان
دیدن رویت ز زندگانی خوشتر

ای نه بخامه نگاشته چو تو مانی
وی نه برنده گذارده چو تو آزر

شرطی کردم که تا بر تو نیایم
بوسی ندهم بر آن عقیق چو شکر

حرمت روی ترا نجویم لاله
حشمت زلف ترا نبویم عنبر

می نینوشم ز رود ساران نغمه *
می نستانم ز میگساران ساغر

منتظر وصلت تو خواهم بودن
آری الانتظار موت الاحمر

زود خبر کن مرا نگارا زنهار
تا بچه پیش آمد این فراق ستمگر

همچو مه اندر کنارم آمد و ماندیم
هر دو در آغوش یکدگر چو دو پیکر

گشتم ازو باز سوخته چو عطارد
او بشد از پیش من چو مهر منور

چشمم چون ابر و دامنم چو شمر شد
رویم چون زر و دل چو بوته زرگر

گشت بناخن چو پیرهنش مرا روی
شد ز طپانچه مرا چو معجر او بر

مانده و رسته ازین دو دیده چونجوی ... آن قد بر رفتهٔ چو سیمین عرعر
رفتم از پیش او و پیش گرفتم ... راهی سخت و سیاه چون دل کافر
راهی‌چون‌پشته‌پشته سنگ ودر آنراه ... سینه بازان بنعل گشته مصور
ننهد اندر زمینش شیر همی چنگ ... بفکند اندر هواش مرغ همی پر
بر کمر کوهها ز شدت سرما ... مرمر چون آب گشته‌آب چو مرمر
گردش گردون شده رهائی و از وی ... ریخته کافور سوده در که و گردر
از فزع راه گشته لرزان انجم ... وز شغب شب شده گریزان صرصر
گردون چون بوستان پر ز شکوفه ... تابان مریخ ازو چو چشم غضنفر
مهر فرو رفته همچو آتش بر چرخ ... مانده پراکنده و فروخته اخگر
از نطر چشم خلق پنهان کرده ... چشمهٔ خورشید را سپهر مدور
روی هوا را ز شعر کحلی بسته ... گیسوی شب را گرفته در دوران بر
ماه برآمد چو موی بند عروسان ... تابان اندر میان نیلی چادر
تیره بخاری برآمد از لب دریا ... جمله بپوشیده روی گنبد اخضر
ابری چون گرد رزم هایل و تیره ... برق درخشنده از کرانش چو خنجر
قطرهٔ باران‌ازآن روان شده چون تیر ... غران چون مرکب از میانش تندر
روی ز گردون نمود طلعت خورشید ... چونرخ یار من از حلوئی معجر
زاغ شب از باختر نهان شدچون دید ... کآمد باز سپید صبح ز خاور
شب را معزول کرد چشمهٔ خورشید ... رایت دینار گون کشید بمحور
گردون‌از درد شب بکند و بینداخت ... از بر واز گوش و گردنش زر و زیور
آبی دیدم نهاده روی بهامون[1] ... بوده پدرش ابر و کوهسارش مادر
همچو گلاب و عرق شده مه آزار ... بوده چو کافور سوده در مه آذر
روشن و صافی و بیقرار تو گفتی ... هست مگر ذوالفقار حیدر صفدر
خسرو محمود آنکه شاهی از وی ... تازه شده چون پیمبری به پیمبر

۱- بگردون

☆(هم در ثنای آن پادشاه و تهنیت فتح اگره)☆

ایا نسیم سحر فتحنامها بردار / بهر ولایت از آن فتحنامه ای بسپار
زفخر منشین جز برسر شهان بزرگ / ز عزّ مسپر جز دیدهٔ ملوک کبار
بدین مهینی اخبار خلق نشنیدست / مگر نگوئی در کوه و بیشه این اخبار
بکوه و بیشه نماند پلنگ و شیر از بیم / چه گیرد آنکه شاه جهان بروز شکار
مبشرانرا راه گذر بیارایند / بهر ولایت رسم اینچنین بود ناچار
مبشری تو و آراسته ست راه ترا / بهار تازه و نوروز خرم از گلزار
خوازه بست ز گلبن همه فراز و نشیب / بساط کرد ز سبزه همه جبال و قفار
بباغ بلبل و قمری و عندلیب از لهو / کشیده الحان چون ارغنون موسیقار
بدین بشارت چون بگذری بهر کشور / فشاند ابر هوا بر تو لؤلؤ شهوار
زبهر آنکه مگر برزمین مقام کنی / زمین بپوشید ازسرخ گل شعار ودثار
بدانکه تا نرسد بر تو تابش خورشید / کشید چرخ مظله ز گونه گونه بخار
ببوستان و بباغ از برای دیدن تو / زبس شکوفه سراپای دیده گشت اشجار
بباغ بر گذری شاخها ز میوه و گل / دوتا شوند بخدمت به پیش تو هموار
ازین نشاط ببالد چنار و سروسهی / ز لهو لعل شود روی لاله و گلنار
ایا نسیم سحر عنبرین دم تو کنون / کند زمین و هوا را چو کلبه عطار
بدین خبر تو جوانی دهی بعالم پیر / کنی چو خلد جهان را ز نعمت بسیار
کنون زفر تو در باغها پدید آمد / زجنس جنس نبات وز گونه گون ازهار[1]
ره تو سر بسر آراست نوبهار گزین / تو می خرام بصد مرتبت مبشروار
بهفت کشور چون این خبر بگوئی تو / ملوک جان وروان پیش تو کنند نثار
پیام خواهم دادن ترا بهفت اقلیم / چو فتحنامه بدادی پیام هم بگزار
تو خود مشاهد حالی و بودهٔ حاضر / بکار زار شهنشه پیام من بچکار
بگو که چون ملک عصر سیف دولت و دین / خدایگان جهان خسرو صغار و کبار

۱- انوار ، اثمار

ز بهر نصرت اسلام را ز دارالملك
ببوم هند در آورد لشکر جرار
بدانکه تا نبود لشکری گران و بزرگ
خیاره کرد ز لشکر چهل هزار سوار
چو چرخ کینه کش و چون زمانه با قوت
چو ابر طوفان فعل و چو ابر صاعقه بار
رهی گرفته به پیش اندرون دراز و مهیب
همه زمینش سنگ و همه نباتش خار
شعاع کوکب ثابت بچرخ بر رهبر
مسیر دیو دژ آگه بخاك بر هنجار
همی خرامید اندر میان هندستان
فراشته سر رایت بگنبد دوار
سپهر نیك سگال و زمانه فرمان بر
خدای راهنمای و ملائکه انصار
بدو ملوك ز اطراف روی بنهادند
چنانکه آید از آفاق سوی بحر انهار
کمینه خدمت هریك ز تنکه صد بدره
کهینه هدیه هریك زجامه صد خروار
گهی گذاشت حصار و گهی گذاشت زمین
گهش مقام به بیشه گهش نزول بغار
چو میگذشت گذر کرد رایت عالیش
بگرد تیره بپوشید چرخ آینه وار
حصار اکره پیدا شد از میانهٔ گرد
بسان کوه برو بارهای چون کهسار
بحسن رتبت او نارسیده دست قضا
نکرده با وی غدری زمانهٔ غدار
سپه چو دایره پیچید گرد حصن وهمی
نمود حصن ازو همچو نقطه پرگار
بکارزار زده دست و گرم گشته نبرد
ز تیغ آهن سنب وز تیر خاره گذار
بخواب دید دگر شب امیر آن چیپال
یکی بلندی و او برسرش گرفته قرار
شده هراسان از جان و گرد بر گردش
همه سراسر پرشرزه شیر وافعی مار
ز دور دید یکی مرغزار خرم و سبز
درو کشیده یکی سایبان بزر نگار
نهاده تختی زرین بر او فرشته وشی
دو فوج حور کمر بسته بریمین و یسار
خیال دولتش آمد فراز و گفت بدو
که از ضلالت خود گشت بایدت[1] بیزار
ببایدت بر آن سایبان رنگین شد
وز آن فرشته ببایدت خواستن زنهار
چو دید چیپال اینخواب سهمگین در وقت
گرفت لرزه و گشت از نهیب آن بیدار

۱ـ خود بایدت شدن بیزار

یقین شد اوراکان سایبان محمودیست / درو نشسته شاه فریشته کردار
سرائیان وغلامان دو فوج بسته کمر / سپاه اوست چوشیر وچومار گرد حصار
چو شمع روز شد از کاه کبود پدید / زمین زحله زربفت سرخ کرد شعار
امیر اکره چیپال از سر گنبد / فرو دوید وبه پست آمد از بلند حصار
سرای پرده سیفی بدید وخدمت کرد / بزد دودست وبکند ازمیان خود زنار
پیام داد بخسرو که ای بزرگ ملك / گناه کردم و کردم بدان گناه اقرار
به بندگیت مقرم توام خداوندی / گذاشتم همه عصیان توجرم من بگذار
اگر تو عفو کنی بر دلم ببخشائی / کنم ز تنکه ببالای این حصار انبار
جواب داد شهنشاه سیف دولت ودین / که آمدم بغزا من بدین بلاد و دیار
حصار دیدم بیمر ولیك هر یك را / گشاده بود بدین لشکر هدی صدباز
همی بجستم حصنی عظیم دوشیزه / که درجهان نبدش هیچ خسرووسالار
کنون که یافته‌ام این حصار اکره را / ازین حصار برآرم به تیغ تیز دمار
ملوك را همه مقصود سیم و زر باشد / مرا مراد همه عفو ایزد دادار
پس آنگهی بسپه گفت جنگ پیوندند / من این حصار بگیرم بعون ایزد بار
سپاه گرد حصار اندر آمدند چنانك / مبارزان را چون لیل مینمود نهار
حصار اکره مانده میانه دو سپه / برونش لشکر اسلام و در درون کفار
بسان چرخ برو سنگ منجنیق روان / چنان کجا بسوی چرخ دعوت ابرار
پیاده دیدم با خود و جوشن و خنجر / همی خزید بکردار مار بر دیوار
بسنگ وتیر وبه آتش همی نگشت جدا / بدوختندش گوئی به آهنین مسمار
هزار زخم فکند و دلش نگشت ملال / هزارزخم بخورد وتنش نگشت فگار
هر آتشی که بینداختندی از کنگر / چنان نمودی کز چرخ کوکب سیار
هرآن سواری کاندر میان آتش رفت / وگرچه بود ز آتش بگردآن انبار
برون شد او چو براهیم آزر از آذر / بگردش آتش سوزنده گشت چون گلزار

بزیرش اندر شاخ بنفشه گشت زکال — بگردش اندر برك شکوفه گشت شرار
گذشت روزی چند وهمی نیاسودند — سپه ز کوشش درروزروشن وشب تار
شبی که بودبسی سهمگین‌تر ازدوزخ — کریه‌وزشت‌چودودوسیاه وتیره چوقار
چورعد ازابر بغزید کموس محمودی — برآمد از پس دیوارحصن مارامار
سرائیان ملك جملگی بجوشیدند — برآمدند بهر کنگر اژدها کردار
به تیغ کردند از خون دشمنان هدی — زمین اکره همچون زمین دریا بار
چو در حصار بجوشید تارك گبران — ز تاب آتش شمشیر گرم شد پیکار
همی نمود ز روی حسام خون‌عدو — چوآب شنگرف از روی تخته‌زنگار
ز ترس چنبر گردون بایستاده زدور — ز سهم چشمهٔ خورشید درشده بغبار
حسام بـران در سر بمعدن دانش — سهام پران در دل بموضع اسرار
خدایگانرا دیدم بگرد رزم اندر — چوشرزه‌شیر بدست‌اژدهای‌مردم‌خوار
تبارك الله چشم بـد از کمالش‌دور — چونور بود بر آن‌مرکب جهنده‌چونار
گشاده دست بزخم‌وببسته تنگ‌میان — ز بهر خشندی و عفو ایزد دادار
زغازیان بحصار اندرون درآمد بانگ — ز ملك خسرو محموه باد برخوردار
خدایگانا هر وقت فتح خوش باشد — ولیك خوشتر باشد بروزگار بهار
نمود در هند آثار فتح شمشیرت — «چنین نمایدشمشیر خسروان آثار[۱]»
حسام تیز تو شد ذوالفقار وهندعرب — حصار اکره خیبر تو حیدر کرار
حسام تست اجل وزاجل که‌جست‌امان — سنان تست قضا وزقضا که یافت‌فرار
زمین هند چنان شد که تا بحشر برو — زخون‌بکشتی‌باید گذاشت‌راهگذار
ببحر و کوه‌زبس‌خون که‌راندتیغ‌توشد — عقیق و بسد در یمین و زر عیار
هرآنچه اکنون اندر زمین او روید — چو شاخ و قواق ازشاخ‌اوسرآیدبار
کنون ملوك ز اطراف زی‌تو بفرستند — ز زر سرخ بخروار و پیل نر بقطار

۱ـمصراع معروف عنصری تضمین‌شده است

چو پیل جمع شود پیل خانه کن قنوج	به پیلبانی پیلانت جند را بگمار
خجسته بادت این فتح تا بفیروزی	بتیغ نیز بگیری چنین حصار هزار
تو بود خواهی صاحبقران بهفت اقلیم	دلیل میکند این فتح تو بدین گفتار
همیشه تا بمیان سپهر جای زمی است	کند بگرد زمین اندرون سپهر مدار
همیشه بادی در ملك کامگاری و ناز	ز دولت تو چنین فتح هر مهی صدبار
سعادت ازلی با تو روز وشب همبر	خدای عزوجل با تو گاه وبیگه یار

(درمدح ابو نصر منصور)

مملکت را بنصرت منصور	روزگاری پدید شد مشهور
عارض ملك پادشا که ازوست	رایت او چو نام او منصور
نور عدلش زمانه را سایه‌ست	سایه دولتش جهان‌را نور
عزم او باد را نگفته‌عجول	حزم او کوه رانخوانده‌صبور
ای بترجیح فخر نا معجب	وی بعز کمال نامغرور
ملك را از تو دولتی عالی	عدل را از تو عللی معمور
این بدان بیغم از هراس‌خلل	وان بدین‌ایمن از نهیب‌فتور
بارگاه تو کارگاه وجود	پایگاه تو پیشگاه صدور
باعطای تو زار گرید زر	باثنای تو زور گیرد زور
برّ تو بر تن وضیع و شریف	مهر تو در دل اناث‌ون کور
غرض از مدت بقای تو بود	رفته و مانده سنین‌و شهور
سبب عزت و سخای تو گشت	زاده و داده جبال و بحور
گر بپاشی بیك سخا گنجی	نبوی نزد خویشتن معذور
وو برآری به کینه زآب آتش	نشمری بدسگال را مقهور
ملك عدل تا بتخت نشست	به ز رای تو نامدش‌دستور
باعث لهورا ندید مزید	* خوشتر ازحسن‌تو نبودش‌سور

نرسد بی مؤنت بذلت   طعمه و دانه وحوش و طیور
نبود بی‌طراوت بزمت   سیری و مستی نشاط و سرور
تشنگان امید فضل ترا   ننماید جهان سراب غرور
خفتگان فریب کین ترا   برنانگیزد از زمین دم صور
جز کف رادتو امید که کرد   غرقه موج آزرا به قبور
جز دم داد تو نوید که داد   کشته تیغ ظلم را به نشور
پست اعراض تونگشت بلند   مست انعام تو نشدمخمور
حشمتت را نخیز بازحریص   دشمنت را گریز زاغ حذور
بد سگال تو و تجمل او   شبهی دارد از سگ وساجور
نیستش ترس کایمنش کردست   از تو عفو خمول و حلم وفور
طعمهٔ شیر کی شود راسو   مسته چرغ کی شود عصفور
بارهٔ تو تبارك الله چیست   گهی آسوده و گهی رنجور
نیك آسان بودش بس دشوار   سخت نزدیك باشدش بس دور
تازش او بحرص چون صرصر   گردش او بطبع چون در دور
تگ او گر کند عجب نبود   وهم را در صمیم دل محصور
وآتش نعل او بدی نه‌شگفت   گر مزاج هوا کند محرور
وان بریده پی شکافته سر   در کفت ساحریست چون مسحور
سخت نالان چو ناقه معلول   زار و گریان چو عاشق مهجور
نکتها گیرد از هنر مرموز   حرفها گیرد از خرد مستور
گل کفاند بخار در میدان   در چکاند ز مشك بر کافور
دیده بیدید گان برای العین   شکل مقسوم وصورت مقدور
ای بهر فضل ذات تو ممدوح * وی بهر خیر سعی تو مشکور
حلهٔ طبع باف وصف ترا * بوده انفاس صدق من مزدور

کوهر گنج ثنای مدح ترا * گشته غواص ذهن من گنجور
خاطر بدپسند من شاهیست * بر عروسان مدحت تو غیور
جمع کرده ز بهر زیورشان * در منظوم و لؤلؤ منثور
لعبتانی که کرد انفاسش * سر فرازند برنجوم و بدور
زلفشان از فکندهٔ آهو * لبشان از نهادهٔ زنبور
همگان را بناز پرورده دایه رنج در ستور و خدور
نقش کرده بحسن برغیشان تاج کسری و یارهٔ فغفور
لیکن از رنج برده طبعم هست راحتی دون نفثة المصدور [1]
فوز نایافته شدم مانده نجح نایافته شدم مغمور
چون شکایت کنم که فایده نیست من ضمان علی الکریم یجور
دهر بی منفعت خریست پلید چرخ بی عافیت سگیست عقور
بوم چالندرست مرتع من ماروزنگم درین نقاب و ثغور
کوهها ئیست رزمگاه مرا خواهر جودی و برادر طور
هر بلندی که لنك ولوك شدست ازپس وپیش آن قبول و دبور
گل سختش بسختی سندان شخ تندش به تیزی ساطور
میزبانان من سیوف و رماح میهمانان من کلاب و نمور [2]
غو کوس و غریو بوق مرا لحن نایست و نغمه طنبور
آرزو باشدم که هر سالی باشم اندر دو بقعهٔ منظور
بدو فضل اندرین دوفضل جلیل غیبت من بدل شود بحضور
که مرا خوشتر از گلاب وعبیر آب غزنین و خاك لوهاور
نیست روزی دگر چه اندیشه بربه آمد شد از هوا مقصور
درقدر تا کجا رسد پیداست قوت آفریده مجبور

۱ـ بقیه المصدر ۲ـ سنور

کعبه جاه تو ملی و وفیست بقضای حوائج جمهور
پس چرا اندرو مرا نبود حج مقبول و عمره مبرور
نه مرا حاجتی ازو مقضی نه مرا طاعتی ازو مأجور
خود نکردم گنه و گر کردم هست اندر کرم گنه مغفور
خیره خلق االوف تو بیجرم بچه معنی زمن شدست نفور
که نسیم صبای لطف توشد شب و روزمرا سموم‌خدور
ویحك ای آسمان سال نورد کی‌رهیم‌ازحریق این‌باحور
آخر ای آفتاب روز افرون کی دمدصبح‌این‌شب دیجور
تابود باغ وراغ را هر سال بربیع و خریف زینت‌وحور
زلف شاه اسپر غم وروی‌سمن چشم بادام و دیدهٔ[1] انگور
باد عیشت بخرمی موصوف باد روزت بخرمی مذکور
روزگارت رهی و بخت‌غلام فلکت بنده و جهان‌مأمور
ز ازل دولت ترا توقیع باید نعمت ترا منشور
تروتازه خزان توچو بهار خوی‌وخرم‌روان‌توچوسحور
نالهٔ صدرت از سرورو سریر ظلمت بزمت‌ازبخار وبخور

☆(چیستان‌وگریز بمدح آن‌بزرك)☆

چو تو معشوقه‌و چو تودلبر نبود خلق را بعالم در
ای‌مرا همچوجان‌ودیده‌عزیز این‌وآن ازتو یافت‌عمروبصر
ببرد عشق عقل وعشق‌توباز عقل بفزایدم همی در سر
بهنر طبع را تو استادی بخرد روح را توئی رهبر
بتو صحبت کنند در دیوان وز تو گویند بر سر منبر
گاه خلوت توئی مراەونس در حضرت مرا توئی داور

۱ـدیدار ازانگور

سخنانی که از تو دارم یاد — جفت دل‌دارم و عدیل جگر
بخلاف تو گر سخن گویند — نایدم هیچ از آن سخن باور
تا گریبان تو بنگشادم — از جمال توام نبود خبر
از سر تو همی نگاه کنم — تا بپایان جمال وحسنی‌وفر
پوست بر تو همی بدل گردد — گاه دیگر شوی و گاه دگر
گاه چون زنگیان بوی اسود — که چوسقلابیان شوی احمر
واندرین هر دو حال ازین تبدیل — نشود هیچ حسن تو کمتر
همه جرم تو روی شد ویحك — همه روی تو راز شدیکسر
نه چو زلف تو عنبر سارا — نه چو روی تو دیبه ششتر
کلك مفتول کرد زلف ترا — برشکستن بهم چو سیسنبر
جان‌ودل خوش‌شود چومیدارم — آن شکنهای زلف تو بنظر
چو تو آراسته ندیدم من — جلوه گر عاشق تو بوده مگر
ور نبودست عاشق تو چرا — بافت در زلفکان تو گوهر
روزوشب در تو حاصلست که دید — روز و شب را گرفته اندر بر
عبرت از تو توان گرفت آری — که‌زروزوشب است جمله‌عبر
رویت آراسته بخال همه — زیر هر خال معنی دیگر
بدو دیده حدیث تو شنوم — که مرا همچو دیدهٔ در خور
در کنارت گرفت نتوانم — تا روان باشدم ز دیده مطر
همه خشکی بود طراوت‌تو — که‌چو رویم مباد رویت‌تر
آب رویم ز تست نگذارم — که برویت رسد ز آب اثر
از دو دیده ستاره میرانم — من برین کوه آسمان پیکر
نتوانستی[1] رسید بمن — گر همه تنت را ببودی پر
تادهاك‌را سخت شوریده‌ست — جفت عقلی تو و عدیل هنر

۱ـ نتوانستی

اندرین وقت‌چون سفر کردی درچنین‌وقت کم کنند سفر
نه غلط کرده‌ام تو آن داری که بذاتت بود زخلق خطر
نام منصور صاحب کـــافی داغ داری به پشت وپهلو بر
آنکه بانام اوز خلق همی باز گردد ز ره قضا و قدر

☆مدح عمید علی سالار☆

ای باد بروب راه را یکسر وی ابر ببار بر زمین گوهر
ای خاك عبیر گرد بر صحرا وی ابر گلاب گرد در فرغر
ای رعد منال کامد آن مرکب کز نعره او سپهر گردد کر
وی برق مجه که‌خنجری بینی کز هیبت آن بیفسرد آذر
ای چرخ سپهر محمدت بشنو وی چشمه مهر مرتبت بنگر
ای گرسنه‌شیردر کمین‌منشین وی جره عقاب در هوا مگذر
بر باره نشست فتنه شیران هان ای‌شیران زراه یکسوتر
کامد سپهی که کردیکساعت صحرارا کوه‌و کوه را کردر
در پیش سپه مبارزی کورا مانند نگفته‌اند جز حیدر
سالار عمید خـاصـه خسرو آن داده‌بدین وملك ودولت‌فر
فرزانه علی که در همه گیتی یکمرد چنان نژاد از مادر
از آن همه گردنان سرنامه وان از همه سر کشان‌سردفتر
در چشم کمال عقل او دیده بر گردن ملك رای او زیور
مردی دو دست و طبع اومایه رادی‌عرضست‌ودست‌او جوهر
ای بزمگه تو صورت فردوس وی رزمگه تو آیت محشر
خردست‌چو مکرمت کنی‌دریا لنگست‌چوحمله‌آوری‌صرصر
آنی که بگاه حمله افکندن برشخص تو جبرئیل پوشدپر
مومست بزیر تیغ تو جوشن * گردست بزیر گرز تو مغفر
تیغ تو بود بجمله در دستت همگونه شکل و برك نیلوفر

مانند برگ لاله گردانی — چون بردی حمله برصف کافر
امسال ترا چو وقت غزو آمد — ازعون خدای و نصرت اختر
از راه بخاست نعره و شیهه — چونانکه‌در ابر قیر گون تندر
بر که بچکید زهره تنین — در بیشه بکاف[1] جان شیرنر
از خاك برست عنبر سارا — وز کوه گشاد چشمه کوثر
پر آرزوی جمال دیدارت — بگشاد بباغ دیدگان عبهر
هرجا که روی وخیزی‌وباشی — اقبال و ظفر ترا بود رهبر
گوئی‌نگرم‌همی‌در آنساعت — کآواز ظفر بخیزد از لشکر
وز خنجر تو بدولت عالی — گردد ستده ولایتی دیگر
از گرد سپه هوا شود تاری — وز خون عدو زمین شود احمر
برداشته فتحنامها پیکان[2] — زی حضرت پادشاه دین پرور
او خرم‌وشاد گشته‌از فتحت — وآگاهی داده زآن بهر کشور
فرموده‌جواب‌و گفته[3] سر نه — هرجا که بیاید اندر آن کشور
وان خطبه بنام‌تست ارزانی — تا خدمت تو بداده باشد بر
برنام تو خطبهٔ کنم انشا — تا برخوانند بر سر منبر
چونانکه‌زبس‌فصاحت‌ومعنی — در صنعت آن فرو چکانم زر
خدمت‌پس‌خدمتیست ازبنده — گر نیستمی فتاده بر بستر
لیکن‌چکنم که‌مانده‌ام‌اینجا — بیمار وضعیف و عاجز و مضطر
از جورفلك سری پراز انده — وزآتش غم دلی پر از اخگر
یکذره نماند آتش قوت — بر جای بمانده من چوخاکستر
چون موی شده‌تن من‌زاری — چون نامه شده زغم دلم در بر
نه طبع معین من گه انشا — نه دستم دربیاض یاریگر

---

۱ - بکاست ۲ - قاصد ۳ - گفتهٔ

قصه چکنم ز درد بیماری — شیرین جانم رسیده با غرغر[1]
دل بسته بحسن رای میمونت — امید بفضل ایـزد داور
ور بگذرم ازجهان زغم رستم — تو باقی مان و ازجهان مگذر
جز بر سر فخر و مرتبت منشین — جز دیدهٔ عز و خرمی مسپر
درحکم تو باد گردش گیتی — در امر تو باد گنبد اخضر

٭ (ستودن ترکان وستایش سلطان مسعود)٭

ترکان که پشت و بازوی ملکند و روزگار — هستند گاه حمله بزرگان کار زار
گردان سرکشند و دلیران چیره دست — شیران بیشه‌اند و پلنگان کوهسار
در دستشان کمانها مانند ابـرها — در زخم تیرهاشان باران تند بار
در چشم نیکخواهان رسته چو تازه گل — در جان بد سگالان رسته چو تیزخار
پولاد را بتیغ بسنبند گاه زخم — خورشید را به تیر بپوشند روز بار
باره برون جهانند از آتشین مصاف — بیلك برون گذارند از آهنین حصار
رحمت برین سران سرافراخته چو سرو — کاندر سرای ملك رزانند روز بار
رحمت برین یلان که بمیدان کروفر — خیزند وقت حمله چو شیران مرغزار
جان بردن عدو را بسته میان بجان — در پیش شهریار جهاندار کامگار
مسعود شاه مشرق و مغرب که دور چرخ — برتاج او سعود کند هر زمان نثار
ای یافته سپهر ز تو قدر و مرتبت — وی کرده روزگار زرای تو افتخار
تو بدسگال مال و زکف تو روز بزم — چون بدسگال مال تو کم یافت زینهار
تیغ بـرهنه توچنان یافت کسوتی — کان ملك را شعار بود عدل را دثار
تا عزم راه وقصد سفر کردهٔ شدست — فصل خزان بخرمی فصل نوبهار
گردی روان بطالع میمون وفال سعد — اقبال راهبر شده و بخت کامگار
بر تیز خیز کوهی تند سبك رکاب — رخشی چو باد در تك و چرنچرخ در مدار

[1] ـ تا اخر

وین شاهزادگان که بدیشان شدست باز   اصل بنای دولت ودین سخت استوار
با فروجاه خسرو پرویز و کیقباد   باباس وزور رستم و گیو و سفندیار
جمله ترا عزیزان چونجان وتن ولیك   امر ترا برغبت مأمور و جانسپار
در گرد چترورایت تو کرده تعبیه   شیران بینهایت و پیلان بیشمار
خو کرده دستهاشان بالعب طعن وضرب   خوش گشته گوشهاشان بابانگ گیرودار
یك شاهزاده را تو اگر نامزد کنی   گوئی که تخت قیصر وتاجش بحضرت آر
راندسپه بروم و کند روم را خراب   یکمه ترا نداره بیش اندر انتظار
آراسته ست دولت ودین از تو تا بحشر   کایزد بهر دولت ودین کردت اختیار
شاها زمین هند بخون تشنه گشت باز   زینجا بسوی هند سپاهی کش ابروار
سیراب کن زمین را یك سر بتیغ تیز   هرسو ز خون فروران بر خاك جویبار
امروز باره آنچه نبارید تیغ دی   امسال بیند آنچه ندیدست هند پار
امروز بت پرستان هستند بیگمان   در بیشها خزیده و در غارها نثار
اکنون چنان در افتد در هند زلزله   کز هرسوئی بلرزد هامون و کوه وغار
از بوم وخاك هند بروید نبات مرگ   وزجان اهل شرك بر آید دم ودمار
در هند بشکفاند آن تیغ برق زخم   هنگام کارزار بدیماه لاله زار
بپراکند زهول توچون گرد هر سپاه   بشکافد از نهیب تو چون نار هر حصار
وز سهم آبرنگ حسام تو خسروا   آتشکده شود دل رایان کنگبار
از جمع بت پرستان وز فوج مشرکان   بانگ ونفیر خیزد روزی هزار بار
گویند باز خاست زجای آن سپید شیر   کورا ز جان یاران باشد همه شکار
کردست عزم آن که بشوید ز کفر پاك   مرهند را بضربت شمشیر آبدار
در دست تو بحملهٔ علمها بکند باز   آنرخش باد سیر تو وآنگرز گاوسار
وین هردو را بکوشش یاری دهند نیز   آنرمح جانشکار تو و تیغ عمرخوار
از سطوت توشرك بنالد چو رعد سخت   وز ضربت تو کفر بگرید چو ابر زار

گردد ظفر قوی وشود فتح زورمند — زان بیلك نحیف تو وخنجر نزار
گیرد زمین ز تیغ همه پاك رود خون — گردد فلك ز گرد هوا جمله بحر قار
ای جاه تو چو مهر زرتبت فلك فروز — وی کف تو چو ابر ببخشش جهان نگار
تو سایه خدائی و خورشید خسروان — جز تو که دیدهرگز خورشید سایه دار
اختر کجا فروزان باشد بنقش مهر — شاهان بتو چه مانند ای شاه وشهریار
حقا که چون تو راد ندیدست دور چرخ — والله که چون تو شاه ندیدست روزگار
دیوان ملك بیش نیابد چو تو ملك — میدان ملك بیش نبیند چو تو سوار
درجمله ملك بود ترا دایه زین سبب — گه بر کتف نشاندت و گاه با کنار
تا تیغ تیز مادر فتحست روز رزم — گردد بگاه زادن گریان و بیقرار
بر زادن فتوح قوی باد تیغ تو — تا هرزمانت فتحی زاید چو صد نگار
بادت خجسته عزم وره نهمت وغزات — کام مراد تو همه حاصل ز کردگار
چرخت غلام و عمر بکام و زمانه رام — دولت رفیق وبخت معین و خدای یار

☆(در ثنای ملك ارسلان)☆

با روی تازه ولب پرخنده نو بهار — آمد بخدمت ملك وشاه کامگار
سلطان ابو الملوك ملك ارسلان که ملك — ذات عزیز او را پرورد درکنار
گردون داد گستر ومهر جهان فروز — سلطان تاجدار و جهاندار بردبار
ای اختیار مملکت و افتخار عصر — شایسته اختیاری و بایسته افتخار
چون دست هر نبرده فرومانده از نبرد — چون کار زار گردد بر مرد کارزار
هر حملهٔ که آری شاها ثنا کند — بر توروان رستم و جان سفندیار
کاری که جست رای تو آمد ترا بسر — تخمی که کشت بخت تو آمد ترا ببار
نه نه نگویم آنکه چه دیدی هنوز تو — از نوع بختیاری ای شاه بختیار
هست ابتدای دولت وخواهد شدن هنوز — فغفور پرده دارت و کسری رکابدار
صاحبقران شوی و بگیری همه جهان — وایزد بدین سبب ز جهان کردت اختیار

کرده‌اند خسروان زمانه فدای تو		وز خسروان تومانی در ملك یادگار
گاهی بهند تازی و گاهی بقیروان		گاهی بروم و گاه بچین گاه زنگبار
آری زترك خانان بسته به بند پای		رایان ز هند و پیلان کرده زتنکه بار
دانی که با خدای جهان چند نذر کرد		آن اعتقاد روشن تو در شبان تار
اقبال پایدار ترا استوار کرد		زان عهد پایدار تو و نذر استوار
در انتظار رحمت وفضل تو مانده‌ام		ای کرده روزگار ترا دولت انتظار
داند خدای عرش که گیتی قرار داد		کز رنج دل نیابم شبها همی قرار
من بنده سال سیزده محبوس مانده‌ام		جان کنده‌ام ز محنت در حبس و در حصار
زین زینهار خوار فلك جان من گریخت		در زینهارت ای ملك زینهار دار
در سمچهای تنگ وخشن مانده مستمند		در بندهای سخت بتر مانده سوگوار
دارم هزار دشمن و یکجان و نیم تن		لیکن گذشته‌وام من از هشته‌ نهزار
بی برگ و بی نوا شده و جمع کرده من		عورات بینهایت و اطفال بیشمار
بسیار امیدوار زتو یافته نصیب		من بی نصیب گشته و مانده امیدوار
شاها بحق آنکه بکام تو کرده‌است		کار جهان خدای جهاندار کردگار
پیر ضعیف حالم و درویش عاجزم		بر پیری وضعیفی من بنده رحمت آر
گیرم گناهکارم و والله که نیستم		نه عفو کردهٔ گنه هر گناهکار
تا شاد بگذرانم ارم روزگار هست		در مدح و در ثنای تو این مانده روزگار
گیرم بمدح وشکر ثنای تو هر زمان		هر پایهٔ ز تخت تو در در شاهوار
این گفتم و ندانم تا چند مانده است		این روح مستحیل درین عمر مستعار
ورمن رهی بمانم گنجی بماندت		زین طبع حق گزار و زبان سخن گذار
عمری دراز باید تابندهٔ چومن		گردد بمدح چون تو جهاندار نامدار
تا سایه ور درختی گردد نهالکی		بنگر که چندآب در آید بجویبار
شاها فراخ سالست این سال ملك تو		وین بس بزرگ فالست اندیشه بر گمار

لؤلؤ زبحر برده سحاب ازپس سحاب
برملك توفشانده نثار از پس نثار

یکرویه گشت ملك هلا روی ملك بین
دستت گرفت عدل هلا تخم عدل کار

نوعزونوبزرگی ونو لهو ونو طرب
نوملك ونوسعادت ونوروزو نوبهار

شد لعل روی عشرت وشدروی عیش سرخ
ساقی بیارجام می لعل خوشگوار

فارغ دل و مرفه بنشین بتخت ملك
انصاف پیشکار توو عدل دستیار

دشمنت اگر بکینه برآرد چومارسر
شمشیر تو دمار برآرد ز مغز مار

ناشاد شد عدو سپردش قضا بخاك * توشادزی و دل بنشاط وطرب سپار

جز در رضای تونبود چرخ را مسیر
جزبر مراد تو نبود بخت رامدار

☆(درصفت پیلان ومدح آنسلطان)☆

سوی میدان شهریار گذر
قدرت وصنع کرد گارنگر

ایستاده نگاه کن چپ وراست
کوههای بلند وجانور

هریکی بایك اژدهای دمان
اژدها نه و اژدها پیکر

دوستون درده‌ان هریك ازآن
اندرآهن گرفته سرتاسر

چون دژآهنین ویشك قویش
دردژ آهنین گشاید در

دشمنی را اگر بخسبانند
از گل وخاك وخون بود بستر

آتشی را اگر بر افروزند
گرده آنرانجوم چرخ شرر

اینهمه نعمت ژنده پیلانست
که سرنصر تند وروی ظفر

همه مستند و اهتزاز کنند
بسرود و سماع بازیگر

همه دیوان روز پیکارند
برده دیوان ززخمشان کیفر

صف زده زان چهارصد عفریت
که گه تك شوندمرغ به پر

این شگفتی کدام خسروراست
یکجهان دیو گشته فرمانبر

چون سلیمان نشسته کامروا
ملك داد و رز دین پرور

شه ملك ارسلان بن مسعود
شادی تخت ونازش افسر

آنکه از نام همچو خورشیدش — آسمان شد ز بس شرف منبر
داده در دست او زمانه زمام — بسته در خدمتش سپهر کمر
ملك را کرده عدل او یاری — ملك را بسته عدل او زیور
بفغان آمده زتیغش کفر — بخروش آمده زدستش زر
ای برفعت تو چرخ زمین — وی بر بخشش تو بحر شمر
ملکی و بملك هفت اقلیم — نیست اندر جهان ز تو حق تر
من زدم فال و فال گشت نهال — آن نهالی که دولت آرد بر
لشکری دولت تو تعبیه کرد — کاندر وهم کس نیافت گذر
ژنده پیلان تو چو پیلانند — از پس و پیش آن قوی لشکر
پیش هر پیل فوجی از ترکان — رزمجویان چو شیر شرزه نر
هر کرا پیل و شیر بازیگر — دشمنان را بنزد او چه خطر
اینهمه هست هست و بود و بود — کرد گار جهان ترا یاور
پیش چشم آیدم همی فتحی — که شود ناگهان بدهر سمر
من از آن فتح چون بر اندیشم — یادم آید همی ز فتح کتر
که در ایام جد جد ترا — کرد روزی کرو کرداور
پادشاها بفرخی بنشین — شهر بارا بخرمی می خور
چون ببزم تو در کف تو شود — باده آب حیات در ساغر
نه عجب گر فلك شود مجلس — ماه و ساقی و زهره خنیاگر
تا ز گردون و اختر اندر دهر — هر چه مضمر بود شود مظهر
باد گردان برای تو گردون — باد تابان بحکم تو اختر
هفت کشور ترا بزیر نگین — وز تو آباد و شاد هر کشور

(مدح سیف الدوله محمود)

چو روز روشن بنمود چهره از شب تار — زدود مهر ز آئینه فلك زنگار

چنانکه نور زرای خدایگان جهان بتافت مهر منیر ازسپهر دایره‌وار
شبی گذشت بمن برچو روی اهریمن چوخط مرکز درخط دایره پرگار
دلم چو گردون ازعشق ناشکیب شده پدید کرده همه رازش آندوزلف چوقار
شبست زلفش و گردون دل من و نه عجب که راز گردون آید پدید درشب تار
دلم چو دریا درموج کرده پیدا سر بگاه موج ز دریا شود پدید شرار
مرازدیده روان خون وخواب رفته ازآن بلی ز رفتن خونست علت بیدار
جدا شده من ازآنماه خویش و گم کرده زمن دلی به بیابان عاشقی هنجار
تنم به تیرغمان کرده عشق او خسته دلم به تیغ هوا کرده هجراو افگار
عیار وار دل من ربود دلبر من بلی ربودن باشد همیشه کار عیار
مرا خوشست و گرچند ناخوشست مدام زدرد هجران عیش من ای ملامت گار
مکن ملامت و برسوخته نمك مفگن زجنگ دست بدار و مراعذاب مدار
زچوب خشك چرا بود بایدم کمتر که ناله گیرد چون اوجدا شود ازیار
نه کمترم بوفا داشتن من از قمری که ازفراق بگاه سحر بمویدزار
چو زیرچنگ همه روزمدح او گویم اگرچه گشتم چون زیرچنگ زارونزار
همیشه جویم همچون شراب شادی او وگرچه دارد چون جرعه شرابم خوار
اگر ببارد ابر رضای او بر من خزان هجرش برمن شودزوصل بهار
وگر برین دل من مهر مهر او تابد درخت شادی ولهو ونشاط آرد بار
همی چه نالم چندین زهجر آن دلبر چو زود ناله کند دیر به شود بیمار
هزار شکرت امروز مرمرا ز فراق هزار شکر بگویم نه بل هزارهزار
که از فراق دلارام شد مرا حاصل وصال درگه معمور شاه گیتی‌دار
شه مظفر ومنصور شاه دولت و داد خدایگان فلك همت ملك دیدار
امیرغازی محمود سیف دولت و دین بنام وسیرت و کنیت چواحمد مختار
خجسته نامش زیبنده بر کمینهٔ ملك چونقش بر دیبا وچومهر بردینار

شهنشهی که بشاهنشهی او دولت بطوع ورغبت اقرار کرد بی اجبار
شهی که هست کف وتیغ او برزم وببزم چو بحر گوهر موج وچو ابر صاعقه بار
همی گشاید کشور همی ستاند ملك بتیغ جان انجام و بگرز عمر او بار
به بندگیش بزرگی همی‌شود راضی بچاکریش زمانه همی دهد اقرار
جهان و گنبد دوار چون بدیدندش بگاه آنکه همی کرد باعدو پیکار
جهان زروز وشب ساخت جوشن وخفتان زمهر و ماه سپر کرد گنبد دوار
زمانه کرد همی مستی از شراب ستم ببرد خنجر او ازسر زمانه خمار
همی بروزی صدره سر قلم بزنند ازآنکه هست قلم بسته برمیان زناز
نه مرفضایل او را جهان دهد تفصیل نه مرمناقب اورا کند سپهر شمار
خدایگانا مهرتو فکر تست مگر کزو نباشد خالی دل صغار و کبار
اگر نکردی قدر توبرفلك مسکن فلك نبودی زینسان که هست بامقدار
اگر نگشتی نام تو درجهان سایر جهان نبودی چونین که هست پر انوار
رکاب وپای تو جوینده عنان و کفت بکارزار عدو درسوار گرد سوار
شود زهیبت تیغت رکاب او خلخال شود زبیم سنان تو ساعدش افگار
همیشه باشد نام ملوك زنده بشعر ولیك زنده بنام توباز گشت اشعار
شگفت نیست که مدحت همی بلند آید بدولت تورهی را بلند شد گفتار
سخن بوزن درست آید و بنظم قوی چو باشدش هنرمرد پر خرد معیار
همیشه تا ملکا بردمد چو خاطر تو بحکم ایزد خورشید روشن ازشب تار
بکامگاری جز فرش خرمی مسپر بشادمانی جزدل بخرمی مسپار

☆(هم درستایش او)☆

رسید عید ومن ازروی حور دلبر دور چگونه باشیم بیروی آن بهشتی حور
مرا که گویدکای دوست عید فرخ باد نگار من بلهاور و من به نیشابور
ره دراز و غریبی وفرقت جانان اگر بنالم دارید مرمرا معذور

ز یار یادهمی آیدم که هر عیدی / درآمدی ز در من بسان حور قصور
هزار شاخ ز سنبل نهاده برلاله / هزار حلقه ز عنبر فکنده بر کافور
تن چو سیم بر آراسته بجامهٔ عید / نهاده بردو کف‌خویشتن گلاب‌وبخور
ببردی‌از دل‌من‌تاب زآندوزلف‌متاب / خمار عشق فزودی به چشمك‌مخمور
کسی که‌دور بوداز چنین‌شگرف نگار / چگونه باشد برهجرش ای‌نگارصبور
چرا نباشم با عزم و حزم‌مردانه / چرا ندارم هرچم بود بدل مستور
چو یاد شهر لهاور ویار خویش کنم / نبود کس که‌شدازشهرویارخویش نفور
مرا بهست بهر حالی و بهروجهی / جمال حضرت غزنین ز شهر لوهاور
بلی بهست[1] به ازوصل آن‌نگارمرا / جلال خدمت درگاه خسرو منصور
امیر غازی محمود ابن ابراهیم / خدایگانی کش هست عادلی دستور
شهی که مردی برلشکرش‌شده‌سالار / شهی که رادی بر گنج او شده گنجور
بگاه هیبت سام و بگاه حشمت جم / بگاه کوشش نار و بگاه بخشش نور
مثال حلمش یابی چو بنگری‌بجبال / قیاس علمش بینی چو بنگری ببحور
همی نجوید تیرش بجز دل قیصر / همی نخواهد تیغش مگر سر فغفور
بترسدازسر گرزش بروز هیجامرك / حذر کند ز حسامش برزمگاه خدور
ز بهر دولت محمودیان جهان‌ایزد / بیافرید و بدان داد تا ابد منشور
چرا کنند طلب‌ناکسان‌ز گیتی‌مال / چرا شوند به بیهوده جاهلان مغرور
یقین بدان که بلاشك ندامت آرد بار / هرآنکه کارد اندر زمین جهل غرور
خدایگانا راهی گذاشتی که‌همی / برید باد از و نگذرد بجز رنجور
ز پنج سیحون بگذشتهٔ بنامیزد / که‌باد‌چشم‌بداز تخت[2] وروزگار تودور
رسید عید همایون شها بخدمت‌تو / نهاده پیش تو هدیه نشاط‌لهووسرور
برسم عید شها باده مروق نوش / بلحن بربطوچنگ وچغانه و طنبور

١- که‌هست ٢- بخت

خجسته بادت عید و خجسته بادت ماه — خجسته بادت رفتن بدرگه معمور

(وصف بهار و مدح ثقة الملك طاهر بن علی)

رنگ طبعی بکار برده بهار — نقشها بود از آنچه برد بکار
چهرهٔ سنگ و روی گل دارد — مانوی کارگونه گونه نگار
همه پر صورتست بی خامه — همه پر دایره ست بی پرگار
ابر برکار کرد کار گهی — بدین پود و زمردینش تار
بنگر اکنون ز میرم و دیبا — ساده و کوه فرش گردد ازار
هرچه زرنیخ دیده بودی تو — همه شنگرف بینی و زنگار
داد بانگ غاز بلبل و کرد — چشمهای شکوفه را بیدار
اندرین نوبهار عطر افروز — بچنین روزگار خاك نگار
نه شگفت ار چو خاك رنگ برنگ — بدمد شاخ رنگ بر کهسار
ابرها درفشان و لؤلؤ بیز — بادها مشك سار و عنبربار
هردو شاخی ز باد پنداری — یکدگر را گرفته اند کنار
طبع گوید که باده خور که ز خاك — لاله روید همی قدح کردار
آب در جوی باده رنگ شدست — باده آر ای نگار باده گسار
نام آن نامدار بر که هواش — روح را باده ایست نوش گوار
ثقة الملك طاهر بن علی — شرف و فخر و زینت احرار
ای سخاور ز راد نعمت بخش — ای ثناخر کریم شکر گزار
تا همی ابروار باری تو — شاخهای امید دارد بار
گشت واقف بلند همت تو — بر کم و بیش گنبد دوار
آتش عقل را دمیده برای — گوهر ملك را گرفته عیار
جامه از هول بر مخالف تو — گشت کام نهنگ جان او بار
روز عیشش بتلخی و تنگی — دیدهٔ مور گشت و زهرهٔ مار

آتش هیبت و شکوه ترا چرخ دود آمد و زمانه شرار
هر که با تو چو گل نباشد خوش هر گلی کو بکند گردد خار
ورنه از بندگی بتو نگرد دیده درچشم او شود مسمار
مهر تو گر زند بآتش چنگ روی آتش شود همه گلنار
کین تو گر نهد بآب قدم زو بخیزد چوخشك رود غبار
ذکر تو بر صحیفهٔ احسان نام تو بر جریدهٔ اشعار
حسن را همچو نقش بر دیبا زیب را همچو مهر بر دینار
آن سوارست کلك تو که ازو ناسوارست هر که هست سوار
وان شبانست عدل تو که زبیم نخورد گرگ بر بره زنهار
گشته فهم تو با قضا هم رخت کرده و هم توبا قدر دیدار
آن نهاده به پیش این اعمال وین گشاده به پیش آن اسرار
چرخ چون رتبت بلند تودید رتبت خویش یافت بیمقدار
کانچه در دستگاه خود نگریست درخور جود تو ندید یسار
ای فزوده جهان زجاه تو فخر وی ز گردون نموده قدر تو عار
هرچه در مدحت تو خواهم گفت هیچ واجب نیاید استغفار
بنده‌ای ام که تو زمن یابی مدح معنی نمای دعوی دار
کشت گردون خیره روی مرا خیره زینسان مرا فرومگذار
رنج و تیمار در حصار مرنج جان من رنجه کرد و طبع فگار
طبع وجان مرا برحمت وفضل بخر ازرنج و بر کش از تیمار
چون زامسال و پار یاد کنم زار گریم ز حسرت پیرار
شیر پیکر یلان رزم افروز پخته کشته ز آتش پیکار
نه زمن جست هیچ شیر و پلنگ نه زمن رست هیچ بیشه وغار
گه مرا باد بود زیر عنان گه مرا ابر بود جفت مهار

سر کشانرا زمن سبك شد دل / دستها را ز من گران شد بار
کند شد مرگ رازمن دندان / تیز شد رزم را ز من بازار
بقعهٔ رام کرده کاندر وی / مرگ بارید بر علی عیار
باز نشناخت هیچوقت همی / دشمنم روز روشن از شب تار
آن همه شد کنون مرا سمجی است / بر سر کوه در میانه غار
روز برمن سیاه کرده چوشب / روزی تنگ و انده بسیار
با دلی خسته ورخی پرخون / قامتی چفته و تنی بیمار
بندمن وزن سنگ دارد وروی / روز من رنگ قیر دارد وقار
بامن این روزگار بین که چه کرد / جور این روزگار ناهموار
پر پُرم داد بادهٔ دولت / تا ز محنت مرا گرفت خمار
کرده اندم خدای ناترسان / در یکی زاویه ز حبس نشار
دعوی زیرکی همی کردم / زد لگد ریش گاویم هنجار
درجهان هیچ آدمی مشناس / بتر از ریش گاو زیرك سار
سرنگون داردم بمکر وبغدر / چرخ مکار و عالم غدار
گرهمی باطلم کنی شاید / ده یك آن بنظم و نثر بیار
گفته ام رنجهای خویش بسی / چکنم هر زمان همی تکرار
چون قلم گرنه رام حکم توام / برتنم هست چون قلم زنار
ای زجاه توعدل روزافزون / وی ز رأی تو ملك دولتیار
تیره شد روزمن چومهربتاب / تشنه شدجان من چو ابربیار
ای خزانرا بطبع کرده بهار / بگذران این چنین بهارهزار
در بزرگی و سروری محمود / وز بزرگی و بخت برخوردار

* « ستایشگری » *

خسروا چون تو که دیدست افتخار و اختیار / خسروانرا اختیاری خسرویرا افتخار

شاهی وشیری‌وهرشاهی و هرشیری که هست
مانده از هول تو اندر اضطراب و اضطرار
ذات جاهت را نشانده کامگاری بر کتف
عدل ملکت را گرفته بختیاری در کنار
عدل وحق‌راسعی‌وعون تویسارست و یمین
ملك و دین‌را امرونهی تو شعارست‌و دثار
آفتابی گاه بزم و آسمانی گاه رزم
خسروی روز شکار و کیقبادی روز بار
جوهر ارواح باکین تو بگذارد عرض
عنصر اجسام بی‌مهر تو نپذیرد نگار
مجلس ودرگاه تواندر جهان گشتست و باد
کعبه فریاد خواه و قبله امیدوار
مهر خواندم همتت رامهرازآن بفزود فخر
چرخ گفتم رتبتت را رتبتت را کرد عار
پادشاه داد ورز و شهریار گنج بخش
دیرزی ای پادشاه وشادزی ای شهریار
روزگار پادشاهی ازتو شاد و خرم است
اینت عالی پادشاهی اینت خرم روزگار
پایدار و استوارست از تودین و مملکت
پایداری پایدار و استواری استوار
یادگار حیدر و رستم توئی اندر نبرد
رستمی باگاوسار و حیدری با ذوالفقار
بیگمان از آب انعام توکوثر یك حباب
بیخلاف ازآتش خشم تو دوزخ یك شرار

که بهار از بخشش تو گشته هنگام خزان
که خزان از مجلس تو گشته هم طبع بهار

دانش اندر حل وعقد آموزگارملك تست
به ز دانش ملك راهرگز که دید آموزگار

دیده‌های بیکران چهرهٔ چرخ کبود
شد سپیدایرا که ملکت‌را بسی کرد انتظار

تیغ ورخشت آبدار و تابدارست و ظفر
در سرآن آبدار و در تن این تابدار

بوی مغز ورنگ دل تیروسنان تو نیافت
وجه نام این و آن شد مغز جوی ودل گذار

آنکه دارد مغز پیش تو نیاید در مصاف
وانکه آمد پیش تو بیدل شود در کار زار

گرچه بر شیری نباشد هیچ گاویرا ظفر
گردن شیران شکستی تو بگرز گاوسار

ژنده پیلان تو گرداننند چون حمله برند
غارها را کوه کوه و کوهها را غار غار

همچوخاك اندردرنگ وهمچو آب اندرشتاب
همچوآتش در نهیب و همچو باد اندرنهاد

عمروجان ازهریکی ترسان ولرزانست از آنك
هریکی چون اژدهائی جان‌شکار و عمرخوار

چون حصاری از بلندی و زتن سنگین او
پست گشته برزمین چون خاك برسنگین حصار

گرز خار او ز آهن خاست اصل تیغ تـو
پس چرا زخمش برآرد زآهن وخارا دمار
شد زمور ومارپنداری مرکب زانکه هست
روی او پرچشم مور وخد اوبا زخم مار
جان بدخواهان تو در قبضه ترکان تست
یك تن تنها از ایشان وزبد خواهان هـزار
کیفر از شمشیرشان برده نهنگ تیز چنگ
چاشنی تیرشان خورده هژبر مرغزار
ایندلیران ویلان و گردنان و سرکشان
نوذرند و بیژنند و رستم و اسفندیار
پادشاه هفت کشور در مقام دار و گیر
هم بدین ترکان بگیر وهم بدین ترکان سپار
ای گزین کردگار از گردش چرخ بلند
صورت عالم دگرگون شد بصنع کردگار
بار کافور ترست ازشاخ خشك بیدمشك
کابر لؤلؤ بار بودة باز شد کافوربـار
آب چون می بوده روشن گشته شده همچون بلور
در قدحهای بلورین می گسار ای میگسار
پرسمن شد باغ همچون لاله گردان جام می
گرچه نه وقت سمن زارست ووقت لاله زار
هررهی کآن خوشتر وهر بادهٔ کآن تلختر
مطربا آنره سرای و ساقیا آنباده آر

گرچه بینی توده برف اندر میان بوستان
نقشبند بوستان پر نقشهای قندهار
زود خواهد کرد باغ وراغ ودشت و کوه را
گوهرآگین همچو تاج شهریار تاجدار
نوبهاری روی بنماید چوروی دوستان
گرچه یابی آب بسته بر کران رودبار
باز ابر آرد زدریا در و لؤلؤ روز و شب
تا کند بر کنگرهٔ ایوان سلطانی نثار
شهریارا ماهی آمد بس عزیز و محترم
با مبارك عهد و مهر ایزد پرورد گار
می برغبت نوش وسنگ انداز کن با دوستان
زانکه گردون کرد جان دشمنانرا سنگسار
باده وشادی ورادی هر سه یکجا زاده‌اند
این مر آنرا پشتوان و آن مراینرا دستیار
رای رادی خیزدت بردست جام باده نه
بار شادی بایدت در طبع تخم باده کار
ای چو مهر وابر دایم نورمند وسودمند
نور این بس بیقیاس وسود آن بس بیشمار
تا بتابد مهر بر عالم بسان مهر تاب
تا ببارد ابر بر گیتی بسان ابربار
کام جوی وکام یاب وکام خواه و کام ران[1]
شاد کام و شاد طبع و شادمان و شاد خوار

۱ـ کامجوی و کامیاب و کامخواه و کامران

☆(وعظ و تنبیه)☆

گردش آسمان دایره وار گاه آرد خزان و گاه بهار
گه کند عیش زندگانی تلخ گه کند روز شادمانی تار
دیدهٔ را زند زانده نیش جگریرا خلد زمر گیخار
نرهد زو نهنگ دد دریا نجهد زو پلنگ در کهسار
کرده بر سر کشان بحمله‌ستم برده از خسروان بقهر دمار
نیست جسمی کزو نتالد سخت نیست چشمی کزو نگرید زار
زندگانی وجان و دل شکرد زخم این اژدهای عمر شکار
کامرانی وعز ولهو خورد دهن این نهنگ مردم خوار
بس بناها که او برآورده‌ست باز کرده‌ست با زمین هموار
بس روانها که او بپرورده‌ست که نداده‌ست باز پس زنهار
گاه بر مادری ز دست آتش که ربوده‌ست بچهٔ ز کنار
تو اگر سال و مه بنالی‌سخت تو اگر روز وشب بگریی زار
عاقبت هیچ فایده نکند پس تن‌خویش هیچ رنجه‌مدار
ای ملك زادهٔ که فکرت‌تو روشن آئینه‌ایست بی زنگار
نیك دانی که کس نیاید پس با قضاهای ایزد دادار
چرخ تندست تن برنج منه مرگ حقست‌دل بغم مسپار

☆ (به ابوالفرج نصر بن رستم نوشته است) ☆

ای کینه‌ور زمانه غدار خیره‌سار بر خیره‌تیره کرده بما بر توروز گار
هر هفته انده دگر آری بروی ما رنجی دگر بهر گه درلیل و در نهار
یکروز راحتی ویکی هفته رنج‌وغم یکماه برقراری و یکسال بیقرار
بر بندگان اگر بستیزست کار تو بر خواجه عمید چرائی ستیزه کار
بر نصر رستم از چه ستمگار گشتهٔ در مهتری نبود ستمگر بهیچکار
آن بوالفرج کهداد جهانرا زغم‌فرج اکنون‌هم ازجهان تو بر آری همی‌دمار

آن مهتری که دستش دریای قلزمست
دریا کنار ماندهٔ او راست بر کنار

ای چون مه چهارده درکاهش و کمی
مه را زکاستن نبود هیچ ننگ وعار

ماه ارهمه تمام نکاهد هرآنچه هست
آخربرآید ازفلك از چه نزار وزار

آخر فزون شود که فزونی زکاستیست
وزپستی آردش به بلندی ده وچهار

جوئی که آب رفته بود روزی اندرو
آخرهم اندرو کند آن آب رهگذار

این گردش فلك نههمه بر نحوست است
آخر سعادتیست دراین اختر ومدار

آخر بکام دل برسی و هوای دل
آخر زمانه با تو کند باز افتخار

ای روزگارخواجه اگرخواجه جوشدی
بازآ وباز خواجه داور بپای دار

دانی که کامگارتر از تو نبود کس
در مرتبت زهر که صغارند وز کبار

خارا خمیر گشت بفرمان او همی
سهمش پدید کرد ز دریا همی غبار

عدلش همی بشست زدندان مار زهر
فضلش همی برست گل ازخاك خشك خوار

ای رای تو بر اسب زمانه سوار نیك
هرچند خود زمانه بما بود برسوار

از فر وازسعادت اندر دیار هند
فرشی فکندهٔ تو کش ازجود پود و تار

امید ما همه بهمان روزگار تست
یارب تمام کن تو امید امیدوار

هرچندبارهای گران بر زمین بسیست
آخر چوحلم تو نکشیدست هیچ بار

آمد که بر آمدن آفتاب تو
تا کی ز بام صبح برآید ز کوهسار

تا که شعاع روی توبدرخشدای عمید
خشنود گردد از تو همه‌ملك هوشیار

ای آنکه ازنکوئی و از نام نیك تو
بس مردشور بخت که گشتست بختیار

ای دستگیر شاعر ممدوح با فتوح
ای حقشناس مهتر وحقدار حقگزار

دانی که بنده رابرتو حق خدمتست
آن خدمتی که‌ماند زمن تا که شمار

از بنده یادگار جهان ماند مدح تو
هرگز مباد از تو جهان‌مانده‌یادگار

از غلظتی ووصلت غلظت همی کند
مرمرد را بزرگ ونکونام ونام‌دار

اندیشهٔ برات رهی چون نداشتی
دادی‌ببنده وصلت وشد کارچون‌نگار

شرح برات بنده به‌بوبکر گفته شد　　طوسی که نیستش به‌نیشابور وطوس یار
تاآب وآتش آید پیدا همی زابر　　تاخاك را غبار بود ابر را بخار
عزوبقات باد وسرت سبز و تن درست　　دلشاد وشادکام وتن آباد وشادخوار
مسپار دل بانده و گیتی همی سپر　　مگذر تو از جهان وجهان خوش همی گذار

☆(مدح بهرامشاه والتزام بنام آن پادشاه)☆

تا برآمد زآتش شمشیر بهرامی شرار
داد گیتی را فلك برملك بهرامی قرار
کرد بهرام افتخار ازملك شه بهرام شاه
درهمه معنی که برتردیده از این افتخار
گشت ملك وعدل اوآباد تاملکست وعدل
ملك بهرامی لباس وعدل بهرامی نکار
پیش بهرام زمین بهرام گردون بنده شد
در زمانه بندگی ملك ازو کرد افتخار
بر فلك بهرام گوید دولت بهرام شاه
هرچه مقصودست گیتی را نهاد اندر کنار
زآسمان روح‌الامین گویان بصدشادی که‌هست
با ملك بهرامشه بهرام گردون جانسپار
سوخت شمشیر تو جان بدسگالان روزرزم
زانکه بهرامست شمشیر ترا آموزگار
برترآمد مرتبه بهرام را ازمهر و ماه
تا زنامی نام تو اندر جهان شد نامدار
درهمه معنی چو احمد بود بهرامی مضا
ازپی صدر وزارت کرد اورا اختیار

در کف کافی او زان خامه بهرام سیر
سعد ونحس دوستان و دشمنان شدآشکار
این وزارت راکه بهرامی است تیغ طبع او
ازنشاط خدمت تو گشت خرم روزگار
تا بعون ملك ودین باشند پیش تخت تو
همچو بهرام ازمضا هنگام رأی ووقت کار
راو یا تومدحهای ملك بهرامی بخوان
ساقیا تو جامهای بزم بهرامی بیار

☼(مدح اختری والتزام بنام اختری واختر)☼
☼(دراکثر ابیات قصیده)☼

ای اختری نه‌ئی‌تو مگراختر — گردون فضل گشته بتوانور
آن‌اختری که سعدبودبی‌نحس — آن‌اختری که‌نفع بودبی‌ضر
اندر بروج مدح و ثنا شعرت — سایرچواختراست‌بهر کشور
شعرت رسیده در مذب ظلمت — چشم مرا بنور یکی اختر
طبعی که راه‌گم کند او راتو — چو اختری‌بسوی خرد رهبر
مسعودگشت اختر بخت من — زین نظم نورمند فلك پیکر
درنظم چون خط سیهت دیدم — چون‌اختران معانی اویکسر
دانم شنیدهٔ که چو اختر من — هستم‌ز کوه‌تنگ بگردون‌بر
اخترمقاومت نکند با من — چون زونیم‌بقدر ومحل کمتر
ازلوزه همچواخترم آنساعت — کزمشرق‌آفتاب برآرد سر
روزم‌شبست و درشب تاری من — بیدارهمچو اختر بر محور
برقد همچو چنبر من اشکم — چون‌اختران گردون برچنبر
نشگفت ازاخترش‌شکفد ازمن — گز کف کبودشد چوسپهرم‌بر
صدباختر چو اختراگر دیدم — ویحك چرا نبینم يك خاور

۱ـ گذار

اندر میان اوج چرا زینسان چون اختر ازهبوط شدم مضطر
چون اخترانم از دل و از خاطر زان همچو اخترم بوبال اندر
چون اخترم شگفت مکن چندین گر محترق شدم از گردان خور
چون خسرو سپهر محل آمد ☼ اختر بجانش بنده شد وچاکر
چندین همی محاق چرا بینم زین نور آفتاب ضیا گستر
شدمویه گر چو کیوان بخت من زان پس که بود زهرهٔ خنیا گر
از پاکی ار چو مشتریم در دل بهرام وار چون بودم آذر
نه من عطاردم که بهر حالی هرروز هست سوزش من بی خور
من سوخته ز اختر وارونم این اختر ست یارب یا اخگر
چون اختر ارچه رفته ام از خانه راجع چرا همی نشوم زایدر
اختر ز جرم چرخ چو بدرخشد چون آتش از مشبکهٔ مجمر
وز اختر شهاب فلك هرسو گردد چو سنگك زردیشان زر
شب رابگوش و گردن بر بندد از اختر وز خاطر جان زیور
تا روز از اشك دیده گلگونم چون اختران نگون بودم خاور
زین اختران دیده که همچون در بینی روان شده پس یکدیگر
گوئی مکلل است مرا بالین گوئی مرصع است مرا بستر
هرشب که نو بر آید از گردون این اختران شوخ نه چا ناور
گردند هر زمان ز قضای بد رنج و غم مرا پدر و مادر
آخر نه کم ز اخترم شود نیز ☼ چون اخترم شود بسعادت فر
ابیات تو همین عدد ست آری معنیست اندر اخترم از هر در

☼(صفت اراده خویش و آرزوی سفر خراسان)☼

چو عزم کاری کردم مرا که دارد باز رسد بفرجام آن کار کش کنم آغاز
شبی که آز بر آرد کنم بهمت روز دری که چرخ ببندد کنم بدانش باز

اگر ندارم گردون نگویدم که بدار
وگر نتازم گردون نگویدم که بتاز
نه‌خیره گردد چشم من از شب تاری
نه‌سست گردد پای من‌از طریق‌دراز
بهیچ حالی هرگز دو تا نشد پشتم
مگر بیار گه شهریار وقت نماز
چودرو گوهردر سنگ‌و درصدف‌دایم
زطبع و خاطر از نظم ونثردارم راز
زبی تمیزی این هر دو تاچوبندیشم
چوبی‌زبانان هرگز بکس نگویم‌راز
نمیگذارد خسرو ز پیش خویش مرا
که درهوای‌خراسان‌یکی کنم‌پرواز
اگر چه از پی عزست پای باز ببند
چونام‌بندست‌آن عز همی‌نخواهدباز
بیا بکش همه رنج و مجوی آسانی
که کار گیتی بی‌رنج می‌نگیرد ساز
فزونت‌رنج رسدچون به‌برتری کوشی
که‌ماندهترشوی‌آنگه که‌برشوی‌بفراز

☆(در نصیحت وستایش منصور بن سعید)☆

چند گوئی که‌نشنوندت‌راز
چند جوئی که می نیابی باز
بدمکن خو که‌طبع گیرد خو
ناز کم کن که آز گردد ناز
از فراز آمدی سبك بنشیب
رنج بینی که برشوی بفراز
بیشتر کن عزیمت چون برق
در زمانه فکن چو رعد آواز
کمتر از شمع نیستی بفروز
گر سرت را جدا کنند بگاز
راست کن‌لفظ و استوار بگو
سره کن راه و پس دلیر بتاز
خاك صرفی بقعر مرکز دو
نور محضی باوج گردون تاز
تا نیابی مراد خویش بکوش
تا نسازد زمانه با تو بساز
گر عقابی مگیر عادت جغد
ور پلنگی مگیر خوی گراز
بکم از قدر خود مشو راضی
بین که گنجشك می‌نگیرد باز
بر زمین فراخ ده ناورد
بر هوای بلند کن پرواز
گر توسنگی‌بلای‌سختی کش
ورنهٔ سنگ بشکن و بگداز
چند باشی باین‌و آن مشغول
شرم دار و بخویشتن پرداز

از دل وسر مسازسنگ و گهر	هرچه داری زدل برون انداز
نیز منویس نامه های امید	بیش مفرست رقعهای نیاز
جز بر صاحب اجل منصور	آنکه مهرش برد زچرخ غاز
درصفت‌مدح اوچو گرد آید	لشکری کش زعقل باشد ساز
مرکب‌شکراوچورعدبکوب	علم وصف او چو مه بفراز
حمله ها بر بطبع تیغ گذار	رزمها کن بوهم تیر انداز
تو بهی قرعه امید بزن * تو بری مهره مراد بباز
ور نوای مدیح خواهی زد * رود کردار طبع را بنواز
حرز جان تو بس بود زبلا * مدحت شهریار بنده نواز
پادشاه بوالمظفر ابراهیم * آن زمانه نهاد گردون ساز
آنکه‌از عدل‌وجود او بجهان * رنج کوتاه گشت و عمردراز
ای بهر حال چون‌عصای کلیم * تیغ برانت مایهٔ اعجاز
مهر مجدی بر آسمان شرف * روز از تو بتافت زیب براز
نام تو برنگین دوات نقش * جاه تو برلباس ملك طراز
شرف دودمان آدم را * بحقیقت توئی و خلق مجاز
صدفم من که در شود بثبات * هرچه آید مرا بطبع فراز
داریم‌همچومشتری کان بعذاب * ورچه هرگز نخواندمت انباز
شده از من موافقان رنجور * شده برمن مخالفان طناز
نه غم مدح تو ازین دل کم * نه در سعی تو بر این تن باز
خواستم کز ولایت مهرت * بروم جان مرا نداد جواز
کردم‌این گفته‌ها همه موجز * که ستودست در سخن ایجاز
روز عیشم نداد خواهد نور	تا نبینم چو آفتابت باز
تا بود صبح واشی و نمام	تا بود باد ساعی و غماز

زین شود باغ طبلهٔ عطار زان شود راغ کلبه بزاز
برچمن وردو سروماند راست برخ و قد لعبتان طراز
همچو ورد طری بتاب و بخند همچو سرو سهی ببال و بناز
با علو سپهر بادت امر با سعود زمانه بادت راز
همه فردای تو به از امروز همه فرجام تو به از آغاز

☆(ستایش سیف الدوله محمود)☆

شبی چو روز فراق بتان سیاه و دراز دراز تر ز امید وسیاه تر ز نیاز
زدورچرخ فرو ایستاده چنبر چرخ شبم چوچنبر بسته در آخرش آغاز
بر آمده ز صحیفهٔ فلك چوشب انجم چو روز دردل گیتی فروشده آواز
من و جهان متحیر ز یکد گر هردو پدید و پنهان گشته مرا و اورا راز
مرا زرفتن[1] معشوق دیده لؤلؤ ریز ورا زآمدن شب سپهر لؤلؤ ساز
چه چاره سازم کزعشق آن نگاردلم ز شادمانی فردست و باغمان انباز
فراز عشق مرا در نشیبی افکندست که باز می‌نشناسم نشیب را زفراز
دلا چه داری انده بشاد کامی زی بتا بغم چه گدازی بناز ولهو گزار
اگرسپهر بگرددزحال خود تومگرد وگر زمانه نسازد تو با زمانه بساز[2]
کسی چه دارد غم کش بودخداوندی بسان خسرو محمود شاه بنده نواز
خدایگان‌جهان سیف‌دولت آنکه برو در سعادت شد بر جهان دولت باز
بسوخت خانه ظلم وبکند خانه کفر برید بیخ نیاز و درید جامه آز
کند چو گرم کند بارهٔ عقاب صفت عقاب مرگی گردد سنان او پرواز
برند بیشك[3] هرروزخسروان بزرگ به‌پیش‌خانه اوچون به‌پیش کعبه‌نماز
گذشت سوی حجاز آفتاب کینه او از آن همیشه بود تافته زمین حجاز
بخواب دیدست اهواز تیغ او زانرو ز تب تهی نبود هیچ بقعهٔ اهواز

---

۱ ـ زدیدن ۲ـ مثل سائرشده است ۳ـ خ .ل سجده

ندید یاره دشمن سپاه او را روی
از آنکه بروی کوته شود بقای دراز
کجا تواند دیدن گوزن طلعت شیر
چگونه یاره دیدن گوزن چهره باز
خدایگانا شادی فزای و رامش کن
نبید بستان از دست دلبران طراز
مباد زین ده خالی خجسته مجلس تو
همیشه تا بجهان در حقیقتست و مجاز
ز نزهت وطرب وعزوشادکامی ولهو
ز چنگ و بربط و نای و کمانچه و بگماز
بشادکامی در عز بیکرانه بزی
بکامرانی در ملك جاودانه بتاز

☆ (مدح عبدالحمید بن احمد) ☆

در توای گنبد امید و هراس
گردش آس هست و گونهٔ آس
سبز و خرم چو آسی اندر چشم
باز بر فرق تیز کرد چو آس
نه غلط میکنم تو داری تو
فعل الماس و گونهٔ الماس
اینچنین آفریده گشت جهان
شغل از انواع و مردم از اجناس
فلك سفله نحس گردد و سعد
خوشه عمر دانه دارد و داس
ای فلك شرم تا کی این نیرنگ
ای جهان توبه تا کی این وسواس
مژه بر پلکم ارشود پیکان
موی بر فرقم ارشود سرپاس
نایدم باك از آنکه ایمن کرد
تن وجان من از امید وهراس
خواجه عبدالحمید بن احمد
مفخر گوهر بنی عباس
آنکه اورا قیاس وصف نکرد
زانکه شد وصف او محیط قیاس
نیست بی او جهان جهان چونانك
بی می ناب کاس نبود کاس
رتبت جاه و کثرت جودش
در جهان نه امل گذاشت نه یاس
رای او از فلك نشاند حرون
حلم او از زمانه برد شماس
خنجر آب داده را ماند
آن دل باد طبع آهن باس
ای نبوده ترا خرد معیار
وی نگشته ترا هنر مقیاس
تیر وهم تو کز کمان بجهد
نجم برجیس باشدش بر جاس

تیغ رای تو خود سپر نکنند ‌‌ گرچه چرخ فلك شود پر آس
در شب نعش و انجم معنی ‌‌ در کف تو فلك شود قرطاس
روح را لفظ تو لطیف سخن ‌‌ چشم را خط تو لذیذ نعاس
ای ز نعت تو عاجز و حیران ‌‌ وهم حذاق و فکرت کیاس
از امارت دل تراست غذا ‌‌ وز وزارت تن تراست لباس
گر ز وسواس خیزد اصل جنون ‌‌ بجنون میکشد مرا وسواس
دل من تنگ کرد و مظلم کرد ‌‌ وحشت آز و ظلمت افلاس[1]
روز چون عندلیب نالم زار ‌‌ همه شب چون خروس دارم پاس
کرد گردون ز توزی و دیبا ‌‌ کسوت و فرش من بشال و پلاس
چون قلم زردم و نزار و نوان ‌‌ اندرین روزگار چون انقاس
باچنین حال و هیأت و صورت ‌‌ باز نشناسدم کس از نسناس
شغلم افزون ز شغل غواصی است ‌‌ روزیم کم ز روزی کناس
نیست چو نمن کس از جهان مخصوص ‌‌ بالبلیات من جمیع الناس
همه انفاس من مدایح تست ‌‌ زان همی زنده داردم انفاس
جز سپاس تو نیست بر سر من ‌‌ آفریننده را هزار سپاس
بشنویم نیك و بد ببینیم راست ‌‌ منم امروز مانده در فرماس
تو شناسی همی که شعر مرا ‌‌ نشناسد تمام شعر شناس
بر زر مدح نفکنم حملان ‌‌ دیبه نظم را نبافتم لاس
از تو قیمت گرفت گفته من ‌‌ نه عجب زر شود ز مهر نحاس
فرق کن فرق کن خداوندا ‌‌ گوهر از سنك و دیبه از کرباس
مادح خویش را بعدل ببین ‌‌ بنده خویش را بحق بشناس
متنبی نکو همی گوید ‌‌ باز دانند فر بهی ز آماس

---

۱ - وسواس

این قصیده که من فرستادم		دل و جانرا بدوست استیناس
بوی ازو یافت طبلهٔ عطار		شکل ازو برده کلبهٔ نخاس
ماه را تا بدل شود هر ماه		شکل سیمین‌سپر بزرین داس
چرخ گردان بود بهفت اقلیم		جسم کوشان بود به‌پنج‌حواس
همتت را چو چرخ باد علو		دولتت را چو کوه باد اساس

☆(ثنای سلطان علاءالدوله مسعود)☆

شاد باش ای‌شاه عالم شاد باش		با بتان دلبر نوشاد باش
شاه مسعودی و تا باشد جهان		در سعادت خرم و آباد باش
مقتدای پادشاهانی بملك		شهریارانرا بعدل استادباش
ملك همزاد تو آمد تو بناز		در تن این نازنین همزاد باش
خلق گیتی بنده وآزاد تست		دستگیر بنده و آزاد باش
عدل بنیادیست عالی ملك را		تو بحق معمار آن بنیاد باش
در درنگ‌وحزم ثابت کوه شو		درشتاب وعزم نافذ باد باش
نصرت‌اندر آبگون پولادتست		ناصر این آبگون پولاد باش
تا بداد و دین بود پاینده‌ملك		قطب دین و پیشگاه داد باش
تا عمل نیکو بود پاینده ملك		تو بر نیکان به نیکی یادباش
همچنین باعزم وحزم جزم زی		همچنین با دست‌وطبع‌راد‌باش
عالم از انصاف تو شادست شاد		شاد باش ای‌شاه‌عالم شاد باش

☆«هم در مدح او»☆

شد مایه ظفر گهر آبدار تیغ		یارب‌چه گوهرست بدینسان عیار تیغ
گر داشت‌بر زمرد ولؤلؤچرا کنون		در باغ رزم شاخ بسد گشت بار تیغ
لاله کند بخون‌رخ‌چون‌زعفران‌خصم		گر نه درازخزان شکفد نوبهار تیغ
آتشکده شود دل سندان نهاد مرد		زان آبدار صفحهٔ سندان گداز تیغ

در ظل فتح یابد عالم لباس امن / چو نشد برهنه چهرهٔ خورشیدوار تیغ
چون بخت ملک تیغ سپاره بشاه حق / جانهای اهل باطل زیبد نثار تیغ
دست زمانه یاره شاهی نیفکند / در بازوئی که آن نکشید دست بار تیغ
گلهای لعل گردد در بوستان ملک / خونهای تازه ریخته در مرغزار تیغ
از تیغ بیقرار گشاید قرار ملک * جز در دل حسود مبادا قرار تیغ
سرسبز باد تیغ که در موت احمرست / جان عدوی ملک شه از انتظار تیغ
سلطان علاء دولت کز یمن دولتش / در ضبط دین و دنیا عالی است کار تیغ
مسعود کز سعادت فرش فتوح ملک / بگذشت از آنچه آمدی اندر شمار تیغ
مرملک را ز تیغ حصاریست آهنین / تا دست شاه باشد عالی حصار تیغ
تیغ اختیار کرد که عالم بدو دهند / چرخ اعتراض نارد بر اختیار تیغ
بازوی داوری[1] سفر آن میکند که آن / بر روی روزگار بود یادگار تیغ
اکنون بفخر تیغ سخنور شود که آن / از کردهات مفخر او افتخار تیغ
روزیکه مغز گردان گردد غذای تیر / جائیکه جان گردان باشد شکار تیغ
در وصف کارزار برآید دخان مرگ / در تف رزمگاه بخیزد شرار تیغ
آواز تندر آرد در گوش باد گرز / باران خون چکاند در تن بخار تیغ
چونان همی درآید در کار و بار حرب / کافزون کند ز سطوت خود کار و بار تیغ
گه بر تن گروهی درد دثار عمر / گاهی ز خون قومی سازد شعار تیغ
بوسه دهد سپهر بر آن دست فرخش / چون آرزوی تیغ نهد در کنار تیغ
از بهر غرقه کردن و سوز مخالفت / با هم موافقند بطبع آب و نار تیغ
ایخسروی که ملک ترا جانسپار گشت / وز رنج گشت حاسد تو جانسپار تیغ
تو کیقباد تختی و نوشیروان تاج / افراسیاب خنجر و اسفندیار تیغ
آن غم گرفت جان بداندیش ملک تو / کانرا شفا نباشد جز غمگسار تیغ

۱- باروی دادذی

آموخت درفشانی و یاقوت وزرناب زانرو بود که دست تو گشته است یارتیغ
بازر روی دشمن ویا قوت خون خصم اندر یمین توچه کم آید یسار تیغ
یکرویه کرد خواهد گیتی ترا از آن دورواز ین جهة شده شخص نزار تیغ
تا حد تیغ باشد نصرت تراز ملك تا نوك کلك باشد مدحت نگار تیغ
باد آن خجسته دست تو درزینهار خلق کاورده دین حق را در زینهار تیغ
توقیع باد نامت بر نامه ظفر تاریخ باد کارت بر روزگار تیغ

(ستایش یکی از بزرگان)

زهی در بزرگی جهانرا شرف زهی از بزرگان زمانرا خلف
نمائی بجود آنچه عیسی بدم نمائی برای آنچه موسی بکف
نه با دشمنان تو در آب نم نه با دوستان تو در نار تف
یکی شربت آب خلاف که خورد که نه شد شکمش چو پشت کشف
مه از اول مه شود بارور با خر برآیدش عزو شرف
نبینی چو آبستنان هر زمان فزون گردد اورا برخ بر کلف
بمیدان مکن در شجاعت سبق بمجلس مکن درسخاوت سرف
نباید که خوانند این راجنون نباید که دانند آنرا تلف
کجا دجلهٔ مدح توموج زد چو بغداد گردد جهان هرطرف
ز بهر معانی چون در تو همه گوش کردیم همچون صدف
چگونه کنم شکر احسان تو که نا کرده خدمت بدادی سلف
توآنیکه ارواح ناطق کنی چومادر پسر را بلطف ولطف
ستایش کنی مرمرادر سخن گهر میدهی مرمرا یا خزف
مرا دشمنانند و با تیر من همه خاکسارند همچون هدف
گرآیند باجنگ من صف زده بکوشند با من ز بهر صلف
نمایند در چشم من همچنانك کشیده زشطرنج بر تخته صف

چگونه بخایم در ایشان رطب — که درحلقشان نیست الاختف
بگیرم سر اژدهای فلك — اگر رای تو گویدم لاتخف
بداری همی در کنف خلق را — جهاندار دارادت اندر کنف
نصیب ولیت از سعادت سرور — نصیب عدوت ازشقاوت اسف

☆(مدح علاء الدوله مسعودشاه)☆

ای روزگار تونسب روزگار ملك — پرورده روزگار ترا در کنار ملك
از روزگار آدم تا روزگار تو — از بهر روزگار بود انتظار ملك
مسعود نام شاهی و چون نام تو ز تو — مسعود فال گشت همه روزگار ملك
چون تو ندید هیچ ملك ملك درجهان — زیبد که باشد ازتوهمه افتخار ملك
با تو پیاده خواند جهان آفتاب را — تاتو شدی بطالع میمون سوار ملك
تا ملك را بحمله برانگیختی نماند — در دیده ملوك زمانه غبار ملك
چونروزکار گردان گرددمصاف سخت — قایم شود بنصرت تو کارزار ملك
کف الخصیب گردون گرددبزخم سخت — برزخم سخت بازوی خنجر گذار ملك
واندر نبرد خنجر گوهر نگار تو — ازرنگ خون دشمن سازد نگار ملك
یمن است ویسر حاصل تو تا یمین تو — در قبضه تصرف دارد یسار ملك
گر بوتهٔ نگشتی رای تو ملك را ☆ — هر گز کجا گرفتی گردون عیار ملك
دین را شعار عدلست از دادهای تو — با دولت تو یافت ز گردون شعار ملك
بردند نام کسوت وجاه تو ورنه هیچ — درهم نیوفتاد همی پود وتار ملك
تا دست ملك یافت زتو دستوار عز — شد پای بند دشمن دین دستوار ملك
تا نورونار یافت فلك از پی صلاح — چون مهرو کین تونبود نورونار ملك
از رای استوار تو اندر جهان عدل — تا حشر ماند قاعده استوار ملك
با همت و محل تو از قدر و منزلت — بگذشت ازآنکه شرح توان داد کار ملك
چون بر گ ریز دولت توشدروان ملك — آراست چون بهارهمه رهگذار ملك

انصاف را تو آری اندر بنای امن — اقبال را تو داری اندر جوار ملک
هر فخر کان برانی اندرشمارخویش — گردون براند آنرا اندر شمار ملک
شمشیر تو بقهر شود خواستار جان — زانکس که او بعنف شود خواستار ملک
اندر شکارگاه نماند از تو هیچ شیر — اکنون یکی برای نگردد شکار ملک
ملک ملوك عصر بخنجر شکار کن — مگذار یك ملك را در مرغزار ملك
ای گشته بارور بشرف شاخ بخت تو — چیند زشاخ بخت تو کام تو بار ملك
فردوس عدن گشت روان تا بفرخی — باز آمدی بمرکز دارالقرار ملك
در حضرت تو تاز تو دولت جمال یافت — هم با بهار سال در آمد بهار ملك
امروز شهریارا روزی مبارکست — کاین روز گشت از ملکان اختیار ملك
تا نوبهار سال باقبال جفت کرد — نو روز کار دولت تو کرد کار ملك
این روز هم بمرکز ملك آمدی تو باز — باطبع خوش زطبع خوش سازوار ملك
گوید همی که ملك ترا نیست انتها — این روز ابتدا شدن کار و بار ملك
تاملکرا شرف بود ازتاج و تخت تو — از تاج وتخت توشرف پایدار ملك
بادت بگرد تخت همایون مدار بخت — بادت بگرد تخت بر افزون مدار ملك
تا عقل که مشیر بود که مشار باد — اقبال ودولت تو مشیر و مشار ملك

☆ (ستایش شاهزاده خسرو ملك) ☆

سپهریست ایوان خسرو ملك — ز دیدار تابان خسرو ملك
ببالد کمال و بنازد شرف — زدعوی وبرهان خسرو ملك
نهاده جهان وفلك چشم و گوش — بایما و فرمان خسرو ملك
گشاده زبانست وبسته میان — جلالت به پیمان خسرو ملك
نبشته ملك نامهای شرف — برو کرده عنوان خسرو ملك
زشاهان کدامست کامروز نیست — بفرمان و دربان خسرو ملك
بنازد همی تاج وتخت ونگین — ز تمکین وامکان خسرو ملك

سپهرست وماهست ومهرست وشاه بیکجا درایوان خسرو ملك
جدائی نبینی چو به بنگری میان شرف وآن خسروملك
نیاساید از وزن زر و درم شب وروز وزان خسرو ملك
برفت از جهان تشنگی نیاز بجود چو باران خسرو ملك
بر انداخت آزونیاز جهان عطای فراوان خسرو ملك
بیکبار هستند چون بنگریم همه خلق مهمان خسروملك
زمانه برغبت ثنا خوان شود به پیش ثناخوان خسرو ملك
نکوشد که خلق جهان غرقه شد در انعام و احسان خسرو ملك
سزا باشد ار وقت ناورد گاه بود چرخ میدان خسرو ملك
نیارد فلك هیچ جولان نمود همی پیش جولان خسرو ملك
نباشد اگر بنگری کوه تند چو یکران یکران خسرو ملك
بس آسان آسان گذاره شود ز پولاد پیکان خسرو ملك
همی تا جهانست برجای باد جهانبان نگهبان خسرو ملك
هزار آفرین ازجهان آفرین شب وروز برجان خسرو ملك

☆(شکوه از روزگار وناله اززندان) ☆

کرد بامن زمانه حمله بجنگ چون مرا بسته دید میدان تنگ
رنج و غم را ز بهر جان ودلم تیغ پولاد کرد و تیرخدنگ
هر زمانی همی رسد مددش دو سپه روزوشب زروم وززنگ
زان کشد تیغ صبح هر روزی که نگشتش گسسته برمن چنگ
گشته ام چون عطارد اندرحوت ورچه بودم چوماه در خرچنگ
آتش گوهرم بخاطر طبع حبس ازآن باشدم همی درسنك
آب انده زدیده چندان رفت تا زد آئینه نشاطم زنگ
آب رویم نماند در رویم آب مانند کس نبینی رنگ

محنتم همچو دوستان عزیز — هرشب اندر کنار گیرد تنگ
بالشی‌ام نهد ز پنجه شیر — بستری گسترد ز کام نهنگ
شربتی خورده‌ام بطعم چنان — نوشم آید همی بکام شرنگ
خورشم گشت خاک تیره چومار — مسکنم کوه تنگ شد چو پلنگ
خوب گفتار و پر هنر حرکت — بدلم شد بخامشی و درنگ
گوئی آن صورتم که بر دیوار — زده باشدش خامه نیرنگ
بدلم داده بود شاهی روی — به تنم کرده بود بخت آهنگ
چشم آن شد ز گرد انده کور — پای این شد ز دست محنت لنگ
هر چه بیشم دهد فلک مالش — بیش یابد ز من همی فرهنگ
هنرم هر چه داد بیش کند — چنگ را لحن خوشتر آرد چنگ
لیکن از حد چو بگذراند باز — بگسلاند بچنگ بر آهنگ
هر که اوپاک چون هوا باشد — چون هوا نزد کس نگیرد سنگ
مرد باید که ده دله باشد — تا بود سرخ روی چون نارنگ
مردمان زمانه بی هنرند — زانکه فرهنگشان ندارد هنگ
نیست در کارشان دل زاغی — بانگ افکنده در جهان چو کلنگ
نیست از ننگ ننگشان ورچند[1] — ننگ دارد ز ننگ ایشان ننگ
دوزخ آرد پرستش ایشان — راست هستند نامه ارژنگ
لاف رادی گران بود چون کوه — ورچو زفتی گران بود چون گنگ
خوب روی و ملبسند همه — طرفه رنگند و نادره نیرنگ
بار منت نشسته بر سر جود — زین سبب گشته هر سه حرفش تنگ
ابرهم خوی اهل عصر گرفت — بلبل منت زند بهر فرسنگ
قطرهٔ آب ازو همی بچکد — تا نگرددش روی پر آژنگ
خیز مسعود سعد رنجه مباش — بازدار ازجهان و اهلش چنگ

---

۱ - وز ننگ

نوش‌خواهی همی زشاخ کبست — عود جوئی همی زبیخ زرنگ
چنگ باز هرا ندارد کبک — دل شیر عرین ندارد رنگ
هر زمان در سرائی از محنت — باره بخت تو ندارد تنگ
کار نیکو کند خدای منال — راه کوته کند زمانه ملنگ
بگذرد محنت‌توچون بگذشت — ملک‌جمشیدودولت هوشنگ

✲ (ستایش یکی از فرمانروایان) ✲

ایا فروخته از فرو طلعتت اورنگ — ز دود رای تو زآئینهٔ‌ممالک‌زنگ
بلند رای توخورشید گنبد دولت — خجسته نام تو عنوان نامه فرهنگ
ز نور رای تو مانند روز گرده شب — زلطف طبع تومانندآب گردهسنگ
برای و قدر تنت را زچرخ باشد عار — بجود وعلم‌دلت‌را ز بحر باشد ننگ
ولی بدولت تو برشود بچرخ بلند — عدو زهیبت تو در شود بکام‌نهنگ
ز بهر تیغ توپر گوهر آهن و پولاد — زبهر تیر توپرصورتست چوب‌خدنگ
کدام‌شاه که او ازتو نستدست امان — کدام میر که‌اونیست‌نزدتوسرهنگ
سپهر عاجز گردد بتو بروزشتاب — زمانه‌حیران گردد زتو بگاه درنگ
زهیبت توشودسست‌دست وپای‌فلک — چو بر کمیت‌توای‌شاه‌تنگ گرددتنگ
غبار خنگ‌تو در دیده‌پلنگ‌شدست — ازین‌سبب متکبر بود همیشه پلنگ
سپید روز شود بر مخالفانت سیاه — فراخ گیتی بردشمنانت گردد تنگ
خدایگانا گر بر کشند حلم ترا — سپهر وچرخ بسنده نباشدش‌پاسنگ
کنونکه کردی‌شاهاسوی‌هزاردرخت — بشاد کامی‌وپیروزی ونشاط آهنگ
دروچوصبرتوای‌شاه‌سبز گشت‌درخت ✲ دروچوخنجر بیرنگت‌آب‌شدچونرنگ
جهان بزیب وبزیور چو لعبت آذر — زمین‌بنقش وبصورت‌چونامه ارژنگ
چو زلف‌یا رشبه زلف‌شدهوا از بوی — چوروی یارپریروی‌شدزمین ازرنگ
مگرجهانرااین فصل‌جادوئی آموخت — ازآن‌پدید کندهرزمان‌دگر نیرنگ

بخواه باده نوشین شها و نوش کنش ببانگ و ناله بربط بلحن و نغمه چنگ
خدایگانا تا شاه آسمان دائم گهی سوی بره آید گهی سوی خرچنگ
همیشه باد برایت فراخته رایت همیشه باد برویت فروخته اورنگ

☆(ناله از گرفتاری)☆

چو گو گرد زد محنتم آذرنگ که در خاکم افکند چون باد رنگ
همی هر زمان اژدهای سپهر زدورم بدم در کشد چون نهنگ
برآورد بازم بر آن کوهسار که بگرفت چنگم زخرچنگ چنگ
همیگویم ای طالع سرنگون چرائی همه ساله با من بجنگ
خداوند تو با دپایست و من ازو مانده زینگونه ام پای لنگ
ازین اختران او شتابنده تر تنم را چرا داد چندین درنگ
شد ازظلمت خانه ام چشم کور شد ازپستی پوششم پشت تنگ
درین سمج هرگز نگنجیدمی بصدچاره وجهد ونیرنگ ورنگ
گرم تن نگشتی ازینسان نزار ورم دل نبودی ازینگونه تنگ
چه کردم من ای چرخ کز بهر من کشی اسب کین راهمی تنگ تنگ
نه همخانه آهوان بوده ام که همخوابه ام کردهٔ با پلنگ
همی تا کیم کرد باید نگاه بپشت و بدخش غیلواژ ودنگ
ز عمرم چه لذت شناسی که هست طعامم کبست و شرابم شرنگ
دو گونه نوا باشدم روز و شب زآوازِزاغ و ز بانگ و کلنگ
چه مایه طرب خیزد آنرا زدل که اورا ازینسان بود نای و چنگ
بترسم همی کز نم دیدگان زند روی آئینهٔ طبع رنگ
چرا ناسپاسی کنم زین حصار چو در من بیفزود فرهنگ و هنگ
همی شاه بندم کند هست فخر همی روز کارم زند نیست ننگ
هنرهای طبعی[۱] پدیدار شد تنم را ازین انده و آذرنگ

---

۱ طبعم

ز زخم و تراشیدن آید پدید — بلی گوهر تیغ و نقش خدنگ
نشد سنگ من موم ازین حادثه — نه آب من از گرد شد تیره رنگ
ازیرا که بر من بلا و عنا — چو آب بست و چون گرد بر موم و سنگ
یقین دان تو مسعود کاین شعر تو — یکی سنگ شد در ترازوی سنگ

☆(شکایت از حاسدان)☆

تا کیم از چرخ رسد آذرنگ — تا کیم از گونه چون بادرنگ
خاکم کز خلق مرا نیست قدر — آبم کز بخت مرا نیست رنگ
شب همه شب زار بگریم چو شمع — روز همه روز بنالم چو چنگ
عیشی در انده تیره چو گل — طبعی از دانش روشن چو رنگ
در دل و در دیده من سال و ماه — آذر برزین بود و رود گنگ
پشم بشکست ز آسیب چرخ — زانکه بکبر اندر بینم پلنگ
طبع و دلم پر گهر دانش است — زانهمه سختی که کشیدم چو سنگ
باشد پیوسته سپهر ای شگفت — با بد و با نیك بصلح و بجنگ
تیغ جهان گیران زنگار خورد — آینهٔ غران صافی ز زنگ
هین منشین بیهده مسعود سعد — بر کش بر اسب قضا تنگ تنگ
خرد مکن طبع نه چرخیست خرد — تنك مکن دل نه جهانیست تنگ
نه نه از عمر نداری امید — نه نه در دهر نداری درنگ
از پی یك نور مبین صد ظلام — وز پی یك نوش مخور صد شرنگ
تات نپرسند همی باش گنگ — تات نخوانند همی باش لنگ
سود چه از کوشش تو چون همی — روزی بی کوشش آید به چنگ
روزی بیروزی هرگز نماند — در دریا ماهی و در کوه رنگ
ای که مرا دشمن داری همی — هست مرا فخر و ترا هست ننگ
مردم روزی نزید بی حسود — دریا هرگز نبود بی نهنگ

والله اگر باشی همسنگ من		گرت بسنجد بترازوی سنگ

✡ (مدح سیف الدوله محمود و تهنیت فتح اگرد) ✡

دوسعادت بیکی وقت فراز آمد تنگ		یکی از گردش سال و یکی از شورش جنگ
ما ازاین هردو بشکر و به ثنا قصد کنیم		زانکه اند شدو شادی سوی ما کرد آهنگ
ماه نوروز دگر بار بما روی نمود		قلعه اگره درآورد ملك زاده بچنگ
کشوری بود نه قلعه همه پرمرد دلیر		بر هوا بر شده و ساخته از آهن وسنگ
پی او رفته در آنجا که قرار ماهی		سر او برشده آنجا که بنات و خرچنگ
گرد او بیشه و کوه کشن و سبز چنانك		گذر باد وره مار درو ناخوش وتنگ
اینچنین قلعه محمود جهاندار گرفت		بدلیری و شجاعت نه بمکر و نیرنگ
پشته ها کرد ز سر کشته در و پنجه جای		جوی خون کرد بهر پشته روان صد فرسنگ
برد زنجیر بزنجیر از آن قلعه قطار		همچنانست که برروی هوا صف کلنگ
ای امیری که برون آرد بیم و فزعت		طعمه از پنجه شیر و خوره از کام نهنگ
باد را هیچ نباشد گه خشم تو شتاب		کوه را هیچ نباشد گه حلم تو درنگ
ای ترا فر فریدون و نهاد جمشید		وی ترا سیرت کیخسرو و رای هوشنگ
ای بصدر اندر بایسته تر از نوشروان		وی بحرب اندر شایسته تر از پور پشنگ
چرخ گردنده باپایهٔ اورنگ تو پست		باد پوینده بر مرکب رهوار تو لنگ
زیر پای ولی و در دو کف ناصح تو		خاك چون عنبر سارا شود و بید خدنگ
برتن حاسد و بدخواه تو و کام عدو		خز چون خار مغیلان شود و شهد شرنگ
زود باشد که از ین فتح خبر کرده شود		بخراسان و عراق و حبش و بربر و زنگ
این گلی بود ز بستان فتوحت خوشبو		شاخکی بود ز ریحان مرادت خوش رنگ
زین سپس نامهٔ فتح تو سوی حضرت شاه		دم دم آید همی از معبر چین و لب گنگ
میل بعضی ملکا سوی نشاطست و طرب		اندرین فصل و سوی خوردن بگماز چو زنگ
زانکه بستان شده از حسن بسان مشکوی		زانکه صحرا شده از نقش بسان ارتنگ

مرغزار و کهسار ازسپر عم وخیری — راست چون سینه‌طاوس شدو پشت پلنگ
اختیار تودرین وقت سوی عزم سفر — از پی قوت دین و قبل حمیت ونتک
حرب کفار گزیده بدل مجلس بزم — بانگ تکبیر شنوده بدل نغمه چنگ
تاهمی‌تازد برمفرش دشت‌آهوی‌غرم — تاهمی تازد بر دامن که بچه رنگ
تو بمان دایم وز فر تو آراسته باد — تاج وتخت شهی‌وافسر ملك و اورنگ

☆ (مدیح علاءالدوله سلطان مسعود) ☆

همیشه دشمن‌مالست‌شاه دشمن مال — یکیست اوراد بزم‌ورزم‌دشمن‌ومال
علاء دولت سلطان تاجور مسعود — که‌تافت‌ازفلك‌ملکش‌آفتاب کمال
پناه دولت‌ودینست ودین‌ودولت ازو — گرفته عزبزرگی‌ودیده عز کمال
نهاده بر فلك مفخرت بقدر قدم — نشانده درچمن‌مملکت‌بعدل نهال
همای رامش در بزم او بر آرد پر — هزبر فتنه‌برزمش بیفکند چنگال
نهاده روی بهندوستان زدارالملك — بفرخ اختروپیروزروزومیمون‌فال
کشید لشکرجرار تابمر کز غزو — ره‌فراخ فروبست‌برجنوب وشمال
زتیغ‌دستان بر کوهها گرفته‌طریق[1] — زباد پایان دردشتها نمانده مجال
جبال‌جنگی‌درمو کبش‌روان که‌بزخم — بروزمعر که ازبیخ بر کنند جبال
به‌پی‌شکسته همه‌ماهی‌زمین‌راپشت — به‌یشك خسته همه‌شیر آسمان‌رایال
کدام‌شاهست‌اندرهمه‌جهان یکسر — که ازنهیبش گیردقرارویابدحال
خدایگانا یك‌نکته‌باز خواهم‌راند — که‌هست در گه‌عالی‌تومحطرحال
خزاین تو گشاده‌ست برهمه شعرا — جواهر توبدیشان‌رسیده ازهرحال
منم که تشنه همی‌مانم ود گرطبقه — رسیده‌اند زانعام تو بآب زلال
یمین‌دولت سلطان ماضی از غزنین — بمدح گویان بروقف داشتی‌اموال
غضایری که‌اگرزنده باشدی‌امروز — بشعرمن کندی‌فخردرهمه احوال

۱- کشیده فریق

بهر قصیده که ازشهرری فرستادی
هزار دینار او بستدی ززر حلال

بگویدی که بمن تا بحشر فخر کند
«هر آنکه بر سر یك بیت من نویسد قال»

همی چه گوید بنگر در آن قصیده شکر
که مینمایداز آن زر بیکرانه ملال

«بس ای ملك که نه لؤلؤ فروختم بسلم
بس ای ملك که نه گرهر فروختم بجوال»

خدای داند کاندر پناه شاه جهان
غضایری را می نشمرم بشعر همال

من آنکسم که گه نظم هیچ گوینده
بلفظ ومعنی چون ندارد استقلال

گهی به نثر فشانم ولفظ در ثمین
گهی بنظم نمایم زطبع سحرحلال

چو یافتم شرف مجلس شهنشاهی
گذشت ازاوج سرهمتم ز کبروده لال

بگوشم آمدفرخنده دعوت دولت
بچشمم آمد تابنده صورت اقبال

ولیك بخت برغبت نمیدهد یاری
جهان شوخ همی‌دارد آخرم دنبال

که روزجشن مراجودشاه یاد نکرد
اگرزبخت بنالم که گویدم که منال

که گاه‌مدحت بودم زجملهٔ شعرا
بوقت خدمت بودم ز زمره عمال

نه پایگاه من ازحشمتی فزودشرف
نه دستگاه من ازخلعتی گرفت جمال

چگویم آخر با مردمان لوهاور
چوباز گردم وازحال من کنندسؤال

زابر ومهر چوباران وروشنی طلبم
نه التماس کجست ونه آرزوی محال

شها ملوك همه ناز شاعران بکشند
تو آفتاب ملوکی بتاب تاصد سال

جهان پناهی وبرگ ونوای خلق جهان
سخای تست پس از فضل ایزد متعال

همیشه تاندهد جرم ماه تابش خور
همیشه تا نشود قد سرو قامت نال

چومهر برفلك مفخرت بفخر بگرد
چوسرو برچمن مملکت بناز ببال

(ستایش سیف الدوله محمود)

ولایت مه‌شعبان بروزه شد تحویل
بدل شد این مه با آزواینت نیك بدیل

بامر پای شیاطین شدست بسته به بند
زبان خلق گشاده شدست برتهلیل

چونار در دل کفار ونور درمسجد
چونور دردل ابرار ونار درقندیل

کنون بر آید بانگ مذکران به نشاط کنون بخیزد آواز مقربان زرسیل
خجسته بادا برشهریار سیف دول مه مبارك ماه صیام بر تفضیل
خدایگانی کز خسروان ببرد سبق برای وروی منور بخلق وخلق جمیل
پناه شاهی محمود شاه کو دارد زپادشاهی تخت وز خسروی اکلیل
حسام او را اندر سر عدوست مقام سنان اورا اندر دل حسود مقیل
شکسته گردن گردنکشان بگرز گران زدوده آینه ملك را به تیغ صقیل
چواز غلاف بر آورد نیلگون صمصام زند مخالف اوجامهٔ خود اندر نیل
خجسته درگه اوسوی هر جلال سبب خجسته خدمت اوسوی هر کمال دلیل
عزیز خلق بود آنکه او کندش عزیز ذلیل دهر شود هر که او کندش ذلیل
کنونکه قصد سفر کرد رای عالی او ز شروفتنه تهی شه همه طریق سبیل
بشیر گرده خالی زدام و دد بیشه بسیل گرده صافی ز گرد وخاك مسیل
خجسته بادا برشاه قصد حضرت شاه دلیل باد ورا جبرئیل و میکائیل
خدایگانا فرخنده بادت این مه نو زکرده کارت بادا جزا ثواب جزیل
همیشه بادی ازهرچه آرزوست بکام همیشه بادی از هر مراد با تحصیل
مخالفانت گرفتار این چهار بلا که دادخواهم هریك جداجدا تفصیل
یکی به تیغ گران ویکی به تیرسبك یکی به پنجه شیر ویکی بخرطم پیل
همیشه باد ترا خسروی بملك ضمان همیشه باد ترا مملکت بتخت کفیل
جلالت ابدی باتوچون شجاعت جفت سعادت ازلی باتوچون سخات عدیل
غلام گشته جهان پیش تو صغارو کبار نصیبت آمده ازمملکت کثیر وقلیل

(مدح امیر ابو الفرج نصر بن رستم)

خجسته بادا برخواجهٔ عمید اجل خجسته عید رسول خدای عزوجل
عماد ملك وملك بوالفرج مفرج غم که هم عماد جلالست وهم عمید اجل
اساس نصرت نصر بن رستم آنکه بدوست قوام دانش وفضل ونظام دین و دول

بسوده جاه عریضش بفضل جرم فلك — سپرده رای رفیعش بصدر فرق زحل
زدوده رایش روشن‌تر از مه‌و خورشید — ستوده رسمش شیرین‌تر از نبات‌ و عسل
کجا کفایت باید ازو برند مثال — کجا سخاوت باید بدو زنند مثل
نه صاحبست ولیکن بفعل ازوست دوم — نه حاتم است ولیکن بجود ازوست بدل
اصول شادی بی طبع شاد او ناقص — رسوم رادی بی کف راد او مهمل
زرسم فرخش اسباب مهتری جامع — زذات کاملش ابواب سروری مفصل
بطبع صافی او جوهر حیا قایم — زکف کافی او دیده سخا اکحل
موفق آمد رایش چو طاعت مقبول — مصدق آمد قولش چو آیت منزل
دلش چو عقل منزه شد از مذمت و عیب — تنش چو علم مرفه شد از خطا و زلل
جمال یافت خرد زو چو تن زلطف روان — شرف گرفت هنر زو چو خور ز برج حمل
چو جان ز علت صافی تنش ز عیب و عوار — چو کفر از ایمان خالی دلش ز مکر و حیل
که این نباشد با آن بوسع یك نقطه — که آن نسنجد با این بوزن یك خردل
زعلم فردا امروز واقف است همی — که علم دارد گوئی دلش زعلم ازل
ایا بعقل و کفایت ز عاقلان اوحد — ایا بفضل و شهامت ز فاضلان افضل
بجود و علم شبیهی بحیدر کرار — بقول و فعل بدیلی ز احمد مرسل
رهی نثر تو شاید هزار چون جاحظ — غلام نظم تو زیبد هزار چون اخطل
فلك نداند حل کرد مشکلات ترا — تو مشکلات جهانرا کنی بدانش حل
بزرگوارا گیتی بکام دل گذران — که هیچ کس را با تو نماند جنگ و جدل
بماضی ار دیدی رنجی از تغیر حال — هزار راحت بینی کنون به مستقبل
برغم حاسد شهریار حاسد مال — بدین عمل بفزودت خطاب و جاه و محل
سزد که سر بفرازی بدین خطاب شریف — سزد که پی بگذاری برین بزرگ عمل
همیشه تا نبود چون سریع بحر رجز — همیشه تا نبود چون خفیف بحر رمل
مباد نام تو از دفتر بقا مدروس — مباد عمر تو از علت فنا معتل

☆(ثقةالملك طاهر بن علی راستوده است)☆

بظاهر علی آباد شد جهان کمال / گرفت عدل نظام وفزود ملك کمال
رود بحکم وی اندرفلك مدار ومسیر / وزد با مروی اندرهوا جنوب وشمال
چومهر مملکت ازصدراوفروخته روی / چوچرخ مفخرت ازقدر اوفراخته یال
زبهر ساوش زاید ز خاك زر عیار / زبهرجودش روید زسنگ سیم حلال
نشاط طبع جزاز بزم او ندید پناه / امید روح جز از جود او نیافت منال
هزبر هیبت او برعدو گذارد چنگ / همای دولت او بر ولی گشاید بال
بروز بخشش دستش بمال دادجواب / هرآنکسی که مراورا بمدح کردسؤال
زهی بزرگی کت هست برسپهر محل / زهی کریمی کت نیست درزمانه همال
اگرچه رای توبیشك بقدر کیوانست / بنام ایزد برملك مشتریست بفال
توآن کریم خصالی که چشم چرخ بلند / درین زمانه نبیند چوتو کریم خصال
بحشمت توچنان شد جهان که بیش زباد / نه زرد گردد برك ونه چفته گرددنال
عدو زبار غم ارچه خمیده چو گانست / همی چو گوی نیابد ززخم سهم توهال
زوال دشمن دین در کمال دولت تست / کمال دولت شاهیت را مباد زوال
هزار رحمت برسال وماه وروز تو باد / که روز بخت توماه است وماه عمر توسال
بزرگوار خدایا بحال من بنگر / که چون بشکست وهمیگردد ازجهان احوال
وداع کرد مرا دولت نکرده سلام / فراق جست زمن پیش ازآنکه بودوصال
چو باددی دم من سرد ودم نیارم زد / که دل بتنگی میم است وتن بکوژی دال
درین حصارودرآن سمج تاریم که همی / نیارد آمد نزدیك من زدوست خیال
زرنج لرزان چون برگ یافته آسیب / بدرد پیچان چون مار کوفته دنبال
گهی ز رنج بپیچم گه از بلا بطپم / چوشیرخسته به‌تیروچومرغ بسته ببال
دلم زمحنت خون گشت وخون همی گریم / همه شب از غم عورات وانده اطفال
چه تنگ روزی مردم که چرخ هرساعت / درافکند بترازوی روزیم مثقال

تنم هنوز نگشته ست هم به پیری پیر   ولیك روئی دارم چو روی زالی زال
بدان درست که درحبس وبنده بندهٔ تو   عقاب بی‌پر گشته‌ست وشیر بی‌چنگال
زپیش آنکه زادرار تو بگشتم حال   نشسته بودم با مرگ در جدال وقتال
بفرش وجامه توانگر شدم همی پس از آنك   بحبس جامهٔ من شال بود وفرش بلال
نگاه کن که چگونه زید کسی درحبس   که فرش وجامهٔ او از بلال باشد وشال
غلامکی که جوالیست آنچه او دارد   زبیم سرما هرشب فروشدی بجوال
من وغلام و کنیزك بدان شده قانع   که هرسه روزهمی یافتیم یکمن کال
چو من ندیدم روئینه و برنجینه   زبس ضرورت قانع شدم همی بسفال
سخن نگفتم چون نرم آن سفال نبود   سفال که‌هد چون نیست خود بقدر سفال
بساختی همه اسباب من خداوندا   شدم زبخشش تو نیك روز و نیکوفال
چونوعروسان دادی مراجهاز که هست   چونوعروسان پایم زبند در خلخال
ثنای من شنو و از فساد من مشنو   حدیث حاسد مکار و دشمن محتال
خدای بیچون داند که هرچه دشمن گفت   دروغ گفت دروغ و محال گفت محال
زرنج و غم نبود هیچ ترس وباك ولی   مرا بخواهد کشتن شماتت جهال
رهی چاه توام لازمست نان رهی   عیال جود توام واجبست حق عیال
زکس ننالم جمله من از هنر نالم   ازآنکه برتن من جزهنر نگشت وبال
شود بآب گشوده گلو و حیلت چیست   که درگلوی من آویخته‌است آب زلال
درآمدم پس دشمن چوچرغ وقت شکار   چوچرز برزد ناگه بریش من پیخال
گراو ازین پس گوریش خواندم شاید   وزین حدیث نباید مرا نمود ملال
چوتیغ کند وسیه شد بحبس خاطر من   سپید وبران گردد بیکفسان وصقال
درخت من که همی سایه برجهان گسترد   نیافت آب وهمه خشك شد باستیصال
کنون زشاخ من اربار مدح خواهی جست   بدست خویش کن ایدوست مرمراز نهال
مرا بدان تو که در پارسی و درتازی   بنظم ونثر ندارد چومن کس استقلال

زبانم ار بنگردد بهر بیان گردد	بیان حکمت سست وزبان‌دانش لال
گواست برمن ایزد که‌هرامید که‌هست	بفضل تست پس از فضل ایزد متعال
بکند چرخت مسعود سعد ریش‌مکن	چونال گشتی ازرنج وناله بیش منال
مجوی رزم که بازوت را بشد نیرو	مدار یاره که بازوت را نماند مجال
کریم طبعا رادا بخرمی بنشین	نشاط جوی‌و کرم کن‌بطبع‌نیك سگال
چوسبز گشت چمن‌لعل می‌ستان زبتی	که برسپیدی رویش بود سیاهی‌خال
همیشه تا بردانش بحق گشاده بود	درثواب وعقاب ازره حرام و حلال
بجشن وبزم‌تومدحت‌ستان‌وخواسته‌ده	بمهرو کینه تو ناصح‌نواز وحاسدمال
چومهرتابان‌تاب‌وچوچرخ گرد ان گرد	چوابر باران باروچو سروبالان بال
گشاده چشم بدیدار ساقی ومعشوق	کشیده گوش بآواز مطرب و قوال
همیشه باد بقای تو در کمال شرف	وزان کمال وشرف دور باد چشم‌زوال

(توصیف اسب‌ومدح‌سلطان مسعود)

شاد باش ای هیون آخته یال	هیکل کوه کوب وهامون مال
ازپیت کوس خورده کوه ثبیر	وزتکت کاخ خورده‌باد شمال
بوده بارنگ وقت تگ همسر	کرده با شیر گاه صید قتال
دیده چون بادهافرازو نشیب	کرده باابرها جواب وسؤال
نه عقابی و رویدت چو عقاب	ازدوپهلو گه شتاب دو بال
تو توانی رکاب شاه کشید	چوشود تنگ دورچرخ مجال
شهریار جهان ملك مسعود	که ازویافت ملك عزو جلال
میرود همرکاب او نصرت	میدود هم عنان او اقبال
اجل ازباس او نموده حذر	امل ازجود او گرفته مثال
ای زمانه توان گردون قدر	خسرو بحر طبع ابر نوال
راههائی سپردهٔ که درو	هیچ بی بدرقه نرفت خیال

غارهائی همه سقر مانند کوههائی همه سپهر مثال
باد گشتی و ابردرشب وروز که زراندن ترا نبوده ملال
شاد باش ای سکندر ثانی درجهان بی‌نظیری ازاشکال
نه‌عجب گرزبانگ مرکب تو چون بنالید زیرزخم دوال
کژدم چرخ را بریزد دم شیر گردون بیفکند چنگال
نوعروسی شود نواحی هند چون جهانرا کندزمستان زال
برتوای شاه جلوه خواهد کرد عالم این نو عروس دخترغال
تو تماشا کنان بهند خرام خوش وخرم دل ازهمه اشغال
شاد وخرم نبیدمشکین بوی می‌ستان ازبتان مشکین خال
نارسیده بلا وهور هنوز کندت فتح و نصرت استقبال
لشکرتو که برمقدمه رفت سی‌هزاری بود همه ابطال
راه در بر گرفته‌اند چوباد روی داده سوی قفاروجبال
بر گشاده چو شرزه‌شیران چنگ بر کشیده چوزنده‌پیلان یال
بهمه کامها و نصرتها برساناد ایزد متعال
فال زد بنده و ببینی زود فال این بندهٔ مبارك فال
توطرب جوی زانکه دشمن دین بهمه حال درهمه احوال
همچوماهیست خسته گشته بشست همچومرغی‌ست بسته گشته ببال
درتنش گشته آتش سوزان شربتی گرخورد زآب زلال
ملکا نیست هیچ خصم ترا ور کسی گفت هست هست محال
ور کسی خصم گرددت شاید که کنندش بدین گناه نکال
تو زشاهان عصر بی مثلی خصم ناچار باشد از امثال
گرچه شاهی خلاف تو سپرد نکنی قصد او باستیصال
نکند باز رای صید ملخ نکند شیر عزم زخم شکال

شاه شاهان توئی یقین وترا | همه شاهان نیند جز عمال
پادشانیست جز تو کس که مباد | پادشاهیت را فنا و زوال
چون حرامست ملك بر ظالم | کرد عدل تو بر تو ملك حلال
طاهر ای شاه خاصه ایست ترا | که بگیتیش کس ندید همال
دیدهٔ روشن زمانه ندید | هیچ گاهی چنو باستقلال
همه بارش کفایت آید از آنك | کردی اورا بدست خویش نهال
دعوتی سازد از پی حشمت | اندر اطراف مملکت هر سال
تو زشادی او ورامش او | بزمی آراسته کنی در حال
مال بخشی وخواهی ازساقی | جامهای نبید مالا مال
جان ز بهر تو دارد ارخواهی | جان کند پیش تو نثار نه مال
تا که مهر مضی بتابد تاب | تا که سرو سهی ببالد بال
چشم روشن بدولتی که ازو | دور داره خدای چشم کمال
ایزدت رهنمای و چرخ معین | دولتت یار و چرخ نیك سگال

☆(هم در ثنای آن شهریار)☆

ای اختیار ایزد دادار ذوالجلال | تاج از تو با شرف شد وتخت از تو با جمال
مسعود شهریاری کز فر عدل تو | بر ملك روزگار چو نام تو شد بفال
کرده نهال جاه ترا دست مملکت | آورده بار عدل وسخا شاخ این نهال
گوید ترا زمانه و خواند ترا فلك | برجیس با سعادت و خورشید بیهمال
غران هزبر بر کند از حشمت تو چنگ | پران عقاب بفکند از هیبت تو بال
سبع سبع گذشت که جان عدوت خورد | زان پس که بود بر تن و بر جان او وبال
آورد چند مژده شمال امان ترا | از ملك بیکرانه و از عمر بیزوال
شاها بحال بندهٔ مادح نگاه کن | کز روزگار بروی شوریده گشت حال
تا کرده چرخ مرکب دولت زمن تهی | نالم همی زانده چون مرکب از دوال

شصت ودوسالگی زتن من ببرد زور — زان پس که بوددرهمه‌میدان مرا مجال
اندك‌شدست صبرم وبسیار گشته غم — از اندکی دخل و ز بسیاری عیال
آرام وخور بروزوشب ازمن جداشدست — از هول مرگ دشمن واز بیم‌قیل‌وقال
ورچه تنم بضعف شد ازرنج هر زمان — آید همی‌قویترم این شعر با کمال
شیر مصاف رزمم و پر دلترم ز شیر — وزبیم یاوه گویان بد دلتر از شکال
از چند گونه بطلان برمن‌نهندومن — زان بیگنه که باد زبان حسود لال
من‌خودزوامها که دروغرقه گشته تن — بادهر در نبردم وبا چرخ درجدال
شاها اگر بخوامد رای بلند تو — ازکاراین رهی بشود وهن‌و اختلال
ازنان و جامه چاره نباشد همی مرا — این‌هردو می‌بباید گر نیست جاه‌ومال
در آرزوی آنم کز ملك وضیعتی — آرد بریع برزگرم ده قفیز کال
کدیه نبود خصلت بنده بهیچوقت — هرچند شاعرانرا کدیه بود خصال
هرگز نبود و نیز نباشد که باشدم — از منعمی درآمد و ازمکرمی منال
جزدر مدایح تو نخیزد مرا سخن — جز بر مواهب تو نباشد مرا سؤال
گر زابر آب خواهم‌واز آفتاب نور — چون بنگرم نباشد نزد خرد محال
چون دیگران‌توانگر گردم بیك‌نظر — ازآن دهن مرفه گردم بیك مثال
روزی خلق گیتی اندر نوال تست — پاینده باد شاها در گیتی این نوال
تا مهروسرو باشد وباشد درین جهان — زین برهواشعاع واز‌آن‌برزمین‌ظلال
دیدار تو چهر مهر منیراز نجوم‌چرخ — ایام تو چوفصل بهار از فصول سال

☆(تهنیت جلوس ملك ارسلان) ☆

بعون ایزدشش روز رفته از شوال — برآمد از فلك دولت آفتاب کمال
گذشته پانصدونه‌سال تازی ازهجرت — زهی‌مبارك ماه وزهی مبارك سال
جهان بعدل‌بیاراست‌آن بزرگ ملك — که دین‌ودولت ازو یافته‌ست‌فروجمال
ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود — که بحر کوه وقارست‌و کوه‌بحر‌نوال

زهفت چرخ فلك او بیافت هفت اقلیم
که یافت ملك ز تایید ایزد متعال

چه روز بود که پیش اززوال چشمهٔ مهر
مخالفانرا شد عمر وجان وجاه زوال

چهارشنبه بود و چهار گوشهٔ تخت
گرفت نصرت وتایید ودولت و اقبال

همی ولیت بهم کرد زر و گوهر ودر
همی عدوت بخائید ریگ وسنك وسفال

ترا بحیلت حاجت نه و خدای معین
شده هبا وهدر جمله حیلت محتال

خدایگانا تا تو بملك بنشستی
بفرخ اختر وپیروز روز ومیمون فال

همای نصرت زی دولت تو گشت روان
عقاب خذلان در دشمن تو زد چنگال

نه ایستاده بمیدان هنوز خصم توراست
تو گوی ملك بیك زخم سخت کردی هال

چو کوه قاف قوی شد زفر رای تو ملك
چو رود دجله روان شد زجود دست تو مال

چه بود ملك پس ازسال پانصد ازهجرت
بدان که پانصد دیگر چنین بود درحال

بقای دولت عالی که درجهان شرف
بباغ ملك چو خسرو ملك نشاند نهال

هلال ملك است این پادشاهزاده و باد
براوج شاهی ایمن زهر خسوف وزوال

بهفت کشور گیتی بگستراند نور
چو بدر گردد پیش تو این خجسته هلال

چو ابر گاهی در بزم بر گشاید دست
چو شیر وقتی در رزم بر فرازد یال

خدای عزوجل چشم بد بگرداناد
زملکت ای ملك مال بخش اعدا مال

چنان درآید در قبضه تو ملك جهان
چنانکه قیصر و کسری شوند از عمال

اگر برانی شاها بقصد بصره و روم
کند بپیش سپاه تو رهبری اقبال

امید هر که جز ازتو امید داشت بملك
دروغ بود دروغ و محال بود محال

همیشه بر کف تو واجبست روزی خلق
از آنکه کف تو روزی ده است وخلق عیال

سبب توئی که دهی خلق راهمی روزی
مسبب است بدان روزی ایزد متعال

مرادهای تو شاها خدای حاصل کرد
که روز روز امید است ووقت وقت سؤال

همیشه تا بچمن سرو نازد و بالد
چو سرو در چمن مملکت بناز وببال

☆(یکی از بزرگان را ستاید)☆

زهی بمهتری اندر ز مهتران اول — چو از کواکب کیوان چو از بروج حمل
کمال وصف تو جستم خرد چه گفت مرا — مجوی ثانی او چون خدای عزوجل
اگر نبودی اوصاف تو کجا هر گز — شرف گرفتی ارواح ناطقه بمحل
شب سیاه ز رایت چو روز گشت سپید — که سنگ بسته ز لطفت چو آب گردد حل
فروغ طلعت تو روشنائی دل جود — غبار موکب تو توتیای چشم امل
ز بندگان تو کم نفع تر ز خدمت تو — نباشد ایرا باشد عطای تو مرسل
چو ثبت کردم نام تو در جریدهٔ مدح — کشید کلکم بر نام هر که جز تو بطل
دماغ روح مرا مدح تو غذا و شفاست — و گرنه کی برمی جان ز گونه گونه علل
که گاه انشا معنی و لفظ مدحت تو — بدست طبع برون آیدی تمام عسل
خبر نبودی اندیشه را که مدحت تو — بمغز و کام دهد بوی مشك و طعم عسل[۱]
اگر نبودی در گوش طبع و خاطر من — شکوه فضل تو هنگام نظم لاتعجل
ز بس قوافی جزل و ز بس معانی بکر — که گاه نظم شود گرد طبع من مجمل
همی ندانم تا چون دهم سخن را نظم — کدام بندم که در مدح تو بکار اول
رود ز بهر مدیح تو هر دو جنسی را — هزار گونه خصومت هزار نوع جدل
اگر میانه نجستی ز کارها دانش — که هر چه بگذشت از اعتدال شد مختل
بدان حقیقت هر خدمتی که ساختمی — هزار بیتی بودی یکی قصیده اقل
ترا بتازی از بهر آن ثنا نکنم — که هست یکیك از آن نوع ناقص و معتل
بمجلس تو ثنای من آنچنان باید — که از غرایب و بدعت بدان زنند مثل
عزیز بودی نزد تو این معانی بکر — اگر نبودی این لفظهای مستعمل
بمصطلح همه الفاظ آن بدل کنمی — اگر نیفتدی الفاظ را فساد و خلل
در آن همی نگرم کافریدگار جهان — بداشت صورت بر جای و روح کرد بدل

---

۱. خ ل- خبری نبودی اندیشه را که مدحت تو — ز دست طبع برون آمدی تمام عمل

همیشه تا نبود خاك را فروغ اثیر — همیشه تا نبود ماه را علو زحل
بآب دولت تو رنگ داده باد وجوه — بخاك درگه تو سرمه کرده باد مقل
بکام خویش رسم کو بمن رسانی زود — برسم هر سال آن حرف آخرین جمل

☆(ستایش رئیس ابو الفتح بن عدیل وشکایت از گرفتاری)☆

عمرم همی قصیر کند این شب طویل — وزانده کثیر شد این عمر من قلیل
دوشم شبی گذشت چگویم چگونه بود — همچون نیاز تیره و همچون امل طویل
کف الخضیب داشت فلك ور نه گفتمی — بر سوك مهر جامه فرو زد مگر به نیل
از ساکنی چرخ و سیاهی شب مرا — طبع از شگفت خیره و چشم از نظر کلیل
گفتم زمین ندارد اعراض مختلف — گفتم هوا ندارد ارکان مستحیل
چشمم مسیل بود زاشکم شب دراز — مردم درون نخفت و نخسبند در مسیل
ایندیده گر بلؤلؤ رادست در جهان — با او چرا بخوابی باشد فلك بخیل
روز از وصال هجر در آبم بود مقام — شب از فراق وصل در آتش کنم مقیل
چون مور و پشه‌ام بضعیفی چرا کشید — ❊ گردون بسلسله در پایم چو شیر و بیل
زنده خیال دوست همی دارد چنین — کاید همی برم شب تار از دو یست میل
گه بگذرد زآب دو چشمم کلیم وار — گه در شود در آتش دل راست چون خلیل
نه سوخته در آتش و نه غرقه اندر آب — گوئی که هست بر تن او پر جبرئیل
زر دست و سرخ دو رخ و دیده مرا بعشق — زآن دو رخ منقش وزآن دیدهٔ کحیل
چون نوحهٔ برآرم یا نالهٔ کنم — داود وار کوه بود مر مرا رسیل
اورا شناسم از همه خوبان اگر فلك — در آتشم نهد که نیارم بر او بدیل
تا کی دلم زتیر حوادث شود جریح — تا کی تنم ز جور زمانه بود علیل
هرگز چو من نگیرد چنگ قضا شکار — هرگز چو من نیابد تیر قدر قتیل
یك چشم در سعادت نگشاد بخت من — کش در زمان نه دست قضا در کشید میل
نه نه بمحنت اندرم آنحال تازه شد — کان سوی هر سعادت و دولت بود دلیل

پدرام ورام کرده مرا روزگار و بخت * خواجه رئیس سید ابوالفتح بی عدیل
آن در هنر یگانه و آن در خرد تمام * آن در سخا مقدم و آن در نسب اصیل
افعال او گزیده و آثار او بلند * اخلاق او مهذب و اقوال او جمیل
ای در گه تو قبلهٔ خواهندگان شده * کرد ایزدت بروزی خلقان مگر کفیل
هرگز نگشت خواهی از حال مکرمت * زیرا که تو بمکرمت اندر نهٔ بخیل
محکمترست حزم تو از کوه بیستون * صافی‌ترست عزم تو از خنجر صقیل
طبع تو در زمستان باغی بود خرم * فر تو در حزیران ظلی بود ظلیل
جز بهر خدمت تو نبندم میان بجهد * روزی اگر گشاده شود پیش من سبیل
برمرکب هوای تو در راه اشتیاق * سوی تو بر دو دیده روشن کنم رحیل
آنم که دست دهر نیابد مرا ضعیف * آنم که چشم چرخ نبیند مرا ذلیل
هرگز بچشم خفت درمن مکن نگاه * ورچند بر دو پایم بندیست بس ثقیل
گوشم بدآن بود که سلامم کنی بمهر * چشمم بدآن بود که عطایم دهی جزیل
تا دیدگان و تادل و جانست مرمرا * باشم ترا بجان و دل و دیدگان خلیل
تا چرخ رامدار بود خاك را قرار * تا کلك را صریر بود تیغ را صلیل
بادت بزرگیی بهمه نعمتی مضاف * بادت سعادتی بهمه دولتی کفیل

☆(تفاخر و شکوی)☆

تخم گشت ای عجب مگر سخنم * که پراکنده بر زمین فکنم
او بروید همی وشاخ زند * من ازو دانهٔ همی نچنم
از فنای سخن همی ترسم * که بغایت همیرسد سخنم
آفتابست همتم گر چند * عرضی گشت همچو سایه تنم
بار گشته‌ست پوست بر تن من * چون توانم کشید پیرهنم
روزگارم نشاند بر آتش * صبر تا کی کنم نه برهنم
هر زمانی بدست صبر همی * گردن آرزو فرو شکنم

گاه‌در انجمن چنان باشم   که‌فرامش شود ز خویشتنم
گاه تنها ز خود شوم طیره   گوئی اندر میان انجمنم
همه آتشکده شدست دلم   من ازآن بیم دم همی نزنم
که ز تف دل اژدها کردار   پر ز آتش همی شود دهنم
سر به پیش خسان فرو نارم   که من از کبر سرو بر چمنم
منت هیچکس نخواهم از آنك   بندهٔ کردگار ذوالمننم
گرز خورشید روشنی خواهد   دیدگان را زبیخ و بن بکنم
ای که بدخواه روزگار منی   شادمانی بدان که متحنم
تو اگرچه توانگری نه‌توئی   من اگر چند مفلسم نه منم

☆«مدح یکی از خواجگان عصر»☆

من که مسعود سعد سلمانم   در کف جود تو گروگانم
میزبانیست تازه روی سخات   من بر او عزیز مهمانم
به همه وقت بار شکر ترا   بنواها هزار دستانم
نازد ازمدح تو همی طبعم   بالد از مهر تو همی‌جانم
داند ایزد که از ایادی تو   مجمل آنکه گفت نتوانم
بندهٔ گر کسی به زر بخرد   تو چنان‌دان که من ترا آنم
وگر این از یقین نمی گویم   بیقین دان که نامسلمانم
ور بتابم ز خدمتت گردن   مار بادا زه گریبانم
کرده‌ام قصد حضرت عالی   برساند به فضل یزدانم
تا بهر محفلت دعا گویم   تا بهر مجلست ثنا خوانم
رازها دارم از مکارم تو   همه معلوم خلق گردانم
هر زمان دامنی‌ز گوهرطبع   بر عروس مدیحت افشانم
در و گوهر مرا نیاید کم   کز هنر بحر و از گهر کانم

در فصاحت بزرگ ناوردم — در بلاغت فراخ میدانم
در ثنا آفتاب پر نورم — در هجا ابر تند بارانم
چرخ هرچند جور کرد بمن — در زیادت نکرد نقصانم
لیکن اکنون زبهر ساز سفر — سخت بی توش و بس پریشانم
اگر آن التماس من برسد — نیك در خور عطیتی دانم
ورتهاون رسد زخواجه عصر — من بدین روز تیره درمانم
ناتوان گشته ام زفکرت دل — کرم طبع تست درمانم
بادی از عمر در تن آسانی — که من ازعمر توتن آسانم

☆ (ابراز خلوص نسبت بیکی از اکابر) ☆

ای آنکه چون زجاه تو بر تو ثنا کنم — گیتی زنور خاطر خود پرضیا کنم
هر گه که گفت خواهم مدح تو نظم خویش — چون باد از نفا[1] ذو چو آب از صفا کنم
بحرم که هر چه یابد طبعم گهر کند — چو نکوه نه که هر چه شنیدم صدا کنم
یکبار من بسال درون چون گیاو خار — از باغ خود ترا گل ولاله عطا کنم
نزدیك توزخار و گیا کمترم از آنك — درسال خدمت توچو خارو گیا کنم
نی نی نه راست گفتم کی دل دهد مرا — کز خدمت زمانی خود را جدا کنم
هر خدمتی که دروی تقصیر کرده ام — ماندهٔ نماز فریضه قضا کنم
بحرم شگفت نیست که گاهی تهی بوم — تیغم عجب مدار که گاهی خطا کنم
بیزارم از خدا و فرستادهٔ خدا — گر جز هوای تو بدل اندر هوا کنم
بیگانه ام زمردی گر من بهیچوقت — جز بارضای تودل خود آشنا کنم
ازمدح وخدمتت نشوم هیچ منزوی — ورچه همی ز مدح ملوك انزوا کنم
خورشیدروی گردم هر گه که پیش تو — چونچرخ بشت خویش بخدمت دوتا کنم
از خواندن مدیح توام چشم روشنست — گوئی که در دوات همی توتیا کنم

۱.خ ل-چون ماه از لقا

چو نوروز وشب مدیح تو گویم بسرو جهر خورشیدوماه را بفلك بر گوا کنم
گر دیگران بخدمتت از سیم زر کنند ازخاك من بدولت تو کیمیا کنم
آید بمن سعادت کآیم بنزد تو برمن ثنا کنند چو بر توثنا کنم
وقت دعاست آخر شعر و ترا خدای دادآنچه بایدت بچه‌معنی دعا کنم

☆(مدیح سیف الدوله محمود)☆

بپادشاه زمانه زمانه شد پدرام گرفت شاهی تسکین وخسروی آرام
امیرغازی محمود سیف دولت و دین که برنگینه شاهی نبشته بادش نام
قوام دولت عالی وعمدة الدین است پناه بیضه ملکست و عمدة الاسلام
همی نگردد جز بر مراد او افلاك همی نباشد جز در رضای او ایام
میان ببنده پیشش غلام وار سپهر چو بست پیشش بر کش[۱] سپهروارغلام
مخالفش را اندر کشد اجل بدهن چو تیغ تیز که‌درحمله بر کشدزنیام
فلك ز هولش بیهش بروزجنگ ونبرد جهان زبیمش خامش بروز باروسلام
بگاه بخشش بخشنده دست او ناهید بگاه کوشش رخشنده تیغ او بهرام
اجل بلرزد چون شاه راست کرد سنان قضا بترسد چون باز بر گرفت حسام
یکی نیابد جز درسر مبارز جای یکی نگیرد جز در دل دلیر مقام
مخالفان ورا روی کهربا فامست زهول وهیبت آن‌خنجر زمرد فام
چو مملکت را آرام داد خواهی تو ببرد بایدت از تیغ خسروی آرام
برهز برچو شد خوردن عدوش حلال بنزد مردم شد خوردن هزبر حرام
بنام او کرد ایزد جهان پراز نعمت هنوز کون وی اندر ازل نگشته تمام
ز بهر ملکت او آفرید هفت اقلیم زبهرخدمت او آفرید هفت اندام
بزرگواران او را همی برندسجود جهان‌ستانان پیشش همی کنند قیام
خدایگانا هر گز کدام خسرو بود ز اردشیر وزاسکندروز کسری‌وسام

۱.خل ــ تر کش

که مملکت ازوی چونانکه از تو دید شرف
که دولت ازوی چونانکه از تو یافت نظام

خدای چشم بد از دولتت بگرداناد
که کرد دولت تو بر سوز مانه لگام

همیشه شادزی ای شهریار ملك افروز
ترا زمانه شده پیشکار و دولت رام

ز بخت و دولت بر پیشگاه ملك نشین
ز قدر و رتبت در بوستان ملك خرام

☆(مدح سلطان و اظهار شکران)☆

ای نام تو بخشیدهٔ بخشندهٔ اقسام
اقسام مکارم را بخشی است از آن نام

از امر تو و نهی تو گردون و زمانه
یکسو نکشد گردن و بیرون نهد گام

بی قوت رای تو خرد نیست مگر سست
بی آتش طبع تو هنر نیست مگر خام

جز هیبت تو تند فلك را نکشد نرم
جز حشمت تو پیر جهانرا نکند رام

با باده بود لهو ترا پنجه ناهید
با حربه بود عون ترا قبضهٔ بهرام

بینام تو در هیجا بران نبود تیغ
بی یاد تو در مجلس گران نبود جام

احکام ترا دست دهد مایه انجم
تا طالع تو سود کند پایهٔ احکام

از حلم تو بگذارد ماهی زمین زور
وز بأس تو ننماید شیر فلك اقدام

اعمال طرازی تو بسلطانی حشمت
اسلام فروزی تو بیزدانی الهام

هر دست که او دست ترا نیست محرر
هر طبع که او شکر ترا نبود نظام

چون برگ فرو ریزدش انگشت ز انگشت
چون مار جدا گرددش اندام ز اندام

چون گریان بر خود و زره خنده ناچخ
چون خندان بر مغز و جگر گرید صمصام

از خون بسد اطراف شود خاك صدف رنگ
وز گرد شبه جرم شود چرخ سرب فام

چون خاك و هوا را بشود رتبت و صفوت
چون چرخ و زمین را بجهد راحت و آرام

از قلع سر رمح کند دل را وعده
وز مرگ لب تیغ دهد جانرا پیغام

بر سمت فضا سست نهد پای امل پی
در دشت بلا سخت کند دست اجل دام

ابطال جهانگیر در آیند بابطال
اعلام صف آرای در آرند باعلام

برشخص ظفرجوی فتد لرزه مفلوج | برلفظ سخنگوی زند لکنت تمتام[1]
چون چرخ بود هیکل شبدیز تو جوال | چون صبح بود چهرهٔ شمشیر تو بسام
یازه بدم بردن دم رخش ترا دست | خاره ز پی خوردن خون تیغ ترا کام
آنگاه که از میدان آئی سوی دیوان | از حل تو وعقد تو خیره شود افهام
کاندر کف کافی تو زان لعبت جادو | پیراسته و آراسته شد دولت اسلام
روزوشب انصاف وستم روشن تیره ست | زآنقالب چونصبحش وزان تارك چونشام
درفکرت اعمال هنر همدل اسرار | برساحت میدان خزدهم تنگ اوهام
از رفته اثرها کند او در دل آگه | وز مانده خبرها دهد اوجانرا پیغام
اکنون بسرحال خود آیم که من ازتو | با طالع میمونم و با دولت پدرام
چون دهر مرا کشت بافلاس وباغلال | کردی تومرا زنده باحسان و بانعام
بیجهد رهانیدیم از رنج بهروقت | بیرنج رسانیدیم از بخت بهر کام
بر که شمرم جود تو ای عدهٔ رادی | پیش که کنم شکرتو ای مایهٔ اکرام
از نعمت انواع تو هرنوع مرا لاف | وز کسوت اجناس تو هرجنس مرا لام
درخدمت تو نیز شکستم ندهد عزل | در دولت تو بیش گرانم نکند وام
اقبال تو بگرفت مرا بازوی دولت | گرحادثه برمن زه ناگه نه بهنگام
از دست همی بفکندم قوت همت | برپای همی داردم امید سرانجام
تانزد هنرمند نه‌چون عقل بود جهل | تاپیش خردسنج نه‌چون خاص‌بود عام
در پیشگه دولت بالش نه و بنشین | در بزمگه رامش دامن کش و بخرام
باعیش مصفازی و با بخت مساعد | باروی چوسوسن‌زی وباچشم چوبادام
خوشتر بهمه عمر ز امروز تو فردا | بهتر بهمه وقت ز آغاز تو فرجام

☆(بسلیمان ایناتج بیك فرستاده است ۲)☆

خوشم کردی ای قاصد خوش پیام | درین چند روزی که کردی مقام

---

۱ - نمام ۲ - پاسخ این قصیده درپایان کتاب مندرجست

بنزد من از بس لطافت همی فزون گشتت هرساعتت احترام
همی داند ایزد که باید مرا که باشی ازینسان برمن مدام
و لیکن همی کرد نتوان گذر ز احکام این چرخ آئینه فام
پریشان ازو کم گراید بجمع شکسته ازو کم پذیرد لحام
درین کوهپایه مرا روز و شب همی یازه اندر دم انتقام
ز هرگوشه انگیزدم فتنهٔ که با جان برآن کرد باید قیام
بپراندم همچو تیر از کمان برآهنجدم همچو تیغ از نیام
گهم حلق با تاب داده کمند گهم دست باآب داده حسام
گرازان بزیر من این نرم و گرم که درحمله تندست ودر زخم رام
همه مستی او ز جل و فسار همه شادی او ز زین و لگام
زگرمی چونیلم شده روی‌ودست زخشکی چو زهرم شده حلق‌وکام
تن اندر عرق راست ماند بدان که برحال من می‌بگرید مسام
ندانم درآن گرد تاریك رنگ که یاران کدامند وخصمان کدام
شب وروز در راندن و تاختن خوروخواب گشتست برمن حرام
نه این تازیانرا مرا و چرا نه این بختیانرا نشاط کنام
بگرد من این شیردل ریدکان که از رویشان مه کند نور وام
بدنها همه در دو توئی زره زنخها همه در دوتائی لثام
بدینسان گذارم همی روزگار و مأمول عنی منیع المرام
ولا زلت اسطو کلیث العرین علی کل خصم الد الخصام
تو قاصد همی جست خواهی سفر زمین کرد خواهی همی زیر گام
سوی شهر آزادگان باز گرد فزونت مرا دست و بیشست کام
چه گوئی ز دل هیچ یادم کنی چو این آرزو گشت برتو تمام
چو آنجا رسیدی رسانی ز من سلیمان اینانج بك را سلام

بزرگی که از نامهٔ او مرا | برو عاشق و زار کردی بنام
تو گفتی که او آرزومند تست | سخن را ز نظم تو سازد نظام
نه بی‌نام تو لفظ او را مجال | نه بی‌ذکر تو عیش او را قوام
صفتهای او گفتهٔ پیش من | که فخرالزمانست و خیرالانام
کریمیست کاندر جهان هیچکس | ندیدست چون او کریم از کرام
سپهریست گردنده برحل و عقد | سحابیست بارنده برخاص و عام
شکارش همه شکر آزادگان | که رادیش دانه‌ست وحریش دام
برجود اوکم زخاك و گل است | اگر زر پخته‌ست ور سیم خام
کفایت شود چیره و کامگار | سخاوت شود خرم و شادکام
چو دردست او زار بگریست کلك | چو دردست او خوش بخندید جام
همی تا به تندر زند ابر لاف | همی تا ز سبزه کند باغ لام
محلش سنی باد و دولت هنی | جهانش رهی باد وگردون غلام
بدشت نکوخواه او خار گل | بچشم بد اندیش او صبح شام

☆(شکوه ازگرفتاری ناله از بدهکاری)☆

روز تاشب زغم دل افگارم | همه شب تا بروز بیدارم
بدل شخص جان همی کاهم | بدل اشگ خون همی بارم
روزوشب یکزمان قرارم نیست | راست گوئی بر آتش وخارم
ازدودیده دوجوی بگشادم | بردورخ زعفران همیکارم
همه همسایگان همی‌شنوند | گریه سخت و ناله زارم
بستهٔ این سپهر زراقم | خستهٔ این جهان غدارم
کاین سیه‌میکند بغم روزم | وین تبه میکند به بد کارم
نه‌بدان غمگنم که‌محبوسم | نه بدان رنجه‌ام که بیمارم
سخت بیماربوده‌ام غمگین | حبس بودست نیز بسیارم

نیست ازحمله اجل باکم نیست از بندپادشه عارم
ازتقاضای قرض خواهانست همه اندوه ورنج و تیمارم
هر زمانی سبك شوددل من کز غم وامها گرانبارم
عاجزم سخت و حقتعالی را بتو مهتر شفیع می‌آرم
نه دم کدیه همی کوبم نه دم عشوهٔ همی دارم
روزی نیم خورده می‌طلبم که بدو وام کرده بگذارم
گر توسعیی کنی برون آیم از غمی کاندرو گرفتارم
ور نیابی بکار من توفیق بخدای ار من از تو آزارم
که من از چرخ سرنگون همه سال بستهٔ اختر نگونسارم
درچنین رنجها بحق خدای که بجان مرك راخریدارم
وین سخن گر نه راست میگویم کافرم وز خدای بیزارم

(بث شکوی)

ازدودیده سرشك خون بارم چون ز گفتارهات یاد آرم
باز ترسم که آگهی یابند به ستم خویش را فرو دارم
من خیال ترا کجا بینم چون همه‌شب زرنج بیدارم
بر دو دیده همی باندیشه هرشبی صورت تو بنگارم
با مبارك خیال تو هرشب غم دل زار زار بگسارم
تا بریدم ز تو رفیق غمم تا جدایم ز عز تو خوارم
بسر تو که زندگانی را زندگانی همی نپندارم
تا خریداریم همی نکنی کاسد کاسدست بازارم
منکر نعمتت ندانم شد که شنیدست هر کس اقرارم
فخر جویم همی بخدمت تو ورچه هست ازهمه جهان عارم
صدرها گر زمین تهیست چه شد چو جهان پرشدست ز آثارم
ور ببندم نمیتوانم رفت میرود در زمانه اشعارم

ازغم‌ورنج بردلم کوهیست تا برین‌خشك تند کهسارم
خار اندام گشت پیرهنم موی مالیده گشت‌دستارم
روزیئی‌دارم‌اندك وهمه سال در میان بلای بسیارم
گر نگیرم قرار معذورم که‌درین‌تنك‌سله‌چون‌مارم
نالم و ناله‌ام ندارد سود ای‌عجب تندرست بیمارم
ازضعیفی چنان‌شدم که‌زتن در دل من ببینی اسرارم
آن بمن‌میرسدزسختی ورنج که بجان‌مرك را خریدارم
چیره شد بر جوانیم پیری قار شد شیروشیر شد قارم
نیست‌هنگام‌آنکه گویم‌من بخطرها دلیر و عیارم
بر بلاها چو باد بر گذرم پای برغم چو کوه بفشارم
تا سرشته شدم چو گل بعنا زآب دیده میان گلزارم
جان‌من نقطه‌ایست گوئی‌راست زانکه‌سر گشته‌ترزپر گارم
فلك‌از من دریغ دارد خاك زو زر وسیم امید کی دارم
که بهر قلعهٔ و زندانی دردو گزبیش‌نیست رفتارم
هیچکس‌راهنر گناهی‌نیست رنجه‌زین گنبدنگونسارم
زان‌همی‌عاجزم‌درین کوشش که نه‌باچون‌خودی به‌پیکارم
دشمن خویشتن منم بیشك از زمانه همی نیازارم
دی نرفتم برسم تا امروز بهمه محنتی سزاوارم
همت من همی ز دل خیزد من بهمت ز دل گرفتارم
چه کنم بنده این فضولی را واجبست از زغم‌دل‌افکارم
شایدار زاندهان دوتا پشتم وز دو دیدهٔ برخ فروبارم
محض دیوانه‌ام ندارم عقل کس نگویدهمی که‌هشیارم

☆(تیمار خواری)☆

تیر وتیغست بردل وجگرم ... غم و تیمار دختر و پسرم
هم بدینسان گدازدم شب وروز ... غم و تیمار مادر و پدرم
جگرم پاره است ودل خسته ... ازغم ودرد آن دل وجگرم
نه خبر میرسد مرازایشان ... نه بدیشان همی رسدخبرم
بازگشتم اسیر قلعهٔ نای ... سود کم کرد باقضا حذرم
کمر کوه تا نشسته ست ... برمیان دودست شد کمرم
ازبلندی حصن وتندی کوه ... منقطع گشت اززمین نظرم
من چوخواهم که آسمان بینم ... سرفرود آرم وزمین نگرم
پست می بینم ازهمه گیهان ... چون هما سایه افکند بسرم
از ضعیفی دست وتنگی جای ... نیست ممکن که پیرهن بدرم
ازغم ودرد چون گل ونرگس ... روزوشب باسرشك وباسهرم
یا ز دیده ستاره می بارم ... یا بدیده ستاره می شمرم
وردل من شدست بحر غمان ... من چگونه زدیده در شمرم
گشت لاله زخون دیده رخم ... شد بنفشه ززخم دست برم
همه احوال من دگرگون شد ... راست گوئی سکندره گرم
که درین تیره روزوتاری جای ... گوهر دیدگان همی سپرم
بیم کردست دردل امنم ... زهر کردست رنج تن شکرم
پیش تیری که این زندهدفم ... زیرتیغی که آن کشدسپرم
آب صافی شدست خون دلم ... خون تیره شدست آب سرم
بودم آهن کنون ازو زنگم ... بودم آتش کنون ازوشررم
نه سرازادم ونه اجری خور ... پس نه ازلشکرم نه ازحشرم
در نهایم خطا چو بیخردم ... ره نبینم همی چو بی بصرم

نشنوم نیکو ونبینم راست چون سپهر وزمانه کور و کرم
محنت آگین شدم چنانکه کنون نکند هیچ شادیئی اثرم
ای جهان سختی تو چند کشم وی فلك عشوه تو چند خرم
کاش من جمله عیب داشتمی چون بلایست جمله از هنرم
بردلم آز هر گزار نگذشت پس چرا من زمان زمان بترم
بستد ازمن زمانه هرچه بداد راضیم با زمانه سربسرم
تا بگردن ازین جهان چوروم ازهمه خلق منتی نبرم
مال شد دین نشد نه بر سودم رفت هش ماند جان نه بر ظفرم
اینهمه هست و نیستم نومید که ثنا گوی شاه داد گرم
پادشا بوالمظفر ابراهیم که زمدحش سرشتهٔ شد گهرم
گر فلك جور کرد برتن من پادشا عادلست غم نخورم

☆(مدح سیف الدوله محمود)☆

چوروی چرخ شد از صبح چون صحیفه سیم ز قصر شاه مرا مژده داد باد نسیم
که عز ملت محمود سیف دولت را ابوالمظفر سلطان عادل ابراهیم
فزود حشمت و رتبت بدولت عالی چو کرد مملکت هندرا بدو تسلیم
بنام فرخ اوخطبه کرد درهمه هند نهاد برسر اقبالش از شرف دیهیم
یکی ستام مرصع بگوهر الوان علی جواد کالنجم صبح لیس بهیم
بسم ودیده سیاه و بدست وپای سپید میان وساقش لاغر بروسرینش جسیم
بر آب همچون کشتی و برهوا چون باد بکوه همچو گوزن و بدشت همچو ظلیم
بگاه گشتن جولان کند بحلقه نون بگاه جستن بیرون جهد زچشمه میم
خجسته بادا برشاه خلعت سلطان بکامگاری بر تخت و ملك بادمقیم
منجمان همه گفتند کاین دلیل کند بحکم زیج بتانی که هست درتقویم
نه دیر زود خطیبان کنند بر منبر بنام سیف دول خطبهای هفت اقلیم

بسال پنجه ازین پیش گفت بوریحان
در آن کتاب که کردست نام او تفهیم
که پادشاهی صاحبقران شود بجهان
چو سال هجرت بگذشت تی وسین وسه جیم
هزار شکر بهر ساعتی خدا را
که داد مارا شاهی بزرگوار و کریم
مبارزی که بهیجا زتیغ و نیزه او
بترس باشد ترس و به بیم باشد بیم
اگر دو آید پیشش کند به نیزه یکی
و گر یکی آید نزدش کند به تیغ دو نیم
زتیغ همچو شهابش همان رسد بعدو
کجا رسد ز شهاب فلك بدیو رجیم
خدایگانا آن راندهٔ زتیغ بهند
که آن نراند کلاب وعدی بتیم و تمیم
شده زبس خون بیجاده سم گوزن بکوه
شده ببحر عقیقین بشیزه ماهی سیم
کنون بدولت تو ملك را فزاید فر
کنون بفر تو هندوستان شود چو نعیم
بباغهاش نروید مگر که غنچه زر
بروز ابر نبارد مگر که در یتیم
همیشه تا سر زلفین نیکوان بتان
چو خی و جیم شود هردو بر صحیفه سیم
زنجم سعدت بادا زمان زمان الهام
زبخت نیکت بادا زمان زمان تعلیم
زمین زعدل تو مانند باغ تو چو بهشت
جهان زعدل تو مانند قصر تو چو حریم

(ستایش قلم و گریز بمدح خواجه منصور بن سعید)

من بدین آخته زبان قلم
گفت خواهم زداستان قلم
یار بایدش کرد انگشتان
تا شود مرکب روان قلم
داستان در جهان فراوانست
نیست یکداستان چو آن قلم
اصل عقلست و مایهٔ قوت
تن پیر و سر جوان قلم
جایگاه خرد چراست اگر
نیست مغز اندر استخوان قلم
گر جهان روشن از قلم گشتست
پس چرا تیره شد جهان قلم
همه زیر دخان بود آتش
زیر آتش بود دخان قلم
گر شرف نیستیش بر گیتی
آسمان نیستی مکان قلم
عز باقی هم از قلم یابد
هر که شد بسته هوان قلم

سرمهٔ دیدگان عقل شناس — آن چو سرمه سیه لبان قلم
خدمت دست رادصاحب را — بسته زاد اززمین میان قلم
خواجه‌منصوربن‌سعید که گشت — عاجز از مدح اوبیان قلم
آنکه دردست وی‌زحشمت‌وی — بسته گوید سخن زبان قلم
مشك‌خون‌بوده دردوات کند — تا همه خون خورده‌سنان‌قلم
گرچه باوهم کار زار کند — زور گیرد تن نوان قلم
ای دل تو خزینه اسرار — خازن گوهرانش جان قلم
بیقین در جهان یقین دلت — کس نداند مگر کمان‌قلم
چون‌نگهبان‌سرتوقلم است — باد یزدان نگاهبان قلم
قهرمان هنرقلم باشد — تاکف تست قهرمان قلم
قلم تو شهاب دیوانست — درج در کفت آسمان قلم
بحقیقت‌قران سعدبن است — همه با دست توقران قلم
آسمان برین سزد میدان — گرسخن را دهی عنان قلم
خاطرعالی توغارت کرد — گنج آسوده نهان قلم
زین شکایت بگیرد ونالد — تن رنجور ناتوان قلم
زانکه‌دربحر کف‌تو ابرست — همه درست کاروان قلم
راست گوئی که جزبکف‌توبر — آفریده نشد بنان قلم
همچو درددودیده هست فراخ — مر مرا در رایگان قلم
هست‌جنس‌من‌اندرین‌زندان — تن زرد چو خیزران قلم
منم امروزخسته و گریان — زار ناله کنان بسان قلم
درج درضمیر من بگشاد — نوك پویان در فشان قلم
گر زبیم قلم فرو شده‌ام — هم برآرد مرا امان قلم
هم قلم سود خواهدم دادن — گرچه هستم‌همی‌زیان قلم

توشناسی مرا که نگشاید — کس چومن گنج شایگان قلم
جزثنای تو نیست واسطهٔ — بمیان من و میان قلم
همت من‌زبهرمدحت‌تست — تا که مرگ در ضمان قلم
تاقلم هست ترجمان ضمیر — تازبان هست ترجمان قلم
تابخندد همی‌دهان دوات — تا بگرید همی زبان قلم
باد پیوسته پای‌دشمن تو — پیش توچون سر دوان قلم

*(نکوهش گمان وستایش منصوربن سعید *)

تا کی دل خسته در گمان بندم — جرمی که کنم باین وآن بندم
بدها که زمن همی رسدبر من — بر گردش چرخ وبر زمان بندم
ممکن نشود که بوستان گردد — گرآب دراصل خاکدان بندم
افتاده خسم چرا هوس چندین — برقامت سرو بوستان بندم
وین‌لاشه خرضعیف بد ره را — اندر دم رفته کاروان بندم
این‌سستی بخت پیر هر ساعت — در قوت خاطر جوان بندم
چند ازپی وصل در فراق افتم — وهم از پی‌سود درزیان بندم
وین‌دیده پرستاره را هر شب — تا روز همی بر آسمان بندم
وزعجز دو گوش تا سپیده دم — درنعره وبانگ پاسبان بندم
هرگز نبرد هوای مقصودم — هرتیر یقین که‌در گمان بندم
کز هر نظری طویلهٔ لؤلؤ — بر چهره زرد پرنیان بندم
چون ابر زدیده بردو رخ بارم — باران بهار در خزان بندم
خونی که زسرخ لاله بگشایم — اندرتن زار ناتوان بندم
برچهرهٔ چین گرفته از دیده * — چون سیل سرشك ناردان بندم
گوئی که همی گزیده گوهرها * — بر چرم درفش کاویان بندم
ازکالبد تن استخوان ماندم — امید درین‌تن ازچسان[۱] بندم

۱- خ- ل - اربجان

زین‌پس کمری اگر بچنگ آرم — چون کلك کمر براستخوان بندم
ازضعف چنان‌شدم که گرخواهم — زانـدم گره چو خیزران بنـدم
درطعن چو نیزه‌ام که پیوسته — چون نیزه میان برایگان بنـدم
کاراز سخن است ناروان تا کی — دل در سخنان ناروان بنـدم
در خور بودم اگر دهان بندی — مانند قرابـه در دهان بنـدم
یك تیر نماندچون کمان گشتم — تا کی زه چنگ بر کمان بنـدم
نه دل سبکم شود در اندیشه — هر گاه که درغم گـران بنـدم
شاید که دل ازهمه بپردازم — در مدح یگانه جهان بنـدم
منصور که حرز مدح او دایم — بر گردن عقل وطبع وجان بنـدم
ای‌آنکه ستایش ترا خامـه — بر باد جهنـدهٔ بزان بنـدم
بر درج من آشکار بگشاید — بندی که ز فکرت نهـان بنـدم
دروصف توشکل بهرمان‌سازم — وزنعمت تو نقش بهـرمان بنـدم
در سبق دوندگان فکرت را — بر نظم عنان چو درعنان بندم
از ساز مرصع مدیحت را — بر مرکب تیزتگ روان بندم
هرگاه که بکر معنئی یابـم — زود از مدحت برو نشان بنـدم
پیوسته شراع صیت جاهت را — بر کشتی بحـر بیکـران بنـدم
تا در گرانبهـای دریا را — در گـوهـر قیمتی کان بنـدم
گردون همه مبهمات بگشاید — چون همت خویش در بیان بنـدم
بس‌خاطر ودل که ممتحن گردد — چون خاطرودل در امتحان بندم
صد آتش بادخان بر انگیزم — چون آتش کلك دردخان بنـدم
درگرد وحوش من به پیش آن — سدی ز سلامت و امـان بنـدم
گر من ز مناقب تو تعـویذی — بر بازوی شرزه ژیان بنـدم
من گوهرم و چو جزع پیوسته — در خدمت تو همی میان بندم

دارم گله‌ها و راست پنداری کز دست هوای تو زبان بندم
ناچار امید کج رود چون من در گنبد کجرو کیان بندم
آن به که براستی همه تهمت در صنع خدای غیب دان بندم

☆ (گله از خلف وعدهٔ خواجه بو طاهر) ☆

من که مسعود سعد سلمانم زانچه گفتم همه پشیمانم
زانکه خواجه مرا خداوندست خویشتن را غلام او دانم
بهمه وقت شکر او گویم بهمه جای مدح او خوانم
هر ثنائی که گفتم اورا من سجلست او بصدر دیوانم
هست معلوم او که در خدمت من ز کس هیچ مزد نستانم
خواستم شغلکی که شغلی هست هست از آنسان که من همیدانم
گفتم آن شغل را بقوت این زسر امروز تازه گردانم
چون بگفتندش احتراز نمود نیکوئی گفت پس فراوانم
باهمه کس بگفتم این قصه که من از نایبان دیوانم
کردم از همت و مروت او شکرهائی چنانکه من دانم
خواستم تا قباله بنویسم نایبی را بشغل بنشانم
چون بمنشور نامه آمد کار رفت چیزی که گفت نتوانم
گفتم آخر که بیش صبر نماند دردل این غصه را بپیچانم
تیز در ریش و کفل در گه شد خندها رفت بر بروتانم
سرد شد گرم گشته امیدم کند شد تیز گشته دندانم
چه کنم قصهٔ زرد شد رویم چه دهم شرح رنجه شد جانم
خجل و تیره‌ام ز دشمن و دوست نیك رنجور و سخت حیرانم
چون ز من مهتر آمد اجنبیی خیره اکنون ز نج چه جنبانم
خواجه طاهر تو طبع من دانی که نه جنس فلان و بهمانم

گر کریمی مرا بجان بخرد / تو چنان دان که من بس ارزانم
گرچه هستم چو لاله سوخته دل / چون گل نوشکفته خندانم
کار کن تر بسی ز خایسکم / رنج بردار تر ز سندانم
خستهٔ زخمهای گردونم / بستهٔ حملهای کیوانم
بر من آن گفت بس اثر نکند / که به تن آشنای حرمانم
درغم چیز دل نیاویزم / بدم حرص تن نرنجانم
تن سپرده بحکم دادارم / دل نهاده به فضل یزدانم

(مدح ابوالفرج نصر بن رستم)

افتخار اهل تیغ ای صاحب اهل قلم / شمع سادات عرب خورشید احرار عجم
ای امین شاه غازی صاحب دیوان هند / روشن از رای تو بینم کار تاریك حشم
ای عمید ملك سلطان بوالفرج اهل فرج / ناصر دین و دیانت خواجه نصر روستم
گنج دانش دایم از بحر دلت پر گوهر است / باغ طبع اهل فضلت گشت چون باغ ارم
چاکر کلك تو گشته بنده رایت شده / هر که هست اندر همه عالم ز اعیان محتشم
جاودان بشکفته بستان گل اقبال تو / زانکه دارد باغ ایران ز ابر تو همواره نم
جاه تو بر اوج کیوان سر بر آورد از زمین / جود تو بر فرق فرقد بر نهاد ایدون قدم
آب مهر دوستانت خورده زان خوش گشت عود / خون بدخواهانت خورده گشت از آن رنگین بقم
ناصحان پیوسته از فر تو شاد و بیغمند / حاسدان همواره ز اقبال تو در تیمار و غم
چون تو در عالم نیامد صاحبی با داد و دین / گشتهٔ از داد و دین اندر همه عالم علم
تا دلت شد بحر معنی لفظ تو در و گهر / خوار شد پیش دل و دستت همه زر و درم
تا ترا دادار داد انصاف و داد اندر جهان / گشت چون سیمرغ پنهان از جهان جور و ستم
نامهٔ شد فتح و دولت جود تو بر روی خطاب / دفتری شد عز و ملت جاهت اندر وی رقم
خسرو خسرو شکن در مملکت همچون جمست / باز چون آصف توئی روز و شب اندر فضل جم
نیست همچون شاه عالم محتشم شاه ملوك / نیست از ارکان دولت همچو تو کس محتشم

سیداقران خویشی در کفایت روز فضل   همچنان چون صاحب گردان بهیجا روستم
گردش گردون نیارد همچو تو نیکوسیر   دیدهٔ گردون نبیند همچو توعالی همم
ازیم طبع تو خیزد گوهر عقل و خرد   گوهر عقل و خرد نیکوترست از دریم
پسته وفندق زمهرو کین تو آگه شدند   این فم ازمدحت گشادو آن زبیمت بست فم
هر که درراه خلاف وخشم تو بنهاد پای   رفتنش چوق مار بر پشت زمین گشت ازشکم
ایزد ازخلق تو آرد درجهان پیدا بهار   زان چو نیسان اندرآمد زآنشود گیتی خرم
همچو تو مخدوم ناید فضلرا هرگز پدید   زین قبل گشتند افاضل مرترا یکسو خدم
ای همایون طبع تو پیرایهٔ جود و هنر   وی مبارك خاطر تو مایهٔ فضل و کرم
ازتو زیباتر نیاید در جهان صاحب بلی   ازتو والاتر نباشد در زمین مهتر نعم
ظلمت این شعر رای روشن تو نور کرد   هر کجا آثار نور آمد شود روشن ظلم
بنده بر تو گشتم حلقه در گوش ای عمید   زانکه بر ناید زمن جز آفرینت هیچ دم
بس فراوان بینوا از فرتو گشته غنی   من هم ازفرتو گشتم فارغ ازرنج والم
ازتو در هندوستان تایافتم من نام جود   قد بختم راست ازتو شد کجا بد پرزخم
در حوالی طوف خواهی کرد برکام ولی   تا کنی بدخواه شاه از دولت سلطان دژم
تا بود بیقدر دایم در مسلمانی شمن   تا بوددر پیش ایزد خار جاویدان صنم
بربساط سرو رانی جاودان دایم بمان   در بهشت ناحیت دلشاد جاویدان بچم
باد میمون ومبارك برتو این عید جلیل   دشمنانرا کن بسان گوسپندو گاو کم

✡ (ستایشگری) ✡

نیست گشت ازهوای خود عالم   جز بمدح تو بر نیارد دم
حشمتت درجهان فکند آواز   همتت بر فلك نهاد قدم
محمدت راستوده رای توجفت   مکرمت را گزیده خلق توضم
دهر پیش تودست کرده بکش   پشت پیش توچرخ کرده بخم
بی بنانت سخا بود مهمل   بی بیانت سخن بود مبهم

نه بجود تو در عطا حاتم ‌‌‌ نه بباس تو در وغا رستم
از نهیبت همی کند پنهان ‌‌‌ ناخنان را به پنجه در ضیغم
بتو خورشید مهتری تابان ‌‌‌ از تو بنیاد سروری محکم
برد اندیشه کفایت تو ‌‌‌ راه جور از وجود سوی عدم
آسمانی بتو کشیده امید ‌‌‌ آفتابی ز تو رمیده ظلم
لفظت ار در بود شگفت مدار ‌‌‌ چون بود طبع بی کران تو یم
قلم از مدح تو همی نازد ‌‌‌ ورچه نازد خرد همی بقلم
ای ز جودت امل شده فربی ‌‌‌ وی ز عدلت نزار گشتم ستم
ساخت اندر پناه طبع تو جای ‌‌‌ مردی و رادی وفا و کرم
مفخرت را و نامداری را ‌‌‌ بجز از همت تو نیست حکم
آمد این نوبهار حور لباس ‌‌‌ راست گفتی که حور شد عالم
لاله جویبار پنداری ‌‌‌ نیست جز روی آن خجسته صنم
خنده باغ بین و گریهٔ ابر ‌‌‌ که چه زیبا و نیکویند بهم
ای عجم را بجاه تو نازش ‌‌‌ باد فرخنده بر تو جشن عجم
صدر دولت بتو مزین باد ‌‌‌ جاهت افزون و عمر دشمن کم
همه احوال جاه تو بنظام ‌‌‌ همه ایام عیش تو خرم

(مدیح علاء الدوله مسعود)

شاهان پیش را که نکردند جز ستم ‌‌‌ شاه زمانه کرد بتیغ و ببخشش کم
هست او بلی خلیفه یزدان داد گر ‌‌‌ پس کی رضا دهد که رود بر جهان ستم
گویند خسروان زمانه بهر زمان ‌‌‌ کامد علاء دولت و دین یادگار جم
ملك عجم بدین عرب کرد منتظم ‌‌‌ مسعود پادشاه عرب خسرو عجم
زو کرد عدل ثابت یزدان وقد عدل * زو کرد ظلم زایل صنعش وما ظلم

از آفتاب طلعت گیتی فروز او دولت سپیدروی شده چونسپیده دم
ای روستم گشاد کشیدی کمان چرخ گرچه کمان خود نکشید دست روستم
توراد گنج بخشی و رادان تراعبید توشاه‌شاه بندی و شاهان ترا حشم
بر نامه جلالت و بر جامه شرف نام تو گشت عنوان جاه توشد علم
دست تووقت رادی وطبع توگاه علم بحریست ازسخاوت و کنجیست ازحکم
حشمت برد بدرگه فرخنده تو راه دولت خورد بجان گرامی تو قسم
همچون حضیض باشد بارتبت تو اوج چون خشك رود گردد با بخشش تو یم
از روی چرخ بوسد ناهید و مشتری هرجا که همت تو گذارد بر اوقدم
چورست بر خزانه و گنج تواز عطا تا دست جود بر توشد جود را حکم
ازعفو و خشم تودو نمونه‌ست روز و شب وز مهر و کین تودو نمودست شهد و سم
خم گشت اصل دور سپهر ار نه بی‌خلاف عدلت بخواست بردز پشت سپهر خم
گردجهان ملك تو چونطوف خواست کرد چنبر شد از جبلت و آورد سر بهم
درمجلس نعم ز تو گردد توانگر انس وحش از تو رزق یابد درموقف نعم
ای شاه وحش و انس زامن تو باشد انس اندرحریم ملك تو چون وحش درحرم
گر کل اینجهان را يك موهبت کنی طبع ترا نباشد زان موهبت ندم
زر و درم عزیز بود نزد خاص و عام تا هست و باد نام تو برزر و بردرم
این زر و این درم که عزیزست زین نهاد خوار از چه روی شد بر آن طبع پر کرم
یابند زایران تو روز عطای تو با اسب ساز بیمرو با بدره جامه ضم
چون چشم را سیاه کند خنجر سپید چون بشنود ندای بلا نیزه اصم
یابد ز گرد روی هوا رنگ آبنوس گیرد ز تیغ پشت زمین گونهٔ بقم
گر همچو بحر موج زند رزمگه بخون هر بارهٔ ترا نرسد تا بپاردم
گر هیچ شیر ماندست اندر همه جهان از تیر تو گریخته در گوشه اجم
ازشکل خویش عبرت گیرد چودرمصاف هم شکل خویش بیند بر نیزه علم

رخشت همی بنعل بر آرد ز بحر دود — تیغت همی بزخم بر آرد ز فرق دم
در پیش سطوت تو اجل دل کند تهی — بر خوان نعمت تو امل پر کند شکم
جاه ترا هزار شرف در یکی شرف — رای ترا هزار نعم در یکی نعم
هر لحظه مملکت را نظمی و رونقی — رای تو در وجود همی آرد از عدم
گشت از نهال عدل تو گیتی چنانکه پیش — بر بوستان خزان نکند روی را دژم
شادی دولت تو چنان کرد خلق را — کاندر زمانه بیش نگیرند نام غم
چون ملك و شادی از پی تو آفریده شد — شاه و ملك تو باشی تا حشر لاجرم
خورد آب زندگانی جان تو در ازل — زد دست جاودانی بر عمر تو رقم
بزمیست اینکه هست سراسر سعود چرخ — پره زده بگرد بساط تو چون حشم
از گونه گونه نعمت و ز جنس جنس عطر — در مجلس تو مست شده حس ذوق و شم
چندان لطیف ساخت ترا باز روزگار — تا بوستان عیش ترا کرد چون ارم
همچون شمن همی بپرستد بباغ باد — هر شاخ را که ابر طرازید چون صنم
کرد آفتاب و نم همه طبع جهان دگر — بنگر چه کار دارند این آفتاب و نم
هرگز بحرمت حرم ای شاه مر مرا — نامد بدل که گردم ازینگونه محترم
نه نه چو مدحت افسر حشمت بود سزد — گر مدح گوی تو شود از خلق محتشم
ارجو که ضعف تن نکند خاطر مرا — در مدح تو بعجز و بتقصیر متهم
گر رنج تن برین دل من دست یافت باش — ور درد دل برین تن من خیره شد چه غم
کافتاده بود ازین پیش این چرخ شیر زخم — باجان و مال و جاهم چون گرگ در غنم
در بندگیت ازین پس چون کلك چون دوات — بندم میان بجان و گشایم بمدح فم
بستاندم عنایت جاه تو از عنا — برهاندم رعایت رای تو از الم
وز تو جواب بنده بلا و نعم شود — زان پس که داد چرخ جوابش بلا و لم
تا از ظلم بحمله غنیمت برد ضیا — تا از ضیا بطعنه هزیمت شود ظلم
اندر بهار عشرت با خرمی بناز — واندر سرای دولت با خرمی بچم

لهوونشاط ساخته دربزم توبه طبع
با یکدگر چوزیروبم ازلحن‌زیروبم

☆(هنر نمائی درمدیح سلطان‌مسعود)☆

تنم از رنج گرانبار مکن گونکنم
جگرم چون‌دلم‌افگارمکن گو نکنم

دل‌نزارست زعشق تو ببخشای بـرو
تن نزارست بغم زار مکن گو نکنم

برمن اربخت گشاده کنداز‌عدل دری
آن درازهجر بمسمارمکن گونکنم

خار هجر تو بتا تازه گلی زادزوصل
آن گلا کنون‌بجفاخارمکن گونکنم

عهد کردی که ازین‌پس نکنم‌باتوجفا
کردی‌اینبارودگربارمکن گونکنم

صعب‌دردیست جدائی تو‌بهرهفته‌مرا
بچنین درد گرفتار مکن گو نکنم

بدگر دوستیی کردی اقرار و مرا
چون خبرداده‌ند انکارمکن گو نکنم

گنهی‌چون‌بکنی‌عذری‌ازآن کرده‌بخواه
پس‌ازآن‌بر گنه‌اصرارمکن گونکنم

من‌هوادار دل آزارم هرزه دل خویش
از هوای من بیزارمکن گو نکنم

تیز بازاری هر جای بآزارتو تیز
با دل زار بآزار مکن گو نکنم

ای مراروی‌توچون‌جان‌ودل‌ودیده‌عزیز
بهمه چیز مرا خوارمکن گونکنم

برمن‌ایزلف‌توورروی‌توهمچون‌شب‌وروز
روزروشن‌چوشب‌تارمکن گو نکنم

جای‌مهر تو دلست ای دلت از مهرتهی
پس‌دلم رازتن آوارمکن گو نکنم

چون‌نیم نزد تو مانندهٔ دینار عزیز
رخم‌ازرنگ‌چودینارمکن گونکنم

ای‌تن‌آسان دل آسوده‌زبیماری هجر
کار من برمن دشوارمکن گونکنم

این دلم‌راکه همه‌مهر ووفای‌تو گرفت
به غم وانده بیمار مکن گو نکنم

این‌دل خسته بی‌آزار ز تورنج‌تو کشید
غم‌برین‌خسته‌دل‌انبارمکن گونکنم

کم شود مهر چو بسیار شود ناز بتا
ناز با عاشق بسیار مکن گونکنم

ای بدان روی‌دل افروزچو گلنار ببار
دلم آگنده تراز نارمکن گونکنم

آخرآن لاله رخسارتو پژمرده شـود
تکیه برلاله رخسارمکن گونکنم

ای‌دل‌ارهجر کشد لشکر اندوه‌مترس
علم صبر نگونسارمکن گونکنم

عاشقا جور و جفا دیدی هرگز پس ازین / یاد بدعهد جفاکار مکن گو نکنم
گر نخواهی که گل تازهٔ تو خار شود / یاد آن لعبت فرخار مکن گو نکنم
غم آن نرگس مخمور مخور گو نخورم / هوس آن گل بربار مکن گو نکنم
هیچکس نیست که راز تو نگه خواهد داشت / با کس این راز پدیدار مکن گو نکنم
ور تظلم کنی از عشق توای سوخته دل / پیش سلطان جهاندار مکن گو نکنم
او نداند که ترا عشق چنین سخره گرفت / خویش را رسوا زنهار مکن گو نکنم
بندهٔ عشق همیخواهی خود را پنهان / با کس این بندگی اظهار مکن گو نکنم
بندگی شاه جهان را کن و از عشق بتاب / جز بدین بندگی اقرار مکن گو نکنم
شاه مسعود که چون همت او یاد کنی / یاد این گنبد دوار مکن گو نکنم
علم و حلمش را گر نسبت خواهی که کنی / جز بدریا و بکهسار مکن گو نکنم
ای زعدل ملك عادل در سایه عدل / گلهٔ چرخ ستمگار مکن گو نکنم
ای ببخشش نظری یافته از مجلس شاه / جمع جز زر بخروار مکن گو نکنم
ای سخندان تو اگر مدحت شه گوئی امید / جز بدانندهٔ اسرار مکن گو نکنم
گر عیار هنر شاه جهان خواهی جست / جز کفایت را معمار مکن گو نکنم
قیمت هرچه برآرد بزبان شاه جهان / کمتر از لؤلؤ شهوار مکن گو نکنم
ور تو تشبیه کنی بزم ملك را در شعر / جز بآراسته گلزار مکن گو نکنم
ور همی نکتهٔ از خلق خوشش یاد کنی / صفت از کلبه عطار مکن گو نکنم
گر نخواهی که ترا بفسرد اندر رگ خون / وصف آن خنجر خونخوار مکن گو نکنم
مار زخم است بگرد صفتش هیچ مگرد / دست را در دهن مار مکن گو نکنم
گر همی مدحت شه گفت بخواهی بسزا / لفظ جز لؤلؤ شهوار مکن گو نکنم
ور تو خواهی که کنی شه را در مدح صفت / بجز از وارث اعمار مکن گو نکنم

☆(هم در ستایش او)☆

گر یك وفا کنی صنما صد وفا کنم / ور تو جفا کنی همه من کی جفا کنم

تو نرد عشق بازی و با من دغا کنی   من جان بباز م و نه همانا دغا کنم
گر آب دیده تیره کند دیدهٔ مرا   این دیده را ز خاك درت توتیا کنم
گل عارضی ولاله رخی ای نگار من   در مرغزار آن گل ولاله چرا کنم
خار و گیا چو دایهٔ لاله ست و اصل گل   از بهر هر دو خدمت آب و گیا کنم
جان و دل منی و دل و جان دریغ نیست   گر من ترا که هم دل و جانی عطا کنم
گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر   آن مهر بر که افکنم آن دل کجا کنم
زان بیم کاشنائی و بیگانگی کنی   دل را همیشه با همه رنج آشنا کنم
ای چون هوا لطیف ز رنج هوای تو   شبها دو دست خویش همی بر هوا کنم
این هر چه بر تنست همه دل کند همی   کی راست باشد این که گله از هوا کنم
جور و جفا مکن که ز جور و جفای تو   باشد که بر تو از دل خسته دعا کنم
با تو ببد دعا نکنم گر تو بد کنی   در رنج و درد گر کنم ای بت خطا کنم
گر هیچ چاره کرد ندانم غم ترا   ایندل که آفتست پس تو رها کنم
هرگز جدائی از تو نجویم که تو مرا   جانی ز جان خویش جدائی چرا کنم
جانم ز تن جدا باد ار من بهیچ وقت   یك لحظه جان ز مهر تو ای جان جدا کنم
هر شب که مه بر آید من ز آرزوی تو   تا وقت صبح روی بماه سما کنم
بر ناله و گریستن زار زار خویش   ای ماه و زهره زهره و مه را گوا کنم
وصفت نمی کنم بزبانی که هم بدان   بر شاه شرق و غرب همیدون ثنا کنم
مسعود پادشاهی کز چرخ قدر من   برتر شود که مدح چنین پادشا کنم
گوید همی حسامش نصرت روان شود   اندر وغا که روی بسوی وغا کنم
روی مرا ندید و نبیند عدوی تو   زیرا برزم روی عدو را قفا کنم
باشش همی چگوید من وقت کار زار   نیزه بدست شاه جهان اژدها کنم
وانگاه نیزه گوید من سحرهای کفر   همچون عصای موسی عمران هبا کنم
اقبال شاه گوید من کیمیا گرم   کز خاك و گل بدولت او کیمیا کنم

۱ــ این بیت را کمال اسمعیل با اندك تصرفی تضمین کرده و خواجه حافظ بدان استشهاد نموده است

گوید همی طبیعت در دهر خلق را   از عدل شاه مایه نشو ونما کنم
هر روز بامدادان ازعفو وخشم او   مرخلق رادوصورت خوف و رجا کنم
گوید همی زمانه که از کین ومهر شاه   در عالم اصل شدت وعین رخا کنم
گوید جهان که روز نبیند عدوی شاه   زیرا که هرصباح که بیند مسا کنم
چونانکه شب نبینند هرگز ولی او   زیرا که ظلمتی که ببینم ضیا کنم
گویدهمی جلالت کعبه‌ست قصر شاه   هر حاجتم که باشد دروی روا کنم
بوسم همیشه گوید تخت مبارکش   زان‌تخت گاه‌مروه کنم گه صفا کنم
بیتی که گفته بودم تضمین کنم همی *   چون هست گفتهٔ من بگذار تا کنم
من ناشنیده گویم از خویشتن چو ابر   چون کوه‌نه که‌هرچه‌شنیدم‌صدا کنم
اقبال شاه چون ز علا و سنا شدست   من جمله آفرین علا و سنا کنم
آراسته‌ست دولت و ملت باین و آن   پس آفرین هر دو بحق و سزا کنم
چون من برشته کردم‌یاقوت‌مدح شاه   یاقوت را به ارز کم از کهربا کنم
دانش بمن مفوض کردست کار نظم   زان نوع هرچه‌خواهدازمن وفا کنم
چون کرد کدخدائی آنرا برسم من   یا کرده‌ام چنانکه ببایست یا کنم
گر هیچگونه در گذرد مدحتی‌زوقت   ناچار چون نماز فریضه قضا کنم
من شرح‌مدح شاه دهم‌در سخن همی   نه‌کار کرد خویش همی برهبا کنم
دولت حقوق من بتمامی ادا کند   هر گه که پیش شاه مدیحی ادا کنم
انعام شاه را که مرا داد خانمان   بسیار شد بشکر چگونه‌جزا کنم
گر روز من ثنا کنمش بر ملا بنظم   درشب همی به‌نثر دعا در خلا کنم
در باغ وصف شاه چو بلبل زنم نوا   دلهای خلق بستهٔ آنخوش نوا کنم
وانگه چو گوئیم که توانی سزای شاه   پرداخت یك مدیح جواب تولا کنم
گوید ملك مرا که عنایت بباب تو   چندان کنم که جان عدوباعنا کنم
چون تو رضای شاه بجوئی بمدح نیك   من سوی تو نگاه بچشم رضا کنم

شاها زمانه گوید من مقتدی شدم در بیش و کم بدولت تو اقتدا کنم
گویدهمی قضا که من اندر جهان ملك حکم بقای شاه خلود و بقا کنم

☆(مدح ملك ارسلان بن مسعود)☆

زبان دولت عالی به‌بنده داد پیام که ای تراد وزبان پارسی وتازی رام
بدان دوچیره زبان چون ثنا کنی برشاه تراثنا بود اندرجهان زخاص و زعام
بگو که دولت گویدهمی که بنده تست که تا ابدنکنم جز بدرگه تـو مقام
زبهرملك ترامن که دولتم شب وروز کنم بمصلحت تـو بجد و جهد قیام
ز هیچ لشگر باکی مبر که لشکرتو ستارگان سپهرند و گردش ایام
همیشه کینهٔ تومن کشم زدشمن تـو رواست گرنکشی تیغ کینه کش زنیام
پرآب داده حسامم بدست نصرت تـو تراچه حاجت باشد بآب داده حسام
وگـر نشاط شکار آیدت روا بـاشد که بامنست بهر بیشهٔ کنون ضرغام
بدید ملك تو روئی چوصدهزار نگار چو ژرف کردنگه درسپهر آینه فام
توآن مظفر شاهی که از جلالت تـو گرفت شاهی سامان ویافت عدل آرام
ابوالملوك ملك ارسلان بـن مسعود که هفت کشورشادست ازین مبارك نام
توهفت کشور بگرفته و مخالف تـو زهفت چرخ شده مبتلا بهفت اندام
ز روز عمرتو اکنون همی برآید صبح بلی وروز بداندیش تو رسید بشام
نصیب تست زگردون سعادت برجیس چنانکه حظ مخالف نحوست بهرام
نداندآنکه بدان و بدین نگاه کند که آفتاب کدامست وهمت تـو کدام
فلك تمام کند خسروا بـهر وقتی چنانکه رای توباشد کند زمانه تمام
ظفر به‌پیش سپاه تو نامزد گـردد اگر سپاه کشی سوی مصرو بصره وشام
سپهر گردان دامی نهاد خصم تـرا که سخت زودشودهمچومرغ بسته بدام
میان ببندد پیشت غلام وار سپهر چو بست پیش توتر کش سپهروارغلام
زمانه جز بمراد تو بـر نیارد دم سپهر جز برضای تو بر ندارد گام
زوام شاهی توصدیکی نتوخت ازآنك بـرین مدور فیروزه فام داری وام

خدایگانا هنگام عشرتست و طرب
نشاط باید کردن درین چنین هنگام

نبید خواه ز بادام چشم دلجوئی
از آنکه آمد وقت شکوفهٔ بادام

هلال باشد با آفتاب جفت شده
چو روز بزم گرفتی بدست زرین جام

بجام زرین می خواه از آنکه زرین شد
ز بخشش تو همه سایلانت را در و بام

جهان ستانا تا هست قوت و نیرو
ز تست نیروی ایمان و قوت اسلام

بذات خویش ندارم درین قصیده سخن
بگفتم آنچه شنیدم ز دولت پدرام

اشارتیست ز دولت بعمر و ملك ابد
بشارتیست جهان را ازین خجسته پیام

بکامگاری بر پیشگاه ملك نشین
به بختیاری اندر سرای عدل خرام

☆(شکایت از زندان و ستایش سلطان)☆

خدایگانا بخرام و با نشاط خرام
ز بهر نصرت دین و معونت اسلام

کشیده تیغی چون تیغ آفتاب بچنگ
شده ز ضربت آن صبح عمر دشمن شام

بر اهل عصیان شمشیر تو گذارده زخم
براوج کیوان شبدیز تو گذارده گام

ز بهر تقویت و عون و فتح و نصرت تو
قضا ز دوده سنان و قدر کشیده حسام

فروشده بهمه محنت و بلا دشمن
برآمده ز همه نهمت و مرادت کام

نصیب تو ز زمانه سعادتست و علو
که از علو لقب تست و ز سعادت نام

همی ستانی ملك و همی گزاری کام
بآسمانی اقبال و ایزدی الهام

کشیده سایه انصاف تو ببحر و به بر
رسیده منفعت جود تو بخاص و بعام

فروخت نور دل و نار طبع تو ورنه
هنر بماندی تاریك و عقل بودی خام

بسال و مه ز نداز بخشش تو گردون لاف
بروز و شب کند از خلعت تو گیتی لام

همی نماید شاها چو صد هزار نگار
بچشم شکر ز دست تو صورت انعام

ز مهر و کین تو خیزد همی بهار و خزان
ز عفو و خشم تو زاید همی ضیا و ظلام

ز هول رزم تو چون ابر می بگرید تیغ
ز مهر بزم تو چون گل همی بخندد جام

[illegible] سطوت تو
همی نیابد گردون گرد گرد آرام

سپهر فخر ز اقبال تو فزود شرف — جهان ملک ز انصاف تو گرفت نظام
ز رتبت تو کم آید بپایها افلاک — ز مدت تو کم آید بدورها ایام
عدو ز دور چو ملواح حلم طبع تو دید — گمان ببرد که دارد اجل بزیرش دام
چو شیر گون فلک از گرد قیر گون شبه شد — عقیق رنگ شود خنجر زمرد فام
ز هول و هیبت پشت زمین و روی هوا — بچشمها همه تنین نماید و ضرغام
بزیر گرد سیه روی در کشد خورشید — ز حرص خوردن خون کام خوش کند بهرام
ز گرد و خون سبک این هر دو را اجل بیند — سیاه و سرخ شده رنگ و روی و گونه کام
بهر طرف که تو از حمله گرز بگذاری — بخیزد احسنت از تربت نبیرهٔ سام
مبارزان دلاور ز ترس نشناسند — که دم اسب کدامست و یال اسب کدام
زمین ز تنگی همچون دلی شده غمگین — هوا ز گرمی همچون سری شده سرسام
شده بر آتش پیکار گوشت پخته بتف — ولیک باز ترنجیده پوست بر تن خام
زمین پهن پر اجسام گشته و ارواح — ز بیم تیغ تو بیزار گشته از اجسام
بماند خواهی شاها تو تا جهان ماند — میان بخدمت تو بسته دولت پدرام
که حکم عدل چنان آمد از شریعت حق — که ملک بر تو حلالست و بر ملوک حرام
خدایگانا هر ساعتم ز هفت افلاک — عقوبتی و عذابی رسد بهفت اندام
نه شخص زار مرا قوت شتاب و درنگ — نه حلق تلخ مرا لذت از شراب و طعام
نشستگاهم سمجی که بر سر کوهیست — ز سنگ خارا دیوار دارد و در و بام
بدین نهادست امروز حال و قصه من — خدای داند تا چون شود مرا فرجام
ز تیغ تیزترم خاطریست در مدحت — گرم چه هست یکی حبس تنگتر ز نیام
صبور و صابر گشتم بحبس و بندار چند — زمانه داردم اندر بلای جان انجام
نگویم از پس این حسب حال و محنت خویش — که شد بدر روغم و رنج طبع توسن رام
امید و بیم من از روزگار زایل شد — که یافتم ز بد و نیک روزگار اعلام
تمام مردی گشتم چو بر گرفتم من — ز روز دولت و محنت نصیب خویش تمام

همیشه گردون تاهست پایه انجم   همیشه انجم تا هست مایه احکام
به‌بختیاری از روی خرمی برخور   بکامگاری در صحن مملکت بخرام
بگرد ملك‌توعز تو درمجال‌ومدار   به‌پیش تخت‌تو بخت‌تو درسجودو قیام
خدای ناصر ودولت‌رفیق‌و نصرت‌جفت   زمانه بنده‌و گردون رهی‌و بخت غلام

☆(مدح عمادالدوله ابوسعد بابو)☆

نهاد زلف‌تو برمه ز کبر و ناز قدم   کراست‌دست‌بر آن‌مشك گون‌غالیه‌شم
چو بودعارض تو لاله طبیعی‌رنگ   مگر نمود مرا عنبر طبیعی خم
بهای روی‌تو اززلف‌توفزون گشتست   بهای دیبا آری فزون شود زعلم
ز خون دلها خطی نوشت خامه حسن   که‌آن بحلقه‌وخالست معرب‌و معجم
زصنم‌نهادند اعرابش‌ازچه‌شد مکسور   بجزم کردند او را چرا بود مدغم
تراصفت‌بمه‌و گل‌نکرد یارم‌از آنك   مهت زجمع عبیدست و گل‌زخیل‌خدم
شکیب‌وصبرم‌دردل‌نگر که روزوشب‌بست   یکی فزون نشود تایکی نگردد کم
چو پر شود بدماغم زتف‌عشق بخار   زابر چشم فرود آیدم چو باران نم
ستام‌شب‌راجسری کنم‌بطرف سرشك   چوزیر زین کشد او پشت‌بارهٔ ادهم
همی بحیرت‌وحسرت زنم‌دمی که زنم   ازآنکه بازپسین دم گمان‌برم که‌زنم
و گردلم زدم‌سرد گرم گشت رواست   نه سرد باشد ونه گرم کوره‌ها هردم
اگردژم‌شدم از روزگارغم نخورم   که‌زود دولت خواجه مرا کند خرم
عماد دولت بوسعد مایهٔ همه سعد   که هدیه‌است‌زگردون وتحفه عالم
مضای عزمش برروی باد بست جناح   ثبات حزمش درمغز کوه کوفت قدم
زهی فروخته‌وافراخته‌چومهروسپهر   بنای ملك بحد حسام و نوك قلم
توئیکه رادی‌وانصاف‌توبکندوببست   بمال چشم نیاز و بعدل دست ستم
دیم بخودچو ثنا گفت کف رادتوبود   دو بهره بیش نباشد همیشه‌هم زدیم
برآشکار و نهان واقفست خاطرتو   که‌رهنمای‌وجودست و پیشوای عدم

بودزبانی وهستت صدف زمانه بلی
تو بـودهٔ غرض از گوهر بنی‌آدم
به‌پیش‌نور ضمیر تو ملك را مظلـم
بنزد حل بیان تـو چرخ را مبهم
چوهست ضد خداوند طالع تو بطبع
زحل نتیجهٔ نوحه‌ست ومادر مـاتم
چگونه باشد زنده‌مخالف تواز آنك
فسرده گشتش‌درتن‌زهول کین‌تـودم
نساختندی در تـن چهار دشمن ضد
اگر نگشتی مهر تو درمیانه حکم
به اره گر زسرش تا قدم فرود آرنـد
دونیمه گرددزوناچکیده‌خون‌چوبقم
چنانکه‌مهر درم باژگونه‌دارد نقش
درست خیزدازو گاه‌ضرب نقش درم
شگفت‌نیست ازین‌طبع‌سست کژ که مراست
همه مناقب تـو راست آیدومحکم
همی بوصف توجنبد ضمیرم اندر دل
همی بمدح تو گرددزبانم اندر فـم
همیشه تا زعدو در عقود هست نشان
همیشه تا زطمع بر طبایعست رقـم
نشاط را بدل و دولت تو باد امید
امید را بسر همت تـو باد قسم
سماحت‌تو مثل گشته چون‌سخای‌عرب
کفایت‌توسمر گشته‌چون‌دهای عجم
بشکرومدحت‌توتیز گشته طبع وزبان
بمال ونعمت تـوسیر کرده آزشکم

☆(ناله‌از تیره بختی خود و امتداد گرفتاری)☆

از کردهٔ خویشتن پشیمانم
جز تـوبه ره دگر نمی‌دانم
کارم همه بخت بد بپیچاند
درکام زبان‌همی چـه پیچانم
این چرخ بکام من نمیگردد
بر خیره‌سخن‌همی‌چه گردانم
در دانش تیز هوش‌برجیسم
در جنبش کند سیر کیوانـم
گـه خسته آفت لهاوورم
گـه بستهٔ تهمت خراسانم
تازاده‌ام‌ای شگفت محبوسم
تامرگ مگر که‌وقف‌زندانم
یکچند کشیدوداشت‌بخت‌بد
در محنت و در بلای الوانم
چون پیرهن عمل بپوشیدم
بگرفت قضای بد گریبانم
بر مغزمن ای‌سپهرهرساعت
چندین‌چه‌زنی که‌من‌نه‌سندانم

درخون چه کشی تنم نه‌زوبینم   درتف چه بری دلم نه پیکانم
حمله‌چه کنی که کند شمشیرم   پویه‌چه دهی که‌تنك میدانم
رو رو که بایستاد شبدیزم   بس‌بس که‌فرو گسست خفتانم
سبحان الله مرا نگوید کس   تامن چه سزای بند سلطانم
در حمله من گدا کیم آخر   نه رستم زالم و نه‌دستانم
نه چرخ کشم نه نیزه پردازم   نه قتلغ‌تر تنم نه یمشانم
نه‌در صدد عیون اعمالم   نه از عدد وجوه اعیانم
من اهل مزاح وضحکه ورنجم   مرد سفر وعصا و انبانم
از کوزهٔ این و آن بود آبم   در سفرهٔ آن و این بودنانم
پیوسته اسیر نعمت اینم   همواره رهین منت آنم
آنست همه که‌شاعری فحلم   دشوار سخن‌شدست آسانم
در سینه کشیده عقل گفتارم   بردیده نهاده فضل دیوانم
شاهین هنرم نه فاخته مهرم   طوطی سخنم نه‌بلبل الحانم
مرلؤلؤ عقل و در دانش را   جاری نظام و نیك ورّانم
نقصان نکنم که درهنر بحرم   خالی‌نشوم که در ادب‌کانم
از گوهر دامنی فرو ریزد   گر آستیی ز طبع بفشانم
در غیبت‌ودر حضور یکرویم   در انده‌ودرسرور یکسانم
درظلمت‌وعدل روشن اطرافم   در زحمت وشغل‌ثابت‌ارکانم
با عالم بر قمار می‌بازم   داوسه‌سه‌وسه‌شش‌همی‌خوانم
وانگه بکشم همه دغای او   بنگر چه حریف آب‌دندانم
بسیار بگویم و بر آسایم   زان‌پس که‌زبان‌بسی‌برنجانم
کس‌درمن هیچ سر نجنباند   پس‌ریش‌چوابلهان‌چه‌جنبانم
ایزدداند که‌هست‌همچون هم   در نیك‌وبدآشکار و پنهانم

والله که چو گرگ یوسفم والله
بس خیره همی نهند بهتانم

گر هرگز ذرهٔ کژی باشد
در من نه زپشت سعد سلمانم

بس بیهده باز مبتلا گشتم
آورد قضا بسمج ویرانم

بکشفت سپهر باز بنیادم
بشکست زمانه باز پیمانم

دربند ز شخص روح میکاهم
از دیده زاشك مغز میرانم

بیهش نیم وچو بیهشان باشم
صرعی نیم و بصرعیان مانم

غم طبع شد وقبول غمها را
چون تافته ریگ زیر بارانم

چون سایه شدم ضعیف در محنت
وز سایهٔ خویشتن هراسانم

با خنجر زخم یافته گویم
با کوژی خم گرفته چوگانم

اندرزندان چو خویشتن بینم
تنها گوئی که در بیابانم

در زاویه فرخج و تاریکم
با پیرهن سطبر و خلقانم

گوریست سیاه رنگ دهلیزم
خو کیست کریه روی دربانم

گه انده جان بپاس بکسارم
گه آتش دل باشك بنشانم

تن سخت ضعیف ودل قوی بینم
امید بلطف و صنع یزدانم

باطل نکند زمانه ام زیرا
من بنده روزگار پیمانم

والله که چو عاجزان فرومانم
هرگه که بنظم وصف اورانم

حری که من از عنایت رایش
با حاصل و دستگاه امکانم

رادی که من از تواتر برش
در نور عطا وظل احسانم

ای آنکه همیشه هر کجا هستم
بر خوان سخاوت تو مهمانم

بیجرم نگر که چون در افتادم
دانی که کنون چگونه حیرانم

بر دل غم و انده پراکنده
جمع است زخاطر پریشانم

زی درگه تو همی رود بختم
در سایهٔ تو همی خزد جانم

مظلومم و خیزد از تو انصافم
بیمارم و باشد از تو درمانم

آخـر وقتی بقوت جاهت | من داد ز چرخ سفله بستانم
از محنت باز خرمرا یکـره | گرچند بدست غم گروگانم
چون بخریدی مرا گران مشمر | دانی که بهر بهائی ارزانم
از قصه خویش اندکی گفتم | گرچه سخنست بس فراوانم
پیوسته چوابر وشمع میگریـم | وین بیت چوحرز ومدح میخوانم
فریاد رسیدم ای مسلمانان | از بهر خدای اگر مسلمانم
گر بیش بشغل خویش بر گردم | هم پیشه هدهـد سلیمانم

☆(داستان سیه روزی)☆

اوصاف جهان سخت نیك دانم | از بیم بلا گفت کی توانم
نه آنچه بدانـم همی بگویم | نه آنچه بگویم همی بدانم
کز تن بقضا بسته سپهرم | وزدل ببلا خستهٔ جهانـم
از خواری ویحك چرازمینم | ارمن به بلندی برآسمانـم
برجـایم وهرجایگه رسیده | گوئی ز دل بخردان گمانم
از واقعه جورهفت گردون | پنداری در حرب هفتخوانم
دایم ز دم سرد و آتش دل | چون کوره تفته بود دهانم
بفسرد همه خون دل ز اندوه | بگداخت همه مغز استخوانم
نشگفت که چون فاخته بنالم | زیرا که درین تنگ آشیانم
از بسکه زچشم آب وخون ببارم | پیوسته من این بیت رابخوانم
پیراهنم از خون آب دیـده | چون توز کمانست ومن کمانم
چـون بافتهٔ پـرنیانم ایراك | بیچاره تر از نقش پرنیانـم
درو گهر طبع و خاطـر من | کمتر نشودزانکه بحروکانم
هـر گونه چرا داستان طرازم | کامـروز بهر گونه داستانـم
بختم چو نخواهد خریدن ازغم | اینچرخ بها میکند گرانم

زین پیش تنم قوتی گرفتی … چون در دل و جان گفتمی جوانم
امروز هواری براه پیری … همچون ره از پیش کاروانم
بر عمر همی جاه و سود جستم … امروز من از عمر بر زیانم
بس باك ندارم همی ز محنت … مغبون من ازین عمر رایگانم
ای جان برادر ورا نمودی … به عهد نبودی چو دوستانم
در دوستی من عجب بمانی … درچرخ همی من عجب بمانم
دانی که بباطل چگونه بندم … دانی که بحق من چه مهربانم
گفتی که همانی که دیده بودم … یك بهره نبوده همی همانم
آنم بثبات ووفا که دیدی … در چهره وقامت اگر جز آنم
بیجان و توان نحیف و زردم … گوئی بمثل شاخ خیزرانم
ازعجز چو بیجان فکنده شخصم … درضعف چو بیشخص گشته جانم
خفتن همه بر خاك و ازضعیفی … بر خاك نگیرد همی نشانم
هست اینهمه محنت که شرح دادم … با اینهمه پیوسته ناتوانم
هرچند که پژمرده‌ام ز محنت … در عهد یکی تازه بوستانم
بالله که نه رنجورم و نه غمگین … بس خرم و نیکو و شادمانم
با مفخر آزادگان بخوانم … با رتبت آزادگان بیانم
در معرکهٔ روزگار دونم … با هرچه همی آورد توانم
مانده خرد پردل از رکابم … رنجه هنر سرکش از عنانم
برقم که کشیده یکی حامم … دودم که ز دوده یکی سنانم
وانگه که مرا زخم کرد باید … شمشیر کشیده زدو زبانم
پیداست هنرهای من بگیتی … گرچند من ازدیده‌ها نهانم
گیرم که من ازروزگار ماندم … امروز درین حبس امتحانم
والله که ز جور فلك نترسم … کز عدل شهنشاه در امانم

درحبس آرایش نخیزد ازمن
برنامه بماندست تر زبانم

ورهیچ بخواهد خدای روزی
از بخت چه انصافها ستانم

اندر دم دولت زمین بدرم
گرمرگ نگیرد دم روانم

بر سیم بخامه گهر ببارم
درسنگ بپولاد خون برانم

فردا بحقیقت بهار گردم
امروز بگونه اگرخزانم

وین بار بلوهور چون درآیم
گر بگذرم از راه قلتبانم

اندوه تو هم پیش چشم دارم
گرمن چه دراندوه بیکرانم

ارجو که چو دیدار تو ببینم
برروی توزین گوهران فشانم

ترسم که تلافی بودوزان پس
گررنج وعنا کم شود توانم

تو مشک بکافور بر فشانی
من عاج بشمشاد در نشانم

دائم سخن من عزیز داری
داری سخن من عزیز دانم

دانی تو که چه مایه رنج بینم
تا نظمی و نثری بتو رسانم

***(هم درآن موضوع وتوسل بخواجه بونصر) ***

شخصی بهزار غم گرفتارم
درهرنفسی بجان رسدکارم

بی زلت و بیگناه محبوسم
بی علت و بی سبب گرفتارم

در دام جفا شکسته مرغی ام
بردانه نیوفتاده منقارم

خورده قسم اختران بپاداشم
بسته کمر آسمان به پیکارم

هرسال بلای چرخ مرسومم
هر روز عنای دهرادرارم

بی تربیت طبیب رنجورم
بی تقویت علاج بیمارم

محبوسم و طالعست منحوسم
غمخوارم واخترست خونخوارم

برده نظر ستاره تاراجم
کرده ستم زمانه آزارم

امروز بهغم فزونترم از دی
وامسال بنقد کمتر ازپارم

طومار ندامتست طبع من
حرفیست هرآتشی زطومارم

یاران گزیده داشتم روزی امروزچه‌شد که‌نیست کس‌یارم
هر نیمه‌شب آسمان ستوه‌آید از گریه سخت و نـاله زارم
زندان خدایگان که‌ومن که ناگه چه قضا نمود دیدارم
بندیست گران بدست‌وپایم‌در شاید که بس‌ابله وسبکبارم
محبوس چرا شدم نمیدانم دانم که‌نه‌دزدم و نـه عیارم
نز هیچ عمل نوالهٔ خوردم نز هیچ قبالـه باقیی‌دارم
آخرچه کنم‌من‌وچه‌بد کردم تا بند ملک بود سزاوارم
مردی‌باشم ثنا گر و شاعـر بندی باشد محل و مقدارم
جز مدحت‌شاه‌وشکر دستورش یك بیت ندید کس‌در اشعارم
آنست‌خطای‌من که در خاطر بنمود خطاب‌وخشم‌شه‌خوارم
ترسیدم‌و پشت بروطن کردم گفتم‌من‌وطالـع نگونسارم
بسیار امید بود در طبعم ای وای امیدهای بسیارم
قصه چکنم دراز بس باشد چون‌نیست گشایشی‌ز گفتارم
کاخر نـکشد فلك‌مراچون‌من در ظـل قبول صدر احرارم
صدر وززای‌عصر ابونصر آن کافزوده ز بندگیش مقدارم
آنخواجه که‌واسطه‌ست‌مدح‌او در مرسله‌های لفظ دربارم
گر نیستم‌از جهان‌دعا گویش در هستی ایـزدست انکارم
گر نـه بثنای او گشایم لب بسته‌ست میان ببند زنارم
ای کرده گذر بحشمت‌از گردون ازرحمت‌خویش‌دورمگذارم
جانم بمعونت خود ایمن کن کامـروزشد آسمان بآزارم
برخاست‌بقصدجان من گردون زنهار قبول کـن بزنهارم
آبی‌تو که باهزار جان‌خود را بی یك‌نظر تو زنده‌نشمارم
ای‌قوت جان من زلطف تـو بی‌شفقت‌خویش‌مرده‌انگارم

شه بر سر رحمت آمدست اکنون　مگذار چنین برنج و تیمارم
ارجو که بسعی و اهتمام تو　زین غم بدهد خلاص دادارم
این عید خجسته را بصد معنی　بر خصم تو ناخجسته پندارم
بر خور زدوام عمر کز عالم　در عهد تو کم نگردد آثارم

☆(مدح خواجه ابو طاهر) ☆

خواجه بوطاهر ای سپهر کرم　کرمت در جهان چو علم علم
می بنازد روان آدم از آنك　چون توئی خواست از بنی آدم
ای زفضل تو نامدار عرب　وی زجود تو سر فراز عجم
در جهان کش بسروری دامن　برفلك نه بافتخار قدم
شد زمستان و نوبهار آمد　تازه شد باز چهرهٔ عالم
درهوا نیز باز نزدیکست　که کمان را بزه کند رستم
گشته از سبزه دشت پر دیبا　شده ازلاله کوه پرمیرم
بر چمن بارور کند هر شب　شاخ را عون باد وقوت نم
بی گمان روز بنده نوشده است　دل چه داری ز روزگار دژم
چه نشانی بباغ عزت خار　چه نمانی بجای شادی غم
عیش ناخوش همیکنی بسخط　سود بیخود چرا کشی بستم
روزگاری چنین تر و تازه　نوبهاری چنین خوش وخرم
می خور و میده و ببال وبناز　کامجو عیش ران بناز و بچم
اندرین روزگار پر گوهر　اگر امروز ماندهٔ یز کم
چون گهر سخت روی بفروزی　با جهانی هنر کما اعلم
چون تو کس را که بخت یاری کرد　* نعمت وکام در نیابد کم
من بعقل اندرو همی نگرم　که جهان زود گرددت زخدم
تاز چرخ و فلك سجود آرند　پیش تو چون شمن به پیش صنم

دشمنانرا بعنف کامی کف | دوستانرا بلطف وشادی دم
جانستانی چوموسی عمران | جان دهی همچوعیسی مریم
پس ازین نیز هیچ خم ندهد | پشت جاه ترا سپهر بخم
درس کلك تو کند خسرو | روزی لشکر وسپاه وحشم
نزند چرخ جز بحکم تو پی | نزند ابر جز بامر تو دم
شغلهائی برسم و قاعده‌ها | بنهی بس برسم و بس محکم
بر گشائی بطبع هر مشکل | بر فروزی برای هر مبهم
همه ارکان سروریرا باز | نقش دیبا کنی و مهر درم
بر همه‌خلق باز بگشاید | در انعام تو کلید نعم
فضل ورزی چوصاحب‌عباد | مال بخشی چو صاحب مکرم
بخل را درزنی بچشم انگشت | آزرا پر کنی بجود شکم
خدمت مادحان دهی بسلف | صلهٔ سایلان دهی بسلم
بر نگارد بجای مهر شرف | نام تو بر نگینهٔ خاتم
گه زمدحت کند زمانه حدیث | گه بجانت خورد سپهر قسم
قصهٔ بخت خود نخوانم نیز | غصهٔ حال خود نگویم هم
هر جراحت که روز کارم کرد | سعی اقبال تو کند مرهم
کانچه گویم همی خبر دهدت | از نهاد وجود کون و عدم
زین سخنها بگوش حرص شنو | ازچو من مادح وچو من محرم
وانچه دیگر کسان ترا گویند | ماهتابست و قصهٔ میرم
تا بباغ ارم زنند مثال | باد بختت بفر باغ ارم
بسته برهمت تو مهر نشان | زده بر دولت توبخت رقم
با بقای تو کامرانی جفت | با مراد تو شادمانی ضم

☆(درحسب حال خویش و مدح)☆
☆(سیف الدوله محمود)☆

کار آنچنانکه آید بگزارم — عمر آنچنانکه باید بگسارم
دل را زکار گیتی بر گیرم — تن را بحکم ایزد بسپارم
چون نیستم مقیم درین گیتی — خود را عذاب خیره چرا دارم
لیکن ز قوت چاره نمیبینم — گر خواسته نباشد بسیارم
آنرا که جانور بود از قوتی — چاره نباشد ایدون پندارم
بر جای خویش ارچه همی گردم — گوئی که ای برادر پر گارم
در ظلمت زمانه همی گردم — گوئی مگر ستاره سیارم
در کار هر چه بیش همی کوشم ☆ — افزون همی نگردد مقدارم
در کشتنم بگرد من اندر شد — پیوسته همچو دایره تیمارم
از عمر خویش سیر شدم هر چند — زان آرزو که دارم ناهارم
بینم همی شماتت بدخواهان — ور نه زنیستی نبدی عارم
سرم همی بداند به گویم — من سر خود چگونه نگهدارم
کاین تن چنانضعیف شد از بس غم — کاندر دلم ببیند اسرارم
پیوسته از نیاز چرا نالم — چندین کزین دو دیده گهر بارم
گر دیده‌ام نبدی بانی — ور من چنین زمانه نشدیارم
ای سیدی نکوست نکوکاری — منت خدایرا که نکوکارم
آزار کس نجویم از هر چیز — وز دوستان خویش نیازارم
روزیکه راحتی نرسد از من — مرخلق را زعمر نپندارم
گر هیچ آدمیرا بدخواهم — ازمردی و مروت بیزارم
درطبع من بدی نبود ایراك — مداح شهریار جهان‌دارم
محمود سیف دولت و دین شاهی — کاوصاف او بیابی ز اشعارم
سیفی که سیف عدل همی گوید — بزدود سیف دولت زنگارم

☆(ستایش پادشاه)☆

ترا بشارت باد ای خدایگان عجم — بجاه کسری و ملك قباد و دولت جم
پیام داد مرا دولت خجسته بتو — که ای دو دیده و جان شهنشه اعظم
ترا بشارت دادم بملك هفت اقلیم — که تیغ تیز تو خواهد گشادن اینعالم
بچنین کنند بمدح تو خطبه بر منبر — بمصر و بصره[1] بنامت زنند زر و درم
بشهر مکه بامرت روند سوی غزا — بروم و زنگ بنامت کنند جامه علم
روان آدم شادان شد از تو شاه از آنك — بچرخ بردی از قدر گوهر آدم
بچون تو شاه بآئین شدست کار جهان — بچون تو خسرو روشن شدست چشم حشم
سرای ملکت محکم بتو شده عالی — بنای دولت عالی بتو شده محکم
برنده تیغ تو آسان کنندهٔ دشوار — رونده کلك تو پیدا کنندهٔ مبهم
برد سنان تو از روی پادشاهی چین — دهد حسام تو مر پشت کافری را خم
زداست بازوی تو در عنان دولت چنگ — نهاده پای تو اندر رکاب ملك قدم
چو شهریار تو باشی و پادشاه جهان — ندید خواهد چشم زمانه روی ستم
میان هند ببندی روان ز خون جیحون — کنون که گردد تیغت میان هند حکم
چو شد فروزان خورشید روشن از مشرق — کجا برآید از جایگاه تیره ظلم
تهی شود همه بیشه ز آهو و خر گوش * — چو از نشیب که از خود برون شود ضیغم
زمین ز خون عدو گردد احمر و اشقر — چو کار زار تو گردد بر اشهب و ادهم
چو تیز ناوك تو با کمان بپیوندد — تن و روان مخالف جدا شوند از هم
چو آفتاب حسامت در آید از درهند — زخون نماند اندر تن عدوی تو نم
کنون که تیغ تو مانند ابر خون بارد — جهان سراسر گردد چو بوستان ارم
بهر کجا که نهد روی رایت عالیت — بدولت تو نیاید فتوح و دولت کم
شوند از آمد و رفتن مبارزان مانده — ز فتحنامه نوشتن شود ستوه قلم
بخنجر ایملك اکنون تو خستهٔ دل کفر — که کردهٔ تو چه بسیار خسته را مرهم

۱ ـ خ ل. بمصر و بصره و شامت ،

بخود باطل کردی سخاوت حاتم
به تیغ باطل کردی شجاعت رستم

هر آنکه جز رقم بندگی کشد بر خود
بـرو کشد ز فنا دست روزگار رقـم

جهان فلك را بر تارکش فرود آرد
اگر بر آرد جز بر مراد ای تـو دم

همیشه تا بجهان اندرون غم و شادیست
تو شاد بادی و وانکو بتو نـه شاد بغم

تو پادشاه جهان و جهان بتو یاور
ملوك عصر ترا بنده تـو ولـی نعم

همیشه قدر تـو عالی و بخت تو پیروز
همیشه عمر تو افزون و جاه تـو خرم

(تفاخر بدانش و گوهر خویش)

هر آن جواهر کز روزگار بستانم
چـرا دهم بخس و خاك ارنه بستانم

بدست چپ بدهم آن گهر که در یکسال
بهای صد گهر از دست راست بستانـم

چو تیر هر جا ناخوانده گر همی نروم
چرا که دایم سر کوفته چـو پیکانم

بدان جهت همه کس را چو خویشتن خواهم
که من بدست و دل و تیغ گوهر افشانـم

سخن نتیجهٔ جانست جان چرا کاهـم
گمان مبر که چو پروانه دشمن جانـم

اگر جهان خرد خوانیم رواست که من
هم آخشیجم و هم مر کزم هم ارکانم

بلی بفرمان گویم اگر هجا گویـم
از آنکه قول خداوند را بفرمانـم

بخوان زقرآن بر ازیحب و ما یظلم
بدان طریق روم زانکه اهل قرآنم

کسی که خانه و خوانش ندیده ام هر گز
بمدح اوسخن چرب و خوش چرا رانم

بگاه خدمت بر دستها چو بوسه دهـم
چنان بگریم گوئی که ابر نیسانـم

چهار گوهر و هفت اختر و دوازده برج
هر آنچه بینی من صد هزار چندانـم

من ازدوازده و هفت وچار بگذشتم
چه گر بصورت با خلق عصر یکسانم

علوم عالم دانم ولیکن اندر عصر
اگر دو مردم دانم بدانـکه نادانم

خود پشیمان نبود ز مدح گفتن من
ز مدح گفتن این مهتران پشیمانم

سزد که فخر کند روزگار بر سخنم
ازانکه در سخن ازنـادران گیهانم

خدای داند کز شعر نام جویم و بس
و گرنه جز بشهادت زبان نگردانم

بگفتم این وزمن سر بسر سماع کنند
درست و راست که مسعود سعد سلمانم

☆(هم در آن مقوله)☆

چون مشرفست همت بر رازم نفسم غمی نگردد از آزم
چون در بزیر پاره الماسم چون زر پخته در دهن گازم
بسته دو پای و دوخته دو دیده تا کی بوم صبور که نه بازم
با هر چه آدمیست همی گوئی در هر غمی کش افتد انبازم
من گوهرم ز آتش دل ترسم نا گاهی آشکاره شود رازم
نه نه که گر فلك بودم بوته و آتش بود اثیر بنگدازم
روی سفر نبینم و از دانش گه در حجاز و گاه در اهوازم
ابرم که در و لؤلؤ بفشانم چون رعد در جهان بود آوازم
از راستی چو تیر بود بیتم دشمن کشم از آن چو بیندازم
زان شعر کایچ خامه نپردازد کانرا بیك نشست نپردازم
بادم بنظم و نثر و نه نمامم مشکم بخلق و جود و نه غمازم
مقصود می نیابم و می جویم مقصد همی نبینم و میتازم
بر عمر و بر جوانی میگریم کانچم ستد فلك ندهد بازم
با چرخ در قمارم و میمانم وین دست چون نگر که همی بازم

☆(مدیح ابوالفرج نصر بن رستم)☆

ازقد تو سرو بوستان سازم وزخد تو ماه آسمان سازم
از نرگس چشم باغت آرایم وززلف تو تارضمیران سازم
نه نه رویت ببوستان ماند وزروی تورخ چو ارغوان سازم
در باغ نکورخ تو روز و شب دیدارتو راحت روان سازم
چون عشق تو هست کاهش جانم دیدار ترا غذای جان سازم
از بهر گلت گلاب میریزم وزدیده همی گلابدان سازم
تاقامت همچوتیر تو دیدم من این تن زار چون کمان سازم

از هندورخ ظریف‌تر داری ❊ درهندمکان‌خود از آن سازم
میل توهمه بزعفران بینم ❊ از رخ زبرات زعفران‌سازم
تو ساختهٔ دو نار بر سوسن ❊ من بازدو دیده ناردان سازم
گرانده عشق‌کاروان گردد ❊ من دردل جای‌کاروان سازم
فرتوت بعشقت‌ای‌صنم گشتم ❊ خودراچه‌سبب‌همی‌جوان‌سازم
کی باشد دل زتو بپردازم ❊ بامدح عمیدشه قران سازم
خورشید زمانه‌نصربن رستم ❊ کزوی‌درهندخانمان سازم
طبعم گهر مدیح او سازد ❊ نشگفت‌اگرزطبع‌کان‌سازم
مدحش‌سپه‌است‌ومن‌همی‌دروی ❊ ازخاطرخویش‌پهلوان‌سازم
گردونش‌چوصاحب جهان کردست ❊ زان از وی صاحب جهان سازم
از ابر سخاش باغ دل دایم ❊ ماندهٔ روضه جنان سازم
باد سبکست طبع او دایم ❊ من‌درحلمش کهی گران سازم
از هفتم چرخ‌اگر گذریابم ❊ از همت او بروِمکان سازم
من‌جوزارابه‌بند گیش آرم ❊ اززر کمریش‌برمیان‌سازم
وانگاه بسوی زهره‌بشتابم ❊ ازمدحش‌دردهان زبان‌سازم
ای‌آنکه زنعمت وزفرتو ❊ من‌درتن‌مغز استخوان‌سازم
بس‌روز بود ز دولت وفرت ❊ برچرخ زجاه سایبان‌سازم
در دل زهوات روشنی‌دارم ❊ برسر زسخات‌طیلسان‌سازم
ایراکه زتست بـرتنم‌جامه ❊ درجامه‌هم‌ازتوسوزیان‌سازم[1]
هستند کسان که‌من‌مر ایشانرا ❊ ازدولت‌تو بخان ومان‌سازم
روبه بودم بلاوهور اکنون ❊ خودراشیر نـر ژیان‌سازم
جود تو زنعمتم کند قارون ❊ زانکه‌نعمات‌بی گمان‌سازم

۱ـ درخامه‌هم‌از‌توصدزبان‌سازم

جاوید بقای جاه‌تو خواهم * تا شغل‌ثنات جاودان‌سازم
کردست‌مرا مدیح تو پیدا چون‌یاده‌مدیح تونهان‌سازم
هرجا که‌سم ستور تو آیـد من‌قبله‌خویش‌خاك آن‌سازم
هردر که‌درورودنکوخواهت من‌تکیه‌خودهمی‌بر آن‌سازم
درخانه به‌بند گیت بنشینم وزدانش باغ‌غیب دان سازم

(هم.درستایش او)

آمدصفر امروز چودی رفت محرم این‌شادیت آورد گر آن بود همه غم
تا بـرعقب ماه محرم صفر آیـد شادیت فزون بادوهمه ساله غمت کم
ای بار خدائی که تـرا یار نباشد درحرمت ودر مکرمت از تخمهٔ آدم
تا هست ترا دولت واقبال پیاپی تو جام می لعل همی خواه دمادم
من بنده‌یکی فال‌نکو خواهم گفتن اندرخور ایام تـو ای مفخـر عالم
خواهم زخدا تا بود این گردش ایام بهتر بودت حال مؤخر ز مقـدم
ای‌بوالفرجی کز تو فرح‌یافته احرار وی‌بونصری کزتوشده نصرت محکم
تا لاجرم افلاك همیگویـد و ایام احسنت زهی پور گـرانمایـه رستم
همواره ترا دولت و اقبال قریـن‌باد تاجز بخداوندی و رادی نزنی دم
تاروی‌بتان‌باشدچون‌چشم سمن سرخ تاپشت‌سمن‌باشد چونزلف بتـان خم
پایندگیت داد بعز اندر ایزد کاندر دل احرار عزیزی و مکرم
توشادهمی‌باش بدین فرو بدین‌شان باحشمت اسکندر و با مرتبت جم
همواره بر اعدای تو ایام دژم‌باد روزتو بانواع همیشه خوش و خرم

(مکاتبه بادوستان‌ومدح سیف‌الدوله‌محمود)

سپاس ازو که مراورا بدو همیدانیم وزانچه هست نگردیم ودل‌نگرانیم
چنانکه دانیم او را بعقل کی باشد چنانکه باشد او را بوهم کی دانیم
چگونه انکار آریم هستی او را که ما بهستی او را دلیل و برهانیم

چو مستحیلان شوم وحرامخواره نه‌ایم — ازین سبب همه‌ساله اسیر حرمانیم
اگر بخواسته یکسان نه‌ایم شاید از آنک — نه آدمیم و باصل ونژاد یکسانیم
زرنج بر ماخانه بسان زندان شد — بدست انده ازین روی را گروگانیم
زبان و دیده فضل و فصاحتیم همه — چو دیده وچو زبان درمیان زندانیم
شدست بر ما گردان سپهر پنداری — از آن چو مر کز برجاهمی فرومانیم
هزاره‌ستان گشتیم در روایت شعر — از آن زخلق جهان چون هزار دستانیم
نیاز نیست بما خلق را همی بجهان — چنانکه گوئی ما هم‌چنان از ارکانیم
اگر زخاک نگشته‌ست خوب صورت ما — شگفت نیست از آن درمیان دیوانیم
اگر نه دیوند این مردمان دیو نشان — چرا چو مردم مصروع گشته حیرانیم
بکان حکمت مانند نور خورشیدیم — ببحر دانش مانند ابر نیسانیم
چنانکه تابش خورشید وابر و باران ما — گهی بشور ستانیم گه به بستانیم
خیال آن بت خورشید روی نادیده — چو مه بآخر اندر محاق و نقصانیم
ندیده خوبی گشته اسیر عاشقی‌ایم — ندیده وصلی مانده اسیر هجرانیم
نه عاشق صنمانیم عاشق کیشیم — نه از نگارین دوریم دور ازاقرانیم
بخاصه ناصر مسعود شمس ناصر دهر — که ما بیکجا درمهر چون تن وجانیم
اگر نه روز وشب اندر ستایش اوئیم — یقین بدانکه نه‌ازپشت سعدسلمانیم
زبهر حضرت غزنین واهل وفضلش را — غلام و بنده گردیز و زابلستانیم
بسان آدم دور اوفتاده‌ایم از خلد — از آن زلهو ونشاط وسرور عریانیم
چنانکه آدم از کرد خود پشمان شد — زکرده‌های خود امروز ما پشیمانیم
چوشاخ بیدیم از راستی همیشه از آنک — زباده‌هر کس چون برگ بید لرزانیم
نه بنده‌ایم خداوند دانش و هنریم — که بندگان خداوند شاه گیهانیم
چو مردم بخرد آبروی راهمه سال — * بکره بندهٔ آنیم و چاکر آنیم
امیر غازی محمود سیف دولت و دین — که او چو احمد مکی و ما چو حسانیم

زبسکه بر ما زورحمت است پنداری که کف رادش ابرست وما گلستانیم
ز روزگار نداریم هیچگونه گله که سخت خرم وبا نعمت وتن آسانیم
جواب ناصر مسعود شمس گفتم ازین که بهر آن سخنانرا چنین همیرانیم
که ازقصیده ما حاصل آمداین معنی زبان ندارد اگر قافیه بگردانیم
عطای یعقوب ای روشن ازتوعالم علم تو آفتابی و ما ذره را همی مانیم
کنونکه دوریم از تو زروی ورای توما چوذره بی مهر ازچشم عدل پنهانیم
عجب نداریم از روزگارخویش که ما نه چون دگر کس در نعمت فراوانیم
بر زمانه زما این گنه بسنده بود که نیك شعروقوی خاطر و سخندانیم
ثنا نگوئیم الا خدا یگانی را که ما ز دولت او زیر بر واحسانیم
نه از دروگر از کفشگر خبر داریم نه بر فقاعی و پالیزبان ثنا خوانیم
سخن بر تو فرستم ازآنکه تودانی که ما بدانش نه چون فلان وبهمانیم
بشعر داد بدادیم داد ما تو بده که ماچو داد بدادیم داد بستانیم

☆(مدح علاء الدوله سلطان مسعود)☆

دولت جوان وملك جوان وملك جوان ملك جهان گرفتن ودادن نکوتوان
ای ترك بادچنگ برون کن یکی زسر بر خیزوباده در ده بر فتح جنگوان
بنمود خسروان جهانرا نمودهٔ تیغ علاء دولت و دین خسرو جهان
مسعود پادشاهی کز فر ملك او آرایش بهار ستد صورت خزان
شاهی که رخش اورا دولت بوددلیل شاهیکه تیغ او را نصرت بود فسان
اندر پی گمانش پی بگسلد یقین واندر دم یقینش بی بفکند گمان
تا چون او براه امل گشته بدرقه نگسست کاروان مکارم ز کاروان
درماندگان کم درمی راسخای او اردل همی بحاصل هستی کند ضمان
ترسیدگان بی نظیررا امید او بر درج اعتماد نویسد همی امان
شاها زمین ز قوت اقبال ملك تو ممکن بود که دست برآرد بآسمان

شاخ گل ازنشاط دل افروز بزم تو　　واجب بود که جانور آید ببوستان
امنست در حوالی ملك توکار بند　　عدلست در حوالی ملك تو قهرمان
دستت همی زمین را مفلس کند بزر　　تیغت همی‌هوا را قارون کند ز جان
موجود شد ز کوشش تو در شاهوار　　معلوم شد زبخشش تو گنج شایگان
ملك توعدل‌راپسری سخت نیکبخت　　عدل توملك راپدری نیك‌مهربان
از دست تو ندیده مگر تیغ تو بلای　　برکارتو نکرده مگر گنج تو زیان
گیتی زکار کرد تو گوید همی خبر　　زیرا که‌دستبرد توبیند همی عنان
بیند جلالت تو و گوید ثنای تـو　　گردون‌وروزگارتو بی‌چشم‌وبیدهان
اززخم کام بارهٔ تو در صمیم دی　　بر کوه لاله رسته وبردشت‌ضیمران
توسوی شیر تاخته از حرص‌صید شیر　　برسخته زور و قوت بازو بامتحان
برده دو زخم حربه بییک‌خاستن بکار　　کرده‌دوشیر شرزه‌بیك حمله بیروان
بگشاده‌شان دو روزن جانکاه بردویال　　ریزان‌ازآن‌دوروزن‌ازخون دوناودان
آغار کرده خاك زمین را زخون این　　آهار داده سنگ سیه را ز مغز آن
این را نبوره کاری دندان‌عمرخوار　　وانـرا نداده یاری چنگال جانستان
این‌سست‌پنجه گشته‌ازآن‌بازوی قوی　　وان کندیشك‌مانده ازآن خنجریمان
حفظ خدای وتقویت‌چرخ‌وسعی بخت　　بوده ترا پناه و معین و نگاهبان
تا فتح‌جنگوان تودر داستان فـزود　　گم‌شدحدیث رستم دستان ز داستان
اسباب غزوساخته‌چون‌جد وچون‌پدر　　چون‌جد وچون پدر کمر فتح برمیان
ره پیش‌بر گرفتی و ناگاه پیش تو　　مردان کار دیده و گردان کاردان
بربارهٔ زمانه گذار و زمین نـورد　　تندر صهیل و اختر سیر وقضا تـوان
درلعب کـر وفرتو گردان‌چو گردباد　　برعطف‌طعن‌وضرب توپیچان‌چوخیزران
خوش‌بگسلد چو خیزد زنجیر آهنین　　باز ایستد بجای بیك تار پرنیان
حزم ترا ز فرق گذشته لب سپر　　عزم ترا بگوش رسیده زه کمان

راندی چنانکه خاك نشورید برزمین | رفتی چنانکه مرغ نجنبید ز آشیان
نادیده راههای ترا روزها اثر | نا داده گرزهای ترا بادها نشان
که کوه‌زیر پای تو گه ابرزیردست | که چرخ همرکاب تو گه‌وهم همعنان
آنکوه را که‌خاصه‌تراجنگ‌جای‌بود | در پیش سجده کرده همی گنبد کیان
پرداختی طریقی مشکل بهفت روز | بر کوفتی ثغوری هایل چوهفت خوان
بر کشوری زدی که درو کیش کافری | سالی هزار بوده بتاریخ باستان
خلقی نه مردم آسانه‌آدمی سرشت | با دیوهم سجیت و با غول همزبان
آنجا شراب تیغ چشیدند ناشتا | آنجا غریو کوس شنیدند ناگهان
بسته کمر زهیبت وزبیم تیغ تو * | جزتیغ آفتاب نیفکنده زیرران
چون بنگریستند بدستی نبود بیش | از راه کهکشانش تا راه کهکشان
یك خرده‌یادم آمدواین نیك خرده‌ایست | شاید که‌درسخن کنم‌این خرده‌رابیان
نمرودساخت کر کس‌وآگه‌نبوداز آنك | دارد سپهر گردون زانگونه نردبان
شمشیر آبدار تو در چین فکندزود | فرشی و سایبانی از آتش و دخان
ازخون تازه یافت زمین لعل مقنعه | وز گرد تیره‌یافت هوامشك طیلسان
گشتی چوشرزه‌شیر سپاهی‌بیك نفس | شستی ز کفروشرك جهانی‌بیکزمان
نیلوفری حسام‌تو کشت آن گروه را | برپشت وسینه‌لاله‌وبر چهره‌زعفران
در هرتنی پراکندآن پرنیان پرند | خاکی کزو نروید جزدار پرنیان
شد غورغارژرف یك آهنگ‌رود خون | شدصحن‌دشت‌پهن‌همه کوه استخوان
سعی قوی نمود بیك بیلك ضعیف | زخم‌سبك گزارد همی خنجر گران
خسته زپیش تیغ تو ونعل رخش تو | خونش‌بنهروان‌شدو گردش بقیروان
خاکستری شدآن کوه ازآتش نبرد | دودسیه برآمد زان تیره دودمان
روح‌الامین‌فریشتگان راچه گفت گفت | خشنود گشت‌بارخدای ازخدایگان
این چاشنیست شربت تیغ تو هند را | باقی دهد که باقی بادی تو جاودان

بخت جوان یکی شد بارای پیر تو
ای کرده بازپیرجهان‌را ز سر جوان

اکنون یکی به پیشگه عدل برنشین
یکهفته حرص جنگ زخاطر فرونشان

بستان چو ناردان و چو گلنار باده
زان کش رخ ولبست چو گلنار و ناردان

شهزاده میزبان و تومهمان روزگار
بسته میان بخدمت مهمان و میزبان

تا دایمست جنبش گردون و آفتاب
تا واجبست گردش نوروزومهرگان

ازچرخ حل وعقدزمانست بر زمین
وز دهر امرونهی مکین‌است برمکان

ازبخت هر مراد که خواهی همی بیاب
وز دهر هر نشاط که‌داری‌همی‌بران

☼(ستایش سلطان ابراهیم)☼

همه زمین و زمان‌خرمست وآبادان
بپادشاه زمین و بشهریار زمان

ابوالمظفر سلطان عالم ابراهیم
که‌روزگار نبیند بحق چو اوسلطان

خدایگانی توقیع وذکر اومنشور
جهان‌ستانی نامه‌ست و نام او عنوان

زدست فتنه برآید برزم او چنگال
بکام مرگ بر آید ز تیغ او دندان

یکی‌حصاری گیرد چوبر گشاده‌وچنك
یکی سپاهی خاید چوباز کرده‌دهان

بکوبدآنکه‌خلاف خدایگان خواهد
که‌کارنامه بی‌مغز را یکی برخوان

نگاه کن که‌چه‌برخویشتن‌بپیچدازوی
چگونه‌روی بدو داد‌محنت وحرمان

شدش فرامش آنحال کامد ازجاجرم
نمد قبائی پوشیده پاره و خلقان

براه مرکب او بود پیر لاشه‌خری
زچوب کرده رکاب‌وزلیف کرده‌عنان

همه فراغت اوآنکه گرم خفتی شب
همه تنعم او آنکه سیرخوردی نان

لباس‌خوبش‌پشم وبساط نرمش خاك
سلیح و آلت‌خاشاك و خون اوانبان

بفر و دولت و اقبال شهریار اجل
بقدرورتبت‌بگذاشت تارك از کیوان

چو یافت‌ازملك شرق زورو زهره شیر
بدو سپرد ملك مرغزار هندستان

زرزم جویان دادش چهل‌هزار سوار
چوتیغ آخته‌قدوچو نیزه بسته میان

ولایتی که بدو داد خسرو عالم ——— هزار رای فزون بود در نواحی آن
بطول بود ز مهیاره تا بآساسرو ——— بعرض بود ز کشمیر تا بسیبستان
چومارپیچان بودی زحد تیغش رای ——— چوبرگ لرزان بودی زنوك تیرش خان
چو از قبایل نسبت همی بشیبان کرد ——— شدند بر فلك ازمفخرش بنی‌شیبان
بدانسپاه و بدانخواسته فریفته شد ——— بگشت‌درسر بیهوش ومغزاو عصیان
به‌نیم‌ساعت کفران‌زهرچه‌نعمت داشت ——— تهی نشاندش آری چنین کند کفران
بپایها بربندی شدش دوال رکاب ——— بگردن اندر طوقی شدش‌زه خفتان
طلوع بودش چون نجم‌ونجم‌نام‌ویست ——— غروب باشدآری‌پس‌از طلوع بدان
بقرب خسروشد محترق چنین باشد ——— هرآنستاره که با آفتاب کرد قران
کدام‌حصن‌زهنداوحصارخواست گرفت ——— که‌نه بدولت سلطان‌بروشدی زندان
نه پند بودش از حال قتلغ بیرن ——— * نه عبرت افتاد اورا ز بیخرد بمیان
نه از ستادن یاد آمدش که در سنور ——— * چه ره گرفت چواصرار کرد برطغیان
زراجه‌پیران‌وزرایکان‌چه‌لشکر داشت ——— * برآن‌حصاربرافراخته‌چوچرخ کیان
چوفوجی ازسپه شاه روی داد بدو ——— همه‌نشاطوی‌اندوه گشت و سود زیان
شدش‌فرامش از بویه لباح و دمن ——— فرو گرفت‌به‌نیرنگ‌وتنبل و دستان
همی‌بقوت گردن‌فراخت‌همچون شیر ——— همی‌بکوشش‌آتش فشاندچون ثعبان
ربوم کب خسروچو گرد دمن بتاخت ——— گرفت سخت گریبان‌بخت او خذلان
سعادت ملك او رافرو کشید زحصن ——— به‌غل‌دودست‌وهمیخواست زینهارامان
شکوه شاه‌بخم کردچون کمان‌پشتش ——— گلوی‌اوبزه‌اندر کشید همچو کمان
زسور وساده نه محکمترست‌فرهنده ——— کزین‌دوجای‌حصین‌ترنبوددر گیهان
خیال‌آنرا گردون نکرده بود قیاس ——— سپاه‌آنرا گیتی ندیده بود کران
نه در دیارش بادی وزیده از اسلام ——— نه‌در زمیش بوئی رسیده از ایمان
چورایت ملك آنجایگاه سایه فکند ——— زنای‌موکب‌عالی‌بخاست بانگ وفغان

سری نبود که آنرا نبود هوش وخرد   تنی نماند که آنرا نخست جان وروان
خدای عزوجل نصرتیش داد کـه چرخ   بخسروان گذشته نداده بود نشان
هزار بتکده هریك هزار ساله فزون   سپاه خسرو کردش بیك زمان ویران
دگر فتوح ملك یاد چون توانم کرد   که عاجزست زاوصاف او بنان و بیان
بگویم اکنون زان جمله مختصر لختی   که نیست قادر اندیشه در تمامی آن
ز فتح بـود نکرده یکی بنظم آرم   حقیقتست که افزون شود زصد دیـوان
عمر چو دید که آمد سپاه خسرو شـرق   بتاب آتش سـوزان وزور باد وزان
زگرد ایشان خورشید وماه گشته سیاه   ز بار ایشان ماهی و گاو گشته گران
در آب جست چو ماهی ازانکه دانست او   که تیغ خسرو مرگست ورست ازو نتوان
زبهر جنگ ملك مرکبان چوبین ساخت   نهنگ وار در افکندشان بآب روان
نشسته درشکم هریکی دویست سوار   بزیر ایشان آن مرکبان بر آب سنان
بر آب کشتی خسروروان چو کشتی نوح   زمین گرفته زشمشیر تیز او طوفان
چوشد زمانی اندر میان آب حسام   فروخت آتشی ازخون وجان شرار ودخان
در آب غرق عمر با سپاه چون فرعون   ملك مظفر گشته چوموسی عمران
عدوشکسته و سحرش همه فرو خورده   بدست شاه جهان آنحسام چون ثعبان
ز فتح غور و ز حال محمد علاش   چه شرح دانم دادن بصد هزار زبان
چوصعب حصنی وافراخته حصاری داشت   که بود کنگر باره‌ش گذشته از سرطان
چو کوه شهلان آسوده بود ازجنبش   چوچرخ گردان بیباك بود از حدثان
نه از فراخی پهنای او برون شده باد   نه بر بلندی بالای اوزده باران
چوقصد کرد به پیکار رزم او خسرو   چوحلقه بست سپه گرد آن حصار کلان
زبسکه خون راند آنجا سپاه خسرو گشت   جبال غور همه پـر شقایق نعمان
نه دیر دیدند او را سرائیان ملك   بپالهنگ کشان پیش خسرو ایران
خدای داند تا از خزانه‌های ملوك   ازآنحصار چه برداشت شهریار جهان

زهی بدولت ملك توچرخ کرده زمین
زهی بنصرت وفتح تو دهر کرده ضمان

نه بیرضای تو اختر همیکند تأثیر
نه بی هوای تو گردون همیکند دوران

کدام کار که رایج نبودت از گردون
کدام کام که حاصل نگشتت از یزدان

کدام شاه است ازشاهزادگان بزرگ
که او نبوسید آن فرخجسته شادروان

همیشه تابود اندر زمین ضیا و ظلام
همیشه تارسد اندرجهان بهاروخزان

چوآفتاب بتاب و چو نوبهار بخند
چو روزگار بگردوچو کوهسار بمان

ببزم بنده نواز و برزم خسرو بند
بجود گیتی بخش وبه تیغ ملك ستان

خدای عزوجل مستجاب گرداناد
بخیر دعوت مسعود سعدبن سلمان

☆(چیستان و مدح آن سلطان)☆

گوهری جان نمای وپاك چوجان
گوهری پر زگوهر الوان

زده بر پشت او یکی خایسك
سوده بر روی او بسی سوهان

روشنش کرده هردوروی آتش
تنکش کرده هردو روافسان

دردوحدش دوروی او صیقل
زده الماس و یافته مرجان

نه ببینند روی او بیقین
نه بدانند حد او بگمان

زخم اوچون قوی ندیدضعیف
دست اوچون سبك نیافت گران

چرخ رنگست وهمچوچرخ بدو
باز بسته همه صلاح جهان

بر زناهید ومشتری و درو
فعل بهرام وگونه کیوان

تیز و روشن چوشعله آتش
سبز وتازه چوشاخی از ریحان

ظلمت حرب رازدوده شهاب
دهن رزم را کشیده زبان

روی تاریکها بدو روشن
کار دشوارها ازو آسان

تابش او بقصد راندن خون
لرزهٔ او ز حرص بردن جان

بر کند جان ونیستش چنگال
بخورد عمر و نیستش دندان

بوده گردون عدل را خورشید
گشته دعوی ملك رابرهان

چرخ قدر ولی بدوست بلند　　سود عمر عدوازوست زیان
دوست راروز رزم ودشمن را　　اصل فتحست و مایه خذلان
آلت یمن و گوهر نصرت　　آفت خود و فتنه خفتان
یار اولعبتی‌است زرد ونزار　　پیکری‌بیروان و زردونوان
بیقراریست با هزار قرار　　ناتوانیست با هزار توان
قد او همچو تاب یافته تیر　　سراو همچو آب داده سنان
رویش ازخاك دید گونه پیر　　تنش ازآب‌یافت زورجوان
رنگ‌داده‌ست شسته‌رویش را　　نور خورشید و قطرهٔ باران
باز کرده دهن سخن گوید　　که‌بود گنگ‌باز کرده‌دهان
او کند مشکل را حل　　زو شود مبهم زمانه بیان
نه برو دور چرخ پوشیده　　نه درو راز روزگار نهان
رفتن راه راست جسته بسر　　خدمت‌شاه‌راست بسته میان
کار دولت همی بپیرایند　　هردو در دست‌خسرو ایران
پادشا بوالمظفر ابراهیم　　آن بحق‌خسروو بحق‌سلطان
آنکه از مهر زیبدش افسر　　وانکه ازچرخ‌شایدش‌ایوان
خسروی زوچو آسمان برین　　مملکت زوچوروضه رضوان
دشت ازمو کبیست مرکب او　　که از وعاجزست بادبزان
لنگرش‌چون‌فرو کشیدر کاب　　باد پایش‌چو بر کشید عنان
ازهمه سقطها شدست ایمن　　که بتگ‌در نیابدش‌حدثان
ای بتو زنده ملت اسلام　　وی بتو تازه سنت ایمان
نه‌چو فرتو مهر درحمل‌است　　نه چو جودتو ابردرنیسان
سرکشان‌رارسول تو شمشیر　　خسروانرا خطاب تو دهقان
روح بر جان تو ثنا گستر　　عقل برهمت‌تومدحت خوان

با فنا ناچخ تو هم حمله | با فلك بارهٔ تو هم جولان
خستهٔ تیغ تو نرفت و نجست | جستهٔ رزم تو نیافت آمان
آتش هیبت ترا باشد | اختر و آسمان شرار و دخان
طبع تیغ تو سرد و خشك آمد | زان شدش خون گرم بر دامان
زخم بر خنجر تو پتك زدست | بدو نیمه چرا کند سندان
تیر تر از عقاب یابد پر | کر کسانرا چرا کند مهمان
از سخای تو تیز گشت و روا | شغل ضراب و پیشه وزان
نه عجب کز سخاوت تو کنون | از زر و سیم بفکند حملان
تکیه بر گنج کن که جود ترا | زر یکساعته ندارد کان
ای زمین را بحق شده خسرو | وی جهانرا قبول کرده ضمان
خسروان راز شاه باقی باد | تا بقای بقا بود بجهان
شصت سال تمام خدمت کرد | پدر بنده سعد بن سلمان
گه باطراف بودی از عمال | که بدرگاه بودی از اعیان
دختری خرد دارم و پسری | با دو خواهر ببوم هندستان
دختر از اشك دیده نابینا | پسر از روزگار سرگردان
سی چهل تن ز خویش و از پیوند | بسته در راحت تو جان و روان
همه خواهان ملك و دولت تو | در سعادت ز ایزد سبحان
ای رهاننده خلق را ز بلا | زین بلا بنده را تو باز رهان
که دلم تنك و طبع مظلم کرد | تنگی بند و ظلمت زندان
روز عیشم ز محنت و شدت | تیره چون ظلم و تلخ چون هجران
جرم من گرچه سخت دشوارست | در ره رحمت تو صد چندان
بامید آمده بحضرت شاه | راه زد بر امید من حرمان
مادح شاهم از که جویم عز | بندهٔ شاهم از که خواهم نان

تا کند لعل روی لاله بهار	تا کند زرد رنگ برگ خزان
تا بود بر سپهر هفت اختر	تا بود در جهان چهار ارکان
ملك عالیت باد در بیعت	چرخ گردانت باد در فرمان
شده بافتح رایت تو قرین	کرده با عدل دولت تو قران
سرطانی بتن پراز علت	سرطانی بدل پراز احزان

☆(مدح سیف الدوله محمود بن ابراهیم)☆

این نعمت و این رتبت و این خلعت سلطان	فرخنده کند ایزد بر خسرو ایران
محمود براهیم شهنشاه جهانگیر	آن دادهٔ یزدان ودل و دیده شاهان
رادی که چو او ابر نبارد که مجلس	گردی که چو او شیر نباشد که میدان
شیریست که تیغست ورا ناخن و چنگال	ابریست که زرست ورا قطره باران
ای آنکه بر گرز تو مغفر نه چو مغفر	ای آنکه بر تیغ تو خفتان نه چو خفتان
توسیفی وازتست نگه داشته دولت	بر ملك نباشد بجز ازسیف نگهبان
در بزم ترا معجزهٔ عیسی مریم	در رزم ترا معجزه موسی عمران
گفت تو ولی را بگه جود حیاتست	تیغ تو عدو را بگه کوشش ثعبان
شاها توسلیمانی ودر دولت وملکت	هرمر کب شبدیز توچون تخت سلیمان
فرمان تو بر خلق روانست همیشه	بر خلق جهان جمله روان بادت فرمان
اوچوب روان داشت ترا کوه روانست	او تخت یکی داشت ترا باره فراوان
افعال تو نیکوست بهر حال چو دولت	خلق توستوده ست بهرجای چو ایمان
هردل که شود خسته تیر غم واندوه	جز رای تو اورا نکند دارو و درمان
هرجای که نام تو رسد در همه گیتی	گرچند خرابست شود یکسره عمران
هرگز نرسد فتنه بر آن بقعت شاهی	آباد بر آنجای که از روضه رضوان
تعویذ کند گیتی هر نامه که آنرا	محمود براهیم بود برسر عنوان

موجود شد وبهری ازآن آمد باقی   وانگاه مرکب شد ازو این چارارکان
چون جنبش وآرامش تو کینه ومهرست   هر چار پدیدار شد از قدرت یزدان
این خاك گران آمد وآن باد سبك شد   این آب روان آمد وآن آتش سوزان
فانی شود ازقهر تو و کین توزین روی   از آب همه ساله شود فانی و ویران
آرام تو برباید برجنبش تو زین   از بادهمی خاك شود عاجز و پژمان
زیرا که گه رزم بجنبی سوی حمله   جنبان شود ازمرکز تاتارك کیوان
آن چاره گرسان نشود آری هرگز   اینچار طبایع نشود هیچ دگرسان
این بنده چودرمجلس مدح تو سرایم   گرسحر شود بر شعرا گردد تاوان
هربیت که چون تیر باندام زمن رفت   در وقت زند بردل بدخواه تو پیکان
سحرست خداوندا در مدح تو شعرم   زیرا که همی عالم ازو گردد حیران
با اینهمه عاجز شدم از مدح توآری   عاجزشود ازوصف جهان گرچه سخندان
دانم که چومن عاجزم ازمدحت تو کس   مدح تو نگوید بسزا درهمه کیهان
ای خلعت فرخنده تراوصف چه گویم   کت گشت فزون مرتبت ازخسروایران
افزون نشود جاه تو گر مدح تو گویند   ورمدح نگویندت نقصان نشود زان
ایشاه توخورشیدی وخورشید چنانست   نزمدح زیادت شود و نز ذم نقصان
آراسته گشتی بتن شاهی کورا   ناورد و نیارد بجهان همتا دوران
ای شاه همه شاهان زیبندهٔ شاهی   زیبد که نیندیشی از گنبد گردان
توخسرو کیهانی وز شادی تو خلق   شادند تو زینی که همی باشی شادان
دانی که خداوند جهان سلطان ازتو   شادست و توئی معجزهٔ او را برهان
یك ذره تهی نیست ز مهر توتن او   جانست ورا مهرتوشایسته دوچندان
آن کن که بود در همهٔ سال سوی تو   خلعت پس یکدیگر چون قطره باران
خرم شدی و تازه ازین خلعت عالی   خرم شود از ابر بلی دائم بستان
تا از فلك گردان خورشید بتابد   وافزون شود از تابش او گوهر درکان

بادی توچوخورشید وزتو نیزخزاین ... رانندهکان کشته پراز کوهر الوان
فرمانت روا باد ابر عالم و برتو ... میمون‌وهمایون‌باد این خلعت سلطان

☆(مدیح سیف الدوله محمود)☆

قدحی نوش کرد شاه زمین ... شاه محمود سیف دولت و دین
تا که نفس چوآب‌باشد پاك ... شدمتین‌شخص‌اوچو کوه متین
نزپی علتی و رنجی خورد ... بود بر صحت تنش بیقین
گیرد آئین خسروان زیراك ... خسروانرا چنین شدست آئین
بوستانرا بگفت باد که کرد ... قدحی نوش پادشاه زمین
بوستان از برای شاه براه ... باز گسترد سنبل و نسرین
بست بر گلستان ز گل حجله ... وزشکوفه درخت را آذین
شاخها از برای خدمت را ... گوژ کردند پشت را همگین
لاله‌ها از برای شوبت را ... حقه‌هائی [1] شدند یاقوتین
چون ملك‌نوش کرد شربت را ... یافت‌در طبع پاك او تسکین
تهنت کرد شاه را قدسی ... کرد روح الامین برو آمین
خسروا رای تو رسانیدست ... رایت خسروی بعلیین
تا بروید ببوستان سوسن ... تا بتابد ز آسمان پروین
تا بود زلف نیکوان بررخ ... حلقه‌درحلقه گشته چین‌درچین
شادبادی‌زملك ودولت وعمر ... هرسه بادند باتو گشته قرین
فتح واقبال مرترا پس وپیش ... نصرت و سعد بریسار ویمین
برتو فرخنده باد و فرخ باد ... ای شهنشاه شربت نوشین
دولتت پیشکار باد و رهی ... ایزدت رهنمای وبخت معین

☆(مدح ثقة الملك طاهر بن علی[2])☆

ثقةالملك را خدای‌جهان ... دولتش بهره داد بخت جوان

۱خ‌ل-چفچه‌هائی ۲-این قصیده‌در نسخه‌چاپی نیست

طاهربن علی که از رایش — شد جوان بازپیر بوده جهان
روزگار ار ز طبع او بودی — نشدی چیره بر بهار خزان
در مدار فلك نیفتادی — روز وشب‌را تفاوت و نقصان
تا شکفته بهار دولت او — کرد چون باغ عرصهٔ گیهان
روی وچشم‌عدوی‌اوشده است — از دل و روی لاله نعمان
جامه و نامهٔ بزرگیرا — جاه ونامش علم شد و عنوان
بی‌دل او شهامت و فطنت — بی کف او سماحت و احسان
ماه بی‌نور و تیغ بی آبست — شاخ بی‌بار و ابر بی باران
ای ضمیر تو فضل را معیار — وی ذکای تو عقل را میزان
ازگمان توعاجزست یقین — از یقین تو قاصرست گمان
عدلرا از تو تیز شد بازار — ظلمرا از تو کند شد دندان
ازتوجاه وبزرگی و حشمت — یافته نظم وررونق و سامان
ازتوقلب الاسد که شادی دید — ماند ازآنروز باز از خفقان
چشم‌نرگس‌بدشمنت‌نگریست — گشت ماخون علت یرقان
تاگران گشت پله جودت — قیمت زر و سیم شد ارزان
نه شگفت ارسخاوت توکند — این و آنرا عیار بی‌حملان
گر زر و سیم‌را نکردی‌چرخ — دردل خاك وطبع‌سنگ‌ نهان
هر زر و سیم کافرید خدای — تو بروزی بدادیی آسان
درکف‌توچوخوش بخندد جام — زار بر خویشتن بگریدکان
زانکه‌چندان عطادهی که‌همی — مایهٔ زر نباشدش چندان
تا ببزم تو منقطع نشود — صله رود ساز و مدحت خوان
نیست بیکار سکه ضراب — هست پربار کفه وزان
برعرضها[1] درت گشاده شود — تا سخاوت ترا بود دربان

۱خ ل-عرضها بر

بی‌هوای تو نیست هیچ ضمیر — بی‌ثنای تو نیست هیچ مکان
صلت تو گشاده دارد در — نعمت تو نهاده دارد خوان
جودت آن میزبان که در گیتی — کرد امل‌های خلق رامهمان
رایت آن‌قهرمان که ازوی دید — حاسد و ناصح تو قهر و امان
بخشش ازمدحت تویافته[1] شد — گنج بر بخشش تو یافت زیان[2]
خلق وخلق تو درهمه معنی — راست‌چون‌دین‌وپاك‌چون‌ایمان
نوبهاری و باغ تو مسند — آفتابی و چرخ تو ایوان
قصر جاه ترا گشاده دری — دولت از صحن روضهٔ رضوان
آب عز ترا کشیده رهی — نعمت از قعر چشمه حیوان
لفظ ودست ترا برزم و ببزم — که بهر نوع کرده‌اند ضمان
صفت لفظ عیسی مریم — معجز دست موسی عمران
کاین بدم کرد مرده رازنده — وان بکف کردچوب راثعبان
نکتهٔ گویم از جلالت تو — استماعی کنش بعقل وبجان
قدر کیوان بلند شد زیراك — پایهٔ رتبت تو شد کیوان
سعد اکبر بدان بودبرجیس — که برد دولت ترا فرمان
هست بهرام با عدوت بجنگ — در کفش‌زان بود کشیده سنان
همه از رای تو ستاند نور — مهر تابان ز گنبد گردان
سزد اروقت لهو تو ناهید — همچو خنیاگران زنده‌ستان
تیر جادوکه نگار سخن — شود از نوك كلك تو حیران
رهبر عزم تست ماه که‌هست — برده از اختران سبق برهان
گر بسندان‌وخاره‌یازه[3] چرخ — نام تو برنهد برین و بر آن
زیر نام تو موم گردد و گل — تارك خاره و دل سندان
خردت را هنر نکرد قیاس — هنرت را خرد ندید کران

۱خ‌ل-تافته ۲خ‌ل- کردزیان ۳خ‌ل-یارد

از مدیح تو عاجز آمد فهم　　وز صفات تو خیره گشت بیان
چو بکردند قسمها نرسید　　قسمت دشمن تو جز خذلان
چون بدادند بخش‌ها نامد　　بخش بدخواه تو مگر حرمان
تن بد خواهت ارشود فولاد　　بسر تنش ترس تو شود سوهان
ور کند قصد آن که بگریزد　　گرددش پوست گرد تن زندان
از پی کارزار دشمن تو　　بر گرفته‌ست چرخ تیر و کمان
هست و باشد کمان و تیرش را　　از بلا قبضه وز اجل پیکان
چون بخیزد زجای هیبت تو　　بتگ اندر نیابدش حدثان
وهم تو چون نهد بکاری روی　　نتواندش داد چرخ نشان
حزم تو در مقام کوه رکاب　　عزم تو در مسیر باد عنان
نه عجب گرشود گذر گه تو　　از کمال و شرف سپهر کیان
پس از آن نیز پرستاره بود　　راه تو همچو راه کاهکشان
آن سپهرست رای سامی تو　　که کند گرد مملکت جولان
گوئی ابرست خنجرت که بطبع　　هم درو صاعقه‌ست وهم طوفان
در ثنای تو تیز باشد وسخت　　که تك نوك كلك و عقد بنان
وز هراس توپست گردد و کند　　یشك پیل دمان و شیر ژیان
همت تو بهیچ حال ندید　　فسخ درعزم و نقص در پیمان
خاطر تو بهیچوقت نخواند　　سورة سهو و آیة نسیان
با گشاد مثل تو نبود　　معتمد هیچ جوشن وخفتان
بی‌سؤال و جواب تو نشود　　معتبر هیچ حجت و برهان
دیر زی ای بهار هر بقعت　　شاد باش ای سوار هر میدان
که بمهر و بماه تو شده‌اند　　روزگار و سپهر پایندان
ای بزرگی وحشمت تو شده　　اصل تمکین و مایه امکان

مردمان متهم کنند مـرا — باهمه کس جدل زدن نتوان
که کشد سوی لووهور همی — دل مسعود سعدبـن سلمان
در دل من بایزد ارماندست — ذرهٔ از هوای هندستان
چکنم من بلو و هـور آخـر — نزد آن قوم بی سر و سامان
کی کشد دل به بقعتی که شود — تـالی دوزخـی بتابستان
روی تابم ز عز مجلس تو — خویشتن را در افکنم بهوان
بود اندرجهان چو من کوریش — باشد اندرجهان چومن نادان
دارم ایمان بدولت شاهیت — مال ازانواع و نعمت از الوان
هر کس از بهرنام ونان کوشد — من زجاه تو نـام دارم و نان
تو رسانیدیـم بجاه بلند — تو رهانیدیم زبند گـران
از فراوان مکارم تـو رسید — کسوت من باطلس و برکان
بر گشادی بیك سخن بر من — در اقبال مجلس سلطان
در بزرگی همی کشم دامن — بر کشیده سر ازهمه اقران
مرده بودم تو کـردیم زنده — ازپس فضل و رحمت یزدان
ناتوان گشته بودم از محنت — مر مرا دولت تو داد توان
عاجزم درثنات گرچه مراست — لفظ سحبان و معنی حسان
اینکه گفتم همه حقیقت گیر — ایـنکه گویم همه مجاز مدان
کافـرم کافـرم گر اندیشم — نعمت وافر ترا کفران
در خراسان و در عراق همی — عاشقانند بر هنر همگان
همه اندر ثنای من یك لفظ — همه اندر هوای من یکسان
خرد نامیست اینـکه شرح دهند — کـه فلان زنده شد بسعی فلان
زیور فاخر عروس ثنات — کـردم ازدرو گوهرومرجان
شاید ار برمدیح شکر تو من — جان فشانم که از تو دارم جان

ای بجاه تو شاهی آسوده / وی برای تو دولت آبادان
کر زنیسان جهان شودخرم / اینك آمد بخرمی نیسان
از پی باغ فرشها آورد / ابـرنیسان زمیرم و کمسان
طبع گیتی نگار باز افکند / برچمن‌هفت رنگ شادروان
لاله از حرص باز کرده دهن / زانکه شدغنچه‌چون‌سر پستان
شیر اگر ابرداردازپی چیست / سرپستان غنچه در بستان
بدو هفته همه گلستان شد / بر زمین هرچه بودخارستان
چمن‌از گلشن‌وشکوفه شدست / تخت کسری و تاج نوشروان
شد بیك‌بار نقش سوزن کرد / هر کجا بود صنعت کمسان
دیده عقل را بنقش بهار / قدرت کردگار گشت عیان
داد شادی بده بجام نبید / باز داد از لب بتان بستان
تا بود متفق ز هفت انجم / در تن‌این‌مختلف چهارارکان
چرخ را بی خلاف محکم‌باد / در وفاق هوای تو پیمان
همه ساله ز بخت یاری‌بین / همه مدت بکام دولت ران
باطرب خیز و با نشاط‌نشین / در شرف پای‌ودربزرگی‌مان
تو میان بسته پیش‌تخت ملك / پیش تو روزگار بسته میان
توگشاده دهان بحل و بعقد / دهر در مدح تو گشاده دهان
رتبت جاه تو سپهر محل / سطوت باس تو زمانه توان
باد فرخنده عید برتوو بـاد / از تو مقبول طاعت رمضان

☆(مدح‌سلطان ابراهیم ۱)☆

شب‌آخرشدازجهان شب من / که نگرددش روز پیراهن
بست‌صورت‌مراچودر پوشید / شب تیره سیاه پیراهـن

۱ـ این‌قصیده‌در نسخه‌چاپی نیست

که براطراف چرخ زنگاری بکواکب بدوختش دامن
از سیاهی شب برنگ وبشکل بود چون ماه منخسف روزن
ریخته دهر قیر بر صحرا بیخته چرخ دوده بربرزن
چرخ گردان چوخسروان بزرگ درو گوهر نشانده بر گرزن
چون بنظاره در سپهر کبود بنگرستم چنان فتادم ظن
کز شهاب ومجره بر گردون زروتیغ است برمحك ومسن
چون بدیدم که صبح باز گرفت از چراغ ستارگان روغن
شاد گشتم بدانکه دانستم که چوخورشید دید خواهم من
طلعت آنکه نور طلعت او میفروزد چوآفتاب ز من
پادشا بوالمظفر ابراهیم آسمان خوی و ابر پاداشن
آن ستوده چوفضل درهرباب وآن گزیده چوفخر درهرفن
هیبتش گرنه دست داودست موم چون گرددش همی آهن
ای تواز خلق چون خرد زروان تنت[1] ازدهر همچون سرز بدن
نیست رای ترا ظلام خطا نیست جود ترا غبار منن
مجلس توزتو بشب روز است صفهٔ تو ز تو شده گلشن
مسندازروی توبنور چو چرخ مجلس ازلفظ تو بدرچوعدن
مجلست جز خلاف را منبع در کهت جز نیاز را مأمن
مشك شد خاك زیر پای ولیت مار شد در کف عدوت رسن
دشمنت را نماند یکتن دوست دوستت را نماندیك دشمن
بادوخاکی گه شتاب ودرنگ آب وناری برای وپاداشن
بارفیقان و پیش مهمانان عهدتو ورد کشت روی سمن
در مصاف تو از شهاب سهام نتواند گریخت اهریمن
گر عدوی تو آفتاب شود کندش خشم توچونجم پرن

---

۱ خ ل- عقلت

با سرتیغ و گردن گرزت — سرسرخست و گردن گرزن
از نهیب شکستن و بستن — سر گردن بخست و گردن‌تن
ناچخ تیغ تو زر اندودست — هردو روئین گذاروشیراوژن
زانکه افسان تیغ وناچخ تو — ترك‌وخودست وعیبه‌و جوشن
ای یلان شست [1] رزم منمائید — کز پی‌رزم زنده شد بهمن
ای گرازان هلاجهان گیرید — که جهانرا پدید شد بیژن
ای ضحی [2] کرده عقل را ایام — ای بر افکنده روزگار فتن
هر که‌هست‌ازسخن گرفت‌شرف — باز از تو شرف گرفت‌سخن
از عطارد فصیح‌تر بودم — چو زحل کردهٔ مرا الکن
گربر آتش نهی‌مراچون موم — وردرآب‌افکنیم چون چندن
در صفات توام بباغ ثنا — میسرایم چو فاخته بچمن
گر مرا دیده و زبان از تو — نیست امروز جاری و روشن
این و آنرا بکوری و گنگی — باد نهزان‌تنگ چشم و دهن
تا همی گل دمد بفروردین — سوسن آید ببار در بهمن
شاد بادی بطبع همچون گل — تازه بادی بروی چون سوسن
در سلامت بمجلس میمونت — باز آورده ایزد ذوالمن

☆(مدح ارسلان بن‌مسعود [3])☆

نگاه‌کن ببزرگی وجاه این ایوان — که‌بر گذشته برفعت ز تارك کیوان
نشسته سلطان بر تخت باجمال‌و کمال — که دورباداچشم کمال [4] ازین‌سلطان
ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود — سپهر قدروقدر رتبت و زمانه توان
بحلم کوه متین و برای بدر منیر — بطبع بحر محیط و بقدرچرخ کیان
زمانه دارا اندر زمانه شاهی نیست — که‌اونخواست‌زتیغ توزینهار و امان

۱خ‌ل-پشت ۲-خ.ل-سخی ۳- این‌قصیده‌در نسخه‌چاپی نیست ٤-خ‌ل-زوال

حریم ملك چنان شد زعدل تو ملکا که بر رمه بچرا گاه گرگ گشت شبان
بپادشاهی بر عدل سود کردی تو نکرد هر گز بر عدل هیچ شاه زیان
نگاه کردم یك فخر عدل را آنست که فخر کرد پیمبر بعصر نوشروان
کنون بعصر تو و یاد عصر تو جاوید هزار فخر نماید همی زمین و زمان
تو پادشاه جهانی و چرخ و گیتی رام تو شهریار جوانی و ملك و بخت جوان
بوی و بادی صاحبقران درین گیتی زخسروان چو تو صاحبقران ندید قران
زحرص جود تو در کان همی بخندد زر زبیم دست تو بر زر همی بگرید کان
خدایگانا گستاخی است اندر شعر که شاعر آنرا نیکو کند بشعر بیان
ملوك فالی کز لفظ شاعران شنوند خجسته دارند ای زینت ملوك جهان
درین قصیده زمدحت کرانه کرد رهی اگر چه مدح ترا طبع او ندید کران
هزار یك زثنای تو گفت نتواند بحسب حال بخواهد همی گشاد زبان
اگرچه پویهٔ غزوت بود چو جد و پدر زبهر تقویت دین و نصرت ایمان
نداشت باید در طبع و دل عزیمت هند بسنده باشد یك ترك تو بهندستان
ببزم ساقی تو هست زادهٔ خاتون برزم یاور تو هست بچهٔ خاقان
تهی نباید کردن خزانه از زر و سیم نباید آورد ای شاه در خزینه زیان
بزر وسیم نباید همی خریدن ترك دریست سخت گشاده رهیست نیك آسان
چو بندگان همه ترکان چیره دستانند کشید باید لشکر بغزو ترکستان[1]
چو گشت ویران بوم و بر نتیجهٔ رای بکند باید بوم و بر نبیرهٔ خان
بهر غنیمت چندان بدستت آید ترك که بی کرانه سپاهی فرازت آید از آن
بکف گرفتی ملك وتمام داری مرد یقین شمر که چنین است رسم این گیهان
بمرد ملك بجای و بمال مرد بپای نگاه داشتن ملك جز چنین نتوان
تو مال داری چندانکه هرچه خواهی مرد بجان ببندد پیش تو روز جنگ میان
اگر که نهمت غزویت هست کار بساز زبهر غزو سپاهی چو ابر و باد بران

۱، خل ـ هندستان

نه ممتنع بودت غرو اگر نباشد هند
بترك‌وروم كش‌این‌لشكر وسپاه گران

ربیع ملك شد ازعدل وجود تو خرم
چنانكه باغ ربیع ازنسیم و ازباران

یقین بود كه ربیع است تازه‌ملك ترا
كه هیچوقت نبیند گزند باد خزان

درین ربیع نگر تا ربیع شیبانـی
چگونه آید با چند خدمت الوان

بكینه بنده و آرد بحضرتت امسال
برسم خدمت‌صدزنده پیل مست ژیان

زهدیها كه رسانید و مالها كاورد
یقین بدان كه‌شود ده خزینه آبادان

ببار كه رمه زنده پیل مست آورد
كه كوههای دماننده‌وحصن‌های روان

دویست مركب دریا گذار دشت نورد
كه گاه كوه ركابند و گاه بـاد عنان

زمانه پیش تواو را چو دیدبسته كمر
چه گفت گفت زهی‌قدر گوهرشیبان

تو شهریارا كیخسروی بجاه و هنر
ربیع پیش تو مانند رستم دستـان

نه هیچ‌شاه‌چنین‌بنده داشت اندر ملك
نه هیچ بنده‌چنین‌جاه داشت ازاعیان

كنون كه‌نوبت‌آسایش‌است‌ووقت‌نشاط
بشادكامـی بنشین و مطربان‌بنشان

بنوش باده كه بی‌بـاده شادكامی‌نیست
ز شادكامی بی‌باده كس نداد نشان

جمال دولت بین و بساط فخر سپر
سرای ملك فروز ونهال عدل نشان

بجان وطبع نبیدوسماع‌خواه كه هست
نبید قوت طبع و سماع راحت جان

درین مبارك قصر وبدین‌همایون تخت
هزار سال بپای و هزار سال‌بمان

زبان گشاده چوه‌سعود سعد پیش توباد
هزارشكر سرای‌وهزارمدحت‌خوان

☆(مدح سیف‌الدوله محمود)☆

چرا نگرید چشم و چرا ننالد تـن
كزین‌برفت‌نشاط وازآن برفت وسن

چنان بگریم كم دشمنان ببخشایند
چو یادم آید از دوستان واهل وطن

سحر شوم ز غم و پیرهن همی بدرم
ز بهرآنكه نشان منست پیراهـن

ز رنج وضعف بدانجایگه رسید تنم
كه‌راست نایدا گردرخطاب گویم‌من

صبور گشتم ودل در برآهنین كردم
بخاست‌آتش ازین‌دل‌چوآتش ازآهن

بسان بیژن در مانده ام به‌بند بلا — جهان بمن بر تاریك چون چه بیژن
برم ز دستم چون سوزن آژده وشی — تنم چوسوزن‌ودل همچوچشمه سوزن
نبود یارم از شرم دوستان گریان — نکرد یارم از بیم دشمنان شیون
زدردوانده هجران گذشت برمن دوش — شبی سیاه‌تر از روی‌ورای اهریمن
نمیگشاد گریبان صبح را گردون — که شب درازهمی کرد بر هوا دامن
طلایه بر سپه روز کرد لشکر شب — زراست فرقدشعری زچپ سهیل یمن
مرا ملال گرفته زدیر ماندن شب — تنی برنج‌وعذاب و دلی بگرم حزن
درآن تفکر مانده دلم که فردا را — پگاه ازین شب تیره‌چه خواهدم زادن
ازآنکه هست‌شب آبستن ونداند کس — که هاله‌چون سپری‌شدچه‌زایدآبستن
گذشت باد سحر گاه وز نهیب فراق — فرو نیارست آمد بر من از روزن
نخفته‌ام همه‌شب دوش وبوده‌ام نالان — خیال دوست گوای منست ونجم پرن
نشسته بودم کآمد خیال او ناگاه — چوماه‌روی وچوگل‌عارض‌وچوسیم‌ذقن
مرابیافت چویکقطره‌خون‌جوشان‌دل — مرا بیافت چویك تار موی نالان تن
زبسکه کنده‌و زلف‌وبسکه‌راندم‌اشك — یکی چودرثمین ویکی‌چومشك‌ختن
مراو او را از چشم وزلف گرد آمد — زمشك ولؤلؤ یك‌آستین ویك دامن
بناز گفت که از دیده بیش‌اشك‌مریز — بمهر گفتم کزلف بیش‌مشك مکن
درین مناظره بودیم کزسپهر کبود — ز دوده طلعت بنمود چشمه روشن
چورای‌خسرو محمودسیف‌دولت ودین — که پادشاه زمینست و شهریار زمن
جهانستانی شاهی مظفری ملکی — که رام گشت بعدلش زمانه توسن
نموده‌اند بایوانش سروران طاعت — نهاده‌اند بفرمانش خسروان گردن
بنام وذکرش پیراست و منبر وخطبه — بفرو جاهش آراست یاره و گرزن
هزار گردون باشد بوقت بادافراه — هزار دریا باشد بروز پاداشن
خدایگانا هر بقعتی که جودتو یافت — و با نیاره گشتنش هیچ پیرامن

چو رنج را زجهان دولت توفانی کرد
چه بد تواند کردن زمانه ریمن

اگر زمین‌همه چون صبح پرز تیغ‌شود
شود به‌پیشش‌رایت‌چوقرص مهر‌مجن

دوچشم دولت بی تیغ تو بود اعمی
زبان دولت بی مدح تو بود الکن

ز تو بنازد اقبال چون بدن بروان
بتو بماند تایید چون روان ببدن

بدشمنان بر روز سپید روشن را
سیاه کردی چونشب‌از‌آن‌بخفت فتن

چوروز رزم تو برطاغیان خزان‌باشد
زخون‌چگونه کندذوالفقارتو گلشن

برنگ تیغ تو شد آبهای دریا سبز
ز بهر آنرا دارند ماهیان جوشن

حرام باشد خون برنده خنجر تو *
حلال باشد در کار کار خون دشمن

زبیم تیغ تو دشمن نماندور گیتی
زجود کف‌تو گوهر نماند در معدن

مگر که ذات‌توجانست کش‌نداندوهم
مگر که‌وصف‌توعقلست کش‌نیابدظن

چگونه باشد دستت بجود بی گوهر
چگونه آید تیغت برزم‌بی دشمن

سخن فرستم از اوصاف توهمی منثور
بمجلس تو رسانم چو نظم کردم‌من

اگر ندادی اوصاف تو مرا یاری
چگونه یافتمی درخور ثنات سخن

همیشه تا دهد از روی ماه تابش مهر
همیشه تادمد از کنج باغ روی‌سمن

خجسته مجلس تو بوستان خندان باد
درو کشیده‌صف دلبران‌چوسروچمن

بخدمت تو همیشه فلك ببسته میان
بمدحت توهمیشه‌جهان گشاده دهن

سپهر ساخته از بهر دوستانت تاج
زمانه دوخته از بهر دشمنانت کفن

همیشه موکب تو سعد و فتح را مأوا
همیشه درگه توعدل وملك رامامن

☆(وصف بهار ومدح آن شهریار)☆

مقدمه چو در آمد زلشکر نیسان
بباغ ساقه برون‌راند ازسپاه خزان

بباغ رایت عالیش سرو آزادست
بکوه مطرد رنگینش لاله نعمان

کنار باغ ز نورسته شاخ پرتیرست
میان باغ ز نو رسته غنچه پرپیکان

زمین‌بگسترد ازسبزه‌هرزمان مفرش
سپهر بر کشد از ابر هرزمان ایوان

مشاطهٔ گل پیوست لؤلؤ خوشاب — عروس گلبن بربست گوهر الوان
بمجمر گل از بوی عود ماند اثر — بجام لاله درازرنگ باده‌مانده‌نشان
بباغ عرعر بیجان همیکند حرکت — بشاخ بلبل بی‌رود میزند دستان
بسان کاشان بیرنگ خامه نقاش — چگونه گشت همه‌باغ پرنگارستان
مگر که باغ به‌نیسان چوملك مایه گرفت — زطبع وخاطر خورشید خسرو ایران
امیر غازی محمود سیف دولت‌ودین — که‌هست نامش برنامه شرف عنوان
سپهرقدری کورا متابع است سپهر — جهان‌ستانی کورا مسخر است جهان
سرای او را در بزم دولتست بساط — حسام او را در رزم نصرتست فسان
نه‌ملك زیبد بی‌او نه‌چرخ بی خورشید — نه خلق باشد بی‌او نه کشت بی‌باران
نه جور بینی ازو ونه تیرگی زبهار — نه نقص یابی ازو ونه‌عیب درقرآن
کدام بند که‌اورا نه‌نام‌اوست کلید — کدام درد که‌اورا نه‌ذکراو درمان
سرای وخانه نیکوسگال وبدخواهش — بتیغ تیزش آباد این و آن ویران
شگفت نیست که آبست تیغ او بیشك — بآب، باشد ویران جهان وآبادان
درآنزمان که براندازدش بابر شود — سنانش برق درخشنده‌واجل باران
چوپشت ماهی وچون پشت سنك‌پشت شود — زروی جوشن وبر گستوان همه‌میدان
چوسایه گردد تن ازحسام چون خورشید — چویخ شود دل در رزم همچوتابستان
زهول طعنه در افتد به نیزها لرزه — ز بیم ضرب در افتد به تیغها خفقان
حسام دردل هر کس چونار در کوره — عمود برسر هریك چوپتك برسندان
خدایگان زمین اندرآن زمان گوئی — هـزار دارد دل یا هزار دارد جان
ززخم تیغش چون باد درقفس باشد — بپیش حمله‌او در تن عدوش روان
ز تیغ وحمله‌او چشم وروی دشمن او — چولاله گردد ازخون وچون زر اندر کان
بگرز برسر وچشم ودهانش پست کند — بتیغ تیز کند تنش پر زچشم ودهان
زبهر دیدن وگفتار باشد از کف شاه — درین ز پیکان دیده درآن ز تیغ زبان

خدایگانا آنی که چون بر آشفتی　　نگه کنند بهر نوع برتری زگمان
اگر ملوك بخوانند کارنامه ملك　　نخست نام تو بینند بر سر عنوان
سپهر هشت شود چون کنند چتر تو باز　　بهشت نه شود آنگه که گسترندت خوان
تو خفجه پاشی و بیکار شد ز توصراف　　تو بدره بخشی و بی شغل شد ز تووزان
ز بهر پاکی جود تو عدل تو نه شگفت　　که از عیار زر و سیم بفکنند حملان
ز تیغ تو نکند خسروی بمعر که سود　　ز دست تو نکند مادحی ببزم زیان
زمین دو پیکر گردد ز بس که در حمله　　ز سر دو نیمه کند خنجر تو تا بمیان
خدنگ تیر تو چون از عقاب یابد پر　　چرا که کرکس رادر وغا کند مهمان
ز هیبت تو گمان او فتد که جانوریست　　بروز بار بپیش تو شیر شاد روان
اگر بداندی آهن که خنجر تو از وست　　بجای جوهر از طبع راندی مرجان
و گر بداند گوهر که بهر افسر تو　　شد آفریده ز شادی نگنجد اندر کان
ز ترك بچه که زاید ز بهر خدمت تو　　چو کلك زاید برجسته قد و بسته میان
ترا سعادت چون بندگان کند خدمت　　ترا جلالت چون چاکران برد فرمان
چو ابر و باد بطاعت همی بکوشم من　　بشکر مدح تو روز و شب آشکار و نهان
ز اهتزازم ماننده کشیده حسام　　ز بار شکرم ماننده خمیده کمان
اگر نبودی دیدار و مدح تو بودی　　دهان و چشمم بردیده و زبان زندان
همیشه تا بود از مهر پر ز نور فلك　　همیشه تا شود از ابر پرز گل بستان
بدولت اندر همچون زمانه گیتی دار　　بنعمت اندر همچون سپهر نهمت ران
هزار شهر بگیر و هزار شاه ببند　　هزار قصر بر آر و هزار سال بمان

☆(هم در ستایش او)☆

بگذشت ز پیش من نگار من　　با موی سمور و باخز ادکن
تا بنده ز موی روی چون ماهش　　چونانکه مه از میانه خرمن
چون سرو و بسر و برمه و زهره　　چون ماه و بماه بر گل و سوسن

آن روشن‌وتیره‌عارض وزلفش چون‌روی پری ورای اهریمن
بر بسته میان و در زده ناوك بگشاده عنان ودرچده دامن
گفتم که‌بکش‌عنان‌مکن‌تندی ای تند سوار کرهٔ توسن
ای‌جعدتوبرشکسته‌چون‌زلفت چونجعدوچوزلف‌عهدمن‌مشکن
ای سوخته تو خاصه و عامه وی شیفته گشته‌بر‌تومرد وزن
شایسته‌تری زعقلم اندر سر بایسته تری زجانم اندر تن
بفشان‌سر آن‌دوزلف‌را از گرد وان گرددرین‌دودیده بپراکن
تا دیدهٔ تیره گشته از گریه از گرد دوزلف توشود روشن
گفتا که سردو زلف نفشانم مشك‌است‌وعبیر بردوزلف‌من
گرد سپه شهنشه غازی محمود شه یگانه درهر فن
آن بار خدای خاتم وخنجر آن بار خدای یاره و گرزن
ای‌آنکه‌بگاه کوشش و بخشش دشمن مالی ومال را دشمن
بینند نبشته ناصح و حاسد بر کلك وحسام دیده‌معدن
آن در مجلس بر آنکه‌لاتیأس وین درمیدان‌بر اینکه‌لاتأمن
ای بیژن روزگار و از سهمت بر دشمن تو جهان چه بیژن
آبستن شدن بفتحها تیغت پیداست نشان روی‌آبستن
آنك بنگر ز روی او یکسر کارام نماندش که زادن
تا دستهٔ چتر و ناچخت شاها از چندان کرده‌اند و ازچندن
اینجازنهیب زرد چون شمشاد آنجازنشاط‌سرخ چون روین
ایشاه‌جهان تو بندگان داری چونرستم‌وطوس‌وبیژن وقارن
لشکرکش وقلعه‌گیرودشمن کش پیل‌افکن‌وشاه گیروشیراوژن
تا هرساعت یکی ترا بنده فتحی‌آرد ترا زهر معدن
آنکس که‌برون‌نهدزخطت‌سر وزامر ومثال تو کشد گردن
بندی گردد رکاب بر پایش طوقی گرددش جیب پیراهن

تا دایم طبع سنگ مقناطیس ازدور بخویشتن کشد آهن
چون آهن‌وسنگ سوخته بادا دشمنت برآتش غم وشیون
جفت تو همیشه دولت عالی یار تو همیشه ایزد ذوالمن
این‌شعربدان طریق گفتم من «کای‌فتنه برزن‌آستین برزن»

☆(هم‌درمدح اووتفاخربفضائل خویش)☆

دوش تا صبحدم همه‌شب من عرضه میکرده‌ام سپاه سخن
بیشتر زان سپاه را دیدم از لباس هنر برهنه بدن
امرای سخن بسی بودند این تفحص نکرده بد یکتن
زین سپس کار هریکی‌بسزا سازم ارخواهد ایزد ذوالمن
به نخفتم چو شمع تابنشست زرد شمع اندرین سپید لگن
همه‌شب‌زین‌دوچشم‌تیره‌چوشب پر کواکب مرا شده دامن
به عجب برسرم‌بنات النعش جمع گشته بسان نجم پرن
دم من همچو باد در آذر چشم من همچو ابر در بهمن
نرگس‌وگل‌شدم که نگشایم جز بباد و بآب چشم وذهن
سخنم نیست بر زمانه روان همچوبرروی‌سنگ‌سخت‌ارزن
نا روائی سخن همی ترسم که زبان مرا کند الکن
خط موهوم شد زباریکی اندرین حبس فکرت روشن
یاز مرمر شدست اندیشه دردل همچو چشمه سوزن
بس شگفتی نباشد ارباشد رنج و تیمار من زدانش من
بخت من زیر فضل شد ناچیز زانکه بسیار گشت در هرفن
خیزد از آهن‌آتشی که‌چوآب میشود زو گداخته آهن
آهنم بیخلاف زانکه همی در دل خویش پرورم دشمن
بحقیقت چراغ را بکشد اگر ازحد برون رود روغن

نشوم خاضع عدو هرگز — گرچه بر آسمان کند مسکن
باز گنجشک را برد فرمان — شیر روباه را نهد گردن
راست گردد سپهر کجرفتار — رام گردد زمانه توسن
بکنم کار و کار فرمایم — هستم اندر دوجای تیغ ومسن
جوشنم گر شود منازع تیغ — تیغ گردم چو اوشود جوشن
زان تن من بود همی بعنا — زان دل من بود همی بحزن
کاندر افتد همی بطبع ملال — کاندر آید همی بعمر شکن
گر بخواهد خدایگان زمین — شاه محمود شهریار ز من
پادشاهی که زیبدش که بار — ماه و خورشید یاره و گرزن
نوبهارست کز سخاوت او — هست بر نیکخواه او گلشن
سایل بزم او سزد حاتم — کشته رزم او سزد بهمن
چون یلان در وغا برانگیزد — آتش رزمگاه روز فتن
ای بهنگام حلم صد احنف — وی بهنگام حرب صد بیژن
زیر آلای تست حزم خرد — دون اوصاف تست غایت ظن
باطن دشمنم چو ظاهر زشت — باطن من چو ظاهرم احسن
عودوچندن نه‌هردوخوشبویند — بر زمین‌هردورایکیست وطن
چون بآتش رسند هردو بهم — نبود فعل عود چون چندن
راستم همچو سرو درهرباب — زان‌برم نیست همچوسروچمن
آتش شغل من نجسته هنوز — دود عزلم برآمد از روزن
تا چوباران رضای تو بچکد — برمن و تازه داردم چو سمن
بخدائیکه آکند صنعش — مشك درناف آهوان ختن
که اگرمن شوم بدانش پیر — همچنان‌چون صدف بدرعدن
چون‌صدف در همه‌جهان نکنم — جز بدریای مدح تو معدن

که جز از تو بهیچ خدمت و مدح | طمع دارم ز خلق پاداشن
بر وفات حفاظ و سوك خرد | پاره‌ام باد جیب و پیراهن
ور نباشد[1] بمعصیت راضی | به برم زانکه روبه‌است سمن[2]
ای چو کعبه‌وحوش راهمه امن | خلق را قصرو در گهت مأمن
نیت کعبه کرده بنده تو | بنده را زین مراد باز مزن
تا بخواهد ز ایزد آمرزش | پیش‌از آن کش شودلباس کفن
بنده اندر رضای یزدان دل | تن گشاید ز بند اهریمن
تا فروزند در مجوس آذر | تا پرستند در هنود وثن
چرخ ملك تو باد باخورشید | باغ لهو تو باد پرسوسن

☆(مدیح دیگر از آن پادشاه)☆

با دل پر آتش و دو دیده پرخون | رفتم از لاوهور خرم بیرون
تافته از دشمنان وشیفته‌ازدوست | سوخته‌ازروزگار وخسته‌ز گردون
گردان‌زعشقت ای‌بحسن‌چولیلی | گردبیابان‌و کوه‌ودشت‌چومجنون
گاه زند راه‌برصبوری من عشق | گاه کند بر دلم فراق شبیخون
فتنه برانگیختم زشهر چو گشتم | برسر مفتول زلفکان تو مفتون
این‌تن‌وجان‌ازفراق‌فارون گشتند | تا بغم اندر فروشدند چو قانون
زان‌لب‌وزانغمزگان‌چونرطب‌وخار | گشتم زرد نزارو کوژچو عرجون
هرچا کز راه پی نهادم آنجا | گشتست ازخون‌دیدگانم معجون
نیست‌عجب گردرینره‌ازپس‌اینروز | خاك نزایدنبات‌جز که طبر خون
گرتوبخواهی که مرمرادریابی | خیز و بیا ونگاه‌دار اثر خون
دردا کز هجریار گشتم پردرد | غبنا گر روزگار گشتم مغبون
باشد هرگز که باز بینم وبوسم | دورخ گلگون‌یارودولب میگون

۱.خ‌ل - ور نه باشم ۲.خ‌ل-رو بهی است‌سخن

تا به‌نمانم زجور عشق هم اینجا تا به‌نمیرم ز درد هجر همیدون
هستم آگه که نیستی آگه جانا تا چه همی بینم از زمانه وارون
خارمغیلان مرا چوقالی رومی است برگ درختان مرا چودیبهٔ مرقون
بسته میان تنگ وروزوشب بگشاده برغم عشق ازدودیده بسته دوجیحون
گر نبدی آتش دلم بحقیقت راه من از آب دیده گشتی سیحون
ازغم تو پیش این دودیده گریان هامون چونکوه گشت و کوه چوهامون
کارم انشاد کردن غزل و مدح یارم[1] شمشیر و نام ایزد بیچون
مونس من مدحهای خسرو محمود آنکه غلامش سزد بدانش مأمون
آنکه بدو تازه شد نهاد سکندر وانکه بدوزنده گشت نام فریدون
همت او آسمان و رایش خورشید دولتش ازرای اوچوماه بر افزون
ذکرش چون نام کردگار مبارك فرّش چون سایه همای همایون
رایش چرخی که او نگردد هر گز باشد باهر کسی بفعل دگر گون
تیغش ماری که زهراو نشود دفع ازتف بدخواه اوبدارو و افسون
دانی شاها که من بمجلس عالی هر گز ناورده‌ام قصیدهٔ مدهون
دانی شاها که چندگاه شب و روز بودم زاندیشه همچو مردم مجنون
رفتم وغواص وار گوهر حکمت ازصدف بحرعقل کردم بیرون
تا برو تا گردن عروس مدیحت جمله بیاراستم بگوهر مخزون
لاجرم از پرده نشاط و سعادت بیرون ماندم مشاطه گردار اکنون
رفتم تا درجهان ثنای تو گویم دارم درخدمت توشکرتو مضمون
نه غلطست این کجا توانم رفتن زانکه بجودوسخات هستم مفتون
رحم کن ای شهریار عادل ومشنو برمن مرحوم قول دشمن ملعون
منگر شاها بقول حاسد وغماز مشنو برمن حدیث هرخس وهردون

۱. خ ل ـ یارتو

تاپس آبان بود همی مه آذر | تاپس تشرین رسد همی مه کانون
ملك تو پاینده باد ودولت باقی | ناصر توشادمان وحاسد محزون
ملکت باقیت راسعادت همبر | دولت عالیت راجلالت مقرون
روزتو فرخنده باد وعیش توخرم | وآمدن عید برتوفرخ و میمون
بادت اقبال تا بدست سعادت | راست نهی ملك خسروی راقانون
گاهی لشکر کشی بتبت وبلغار | گه سپه آری بسرسنی وبراوون[1]
گاه بگیری دوزلف بچه خاقان | گاه ببوسی لبان زاده خاتون
بنده زهرمنزلی فرستد شعری | دروی هر نکتهٔ چولؤلؤ مکنون

☆(مدیح محمد بهروز)☆

خدای عزو جل درازل نهاد چنان | که جمله ازدو محمد بود صلاح جهان
ز یك محمد گردد زمانه آسوده | ز یك محمد باشد شریعت آبادان
محمد قرشی و محمد بهروز | که یافت عزوشرف دین وملك ازین واز آن
وزیر رادوزیری که[2] ازفنون وهنر | زوصف ونعتش عاجز بود بیان وبنان
کمینه مایه ازطبع اوست بحر محیط | کهینه پایه از قدر اوست چرخ کیان
زهی بجاه تو معمور کعبه دولت | زهی بصدر تو منسوب قبله احسان
توئی که چشم وزارت چوتوندیدوزیر | توئی که لفظ کفایت چوتوندانددنشان
زده شکوه تودرشرق وغرب لشکرگاه | فکنده امن تو در برو بحر شادروان
خطابهای ترا دهر برنهاد بسر | مثالهای ترا باز بسته ملك بجان
فروغ عدل توایام ملك را خورشید | مضای عزم تودعوی ملك را برهان
هزار دریاجودی نشسته در مجلس | هزار عالم فضلی نشسته در ایوان
برعطای تو بسیار جمع دهر اندك | بردکای تودشوار حکم چرخ آسان
بمکرمت هادادست سیرت توظهور | بآرزوها کردست همت تو ضمان

۱ ـ خل: بداؤن ـ برادون   ۲ خ ل ـ وزیر زاده وزیری که

ولوع تو بسخا محکمست و نزدیکست　که از عیار زر و سیم بفکند حملان
زتو پذیرد کیوان سعادت برجیس　زتو ستاند برجیس رفعت کیوان
ضیاء ذهن تو زاید زچشمه خورشید　نسیم خلق تو خیزد ز روضه رضوان
براعت تو خرد را همی دهد یاری　سخاوت تو امل را همی کند مهمان
کمال را بدهاء تو تیز شد بازار　نیاز را ز عطای تو کند شد دندان
هنر ندید در ایام تو فتور و خلل　ستم نیافت ز انصاف تو نجات و امان
گشاده داد تو بر زخمهای جور کمین　کشیده بر تو بر کرد گاه آز کمان
نوشته صورت مهر تو در دل اقبال　نشسته لشکر خشم تو در دم حدثان
فلك معالی جاه ترا نکرده قیاس　جهان معانی مدح ترا پاك ندیده کران
هنرسرای ترا راست یافت چون اسلام　خرد هوای ترا پاك دید چون ایمان
بدهر باچو تو داور کجا بود مظلوم　بملك باچو تو معمار کی شود ویران
بحشمت تو جهان شد چنانکه باد چنین　که حاجتی نبود بیش تیغ را بفسان
زه گریبان طوق است گردن آنرا　که پای بیرون آرد ز دامن عصیان
مساعی تو در شر و خیر بست و گشاد　به تیغ صاعقه انگیز و کلك فتنه نشان
فری ز پویه آن بندیی که بند فلك　شود گشاده چو بیرون گذاردش زندان
برنگ برك خزان گشته از خزان و بهار　دونده باسه مو کل بهم چو باد خزان
بدو زبانی مشهور گشته بی تهمت　بسر بریدن مأخوذ گشته بی طغیان
چو جرم دهر مرکب شده زظلمت و نور　چو دور چرخ معین شده بسود و زیان
بزندگانی و مرگی دلیل خلق شدست　که تنش پیری پیرست وسر جوان جوان
چنان گزارد رازیکه گویدش خاطر　که گوش نشنودش اینت غایت کتمان
بحل وعقد و با برام و نقض در کف تو　همی طرازد و سازد مصالح گیهان
در آنمحال که تعویذ جان بود شمشیر　در آن مضیق که زندان تن شود خفتان
زند ز خاك زمین بر هواتف دوزخ　جهد ز باد هوا بر زمین دم ثعبان

سیه شود شب و از وی شهاب تیغ کشد   مثال مردمك چشم صورت شیطان
گران شود سر مردم بزخمهای سبك   سبك شود دل گردان بگرزهای گران
چو برگ لرزه در افتد بعضوهای زمین   چو سرمه گرد بخیزد زدیده های زمان
بگوش بر شود از کوس ناله تندر   به تیغ بردمد از خاك لاله نعمان
شود مطول گوی زمین ز خسته بدن   شود مسطح خم فلك ز جسته روان
چو زهر گردد در کامها لعاب و دهن   چو مار پیچد در یالها دوال عنان
چنان کز آب شکافد ز آتش دل سنگ   چنان کز آتش خیزد ز آب تیغ دخان
حسام روشن روز امل کند تیره   گران رکاب تو نرخ اجل کند ارزان
ز تیغ و نیزه نداری شکوه و بگرازی   چو تیغ آخته قد و چو نیزه بسته میان
بر آن جهنده پوینده دونده بطبع   که در درنگ یقین است و در شتاب گمان
تبارك الله از آن بارهٔ که نسبت کرد   تنش بکوه متین و تکش بباد وزان
بیال گردن دریابد او هدایت دست   به پشت و پهلو بشناسد او اشارت ران
چو دست و پایش پرگار وار بگشاید   هزار دایره صورت کند بیك جولان
بره تو ابری و باشی نشسته بر بادی   کز و صنوف قضا و قدر بود باران
بدست فرخت آن آبرنگ صاعقه فعل   کز آبش آتش خیزد ز صاعقه طوفان
هزار زخم زخایسك خورد و پاره نشد   دو پاره کرد بیك زخم تارك سندان
توئیکه قدرت و امکان تو درین گیتی   بقا شدست و فنا اینت قدرت و امکان
کم از بلند محل تو چرخ بارفعت   کم از بزرگ عطای تو بحر بی نقصان
ببزم و رزم کند سجده بذل و باس ترا   روان حاتم طائی و رستم دستان
همه رضای تو سازد هر آنچه سازد بخت   همه عطای ترا زیبد آنچه زاید کان
بفخر دولت بر دیده مالد آن نامه   که از محمد بهروز با شدش عنوان
ببد نظر نبود هیچ دیده را سوی تو   که نه مژه همه بر پلك اوشود پیکان
خلاف نیست که اندر تن مخالف تو   چهار خلط بود دشمن چهار ارکان

بزرگ بار خدایا شنیدهٔ بخبر
که ازنوائب گیتی چه دیده‌ام بعیان
برنج بودم عمری زچرخ بی‌هنجار
بدرد ماندم قرنی ز چرخ نا فرمان
دل نژندم گم کرده راه و من ماندم
چو گمرهان متردد چو بیدلان حیران
به تنگی اندرهمخانه گشته باظلمت
بظلمت اندرهمخوابه گشته با خذلان
بلا فراوان راندم نگشت باز بلا
فغان فراوان کردم نکرد سود فغان
زبسکه دیده من روی من بشست بآب
نماند آبش و نزدیك خلق شد خلقان
نبودم آگه کآمد بشارتی نا گه
مرا بعاطفت شاه و رحمت یزدان
گرفت شغلم رونق که بود بی‌رونق
بباغ مدح تو پیوسته میزنم دستان
همه هوای من آنست کاین سپهر دوتا
باعتدال شب وروز را کند یکسان
ببوستانها نظم قلاده گلبن
شود موافق با نقش حله نیسان
کند طبیعت مینا ولعل و پیروزه
هر آنچه ابر دهد درولؤلؤومرجان
زدست بفت زمین کسوتی کند کهسار
ز کار کرد هوا زینتی زند بستان
برافکنند بهر کوه دیبه ششتر
بگسترند بهر دشت مفرش کمسان
چو نوعروسان یابد لباس و پیرایه
زباد وابرتن وشاخ عاطل و عریان
بلحن بلبل وقمری زآبهای چومی
کند پدید دل خلق رازهای نهان
برآید ابر و مسام هوا فرو گیرد
چومست عاشق دامن کشان‌ونعره‌زنان
اگر بآب چو آبستن گران باشد
زبهر شیر سبك باز مالیش پستان
بدان امید که اورا بمهر شیر دهد
شکوفه باز کند درچمن بحرص دهان
بقصد حضرت تو در مراحل آرم روی
چو مهر مرحله آرد برابر میزان
بهار وتابستان من عزم خدمتت یابم
همه سلامت فصل بهار و تابستان
بفخر تابه نبوسم زمین درگه تو
بکام باز نبینم زمین هندستان
من این چنینم و ازدولت تو محرومم
چه حیلت است چه با بخت سرزدن نتوان
مگر سپهری وهستی که باشد از توهمی
نصیب هر کس رزق ونصیب من خذلان

نبوده‌ام دو زبان هر گزونبود چو من — بخامه دو زبان یك‌تن اندرین میدان
بود بنظمم در ده لطیفه صد معنی — بود ز گفتهٔ من یکقصیده ده دیوان
بگفت من نرسدصدهزار مدحت گو — که‌هست راوی‌من‌صدهزارمدحت‌خوان
چو من نداری مادح مراعزیز بدار — چو من نداری‌بنده مرا ز پیش مران
چنانکه خواهی بینی مرا بهر مجلس — چنانکه‌خواهی یابی‌مرا بهر میدان
حدیث دو نان بر من بناسزا مشنو — که سخت‌زور بماندم‌بطالع‌ازبهتان [۱]
وزان شهید حیات الاالله الرحمة — بمن رسید فراوان مکارم الوان
چگونه منکر وکافر شوم بنعمت تو — چو گفته باشم در صد قصیدهٔ طیان
ندید کس که مرا بود عادت انکار — ندید کس که‌مراخاست‌تهمت کفران
حسد کنندم ودرمان آن ندانم یافت — که‌دید هر گزداروی درد بیدرمان
همیشه رنجه‌ام و هیچ رنج دانارا — زرنجها نبود چون عداوت نادان
درست‌وراست بگفتم برحمت ایزد — نه‌راست گفت منازع بنعمت سلطان
همیشه تا بود ازبهرحکم کون‌وفساد — ستاره در حرکات وسپهر در دوران
ستاره وار بر اقبال پیش دستی کن — سپهروار بر ایام کامرانی ران
همه مراد که جوئی زچرخ یافته گیر — همه‌نشاط که‌داری زچرخ ساخته‌دان
بطبع دولت باهمت تو در بیعت — بطبع نصرت با همت تو در پیمان
بحق که‌داند گفتن‌چنانکه داند گفت — ثنا و مدح تو مسعود سعدبن سلمان
بهار گردد بزمت چو این‌قصیدهٔ‌خوش — بلحن‌خواند ابوالفتح عندلیب الحان

☆(ستایش ابونصر منصور)☆

چون نهان گشت چشمهٔ‌روشن — خاکرا تیره گشت پیرامن
شب‌پراز دروگوهر و لؤلؤ — از گریبان چرخ تا دامن
ازنهیب شب دراز و سیاه — برمیده کواکب از مسکن

۱خ.ل- که بخت زور بماند زطالع

متفرق بنات نعش از هم
بهم اندر خزیده نجم پرن

هست دیوار بام را گوئی
از سیاهی شب درو روزن

شب تاریك سرمه بود مگر
که ازوچشم زهره‌شد روشن

من بگشته‌ز حال وصورت خویش
در غم آن نگار سیم ذقن

گشته‌ازضعف‌همچو بی‌تن‌جان
مانده برجای همچو بیجان‌تن

مونسم شمع وهر دوتن گریان
من زهجر بت اوزمهرلگن

اشك او بر مثال زرّ عیار
اشك من از قیاس در عدن

همچو جان منش بسوزش دل
همچورنگك منش‌برنگك بدن

بر گل نظم چون هزار آوا
تا گه صبح میسرایم من

مدحت صاحب اجل منصور
مفخر آل احمد بن حسن

آنکه در آفرینش عالم
غرض او بد ز ایزد ذوالمنن

از پی طبعش آفریده‌نشاط
وزپی مدحش آفریده سخن

آسمان گر ز همتش بودی
گشتی ایمن‌زقحط و آز زمن

زادی از بوستان ز زر ترنج
رستی اندر چمن ز سیم‌سمن

ای گزیده چو علم درهرباب
وی ستوده چوفضل در هرفن

خلق وطبع تو گوهرودرّست
حزم و عزم تو آتش و آهن

چون مدیحت‌مرا فصیح کند
حشمت تو مرا کند الکن

گر بخدمت‌همی کنم تقصیر
تات بر من تبه نگردد ظن

که همی من بخود بپردازم
از بلای زمانه ریمن

دوست تا ازبرم‌جدا گشتست
برم دشمن است پیراهن

دوستان چون جفا کنند همی
من چه امیدوارم از دشمن

گرچه دورم‌ز مجلس سامیت
من ازین بخت ودولت توسن

همچو قمری بباغ دولت تو
هستم استاده و گشاده دهن

میسرایم ثنا و مدحت تو طوق مهرت فکنده بر گردن
تا دهد نور چرخ راخورشید تا دهد زیب باغ را سوسن
دست تو سوی جامهای نبید چشم تو سوی لعبتان ختن
اصل جاه از جهان فضل بگیر بیخ بخل از زمین آزبکن

(مدح محمدوزیر و شرح گرفتاری خویش)

بیار آن مه دیده و مهرجان که بنده‌ست وچاکرورااین وآن
ازآن ماه پروردهٔ مهر پخت که ازماه تن‌دارد ازمهرجان
چوبر کف گرفتیش گوئی مگر همی بر سمن بشکفد ارغوان
چوبرلب نهادیش گوید خرد مگرآب ناراست یا ناردان
ازو کس دهان‌ناف آهو نکرد که نه زهره بستد زشیر ژیان
چنان باشد اول که گوئی تنش دودل دارد ازباب‌زور و توان
چنان گردد آخر که گوئی مگر ز سستی تنش را برآیدروان
چو گردد جوان پیر بوده چمن می‌پیر زیبد ز دست جوان
زمین را ز دیبا بیاراستند که روید همی لاله وضمیران
سر کوه با افسر اردشیر تن باغ با کسوت اردوان
چوافعی بپیچدهمی‌شاخ‌ازآنك زمرد همی خیزد از خیزران
اگر دیده‌اوشکوفه است زود شود گفته چون دیده افعوان
چوشدزعفران بیز[1] نگشاد هیچ دهانرا بخنده همی بوستان
کنون‌لب زخنده نبندد همی چودامن‌تهی گشتش‌اززعفران
مرا ای بحسن توخوبی‌ضمین بمهر توجانیست کرده ضمان
بهار ار نباشد مرا باك‌نیست که‌قدتوسروست‌وروی‌ارغوان
توماهی وصدر من ازتو فلك توحوری و بزم‌من‌ازتو جنان

۱.خ‌ل- نیز

چو برداشتی جام روشن نبید		تو آنرا قرین‌مه و زهره‌خوان
چو خرچنگم‌وشادی افزایدم		بلی‌چون کندماه‌وزهره قران
بده مـی کـه تا یادآید مرا		زشبدیز در زیر بر گستوان[۱]
چو ناری بعزم شکار عـدو		چو دیـوی بزیرشهاب سنان
چوچرخی‌روان‌درطلوع‌وغروب		چو کوهی‌دوان‌درضراب‌وطعان
کمانش‌دو پایست‌و تیرش‌دودست		ولیکن‌بجستن‌چو‌تیراز کمان
زسمش همی در کف نعل بند		شکسته شود پتکهای گران
بداس‌آنچه بر دارد ازنعل‌او		دگراسب‌را نعل بستن توان
همی سایه با او برابررود		که‌سبق‌اگرنه بد دی رهان
بدریای خون کشتی جانور		رکاب وعنان لنگر وبادبـان
بجنبد چو کوه‌ار بداری‌رکاب		بپرد چو بادار گذاری[۲] عنان
نه کشتیست‌ابریست‌بارانش‌خوی		بـرو تازیانه‌ست بادبـزان
خروشندرعدش‌چوغران‌صهیل		درخشنده نعلش چوبرق یمان
یکی پرنیان رنگ پرندهٔ		که‌سندانست بازخم‌اوپرنیان
چو ازآتش نعل آهن تنان		زگرد سپه سر برآرد دخان
تو گوئی که دربوته‌کار زار		زبرجد همی حل کند بهرمان
ز محسوس برتر بحدو گهر		ز معقول کمتربکردار وشان
زچیزی که‌حس‌یقین[۳]عاجزست		نیابندعقل و گمان وصف‌آن
صفت‌چون کنم گوهریرا که‌او		فزون‌ازیقین‌است‌ودوراز گمان
شد آسوده از قبضهٔ او کفم		ازآنم‌چنین رنجه و ناتوان
کنون لعبتی تیزتگ بایدم		که‌انگشت‌من‌باشدش زیرران

۱. خ‌ل‌ـ بده‌می‌بیابی که‌یادآیدم		زشبدیز و پرویزوبرگستوان
۲ ـ خ.ل ـ اربرآری‌ـ بداری		۳ـ خ.ل‌ـ عیان

دل ما نهانست ورازش پدید   دل او گشادست ورازش نهان
زبان دراست از گشاده دهن   کندهر چه خواهیم گفتن بیان
پس اوضد ما آمد اندر سخن   که بسته دهانست و کفته زبان
اگر دو زبانست نمام نیست   در آن دوزبانیش عیبی مدان
که او ترجمان زبان و دلست   جز ازدوزبان چون بود ترجمان
اگر استخوانیست از شکل و رنگ   چرا گشت ازوخون تیره روان
بفر همایست لیکن همای   نیارد ز منقار سود و زیان
همای استخوان خورد وهر گز که دید   که فر هما آید از استخوان
چو مرغیست در بوستان خرد   سراینده نامهٔ باستان
اگر ممکنستی بحق خدای   من ازدیدگان سازمش آشیان
ازیرا که درمدح خاص ملك   جهانی بهم برزند یکزمان[1]
محمد که رایش مه از آفتاب   محمد که جاهش براز آسمان
شرف گوهر خدمتش را بطوع   چوجزع یمانست بسته میان
کم از پایه قدر او هفت چرخ   کم از مایه خشم او هفتخوان
نهان گرددی قرص گیتی فروز   اگر گرددی همت او عیان
زهی رای تو مایه هر مثل   زهی جود تو اصل هر داستان
نه یکساله عمر تو گشته ست چرخ   نه یکروزه جود تو دادست کان
دهان و کفت ابرو خورشید شد   که آن نثارست و این زرفشان
نه این ازپی آن ببیند اثر   نه این ازره آن بیابد نشان
چوجاه تو شد عدل را بدرقه   چورای توشد ابررا دیدبان
شود در پی راه بخل و نیاز   سخا و عطای تو درهر مکان
زجود تو چون گشت مال و نیاز   شکسته سپاه و زده کاروان

---

۱. خ ل ـ هر زمان

بخواهی ثنا تا عطاهای تو / ستانندگان را بود رایگان
بجوئی همی مایه را هیچ سود / زهی سخت بیباك بازارگان
عیار سخا را بعامه شمر[1] / چو حملان برآن افکندامتنان
تویك عیب داری وخالی زعیب / نباشد مگر ایزد مستعان
بگفتم همه عیب اینست وبس / که جودست بر گنج تو قهرمان
تو انصاف ده چون بماند رمه / چواز گرگ درنده سازی شبان
جهان بزرگی تونشگفت اگر / عطای تو گنجی بود شایگان
بوصف توای کرده وصفت ملك / بمدح توای گفته مدحت جهان
ز معنی همی آن فراز آمدم / که لفظش نگنجد همی دردهان
بترسد همی کشتی نظم من / که دریای مدحت ندارد کران
بسازنده آسمان و زمین / طرازنده نوبهار و خزان
که از بهر بخشش نگویم ثنا / ترا ای به بخشش زمین و زمان
نه محکم بود مرکز دوستی / چو پرگار باشد براو سوزیان
فزونست ده[2] سال تامن کنون / نه با دوستانم نه با دودمان
نه دل بیندم لذت نوبهار / نه تن یابدم نعمت مهرگان
من آن خوارم اندرجهان ایشگفت / که نیکونگه داردم پاسبان
بحصن حصین اندرم آرزوست / که بینند حصن حصینم حصان
زمن دوستان روی بر تافتند / نه کس دستیار ونه کس همزبان[3]
زنامم دهانشان بسوزد مگر / که هرگز نگفتند چون شد فلان
اگر مرده‌ام هم بباید کفن / وگرزنده‌ام هم بیرزم بنان
اگر گوهرم چند خواهد گرفت / عیارم چوزر این سپهر کیان
چه در آتش حبس بگدازدم / نه بر سنگ گوهر کنندامتحان

۱. خ‌ل- غبارسخارا بعامه‌سمر   ۲. خ‌ل- نه   ۳. خ‌ل- پشتیبان

مرا جای کوهست واندوه کوه … تنم در میان دو کـوه کلان
فلك بـرسرم اژدهائی نگون … زمین‌زیرمن شرزه شیر ژیـان
نه در زیردندان[1] آن تن‌ضعیف … نه‌بازخم چنگال این‌دل جبان
بـرنج اربکاهـم ننالـم زغم … زچرخ ار بمیرم نخواهم امان
چو کورست گردون‌چه‌خیرازهنر … چو کرست گردون‌چه‌سوداز‌فغان
نه‌روز وشب اینروزگار ابلقست … سرشتست درطبع ابلق خران
زمانـه که با چون منی بد کند … چرا خواندش عقل بسیاردان
وگرچرخ کرد این بدیها چرا … بدین گشت با چرخ‌همداستان
جهان را چومن‌هیچ فرزندنیست … بمن بر چرا گشت نا مهربان
همه کام دلخواه از اقبال بین … همه دادسر بر ز دولت ستان
زرای توقدر توچون مهر و ماه … زخوی‌توصدرتوچون‌مشك‌وبان
مبیناد عمر تو بـوی فنا … مبیناد جاه تـو روی هوان
بدولت بناز و چو دولت‌بپای … زنعمت‌ببال و چو نعمت بمان
بهر باغ چهرت چو گل‌تازه‌روی … بهر بزم‌طبعت‌چومل شادمان
ز اقبال و افضال هر ساعتی … طریقی گشای و نهالی نشان
چو اختر همه تازگی‌ها بیاب … چو گردون‌همه‌آرزوهـا بران

(ثنـای ابوالرشد رشید)

پیر گشته جهان بفصل خزان … شد باقبال خاص شاه جوان
بوستانیست بزم فرخ او … بـرده مایه ز رتبت نیسان
دیدگانند نسترن چهره … مطربانند عندلیب الحان
گل و لاله‌ست باده سوری … یافته بوی این زگـونهٔ آن
دست خاص ملك چو ابربهار … کرده بر باغ مکرمت باران
عمده مملکت رشید که ملك … زو بیفروخت چون زمهر جهان

---

[1] خ‌ل ـ تیز دندان

آنکه پیشش زمانه بست و گشاد خدمت و مدح را میان و دهان
داده دعوی جود را انصاف کرده درد نیاز را درمان
شب کینش ندیده تابش صبح سود مهرش ندیده بوی زیان
تا ترش گشت روی هیبت او کند شد شیر چرخ را دندان
هرچه ویران کند سیاست او نکند روزگارش آبادان
وانچه آباد کرد همت او کرد نتواندش فلك ویران
کرد جودش چومیزبانی کرد آرزوهای خلق را مهمان
زین سبب تیغ همتش کردست ای شگفتی نیاز را قربان
ای ستوده جواد هر مجلس وی نبرده سوار هر میدان
تحفهٔ بس بدیعی از گردون هدیهٔ بس شریفی از گیهان
بهتر از خدمت تو نیست پناه برتر از مدحت تو نیست بیان
ساخته در تن از هوای تواند این مخالف شده چهار ارکان
گر نبودی ز حرص خدمت تو کالبد کی قبول کردی جان
روشن از تست عالم اقبال تازه از تست روضه احسان
محمدت را زجاه تو تمکین مکرمت را ز طبع تو امکان
از سخای تو می بگرید ابر از عطای تو می بگرید کان
پای قدرت کبود کرد و سیاه بلگد روی وتارك کیوان
هر که جوید ز دست تو روزی نیست ممکن که باشدش حرمان
وانکه قرب جوار جاه تو داشت هیچ باکی ندارد از حدثان
وانکه از باس وسطوت تو بجست داد نتواندش زمانه امان
وانکه از نصرت تو خالی ماند بهزیمت گریزد از خذلان
برنکوخواه تو ظلام ضیاست بر بداندیش تو هوا زندان
تند کوهی است حزم تو که فکند لرزه بر کوه بابل و سهلان
تیز تیغی است عزم تو کآن را نصرت وفتح صیقل است و فسان

عدلرا جامه‌ایست حشمت تو — که‌نگرداندش فلك خلقان
ملك را نامه‌ایست سیرت تو — ازهنرسطر واز خرد عنوان
صورت‌هرخبر که‌در گیتی‌است — دیده تدبیر تو بچشم عیان
هدف هریقین که عالم‌راست — دوخته رای تو بتیر کمان
توئی‌آن راد کف کجا رادی — کردهٔ بر همه جهان تاوان
جودهردعوئی که‌خواهد کرد — به‌ز کف تو نیستش برهان
درجهان‌جست امید نعمت را — جز بدر گاه تو نیافت نشان
چون‌درآن نعمت کثیر افتاد — بحر کردار ازو ندید کران
از برای تو آفریده مگر — هرچه‌نیکی‌است‌ایزدسبحان
همه الهام ایزدی باشد — هر چه در خلق تودهندنشان
گفته و کرده ترا لایق — نص اخبار و آیت قرآن
چون کند تیز دشنه پیکار — روز بازار خنجر و پیکان
بکتف‌درجهد درخش حسام — بجگر بر زند شهاب سنان
این گران‌سرشودبزخم‌سبك — وان‌سبك‌دل‌شود بزخم گران
پشت راخم دهد شکنج زره — گوش‌راکر کندصیریر کمان
تاب گیرد حسام چون‌آتش — سوی‌بالاکشدروان چودخان
بر هوا ترس مرگ‌بنگارد — دهن شیر و دیده ثعبان
تو بر انگیزی آفتاب‌نهاد — آن‌هیون‌هیکل فلك جولان
دل‌نداند که‌اوچه‌خواهد کرد — اوبداند که‌می‌چه‌خواهدران
باد ساکن کنی بپای ورکاب — کوه گردان کنی بدست‌وعنان
بکف آن آبدار آتش زخم — کآب او دل کند چوآتشدان
بزنی بر میانه مغفر — بکشی تا بدامن خفتان
واینچنین‌معجزه‌تودانی وبس — شاد باش ای سپهبد سلطان

پادشا بوالمظفر ابراهیم
که نیارد چو او هزار قران
شده زو تازه عزم اسکندر
مانده‌زو زنده‌عدل نوشروان
خشم او تف آتش دوزخ
عفو او آب چشمه حیوان
هرچه‌اندرجهان‌همه‌شاهیست
پیش‌او بوسه داده شادروان
گشته بر بد سگال دولت او
هر گلستان که‌بود‌خارستان
حاسدش درسؤال خشك دهن
دشمنش‌درجواب گنگ‌زبان
هر که‌دل کج کندبراو گردد
سوخته دل چو لاله نعمان
وربه بد بنگرد براو گردد
چشم‌او‌چشم‌نرگس ازیرقان
گر زاده‌بار خویش طایفهٔ
بهوس گشته‌اند بی سامان
از سراسیمگی نمی‌بینند
کام آشفته اژدهای دمان
تونگه کن که‌جان ایشان را
چه رساند بعاقبت طغیان
رمه را گرگ زود دریابد
چون کند گم‌ره‌سپرده شبان[1]
مگر از بهرطوق طاعت شاه
گشته پرورره کردن‌عصیان
مگر از بهرحق نعمت شاه
عالمی رافرو خورد کفران
ای جهان را ز تو پدید شده
همه آثار رستم دستان
تو بسی با هزار ببرشمند[2]
توبسی باهزار شیر ژیان
دل‌براین‌وبرآن‌مبند که‌چرخ
همه این ملك را بردفرمان
کرده‌اند اختران سیاره
به ثباتش هزار سال ضمان
بسر آرد تمام زود نه دیر
لشکرشاه ملك ایلك وخان
بزدوده حسام آب چو باد
بر چمن حلهٔ فکنده خزان
باغ را چون کنار سایل تو
پر ز دینار کرد بادبزان
هرچه گردش بهارسوزن کرد
تیر ماهش همی کندیکسان

۱ـ خ‌ل ـ نشان ۲ـ خ‌ل ـ سمند

همه از دیده خون بپالاید　دختر رز بخانهٔ دهقان
می بخواه و بخرمی بنشین　وآنکه‌خواهی‌زبندگان بنشان
داد گیتی بدادی اندر جود　داد سرما زخز و میّ بستان
دشمنان را بموج مرگ‌انداز　دوستان را باوج چرخ رسان
لشکری را ز مفلسی بر کش　عالمی را ز نیستی برهان
مرغزار نشاط را بنیاد　بوزیر آن هزبر هندستان ۱
آنکه‌از گوهرش بچرخ‌رسید　رتبت گوهر بنی شیبان
شرح احوال من زمن بشنو　چه شنوی از فلان و از بهمان
بنده‌ام ترا بطوع و بطبع　برسیده ز تو بنام و بنان
مدحت تو مرا عروس ضمیر　صفت تو مرا نگارستان
تحفه وهدیهٔ منت همه روز　درج درو طویلهٔ مرجان
بس گران میفروشمش به‌بها　گرچه‌من‌میخرم بطبع ارزان
شرف مجلس تو میخواهم　نه کفایت من از بهای گران
گر جهانی بساعتی بدهی　در نیاید بچشم جود تو آن
جامه افزون دهی زسیم‌وزر　که بود بر عیارشان حملان
از تو پیش خدای‌میگویم　شکرهای مکارم الوان
نیست‌چیزی جز آنکه‌از بحرم　بگهرموج زد زمین و زمان
شعر من گشته فخرهر دفتر　نام من گشته تاج هر دیوان
حاسدان گشته خاسروخائب　دشمنان مانده‌خیره و حیران
آنچه گفتم همه‌حقیقت‌دان　وانچه‌گویم همی مجاز مدان
شب بی‌روزودرد بی‌داروست　حسد دون و کینهٔ نادان
تابود بر فلك طلوع‌وغروب　تابود در زمین مکین و مکان
بر همه جنس‌دست‌نصرت‌یاب　برهمه نوع کام نهمت ران

۱ـ خ‌ل ـ توزایران ببر بهندستان

درشرف چون شرف بتاب وبگرد　　درطرب چون جهان بپاو بمان
بسخن ابروار لؤلؤ بار　　بسخا مهروار زر افشان
گوش تو گه بلحن خنیاگر　　هوش تو گه بقول مدحت خوان
بسته پیشت کمر دو پیکروار　　بت مشکوی و لعبت کاشان

☆(مدیح ابو نصر منصور)☆

ویژه می پیر نوش گشت چو گیتی جوان　　دل چو سبك شد زعشق در ده رطل گران
بر ارغوان بیش خواه از ارغوان رخ بتی　　چو ارغوان بادهٔ که رخ کند ارغوان
خانه اندوه را زیر و زبر کن همی　　زانکه بطبع و نهاد زیروزبر شد جهان
ازابر تاریك رنگ شد آسمان چون زمین[1]　　وزاشکفهٔ گونه گون گشت زمین آسمان
بتاز در مرغزار بناز در جویبار　　بغلط در لاله‌زار بنشین در بوستان
قرابه سر بلیف ز باد کورآوری　　مرغی در گردنا بلاف آری و جان
گرد بلا کن مگرد روی جفا کن مبین　　نرد دغا کن مباز لفظ خطا کن بران
کام زیادت مجو کار زیادت مکن　　سخن زیادت مگوی خلق زیادت مخوان
بس بود ار بخردی ترا سخنگوی بزم　　سرزسرین[2] لعبتی بتی بریشم زبان
رویش سینه مثال ساقش دیده نگار　　گردن ساعدنهاد گوشش انگشت سان
پنجه پهنش زعاج بینی سختش ز ساج　　چو بك پشتش زموره پهلویش ازخیزران
لنگ ولیکن نه سست زرد ولکن نه زشت　　گنگ و نگرده خموش ضخم نباشد گران
نیست عجب گر ز گوشت جداش کرد ندرگ　　چون زبر پوستش بنهاد نداستخوان
هوای جانرا همی هواش گیرد از آنك　　هواست اوراسخن هواست او را زبان
ذاتش دارد بفعل زهفت کوکب هنر　　ازآن ببستش خرد بهفت پرده میان
خودمگر زعفران که گشتش اندام زرد　　اکنون شادی دهد دل‌را چون زعفران
راست نگردد بطبع تاش نمالند گوش　　ناید اندر سخن تا بنخسبد ستان

۱ـ خ‌ل ـ چو آسمان شد زمین　　۲ـ خ‌ل ـ سر و سرین ـ سر و سهی

غنودهٔ نازنین که با شدش چون غنود　　ران و کف دلبری زیر کف وزیرران
خفته ز آواز او رامش بیدار دل　　کودك و گوید ترا ز باستان داستان
جان او را دستیار دل او را دوستدار　　طبع ورا ساز وار عقل ورا ترجمان
بمهر همتای طبع بطبع همتای عقل　　بلهو انباز دل بلحن انباز جان
بریست اورا تهی که دل نباشد درو　　راز دل خود بخلق فاش کند درزمان
آنکه بود یکزبان راز کند آشکار　　هشت زبان ممکنست که راز دارد نهان
کرده زیکپاره چوب ناخن از شکل ورنگ　　که در نوازش ازو همی برآرد فغان
بتی است کز بهر او گرشودی ممکنم　　دو قسمتم باشدی با او جان وروان
بباش مسعودسعد برآچه گوئی همی　　حق را باطل مکن یقین مگردان گمان
بی این لعبت مباش بی این پیکرمزی　　چنین کن ار ممکنست جز این مکن تا توان
تا نبود نعمتی بباش مهمان خویش　　چو نعمت آری بدست مباش جز میزبان
رای شرف خیزدت برسرهمت نشین　　بار ثنا بایدت نهال رادی نشان
تند جهان رام شد تند مکن جان ودل　　تیز فلك نرم شد تیز مشوزین وآن
مصاف دشمن بدر دیده حاسد بدوز　　حشمت این بر کشوب هیبت آن برفشان
بسنده باشد ترا تیر و کمان نبرد　　تیر خرد مهتری وجودش اندر کمان
منصور آن نامور که ده یك یك عطاش　　نداشت دارنده دهرنزاد زاینده کان
تنگ شدی جان خلق ز رحمت عام او　　گرچوهوا نیستی که او نگیرد مکان
درخت اقبال راهمچو زمین را درخت　　بنان افضال را همچو قلم را بنان
نقطهٔ از وهم او نگنجد اندر ضمیر　　نکتهٔ از فضل او نیاید اندر بیان
چو بر گراید عنان دهرش بوسدرکاب　　چون بنماید رکاب چرخش گیرد عنان
هنر سواری دلیر که روی میدان ازو　　چوکاغذ از کلك اوزنعل گیرد نشان
تمام در روی او که کرد یارد نگاه　　زنور خورشید را که دید یارد عیان
مخائل سروری بکودکی زو بتافت　　چو برچمن شدد و برگك بوی دهد ضمیران

ای بکف از فقر و آز روی زمین راسپر / وی بدل از جهل و ظلم خلق جهانرا امان
اگر بنامت یکی برون خرامد بجنگ / نام تو گرداندش باری[1] چرخ کیان
بپوشد او را ز پوست باره اورا بچرم / طبع چو ماهی و گرگ جوشن و برگستوان
ماه وفای ترا کسوف نامد ز عذر / گلبن جود ترا خار نگشت امتنان
گرفته راه امید نشسته رهبان عقل / که کاروان سخاش نگسلد از کاروان
چو نوبهار گزین خرمی از هر فلك / چو آسمان برین ایمنی از هر زیان
مال تو یکساعت است گنج تو ناپایدار / رو که برآسودهٔ زخازن و قهرمان
وصف تو چون گویمی جهان نیارد چو تو / اگر جهان نیستی مادر نا مهربان
هر که ثنای ترا حد و نهایت نهاد / بحر و فلاك را بجهد جست میان و کران
گویمش این احتراق نه از قران خیزدی / که نیست باآفتاب وای تو کرده قران
گر بمدیح و بشکر دادم انصاف تو / رای تو بامن بجور چراست همداستان
اوج تو جویم ز چرخ چه داریم در حضیض / عز تو خواهم زد هرچه داریم در هوان
تازیم از بهر آن ضعیف مانده بجای / زعجز چون صورتی ریخته بر بهرمان
موی بر آورد غم بر سر شادی من / وز غم موی سپید موئی گشتم نوان
اگر شدم ناتوان زپیری آری رواست / مرد زپیری شود بی عجیبی ناتوان
زبسکه چون عندلیب مدح سرائیدمت / کرد مرا روزگار خانه چون آشیان
سوخته خاکسترم از آنکه نگذاشت چرخ / از آتشم جز شرار از شررم جز دخان
اگر بنزدیك خلق خوارم و نایم بکار / روز نگهبان چراست برمن و شب پاسبان
همی ببارد چو ابر بر سر من هفت چرخ / هر چه بلا آفرید ایزد در هفتخوان
بمغزم اندر نشاند وزجگرم در گذشت / حد کشیده حسام نوك زدوده سنان
چنان فتاد آن درین که خار در برگ گل / چنان گذشت آن ازین که سوزن از پرنیان
مرا برون آر تو که که آهوی مشك ناب / نبود و نبوده مگر شکار شیر ژیان

۱- خ ل ـ ناری

چو گوهرم باز گیر ز بهر تاج هنر — چو زر بدین و بدان مرا مده رایگان
نیم چو بد عهد زر بزیر هر نام رام — بقدر و پایندگی چو گوهرم زامتحان
تیغم و طبعم بفضل تیز کند تیغ عقل — جز گهر من که دیدهر گز تیغ و فسان
تا بدو قسمت جهان بهره دهد خلق را — لذتش اندر بهار نعمتش اندر خزان
چرخ سخائی چو چرخ روشن و عالی بگرد — کوه وفائی چو کوه ثابت و ساکن بمان
لهو و نشاط تو گرم سایه عیشت خنك — فکرت و رای تو پیر دولت و بختت جوان
جهان و تأیید باد ترا مشیر و مشار — سپهر و اقبال باد ترا معین و معان
فدای جان تو باد این سخن جان فزای — که ماند خواهد چو جان جاوید اندر جهان

☆(مدح عمادالدوله رشید خاص)☆

چو کردم از هند آهنگ حضرت غزنین — بر آن محجل تازی نهاد بستم زین
شبی شده بمن آبستن و دن اندر وی — زضعف سمع و بصر سست مانده همچو جنین
هوا سیاه تر از موی زنگیان و شهاب — چو باد یافته از دست دیلمان زوبین
چنین وهی و چپ و راستش قضا و قدر — چو ببر داده نخیز و چو شیر کرده کمین
سراب پشت زمین کرده پر تف دوزخ — سموم روی هوا بسته از دم تنین
چو رنج هجران در کوه سنگ تو بر تو — چو زلف خوبان در حوض آب چین بر چین
گهی بدشت شدی همعنان من صرصر — گهی بکوه شدی همرکاب من پروین
زهول تن متفکر مرا ضمیر و خرد — زبیم جان متحیر مرا گمان و یقین
بلا دماغ مرا آب داده بی آتش — اجل روان مرا خطبه کرده بی کابین
نخفت چشمم در راه لحظهٔ گرچند — زریگ و سنگ بسی بود بستر و بالین
بدان ببردم ازو جان که بود پیوندم — ثنا و مدحت خاص خدایگان زمین
عماد دولت عالی جمال ملك رشید — که پای قدرش بسپرد اوج علیین
رسوم ملك نهاد و طریق عدل گشاد — بعزمهای درست و برایهای متین
سپهر دولت او را همیدهد تعلیم — صواب فکرت او را همیکند تلقین

بپای جاه فلك را کشیده زیر رکاب ‏ ‏ بدست امر جهانرا گرفته زیر نگین
شتاب عزمش را سجده برده بادوزان ‏ ‏ درنگ حزمش را قبله کرده کوه رزین
چوروز کرد ایادیش جود را روشن ‏ ‏ چو کوه داد معالیش ملك را تسکین
زخاك وباد نماید اثر بحزم و برزم ‏ ‏ زآب وآتش گوید سخن بمهر و بکین
غمی شدست زجودش بکوه زر عیار ‏ ‏ خجل شدست ز دستش ببحر در ثمین
زهی بدولت تو پایدار نصرت و فتح ‏ ‏ زهی بنصرت تونامدار دولت و دین
که یافته‌ست در احکام عدل چون تو حکم ‏ ‏ که داشتست در اطراف ملك چون تو نگین
نهاده رتبت تو بر سپهر گردان پای ‏ ‏ فکنده سطوت تو بر قضاء نافذ زین
سیاست توزآب روان بر آرد گرد ‏ ‏ کفایت تو ز سنگ سیه بر اند هین
زجود تو شمری گشت دجله بغداد ‏ ‏ زخشم تو شرری گشت آذر برزین
حشر زجودتوخواهد سحاب لؤلؤبار ‏ ‏ مدد زخلق توجوید نسیم مشك آگین
اگر لطافت توجان دهد بشیر بساط ‏ ‏ سزد که هیبت اوجان بردزشیرعرین
زبهر تیغ تودشمن قوی کند گردن ‏ ‏ زبهرشیر همی پرورد گوزن سرین
چرای مردم در مرغزار همت تست ‏ ‏ ازان بروی بهی باشد و بجسم[1] ثمین
بزرگ بار خدایا مگر شناختهٔ ‏ ‏ که نیست یکتن چون من ترا رهی ورهین
زبهر مدح توخواهم دو گوش قصه شنو ‏ ‏ زبهرروی تودارم دوچشم گیهان بین
سه هفته بیش نبودم ببوم هندستان ‏ ‏ اگرچه بودبخوبی چوروی حورالعین
زهی گزاشته‌ام کز نهیب وحشت او ‏ ‏ بسوی دوزخ یازد همیشه دیو لعین
زتنگ بیشهٔ او کم برون شدی نخجیر ‏ ‏ به تند پشتهٔ او بدبر آمدی شاهین
گواه بر من یزدان که بهر خدمت تو ‏ ‏ مرا نداشت زمانی مگر نژند وحزین
عنان بخت گرفته هوای مجلس تو ‏ ‏ همی کشید مرا تا بحضرت غزنین
دعات گویم پیوسته با دل تحقیق ‏ ‏ ثنات گویم همواره بر سر تحسین
بنزد خالق والله که مستجابست آن ‏ ‏ بنزد خلقان بالله که مستحب است[2] این

---

۱. خ ل - بجسم ‏ ‏ ۲. خ ل - مستجیب

همیشه تا ببر عاقلان شود موصوف — به‌ثقل خاك کثیف وبلطف ماءِ معین
زچرخ نور دهد زهره ومه‌و خورشید — بباغ بوی دهد سنبل و گل و نسرین
هر آن‌مراد که‌داری ز کرده گار بیاب — هر آن نشاط که داری‌ز روز گار ببین
نموده طاعت امر ترا قضا و قدر — نهاده گردن حکم ترا شهور و سنین
بلند قدر توبا اوج چرخ کرده قران — خجسته فال توبانجم سعد گشته‌قرین
جهانت‌مادح وداعی سپهرو دولت رام — زمانه بنده وچاکر خدای یارو معین
توآنکسی که دعای‌تو برزمین‌نرود — که‌نه فریشتگان زآسمان کنندآمین

☆(ستایش علی خاص)☆

تبارك الله بنگر میان ببسته بجان — ز بهر خدمت سلطان سپهبد سلطان
بلند رای علی خاص خسرو ابراهیم — که‌نه‌بقدرش چرخ‌است‌ونه بجودش‌کان
همی نتازد جز بهر نصرت اسلام — همی نکوشد جز بهر قوت ایمان
نه روز یارد کردن دلش نشاطسبك — نه‌خواب یارد دیدن بشب دماغ گران
برای‌خویش کند کارهمچوچرخ‌بلند — بچنگ‌خویش کندصیدهمچوشیرژیان
زمانه باشد مقهور چون برد حملـه — سپهر باشد مأمور چون دهد فرمان
قضا بترسد و چرخ و فلك بپرهیزد — زنامهٔ که علی خاص باشدش عنوان
برای چرخی کانرا نباشد اندازه — بطبع بحری کانرا نیوفتد نقصان
نه بآستانه جاهش رسیده هیچ یقین — نه بر کرانه مدحش گذشته‌هیچ گمان
خجسته مجلس‌او راز دولتست‌بساط — ز دوده خنجر او را زنصرتست فسان
نگرچه کرداودر کارجنگوان‌امسال — برمح خطی‌و تیر خدنگ و تیغ یمان
چو سر کشیدنداز خط خط بدبختی — بجان‌و نفس‌امل بر کشیدشان خذلان
عمید و خاصه سالار شهریار اجل — بساخت ازپی کوشش چورستم دستان
نه‌گشته تاری ازموی‌بندگانش کم — نه پالهنگی گشته ز مرکبانش زیان
بکار زار شدو فتح کـرده باز آمد — برای‌روشن‌و عزم درست و بخت‌جوان

شده سپاهی از ذوالفقار او بی سر　شده جهانی از کار زار او ویران
سپهر گردان از کار زار او خیره　نجوم تابان از ... حسام او حیران
نه‌نورداده‌چوتیغش ز گرد برق درخش　نه‌پویه کرده‌چورخشش بدشت باد بزان
چودرمصادف بر آمدزسر کشان سپاه　زن وده‌وبرو گیرو کش کش‌ودروران
زتف دماغ بجوشید زیر هر مغفر　زجوش گشت جگرپاره‌زیرهر خفتان
بنور روی دلا رام شد فروزان تیغ　بشکل ابروی‌معشوق‌خم گرفت کمان
چوخواب درسرمردان‌مردجست‌حسام　چووهم دردل گردان گردرفت سنان
نه‌جای یافت همی‌در دماغ جز خنجر　نه‌راه‌برد همی سوی دیده جز پیکان
هواوخاك‌زگردوزخون بگونه ورنگ　بنفشه طبری گشت و لاله نعمان
عقاب‌وار قضا بر گشاده تیز دو چنگ　نهنگ وار اجل باز کرده پهن دهان
برزمگاه در آمد چو حیدر کرار　بدست قبضه آن ذوالفقار ملك ستان
چنان نمود همی خنجرش زتیره غبار　چنانکه آتش سوزنده درمیان دخان
چنان بگشت که گفتی‌هزار دارددل　چنان‌شتافت که گفتی هزار دارد جان
بشدزجای زمین‌چون‌فرو گرفت رکاب　بماند چرخ‌ز گردش‌چوبر کشیدعنان
زمانه‌وار همی کند هرچه‌یافت زجای　اجل‌نهاد همی برد هرچه دید روان
اگرنه از پی دشمنش را بکار شدی　بهیچ حال نجستی ز تیر او حدثان
وگرنه مرگ زیاران اویکی بودی　نیافتی ز حسامش بهیچ روی امان
زهی ستوده خلق خدای عز و جل　زهی گزیده و خاص خدایگان جهان
فراخته‌ست برای تو مملکت[1] رایت　فروخته‌ست بروی تو شهریار ایوان
سپهر طبعی در صدر مسند مجلس　زمانه فعلی در گرد مرکب و میدان
سپاه عزم ترا پیشرو بود نصرت　خلاف رأی ترا راهبر بود حرمان
حسام‌و نیزه‌وتیر توبگذرد گه‌زخم　زمغز روی ودل سنگ و تارك میدان
شکسته گشت به‌تیغ تولشگر کفار　خراب شد بسپاه تو کشور افغان

۱- خ ل - ملکرا

زبسکه سوختهٔ جان ورانده خون گشت　　زمین و آب برنگ خماهن و مرجان
بسور فتح تو مزمر همیزند زهره　　بسوك دشمنت اندر کبود شد کیوان
تمام گفت ندانم ثنا و مدحت تو　　گرم برون دمد ازتن بجای موی زبان
زبان نگفت جزازبهر مدحت تو سخن　　قلم نبست جز از بهر خدمت تو میان
چو بوی وصف تویابد همی بخندد طبع　　چو نور مدح تو بیند همی بنازد جان
براه کرد بهار خجسته استقبال　　ز شاد کامی روی تو خرم و خندان
دریغ داشت سم مرکب ترا از خاك　　بساط کرد زمین را بلاله و ریحان
ز سرو پرقد ممشوق گشت ساحت باغ　　زلاله پررخ معشوق گشت لاله ستان
بباغ عز تو گلبن همی فشاند گل　　به‌نظم مدح تو بلبل همیزند دستان
بزرگوارا آنیکه در جهان چون تو　　بهر هنر ندهد هیچ جای خلق نشان
مرا کنون توخداوندی وتوخواهی بود　　کراست چون‌تو خداوند درهمه کیهان
بهای خویش ز تو چند بار یافته ام　　گران خریدی مفروش مرمرا ارزان
یکی حکایت بشنو زحسب حال رهی　　بعقل سنج که عقلست عدل را میزان
بر این حصار مرا با ستاره باشد راز　　بچشم خویش همی بینم احتراق وقران
منم نشسته در پیشم ایستاده بپای　　خیال مرگ ودهان باز کرده چون ثعبان
گسسته بندوپای من از گرانی بند　　ضعیف گشته تن من ز محنت الوان
بلای من همه بود ازرخا[1] وازمحمود　　که گشته باد ندان هردو خرطه سبع روان
وگرنه کس را از من همی نیاید یاد　　که هست یانه مسعودسعدبن سامان
نشسته بودم درکنج خانهٔ بدهك　　بدولت تو مرا بود سیم وجامه نان
چو برحصار گذشتی خجسته رایت تو　　شدی دمادم بر من مبرت و احسان
کنون بگویم کاحسان توزمن ببرند　　که چون‌حساب کنم برشود زعقدبنان
بدولت تو مرا نیست انده نفقات　　ز خلعت تو مرا نیست جامه خلقان
ولیك کشت مراطبع این هوای عفن　　زحیر گشتم ازاین مردمان بی سامان

۱ـ خ ل ـ رجا ـ رضا

نه‌مردمیست که بااوسخن توان گفتن نه‌زیر گیست که‌چیزی‌ازوشنید توان
اگـر نبودی بیچاره پیر بهرامی چگونه بودی حال‌من اندرین زندان
گهی‌صفت کندم حالهای گردش‌چرخ گهی بیان دهدم‌رازهای چرخ کیان
مرا ز صحبت او شد درست علم نجوم خساب شد همهٔ هیأت زمین و مکان
چنان‌شدم که‌بگویم نه‌بر گمان‌بیقین که چندباشد یکلحظه‌چرخ‌را دوران
چنانکنم که‌دگرسال‌اگر فرستم‌شعر بدیع صنعت تقویم من بود با آن
سر زمستان بیحد فرستمت اشعار اگربجان بر هم زین سموم تابستان
اگر نبودی تیمار آن ضعیفه زال که‌چشمهاش‌چوابرست‌واشك‌چون‌باران
خدای داند اگر غم نهادمی بر دل که‌حال گیتی هرگز ندیده‌ام‌یکسان
و لیك زالی دارم که در کنار مـرا چوجان‌شیرین‌پروردو مرد کردو کلان
نه بست هرگز اورا خیال و نندیشید که من بقلعهٔ سومانم او بهندستـان
همی بخواند با آب چشم ز بازاریی خدای عز و جل را بآشکار و نهان
درآن همی‌نگرم من که هرشبی‌تاروز چه راز گوید یارب بمنش باز رسان
دلم تهی و نپذ رفتم از خدایی که نیز بمدح‌تونکنم حسب‌حال خویش‌بیان
نه‌بیش یاد کنم‌هیچ‌رنج‌وشدت خویش نه‌بیش شرح دهم‌نیز محنت وهجران
قصید هات فرستم همه مناقب تو همه موافق اوصاف و مختلف اوزان
یقین‌شدم که‌بکوشش‌زمن نگردد‌باز اگر قضائی کردست ایزد سبحان
چونیست دولت‌رنجور کی‌شود کم‌رنج بخواهد ایزد دشوار کی شود آسان
همیشه تا پس نیسان همی ایار بود همیشه تارسد آذر همی پس ازنیسان
شود چو دیبه چین باغها ز ابر بهار شود چو شفشه زر شاخها زباد خزان
به‌تیغ نصرت‌یاب‌وبفتح گیتی گـیر بناز رامش جوی و بکام دولت ران
بجـود نیکی کار وبعدل کار گـذار بجاه ملك فروز و برای فتنه نشان

☆(ستایش استاد رشیدی)☆

شب سیاه چو برچید از هوا دامن   زدوده گشت زمین را زمهر پیرامن[1]
زبرگ وشاخ درختان که برزمین افتاد   فروغ مهر همه باغ کرد پر سوسن
چو برگ برگ گل زرد پاره پاره زر   که گر بخواهی بتوانی اززمین چیدن
نسیم روح فرا آمد از طریق دراز   بمن سپرد یکی درج پر زدرّ عدن
اگرچه بود کنارم زدیدگان دریا   بماند خیره درآندرج هردو دیده من
چگونه دری بود آنکه برلب دریا   همی ندیدم جزجان ودیدگانش ثمن
یکی بهار نو آئین شکفت درپیشم   که آنچنان ننگارید ابر در بهمن
همی برمز چگویم قصیدهٔ دیدم   چو اززمانه بهار و چو از بهارچمن
حقیقتم شد چون گردمن هواوزمین   زلفظ و معنی آن شد معطر و روشن
که هست شعر رشیدی حکیم بیهمتا   به تیغ تیز قلم شاعری بلند سخن
بوهم شعرش بشناختم ز دور آری   زدور بوی خبر گویدت زمشک ختن
چو باز کردم یک فوج لعبتان دیدم   بدیع چهره وقد ولطیف روح وبدن
چوعقد گوهر مکنون بقدر او اعلی   چو تخت دیبه مدفون بخوبی او احسن
چو آسمانی پر زهره ومه و پروین   چو بوستانی پرلاله و گل و سوسن
بدیده بر نتوانستمش نهاد از آن   که تر همی شد ازو آستین وپیراهن
زدود طبع مرا چون حسام را صیقل   فروخت جان مرا چون چراغ راروغن
ز بهر جانم تعویذ ساختم آنرا   که کرد قصد بجانم زمانه ریمن
زهی چو روزجوانی ستوده درهرباب   زهی چودانش پیری گزیده درهرفن
سخن فرستم نزدتوجزچنین نه رواست   که زرو آهن ما راتوئی محک ومسن
مرا جزاین رخ زرین زدستگاه نماند   وگرنه شعر نبودی زمنت پاداشن
بشعر تنها بپذیر عذر من کامروز   زمانه سخت حرونست وبخت بس توسن
نه بر نظامم کار ونه بر مراد جهان   نه نیکخواه سپهر ونه کار ساز زمن

۱. خ ل . ـ پیراهن

بسان آب زماه و زمهر در شب و روز　　مرا فزاید وکاهد بروز وشب غم وتن
نه مر دلم را با لشکر غمان طاقت　　نه مر تنم را با تیر اندهان جوشن
زضعف گشته تنم سوزن و زبیداری　　همه شبم مژگان ایستاده چون سوزن
چوفاخته نه عجب گر همی بگریم زار　　چو کبک نشگفت ار کوه باشدم مسکن
بنفشه کارد بر روی من طپانچه همی　　چه سان نرویدم ازدیدگان همی روین
بقای مورد همی خواستم زدولت خویش　　گمان که برد که خواهدش بود عمر سمن
رمیده گشتند از من فریشته طبعان　　تبارك الله گوئی نیم جز اهریمن
زپیش بودم بیم امید دشمن و دوست　　برنج دوستم اکنون و کامه دشمن
نه دشمن آیدزی من نه من روم بردوست　　که اژدهائی دارم نهفته در دامن
دوسر مراو را برهرسری دهانی باز　　گرفته هرسر یکساق پای من بدهن
بخویشتن بر چون پیچد ودهان گیرد　　چنان بپیچم کم پرشود دورخ زشکن
گزند کرد نیارد مرا که چون افسون　　همی بخوانم بروی مدیح شاه زمن
ابوالمظفر سلطان عادل ابراهیم　　که چرخ وخورشیدش تخت زیبد وگرزن
شنیده بودم کوهی که دارد آهن را　　ندیده بودم کوهی که داردش آهن
درآن مضیقم آنجا که تابش خورشید　　نیارد آمد نزدیك من جز از روزن
شبم چو چنبر بسته درآخرش آغاز　　غم دراز مرا اندرو کند چو رسن
بایستاده وبنشسته پیش من همه شب　　چو بندهٔ سره شمع و چویار نیك لگن
من این قصیده همیگفتم وهمی گفتم　　چگونه هدیه فرستم ببوستان راسن
که اوستاد رشیدی نه زان حکیمانست　　که کرده بودی تقدیرو برده بودی ظن
حکیم نیست که او نیست پیش او نادان　　فصیح نیست که او نیست نزد او الکن
همی بخواهم زایزد بروز وشب بدعا　　که پیش از آنکه بدوزد مرا زمانه کفن
در استقامت احوال زود بنماید　　مرا همایون دیدارش ایزد ذوالمن
زبسکه گفتی اشعار وپس فرستادی　　بضاعتی ز سمرقند به ز در عدن

شگفتم آمد از آن کآتشست خاطر تو … سخن چگونه تواندش گشت پیرامن
همه زبانی هنگام شعر گفتن از آن … که در شنیدن آن گوش گرددم همه‌تن
بداد شعرت از طبع آگهی ما را … چنانکه بوی دهد آگهی ز مشك ختن
بسان فاخته گشتم که شعرهای ترا … همی‌سرایم و طوق هوات در گردن
چو زارزوی تو من شعر خود همیخوانم … شود کنارم پر در ز دیده و ز دهن
مرا که شعر توای سیدی توانگر کرد … که هر زمانم پر در همی کند دامن
چو سنگ و آهن داریم طبعهائی سخت … همی بداشتم از وی سخن بحیلت و فن
شگفت نیست کزین کارگاه زاید شعر … که آب و آهن زاید زسنگ و از آهن
مرا مپندار از جملهٔ دگر شعرا … بشعر گفتن تنها مدار بر من ظن
یگانه بنده شاهم گزیده چاکر او … ازوست عیشم صافی و روز ازو روشن
همی بتابم از حضرتش چو ماه سما … همی ببالم درخدمتش چو سرو چمن
بجاه اوست مرا رام روزگار حرون … بفر اوست مرا نرم کره توسن
ز من نثاری پندار وهدیهٔ انکار … هر آن قصیده که نزدیك تو فرستم من
نکو بخوان و بیندیش و بنگر و سره کن … مدار خوارش و مشکوه و مشکن و مفکن
چو درو گوهر دریك طویله جمعش کن … چو زرو سیمش هرجایگاه مپراکن

☆ (بدوستی خوشدل نام فرستاده) ☆

ای خوشدل ای عزیز گرانمایه یار من … ای نیکخواه یار من و دوستدار من
رفتی و هیچگونه نیابم ز غم قرار … با خویشتن ببردی مانا قرار من
مهجورم و بروز فراق تو جفت من … رنجورم و بشب غم تو غمگسار من
خوردم بوصلت تو بسی باده نشاط … در فرقت تو پیدا آمد خمار من
دانم که نیك دانی درفضل دست من … واندر سخن شناختهٔ اختیار من
بد روزگار گشت فرو ماندو خیره شد … بد خواه روزگار من از روزگار من
کاینجا بحضرت اندر دهقان دشمنم … پیدا همی نیارد در ده هزار من

گریان شدست و نالان چون ابر نوبهار — نادیده یك شكوفه هنوز از بهار من
گر بحر گردد او نبود تا بکعب من — ور باد گردد او نرسد در غبار من
آن گوهرم که گردد گوهر مرا صدف — وان آتشم که آتش گردد شرار من
وان شیرم از قیاس که چون من کنم زئیر — روبه شوند شیران در مرغزار من
گر دهر هست بوته هر تجربت چرا — گردون همیگرفت نداند عیار من
برروزگار فاضل باشد مرا بسی — گر او کند براستی و حق شمار من
ای یادگار مانده جهان را زاهل فضل — بس باشد این قصیده ترا یادگار من
هر گز نبود همت من در خور یسار — هر گز نبود درخور همت یسار من
ای همچو آشکار من وهم نهان من — دانستهٔ نهان من و آشکار من
یکره بیا بر من و کوتاه کن غمم — وز بهر خود دراز مدار انتظار من
ای بحرراد مردی از بهر من بگیر — این شعرهای چون گهر شاهوار من

☆(نکوهش بروج دوازده‌گانه)☆

ازین دوازده برجم رسیدکار بجان — که رنج دیدم ازهریکی بدیگر سان
حمل سرود نوا شد بمن همی شب و روز — چنانکه بختم ازو گشت رنجه و پژمان[1]
بداد ثور بسی شیر اول و آخر — بیك لگد که برو زد بریخت ناگاهان
چوشخص جوزا هردوشدند جفت بهم — نخست کرت زادند بهر من احزان
همیشه سرطان بامن بهر کجا که روم — همی رود کژ و ناچار کژ رود سرطان
اسد بسان اسد سهمگین وخشم آلود — همی بخاید برمن ز کین من دندان
زسنبله همه داس آمدست قسمت من — اگرچه دانهٔ اوهست قسمت دگران
عجب زمیزان دارم از آنکه روزی من — بگاه دادن برسخته میدهد میزان
مرا چوعقرب عقرب همی زند سر نیش — که دردآن نشود به زدارو و درمان
همیشه قوس بمن بر بسان قوس بزه — همی زند بدلم بر زاندهان پیکان
زجدی هست فزون رنج من از آنکه بدل — چریده سبزهٔ لهوم ز روضه امکان

۱ خ . ل ـ بریان

عجب ز دلو همی‌آیدم که نوبت من تهی بر آید از چاه و من چنین عطشان
زحوت خاری جسته‌ست مر مرا در حلق که هر زمان کنم از درد او هزار افغان
چنین دوازده دشمن که مر مراست کراست که با همه زیکی خویشتن نداشت توان
بحکمشان کم و بیش توانگر و درویش ز امر شان بد و نیك رعیت و سلطان
بدین دوازده دشمن بگو چگونه زید اسیر دل شده مسعود سعد بن سامان

☆(اندرز و تنبیه)☆

تا بود شخص آدمی را جان نبود حرص را قیاس و کران
چون تامل کنی نبینی هیچ شره پیر کم ز حرص جوان
گر بیندیشدی ز آخر کار از بد و نیك گنبد گردان
نه نهالی نشاندی بزمین نه بنائی بر آردی بجهان
جمله کون و فساد عالم را چرخ گردست تا گزیر ضمان
روز را در پیست ظلمت شب سود را در پست بیم زیان
از پس یکدگر همی آرد گه زمستان و گاه تابستان
بچنین پوشش و چنین دیوار احتیاجی نباشدش زینسان
گر بگرما نتابدی خورشید ور بسرما نباردی باران
رنج گرما و شدت سرما چون مسلط شدست بر گیهان
آدمی را چه چاره از جائیست که بدو بیگزند دارد جان
از سر انجام هیچ یاد مکن که معینست عیش را بستان
کز پس تو نشست خلق شود اینهمه خانه و همه بستان
عاقبت گر به پیش چشم آرند کس نیابد مزه ز آب وزنان
وز زویران شدن بر اندیشند نکنند ایچ موضع آبادان
از درختان دیگران بر چین وز پی دیگران درخت نشان
در بناهای مردمان بنشین داد شادی و خرمی بستان

شکر و منت خدای عالم را | که مرا داد از هنر چندان
که همه مردمان همیگویند | بهمه گیتی آشکار و نهان
سعد مسعود را همان دادست | از براعت که سعد را سامان

☆(ای برادر نکونگر بوجود)☆

خویش را در جهان علم کردن | هست بر خویشتن ستم کردن
تن بتیمار در هوس بستن | دل باندیشه جای غم کردن
خشمگین بودن و ز خشم خدای | بر تن بی‌خرد رقم کردن
دوستان را و زیر دستانرا | بدل آورده متهم کردن
دست نا راستی زدن درکار | قامت راستی بخم کردن
دل و جانرا همه طعام و شراب | نغمه و لحن زیر و بم کردن
از حرام و حلال جاهل وار | روز و شب خواسته بهم کردن
یاد نا کردن از سؤال و شمار | خانه پر زر و پر درم کردن
لقمه لقمه ز آتش دوزخ | اندرین مردری شکم کردن
عمر نا پایدار چون شمنان | در پرستیدن صنم کردن
ای برادر نکونگر بوجود | سازه اندیشه عدم کردن
تن و جان درخصومتند وسزد | عقل را درمیان حکم کردن
گوش برلا بنه بعجز چو نیست | مذهب مردمان نعم کردن
کرم از هیچ کس مجوی که نیست | عادت هیچکس کرم کردن
با نصیبی که داری از روزی | ممکنت نیست هیچ ضم کردن
نیست از عقل گر بیندیشی | تکیه بر تیغ و بر قلم کردن
همه چاره کنی و نتوانی | چاره این شمرده دم کردن
نیست مسعود سعد باب خرد | دل ز کار جهان دژم کردن
رنج بر دل منه که گردونرا | پیشه افزونی است و کم کردن
هر چه دانی بگوی از آنکه زبانت | خشك باشد بوقت نم کردن

(وصف لیل و قلم)

چون سیه کرد خاك پیرامن
شب کشان کرد برهوا دامن

گیسوان نگار شد گوئی
واندر و در بنات نعش پرن

آز من زو واد دراز چو آز
محنتم زو و او سیه‌چو محن

از درازی چو زلف با مفتول
وزسیاهی چو جعدپرزشکن

از نسیم و ستاره دانستم
منفذ باب و مدخل روزن

همچو تیغی مجره پر گوهر
چرخ گردان دروبجای‌مسن

می‌نیارست کرد بانگ از بیم
طیلسان دار چرخ در مؤذن

زان کجا فرقدان بچرخ‌بلند
چشم بی نور می فتادش ظن

من بدست اندر ازپی صفتش
لعبتی مشك چهر زرین تن

مهرزنگی چودر کسوف‌شود
به لالی معانی آبستن

چون شود جفت بحرقار سزد
زاید از وی معانی روشن

اگر او زاد کر زمادرخویش
چون فصیح آمد وبلیغ سخن

باز کرده دهن سخن گویند
اوشود گنگ باز کرده دهن

پس‌ازآن گویداو کجا به‌تیغ
سر او را ببری از گردن

کار ملکست راست پنداری
که بپیرایدش همی آهن

چون تواناست او وبرنا سر
که چنان‌لاغرست وپیربدن

چون‌زبانگشت‌ترجمان‌ضمیر
همچودل گشت قهرمان فطن

گرشهادت بگفت ازچه بود
خورش او ز رای اهریمن

بند برپای وتیز روچون باد
تیره وزاید او سیل یمن

(ناله از بند وزندان ومدح ثقة الملك طاهر)

مقصور شد مصالح کار جهانیان
برحبس‌وبنداین‌تن‌رنجورناتوان

درحبس‌وبند نیز ندارندم‌استوار
تا گرد من‌نباشد ده‌تن نگاهبان

هر ده نشسته بردرو بر بام سمج من — با یکدیگر دمادم گویند هر زمان
خیزید و بنگرید مبادا بجادوئی — او از شکاف روزن پرد بر آسمان
همین بر جهید زود که حیلت گریست این — کز آفتاب پل کند از سایه نردبان
البته هیچکس به نیندیشد این سخن — کاین شاعر مخنث خود کیست درجهان
چون بگذرد ز روزن وچون بر پرد ز سمج — نه مرغ وموش گشتست این خام قلبتان
با این دل شکسته وبا دیده ضعف — سمجی چنین نهفته و بندی چنین گران
از من همی هراسند آنانکه سال ها — زایشان همی هراسد در کار جنگوان
گیرم که ساخته شوم از بهر کارزار — بیرون شوم ز گوشهٔ این سمج ناگهان
با چند کس بر آیم در قلعه گرچه من — شیری شوم دژآگه وپیلی شوم دمان
پس بی سلاح جنگ چگونه کنم مگر — مر سینه را سپر کنم وپشت را کمان
زیرا که سخت گشته ست از رنج اندهاین — چونانکه چفته گشته ست از بار محنت آن
دانم که کس نگردد از بیم گرد من — زینگونه شیرمردی من چون شود عیان
جانم ز رنج ومحنتشان در شکنجه است — یارب ز رنج ومحنت بازم رهان بجان
در حال خوب گردد حال من ار شود — بر حال من دل ثقة الملك مهربان
خورشید سرکشان جهان طاهر علی — آنچرخ باجلالت وآن بحر بیکران
ای آنجوان که چون تو ندیدست چرخ پیر — یار ست رای پیر ترا دولت جوان
هر کوفسون مهر تو بر خویشتن دمد — ز آهنش ضمیران دمد از خار ارغوان
باجوش حشمت توچه صحرا چه کوهسار — بازخم خنجر توچه سندان چه پرنیان
دارد سپهر خواندهٔ مهر ترا بناز — ندهد زمانه راندهٔ کین ترا امان
بالای رتبت تو گذشته ز هر فلك — پهنای بسطت تو رسیده بهر مکان
یکماهه دولت تو نگشته ست هیچ چرخ — یکروزه بخشش تو ندیدست هیچ کان
گرید همی نیاز جهان بر عطای تو — خندد همی عطای تو بر گنج شایگان
نه چرخ را خلاف تو کاری همیرود — نه ملك را ز رای تو رازی بود نهان

پیوسته طیره و خجل است ابر و آفتاب
زان لفظ درفشان تو و دست زرفشان

جاه ترا سعادت چو نوروز راضیا
عزم ترا کفایت چون تیغ را فسان

گرنه ز بهر نعمت بودی بدان درست
از فصلهای سال نبودی ترا خزان

از بهر دیده و دل بد خواه تو فلك
سازد همی حسام و فرازد[1] همی سنان

بیمت چو تیغ سر بزنند دشمن ترا
گر چون قلم نبندد پیشت میان بجان

از تو قرین نصرت و اقبال و دولتست
ملك علای دولت و دین صاحب قران

والله که چشم چرخ جهاندیده هیچوقت
نه چون تو بنده دیدو نه چون او خدایگان

ای بر هوات خلق همه سود کرده من
بر مایه هوات چرا کرده ام زیان

اندر ولوع خدمت خویش اعتقاد من
دانی همی و داند یزدان غیب دان

چون بلبلان نوای ثنا های تو زدم
تا کرد روزگار مرا اندر آشیان

آنروی و قد بوده چو گلنار و ناردان
بارنگ زعفران شده با ضعف خیزران

اند تنم ز سرما بفسرده خون تن
بگداخت بازم آتش دل مغز استخوان

آگنده دل چو نار ز تیمار و هردو رخ
گشته چو نار کفته و اشکم چو ناردان

تا مر مرا دو حلقه بندست بر دو پای
هستم دو دیده گوئی از خون دو ناودان

بندم همی چه باید کامروز مر مرا
بسته شود دو پای بیك تار ریسمان

چون تار پر نیان تنم از لاغری و من
مانم همی بصورت بیجان پرنیان

چندان دروغ گفت نشاید که شکر هست
از روی مهربانی نز روی سوزیان

درهیچوقت بی شفقت نیست کوتوال
هر شب کند زیادت بر من دو پاسبان

گوید نگاهبانم گر بر شوی ببام
درچشم کاهت افتد از راه کهکشان

درسمج من دکانی چون یك بدست نیست
نگذاردم که هیچ نشینم بر آن دکان

این حق بگو چگونه توانم گزاردن
کاین خدمتم کنند همیدون برایگان

غبنا و اندها که مرا چرخ دزد و ار
بی آلت سلاح بزد راه کاروان

---

۱ - خل - فروزد

چون دولتی نمود مرا محنتی فزود بی گردن‌ای شگفت نبودست گردران
من راست‌خود بگویم چونراست هیچ نیست خود راستی نهفتن هرگز کجا توان
بودم چنانکه سخت باندام کارها راندم همی بدولت سلطان کامران
بر کوه رزم کردم ودر بیشه صف‌درید درحمله بر نتافتم ازهیچکس عنان
هرهفت‌روز کردم جنگی بهفت‌جای در قصها نخواندم جزجنگ هفتخوان
اقبال شاه بودو جوانی‌و بخت نیك امروز هرچه بود همه‌شد خلاف آن
در روزکار جستم تاپیش من بجست در روزگارجستن کاریست کالامان
گردون هزارکان‌ستداز من بجوروقهر هرچ آن بزوریافته[1] بودم یکان‌یکان
اکنون‌درین‌مرنجم درسمج بسته‌دیر بر بندخود نشسته چوبر بیضه‌ماکیان
رفتن مرا زبند بزانوست یا بدست خفتن چه‌حلقه هاش نگونست یاسنان
در یکدرم[2] ز زندان باآهنی‌سه من هرشام و چاشت باشم در بویه دونان
سکباجم‌آرزو کند و نیست آتشی جز چهرهٔ بزردی مانند زعفران
نه نه نه راست گفتم کز بروجودتو درسبز مرغزارم و در تازه بوستان
خواهم همی که دانم باتو بهیچوقت گوئی همی‌دریغ که‌باطل شود فلان
آری‌بدل که‌همچودگر بندگان نیك مسعود سعد خدمت من کرد سالیان
این گنبد کیان که‌بدینگونه‌بی گناه بر کندو بر کشف مرابیخ‌و خانمان
معذوردارمش که‌شکایت مرازتست نه بود و هست بندهٔتو گنبد کیان
وروزگار کردنه اوهم غلام تست ازبهر من‌بگوی مراورا که هان‌وهان
مسعود سعد بنده سی ساله منست تو نیز بنده منی این قدر را بدان
کانکس که‌بندگی کندم کی‌رضادهم کو را بعمر محنتی افتد بهیچ سان
ای داده جاه تو بهمه دولتی نوید ای کرده جود تو بهمه نهمتی ضمان
درپارسی و تازی درنظم ونثر کس چون من نشان نیارد گویا وترجمان
پر گنج وپرخزینه دانش‌ندیده‌اند چون‌طبع وخاطر من گنجور وقهرمان

۱ - خل - آن‌زوی‌بیافته   ۲ - خ ل - درنگدرم

آنم که بانگ من چو بگوش سخن رسد — اندرتن فصاحت گردد روان روان
من در شب سیاهم و نام من آفتاب — من در مرنجم وسخن من بقیروان
جز من که گفت خواهد در خورد تو ثنا — جز تو که را رسد ببزرگی من گمان
آرایشی بود بستایشگری چو من — در بزم و مجلس تو بنوروز و مهرگان
ای آفتاب روشن تابان روزگار — کردست روزگار مرا دایم امتحان
گر چه زهیچ جنس ندیدم من این عنا — نه هیچوقت خوانده ام از هیچ داستان
معزول نیست طبع من از نظم گرچه هست — معزولم از نبشتن این گفتها بنان
خود نیست بر قامدان دست مرا سبیل — باری مرا اجازت باشد بدو کدان
تا دولتست و بخت که دلها از آن واین — همواره تازه باشد و پیوسته شادمان
هرساعتی ز دولت شمعی دگر فروز — هر لحظهٔ زبخت نهالی دگر نشان
تا فرخی بپاید در فرخی بپای — تا خرمی بماند در خرمی بمان
از هرچه خواستند بدادی تو داد خلق — اکنون تو داد خلق زدولت همی ستان
بنیوش قصه من و آنگه کریم وار — بخشایش آر بر من بدبخت گم نشان
تا شکر گویمت ز دماغی همه خرد — تا مدح خوانمت بزبانی همه بیان
چون شکر من تو نشنوی از هیچ شکر گو — چون مدح من تو نشنوی از هیچ مدح خوان
تا در دهان زبان بودم در زبان مرا — آرم زبان بشکر و ثنای تو در دهان
وانگه که بی ثنای تو باشد زبان من — اندر دهان چه فایده دارد مرا زبان
ای باد نو بهاری وی مشکبوی باد — این مدح من بگیر و بدان پیشگه رسان
بوالفتح راوی آنکه چو او نیست این مدیح — یادر سراش خواند یا نه بوقت خوان
دانم که چون بخواند احسنتها کنند — قاضی خوش حکایت ولؤلؤی ساربان

☆ (هم درمدح آن بزرك) ☆

فراخت رایت ملك و ملك بعليين — بهار کرد زمان و بهشت کرد زمین
کفایت ثقه الملك طاهر بن علی — که قوت تن دادست وشادی دل دین

سپهر قدر بزرگی که بر عدو و ولی　　بضر و نفع بگردد همی سپهر آئین
حریم ملك چنان شدز امن وحشمت او　　که بنده وار برد سجده کبك را شاهین
نمونهٔ زفروزنده عفو او فردوس　　نشانهٔ ز گدازنده خشم او سجین
هوای جان بفروزد گرش بتابد مهر　　بنای عمر بسوزد گرش بجوشد کین
نه بی ثناش دهد طبع عقل راامکان　　نه بی هواش کند شخص روح را تمکین
گمان او دل او را گواهئی ندهد　　که نه سجل کند اورا بوقت علم یقین
بهر سپیده دمی و بهر شبانگاهی　　عروس روز که گیتی ازو برد تزیین
ز حرص طلعت او بر زند ز گردون سر　　زشوق خدمت او بر نهد بخاك جبین
زهی زدوده و افزوده دین و دولت را　　بر ابهای صواب و بعزمهای متین
هزار جوی گشاده به پیش جود روان　　هزار حصن کشیده به پیش ملك حصین
بکرده حشمت تو کار رایت و مرکب　　نمود خامه تو فعل خنجر و زوبین
ذکاوذهن تودر سبق و امق و عذرا　　سخاو طبع تودر عشق خسرووشیرین
در آفرینش اگر مرکبی شدی اقبال　　بنام جاه تو بودیش داغ گردسرین
و گر نه مهر فراوان شدی واین نه رواست　　بنقش نام تو زادی زکان و کوه نگین
درنگ حزم تو درمغز کوه گیرد جای　　شتاب عزم تو بر پشت باد بنده زین
اگر بسنجد حلم ترا سپهر کند　　ز کوه قافش پا سنگ پله شاهین
دل ولی و عدوی ترا امید و نهیب　　که هست اصل حیات و ممات از آن وازین
همی نوازد چون زیررود از زخمه　　همی شکافد چون مغز سنگ از متین
اگر نباشد رای ترا سپهر دلیل　　و گر نگردد عزم ترا ستاره معین
شکسته بینی جرم صحیفه گردون　　گسسته یابی عقد طویله پروین
بقبض و بسط ممالك ندید چون تو ثقة　　بحل وعقد خزاین نیافت چون تو امین
زبان بخت همی آفرین کند بر تو　　که آفرین همه دشمنانت شد نفرین
بدین ثنا که فرستاده ام ترا زیبد　　که تو ز خلق گزینی و این ز حسن گزین

معانی هنرت داد فهم را تعلیم — معالی شرفت کرد ذهن را تلقین
بفال اختر سعدست ونور چشمهٔ مهر — بارج زر عیارست و قدر در ثمین
یقین بدانی چون بنگری که در هر بیت — یکایکی بهوای تو کرده شد تضمین
تو شاه محتشمانی و از تو نستاند — عروس خاطر من جز رضای تو کابین
شود بدولت مخصوص اگر شود مخصوص — بگاه انشاد از لفظ تو بیك تحسین
چنان کنم پس ازین مجلس تو در مه دی — که دشت گشته ست اکنون زماه فروردین
خدای داند گر آرزو جز این دارم — که در دو دیده کشم خاك حضرت غزنین
زلفظ وطلعت تو گرددم خوش وروشن — دو گوش صوت نیوش ودو چشم صورت بین
بمجلس تو که پیوسته جای دولت باد — بیان کنم همه احوال خویش غث وسمین
بزرگوارا پشت زمین و روی هوا — برنگ وبوی دگر شد زدور چوخ برین
زباد و ابر نشیب وفراز ساده[1] کوه — برنگ دیبهٔ روم است ونقش بیرم چین
چمان تذروان بر فرشهای بوقامون — نوان درختان در حلهای حورالعین
بباغ عاشق ومعشوق را چو مست شوند — همه شکوفه و سبزه ست بستر وبالین
نثارها زدل وجان و طبعت آوردند — نشاط ولهو وطرب لاله و گل و نسرین
بشادکامی بنشین و زاده انگور — بخواه وبستان از دست بچه تسکین
بصفو جرم هوا وببوی مشك تبت — برنگ چشم خروش وبطعم ماء معین
لطیف بادهٔ شادی ز دست لهوستان — لذیذ میوهٔ نهمت ز شاخ دولت چین
ز قدر و قدرت بر تارك سپهر خرام — بفرو بسطت بر دیده زمانه نشین
همه سیادت ورز وهمه سخاوت کن — همه سعادت یاب و همه جلالت بین
مخالف تو زآفت چو بادسر گردان — منازع توز انده چو آب رخ پرچین
ز من ثنا و زلفظ ممیزان احسنت — زمن دعا و زلفظ مسبحان آمین

☆(درمدح سلطان مسعود)☆

ایچرخ ملك ودولت وسلطان دادودین — مسعود شهریار زمان خسرو زمین

۱-خل-دره

در بزم وزرم نوری وناری نئنئ — سوزان‌تری ازآن و فروزنده ترازین
بادی بوقت حمله و کوهی بگاه حلم — مهری بگاه مهر وسپهری بگاه کین
آهن زعنف باس تو مومی شود بذات — آتش زطبع لطف توآبی شود معین
تایید یافت نعمت و اقبال یافت عز — زان طبع زودیاب تو و رای دوربین
درچرخ ملك وعصر شرف روی ورای تو — ماهیست نیك روشن ورائیست بس مبین
مانند بارگیران ایام کرده داغ — اقبال را بنام بزرگی تو سرین
برسان نوعروسان از نور بسته چرخ — خورشید را عصابه بجاه تو برجبین
دامن پر از سعود کند هر شبی فلك — تا بامداد بر تو فشاند بآستین
از فخر خاتمیست بر انگشت ملك تو — کش ز آفتاب حلقه‌ست ازمشتری نگین
بر صحن دهر جاه عریض توهر زمان — ازامن گرد ملك توحصنی کشد حصین
از طبع بردبار تو عفو گناه را — از بیخ حلم کوهی روید همی متین
درروزگار عدل تو ممکن شود که هیچ — درروی حوض آب نیفتد زباد چین
نگذاشت جود وعدل تو ای اصل جود وعدل — در دهر هیچ مفلس ودرخلق یك حزین
نه عدل یافته‌ست به از ملك تو پناه — نه ملك یافته‌ست به از عدل تو قرین
ازدست ورای و بخشش وپیکار بی گمان — چون نیك بنگریم زروی خرد یقین
چون ابر در بهاری وچون مهر درشرف — چون تیغ در نبردی وچون شیر در عرین
نازان سپاه حشمت جود تودرجهان — ازمصر تا ببصره و از روم تا بچین
هر فصلی ازمثال تو پیری بود مصیب — هر لفظی ازخطاب تو دری بود ثمین
هر جنبشی ز ذات تو عزمی بود مفید — هر فکرتی زطبع تورائی بود رزین
جزجود را نداری بر گنج قهرمان — هرچند نیست جودتو بر گنج تو امین
کردست چرخ گردان از بیم جود تو — درطبع خاك وسنگ زر و سیمرا دفین
نشگفت اگر ببزم نباشی امین بمال — زیرا که روزجنگ بجان نیستی ضمین
مشرف شناخت جود یمین ترا یسار — کاندك شمرد گنج یسار ترا یمین

ماًمورشد بیان ترا چون بیان بنان   تاهرهنر بغزه‌توشد چون نگین نگین
ازطبع بی‌اجازت مهر تو در رحم   جانرا قبول کرد نیارد تن جنین
گر هیچ عمر یابد بدخواه ملک تو   برجان او ز بیم سنانها شود سنین
نرهد ز زخم خنجرت ازچند بار زه   زاید ز بیم خنجر تو دشمن لعین
هر گز چگونه جان بردازدست نره شیر   روباه اگرچه زاید پوشیده پوستین
همرنگ ریگ تیغ توچون ریگ خورد آب[1]   تشنه شود چو ریگ بخون عدوی دین
رخشت بدست حمله‌چوبر کوفت پای فتح   تیغت ز تیغ کوه‌براند بزخم هین
نصرت نهاد تارك رمح ترا سنان   چون فتح کرد قبضه تیغ ترا لحین
چون‌خنجر از هوای نهفته شود پدید   این‌لون لاله گیرد وآن رنگ یاسمین
ازحرص فتح تیغ برآرد زخواب سر   برجوش حمله پای درآرد اجل بزین
روی هوا زگرد سواران شود سیاه   خاك زمین بخون دلیران شود عجین
ازحربه سینه ماند چون کنده ازتبر   وز گرزمغز گرده‌چون‌جامه از کدین
شمشیر تو چو برق بکوبد در ظفر   شبدیز تو چو باد بروبد ره کمین
نام ترا چو یاد کند لفظ روزگار   از فخرش احتراز کند گنبد برین
چون‌جسم‌وروح‌ملك‌وسعادت‌شوندجفت   ازپیش آنکه‌بنده‌درحرف میم و سین
مجد وسنا و عاطفت ودرج دولتست   در پیش تو براستی ای چرخ راستین
ای‌آفریده جانت جان آفرین بحق   از آفرین که از وی برجانت آفرین
گشتند سر فراز عزیزانت برملوك   چونانکه بربنات سرافرازشد بنین
جاوید ماند خواهی اندر کنار ملک   با صدهزار ناز چو فرزند نازنین
گر خسرو پسین بود آخرزمانه‌را   بیشک‌تو بودخواهی آن خسروپسین
تا جان بزندگانی‌تن را شود کفیل   تامی بشادکامی دل‌را شود ضمین
ازبهرشادی دل وجان جام می‌ستان   ازدست آنکه‌هست‌بخوبی‌چو حورعین

۱.خل ـ آن آب رنك تیغ توچون ریگ خورد آب

ای اصل خرمی همه در خرمی خرام وی ذات فرخی همه در فرخی نشین
هر کام کان عزیزتر از اوج چرخ یاب هر میوه کان لذیذتر ازشاخ بخت چین
نعمت بساز و دولت ران و زمانه دار رامش کن و نشاط فزای وطلب گزین
بر هر مکان بپای شرف سوی تخت شو در هر نظر بچشم طرب روی لهو بین
شاهی ترا مساعد و شادی تراعدیل دولت ترا رهی وبزرگی ترا رهین
گیتی است رام وبخت بکام و فلک غلام یزدان دلیل و دهر مطیع وفلک معین
ازسعد هفت کوکب هرهفتهٔ ترا جشنی خجسته درشرف ملک همچنین

(ستایش شهریار)

ای تاخته ازغزنین ناگه زده برسقسین چونانکه بصیدا ندر بر کبک زند شاهین
در زیر عنان تو آن ابر فلک جولان درزیر رکاب تو آن برق نجوم آگین
بر باره چون گردون رانده همه شب چون مه کرده چو بنات النعش آن لشکر چون پروین
ازجمع سرافرازان وز جملهٔ کین داران پیش تو که پیچد سر یا با تو که ورزد کین
شاهی وهمه شاهان فرمانبر تو گشته بر عرصه ملک تو بر پیش تو چون فرزین
سلطان جهانگیری مسعود ملک شاهی کت قدر فلک رتبت بگذشت زعلیین
هستی تو چو کیخسرو هر بنده به پیش تو چون رستم وچون بیژن چون نوذر وچون گرگین
اعوان سپاهت را عزم تو کند یاری اطراف ممالک را تیغ تو دهد تسکین
عدل تو وبذل تو سایر شده و جاری ای عدل ترا سیرت وی بذل ترا آئین
از فر توهر مجلس روشن شده وخرم وزجود توهر بقعه زرین شده و سیمین
ای پایه قدر و جاه سرمایهٔ ناز وعز ای قوت تخت وتاج وی بازوی ملک ودین
نوروز بدیع آمد با فتح وظفر همره بنگر که چه خوب آمد بادی مه فروردین
ازسبزهٔ چون مینا کرده ست زمین مفرش وز گلبن چون دیبا بسته ست هوا آذین
از شادی بزم تو امسال بهاری شد با رتبت خلد آمد بازینت حور العین
هم گونهٔ هر شادی در باغ طرب می خور همزانوی هر نصرت درصدر طرب بنشین

تادور کند گردون تانوره‌هد کوکب	تاسبز بود بستان تابوی دهد نسرین
هرچ آیدت اندردل هرچ افتدت اندرسر	ازملک همه آن ران وز بخت همه آن بین

☆(خطاب بشمشیر پادشاه)☆

ای تیغ شاه موسم کارست کار کن	وزخون کنار خاك چو دریا کنار کن
چون نام شهریار کن ایام شهریار	یک سر زمانه بر اثر شهریار کن
ازبهرعون و نصرت دین حیدرست شاه	دردست اوهمه عمل ذوالفقار کن
چون باد خیزو وآتش پیکار برفروز	چون ابر بارو راه ظفر بی‌غبار کن
وقت نشاط تست بدست ملك بخند	وز خرمی خزانرا فصل بهار کن
خواهی شراب خوردن وخون باشدآنشراب	از کارزار صحن جهان لاله‌زار کن
آن قبضه مبارك شاه جهان ببوس	زان قبضه مبارك او افتخار کن
در رزمگاه نوبت خدمت بتو رسید	خدمت برزمگاه ملك بنده وار کن
با فتح همعنانی امروز فتح را	با خویشتن بخدمت او دستیار کن
ترکان رزمساز عدو سوز شاه را	بر مرکبان نصرت و دولت سوار کن
شاه جهان حصار گشادست باك نیست	بر دشمنان شاه جهانرا حصار کن
در دیده‌عدوش زخون‌رست لعل گل	آن‌لعل گل که‌رست‌درآندیده‌خار کن
رایان هند را وهزبران تند را[1]	در بیشه‌ها بیاب وبیك جانشار[2] کن
بتخانها بسوزو بتانرا نگون فکن	در کارزار برشمنان کار زار کن
دردست شهریار بهر حمله در نبرد	یك‌فتح کرده‌بودی اکنون هزار کن
در کار کرد سطوت سلطان روزگار	تاریخ نصرت و ظفر روزگار کن
گردون بتو مفوض کردست کاررزم	ای دستیار کاری وقتست کار کن
در کارزار دشمن چیزی مشعبدی	رغبت‌نمای ودست‌سوی کار زار کن
مهره زپشت و گردن رایان بود ترا	زان مهره لعب شعبده‌ها آشکار کن

۱-خ‌ل-سندرا ۲-خ‌ل- نثار

گر تخم فتح خواهی گشتن ببوم هند * خون‌ران ودشتها همه پر جویبار کن
خونخورد نست‌خوی تو گرت آرزو کند * تاخون‌خوری شبیخون بر کنگبار کن
از بیخ واصل بتکده گنگ رابکن * آنگاه قصد بتکده قندهار کن
دردهر عیش وروز بداندیش ملك را * هم طعم زهر قاتل و هم رنگ قار کن
در مغز بدسگال فروشو چو آفتاب * روزش بگریه چونشب دیجور تار کن
در عدل ملك پرور وصد تقویت بکن * وآن تقویت بقوت پرورد گار کن
قدعدو زهول توچون چفته مار گشت * اکنون سرش بضرب چنو کفته نار کن
ای تیغ جانشکاری ووقت شکار تست * جانها زبت پرستان یکسر شکار کن
ای آبدار تیغ بهند آتشی فروز * آفاق جمله پر ز دخان و شرار کن
بی رنگی ارچه هستی زنکار گون بخون * شنگرف سازوروی زمین را نگار کن
هر معجزه که داری در ضرب کاربند * هر قاعده که دارد دین استوار کن
صافی عیار گوهری از آتش نبرده * هر ملك را بگوهر صافی عیار کن
ناورد کرد خواهد رخش ملك برزم * سرهای بت‌پرستان پیشش نثار کن
اوباش را نباشد نزدیك او محل * مغز سرسران ویلان اختیار کن
در مرغزار پنجه شیران شرزه را * بی کار همچو پنجه سرو و چنار کن
در کارشو برهنه و از فتح واز ظفر * مردین‌و ملك را توشعار و دثار کن
تو چرخ پرستاره و از گوهر ملك * مانند چرخ گرد ممالك مدار کن
ای نورمند قسم نکو خواه نور ده * وی نار فعل حظ بداندیش نار کن
ای مار زخم دیده مارست گوهرت * از زخم کام جان عدو کام مار کن
آن گرز گاوسارت باری مساعدست * اندر مصاف یاری آن گاو سار کن
تو آبدار و رخش جهاندار تابدار * ای آبدار نصرت آن تابدار کن
ای کامگارزخم کم‌وبیش شرق و غرب * بر کام و نهمت ملك کامگار کن
جرمی بدیع وصفی وصف بدیع خویش * اندر بدیع گفته من یاد گار کن
امروز داد و دولت ودین درجوارتست * یاری ده ورعایت حق جوار کن

ای بیقرار در کف شه بیقرار باش * اطراف را قرار ده و باقرار کن
بر بای عمرهای ملوك جهان همه * بر تخت وملک وعمر ملک پایدار کن

☆(مدح سیف الدوله محمود)☆

آفرین بر دولت محمودیان باد آفرین
کافریدش ز آفرین خویشتن جان آفرین
آفرین بر دولتی کش هرزمان گوید خدا
آفرین باد آفرین بر چون تو دولت آفرین
چون نباشد آفرین ایزدی بر دولتی
کش بود سیف دول یاری ده و دولت معین
قطب ملت سیف دین ودولت آنشاهی که هست *
دین او عالی چو دولت دولتش صافی چو دین
آنکه در مردی شجاعت باشدش زیر رکاب
وانکه در رادی سخاوت باشدش زیر نگین
خلق و فعل او ستوده حزم و عزم او درست
نظم و نثر او بدیع و رای و لفظ اومتین
نیکخواه او زجودش سرفرازد روز رزم
بدسگال او زبیمش جان گذارد روز کین
زیر تیر چار پرش قدر و قدرت را مکان
زیر رای چرخ سایش همت ورفعت مکین
پای تختش را نهاده یمن و دولت بر کتف
نام تیغش را نبشته فتح و نصرت برجبین
گشته یا زنده بسوی چتر فرخنده‌ش فلک
گشته تا زنده بزیر سم شبدیزش زمین

هر کجا آن رایت میمون او باشد بود
یسر دولت بریسار و یمن و دولت بریمین

ماه تابانست گوئی با قدح هنگام بزم
شیر غران است گوئی با کمان‌اندر کمین

ماه تابانست لیکن رزمگاه او را فلک
شیر غران است لیکن رزمگاه اورا عرین

ای خداوندی که گر خورشید بیند مرترا
از بهار طلعت تابانت گردد شرمگین

تا بود مطرب همیشه‌همچنین مطرب نشان
تا بود شادی و دولت همچنین شادان‌نشین

دولتت پاینده باد و ملك افزاینده باد
صدر تو پاینده باد آمین رب‌العالمین

(هم‌درمدح او)

بنام ایزد بیچون بقصد حضرت سلطان
ز هندستان برون‌آمد امیر و شاه هندستان

ملك محمود ابراهیم امیرعالم عادل
که سیف دولت ودین‌است‌وعزملت وایمان

سر شاهنشه غازی پناه ملك ابوالقاسم
که خورشیدجلالست وسپهرش‌حضرت‌سلطان

همیرانداوسوی حضرت بفیروزی وبهروزی
کشیده رایت عالیش سر بر تارك کیوان

خجسته‌طلعتش تابان میان کوکبهٔ لشکر
چنان کاندر کواکب ماه افروزندهٔ تابان

چوخورشید درخشنده نهاد اوروی درمغرب
شده فیروزه گون گردون یسان دیبه کمسان
سپهر نیلگون گردی لباس نیلگون توزی
زمین کهربا گون راشدی رخ قیر گون یکسان
بجنگ روز تاری شب سپاه آوردی از ظلمت
درخشان روز از گیتی شدی از بیم او پنهان
شب تاری بجنگ اندر کمان را تیز بگشادی
زدی برساج گون جوشن هزاران عاج گون پیکان
نشست آن خسرو غازی بفرخ مرکبی بر کوست
بمرکب شمسه موکب بمیدان زینت میدان
سماری سیرو کوه اندام و کوکب چشم ورعدآوا
جهان هیئت زمین طاقت قمر جبهت فلك جولان
رونده مرکبی تازی که پیمایدجهان یکشب
تو گوئی با فلک دارد بگاه تاختن پیمان
بشستی دست هرگه کو بزین پای اندر آوردی
زرایت رای هندستان زخانه خان ترکستان
شمالی باد هرساعت شتابش را همی دادی
ز پویه بوی خلق او نسیم روضه رضوان
تو گوئی جامه ظلمست از عدلش شده معلم
تو گوئی نامه کفرست بروی از هدی عنوان
چوصبح کاذب از مشرق نمودی روی گفتی تو
عمود سیم شاهستی ابر سیما بگون خفتان
چو روی از کله بنمودی بگیتی روز افکندی
بروی کوه وصحرا بر بنور مهر شادروان

ملکزاده شه‌غازی برامش کرده‌ی آرامش
نه گشته لشکرش مانده نه گشته مرکبش پژمان

بسان تیره شب تاری بسان تیره شب روشن[1]
چو زلف و دیده حورا چو طبع و خاطر شیطان

زنور طلعت خسرو بسان روز روشن شد
که حاجت نامد اندر وی بنور مشعل سوزان

چو بگذشتی بدی چونانکه عقل از وی شدی عاجز
ز وصفش وهمها خیره زنعتش فهمها حیران

بیابانی شده پیدا که بودی اندراو بی‌شک
هزاران جان‌شده بی‌تن هزاران تن‌شده بی‌جان

وزنده باد وتابان مهر در وی راه گم کردی
جز این دو نه درو چیزی زسیر این وتف آن

بحوض اندر شده آبش چو قرطهٔ دلبران پرچین
بدشت اندر شده تیغش چو زلف دلبران پیچان

نه جز خار خسک بستر نه جز سنگ سیه بالین
نه جز باد وزان رهبر نه جز شیر سیه رهبان

نه گفتم چیز جز یارب نه جستم چیز جز رستن
نه راندم اسب جز پویه نه دیدم خلق جز افغان

چو بگذشتی بری[2] چونین که کردم وصف او پیدا
چو زینگونه بیابانی گذاره کرد او زینسان

پدیدار آمدی کوهی چو رایش محکم و عالی
بنش بگذشته از ماهی سرش بگذشته از سرطان

ز زاده ۳
گذشتی چون زنیل مصر بر موسی بن عمران

۱- خل- تاری بروز روشن دولت ۲ خل- بدی ۳- خوانده نمیشد

همه کاری توان کردن چو باشد یاورت نصرت
بهر راهی توان رفتن چو باشد رهبرت یزدان
زهر آبی که بگذشتی بهر دشتی که پیوستی
شدی سنگ اندر او لؤلؤ شدی ریگ اندر آن مرجان
شه غازی ملک محمود ازین راهی بدین صعبی
بفیروزی برون آمد بنام حضرت سبحان
شهنشاهی که او داده سریر ملک را رتبت
خداوندی کز او گشته قوی مر ملک را بنیان
بدو عالی شده دولت بدو صافی شده نیت
بدو پیراسته موکب بدو آراسته ایوان
شود ملکش همی افزون دهد بختش همی یاری
کند هرش همی خدمت برد چرخش همی فرمان
همی بسیاری دریا بنزد کف او اندك
همه دشواری عالم به پیش تیغ او آسان
صنیع خویشتن خواند امیر المؤمنین او را
شده امکان او افزون که بادش بر فزون امکان
همایون باد و فرخنده بر او این عزوجاه او
همیشه عزوجاه او چو نامش باد جاویدان
رسیده باد حلم او چو سهم او بهر موضع
بر افزون باد تمکینش ز امیر المؤمنین هر زمان
خداوندا تو آن شاهی که پیش تو هبا باشد
سخای حاتم طائی و زور رستم دستان
ز رای خویشتن شاها بیك لحظه نهی چرخی
اگر جز بر مراد تو کند چرخ فلك دوران

اگرنا که حسود تو کند عصیان تو پیدا
شود اندر دلش آتش بساعت بیگمان عصیان

همی تا منتظم دارد زمین را دور هفت انجم
همی تا تربیت یابد جهان ازطبع چار ارکان

همیشه شاد زی شاها بروی زادهٔ خاتون
می‌مشکین ستان دایم ز دست بچهٔ خاقان

(ستایش دیگر از آن پادشاه)[1]

الا ای باد شبگیری گذر کن سوی هندستان
که ازفرتوهندستان شود آراسته بستان

بهر شهری که بگذشتی بآن شهر این خبرمیده
که آمد بر اثراینک رکاب خسرو ایـران

ملک محمود ابراهیم بن مسعود محمود آنک
چو اوشاهی در این نسبت نیارد گنبد گردان

کشیده رایت عالی بر اوج آسمان از وی
خجسته طلعت خسرو چوماه چارده رخشان

غریوان کوس محمودی چو رعد از ابر نیسانی
سپاه گردبر گردش چو ابری کش بلاباران

خروش نای روئینش تو گفتی نفخ صورستی
که ازوی زلزله افتاده درجرم زمین یکسان

اگر از نفخ او اهل زمین گردد همی زنده
کند این نفخ صوراینجا مراهل شرك رابیجان

خداوندا همه گیتی ترا مامور شد یکسر
رکاب تو بپیروزی خرامد سوی، هندستان

۱ـ این قصیده در نسخه چاپی نیست

هر آن بقعت که اهل آن بگردانددسر از طاعت
بر آن بقعه فرود آرد عمود گرز تو طوفان
چو بجهد برق تیغ تو که ابر رزم خون بارد
زمین از کارزار تو شود چون لاله نعمان
بهر بیشه که بگرازی زسهم یوز و باز تو
بریزه ببر را ناخن بیفتد شیر را دندان
ترا کشتی چه کار آید بهر آبی که پیش آید
گذر کن چون به نیل مصر بر موسی بن عمران
کرا بود از شهنشاهان چنین جاه وچنین رتبت
که یدست از جهانداران چنین قدر و چنین امکان
خداوند جهان سلطان بجای هیچ فرزندی
کجا کردست این اکرام واین اعزاز واین احسان
فرستادت بسی تحفه زهر نوعی و هرجنسی
زخاص خویش خلعتها که فر ملک ازو تابان
سلاح نادره بیحد فراز آورده از عالم
ز تیغ وناچخ و گرز وعمود وخنجر وخفتان[1]
غلامانی همه کاری ببزم و رزم شایسته
همه چون شید در مجلس همه چون شیر در میدان
همه باتیر هم رخت و همه با نیزه هم خوابه
همه باشیر هم شیر وهمه با پیل هم دندان
فراوان مرکب تازی که از مجنو نشان نسبت
همه چون ابر در رفتن همه چون چرخ در جولان
به تیغ کوه چون رنگ و بصحن دشت چون آهو
میان آب چون ماهی میان بیشه چون ثعبان

---

۱. خ‍ ـ ل‍ ـ جوشن

همه با ساز پر گوهر بسان چرخ با کوکب
پراز پروین پراز خرقه پراز شعری پراز کیوان

عماری برشتر رهبر جلالش ازنسیج زر
بدرو گوهرش از سرمرصع کرده تا پایان

نوشته عهد منشوری امارت راو اندر وی
زهر نوعی وهرجنسی بکرده بر تو برپیمان

کمر شمشیر واندر وی مرصع کرده گوهرها
که این راازمیان بر کش جهان ازدشمنان بستان

سپاهی بر نشان بی حد به کین جستن همه چیره
ز گیتی جور بردار وزعالم فتنه‌ها بنشان

گر آسایش همی خواهی بیاسای وو گر خواهی
که سوی غز و بخرامی توبه دانی رسوم آن

بدست تست امر تو ترا فرمان روا باشد
زرایان خدمت وطاعت ز تو فرمودن فرمان

کنون زین پس توهر روزی همه فتح وظفر بینی
شود پر نامهٔ فتحت همه روم و همه ایران

ازین پس نصرت بیحد بود هر روز چون باشد
معین ویار تو بخت ودلیل و ناصرت یزدان

سخا وزور تو شاها هدر کردست در گیتی
سخای حاتم طائی وزور رستم دستان

گر ازخشم توبودی شب نخفتی هیچکس درشب
وراز رای تو بودی مه نبودی ماه را نقصان

همیشه تا همی تابد زروی چرخ هفت انجم
همیشه تا همی پاید بگیتی درچهار ارکان

بقا بادت بسر سبزی و پیروزی وبروزی
تراهرروز عزافزون دگر روزت دوصدچندان
جلال و دولتت دایم زسلطان هر زمان افزون
جلال ودولت سلطان بگیتی مانده جاویدان

☆ (هم درمدح او) ☆

طبع هوا بگشت و دگرگونه شد جهان — حال زمین دگر گشت از گشت آسمان
دور سپهر گشت رحائی و چون رحا — کافور سوده بارد بر باغ و بوستان
بادخزان همی جهد ازهر طرف چو تیر — تا گشت شاخ گلبن خم گشته چون کمان
تا آب همچو باده همی خورد شاخ گل — چون روی مست لعل همی بود بوستان
اکنون زهول باد خزان گشت زرد روی — بر گش چو زعفران شد شاخش چو خیزران
رویش چراست زرد اگر ناتوان نشد — واتش چراست روشن اگر گشت ناتوان
تا تاج زر نهاد بسر بردرخت بست — گلبن بخدمتش کمر زر بر میان
تا آب جویبار چو تیغ زدوده شد — پوشیده آبگیر زره ها ز بیم آن
باشد چوروی وقامت زهاد برگ وشاخ — قمری نزد ز بیم نواهای دلستان
تا پرستاره بود ز گل باغ را چمن — پیوسته بود بلبل در باغ پاسبان
اکنون که برگ شاخ چوخورشید زرد شد — بلبل چو پاسبانان معزول گشت از آن
چون گشت باغ پیر نهان گشت راز او — چونانکه بود پیدا آنگه که بدجوان
آری جوان وپیر همیدون چنین بوند — کاین راز خود پدید کند وان کند نهان
گوئی که کاروانی از زعفران تر — آمد بباغ وباد بزد راه کاروان
باد وزان همیجهد اکنون ازین نشاط — کش هست بیکرانه و بیمرز زعفران
برجستنش ملال نه از سیر وماندگی — گوئی که هست مرکب شاهنشه جهان
محمود سیف دولت ودین پادشاه دهر — تاج ملوك و فخر زمین خسرو زمان
شاهی که گشت زنده وتازه زرای او — دین رسول تازی و آیین باستان

باحلم او زمین گران چون هوا سبک — با طبع او هوای سبک چون زمین گران
بر ملک او سیاست او گشته پای بند — بر کنج او سخاوت او گشته قهرمان
جز در مدیح او همه فضل زمانه نقص — بیرون ز خدمتش همه سود جهان زیان
ابرست و باد مرکب تازیش در نبرد — گر ابر بارکاب بود باد با عنان
از سم او ببینی بر دشتها اثر — زاوای او بیابی درگوشها نشان
تیغش بروز کوشش مانند صاعقه‌ست — ذکرش بعالم اندر گشتست داستان
چرخیست پرستاره و ابریست پرسرشك — آبیست بی‌تحرك و ناریست بیدخان
ای پادشاه عادل و ای شهریار حق — ای خسرو مظفر و ای شاه کامران
ای گاه بردباری ورادی چو اردشیر — وی وقت کامگاری و مردی چو اردوان
ای عدل را کمال تو چون چشم را بصر — وی ملك را اجلال تو چون جسم را روان
در وصف کرده‌های تو حیران شده ضمیر — وز نعمت داده‌های تو عاجز شده بیان
هرگز که ساخت اینکه تو سازی همی شها — از خسروان کافی و شاهان کامران
در ملك دید هیچکس این رتبت و شرف — در جود داشت هیچکس اینقدرت و توان
آمد خزان فرخ شاها بخدمتت — شد بوستان و باغ بدیگر نهاد و سان
در بوستان بجای گل و لاله و سمن — آمد ترنج و نرگس و نارنج بیکران
گر ارغوان زباغ بشد هیچ باك نیست — می‌خواه ارغوانی بر یاد ارغوان
فرخنده باد بر توشها مهرگان ز مهر — بگزار در نشاط دوصد مهر و مهرگان
تو برسریر و وانکه ترا دوست در سرور — تو باهوای خویش و عدو مانده در هوان
تو سرفراز خسرو و شاهان ترا رهی — تو شادمان و آنکه بتوشاد شادمان
جاه تو بی‌تغیر و ملك تو مستقیم — عز تو بیکرانه و عمر تو جاودان

☆(مدیح دیگر از آن پادشاه)☆

مگر که هجران هست از چهار طبع جهان — که چار طبع مرا داد هرزمان هجران
دلم پر آتش گردید و گشت دیده پر آب — تنم چو باد سبك گشت و سر چو خاك گران

ببرد جانم جانان و زنده ماندم من — که دید هرگز در دهر زنده بیجان
عجب نباشد اگر زنده‌ام که در تن من — مرکب‌است ز هجران او چهار ارکان
چوشد حرارت عشقش براینددلم غالب — ازاینددونیده گشادم‌من‌اکحل‌وشریان
اگر حرارت کمتر شود برفتن‌خون — چرا حرارت من‌شدفزون زرفتن آن
شبی گذشت مرا دوش دوراز آن دلبر — سیاه‌وتیره چو دیدارو فکرت‌شیطان
سیه نبود ولیکن مرا سیاه نمود — سیاه باشد خود روز عاشق حیـران
بچشم همچو هم[1] آمدمرا سیاه وسپید — بحکم‌هردو چوهم‌بود[1] آشکار ونهان
چنان نمود بچشم من از درازی شب — نبودخواهد گوئی که هرگزش‌پایان
چوخیل پروین برآسمان پدید[2] آمد — بنات نعش نهان شد ز گنبد گردان
پگاه‌دلبردلجوی من‌ز[3] حجره‌خویش — نهاد دست بر آنروی بیروان و توان
ز لعل و شکر در وی‌دمید باد بهم[4] — هزار دستان گفتی که میزنددستان
چوگشت گویاآن بیزبان هزارآواز — گل مورد او گشت لاله نعمان
نگرچه گفت مرا گفت مرمرا درنی — که‌خیزو برچه مسعودسعدبن سلمان
مدیح گوی که فردا بشاد کامی ولهو — شراب‌خواهد خوردن‌خدایگان‌جهان
سرملوك جهان تاج خسروان محمود — که‌هرچه گویمش‌ازمدح‌هست‌صدچندان
خدایگانی وشاهی که‌مدح‌وخدمت‌او — گزیده‌چون‌هنرست‌وستوده‌چون‌احسان
بگاه بخشش مانند عیسی مـریم — بگاه کوشش مانند موسی عمران
دو دست او بگه بزم بر ولیش‌جنان — حسام او بگه رزم برعد و ثعبان
زمین شود چوهوا وهواشود چوزمین — چوشد گران‌وسبك‌شاه‌راركاب وعنان
خدایگانا شاها کیـاتـو آن ملکی — که‌در کمال‌توعاجزشدست‌وصف‌وبیان
زمانه حرزی سازد همی از آن نامه — که‌سیف دولت محمود باشدش عنوان

۱ـ خ ل ـ یم ۲ـ خ ل ـ ازآسمان فرود ۳ـ خ ل ـ نگاه دلبر دلجوی من‌به
۴ـ خ ل ـ درروی او دمید تنم

بکشوری که بنامت کنند خطبه ادا … درو نبینند ازقحط و از نیاز نشان
هر آن بنا که بنامت نهند بنیادش … بعمرها نکند دست حادثه. ویران
هر آندیار که ویران کند سیاست تو … فلك نداند کردنش هرگز آبادان
ز رای تست همه معجزات دهر پدید … زلفظ تست همه مشکلات چرخ عیان
بنزد دست تو بسیار سوزیان اندك … بنزد تیغ تو دشوار روزگار آسان
همیشه تابود از آسمان زمین ساکن … کند بگرد زمین آسمان همی دوران
بقدر و رفعت مانند آسمان بادی … چو آسمانت روانت باد برجهان فرمان
سپهر با تو بکرده بمملکت بیعت … زمانه با تو ببسته بخسروی پیمان
بعون دولت عالم بدوستان بسپار … به تیغ نصرت گیتی ز دشمنان بستان
بزن بباغ جلالت سرای پرده فتح … درو بگستر ازانصاف وعدل شادروان
بساط خسروی اندر جهان فرو گستر … علامت ملکی از سپهر بر گذران
زملك خویش بناز و زعدل خود برخور … بکام و لهو بپای و بعز و ناز بمان
تو شاه‌مانه و سلطان اعظم ابراهیم … بروزگار تو همواره خرم و شادان

☆(همور استوده است)☆

تهنیت عید را چو سرو خرامان … از در خر پشته اندر آمد جانان
بو یا زلفش ببوی عنبر سارا … رنگین رویش برنگ لاله نعمان
کرده بشانه دو تاه سیصد حلقه … کرده به تنبول لعل سی و دو مرجان
مشك سیاهش بزیر حلقه مغفر … سیم سپیدش بزیر عیبه خفتان
لاله خود روی زیر جعد مسلسل … سوسن آزاد زیر زلف پریشان
ماندم حیران زروی خوب وی آری … هر که ببیند پری بماند حیران
گریان گریان نگاه کرم در وی … دیده من کرد پاك خندان خندان
تهنیتم کرد و گفت عید مبارك … گفت چومن روز عید خواهی مهمان
بررخ او بر زدم گلاب تو گفتی … هست گل سرخ زیر قطره باران

گفتمش امروز نزد چاکر بنشین و آتش هجران من زمانی بنشان
گفتا برخیز و سوی خدمت بشتاب تهنیت عید بر شهنشه بر خوان
خسرو محمود شهریار جهانگیر خسرو محمود شهریار جهانبان
آتش سوزان زده حسامش در هند دو دو شرارش رسیده در همه گیهان
ای که بخشش بسان عیسی مریم وی که کوشش بسان موسی عمران
گفت تو آن کرد کونکرد بدعوت تیغ تو آن کرد کونکرد به ثعبان
تو بلهاور و هول تو بسر اندیب تو ببلارام و سهم تو بخراسان
بستهٔ ایام را بظل تو راحت خستهٔ افلاس را سخای تو درمان
مال فراوان بنزد جود تو اندك خدمت اندك بمجلس تو فراوان
کار جلالت ز ملکت تو برونق شغل بزرگی بدولت تو بسامان
شاهان دعوی کنند و برهانشان نیست تو نکنی دعوی و نمائی برهان
سست شود دست و پای شاهان‌چون تو سخت کنی‌تنگ روزجنگ به‌یکران
ای چو سلیمان بجاه وحشمت‌ورتبت باره شبدیز تو چو تخت سلیمان
رفت مه صوم و عید میمون آمد هست مبشر بفتح های فراوان
عیدت فرخنده باد و طاعت مقبول باد دل و عمر تو ز دولت شادان
باد بکردار عمر نوح ترا عمر باد حسام تو بر عدوی تو طوفان
چرخ ترا دولت سمائی رهبر تیغ ترا نصرت خدائی افسان

☆(باز در مدح آنشهریار)☆

بسوی هند خرامید بهر جستن کین رکاب‌خسرو محمود سیف‌دولت ودین
گشاده چتر همایون چوآسمان بلند کشید رایت عالی بر اوج علیین
قرار برده ز برنده خنجر هندی زبهر آنکه دهد بوم هند را تسکین
زعکس خنجر او آفتاب خیره شده ز سم مرکب او زلزله گرفته‌زمین
چه تاب دارد نخجیر وآهو و روباه چوسوی‌صید[1] خرامد زبیشهٔشیرعرین

۱- خ ل - دشت

خدایگانا این داستان معروف است / که کرد بنده بشعر خود اندرون تضمین
هزار بنده ندارد دل خداوندی / هزار کبك ندارد دل یکی شاهین
هزار سرکش هر روز بامداد پگاه / به پیش فرش تو بر خاك می نهند جبین
همه غلام تواند با که کرد خواهی رزم / همه رهی تو انداز که جست خواهی کین
مگر ز بهر تماشا براه و رسم شکار / یکی خرامی ناگه ز راه هند بچین
بگرد شاها اندر جهان که گشتن تو / دهد جهانرا ترتیب وملك راتزیین
تو آسمان برینی و بی گمان باشد / ثبات گیتی از گشت آسمان برین
بکار نامدت[1] از بهر رزم تیغ وعمود / نه نیز حاجت باشد بخنجر و زوبین
جهان بگیری بی آنکه هیچ رنج بری / بحزم صادق وعزم درست ورای رزین
زهی موفق و مسعود پادشاه بزرگ / زهی مظفر و منصور شهریار زمین
هزار بحری هنگام بزم دریك صدر / هزار شیری هنگام رزم در یك زین
ترا بیژن و گرگین صفت چگونه کنم / که هر غلام تو صد بیژنست وصد گرگین
چو بر فروختی ازتیغ آتش اندرهند / بشهر فارس فرو مرد آتش برزین
بهر چه قصد کنی مر ترا چه باك بود / چو هست ایزد در کارها دلیل و معین
بهر کجا که نهی روی باشدت بی شك / فتوح ونصرت پیوسته بر یسارویمین
همیشه بادی تابنده تر ز بدر[2] منیر * همیشه بادی پاینده تر ز کوه متین
بهر رهی که روی رهبر تو فتح بود / کراست در همه آفاق رهبری به ازین
نه دیر باشد شاها که کلك هفت اقلیم * چنانکه هند شود مرترا بزیر نگین
هزار شهر گشائی ز شهرهای بزرگ * هزار نامهٔ فتحت رود سوی غزنین
محل رتبت تو بر شده بمهر سپهر * ثبات ملك تو پیوسته بر شهور وسنین
مباد هرگز عمر ترا فنا یارب * مباد هرگز ملك ترا زوال آمین

۱ - خ ل - نه کار آمدت   ۲ - مهر

☆(مدح ثقة الملك طاهر بن علی)☆

کرد همتای روضهٔ رضوان ملك سلطان بدولت سلطان
ثقة الملك طاهر بن علی انکه گردون چواو نداد نشان
آن فلك همت ستاره محل آن قضا قوت زمانه توان
مهراو آب و کین او آتش خشم او درد و عفو او درمان
در گشاده ولیش را نصرت راه بسته عدوش را خذلان
کرده در زیردست و زیرقدم همت و رتبتش زمین و زمان
کمترین پایهٔ ازین برجیس کمترین مایهٔ از آن کیوان
ای خداوند شاه و شاهی را ازدهای تو اندرین گیهان
زنده گشتست ملك کیخسرو تازه گشتست عدل نوشروان
بهنرها بکردهٔ[1] دعوی باثرها نمودهٔ برهان
خیره از وصف تو روان وخرد عاجز از مدح تو یقین و گمان
بدسگال تو جنگ پیوستست برنشسته ببارهٔ حرمان
کرده از دولت مخالف تیر برده از بخت سر نگون پیکان
هرزمانی همی گشاید شست بگسسته زه و شکسته کمان
تو بکلك آن گشادهٔ که بتیغ نگشاده ست رستم دستان
خیل عزم ترا ذکاست دلیل تیغ حزم ترا دهاست فسان
دوزبانیست کلك تو که بدوست اعتماد زبان شاه جهان
تازبان آوران همه شده اند یك زبان درثنای آن دوزبان
رخ نیکوست زیرخال جمال دو رخ درج زیر نقش بنان
مرکب فکرتست وهمچو سوار چون سرانگشت برفشاردران[2]
همه در کردنی دهد ناورد همه در بودنی کند دوران[3]

۱- خ ل - نکردهٔ ۲- خ ل - بران ۳- خ ل - جولان

زیبدش عـرض آفتاب مجال — شایدش طول آسمان میـدان
آن فشاند بلحظهٔ بر خلق — کـه نبارد بسالها بـاران
نکتهٔ نیز یاد خواهم کرد — شاعر استاخ باشد و کشخان
بزم تو نیست هیچ بی انعام — دست تو نیست هیچ بی احسان
بعطا ها بسی تهی کردی — شایگان گنجها یکان ودوکان
هست چرخ سپهر عمر تـرا — صدوپنجاه ساله کرده ضمان
دست بخشش کشیده دار ومدار[1] — همگنان رابهر عطا یکسان
مایهٔ سنگ وخاک چندین نیست — سخت نیکوست این قضیه[2] بدان
تنگدل گردی ار زبهر عطات — زر و نقـره نمانـد اندر کان
نه بگفتم نکـو غلط کردم — که نگردد زامر تو دوران
گر بگردد فنا زمین بزمین — ورنماند جهان کران بکران
دولتت را خدای عز و جل — آفـریند دگـر چهار ارکان
دورها در هـم انچنان بنده[3] — که نیابد ره اندر او حدثان
از زمستان چو بهره برداری — آردت نـو شکفته تـابستان
بنگر اکنون که ازپی بزمت — چون بر آراست باغ رانیسان
بر همه دشت و که فراز و نشیب — فرش روم است وحمله کمسان
نه عجب گر زحرص عشرت تو — گل دمد سال و ماه در بستان
نه شگفت ارهزار دستان نیز — بر گل از مدح تو زند دستان
ای ازین سمع تنگ دیدهٔ من — سرمه[4] که فتـاد ناگاهان
گل ندیدم زخون چو گل شد چشم — خارچست اندرین دودیده ازآن
یادم آمد که هست سالی سه — نـه زیـادت این و نه نقصان
که نکردی زبنده یاد شبی — در چمنها به پیش آن ایوان

---

۱ خ ل ـ بدار   ۲ ـ خ ل ـ قصیده   ٤ خ ل ـ افتد   ٤ خ ل ـ برته

در کلفشان توچه عشرت کرد   مدح خوانان چو رعدو نعره زنان
مطربانت زگفته های رهی   بر کشیده بآسمان الحان
کرده بنده بشکر نعمت تو   بر بدیهه ترانها پران
یافته از تو با هزار لطف   خلعت ونورهائی دگران
که رکاب وعنان تو نکشد   مگر ابر بهار وباد بزان
حال دیگر شدای شگفت آری   اینچنین است حال چرخ کیان
رنج بسیار بود و گشت اندك   حال دشوار بود و گشت آسان
دشمن ودوست دیده بود که من   یار بودم ز جملهٔ اعیان
اسب بسیار و بندهٔ بیحد[1]   مال انواع و نعمت الوان
زبس مانی وقرطنانی عجب   *   تابحدی که گفت هم نتوان
گفت هر دوستی که بود مرا   گاه بگرای [2] ای برادر هان
من چو مستان همی دوانیدم   ازچپ وراست بر گشاده دهان
برهمه اعتماد آنکه مرا   نتواند که کس نهد بهتان
کرده ام شغل و گفته ام مدحت   که ندیده ست کس چنین وچنان
ازعمل نیست یکدرم باقی   برمن ازهیچوجه در دیوان
شاه دادست هرچه دارم وهست   صنعت ونعمت آشکار و نهان
مدحها گفتم ومرا بعوض   داد توقیعهایی بس طیان
من همی گفتم این وهاتف گفت   سبلت وریش کنده کم جنبان
لاجرم بربداد[2] کبرو بطر   گشت سامان و کار بی سامان
هستم اینك درین حصارم رنج   کنده وسوخته نه خان ونه بان
زار ناله کنان درین کهسار   برسر وبرزنان درین زندان
پای من خاك را بکرده بکام   چشم من روز را ندیده عیان

---

۱ خ ل – پنجه   ۲ خ ل – کام کمتر کن   ۲ خ ل – برنداشت

موی بر فرق ودیده اندر چشم — پنجه شیر و صورت ثعبان
شکم وپشت من درین یکسال — والله ار یافته ست جامه و نان
یافته‌ست این ولیك بس اندك — داشته‌ست آن و لیك بس خلقان
مشتکی گر برنج یابم و من — نزنم جز که راه حول و جلان
و ربود در جهم بگوشت چنانك — کودك شیر خواره در پستان
هر زمانم چنان که مژده بود — گوید این تازه روی زندانبان
بس بود از سرشك تو امسال — اندرین کوه لاله نعمان
ور درین مژده ندهمش چیزی — زند او در دوچشم من[1] پیکان
اندرین سمج کار من شب وروز — مدح سلطان و سوره قرآن
ندهندم همی دوات و قلم — نشنوندم همی نفیر و فغان
من بآواز چون همی خوانم — یاد گیرد[2] ز دور باد وزان
ببرد تا بمدح موج زند — بوم ایران و بقعت توران
گر ز جاه توام امان باشد — دهدم گردش زمانه امان
حکم و فرمان خدایراست بلی — او کند حکم و او دهد فرمان
در دل پاك تو هم او فکند — که برون آریم ازین زندان
بنشانی مرا توبر خوانی — که ازو زاده چشمه حیوان
که همه آرزوی من نانست — نان چو شد منقطع نماند جان
خلعتی ام دهی زخاصه خویش — که ازین پیش دادهٔ زآنسان
باز من بنده را بیارائی — این سرو تن باطلس وبرکان
منت هر لحظه مدحتی خوانم — که نخواندست هیچ مدحت‌خوان
صورت آن همه شفای بصر — لذت این همه غذای روان
ببرندش چوتحفه دست بدست — بشود در جهان دهان بدهان

---

۱ خ ل- کندم پلك چشم چون
۲ خ ل- کردی

تو گشاده دو دست چون حاتم — من زبانی گشاده چون سحبان
گر بود از توام بنعمت سود — نبود از منت بمدح زیان
بس خوشست آرزوی من یارب — تو بدین آرزو مرا برسان
تا دهد بخت رای را یاری — رای تو پیر باد و بخت جوان
باتو اقبال چرخ را تاکید — با تو تایید جاه را پیمان
شاه صاحبقران هفت اقلیم — تومشار ومشیر حکم قران
ماندیك آرزو بخواهم خواست — شاد بنشین و مطربان بنشان
ایستاده ببوی تو عباس — باده فرمای پنج[1] پیش از خوان
تاچنان سست گرددش گردن — که شود سخت برهمش دندان
آید آواز نوش ساقی او — همچو آواز پتك بر سندان
هرچه گوید مرا رواست روا — دوستی دوستیست[2] بی تاوان
یارب آنروزگار خواهم دید — آن چو مه طلعت وچومورمیان
تو خداوند شاد وخرم زی — تو خداوند کام و دولت ران
در بزرگی چو آفتاب بتاب — در سعادت چو روزگار بمان

(مدیح منصور بن سعید)

دوش گفتی زتیرگی شب من — زلف حورست و رای اهریمن
زشت چو نظلم و بیکرانه چوحرص — تیره چون محنت وسیه چوحزن
مانده شد مهر گوئی ازرفتار — سیر شد چرخ گوئی ازگشتن
همچو زنگار خورده آینهٔ — مینمود از فراز من روزن
که زرنگش نمیتوانستم — اندرو روی صبح را دیدن
چرخ مانند گرزنی که بود — اندرو در و گوهر گرزن
آتش اندردلم بسوخته صبر — آب ازین دیدگان ببرده وسن

---

۱ خ ل ـ فرمای و هیچ ۲ ـ خ ل ـ درست

مهر چون آتشی فروشد و زو | پر ز دود سیاه شد روزن[1]
گر نه دود سیاه بود چرا | زو روان گشت آب دیده من
از سیاهیش چشم من اعمی | وز نهیبش زبان من الکن
در دلم ترجمان شده کلکی | چون زبانم همی گشاده سخن
ازدلم[2] چون شب سیاه آورد | از معانی کواکب روشن
گر نه آبستن است از چه سبب | تا شکیبا بود که زادن
کس نداند که او چه خواهد زاد | این چنین باشد آری آبستن
بسرش رفتن و کشان از پس[3] | گیسوی عنبرینش چون دامن
تیز رفتار گردد و چیره | چونکه مجروح گردد از آهن
دشمن اوست آهن و که شنید | کس که باشد صلاحش از دشمن
نو بهاری همی بر آرد زود | که ازو عقل را بود گلشن
زآن سیاهیش چون دل لاله | بر سپیدیش همچو روی سمن
بست زنار وشد نگار پرست | صاحب از بهر آن زدش گردن
خواجه منصور بن سعید که کرد | زنده آثار احمد بن حسن
ای سخای تو در جهان سایر | وانکه گرداردی سخات بدن
بجهان در نماندی خالی | از هوا جای یک سر سوزن
وعده تو ندید هر گز بطل | بخشش تو نداشت هر گز من
نیست پاداشنی سخای ترا | نه سخای تو هست پاداشن
تو حسامی بگوهر و بهنر | باز پیش حسام فقر مجن
وین عجب تر که تیغ دانش را | هم تو صیقل شدی وهم توسن
بگه آفرینش از حشمت | باقیی ماند گشت اصل فتن
ای ز بهر وزارت آورده | مر ترا سروری چو در عدن

۱ـ خ ل ـ گشت زمن ۲ـ خ ل ـ دردل ۳ـ خ ل ـ پی

دری ودرنظم و نثر ترا / کس نداند درین زمانه ثمن
ازدل وجان رهی خاص توام / تا مرا جان ودل بود درتن
درهوای توام ببسته میان / درثنای توام گشاده دهن
من بیفتاده ام مرا بردار / بار اندوه از تنم بفکن
خز کوفی[1] مدارهمچو پلاس / گل سوری مبوی چون راسن
ای شکسته منازعانرا پشت / پشت اندیشه را بمن بشکن
رخ برافروز همچو مهر سپهر / سر برآفراز همچو سرو چمن
باده گیر از کف دلارائی / لعبتی ماهروی زهره ذقن
گر نماندست سوسن و گل هست / عارض وروی چونگل وسوسن
مجلست چرخ باد و تو خورشید / ساغرت ماه و می سهیل یمن
باد دستار نیکخواهت تاج / باد پیراهن عدوت کفن

(ارسلان بن مسعود را ستاید)

زخورشید روی ملك ارسلان / شد این قصر روشنتر از آسمان
جهاندار شاهی که مانند او / ندیدست یکچشم شاه زمان
نبیند سر همتش را فلك / نیابد یقین دلش را گمان
تو آن قصر داری بهاری زملك / که آنرا نباشد بگیتی خزان
تو آن بوستانی که در صحن تو / زمه بیکران هست سرو روان
که دیدست هرگز چنین شهریار / که دیدست هرگز چنین بوستان
همی روزگار از تو دارد مثل / همی از تو گوید فلك داستان
بلی پیشگاه امانی ز عدل / بتو خرم و شاد عدل وامان
توئی معدن ملك تاحشر پای / توئی منبع جود جاوید مان
همیشه بتو خرم وشاد باد / شهنشاه عادل ملك ارسلان

---

۱ خ ل - گومی - لونی

رسیں شهریاری جهان داوری | که ملکش جوانست و بختش جوان
زصاحبقرانها قرانها چنو | جهانرا نبودست صاحبقران
نه چون حشمتش حشمت اردشیر | نه چو همتش همت اردوان
جهان و فلك مدح و فرمانش را | گشاده دهانست و بسته میان
نه چون دولت او جهان فراخ | نه چون رتبت او سپهر کیان
زسهمش بلرزد همی بحر و بر | زجودش بنالد همی کوه و کان
زجود ست بر گنج او کاربند | زعدلست بر ملك او پاسبان[1]
همی تا بود شادمانه دلی | دلش باد از مملکت شادمان
فلك پیش شاهیش بسته کمر | زمانه بشادیش کرده ضمان

☆(مدیح سیف الدوله محمود)☆

ای ترا خوانده صنیع خود امیر المؤمنین
همچنین بادا جلالت بر زیادت همچنین
سیف دولت مر ترا زین پیشتر بوده لقب
عز ملت را بر افزون کرد امیر المؤمنین
اصبحت شمس العلی فی دولة من مشرق
نحمد الرحمن حمداً و هو رب العالمین
این بشارت حور عینانرا همی گوید بخلد
بر نبشته بردو پر خویشتن روح الامین
بخت زیبنده لقب کردند شاهان مرترا
این لقب خواهند کردن خسروان نقش نگین
هر که خواهد تا بود همواره باشادی وناز
این لقب را گو بخوان وصاحبش را گو ببین

---
۱ خ ل ـ زکلکست برعدل او دیده بان

هر کسیرا هست یك عید و ترا شاها دو عید
هردو بارامش عدیل و هردو با شادی قرین
آن یکی این عید فرخنده که می‌آید مدام
وان یکی فرخ لقب کامد ترا اکنون بحین
فرخجسته باد ومیمون این همایون هر دوعید
دوستانت شاد بادند و بد اندیشان غمین

☆(درود برخواجه احمد بن حسن)☆

شاد باش ای زمانه ریمن
بکن آنچ آید از تو درهرفن
تن اگر روی گرددم بگداز
پشت اگر سنك گرددم بشکن
گر بنائی بر آیدم بشکوب
ور نهالی ببالدم[1] بر کن
هر که افتاد بر کشش در وقت
من چو بر خاستم مرا بفکن
بازم اندر بلائی افکندی
که کشیدن نمیتواند تن
اندر آن خانه‌ام که از تنگی
نجهدم باد هیچ پیرامن
که ز تنگی اگرشوم‌دلتنگ
نتوانم درید پیراهن
نور مهتاب و آفتاب همی
بشب و روز بینم از روزن
ترسم از بس که دید تاریکی
اندرین حبس چشم روشن من
دید نتوانم ار خلاص بود
همچو خفاش چشمه روشن
بندمن گشت ازآنچه نسبت کرد
از دل دلربای من آهن
زان کنون همچو بچگان‌عزیز
دارمش زیر سایه دامن
اگر از من بحیله ببریدند
اینهمه دوستان عهد شکن
چه سبب را فرو گذاشت مرا
خواجه سید رئیس ابن حسن
آنکه از نوبهار رادی او
بخزان رست در جهان سوسن

۱ خ ل - بیایدم

آنکه دانش بدو نموده هنر | وانکه دانا ازو گشاده سخن
ای بزرگی و فضل را ماوی | وی کریمی وجود را مسکن
نه چو لفظ تو دُرّ دریا بار | نه چو کف تو ابر در بهمن
هر جوادی بنزد تو سفله | هر فصیحی بنزد تو الکن
تا همی مهر بردمد بفلك | تا همی سرو بر جهد زچمن
در جهان دوستکام بادی تو | که شدم من بکامهٔ دشمن
بتو نالم همی معونت کن | مر مرا از زمانـهٔ ریمن
بـاد جفت تو دولت میمون | باد یار تو ایزد ذوالمن

☼(مدح شیرزاد)☼

راست کن طارم کاراسته شد گلشن | تازه کن جانها جانا بمی روشن
بر جمال شه ساقی تو قدحها ده | بر ثنای شه مطرب تو نواها زن
بازوی دولت و تاج شرف و ملت | شیرزاد آنشه پیل افکن شیراوژن
آنکه در خدمت گیتی شودش بنده | وانکه از طاعت گردون نهدش گردن
بسطت جاهش در دهر برد لشکر | رفعت قدرش بر چرخ کشد دامن
لطف وخلقش راچون آب شود آتش | عنف وباسش را چون موم شود آهن
ببرد رخشش گر چرخ بود مقصد | بگذرد زخمش گر کوه شود جوشن
دست لهوش را ناهید شود یاره | فرق عزش را خورشید سزد گرزن
روز بزم او یادی مکن از حاتم | وقت رزم او ذکری مبر ازبیژن
باد در دولت تا عقل بود در سر | باد در نعمت تا روح بود در تن

☼(مدح سیف‌الدوله محمود)☼

دوهساعد یار و دایم جفت و باهم همزبان
شکل ورنگ این وآن چون گلبن وسرو روان
با لباس حور عین با صورت خلد برین
با جلال آفتاب و با کمـال آسمان

دوستان دارند ایشان هر یکی بس بیشمار
عاشقان دارند ایشان هریکی بس بیکران
دوستان اندر ثناشان جمله بگشاده دهن
عاشقان اندر هواشان یکسره بسته میان
آفتاب و آسمان و کوه و دریا زیر این
پیل مست و ببر تند و شیر غران زیر آن
گاهشان باشد قرار و گاهشان باشد مدار
گاه بر مرکز بوند و گاه بر باد وزان
با بها گشته ز اقبال شهنشاه زمین
یافته زینت زفرّ شهریار کامران
شاه محمود بن ابراهیم سیف‌الدوله آنك
ناورد چون او شهنشاهی فلك در صدقران
عزّ ملت شاه غازی آنکه از تأیید بخت
پایه کیوان شده هر پای تختش را مکان
پادشاهی چشم و روشن رایش اندر وی بصر
شهریاری جسم وعالی نامش اندر وی روان
مدحت او چاکران را سوی هر نعمت دلیل
خدمت او بندگان را سوی هر دولت نشان
دوستانش را خزان و زهر او چون نوبهار
دشمنانش را بهار از کینهٔ او چون خزان
تا پدید آمد چو آتش تیغ او اندر مصاف
همچو سیماب ازجهان شد بدسگال او نهان
ای نهاده قدر تو بر تارك عیوق پای
همت عالی تو با مشتری کرده قران

خلعتی دادت شهنشاه جهان از خاص خویش
از بدایع همچنان چون نو شکفته بوستان
گرد بر گردش نوشته دست پیروزی و عز
نام تو خسرو که گردی درجهان صاحبقران
همچنین بادا شهنشاه زمانـه همچنین
فرخ و فرخنده بادت خلعت شاه جهان
تا بگردد آسمان و تا بتابد آفتاب
تا بپاید مرکز و بروی بروید ارغوان
شاه گیر و شاه بند و مال بخش و داد ده
دیر زی وشاد باش و ملك گیر و ملك ران

☆(سلطان مسعود را ستاید)☆

ای ملك شیر دل پیل تن
صفدر[1] لشکر شکن تیغ زن
خسرو مسعود سعود فلك
بر سر تاج تو شده انجمن
دولت در خدمت و در مدح تو
بسته میانست و گشاده دهن
رخش تو بر خاك چو بگشاد کام[2]
دشت شود پر گل و پر یاسمن
تیغ تو چون گشت برهنه بجنگ[3]
جوشن پوشد ز نهیب اهرمن
بیش بهندستان از غزو تو
نه تن بت ماند نه جان شمن
گویدی اوصاف تو گر یابدی
خامه وشمشیر وزبان و سخن
بر فلك گردان نعش بنات
تا نشود جمع چو نجم پرن
بادی تابنده چو مهر فلك
بادی بالنده چو سرو چمن
ناصح تو محتشم و محترم
حاسد تو منهزم و ممتحن

۱- خ ل- خسرو ۲-خ ل- گام ۳- خ ل- بچنك

☆(قصیده دیگر در مدح آن پادشاه)☆

ملک ملك ارسلان ساکن روض الجنان
شاه زمانه فروز خسرو صاحبقران
رایت ورایش بلند دولت و بختش جوان
همت او آفتاب رتبت او آسمان
مطرب راهی بزن راوی بیتی بخوان
فی ملك عدله یخدمها النیران
ای بدل اردشیر وی عوض اردوان
بنده امرت سپهر بسته حکمت جهان
ای ملك کامران خسرو صاحبقران
دوش بخواب اندرون وقت سپیده دمان
آمد نزد رهی روان نوشیروان
گفت که مسعود سعد شاعر چیره زبان
دیدی عدلی که خلق یاد ندارد چنان
دیدی کآباد کرد * جمله زمین وزمان
عدل ملك بوالملوك * شاه ملك ارسلان
در صفت عدل او * مدح بگردون رسان
ورچه امروز هست * تنت چنین ناتوان
چو گرددت تن درست * وایمن گردی بجان
تو وصف این عدل کن * بوصف نیکو بیان
درین معانی بشعر * بساز ده داستان
ای ملك مال ده * خسرو گیتی ستان
سیاست ملك را * پیش تو دریك زمان

جمع شد ازهرسویی دویست کوه روان
جمله برآن‌هریکی یك اژدهای دمان
بر سرهرپیل مست نشسته یك پیلبان
برین‌سیاست که‌رفت ای ملك کامـران
قحط‌چوباران نشاند رحمت‌تو از جهان
احسنت ای پادشاه شاد بگیتی بمان
داشتن ملك و دین جز که‌چنین کی‌توان
خلق جهانـرا همه کودك و پیروجوان
بجود کردی غنی بعدل دادی امان
زایل کردی شها ز خلق نرخ گـران
جانشان دادی همه که‌اصل‌جانست نان
خلق بگیتی ندید چون توشهی‌مهربان
زین‌پس‌دزدان شوند بدرقـه کاروان
بیش‌نترسدز گرگ بـررمه مرد شبان
زجود خالـی نـهٔ حظی داری از آن
عدل‌تو بر ملك‌و دین جودتوبر گنج وکان
چون‌تو نبودست‌و نیست خسرو فرمان روان
عادلی و عدل تـو رسید در هر مکان
شـاها باعدل وملك زنده بمان جاودان

☆(مدح عمید الملك ابو القاسم) ☆

روز نوروز و ماه فروردین آمدند ای عجب زخلد برین
تاجها ساخت گلبنانـرا آن حله‌ها بافت باغها را این
باد فرخنده برعمید اجل خاصهٔ پادشاه روی زمین

عمده دین و ملك ابوالقاسم * که بیاراست روی ملك بدین
آن بزرگی که رایت همت بگذرانید از اوج علیین
به ذکا کرد ملك را ثابت به دها داد فتنه را تسکین
هنر ازرای او برد تعظیم خرد از طبع او کند تلقین
عزم او را مضای باد بزان حزم او را ثبات کوه متین
این یکی را زمانه زیر رکاب وان یکی را سپهر زیر نگین
نوروظلمت بود به عفوو بخشم آب و آتش بود بمهرو به کین
نه‌عجب، گر زداد او زین پس خویش گردد تذرو را شاهین
شاد باش ای جهان بروی تو شاد غم نصیب عدوست شاد نشین
نه چو تو گاه بزم ابر بهار نه‌چو تو وقت رزم شیر عرین
راست گوئی زبهر تیغ و قلم آفریده شد آن خجسته یمین
بنده خویش را معونت کن ای جهانرا شده بعدل معین
هر که خواهد همیشه شادی‌تو نبود در همه جهان غمگین
شب نخسبم همی ز رنج و عنا نیست حاجت ببستر و بالین
گر بتو نیستی قوی دل من چکدی زهرهٔ من مسکین
از تو بودی همه تعهد من گاه‌محنت بحصنهای حصین
جان تو دادی مرا پس‌از ایزد اندرین‌حبس وبندباز پسین
بخدائی که صنع و حکمت او ماند از گردش شهور و سنین
که بباقی عمر یك لحظه رو نتابم زخدمتت پس ازین
سازم از جود تو ضیاع وعقار گیرم از مدح تورفیق‌وقرین
ببرد چون بروی تو نگرم شادی تو زروی بختم چین
فخرم آن بس بود که هر روزی بر بساطت نهم بعجز جبین
تا بود بر فلك طلوع و غروب تا بوددرزمان مکان ومکین

باد چرخ محل و رتبت تو روشن ازماه وزهره و پروین
باد باغ نشاط ونزهت تو خرم از لاله و گل ونسرین
من مبارك زبان و نیك پیم همچنین باد و همچنین آمین

☆(مدیح سیف‌الدوله‌محمود)☆

گرنه شاگرد کف شاه جهان شد مهرگان
چون کف شاه جهان پرزر چرا دارد جهان
ور نشد باد خزانرا رهگذر بر تیغ او
پس چرا شد بوستان دیناری از بادبزان
راست گوئی منهزم گشت از خزان‌باد‌بهار
چون سپاه اندر هزیمت ریخت زر بیکران
ابر گریان شد طلایه نوبهار اندر هوا
گشت ناپیدا چو آمد نوبت باد خزان
راست گوئی بود بلبل مدح‌خوان نوبهار
چون خزان آمد شد از بیم خزان بسته‌دهان
زعفران اصلی بود مرخنده راهست این‌درست
هر که او خندان نباشد خنده‌ش آرد زعفران
چون خزان‌مر بوستانرازعفران داد ای‌شگفت
پس چرا باز ایستاد از خنده خندان‌بوستان
یازبسیاری که دادش باز گشتست او بعکس
هرچه از حد بگذرد ناچار گردد ضد آن
روز نقصان گیرد اکنون همچو عمر بدسگال
شب بیفزاید کنون‌چون بخت شاه کامران
آب‌روشن گشت وصافی چون سنان و تیغ او
شاخ زردوچفته‌شدچون‌پشت وروی بندگان

قطب ملت سیف دولت شهریار ملك گیر
تاج شاهی عز دولت خسرو گیتی ستان
شاه ابوالقاسم ملك محمود آن کز هیبتش
لرزه گیرد گاه رزم او زمین و آسمان
تیغ او چون برفروزد آتش اندر کارزار
جان بدخواهان برآید زو بکردار دخان
آنکه از بیمش بریزد ناخن ببر وهزبر
وانکه از هولش بدرد زهره شیر ژیان
آنکه وصف اونگنجد هیچکس را در یقین
وانکه نعت او نیاید هیچکس را در گمان
فر خجسته رای او برجامهٔ شاهی علم
گستریده نام او برنامهٔ دولت نشان
هرچه او بیند بود دیدار او عین صواب
هرچه او گوید بود گفتار او سحر بیان
مشتری و زهره را هرگز نبودی حکم‌سعد
گر نبودی قدر او باهر دوان کرده‌قران
گر نبودی از برای ساز او را نامدی
در ناسفته ز دریا زر پاکیزه ز کان
طرفهای ساز بگشادند در مدحش دهن
کرد گردون هریکی را گوهری اندر دهان
ای جلال پادشاهی وی جمال خسروی
هستی اندر جاه و رتبت اردشیر و اردوان
چون بگوش آمد صریر کلك تو بدخواه‌را
بشنود هم در زمان از تن صفیر استخوان

گر نه قطب دولت و بخت جوان‌شد تخت تو
پس چرا گردند گردش دولت و بخت جـوان
مهرگان آمد بخدمت شهریارا نزد تو
در میان بوستان بگشاد گنج شایگان
بادهٔ چون‌زنگ‌خواه اندر نوای نای و چنگ[1]
نوش کن از دست حورا[2] دلبر نوشین روان
ای بتو میمون و فرخ روزگار خسروی
برتو فرخ باد و میمون خلعت شاه جهان
همچنین بادی همیشه نزد شاهنشه عزیز
همچنین باد از تو دایم شاه شاهان شادمان
تا همی دولت بود در دولت عالی‌بناز
تا همی نعمت بود در نعمت باقی بمان
مملکت افزون وهمچون مملکت بفروزکار
روزگارت فرخ و چون روزگارت مهرگان
التجای تو ببخت آمد و نعم‌الملتجاء[3]
ایزدت دایم معین والله خیرالمستعان

☆(هم‌در مدح او)☆

روز مهروماه مهر وجشن فرخ‌مهرگان
مهر بفزای‌ای‌نگار مهرجوی مهربان
همچوروی‌عاشقاق بینم بزردی‌روی باغ
باده‌باید برصبوحی‌همچوروی دوستان
این عروسان بهاری را که ابر نوبهار
باجواهر جلوه کرد اندر میان بوستان
تاجهاشان‌بود برسر از عقیق و لاجورد
قرطهاشان بود دربر ازپرندو پـرنیان
کله‌ها زد بادنیسان از ملون جامه‌ها
پرده‌ها‌بست ابرآزار از منقش‌بهرمان

۱خ‌ل- نوای‌زیروبم ۲خ‌ل-جور-حور ۳خ‌ل-التجای‌تو ببخت‌الجد نعم‌الملتجی

مشك بودی بیحدو کافور بودی بیقیاس ‌‌ در بودی بیمرو یاقوت بودی بیکران
حمل بویا مشك بووی تنگها بر تنگها ‌‌ باره‌مروارید بودی کاروان در کاروان
تاخزانی بادسوی بوستان لشکر کشید ‌‌ زینتش گشتست روی ارغوان چون زعفران[۱]
هر کجا کاکنون بسوی باغ وبستان بگذری ‌‌ دیبهٔ زربفت بینی زین کران تا آنکران
ازغبار باد دیناری شده برگ درخت ‌‌ وزصفای آب زنگاری شده جوی روان
خورده‌های زرساده بر کشیده ازغلاف ‌‌ تیغهای آب داده بر کشیده از میان
تایهودی گشت باغ وجامه‌ها پوشید زرد ‌‌ می نیارد زندخواندن زندواف وزندخوان
شدچوروی بدسگال مملکت برگ درخت ‌‌ باشدآب جوی همچون تیغ شاه کامران
سیف‌دولت شاه محمود بن ابراهیم آنکه ‌‌ جان شاهیر اتنست وشخص شاهیر اروان
خسرو خسرو نژاد و پهلو پهلو نسب ‌‌ شهریار بر و بحر وپادشاه انس و جان
پیش او حلم زمین همچون هوا باشد سبك ‌‌ پیش طبع او هوا همچون زمین باشد گران
ازنهیب گرز او درچرخ گردنده اثر ‌‌ وزسر شمشیر او برماه‌دو هفته نشان
ای که بخشش فریدون گاه کوشش کیقباد ‌‌ ای بهمت اردشیر وای بحشمت اردوان
ورفریدون قباد و اردوان و اردشیر ‌‌ زنده‌اندی پیش رخشت بنده بودندی دوان
کوه و بحر و آفتاب و آسمان خوانم ترا ‌‌ کوه و بحر و آفتاب و آسمانی بیگمان
تو بگاه حلم کوهی و بگاه علم بحر ‌‌ گاه رفعت آفتابی گاه قدرت آسمان
تیغ تو چون بر فروزد درمیان کارزار ‌‌ مغز بدخواهت بجوشد درمیان استخوان
جشن فرخ مهرگان آمد بخدمت مرترا ‌‌ خسروانی جام بستان بر نهاد خسروان
جوشن و برگستوان ازخز باید ساختن ‌‌ کامد اینك بالباس لشکری بادخزان
فرخ وفرخنده بادت مهرگان وروز مهر ‌‌ باددولت باتو کرده صدقران دریکقران
ملك از تو بانشاط وتوز ملکت بانشاط ‌‌ دولت ازتوشادمان وتوز دولت شادمان

☆(ستایش سلطان مسعود)☆

ای خرد را براستی قانون ‌‌ وی دل تو زهر هنر قارون

---

۱ خ ل ـ روی بوستان چون ارغوان

بر آسمان دولت قطب کفایتی   بسته مدار مملکت اندر قرار تو
خورشید گشت همت گردون فروز تو   تا چرخ شد جلالت گیتی نگار تو
تا در وجود نامدی از عالم عدم   گردون سپید دیده شد از انتظار تو
سعد فلك همی نکند اختیار خویش   تا ننگرد نخستین در اختیار[1] تو
چون مهر برسپهر بود گر توئی سوار   شیر سپهر خم زدی از رهگذار تو
گردون سر فراخته را کوژ گشت پشت   تا سر فراخت همت گردون گزار تو
در تاختن پیاده شود فتنه سوار   چون پاشنه گشاید عزم سوار تو
بی بیم شد ز زلزله حادثه جهان   تا تکیه کرد بر خرد استوار تو
گردون زخط کام تو بیرون نبرد گام   تا بانگ زد برو هنر کامگار تو
دریای پهن خاست زموج سخای تو   کوه بلند رست ز بیخ وقار تو
چون باغ خلد چرخ بیاراست ملك شاه   آیین و سیرت و ادب شاهوار تو
عدل بسیط تو بچه دارد همی روا   زینگونه ظلم همت تو بر یسار تو
در دفتر سخای تو چون بنگریم هست   اندکترین رقم صلت صد هزار تو
هر روز ریع شکر وثنا بر زیادتست   تا هست خلق وجود ضیاع وعقار تو
مست شراب جودی وهر گز بهیچ وقت   چشم زمانه چشم ندارد خمار تو
شاداب وسر فراخته سروی بباغ عز   تا گشت فر دولت عالی بهار تو
گویند بارور نبود سرو نیست راست   سروی تو و مصالح ملکست بار تو
در مجلس تو خون قنینه چگونه ریخت   گرمال پاره پاره شد از کارزار تو
ای ذوالفقاروار کشیده زبان تیز   زوحیدرانه رفته همه نظم کار تو
در کروفر صلاح بکردار کرده راست   برحل وعقد دولت تو ذوالفقار تو
ای پر هنر سوار بمیدان نام وننگ   باد قضا شکاف ندارد غبار تو
بگذارد کار دولت وبگشاد راه دین   گیتی گشای بازوی خنجر گذار تو
بدخواه در شتاب وگریزست وگیر گیر   از هیبت درنگ تو وکارزار تو

---
۱ خل- تا ننگرد بدایرهٔ اختیار

گردد بخدمت تو سر مرد بارور صحن سرای فرخ تو روز بار تو
ای جوهر محیط شده برعیار دهر هر گز بحق گرفت که داند عیار تو
از زینهار خوردن گیتی بری شود هر کو پناه گیرد در زینهار تو
ای شیر مرغزار نیارد گذار کرد یك شیر شرزه برطرف مرغزار تو
بر چهرهٔ عدوی تو نشکفت هیچ گل کاندر دلش نرست ز اندیشه خار تو
من گویمی که یار نداری بهیچ روی گر بخت نیستی بهمه وقت یار تو
در طبع تو نگردد هر گز بزرگیی کان سعی بخت تو ننهد در کنار تو
چون افتخار کرد بتو هر چه بود و هست اندر زمانه از چه نهد افتخار تو
آنگوهری که شاید گوهر ترا صدف آن آتشی که زیبد آتش شرار تو
شاگرد ملك بودی استاد از آن نشدی [1] آموزگار نیست جز آموزگار[2] تو
هر نعمتی که هست بود در شمار من تاهست نام شعر من اندر شعار تو
نکبت نگشت یاره اندر جوار من تاجان من خزیده بود در جوار تو
ازمفخرت شدست شعار و دثار من تا برتن منست شعار و دثار تو
بادی ازینجهان بهمه وقت یادگار هر گز جهان مباد ز تو یادگار تو
امروز من بطوع ترا بنده‌تر زدی امسال تو بطبع[3] ترا به ز پار تو

(مدح منصور بن سعید)

ای کشتئی که درشکم تست آب تو آرام جانور همه در اضطراب تو
نیك و بد زمین ز فراز و نشیب تو بیش و کم جهان ز درنگ و شتاب تو
هر گه که تو بر آئی گوید فلك بمهر اینك ببافتند[4] بدریا نقاب تو
تا روز ناله تو بگوش آیدم همی شب نغنوی ببست مگر باد خواب تو
تا بست درو نرگس ما چشم روشنست[5] تا چشم تو بریخت برو در ناب تو
تا بر تو خوی چکاند بر گل ز تو چو گل گلبن معطرست بطبع از گلاب تو
گر اصل زندگانی مائی همی چرا یك لحظه بیش ناید عمر حباب تو

---

۱ خل - شدست ۲ خل - آموزگار تست هر آموزگار ۳ خل - بطوع
۴ خل - بیافتند ۵ خل - تا بست از دو نرگس

پر آب و آتشست کنار تو سال و ماهٔ — پس چونکه آتش تو نمیرد ز آب تو
برجای خلق رحمت باشی همه چرا — زینسان باب و آتش باشد عذاب تو
کوهی بطبع و شکل وز آن چونکنی سؤال — جز کوه کس نداند دادن جواب تو
ای کودک جوان ز عطای تو باغ و راغ — پیری شدی برنگ و شب آمد خضاب تو
ایچرخ پرستاره کجا خواب دیدهٔ — کایدون دمادمست بجستن شهاب تو
ای سایبان خاک بیا از چه ماندهٔ — کافتاده و گسسته عمود و طناب تو
فتحست فتحباب تو روزی خلق را — از کف صاحبست مگر فتحباب تو
منصور بن سعید که از شرم رای او — خورشید و ماه روی کشد در حجاب تو
ای خنجری که آب توشد آبروی تو — مهرست و کینه در تو براندو دباب تو[1]
هر چا کبریت در هنر افزون ز صاحبست — صاحب چگونه یارم کردن خطاب تو
آن پهن عالمی که نباشد زمانه را — چون جوش تو برآید پایاب و تاب تو
چون خاک چرخ پست شود از سموم تو — چون سنگ بحر غرقه شود در سراب تو
ای پرهنر سوار بمیدان کر و فر — در باد و برق چیست مجی و ذهاب تو
چرخ و فلک بماند پیش عنان تو — گوی زمین بگردد زیر رکاب تو
چون شب همیشه اصل زمین گشت روز تو — چون شیب مایهٔ خرد آمد شباب تو
افراخته ست چرخ ز قدر بلند تو — افروخته ست ملک برای صواب تو
تا همت بقدر سپهر دگر شدست — مارا دگر جهانی آمد جناب تو
خوی تو خشم و عفو جهاندار گشت از آنک — دوزخ شد و بهشت ثواب و عقاب تو
حرص ار چه در صواب جواب تو غرقه گشت — شد سوخته حذر ز چه آتش عقاب تو
در دولت انچنانی کاباد تست ملک — باشد خزانه تو همیشه خراب تو
جز میوه[2] وزارت نامد نصیب تو — بیشک چو هست بیخ وزارت نصاب تو
هر گه که عالمی را بینم بهر مراد — چود تو سیر کرده و من باشتاب تو
با خویشتن چه گویم گویم دروغ شد — زی مردمان بخدمت تو انتساب تو

۱ خل - بریدو دباب   ۲ خل - نامهٔ

مسعود ازآن چو باز به‌بند او فتادهٔ — زیرا زفال‌زجر برآمدغراب[1] تو
چون خار وخس ببالد بدخواه‌توهمی — زیرا ز آتش تو برفت التهاب تو
تازه‌تذرو وگور به بیشه که‌روزگار — بشکست‌چنگ‌و مخلب‌شیروعقاب تو
مانا جناب بستی با منعمان‌دهر — زینروی باشد از همگان اجتناب تو
اکنون نمیستاند چیزی زدست کس — دست تو تا نگردد برده جناب تو
ای صید پای بسته ورفته زکاردست — وجهست اگر نترسد ازتو کلاب تو
آن گوشت پاره گشته ازخنجر بلا — کز تو همی براند سیری ذئاب تو
ای تیغ روزگار ترا در نیام کرد — مانا بترس بود به بیم از ضراب تو
از خانه چون پیاده شطرنج رفتهٔ — کاندر میان نطع نباشد ایاب تو
درتنگی شدی که نداند برون شدن — از دولت تو دعوت نامستجاب تو
آخرچرا ضعیف‌تری هرزمان بزور — چندین که روزگار بیفزود تاب تو
ای‌شیردل‌مگردان نومیددل که‌چرخ — آخرزران‌رنگان[2]سازد کباب تو
ای آفتاب رای جهان ازتو نورمند — خفاش تیره چشم شد ز آفتاب تو
دانی که گوهری ام اندر صمیم کوه — ویحك چرا نپروردم نور و تاب تو
من با توجنگ دارم ومیلم‌بآشتیست — واندیشه‌هیچگونه نجوید عتاب تو
گر درحساب تست همه‌نادرات‌دهر — پس‌من‌چرابرون شده‌ام از حساب تو
درخویشتن شگفت بماند ازین نهاد — رد[3] سپهر داند گشت انتخاب تو
هریك همیدواند[4] دریابدم هلاك — گر درنیابدم خرد زودیاب تو
این بار من دعای تو قصر ترا کنم — گویم که سرمد بادجهانراثراب تو
حور بهشت باد گرامی عبید تو — آب حیات باد مروق شراب تو
باغ بهار بادی از خرمی و زیب — قمری و عندلیب توچنگ ورباب تو

☆(مرثیت یکی از دوستان)☆

بر عمر خویش گریم‌یا بروفات تو — و اکنون‌صفات‌خویش کنم‌یاصفات تو

---

۱ خل ـ فال‌وزجربداند ۲ خل ـ گوران ۳ خ ل ـ روی ۴ خل ـ هرتك نمیدواند

رفتی وهست برجا از تو ثنای خوب ❊ مردی وزنده‌مانده زتو مکرمات تو
دیدی فضای مرگ وبرون رفتی ازجهان ❊ نادیده چهره تو بنین و بنات تو
خلقی یتیم گشت وجهانی اسیر شد ❊ زین درمیان حسرت وقربت‌ممات تو
گربسته بود برتو درخانهٔ تو بود ❊ برهرکسی گشاده طریق صلات تو
تو نا امید گشتی از عمر خویشتن ❊ نومیدشد بهر جا از تو عفات تو
نالد همی بزاری وگرید همی بدرد ❊ آنکس که یافتی صدقات و زکات تو
برهیچکس نماند که رحمت نکردهٔ ❊ کز رحمت آفرید خداوند ذات تو
مانا که پیش‌خواست‌ترا کردگار ازآنك ❊ شادی نبود هیچ ترا از حیات تو
خون جگر زدیده برون‌افکند همی ❊ مسکین برادر تو سعید از وفات تو
گوید که‌با که گویم اکنون‌غمان دل ❊ از که شنید خواهم چون در نکات تو
اندوه من بروی تو بودی گسارده ❊ وآرام یافتی دل من ازعظات تو
ازمرگ تو بشعرخبرچون کنم که نیست ❊ دشمن ترین خلق جهان جزثقات تو
جان همچو خون دیده‌زدیده‌براندمی ❊ گرهیچ‌سود کردی وبودی نجات تو
ایزد عطا دهادت دیدار خویشتن ❊ یکسر کناد عفو همه سیئات تو

❊(ستایشگری)❊

ای شیر رزم شیر شکاری شکار تو ❊ بادا شکار شیران همواره کار تو
در بیشه نره شیر ژیانرا قرار نیست ❊ از ذوالفقار شرکش بیقرار تو
کردند ذوالفقار ترا بیقرار نام ❊ از بسکه بیقرار بود ذوالفقار تو
روزیکه بیحصار نباشند سرکشان ❊ تیغ حصار گیر تو باشد حصار تو
در بیشه شیرترسان از یوزبان تو ❊ درکه عقاب لرزان از بازدار تو
ای فخردولت وشرف اندرسران تو ❊ ون نازونزهت وطرب اندر کنار تو
آرد بدولت تو بتاراج تاج خان[1] ❊ گررخصه‌یابد از توشها چتردار[2] تو
درپای شاه چین بربندن‌نهد گران ❊ گر یابد از تو فرمان سالار بار تو

۱ خ ل ـ ملك خان ۲ خ ل ـ گردست یابد از توشها تاجدار

قیصر بخواب دید ترا درمیان جنگ
وان خنجر اندر آن کف خنجر گذار تو
بیدار شد زخواب وندیدیش دیده دیر[1]
از هول نقش خنجر خاره گزار تو
همواره باد دولت وتایید جفت تو
پیوسته باد نصرت و توفیق یار تو
ازتو جسته گشت همه روزگار من
برتو خجسته باد همه روزگار تو

☆ (مدح یکی ازشهان)☆

ای خنجر بران تو روز وغا برهان تو
برهان که دید اندر جهان جزخنجر بران تو
خورشید روشن تخت تو ماه فروزان تاج تو
روی مجره فرش توچرخ برین ایوان تو
بحری وجود کف تو روز سخاوت موج تو
چرخی وتیر وتیغ تو روز وغا کیوان تو
چرخ فلک تیره شده از خنجر پرنور تو
گوش زمانه کرشده از مرکب غران تو
شیر عرین عاجز شده ازشوکت یکران تو
باد وزان حیران شده از شولک پران تو
در هر سپاسی سهم تو درهر دیاری وهم تو
درهر زبانی شکر تو در هر دلی پیمان تو
فتح وظفر بنهاده سر برناچخ و شمشیر تو
روح الامین پوشیده پر برجوشن وخفتان تو
بس نیست چون رادی کنی زرهای کان با گنج تو
بس نیست چون جولان کنی روی زمین میدان تو
نه دفع باشد نه خطا در رزم پیکان ترا
بنشانده اند اندر قضا گوئی مگر پیکان تو
رستم بگاه معرکه بسیار دستان ساختی
باشد قوی بازوی تو در معرکه دستان تو

[1] خ ل ـ بماندش دو دیده تر

دعوی شاهان زمین شاها بود معنی تو
از رزم وبزم آمد پدید اندر هنر برهان تو
بازوی‌توچون‌رای‌تودیدار توچون فعل تو
تیغ توچون اوهام توخوی‌توچون ایمان‌تو
درجد[1] وهزل آمد پدید اندر ادب معنی تو
دشوار پیران جهان شاها بود آسان‌تو
خالی نباشد یکزمان زایل نگردد یکنفس
از بدسگالان بیم تو وز دوستان دستان تو
هنگام بزم تو شها پر زر و گوهرشد جهان
از لفظ گوهر بارتو وز دست زر افشان تو
فرزانگان درجود تو آزادگان در شکر تو
بر پادشاهان حکم تو برخسروان فرمان تو
یک ذره نبود نیکویی‌روزی بشادی‌نگذرد
آنرا که دردل‌بگذرد یک ذره از عصیان تو
شاها بگرد اندر جهان تا عالم آبادان شود
چرخی وآبادان شود این‌عالم از دوران تو
بس‌زود باشد خسروا از نصرت وتایید تو
تا هفت کشور مرترا گردد چو هندستان تو
جان عدو از تیغ تو باشد همیشه درفنا
صد آفرین ایزدی هر ساعتی برجان تو
گیتی همه خرم‌شده از دولت و اقبال تو
سلطان بتوشاد و جهان برحشمت سلطان تو
عزوشرف درصدر تو لهو ولعب در طبع تو
فتح وظفر در پیش تو نزل بقا بر خوان تو

۱خ ل-درحد

تاج گردون[1] محمد آنکه گرفت   در بزرگیش ملك و عدل پناه
ملك را داد رای او رونق   ظلم را کرد عدل او کوتاه
همتش یافت بر مکارم دست   حشمتش بست بر حوادث راه
آسمانیست بر جهان هنر   آفتابیست در میان سپاه
چون ز حضرت بسوی هندستان   زد بفرمان شاه لشکر گاه
چشم گیتی بتیغ کرد سپید   روی گردون بگرد کرد سیاه
در همه بیشها ز سهمش رفت   شیر شرزه بسایه روباه
آبدان شد همه ز باران ریگ   بار ور شد همه بدانه گیاه
کشت پیدا نبود و هر منزل   بود انبار های کوفته کاه
دشت مازندران که دیو سپید   دروی از بیم جان نکرد نگاه
گرمی او نبرده بوی نسیم   خشکی او ندیده روی میاه
روز بودی که صد تن کاری   اندرو گشتی از سموم تباه
شد بهشت برین بدولت او   حوض کوثر شد اندرو هر چاه
ره چنان شد ز آب کاندر وی   *   حاجت آمد سپاهرا بشناه
ای بزرگی که ملك رای ترا   کرد اقرار طلوع بی اکراه
باشد افزون زده هزار سوار   که بر اقبال تو شدند گواه
نیست بر حزم تو قدر واقف   نیست از عزم تو قضا آگاه
هم ترا خسرویست سیرت ورسم   هم ترا ایزدیست فره و راه
هم مرا دشمنست گشت فلك   کوششم در زمانه هست تباه
هیچکس داشته ست از ینگونه   معجزاتی علیك عین‌الله
بهمه کار عون و ناصر تو   رای پیرست و دولت برناه
از چو تو محتشم فروزد ملك   وز چو تو پیشگاه نازد گاه
ابر بارنده بپا داشن   بحر آشفتهٔ بباد افراه

۱ خ ل- گردان

ای عمیدی کز آستانه تو
خاك روبند سر کشان به جباه
رفته صیت تو در همـه عـالم
مانده مدح تو در همه افواه
تـا زدم در بهار دولت تو
دست در شاخه خدمتت ناگاه
عذرها خواست روزگار از من
باز گردد همی ز کرده گناه
بسلام آمـدم همی هـر روز
دولت و بخت بامداد پگاه
تا پناهست عـدل را بحسام
تا شکوهست ملك را بکلاه
باد روزت بفال نیکو گوی
باد کارت بکام نیکـو خواه
تهنیت خلعت تـرا گـویم
که منها به تست خلعت شاه
دشمنت را ز تن برآید جان
چون بدین غم زدل[1] بر آرد آه
خلعتی بادت از ملك هـر روز
دولتی بادت از فلك هـر ماه
دست گیتی بدولت تو دلیل[2]
پشت گردون بخدمت تودوتاه
بینی ازبخت‌هرچه جوئی جوی
یابی ازچرخ‌هرچه‌خواهی‌خواه

(گفتگو باخویشتن)

ای سرد و گرم دهر کشیده
شیرین و تلخ دهـر چشیده
اندر هزار بـادیه گشته
برتو هزار بادیـه وزیده
بیحـد بنای آز کشفته[3]
بیمر لباس صبر دریـده
در چنـد کار زار فتـاده
در چنـد مرغزار چریده
اقلیمهـا بنـام سپـرده
در دشتها بوهـم دویده
در سمجهای حبس نشسته
با حلقه های بند خمیده
در بحرها چو ابر گذشته
در دشت ها چو باد تنیده
بی بیم در حوادث جسته
بی باك با سپهر چخیده
اندوه بوتهٔ تو نهـاده
و اندیشه آتش تو دمیده

۱ـ خ ل- تن ۲ خ‌ل- بمیل ۳ خ‌ل - شکسته

گردون ترا عیار گرفته / یکذره بر تو بار ندیده
اعجاز گفتهٔ تو شنوده [۱] / انصاف کردهٔ تو گزیده
سحر آمده برغبت واشعارت / از تو بگوش حرص شنیده
باغیست خاطر تو شکفته / شاخیست فکرت تودمیده
هر کس بری زشاخ تو برده / هر کس گلی زباغ توچیده
وان سر بریده خامه بی حبر / ذوق تو از تو باز بریده
افزون نمی کند ز لباده / بر تر نمیشود زولیده
وان کسوتیکه محنت رشتهست / نا بافته ست و نیم تنیده
تا چند بود خواهی بیجرم / در کنج این خراب خزیده
لرزان بتن چو دیو گرفته / بیچان بجان چومارخزیده
چهره ززخم درد شکسته / قامت ز رنج بار خمیده
جان ازتن توچیست گسسته / هوش ازسر [۲] توپاك رمیده
چشمت زگریه جوی گشاده / جسمت بگونه زر کشیده
ادبار در دم تو نشسته / افلاس بر سر تو رسیده
نه پی بگام راست نهاده / نه می بکام خویش مزیده
اشك دودیده روی تو کرده / نار چهار شاخ کفیده
گوئیکه دانه دانهٔ لعلست / زوقطره قطره خون چکیده
از بهر خوشهٔ را بسیار / برخویشتن چونال ، نویده
در چشم تو امید گلی را / صد خار انتظار خلیده
شمشیر سطوت توزده زنگ / شیر عزیمت تو شمیده
سرو طراوت تو شکسته / روز جوانی تو پریده
برمایه سود کرد چه داری / ای تجربت بعمر خریده

---

۱ خل - ستوده
۲ خل - بر

حق تو می نبینند بینی — این سرنگون بچندین دیده
حال توبیحلاوت وبیرنگ — مانند میوه ایست مکیده
هم روزی آخرت برساند — ایزد بدانچه هست سزیده
مسعود سعد چند کنی ژاژ — چه فایده ز ژاژ لبیده [1]

☆(ستایش ثقة الملك طاهر بن علی)☆

ای ملك ملك چون نگار کرده — در عنصر خزانها بهار کرده
شغل همه دولت قرار داده — در مرکز دولت قرار کرده
از عدل بسی قاعده نهاده — بر کلك تکاور سوار کرده
کلکی که بسی خورده قار و گیتی — درچشم معادی چو[2] قار کرده
گوید همه روزه بلند گردون — کوهست بما بر مدار کوه
این ملك بحق و طاهر علی را — هست ازهمه خلق اختیار کرده
تو صدر جهانی صدر حشمت — از حشمت تو افتخار کرده
اقبال تو مانند گل شکفته — در دیدهٔ بد خواه خار کرده
ای هیبت توچون هزبر حربی[3] — جان و دل دشمن شکار کرده
کام ملك کامگار عادل — بر کام ترا کامگار کرده
مسعود که پیش سپهر والا — بر تاج سعادت نثار کرده
ای شهر گشائی که مرترا شه[4] — بر کل جهان شهریار کرده
پرورده بحق عدل را و تکیه — بر یاری پروردگار کرده
ای از پدر خویش کار دیده — بهتر ز پدر باز کار[5] کرده
زیور زده دولت[6] و بحشمت — از جاه تو دولت شعار کرده
اقبال ترا روزگار شاهی — تاج و شرف روزگار کرده
ای روز بزرگیت را سعادت — در دهر بسی انتظار کرده

---

۱ خل- خبیده ۲- خل - عدوهمچو ۳خل- شرزه ٤خل-ایزد
٥خل- یادگار ٦ خل - بدولت و حشمت

☆ (مدح ابوسعد بابو وشرح حال خویش) ☆

لاله رویاند سرشکم تازه درهر مرحله		پس بهاری دارد ازمن درزمستان قافله
عشق دلبر قرعه زد چوندل نصیب اورسید		راه پیشش برگرفتم دل بدو کردم یله
برمن رفته دل تفته دماغ از هجر او		شدسیه در گفتگو آمد جهان درمشغله
هندوروم و زنگ را برمن بشوراند همی		یار هندوچشم رومی عارض زنگی کله
درو داعش زآب دیده آتش دل داشت راز		کام طعم حنظل ورخسار رنگ حنظله
من دریده جیب و اندر گردن آنسیم تن		دستها درهم فکنده همچو گوی وانگله
رفته و گفته غم سوداش برهر طایفه		کرده از هجرانش برسر خاك درهر مرحله
آفتی آید همی هر که مرا بیواسطه		اندهی زاید همی هرشب مرا بیفاصله
اندرین سرما زرنج راندن سخت ایشگفت		من چنانم در عرق چون کودکان در آبله
صحن دریا روی هامون گشته از موج غبار		باشهٔ کیسه بزورقهای زرین سرخله
چز درابر شاخهای خم گرفته لحن نای		* بادراالزبر گهای خشك بانگ چنگله
خنجر برق آمده برتارك کوه و شده		زنگ خورده تیغ شب را صبح روشن مصقله
من فکنده راحله برسمت هنجار جبل		مدحت بوسعد بابو کرده زادوراحله
آنکه بستاند شکوهش قوت ازهر نائبه		وانکه بربندد هراسش راه برهر نازله
ملك و دولترا بقبض و بسط رایش مقتدا		دین و ملت را بحل وعقد عقلش عاقله
چرخ طبع اونگردد هیچ بی خورشید و ماه		بحر جوداو نباشد هیچ بیموج صله
درجهان ازباد خشمش زلزله خیزدهمی		گرنه ازحلمش زمین ایمن شدی اززلزله
هیبتش چون بانگ برعالم زد افکانه شود		هرشکم کزحادثات دهر باشد حامله
ای سؤال آزمندان از صحیفهٔ جود تو		چون دعای نیك مردان درصیفحهٔ کامله
بندجود وطوق منت ساختی زیرا که هست		مکر متهای تودرهم گشته همچون سلسله
گرنبیند چشم ازتو زودسودی بی زیان		* نشنود گوش تو ازمن دیرشکری بی گله
تاسخن را فخرنامت زیورو پیرایه داد		مدح گوهر یاره گشت وشکر لؤلؤ مرسله

خانه جاه‌ترا دست شرف بافد[1] بساط ‌ ‌ ‌ کسوت لهوترا کف‌طرب گیرد کله
صید جان دشمنانت شد بآواز اسد ‌ ‌ ‌ تخم عـز دوستانـت گشت‌بـار سنبله
تاهمی‌نزدیك‌ذوق‌ارکان و اوزان بحور ‌ ‌ ‌ ازسبب گرده‌مرکب از وتدوزفاصله
باد سرو نزهتت بالان و نالان بلبلان ‌ ‌ ‌ باد باغ عشرتت خندان و گریان‌بلبله
بدسگالان تراجانها و دلهـاروز وشب ‌ ‌ ‌ ازغمان‌دروسوسه وزاندهان درولوله
چشم‌ودلشان‌سالها ازدردزخم وتفرنج ‌ ‌ ‌ حلقهای نیزه باد و حقه های مشعله
سینهاشان بردریده مغزها شان کوفته ‌ ‌ ‌ چنگك‌شیر شرزه وخرطوم‌پیل‌منگله
من‌ثنا گویم‌نخستین‌پس‌دعاپس‌حسب حال ‌ ‌ ‌ که‌فریضه‌ست‌اول‌آنگه‌سنت‌آنگه‌نافله
چست‌بر کندی‌مرابی‌هیچ‌جرم‌واحتیال ‌ * ‌ خرد بشکستی مرابی‌هیچ‌حقدوغائله
شادوغمگین گشته‌از خذلان‌من‌درپیش‌تو ‌ ‌ ‌ دشمنان دوزبان و دوستان یك دله
سست‌پای‌وخیره‌سر گشتم‌چودیدم گردخویش ‌ * ‌ دیلمان خاکپای سر برهنه یك‌ گله
همچومازورویشان‌نفج‌وسیه‌همچون تذرو[2] ‌ ‌ ‌ چون‌هلیله‌زردشان‌روی وترش‌چون‌آمله
رویها تابان‌زخشم‌اندامها پیچان‌زبغض ‌ ‌ ‌ گوئیا دارند با دلقوه و درد چلـه
گبر کرده‌ندی‌همه بر کتفشان بی کوردین ‌ ‌ ‌ صدر جستندی‌همه درپایشان بیحاصله
خانه‌من‌زان‌سگان گوشکم‌شدپارگین ‌ ‌ ‌ حجره‌من‌زان‌خران پرشکم‌شدمزبله
خرده‌ٔسیمم‌نماندازخرج‌ایشان در گره ‌ ‌ ‌ ذره‌مغزم نمانداز بانگك‌ایشان‌در کله
حاصل وناحاصل آن‌پنج ویرانه مرا ‌ ‌ ‌ خورده‌وناخورده آن‌بر کشیده‌حوصله
والله ار دیدم‌زریع آن‌بوجه سود کرد ‌ ‌ ‌ یکجو ویك‌حبه ویکذره‌ویك خردله

(مدحتگری)

ای نصرت وفتح پیش بر کرده ‌ ‌ ‌ تن‌پیش سپاه دین سپر کرده
بر دست نهاده عمر شیرین ‌ ‌ ‌ جان گرد‌میان خود کمر کرده
از ملـتان تا بحضرت غـزنین ‌ ‌ ‌ برمایه نصرت و ظفر کرده

---

۱ خ ل- باشد ‌ ‌ ۲ خل- ترزد

نه لشکر بیکران بهم خوانده ... نه مردم بیعدد حشر کرده
از لشکر ترك وهند و افغانان ... بر باره هزار شیر نر کرده
وز بهر شکار بد سگالان را ... چون گرسنه‌شیرپرخطر کرده
بگرفته عنان دولت سلطان ... توفیق خدای راهبر کرده
بر دشت‌زمره جنگ سد بسته ... در کوه‌به تیغ تیز در کرده
بر دامن کوه کوفته موکب ... گوش ملك سپهر کر کرده
وین روشن دیده مهر تابان‌را ... از گرد سپاه بی بصر کرده
صد ساله‌زمین خشك‌را از خون ... تا ماهی وپشت گاو تر کرده
صحرای فراخ وغار بی بن‌را ... از خون مخالفان شمر کرده
کفار ز بیم تیغ برانت ... بر کوه‌چورنگ مستقر کرده
بر کشورجنگوان زده ناگاه ... هر زیر که یافته زبر کرده
افروخته تیغت آتش سوزان ... مغز ودل کفرپر شرر کرده
انگیخته روز معرکه ابری ... بارانش ز ناچخ و تبر کرده
بر دشمن کسوتی بپوشیده ... وان کسوت تازه‌راعبر کرده
از خاك درشت ابره را داده ... وز خون سیاهش آستر کرده
هر عالم روح را بیکساعت ... چون بتکده‌ها پرازصور کرده
اینساعت عالم دگر بوده ... آنساعت تیغ تو دگر کرده
کاری که بده سفر نکردی کس ... آسان آسان بیك‌سفر کرده
آنجا زدهٔ که اهل آن دلها ... بودند ز کفرچون‌حجر کرده
نه‌بوی رسیده در وی از ایمان ... نه‌باد هدی برو گذر کرده
هرپیر پدر که از جهان رفته ... ده عهد بکفر با پسر کرده
خواهم دهن مبشرانت را ... مانند صدف پر از درر کرده
ای همت و عادت ترا ایزد ... فهرست بزرگی وهنر کرده

غزوی نکنی که ناردت ایزد — از نصرت وفتح بهره‌ور کرده
گیری پسران بی پدر بوده — آری پسران بی پدر کرده
آن‌چیست که‌خسروت‌بفرماید — کش‌ناری پیش همچوزر کرده
نو روز بخدمتت همی آید — گیتی همه پر زبار وبر کرده
بس‌رود وزمین و کوه را یابی — چون دیبه روم وشوشتر کرده
از کوه شکفته لاله ها بینی — سر ها زمیان‌سنگ بر کرده
آیند بباغ بلبل و قمری — این قصه فتح تو زبر کرده
آواز بمدحت تو بگشاده — سـر ها زنشاط پربطر کرده
تو ساخته مجلسی و از خوبان — پر زهره روشن و قمر کرده
در صدر نشسته و می‌نصرت — در روی و دماغ تو اثر کرده
براول‌می که گیری‌اندر کف — یاد شه راه داد گر کـرده
واندر دل مهربانت افتاده — در زاری کار من نظر کرده
امروز منم ثنا و شکر تو — داروی تن و دل و جگر کرده
روزان وشبان زبهـر مدح تو — دارم قلمی بدست سر کرده
بس زود کتابخانه را یابی — از گفته من پر از گهر کرده
کی‌باشی باز گشته زانجانب — نه راه بجانب دگر کرده
وین‌نصرت‌وفتح‌را من‌اندرخور — بسیار دعای ما حضر کرده
دزدیده ز دور دیده دیدارت — وز بیم پیادگان حذر کرده
تا مهر ز خاور فلك باشد — آهنگ بسوی باختر کرده
از خاور تا بباختر بادا — رای تو بهر هنر سمر کرده
هر ساعت عز و دولت عالی — باغ طرب تو تازه تر کرده

☆ (مدح محمد خاص) ☆

دولت خاص و خاصه زاده شاه — رایت فخر بر کشید به ماه

ازنام تو بروم بترسیده شاه روم — وز تیغ تو بهند ظفر بر ظفرشده
بینند این دوغزوترا گشته داستان — وان داستان بگرد جهان در سمرشده
چترترا همیشه شده سعد رهنمون — برداعیان[1] دولت‌خود کامگر شده

☆(اززندان بالاهور که مولد اوست سخن گوید)☆

ای لاهوور ویحك بی من چگونهٔ — بی آفتاب روشن[2] روشن چگونهٔ
ای آنکه باغ طبع من آراسته تر[1] — بی لاله و بنفشه و سوسن چگونهٔ
تومرغزار بودی و من شیر مرغزار ☆ با من چگونه بودی و بی‌من چگونهٔ
ناگه عزیزفرزند ازتوجداشده‌ست — با درد او بنوحه و شیون چگونهٔ
برپای تودوبند گرانست‌چونستی[3] — بی‌جان شدی‌تواکنون بی‌تن چگونهٔ
نفرستیم پیام ونگوئی بحسن‌عهد — کاندرحصار بسته چوبیژن چگونهٔ
گردرحضیض بر کشدت بازگونه‌بخت[4] — ازاوج برفراخته گردن چگونهٔ
ای تیغ اگرنیام بحیلت بخواستی — دردا که توبرهنه چوسوزن چگونهٔ
درهیچ حمله هرگز نفکندهٔ سپر — با حمله زمانه توسن چگونهٔ
باشد ترا زدوست یکایك تهی کنار — با دشمن نهفته بدامن چگونهٔ
اززهرمار وتیزی آهن بود هلاك — با مار حلقه گشته زآهن چگونهٔ
ازدوستان ناصح مشفق جداشدی — با دشمنان ناکس ریمن چگونهٔ
درباغ نوشکفته بکردی[5] همی‌نظر — وزبیم رفته در دم گلخن چگونهٔ
آباد جای‌نعمت نامد ترا بچشم — محنت زده‌بویران معدن چگونهٔ
ای بوده‌بام وروزن‌توچرخ وآفتاب — درسمج تنگ بیدر وروزن چگونهٔ
ای‌جره باز دست گذارشکاردوست — بسته میان تنگ نشیمن چگونهٔ
برنازدوست هرگز طاقت نداشتی — امروز با شماتت دشمن چگونهٔ
ای دم گرفته زندان گشته‌مقام تو — بی‌در کشاده طارم و گلشن‌چگونهٔ

---

۱ خل - نزد عیال ۲خل - تابان ۳ خل - گران بود چون شوی
٤ خل - بازگو بیخت ۵خل - نکردی

✿(مدح سیف‌الدوله محمود)✿

زدر درآمد دوش آن نگار من ناگاه — چو پشت من سر زلفین خویش کرده دوتاه
چگونه شاد شود عاشقی ز هجر غمی — که یار زیبا از در درآیدش ناگاه
زشادمانی گفتم چو روی او دیدم — که ای نگار توئی لااله الا الله
سپید کرد شب من بدان رخان سپید — سیاه کرد دل من بدان دو زلف سیاه
بشرم گفتم کز دوست حاجتی خواهم — بناز گفت زمن هرچه خواهی اکنون خواه
دلیر گشتم و گفتم که باتو دارم جنگ — که می بکاهم چون ماه از آن رخان چوماه
اگر تو داری حسن و ملاحت یوسف — چرا چو یوسف من مانده ام زعشق بچاه
دراز گشت مرا عشق کوته تو از آنك — دراز کردی جانا دو زلفك کوتاه
جواب داد که امشب عتاب یکسو نه — که دوستی را یارا کند عتاب تباه
بساز مجلس خرم بیار باده لعل[1] — من و تو باده خوریم ای نگار هم زین گاه
بیاد خسرو محمود سیف دولت و دین — که اوسزد که بود در زمانه شاهنشاه
خدایگانی کورا زمانه بر دولت — بپادشاهی اقرار کرد بی اکراه
شهی که هست بر از فرقدان بصدر و بقدر — مهی[2] که هست بر از مشتری بجای بجاه
بر آسمان جلالش نهاده پایهٔ تخت — وز آفتاب کلاهش گذشته پر کلاه
ازو ببالد هنگام رزم تیغ و کمند — وزو بنازد هنگام بزم مسند و گاه
ایا زتیغ تو بدخواه جفت اندوهان — چنانکه از کف تو یار لهو نیکوخواه
رسید نامهٔ فتحت بحضرت سلطان — نصیر دولت و دولت بدو گرفته پناه
بر آن سبیل که ازحاجبان او نعمان — گشاده کران چون سوی او کشید سپاه
فشاند جان عدو بر هوا بجای غبار — براند خون عدو برزمین بجای میاه
زخون حاسد دین آن زمین چنانشد رنگ — که جز طبر خون نایداز آن بجای گیاه
خدایگانا بیشك بدان که هر روزی — خجسته نامه فتحت رسد بحضرت شاه

---

۱ خل- بیار باده خرم بساز مجلس خوش

۱ خل- شهی

چگونه مدح کنمت ای خدایگان جهان — وگر چه هست مرا رهنمای عون الله
جز آنکه گویم وصفت همی ندانم کرد — مقر گشتم وزین بیشتر ندارم راه
تو بحر گوهر موجی بروز پاداشن — تو ابر صاعقه باری بوقت بادافراه
همیشه بادی شاها چو بخت خود پیروز — ولی بلهو ونشاط وعدو بویل وبواه

☆ (مدیح سلطان ابراهیم بن مسعود) ☆

ز فردوس با[1] زینت آمد بهاری — چو زیبا عروسی وتازه نگاری
بگسترده بر کوه وبر دشت فرشی — کش از سبزه پودست وزلاله تاری
بگوهر بپیراست هر بوستانی — بدیبا بیاراست هر مرغزاری
بتی کرد هر گلبنی را و شاید — که هر گلستانیست چون قندهاری
بر افکند بر دوش این طیلسانی — در آویخت در گوش آن گوشواری
میی خواه بویا چو رنگین عقیقی — بتی خواه زیبا چو خرم بهاری
همه کارها را نیامیز بر هم — ز هر پیشکاری همیخواه کاری
ز مطرب نوائی ز ساقی نبیدی — ز معشوق بوسی ز دلبر کناری
زمینی است چون صورت دلفروزی — هوائیست چون سیرت بردباری
ز روی تذروان زمین را بساطی — ز پشت کلنگان هوا را بخاری
اگر چرخ داردز هر گونه چیزی — که شاید نمودن بدان افتخاری
ز شاهان گیتی بگیتی ندارد — چو خسرو براهیم مسعود باری
جهان شهریاری که در شهریاری — زمانه ندارد چنو[2] شهریاری
چو او کامگاریکه از کامگاران — نشد چیره بر کام او کامگاری
بر جود او آب دریا سرابی — بر قدر او چرخ گردان غباری[3]
ثواب و عقابش بمیدان و ایوان — فروزنده نوری و سوزنده ناری
بدان آتشین تیغ در هر نبردی — گرفته ست هرخسرویرا عیاری

۱ خ ل ـ پر ـ بارتبت ۲ خ ل ـ نبیند زمانه چو او ۳ خ ل ـ حصاری

به شمشیر داده قوی گوشمالی — شهان جهان را بهر کار زاری
بر آورده گردی ز هرتند کوهی — فرو رانده سیلی بهر ژرف غاری
نه با رای او اختران را فروغی — نه با گنج او کوهها را یساری
جهاندار شاها جهانرا بشاهی — نکردست گردون چوتو اختیاری
نبودست چون امرو نهی توهرگز — زمانه نوردی و گیتی گذاری
ندادت گلی چرخ هرگز فرا کف — که نه در دل دشمنت خست خاری
ازینسان بر آید همه کام نهمت — کرا بود چون دولت آموزگاری
شه روزگاری و چون روزگارت — ندیدست کس ملك را روزگاری
اگر ملك را یادگاری بباید — بیابد هم از ملك تو یادگاری
همی تا بود کوکبی را شعاعی — همی تا بود آتشی را شراری
همی دیدهٔ بر گشاید گیائی — همی پنجهٔ بر فرازد چناری
روان باد حکم تو بر هرسپهری — رسان باد امر تو در هر دیاری
گهت گوش بر نغمه رود سازی — گهت چشم بر صورت میگساری

☆ (هم در مدح او وشکوه از تیره بختی) ☆

جدا گانه سوزم ز هر اختری — مگر هست هراختری‌اخگری
یکی‌سخت سنگم که‌بگشاد چرخ — ز چشم من‌آبی ز دل آذری
همه[1] کاربازیچه گشتست از آنك — سپهرست مانند باز یگری
گهی عارضی سازد از سوسنی — گهی دیدهٔ سازد از عبهری
گهی زیرسیمین ستامی‌شود — گهی بازه ازآبگون چادری
زراغی گهی دیده بانی کند — گه از بلبلی بازخینا گری
گه ازباد پویان کندمانیی — که‌از ابر گریان کند آزری
بهر خارچندان همی گل‌دهد — کجایك‌شکوفه‌ست برعرعری

---
۱ خ ل - همی

ای حیدر مردی و مردی تو — بر ملك ترا ذالفقار کـرده
ای عالم رادی و رادی تو — هر سایل را با یسار کرده
دریاب تنم را که دست محنت — در حبس تنم را نشار کـرده
هست این‌تن من درحصار انده — جانرا ز تنم در حصار کـرده
من دی ببر تو عزیز بودم — وامروز مرا حبس خوار کرده
بیرنگم وچو رنگ روزگارم — بر تارك این کوهسار کرده
این گیتی پرنور ونار زینسان — نور دل من پاك نـار کـرده
با منش بسی کار زار بوده — بر من زبلا کار زار کـرده
این آهن در کوره مانده بوده — برپای منش چرخ مار کـرده
چون دانه نارم سرشك انده — آ کنده دلم را چو نار کـرده
ایندیده پر خون زمین زندان — در فصل خزان لاله زار کرده
بیماری و پیری و ناتوانی — دربند مرا زرد وزار کـرده
این چرخ نهال سعادتم را — بر کنده وبی بیخ وبار کـرده
نی‌نی که مزور شدم ز رنجی — کو بود تنم را نزار کـرده
زین پیش بزندان نشسته بودم — بیمار دلم را فگـار کـرده
از آتش دل محنت زمانه — چون دود تنم پرشرار کرده
اندر غـم و تیمـار بیشمارم — پیداست همان را شمار کرده
امروز منم بـا هزار نعمت — صد آرزو اندر کنار کـرده
زین دولت نا سازگار بوده — با بخت مرا سازگار کـرده
از بخشش تو شادمانه گشته — اقبال توام بختیار کـرده
باریده دو کفت چو ابر برمن — ایام مرا بی غبار کـرده
نعمت رسدم هر زمـان دمادم — بر پشت ستوران بار کـرده

تو با فلك تند كار زاری — از بهر مرا كار زار كرده
از رغم[1] مخالف پناه جانم — اندر كنف زينهار كرده
من بنده از صدر دور مانده — برمدح و دعا اختصار كرده
از دوری نا ديدن جمالت — نهمار سرم را خمار كرده
تا چهره گردون بود بشب ها — از اختر تابان نگار كرده
درملك شهنشاه باد و يزدان — اقبال ترا پايدار كرده
توپيش شه تاجدار و گردون — بد خواه ترا تاج دار كرده
دردولت سالی هزار مانده — يك عز تو گردون هزار كرده
برياد تو خورده جهان و دايم — ازخلق ترا يادگار كرده

* (مدح ملك ارسلان بن مسعود) *

ای بعارض سپيد و زلف سياه — چون لب خود نبيد لعل بخواه
روی دولت سپيد وقصر سپيد — روز دشمن سياه و چتر سياه
مملكت را هزارشمع فروخت — می بيار ای بروی شمع سياه
تا می چند جانفزای خوريم — بر بساط بقای دولت و شاه
شه ملك ارسلان بن مسعود — ملك عدل و زر داد پناه
پادشاهی كه بر بزرگی او — دارد اقبال او هزار گواه
ای خداوند بندگی ترا — گيتی اقرار كرده بی اكراه
آفتابی بوقت پاداشن — آسمانی بگاه باد افراه
ناصحت را نكرد گيتی رد — دشمنت را نداشت چرخ نگاه
روزگار توهرچه راست نهاد — نكند گشت روزگار تباه
راز[2] تو با زمانه پيمان بست — چون ز راز زمانه گشت آگاه
دست ظلم دراز دست شده — كرد عدل توازجهان كوتاه

---
۲ خل - غم ۲خل- روی

روزگار گناهکار امروز　باز گردد همی بعذر گناه
گاه و بیگاه زر همی بارد　تا زتو گاه شاد شد ناگـاه
نه عجب گر زابر بخشش تو　برگ زرین دمد بجای گیاه
مهر گوئی که از چهارم چرخ　روی تست ازچهار پر کلاه
خاك بوسد سپهر هر روزی　پیش تخت تو بامداد پگاه
گشت خورشید چرخ روشن چشم　چون سوی دولت تو کرد نگاه
دید روی تو چشم چشمهٔ مهر　گفت شاها علیك عین الله
باتو یك روی شد جهان دوروی　باتو یکتاه شد جهان دو تاه
ملکت آراست از سپاه سپهر　هین بر آرای چون سپهر سپاه
از خراسان چو بار برداری　سوی ملك عراق در کش راه
مملکتها ستان و شاهان بند　پادشاهی فزای و دشمن کاه
خسروان بزرگ هفت اقلیم　خاك روبند پیش تو به جباه
زیر زخمت چه تاب دارد کوه　پیش صرصر کجا برآید کاه
شیر شرزه چو ازنخیر بخاست　* بیش در بیشه نگذرد روبـاه
دشمن تو اگر شود بیژن　نیست جاش ازجهان مگر تك چاه
تا ز گردون همی فروزد روز　تا ز دوران همی فزاید ماه
چون فروزنده روز بادت ملك　چون فزاینده ماه بادت جاه
ناصح دولت تو دانش پیر　عون ملك تو دولت برناه

*(تهنیت فتح هندوستان ۱) *

ای ذکر خنجر تو بعالم سمر شده　وز عدل تو بچین و بماچین خبر شده
گردون بپیش همت تو گشته چون زمین　دریا بنزد دو کف [2] تو چون شمر شده
زی حلم و طبع تو نسب آرند کوه و بحر　زآنند هردو پر گهر و پردر شده

۱ـ این قصیده در نسخه چاپی نیست　۲ خل ـ دولت

اندرجهان سراسر از خاطرو گفت دانش‌خطر گرفته وزربی خطرشده
از جود تو سخاوت حاتم شده هبا وز زور تو شجاعت رستم هدر شده
آن چیست نه ز دولت تویافته نصیب وآن کیست نه‌زدولت توبهره‌ورشده
ازبیم گرزوتیغ‌توخورشید گشته زرد وزبانگ‌نای و کوس توبهرام کرشده
تیغ توآتشیست که تف و شرار آن درتارك و دو دیده شیران نر شده
ای آنکه دردوموضع کلك وحسام‌تو یاری ده قضا و دلیل قدر شده
اکنون که سوی غزوخرامی‌بخرمی از فر تو جهانی بینی دگر شده
رایان هند راو امیران نغز را [1] لبها ز بیم خشك شده دیده تر شده
اکنون بهند بینند از سهم وهیبتت صد خاندان شاهان زیرو وزبر شده
بس قلعهٔ بلند که بینند زین سپس ویران شده زبیم تو و رهگذر شده
دربیشه‌های‌هند کنون بیخلاف‌هست شیرازنهیب‌تیغ‌توبیخواب وخور شده
بینندخسروان‌رادرچین‌وروم‌وزنگ اخبار رزمهای تو جمله زبر شده
بینند تا نه دیر دهان مبشرانت همچون دهان دلبر من پر درر شده
شیران لشکر تودرآن قلب‌رزمگاه با دشمنان دولت توکینه ور شده
هرفوج‌ازآن‌چوپروین گردآمده‌بهم هریك بسان جوزا اندر کمر شده
اندر میان‌معر که چون‌شیرمرغزار اندر کنار مجلس چون سرو بر شده
چون‌تیغ‌ضمیران‌رنگ آهنجی[2] ازنیام بینندکار زار تو چون معصفر شده
ای آنکه‌مدح گوی تواندرمدیح‌تو عاجز شده زمدح و سخن مختصر شده
با تو کسی نکوشدونستیزدازملوك جزآنکسی که باشد عمرش بسر شده
سالی‌شده‌بخشکی‌چون کف‌مفلسان درباغها درختان بی برگ و بر شده
اکنون دلیل‌نصرت‌واقبال‌ایزدیست کآمد بخدمت ابر هوا پر مطر شده
بادی همیشه شاها در نصرت خدای اقبال پیش رایت تو راهبر شده

---

۱ خل - لغزرا ۲ خل - ضمیرانی آهختی

من‌ازجوراین کوژ پشت کبود — همی بشکنم هر زمان دفتری
چو تاریخ تیمار خواهد نوشت — جهان ازدل‌من کند مسطری
همانا که جنس غمم‌کاندروی — به تشدید محنت شدم مضمری
بمن‌صرف گردد همه رنجها — مگر رنجها را منم مصدری
دلم گر زاندوه بحری شدست — چرا ماندم از اشك درفرغری
بلای مرا مادر روزگار — بزاید همی هر زمان‌دختری
نخورده یکی ساغرازغم تمام — دمادم فراز آردم ساغری
حوادث‌زمن‌نگسلدزانکه‌هست — یکی را سراندر دم دیگری
مرا دهرصد شربت تلخ داد — که بنهادم اندر دهان شکری
زخارم اگر بالشی می‌نهد — بسا شب که کردم‌ز گل‌بستری
تن ارشد سپرپیش تیر بلا — بس اوراز بانیست‌چون‌خنجری
زمانه ندارد به از من پسر — نهانم چه دارد چو بد دختری
ازآن می‌بترسم که موی سپید — کنون برسرمن کند معجری
زخون‌جگروزطپانچه مراست — چولاله‌رخی چون بنفشه بری
نه رنج مرا درطبیعت بنی‌است — نه کار مرا از جبلت سری
نه نیکی ز افعال من نه‌بدی — نه شاخی درخت مرا نه بری
تنم را نه رنگی و نه جنبشی — بود دروجود اینچنین پیکری
اگر بی‌عرض‌جوهری کس‌ندید — مرا گو ببین بی‌عرض‌جوهری
بحرص سروئی که سود آیدم — زبان کرده‌ام گوش‌همچون‌خری
درآن‌تنگ زندانم ایدوستان — که‌هستم‌شب‌وروز چون‌چنبری
کرا باشد اندر جهان خانهٔ — ز سنگیش بامی‌ز خشتی‌دری
درورزنی‌هست چندان کزآن — یکی نیمه بینم زهراختری
درین تنگ‌منفذ همی بنگرم — بروی‌فلك راست چون‌اعوری

شگفت آنکه با اینهمه زنده‌ام | تواند چنین زیست جانوری
زحال من ای سرکشان آگهید | بسازید برپا کیم محضری
چرا میگذارد برین کوهسار | چنان پادشاهی چنین گوهری
ملك بوالمظفر که زیر فلك | چو او شهریاری ندید افسری
سر افرازشاهی که اقبال او | دگرگونه زد ملك را زیوری
زمانه مثالی فلك همتی | زمین کدخدائی جهان داوری
سپهری که با همت او سپهر | نماید چنان کز ثریا ثری
جهانی که در ذات او از هنر | بجوشد بهر کشوری لشکری
در اطراف شاهیش عادی نخاست | که نه هیبتش زد بر او صرصری
سر گرز او چون بر آورد سر | نیارد سر از خط کشیدن سری
یکی غنچهٔ گل بود پیش اوی | گر از سنگ خارا بود مغفری
همی گوید اندر کفش ذوالفقار | جهانرا ز سر تازه شد حیدری
در آفاق با زور و بازوی او | کجا ماند از حصنها خیبری
از آن تا نماند ز دشمنش نسل | نبینیش دشمن مگر ابتری
ثواب و عقابش بهر بامداد | کند صحن میدان او محشری
چو فرخنده بزمش بهشتی بود | شود در سخا دست او کوثری
زخوبان چو ایوان بهاری کند | زخلعت شود بزم او ششتری
چو عنبر دهد بوی خوش خلق را | که نفروزدش خشم چون مجمری
مکن بس شگفتی زخلقش از آنك | تهی نیست دریائی از عنبری
نخوانم همی آفتابش از آنك | جهان نیستش نقطه خاوری
به از رای هندست هر بندهٔ | به از خان ترکست هر چاکری
شها شهریارا کیا خسروا | که برتر نباشد ز تو برتری
درین بند با بنده آن میکنند | که هرگز نکردند با کافری

توخورشید رائی و ازدورمن | بامید مانده چو نیلوفری
بپرور بحق بنده را کز ملوك | بگیتی چوتو نیست حق پروری
چو اسبان تازی شکالم منه | به تلبیس وتذویر هر استری
نه چون بنده یکشاه را مادحست | نه چون سامری در جهان ساحری
شه نامجوئی و از نام تو | مبیناد خالی جهان منبری
شود هفت کشور بفرمان تو | غلامیت سالار هر کشوری

☆(مدیح دیگر از آن پادشاه وشمهٔ)☆

☆(ازروزگار سیاه خویش)☆

ای فلك نیك دانمت آری | کس ندیدست چون تو غداری
جامهٔ یافیم همی هر روز | از بلا پود و از عنا تاری
گر دری یابیم زنی بندی [1] | ور گلی بینیم نهی خاری
نه بتلخی چو عیش من زهری | نه بظلمت چوروز من قاری
گر مرا جامهٔ زمستانی | آفتابست قانعم آری
کرد تاریك ابر پر نم را | چون نیستانی از هوا تاری
آفتاب ای عجب حواصل شد | که بسرماش جست بازاری
گر بیابم در این زمان بخرم | من بدستی از او بدیناری
ای شگفتی کسی درین عالم | دید بی زر چو من خریداری
منم آنکس که نیست تمکینم | در دیاری ز هیچ دیاری
نه مرا یاریی دهد حری | نه بمن نامهٔ کند یاری
مردهٔ ام چو زندهٔ امروز | خفتهٔام بسان بیداری
گه چو بومی نشسته بر کوهی | گه چو ماری خزیده در غاری
دل زانده فروخته شمعی | تن ز تیمار تافته [2] تاری

۱ خ ل - سدی ۲ خ ل - بافته

ندهد بیخ[1] بخت من شاخی ندهد شاخ فضل من باری
درعذاب تن منی شب وروز * نیست پنداریت جزاین کاری
مرمرا اندکی همی ندهد * کاندکی باشد از تو بسیاری
من بدین رنج حبس[2] خرسندم این قضارا نکردم انکاری
تا عزیزی نبیندم بجهان در بلای نیاز چون خواری[3]
که بکوشم بجهد چون موری که بپیچم زدرد چون ماری
گر مرا کرد پادشا محبوس نیست برمن زحبس اوعاری
برجهانی کند سر افرازی هر که بندش کند جهانداری
مرمرا حبس خسرویست که نیست خسرویرا چو او سزاواری
پادشا بوالمظفر ابراهیم چرخ فعلی زمانه آثاری
آنکه یك بخشش نباشد و نیست ملك بحری و ملك کهاری
آنکه با او نداره و نارد مهر سنگی و چرغ مقداری
آنکه تا خاست از کفش ابری گشت گیتی همه چو[4] گلزاری
نه زمین را چو مهر او آبی نه فلك را چو کین او ناری
ای نبوده بنای گیتی را بکف ورای چون تو معماری
بنده مسعودسعد سلمان را بیهده در سپرد مکاری
که نکرده ست آنقدر جرمی که برد بلبلی بمنقاری
توچنان دان که هست هرموئی بر تن او بجای زناری
گرخونش ازغذای مدحت توست باد در زیر تیغ خونخواری
ورنخواهد زبهر ملك توچشم باد هردیده ایش مسماری
خسروا حال او بعقل بسنج که به ازعقل نیست معیاری
کیست اودرجهان زمنظوران نه عمیدیست او نه سالاری

---

۱ خ ل ـ نزند نزد ۲ خ ل ـ حبس ورنج ۳ خ ل ـ خون خواری ٤ خ ل ـ شکفته

زار بنده‌ضعیف درویشی است جفت رنج و رهین تیماری
نه بملك تو دارد آسیبی نه ز سر تو داند اسراری
نه بپوشد فراخ پیرهنی نه بیابد تمام شلواری
تنش درحسرت زبر پوشی سرش در آرزوی دستاری
نیك اندیشه است وبدروزی پست بختی بلند اشعاری
تا نفس میزند بهر نفسی دارد از روزگار آزاری
زینهارش ده ای پناه ملوك کوهی خواهداز توزنهاری
تا نیفتد ز باد طوفانی تا نگردد ز چرخ دواری
باد هر بنده ایت بر تختی باد هر حاسدیت بر داری

(مدح دیگر از آن پادشاه)

اگر مملکت را زبان باشدی ثنا گوی شاه جهان باشدی
ملك بوالمظفر که گر قدر او عیان گردی آسمان باشدی
شه کامرانی که خواهد فلك که مانند او کامران باشدی
اگر شکل خلقش پدید آیدی شکفته یکی بوستان باشدی
وگر آتش تیغ سوزانش را چو سوزنده آتش دخان باشدی
یکی دوزخی باشدی سهمگین که دوزخ در آسیب آن باشدی
شها شهریارا حقیقت شمر * که گر مملکت را روان باشدی
به پیش تو چون بندگان دگر همیشه کمر بر میان باشدی
جهاندار شاها اگر پیش تو چو بنده دوصد مدحخوان باشدی
یقین دان که افزون از آن نامدی که در مجلس بار وخوان باشدی
رهی تو گر صد دهان داردی که در هر دهان صد زبان باشدی
بدان هر زبان صدلغت داندی که در هر لغت صد بیان باشدی
بنان گردی مویها بر تنش یکی کلك در هر بنان باشدی

پس آن کلکها و بنانها همه ◦ به مدحت روان و دوان باشدی
نبشته که با گفته گرد آمدی ◦ و گر چند بس بیکران باشدی
زصد داستان کان ثنای تواست ◦ همانا که یکداستان باشدی
شها خواهدی رخش تو تا بتگ ◦ عنانش ز باد وزان باشدی
روا داردی کو تنش را چو گرگ ◦ هم از پوست گستوان باشدی
فلك خواهدی تا ترا روز و شب ◦ چو شبدیز در زیر ران باشدی
بدان تا بروز انجم و مهر و ماه ◦ ستام و رکاب و عنان باشدی
سپهر برین گر زبان داردی ◦ مثال ترا ترجمان باشدی
و گر قرص خورشید جان یابدی ◦ بگنج تو بر قهرمان باشدی
اگر جویها را که در بیشه‌هاست ◦ ز عزم تو آب روان باشدی
سر نیزه‌هائیکه روید زخاك ◦ سراسر همه با سنان باشدی
گواهی زعدل تو گر نیستی ◦ یقین زمانه گمان باشدی
و گر مهر تو نیستی در جهان ◦ فلك سخت نامهربان باشدی
و گر دست تو نیستی در سخا ◦ همه سود عالم زیان باشدی
شهی کز تو ترسان شود خواهدی ◦ که در تنگتر آشیان باشدی
ز بیم حسامت روا داردی ◦ که درکام شیر ژیان باشدی
و گر نه چو شاهیکه شطرنج راست ◦ تن او همه استخوان باشدی
مگر زیر یك زخم شمشیر تو ◦ زمانی تنش را توان باشدی
نداند که هم نیستی سودمند ◦ گرش سنگ تن روی جان باشدی
سعود فلك را قران[1] نیستی ◦ اگر جز تو صاحبقران باشدی
اگر نیستندی حقیقت بدان ◦ که ملکت همی جاودان باشدی
نه روی زمین خرمی داردی ◦ نه طبع جهان شادمان باشدی

---
۱ خ ل- کران

☆(ناله از حصار نای)☆

1 نالم بدل چو نای من اندر حصار نای — پستی گرفت همت من زین بلند جای
2 آرد هوای نای مرا ناله های زار — جز ناله‌های زار چه آرد هوای نای
3 گردون بدرد ورنج مرا کشته بود اگر — پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای
4 نه نه ز حصن نای بیفزود جاه من — داند جهان که مادر ملکست حصن نای
5 من چون ملوك سر ز فلك بر گذاشته — زی زهره برده دست و بمه بر نهاده پای
6 از دیده گاه پاشم درهای قیمتی . — وز طبع گه خرامم در باغ دلگشای
7 نظمی بکامم اندر چون بادهٔ لطیف — خطی بدستم اندر چونزلف دلربای
8 ای درزمانه راست نگشته مکوی کژ — وی پخته ناشده بخرد خام کم درای
9 امروز پست گشت مرا همت بلند — زنگار غم گرفت مرا تیغ غمزدای
10 از رنج تن تمام نیارم نهاد پی — و ز درد دل بلند نیارم کشید وای
11 گیرم صبور گردم برجای نیست دل — گویم برسم باشم هموار نیست رای
12 عونم نکرد همت دور فلك نگار — سودم نداد گردش جام جهان نمای
13 برمن سخن نبست نبندد بلی سخن — چون یك سخن نیوش نباشد سخن سرای
14 کاری ترست بر دل و جانم بلا و غم — از رمح آب داده و از تیغ سر گرای
15 چون پشت بینم ازهمه مرغان درین حصار — ممکن بود که سایه کند برسرم همای
16 گردون چه خواهد ازمن بیچاره ضعیف — گیتی چه خواهد ازمن درمانده گدای
17 گرشیر شرزه نیستی ای فضل کم شکر — ورمار گرزه نیستی ای عقل کم گزای
18 ای محنت ارنه کوه شدی ساعتی برو — وی دولت ارنه باد شدی لحظهٔ بپای
19 ای تن جزع مکن که مجازیست اینجهان — وی دل غمین مشو که سپنجیست این سرای
20 گر عز و ملك خواهی اندرجهان مدار — جز صبر وقناعت دستور و رهنمای
21 ای بی هنر زمانه مرا پاك در نورد — وی کوردل سپهر مرا نیك بر گرای
22 ای روز گار هرشب و هرروز از حسد — ده چه زمحنتم کن وده در زغم گشای

23 در آتش شکیبم چون گل فرو چکان　　بر سنگ امتحانم چون زر بیازمای
24 از بهر زخم گاه چو سیمم فرو گداز　　وز بهر حبس گاه چو مارم همی‌فسای
25 ای اژدهای چرخ دلم بیشتر بخور　　وی آسیای چرخ تنم تنگ تر بسای
26 ای دیدهٔ سعادت تاری شو و مبین　　وی مادر امید سترون شو و مزای
27 زین جمله باك نیست چو نومیدنیستم　　ازعفو شاه عادل و از رحمت خدای
28 شاید که بی گنه نکند باطلم ملك　　کاندرجهان نیابدچون‌من ملك‌ستای
29 مسعود سعد دشمن فضلست روزگار　　این‌روزگار شیفته را فضل کم نمای

☆(مدح ملك شیرزاد)☆

ای چرخ مشعبد چه‌مهره‌بازی　　وی‌خامه جاری‌چه نکته‌سازی
ای‌تن چه ضعیفی و چه‌نژندی　　ای شب چه سیاهی وچه درازی
ای عشق‌جگرسوزسخت‌زخمی　　وی صبر گلو گیر تیز گازی
ای روی همه‌روز لعل وزرّی　　وی‌چشم همه شب فراز وبازی
ای‌رنگ دورخ‌شادی حسودی　　ای آب دو دیده فساد رازی
ای دل‌چه طراز هوای نگاری　　بر جامه مهر بت طرازی
هر چند بر رویش نیازمندی　　تا چند کشی ناز[1] آن نیازی
ای خاطر مسعود سعد سلمان　　شاید که ز جان تحفهٔ طرازی
چون گوهر عقد مدیح[2] بندی　　بر بازوی دولت امیر غازی
فخر ملکان شیرزاد شاهی　　کورا رسد از فخر سرفرازی
ابری که ز بارانش می نروید　　از طبع مگر تخم دل نوازی
ای پشت دیانت سپهر زوری　　وی بازوی دولت زمانه تازی
پتیاره ظلمی بلای بخلی　　درمان نیازی علاج آزی
آرام نیابی بهیچ وقتی　　کز کوشش وبخشش دراهتزازی

---

۱ خ ل ـ بار　　۲ خ ل ـ بدیع

تورستم رخشی چوحمله آری * چون صید کنی بیژن گرازی
آواز دل انگیز مرکب تو * آورده اجل را بپای بازی
در جور مخرب رسیده عدلت * بنموده بدو کارگر درازی
از هول تو شیرزینهار خواره * پیش رمه ترسان کند نهازی
یك چند شها کام بزم راندی * شاید که کنون کار رزم سازی
همچون پدر وجد خود برغبت * آماده شوی تو بغزو تازی
تا محترزی در مصاف دشمن * هنگام عفاف اهل احترازی
در بوتهٔ پیکار جان دشمن * از آتش خنجر فرو گدازی
جمعی ز مغازیت حاصل آید * من نظم کنم جمع آن مغازی
چون خواجه ترا کدخدای باشد * با فتح چمی با ظفر گرازی
فرزانه ابونصر پارسی کو * دارد بهنر تازه دین تازی
از بهر تو جان بازی است پیشش * جان بازی او را مدار بازی
بشنو سخن او و برخلافش * مشنو سخن مرغزی و رازی
انچ آید ازو نایداز دگر کس * کی کار حقیقت بود مجازی
دیده‌ست کسی از گوزن شیری * جسته ست کسی از تذرو بازی
تا در عمل هندسه نگردد * خطی که بود منحنی موازی
زیبد که بهر نعمتی ببالی * شاید که بهر دولتی بنازی

☆(در جواب قصیده یکی از شعرا)☆

ای بتو زنده نام حاتم طی — صاحب صد هزار صاحب ری
تاج اهل عرب قصی آمد — تا تو نسبت همی کنی بقصی
خاك را بربفلك مفاخر تست — تا تو بروی همی گذاری پی
از سخای تو منکسر شده بخل — وز رشاد تو منهزم شده غی
رای تو علم وفضل را چونانك — گوشت راخون و استخوان را پی

چون گل از نم همی بخندد ملک　　تا بگرید همی بدست تو می
عقل بیدار شد ز حشمت تو　　گفت ناگه ببانگ هیبت هی
گشت زراز نهیب جودتوزرد　　رفت گلرا زشرم خوی تو خوی
یاد جود تو جسته درهمه شهر　　صیت فضل تو رفته در هر حی
نشر کردی بمحمدت ذکری　　که سپهرش نکرد یارد طی
آتش هیبت تو تا بفروخت　　دل دشمنت سوخته ست بکی
تا بهار سعادتت بشکفت　　شد دم حاسد تو چون دم دی
گفتهٔ تو جواب آن گفتست　　کآب بهتر هزار بار ز می
معجز نظم دیده ام تا تو　　قافیه کردهٔ شگفت انا ای[1]
خوشتر از آب می نبرد کسی　　کز همه فضل بهره دارد وی
من رهیرا که خاطر تو سپرد　　چون توانم سپرد عز علی
گرچو ماهی نظر بود دردیم[2]　　که تواند رسید هرگز کی
تا بود آفتاب در دم ظل　　در دم آفتاب یازد فی
تا بمردیست نام رستم زال　　تا برادیست ذکر حاتم طی
کاروانی و لشکری را رسم　　بهمه وقت باج باشد و می
باد کاریگر تو دولت رام　　باد یاریگر تو ایزد حی
برخرد عرض کردم این گفته[3]　　گفت هذالکلام لیس به شئی

☆(مدح علاء الدوله سلطان مسعود)☆

چرخ سپهر شعبده پیدا کند همی　　در باغ کهربا را مینا کند همی
بر دشت آسمان گون تأثیر آسمان　　شکل بنات نعش و ثریا کندهمی
دیبای روم شدهمه باغ و چو رومیان　　از هر دو شاخ باد چلیپا کند همی
گرنه سپیده دم دم او سوده توتیاست　　چشم شکوفه را ز چه بینا کندهمی

۱ خ ل – آن ای　　۲ خ ل – گرچه باهی نظر بود دروهم　　۳ خ ل – نکته

بی کلک طبع شاخك شاهسپر غم را — بر حرفهای خط معما کند همی
گلبن همی ببندد پیرایهٔ بهشت — تا لاله دل چو دیدهٔ حورا کند همی
این روزگار تازه درختان خشکرا — بنگر چگونه طرفه مطرا کند همی
این ابر نقشبند براین باد رنگریز — درباغ و راغ صورت دیبا کند همی
وین نوبهارزیبا برخاك‌وسنگ‌وچوب — بنگر که‌نقشهای چه زیبا کند همی
شبها سرشك ابرقدحهای لاله را — پر بادهٔ لطیف مصفا کند همی
حرص جهان رعنا بر عشق کود کی — هامون و کوه پر گل رعنا کند همی
گریه زابر و خنده ز برقست‌نوبهار — از ابرو برق وامق و عذرا کند همی
بر شادی بهار نو آئین بجویبار — سروسهی نگر که چه بالا کند همی
سعی سپهر والا از حسن باغ را — چون بزمگاه خسرو والا کند همی
گل‌مدح شاه گفت از آن‌ابر هرزمان — اندر دهانش لؤلؤ لالا کند همی
دهر ضعیف پیر توانا شد و جوان — وین عدل پادشاه توانا کند همی
سلطان علاءِ دولت مسعود تاجدار — کاسباب‌دین و ملك چوآبا کندهمی
شاهی که هول‌و کینه‌او برعدوی ملك — تابنده روز را شب یلدا کند همی
دولت همی چو خطبه اقبال او کند — منبر زاوج گنبد خضرا کند همی
کشتی حلم را که فرو میکشد بجای — لنگر ز جرم مرکز غبرا کندهمی
از طبع ورای حلم متین و بلند و پهن — دریا وچرخ وکه را رسوا کند همی
چرخ‌از علاش‌بین که‌چه‌بالا گرفت‌باز — بحراز سخاش‌بین که‌چه‌پهنا کندهمی
آنراکه دل معرا باشد ز عشق او — چرح از لباس عمر معرا کند همی
صحرا ززنده پیلان گر کوه کوه کرد — که‌را بباد پایان صحرا کند همی
جز کوه‌نیست‌رخشش‌ودر گرده‌کار زار — گرد مصاف گردش نکبا کند همی
اندر کنار او ننهد چرخ نعمتی — کانرا براو نه بخت مهنا کندهمی
گرچه‌دوتاست گردون‌ازخلقت‌ایشگفت — او را نیایش از دل یکتا کندهمی

شاها خجسته طالع تو برج ملك را
پر مشتری و زهرهٔ زهرا کند همی

گردون نهاده چشم وزمانه نهاده گوش
هرحکم را که رای توامضا کند همی

آنخسروی ورادی دائم که امر ونهی
ازدرگه تو ملجأ وماوی کند همی

شاها خدای داند تـا لفظ روزگار
برجاه وقدر تو چه ثناها کند همی

واندربرچو سنگ رهی فکرت چونور
صد معجزه زمدح تو پیدا کندهمی

آری که مهر تابان یاقوت زرد را
رنگین ولعل دردل خارا کند همی

مدحت چوطوق قمری بر گردن منست
هرساعتم چوقمری گویا کند همی

شاها زمانه بر تن من جور میکند
او را بدو گذاشته‌ام تا کند همی

بخت مطیع بوده و گشته مرا مقر
ازمن رمیده گشت وتبرا کند همی

سودائی است بخت ونگویم که هرزمان
جرمی نکرده برمن صفرا کندهمی

چون هرچه بودخون همه پالوده شدزچشم
بیخون مراچراست که سودا کندهمی

شیدا نهاد بند گران دارم و مرا
بند گران بزندان شیدا کند همی

بدخواه من بگوید برمن همه دروغ
وآنرا که او نبیند اغرا کند همی

نقاش چیره‌دستست آن ناخدای ترس
عنقا ندیده صورت عنقا کند همی

هر ساعتم زمانه بچوبی دگر زند
این فعل بخت نحس همانا کند همی

بامنش کینه‌ایست ندانم زبهرچیست
وین هرچه او کند همه عمدا کندهمی

خواهم زروزگارچو گوید جواب من
یکره نعم کند نکندلا کند همی

گرنه صواب کردم دانش نداشتم
کارصواب مـردم دانا کند همی

نه‌نه‌زمانه‌خودچکندخودزمانه کیست
حکم قضا خدای تعالـی کند همی

یارست با زمانه بهر کرده آدمی
بد ها بدو زمانه نه تنها کند همی

بربنده رحم کن که همی بنده‌جان‌وتن
درمدح وخدمت تو مسما کند همی

درمدحت این قصیدهٔ غراست کافرین
هرکس براین قصیدهٔ غرا کند همی

تا قصه گوی چیره‌زبان پیش عاشقان
قصه زعشق عروه وغفرا کند همی

درپیش تخت خدمت بخت ترا فلك
بسته کمر بطوع چوجوزا کند همی

☆(مدح ثقة‌الملک طاهر)☆

در کف دو زبانیست مرا بسته دهانی — گوید چو فصیحان صفت بیت زمانی
آن کردک عمری که بود کوژ چو پیری — و آواز بر آورده چو آواز جوانی
ترکیب بدیعش ز جماد و حیوانست — شخصش ز جمادی و زبان از حیوانی
چون زرین را نیست ازو ساخته کفی — تکیه‌زده بر ران و کف سیمین رانی
جانرا ز همه شادی دادست[1] نصیبی — دلرا ز همه رامش کردست ضمانی
در بزم خداوند سراید غزل و مدح — صد گونه سخن گوید بی‌هیچ زبانی
طاهر ثقة الملک سپهری که ز رایش — در ملک بیفزاید هر روز جهانی
خورشید که هر روز سر از ملک بر آرد — گوید به بیانی که چنان نیست بیانی
نه چون ثقة‌الملک بود ملک‌فروزی — نه نیز چو مسعود ملک[2] ملک‌ستانی
ای جسم تو جانی که سرشتست ز نوری — هرگز نبود پاکتر از جسم تو جانی
در طبع تو از چرخ نگشتست هراسی — بر عقل تو از دهر نماندست نهانی
افروخته رای تو همی ملک فروزد — ای رای تو تیغی که چنان نیست فسانی
حزمت چو بیارامد و عزمت چو بجنبد — آن کوه رکابی بود این باد عنانی
اقبال تو و هیبت تو نوری و ناری — مهر تو و کین تو بهاری و دخانی
گر سهم تو بر بحر گذر سازد چون باد — خیزد ز دل بحر شراری و دخانی
از خامهٔ تو ملک بخوبی و بنغزی — چون لعبت آذر شد و چون صورت مانی
هرگز نکشد پی بگمان تو یقینی — هرگز نبرد پی بیقین تو گمانی
کام تو بهر وقتی آراسته بزمی — جود تو بهر وقتی پرداخته کانی
مال تو خریدار ثنا گشته و هر روز — داری ز ثنا سودی و از مال زیانی
ای رای تو آن سخت کمانی که ندیدست — این سخت کمان چرخ چو او سخت کمانی
این طالع بختم سرطانست همیشه — زان کج رود این بخت بدم چون سرطانی

---

۱ خ ل ـ دردست   ۲ خ ل ـ مسعود بود

امروز خداوندا در حبس تنم را ‌‌‌ جان در غلیانست وتن اندرخفقانی
چون مردم بیمار که در بحران باشد ‌‌‌ پیوسته همی گویم با خود هذیانی
گر گویم و گر نه غم درد دل چون نار ‌‌‌ می بتر کد این دل اگر گویم یانی
از رنج روانم را رفته همه قوت ‌‌‌ زیرا که تنی دارم چون رفته روانی
پیوسته درین حبس گرفتارم و مأخوذ ‌‌‌ هرروز بحلویری وهرشب بعوانی
تا دوزخی نبود درمانده نگردد ‌‌‌ در دست چنین دوزخی زندانبانی
من بسته بد خواهم غبنا که بدینسان ‌‌‌ گردد چو منی بسته ابلیس[1] چنانی
این هست همه سهل جز این نیست که امروز ‌‌‌ در دل زندم دوری روی تو سنانی
جانم که بترسیده ست از چرخ ستمگر ‌‌‌ از رای کریم تو همی خواهد امانی
ورمن بمرم فضل فرو گرید و گوید ‌‌‌ والله که ازین پس بنبینم چوفلانی
دردا ودریغا که شود ضایع و باطل ‌‌‌ زین نوع بنانی و ازین جنس بیانی
نه‌نه که بحسن نظر دولت سامیت ‌‌‌ آخر بکنم روزی با بخت قرانی
امروز من از رای بلند تو بدیدم ‌‌‌ از دولت و اقبال دلیلی ونشانی
والله که بخواهم دید ارزنده بمانم ‌‌‌ برتن زتو تشریفی[2] وبر سر برکانی
خوش چیز از آنست سبک چیزی باری[3] ‌‌‌ از ساز بزرمال و برخشش چو گرانی
وین حال عیانست مرا زانکه برعقل ‌‌‌ احوال جهان نیست نهانی چو عیانی
تا هیچ تهی نیست مکانی ز مکینی ‌‌‌ چونانکه جدا نیست مکینی زمکانی
یکلحظه و یکساعت قصر تو مبادا ‌‌‌ بی‌صدری ودیوانی بی بزمی وخوانی
سر سبز تراز مورد وفزاینده تر از سرو ‌‌‌ دلشاد ز هرسرو قدی مورد نشانی
چون لاله شده جام تو ازباده و گشته ‌‌‌ ازروی بتان بزم تو چون لاله ستانی
می خواسته از غالیه خطی که دهانش ‌‌‌ باشد چو درآید بسخن غالیه دانی

---

۱ خ ل ـ تلبیس ۲ خ ل ـ تغییری ۳ خ ل ـ خوش گشته از آن آب سبك خیزی تازی

(مدیح سلطان مسعود)

نخواست ایزد گر خواستی چنان شدمی
که من ز رتبت بر گنبد کیان شدمی

و گر سعادت کردی مرا بحق یاری
ندیم مجلس سلطان کامران شدمی

همه زبان شدمی در ثنا و بزم همه
ثنا گرفتی چون من همه زبان شدمی

کس ار بپارسی و تازی امتحان کردی
مرا مبارز میدان امتحان شدمی

گلی شکفتی از بخت هر زمان تازه
که من ز مدحش در تازه بوستان شدمی

چو بلبلان همه دستان مدح او زدمی
چنانکه در همه آفاق داستان شدمی

چو طبع و خاطر تیز از ثنا و مدح ملك
چنانکه خواستمی در شرف چنان شدمی

علاء دولت مسعود کآسمان گوید
اگر نبودی قدرش کی آسمان شدمی

زحل چگوید حاجت نیابد ار نه من
ز چرخ هفتم بر ملك دیده بان شدمی

بهار گفت که پیوسته بزمش[1] آرایم
و گر نه هر گز کی راحت روان شدمی

ز بهر رامش و شادیش گشتم ار نه چرا
بنفش رنگ چو دیبای بهرمان شدمی

اجل چه گفت ز دشمنش کشته کم نشدی
اگر ددانرا در جنگ میزبان شدمی

امل چه گفت یقین باز گشتمی قارون
اگر بخانه رادیش میهمان شدمی

زمین چه گفت بیك بخششم تهی کردی
اگر سراسر پر گنج شایگان شدمی

چه گفت لاله همه شکل جام او دارم
و گر نداشتمی زرد زعفران شدمی

همیشه خندان باشم ز شادی بزمش
و گر نه زینسان من کی همه دهان شدمی

چه گفت مشتری از بهر سعد طالع او
عیان شدم من ور نه کجا عیان شدمی

چه گفت مریخ از هستی طبیعت خویش
زدوده خنجر برانش را فسان شدمی

چه گفت خورشید از بهر روز او تابم
و گر نه در شب همچون هوا نهان شدمی

چه گفت زهره ز بزمش طرب برم ور نه
کجا وسیلت شادی این و آن شدمی

چه گفت چرخ اگر عزم او نکردی عون
ز بار حلمش من چون زمین گران شدمی

---

۱ خ ل - خواش

چه گفت عدلش کس خلق را ندیدی شاد — من ار نه زینسان بر خلق مهربان شدمی
چه گفت امنش یکدزده کاروان بزدی[1] — من ار نه بدرقه راه کاروان شدمی[2]
چه گفت قهرش دل همرکاب غم گشتی — اگر نه با دل من زود هم عنان شدمی
چه گفت نیزه دل دشمنان او دوزم — بزخم اگر نه دوتا همچو خیزران شدمی
چه گفت آهن شمشیر او شدم ور نه — زسهم حمله او سبز پرنیان شدمی
چه گفت تیر گر انگشت او نپیوستی — مرا بزه پس من کژتر از کمان شدمی
چه گفت آتش گر هیبتش نه یار شدی — مرا بسوزش تیره تر از دخان شدمی
چه گفت کوه بیك لحظه ام بر افشاندی — گر از جبلت من مال و سوزیان شدمی
چه گفت باد گر ازعزم او نکردی یاد — کجا از ینسان من در جهان روان[3] شدمی
چه گفت گنجش ار شکرها نکردندی — سخاوتش را من پاك رایگان شدمی
چه گفت سود که امید اوست یاری من — و گرنه بودی در جمله من زیان شدمی
چه گفت مغز گرم برّ او نپروردی — بناز و لطف بسختی چو استخوان شدمی
همی چگوید علم ار علاج خاطر او — مرا نبودی از جهل ناتوان شدمی
چه گفت وهم چو اوشه ندیدمی گر چند — گهی بمشرق و گاهی بقیروان شدمی
یقین چه گفت ضمیرش مرا معونت کرد — و گر نکردی من بیگمان گمان شدمی
قلم چه گفت مدیحش نویسم ار نه من — کجا گزیده یزدان غیب دان شدمی
سخن چه گوید گر حکمتش نکردی منع — که روایت من بر زبان زیان شدمی
بهیچ حال بوصفش نبودمی در خور — اگرچه لؤلؤ دریا و زر کان شدمی
شدم زمدحش عالی و گر نه در عالم — چگونه محضر نوروز و مهرگان شدمی
بقاش گوید سالی هزار خواهم ماند — خدایراست خلود ار نه جاودان شدمی
مرا مهیا کردی خدای روزی خلق — اگر بروزی در عهد او ضمان شدمی
نه تن بماند و نه جان اگر نه من همه روز — معین تن بدمی و دلیل جان شدمی

---

۱ خل - نزدی   ۲ خ ل - من ار نه زینسان بر خلق پاسبان شدمی   ۳ خل - بزان

خدایگانا با دولت جوان بادی — وگر بخواستی‌من زسرجوان شدمی
علاء دولت صاحبقران عالم شد — وگرنه‌من‌بجهان صاحب‌قران‌شدمی

* (مدیح منصور بن سعید) *

دوراز تومرا عشق تو کرده‌ست‌بحالی — کز مویه چوموئی شدم‌ازناله‌چونالی
تاشب دل‌من سوزی هر روز بجنگی — تا روز تنم کاهی هر شب بخیالی
مانندهٔ خورشیدی پیدا شده ومن — ازتو شده‌ام زرد وخمیده چو هلالی
ازوصلت خورشید شود ماه پریشان — من چونکه پریشانم نابوده وصالی
زآن‌قامت همچون‌الف‌وزلف‌چودالت — باریك شدم چون الف وچفته چودالی
در هرشکن زلف تو بندی و فریبی — در هرنظر ازچشم توغنچی ودلالی
مشك تو بجوشید بتاز آتش رویت — یك قطره چکید ازوی‌شدنادره‌خالی
فردا بتظلم شوم از تو بدر شاه — گرباشدم از صاحب بیمثل مثالی
منصورسعید انکه ازو مجلس سلطان — چون‌چرخ زخورشید گرفتست‌جمالی
ازآل وزیر الوزرائیست که هرگز — نه هست ونه بود ونه‌بود چون‌اووالی
ای عالم رادی را بارنده سحابی — وی باغ بزرگی را بالیده نهالی
چون گفت توانیم سزای تومدیحی — چون در همه چیزیت نبینیم همالی
اندرهمه آفاق یکی فاضل نبود — کو بر کف رادتو نباشد چوعیالی
ای‌انکه فزونست مدیحت ز مقالت — در خواستی از بنده بدینگونه مقالی
تاطبع مرا صیقل اقبال تو باشد — در معرکه نظم نباشدش کلالی
من سبلت خلقی بکنم باك ندارم — گر شعر مرا عیب کند کنده سبالی
. . . .[1] — هرگز نزند شیر تواز گله غزالی
تا باغ بجنسی شود از ابر بجنسی — تا دهر بحالی شود ازمهر بحالی
هرروزت کم باد عدوئی و حسودی — هر لحظه فزون بادت جاهی‌وجلالی

۱ـمصراع اول این بیت رانیافتیم

☆(شکوه از گرفتاری ومدح یکی از بزرگان)☆

ای شاد بتو جان من و جان‌جهانی هرروز فزون بادا در جان تو جانی
خالی نهٔ از مکرمت وحرّی‌روزی فارغ نهٔ از رادی و افضال زمانی
پیدا شود از رادی وزدولت هر روز در جاه تو و مال تو سودی و زیانی
نه راست‌تر ازفکرت وازرای‌توتیری نه تیز تر از عزم و مضای توسنانی
هنگام خزانست ز مهر تو بهاری در فصل بهارست ز کین تو خزانی
جاه تو بشادی‌ها گشتست ضمینی جود تو بروزی‌ها کرده‌ست ضمانی
دردولت امروز بچرخ ایمنم ازچرخ زیرا که مرا جاه تو داده ست امانی
شکر ایزد را هست بفرّ تو لباسی وز دولت تو هست بحمدالله نانی
نزدتو سبك بودم از بس که گرانی آری برتو گشته‌ام اکنون‌چو گرانی
والله که مرا باك‌تر ازآب یقین است نابد نبری برمن بیچاره گمانی
نگذاشته ام طبع و زبانرا بهمه وقت بیکار زشکر و ز ثنای تو زمانی
در حبس چه‌آید زمن و من‌بچه ارزم کامرور نمیبینم جز زندانبانی
فردا اگر از دولت تو یاری یابم جاه تو مرا ندهد دستی و توانی
چون ابر پدید آرم درمدح تو طبعی چون رعد گشاده کنم ازشکر زبانی
درنعمت تو هرروز بموج آرم بحری درمدح تو هر روز بعرض آرم کانی
گرچرخ ستمکار درین‌بندم بکشد این گفته من ماندآخر به نشانی
گرهیچ بفرتو گشاده شوم از بند درپیش خودم بینی بربسته‌میانی
بخشای بمن‌ازسرشفقت توکه هرگز مظلوم تر ازمن بجهان نیست‌جوانی
شخص‌ی‌شده ازخوردن اندوه چو موئی قدی شده از رنج کشیدن چو کمانی
این‌نام‌نخواهی که‌بزرگان‌همه گویند بنده است فلانی را امروز فلانی
تا برزمی آید ز دو مخلوق نتاجی تا برفلك افتد ز دو سیاره قرانی
مشغول همه ساله یمین تو برطلی آراسته همواره یسارت بعنانی

گوش توبالحانی چون نغمه بلبل　　چشم تو بمعشوق چون صورت مانی
آسوده شود ارجوازامن تومسعود　　زانگونه که آسوده شدست از توجهانی
درطبع نکوخواه تونوری وسروری　　درمغز بداندیش تو ناری ودخانی

(ناله ازحصار نای ومدح یکی از بزرگان ۱)

نوا گوی بلبل که بس خوش نوائی　　مبادا ترا زین نوا بینوائی
نواهای مرغان دو سه نوع باشد　　تو هر دم زنی با نوائی نوائی
گرازعشق گویاشدستی توچون من　　مبادات از رنج وانده رهائی
بسی مرغ دیدم بدیدار نیکو ۲　　ندانند ایشان بجز ژاژ خائی
همه جو فروشان گندم نمایند　　تو گندم فروشی وارزن نمائی
زهی زند باف آفرین باد بر تو　　که بس طرفه مرغی وبس خوشنوائی
بخسبند مرغان وتو شب نخسبی　　مگر همچو من بسته درحصن نائی
نگوئی توای رنج بامن چه باشی　　توای بیغمی نزد من چون نیائی
بمن بر بلا از فراق تو آمد　　نهنگ فراقی تو یا اژدهائی
همیشه دو چشمم پر ازآب داری　　بچشم من اندرتوچون توتیائی
توای چشم من چشم داود گشتی　　تو ای دامنم دامن اوریائی
ببرصحبت از من فراقا تو یکره　　که داده ست با من ترا آشنائی
وگرنه بنالم که طاقت ندارم　　چگونه کنم صبر با مبتلائی
به پیش ولی نعمتم باز گویم　　که دارد کفش بر سخا پادشاهی
که او خاص شاهست ومن خاص دولت　　براودولت وبخت داد این گوائی
الا ای کریمی که اندر غمانم　　بلا را نجاتی وغم را دوائی

۱- دردیوان چاپی قصیده را با این عنوان ضبط کرده‌اند « یمدح ابوالرشید رشیدالدین»
ولی این قصیده باید درمدح محمد خاص یاعلی خاص باشد　　۲ خ ل بدیدار توکو

مثل زد نباید ز نعمان و حاتم — که نعمان نبردی وحاتم سخائی
محمد خصالی و آدم کمالی — براهیم خلقی و یوسف لقائی
اگرمدح وحمد وثناراست معدن — توئی معدن حمد و قطب ثنائی
بیا کند باید بدرآن دهانی — که ازنطق او چون توئی راستائی
بتو حاجتی دارم‌ای خاص سلطان — که‌تو مرکز جود وکان عطائی
ازین شاعرانی که آیند زی تو — و لیکن بعلم و خرد روستائی
بیایند اینقوم زی تو همیشه — ز بهر گدائی و کالا ربائی
زمن بنده بردل تو یادی نیاری — نپرسی نگوئی که‌روزی کجائی
چراغیست افروخته طبع شاعر — ضوآنکه فزاید که روغن‌فزائی
چو کم گشت‌روغنش‌تاریك سوزه — بمقدار روغن دهد روشنائی
بمیرد چو روغن ازو باز گیری — چگونه بود چون فتیله فزائی
مرا پشت‌بشکست گردون گردان — فرو ماندم از ورزش کدخدائی
نکو گردداین‌پشت‌بشکسته‌آنکه — که از جود تو باشدش مومیائی
الا تا سکونست دایم زمین را — بود پیشه باد خاك آزمائی
چنان باد رای جهان زی‌توسرور — * که تا او بپاید توبا او بپائی

(مدح علی خاص)

نگار من‌تویی ویارغمگسار تویی — وگر بهار نباشد مرا بهار تویی
جداشدی ز کنار من و چناندانم — که‌شب گرفته‌مرا تنگ‌در کنارتویی
چگونه یابم بادرد فرقت تو قرار — که جان ودلرا آرامش وقرار تویی
شکار کردی جانا دل مرا و مرا — زدام عشق بدست آمده شکار تویی
چوجویبارست‌ازاشك‌دیده‌مرزانك — بقدبرشده چون سر وجویبار تویی
مباد عمر من وروزگار من بیتو — که شادی وطرب‌عمروروزگارتویی
مرانه‌جان‌هست‌امروزونه‌جهان‌بیتو — ازنکه جان جهان من ای نگار تویی

ولیك کبر باندازه کن نه در حشمت   عمید خاصه و سالار شهریار تویی
علی ئه خسرو هر ساعتش همی گوید   چوجان ودیده ودل ملك رابکار تویی
بزرگ بار خدایا گر افتخار کنی   ترا سزد که سر اهل افتخار تویی
خدایگانا از بهر هر مهم بزرگ   معین ورایزن وپشت ودستیار تویی
گر استواران دارد ملك بحاشیه بر   چو باز کار بجان افتد استوار تویی
سپرده جان وتن خویشتن بتوچوبدید   که پیش او بهمه وقت جانسپارتویی
اگر شگفته گلی باغ ملك را شاید   که دردو دیده بدخواه ملك خارتویی
زپور زال و زنوشیروان وحاتم طی   بمردی وخرد وجود یادگار تویی
چو جود ورزی دریای بیکرانی تو   چو رزم جوئی گردون درمدار تویی
بپیش تو گردنکشان عصر امروز   پیاده‌اند بهر دانش و سوار تویی
بعرضگاه بزرگی که عرض فخر کنند   سر جریده تو و اول شمار تویی
بهیچ زلزله و باد جنبشی نکنی   که کوه تند وسرافرازوپایدار تویی
چو گاه تیزی باشد همه شتابی تو   چو وقت حلم بود مایه وقار تویی
تراسزد که بکف ذالفقار گیری ازآنك   بنام وزور خداوند ذوالفقار تویی
جهان نبیند وهمچون غبار پست شود   چو دید مرد مبارز که درغبار تویی
پلنگ وار گهی در دم مخالف ملك   گرفته راه وسرتیغ کوهسار تویی
گهی چوشیرین عرین ازپی شکارعدو   رده بخیزد ز اطراف مرغزار تویی
گهی شتابان اندر قفای افغانان   چواژدهای دژآگه میان غار تویی
گهی بخنجر درندهٔ مصاف تویی   گهی بتیغ گشایندهٔ حصار تویی
چو اختیار کنندت منجمان جهان   که در سعادت فهرست اختیار تویی
روان ودانش ودل متفق شدند برآن   کز آفرینش مقصود کردگار تویی
توشادبنشین و کوشش ببندگان بگذار   اگر چه لشکر ساز وسپاه دارتویی
زکارزار بکش چنگ وباده خور یکچند   نه مادر وپدر جنگ وکار زار تویی

بروی‌خوبان دلشاد وشاد خوار بزی | که‌درحقیقت دلشاد وشاد خوارتویی
بفضل خویشم سیراب کن خداوندا | که تشنه مانده‌ام و ابر تندبار تویی
غرض چگویم دانی همی بحاصل کن | که بر مراد من امروز کامگارتویی
هزار کرت روزی فزون کنم سجده | بشکر آنکه خداوند این‌دیار تویی
زجان ودیده کنم مدح‌تو که‌مدح‌ترا | بجان ودیده خریدار وخواستار تویی
مباد هرگزایوان خسرو ازتو تهی | که فرو زینت ایوان بروزبار تویی

* (مدح یکی از آل شیبان ۱) *

ای خداوند عید روزه گشای | برتو فرخنده شد چوفر همای
مژده‌ها داردت زنصرت وفتح | شاد باش و بعز و ناز[2] گرای
ای بر اطراف مملکت برده | پاسبان خنجر عدو پیرای
بگه جود حاتمی تو بحق | بگه جنگ رستمی تو بجای
چون‌درآید دوفوج روبا روی | چون برآید بحمله ها یاهای
چرخ با رخش تو ندارد تاب | کوه با زخم تو ندارد پای
ای سخا کار راد بزم افروز | وی هما پیشه گرد رزم‌آرای
بده انصاف آنچه می بینی | من بگفتم ترا بقلعه نای
خواندمت شعر های طبع آویز | گفتمت‌مدحهای گوش سرای
مژدها دادمت بقوت دل | وعده‌ها کردمت بصحت رای
فالهائی که من زدم دیدی | که چگونه‌تمام کرد خدای
آنچه کردست‌وانچه‌خواهد کرد | ده‌یکی‌نیست یکدوماه بپای
تا نبینی که بخت روز افزون | چه طرازد زجاه گردون‌سای
هم بدین حشمت زمانه نورد | هم بدین همت فلك پیمای
هم بدین تیغهای آتشبار | هم بدین سر کشان آهن‌خای

۱- گویا نجم‌الدین شیبانی‌فرزند بوحلیم‌باشد که‌درصفحات ۱۷۹و۲۱۹مدایح‌اومندرجست۲خ ل- بغزو باز

رتبت بو حلیمیان بـر کش　　افتخار زیریان بفـزای
دولتی را زبن دگر پی نه　　عالمی را دگر زسر بگشای
بحسام ز دودهٔ روشـن　　تیره زنگار شرك را بزدای
خانه گمرهی به آتش ده　　چهره کافری بخون اندای
طاغیانرا بیك زمان افکند ٭ نالهٔ کوس تو بناله وای
تو بدین بیرهان غره شده　　اثر فتح ایزدی بنمای
چون قلم پیشت ار بسر بروند　　سرشان چون قلم زتن بربای
مغزهاشان چو مغز مار [1] بکوب　　نیز افسایشان چو مار افسای
تیغ زهر آبداده پا زهر ست　　بگزایدت زهر زود گزای
فال گیر این ستایشی کارد　　بر تو سید ملوك ستای
رو که نصرت تراست یاری گر　　رو که ایزد تراست راهنمای
با مراد همه جهان بخرام　　با فتوح همه جهان بازآی

٭ (مدح سپهسالار محمد) ٭

جهانرا نباشد چنین روزگاری　　که آراید اورا چنان نامداری
سر سر کشان زمانه محمد　　که دولت ندارد چواو یادگاری
صف آرای پیلی کمربند شیری　　جهانگیر گردی سپه کش سواری
زعفو و ز خشمش ولی وعدو را　　فروزنده نوری وسوزنده ناری
نه بی مادحش در جهان بزمگاهی　　نه بی سایلش برزمین راهگذری
نه با فکرتش اختری را شعاعی ٭ نه با هیبتش آتشی را شراری
نه آثار مردی او را کرانی　　نه آیات رادی او را شماری
شب کین او را نیابی صباحی　　می مهر او را ندانی خماری
شده شرك را هول او پای بندی　　بده ملك رارای او دستیاری

۱ خ ل ـ نار

شده بحر با طبع او چون سرابی — بود ابر با دست او چون غباری
شکسته سپاهی بهر رزمگاهی — دریده مصافی بهر کارزاری
برآورده گردی ز هر تند کوهی — فرورانده سیلی بهر ژرف غاری[1]
چو از خون گردان بجوشد فراتی — چو از جان مردان بر آید بخاری
زمین بر دلیران شود چون تنوری — هوا بر سواران شود چون حصاری
نباشدش ترس از چنان صعب حالی — نباشدش باك از چنان هول کاری
نورده زمین و گذارد زمانه — بهامون نوردی و دریا گذاری
بزیر اندرش باره غرنده شیری — بدست اندرش نیزه پیچنده ماری
شگفتی از آن خنجر مرگ سطوت — که جز جان شیران نجوید شکاری
بخون هزبران خونخواره و یحك — چرا تشنه باشد چنان آبداری
زهی آنکه جز کوششت نیست رائی — زهی آنکه جز بخششت نیست کاری
چنین باشد و جز بدینسان نباشد[2] — کرا بود چون دولت آموزگاری
فلك با قدت هر زمانی لباسی ✡ — ز تأیید پودی ز اقبال تاری
ازین پیش بی حرز مدح تو بودم — چو آسیمه هوشی و دیوانه ساری
کنون گشته ام در ثنا عندلیبی — چو من یافتم در پناهت بهاری
تو شاه یلانی و بنمایمت من — عروسی ز مدحت بزینت نگاری[3]
همی تا برآید بهر کشتمندی — همی تا بروید بهر مرغزاری
ز هر تخم بیخی ز هر بیخ تردی[4] — ز هر ترد[4] شاخی ز هر شاخ باری
روان باد حکم تو بر هر سپهری — رسان باد نام تو بر هر دیاری[5]

۱ - این بیت درقصیدهٔ « زفردوس بازینت آمد بهاری » نیز وارد بود
۲ - اینمصراع درهمان قصیده باینصورتست : ازینسان بر آید همه کام نهمت
۳ خل - مگرچون بهاری   ٤ خل - روئی   ۵ - این بیت هم در همان قصیده است

* (مدح ابوالفرج نصربن رستم) *

ایا آنکه بر دلبران پادشائی
جهان همچو بستان‌تو بادصبائی

اگر حجت صنع الله باید
رخان تو حجت بصنع خدائی

بتان سرائی بسان ستاره
تو ماهی میان بتان سرائی

دلمن بماندست در درد عشقت
نیابد ازو هیچگونه رهائی

زگفتار من خشمت آیدهمیشه
چنین‌خشمگین بررهی برچرائی

تکبر مکن برمن‌بنده‌زینسان
کزین کبر کردن‌بتادرسر آئی

نباید که‌جور و جفایت بگویم
برادی که اوراست‌فرمانروائی

عمید ملك بو الفرج نصر رستم
که بفزود شه را ازو پادشائی

ایا آنکه زین زمین و زمانی
ولی را نجاتی[1] عدو را بلائی

زمین و زمان از تو نازند دایم
* که‌برهر دودادایزدت کدخدائی

هرآن بینوائی که‌پیش تو آید
نبیند[2] از آن بیشتر بینوائی

ببزم‌اندرون کسری‌و کیقبادی
برزم اندرون شیری‌و اژدهائی

هرانگه بر افراز باره نشینی
بمیدان چو شیرژیان اندرآئی

سنانت چنان در دل دشمن افتد
که‌چونان‌نیفتد قضای[3] خدائی

هرآن‌جنگجوئی که‌آمدبجنگت
چو سرمه بسم ستورش بسائی

تو پاکیزه‌دستی وپاکیزه‌مذهب
تو فرخنده فعلی و فرخ لقائی

تو مر دشمنانرا رسانی بانده
تو از دوستان رنج انده زدائی

تو ابر گهر پاش و دینار باری
توخورشیدتابان وبدرالدجائی

تو بنیاد فضلی و اصل سخائی
بفضل‌و سخا حیدر مرتضائی

---

۱ خل - توروح عدورا ۲خل - نماندش ازآن - درپاره ازنسخ این بیت‌مبدل بدوشعر شده‌است بصورت زیر: هرآن بی‌نوائی که‌پیش‌تو آید در بانوائی برو برگشائی
توانگر شوددرزمان‌ازسخایت نماندش(نبیند)ازآن‌بیشتر بینوائی

۳ خل - که فرمان سایر قضای‌خدائی

شد آراسته کشور هند از تو گرفته ز اقبال تو روشنائی
کند افتخار از تو سلطان عالم کز ایزد مر او را تو نیکو عطائی
اگر اوست چون جم بتخت جلالت تو اندر دها آصف بر خیائی
تو زو بیغمی او ز تو شاد و خرم سزا او ترا و تو او را سزائی
بنیکی خلیلی بپاکی کلیمی بروی و خرد یوسف و مصطفائی
همی شکر و مدح تو گوینده ائم بهند اندرون شهری و روستائی
الا تا هر آن چیز کاید ز بنده بدو نیک باشد سراسر قضائی
همه سال بادی عمید ولایت عمل را ز رای رفیعت روائی

☆ (عرض بیچارگی و شرح حبس و گرفتاری) ☆

نه بر خلاص حبس ز بختم عنایتی نه در صلاح کار ز چرخم هدایتی
پیشم نهد زمانه ز تیمار سورتی هر گه که من بخوانم زاندوه آیتی
از حبس من بهر شهر اکنون مصیبتی وز حال من بهر جا اکنون روایتی
تا کی خورم بتلخی تا کی کشم برنج از دوست طعنهٔ و ز دشمن سعایتی
من کیستم چه دارم چندم کیم چیم کم هر زمان رساند گردون نکایتی
نه نعمتی مرا که ببخشم خزینهٔ نه عدتی مرا که بگیرم ولایتی
نه روی محفلی ام و نه پشت لشکری نه مستحق و در خور صدر و ولایتی
پیوسته بوده ام ز قضا در عقیلهٔ همواره کرده ام ز زمانه شکایتی
از بهر جامهٔ کهن و نان خشك من زینجا کدیه ایست وز آنجا رعایتی
ایروزگار عمر بر شوت همی دهم پس چون نگه نداریم اندر حمایتی
گر آمدی جنایتی از من چه کردیی کاین میکنی نیامده از من جنایتی
چونانکه در نهاد ترا نیست آخری رنج مرا نهاد نخواهی نهایتی
نه از تو هیچوقتم در دل مسرتی نه از تو هیچ روزم در تن وقایتی
هر جا رسد کند بمن آکفت نسبتی هر چون بود کند بمن انده کنایتی

دارم زجنس جنس غم و نوع نوع درد | تألیف کرده هر نفسی را حکایتی
آخر رسید خواهد ازاین دو برون مدان | یا عمر من بقطعی یا غم بغایتی
ای کم تعهدان ببریدم بعهدی | ای کم عنایتان بکنیدم عنایتی
باری دعا کنید و زبهر دعا کنید | زهاد مستجاب دعا را وصایتی

* (درمدح سلطان مسعود) *

گفتی که وفا کنم جفا کردی | وزخود همه ظن من خطا کردی
زآن پس که بر آنچه گفته بودی تو | صد بار خدایرا گوا کردی
درآب دو دیده آشنا کردم | تا با غم خویشم آشنا کردی
شرمت ناید زخویشتن کز من | بر گشتی و یار نا سزا کردی
کردی تو مرا بکام بد گویان | ای بیمعنی چنین چرا کردی
من چون دل خود بتو رها کردی | ایدوست چرا مرا رها کردی
آندل که ز من بقهر بر بودی | از بهر خدایرا کجا کردی
ازمو دل خویش بستدی ترسم | آنرا بدگر کسی عطا کردی
ای عاشق خسته دل جفا دیدی | زآن کش بدل و بجان وفا کردی
شاید که زعشق دل بپردازی | چون قصد ثنای پادشا کردی
مسعود که نام اوچو بر گفتی | والله که بر اوهمه ثنا کردی
شاهی که زخدمت همایونش | هرکام که داشتی روا کردی
شاهی که زخاک صحن میدانش | اندر کف بخت کیمیا کردی
شاهی که غبار مرکب او را | دردیدهٔ عمر توتیا کردی
چرخی که زمدح اوهمه گیتی | مانند اثیر پرضیا کردی
مهری که چووصف ذات او گفتی | از فخر نشست برسما کردی
بحری که چوغور طبع اوجستی | در موج جلال آشنا کردی
بر جان مخالفان بمدح او | هر بیتی تیری ازبلا کردی

از شه برضای خود ثنا دیدی — جان زود فدای آن رضا کردی
وآنگاه عروس مدح خوبش را — پیرایه ز دره پربها کردی
کرد از گردون فریشته آمین — چون ملک وبقاش را دعا کردی

(هم درثنای او)

ایشاه شده‌ست ازتوجهان تازه جوانی — کز شادی و ازلهو جدانیست زمانی
مسعودجهانگیر جهانداری و گردون — درملک تو افزاید هرروز جهانی
ازوصف تو عاجزشده هرپاك ضمیری — وزنعت تو خیره شده هر چیره زبانی
هم کوهی وهم بادی درحیله چوباشی — بر کوه رکابی که شود باد عنانی
شمشیر جهانگیر توباشد بهمه وقت — با صاعقه انگیزی و با فتنه نشانی
آنسخت کمانیست قوی‌رای تودرزخم — کین‌چرخ ندیدست‌چواوسخت کمانی
ای داد ده ملك ستانی که ندیدند — دردهر چو توداد دهی ملك ستانی
پیرست‌وجوان رای‌تووبخت تونیست — چون‌رای توپیری‌وچوبخت‌توجوانی
جود توبهرمجلس وبذل تو بهر بزم — برپا شد گنجی وبر اندازد کانی
رای تو ودست تو کند درهمه احوال — بر دولت تو سودی وبر مال زیانی
داری تو یقینی بهمه چیز که‌در[1] طبع — هر گز نبرد ره سوی اوهیچ گمانی
ایشاه همه شاهان امروز بهاریست — ازنعمت گوناگون مانند خزانی
قوشاد همی زی که فلك تاابدالدهر — کرده‌ست بملك تو وعمرتو ضمانی
هرساعت وهرلحظه بپیوندد بیشك — ازجان جهانداران برجان توجانی
از خرمی مورد وبر افروختن سرو — می‌خور ز کف سرو قدی مور میانی
این‌شعر درآن‌پرده‌خوش‌آمدآبگویند — ای دوست بصد گونه بگردی‌بزمانی

(مدح دیگر ازآن پادشاه)

گرچون‌توبچینستان‌ای‌ترك‌نگارستی — پیوسته بچینستان ای ماه بهارستی

---

[1] خ‌ل ـ از

گر نه همه زیبائی باقد تو جفتستی — گر نه همه دلجوئی با روی تو یارستی
آنزلف سیه گر نه هم بوی بخورستی — کی دیدهٔ پر خوابم پر نم چو بخارستی
شب گر نه بهمرنگی بودی چو دوزلف تو — کی در شب تاریکم یك لحظه قرارستی
از روی تو گر شبها روشن نشدی چشمم — با روی چوماه تو شمعم بچه کارستی
اززلف چو دود تو بر روی چو گلبرگت — شب بستر من گوئی ازآتش و خارستی
کی خون رودی چندین بر دو رخم ازدیده — گر نه دل پرخونم زانغمزه فگارستی
کی مست و خرابستی از عشق دلم هرگز — گر نرگس موزونت نه جفت خمارستی
زان دانهٔ نار تو گر یافتمی قسمی — کی اشك دو چشم من دانهٔ نارستی
گر تو دهیم بوسی پیشت نهمی گنجی — گر درخور این عشقم امروز یسارستی[1]
آخر بدهی گه گه چون لا به کنم بوسی — آیا که اگر گه گه با بوس و کنارستی
من پار ز تو یکشب باشادی دل خفتم — ای کاش مرا امسال آندولت پارستی
ازعشق تو گر روزم زینگونه نه تیره ستی — درهجر تو گر کارم زین نوع نه زارستی
گر وصل تو همچون جان در دل نه عزیزستی — کی عاشق بیچاره درچشم تو خوارستی
ازشاه نمیراند کز چشم تو خون زاید[2] — بس خون که نراندستی ازهیچ نیارستی
مسعود که گر گردون بنده نشدی اورا — نه دهر فروزستی نه خاك نگارستی
رویم نه شخودستی قدم نه خمیدستی — روحم نه رمیدستی شخصم نه نزارستی
چون شیرشکارستی شاها همه شاهان را — در دهر گر ازشاهان یك شیرشکارستی
بر پیل نشاندستی بابند گران بیشك — گر هیچ درین گیتی یك پیل سوارستی
گر نه سپهت هستی ساکن شده از کوشش — مسکون زمین یکسر بر تیره غبارستی
دستش همه رودستی رودش همه خونستی — سنگش همه خاکستی کوهش همه غارستی
لطف تو و عنف تو گر هیچ شدی مرئی — این جوهر نورستی آن عنصر نارستی
ور کینه و مهر تو محسوس بصر گشتی — آن گونهٔ لیلستی وآن لون نهارستی

---

۱ خل - بیارستی ۲ خل - ارشاه نمیراند چشمم ز توخون راند

گر آتش خشمت را حلم تو نکردی کم — زو چرخ دخانستی سیاره شرارستی
گرنه کف میمونت بارنده چو ابرستی — کی شاخ سخا زینسان پیوسته ببارستی
گر باد شکوه تو بر چرخ نرفتستی — در چرخ کجا هرگز زینگونه مدارستی
گر در خور جشن تو تحفه ستی و هدیه ستی — از هفت سپهر انجم پیش تو نثارستی

☆(توسل بیکی از بزرگان پس از سیزده سال حبس)☆

ای برادی بلند ملك آرای — چشم بد دور از آن مبارك رای
چون قضا نام تو زمانه نورد — چون دعا قدر تو فلك پیمای
آفتابی برای دهر افروز — آسمانی بجاه گردون سای
من درین حبس چند خواهم بود — مانده بندی گران چنین برپای
هفت سالم بکوفت سوو دهك — پس از آنم سه سال قلعه نای
بند برپای من چو مار دوسر — من بر او مانده همچو مار افسای
در مرنجم کنون سه سال بود — که ببندم دراین چو دوزخ جای
ناخن ازرنج حبس روی خراش — دیده از درد بند خون پالای
گر مرا از میانه زندان — در رباید جهان مرد ربای
بخدای ار دگر چو من یابند — پس ازین هیچ پادشاه ستای
نشنود گوش هیچ مدح نیوش — درجهان هیچ گوش مدح سرای
نه چو من بود یك ثنا گستر — نه چو من هست یکسخن پیرای
نه ازین پس نبود خواهم نه — نه چنین ژاژ خای خام درای
بر گرفتم دل از وسیلت شعر — تا نگوید کسی که ژاژ مخای
توبه کردم زشعر از آنکه زشعر — بدم آید همی بهر دو سرای
این سرایم عذاب بوده بود — وای از آن هول روز محشر وای
ای گشاده هزار بسته چرخ — بستهٔ محنت مرا بگشای
دست بخشایش تونیك قویست — بر من پیر نا توان بخشای

روزگار مرا همایون کن　　سایه بر من فکن چو پر همای
دل من شاد کن بفرزندان　　روی آن خردکان مرا بنمای
این کلام خدای هست شفیع　　نزد تو ای بزرگوار خدای
تا بماند همی زمانه بمان　　تا بپاید همی سپهر بپای
هرچه بفزایدت فلك دولت　　توکریمی بشکر آن بفزای
رادی ومکرمت بخواهدماند　　جز برادی و مکرمت مگرای

☆(مدح منصور بن سعید)☆

ای ابر گه‌بگریی و گه خندی　　کس‌داندت [1] چگونهٔ وچندی
که قطرهٔ ز تو بچکد گاهی　　باران شوی چه نادره آوندی
بنداخت بحر آنچه تو بر چیدی　　بگزید خاك آنچه‌تو بفکندی [2]
بر کوهی [3] و بگونه دریائی　　بر بحری و بشکل دماوندی
گاهی ببانگ رعد همی نالی　　گاهی بنور برق همی خندی
از چشم و دیده لؤلؤ بگشائی　　بردست وپای گلبن بر بندی
از در همه کنار تهی کردی　　تا خوشه را بدانه بیاکندی
بخشیدن ازتونیست عجب ایرا　　دریای بیکرانرا فرزندی
زنهار چون بغزنین بگذشتی　　لؤلؤ بدان دیار پراکندی
پیغام میدهمت بگو زنهار　　از این‌حزین تنگدل‌بندی
با تاج سروران همه حضرت　　خواجه عمید صاحب میمندی
منصور بن سعید خداوندی　　کز فر اوست تازه خداوندی
ای چون خرد تنت بخرد ورزی　　وی چون هنر دلت‌بهنرمندی
افلاك را بر تبت هم جنسی　　اقبال را برادی مانندی
برد از نیاز همت تو قوت　　برداز کبست‌جودتوخرسندی

۱ خل - نداندت　　۲ خل - بر کندی - بگزیدی　　۳ - پر (بر) دری

از هر هنر جهان را تمثالی | وز هر مهم فلك را سوگندی
شاخ سخا و رادی بنشاندی | بیخ نیاز و زفتی بر کندی
تو حاتم زمانه و من چو نین | در مانده نیاز تو نپسندی
کارم ببست چونکه نبگشائی | جانم گسست چونکه نپیوندی
گویم ببین[1] همی که غنی گردی | بپذیر پند اگر ز در پندی
زانچ ازدو دیده بر رخ بفشاندی | وانچ ازدورخ زدیده فرو راندی[2]
فردا مگر زمن بنیابی تو | امروز آنچه یافتی از من دی
ای آنکه ازسمامه وخورشیدی | از جود و خلق شکری و قندی
دلشاد زی بدانکه بود اورا | لب قند و روی سیب سمر قندی

(مدح ملك ارسلان)

با نصرت و فتح و بختیاری | با دولت و عزّ و کامگاری
سلطان ملك ارسلان مسعود | بنشست بتخت شهریاری
دولت کردش بملك نصرت | ایزد دادش بکار یاری
بر اسب ظفر سوار گشته | آموخته چرخ را سواری[3]
در تاخت بمرغزار دولت | مانندهٔ شیر مرغزاری
چون باد وزان به پیشدستی | چون کوه متین . باستواری
با طبع[4] میارزان برزمی[5] | با جمله یلان کار زاری
پیچیده بگرد رایت او | یغمانی و قالی و تتاری
در طاعت بسته بر میانها | جانها ز برای جانسپاری
ای تیغ تو ملك را یمینی | ای رمح تو فتح را یساری
بی سعی شما بقوت خود | بی عون شما بفضل باری

۱ — خل — بین — بتن ۲خل ـ ازدورخ همی بفروزندی ۳خل ـ راهواری
٤ خل ـ باجمع ۵خل ـ مبارزان رزمی

نه گشته زمین بخون معصفر نه مانده هوا ز گرد تاری
نه سطوت سرکشان جنگی نه قوت حملهای کاری
درملك نشسته شاه عالم این نصرت بین و بختیاری
این نعمت نعمت خدائیست وین دولت دولت قراری
ای خسرو بردبار بیرنج بدرودی و باز بردباری
مرشاهان را تو پیشوائی مرایشان را تو اختیاری
ای شاد ز روزگار دولت تاج ملکان روزگاری
از جملهٔ خسروان گزینی در ملک ز ایزد اختیاری
در هربزمی بمهر نوری در هر رزمی بکینه ناری
ازحزم زمین با سکونی وزعزم سپهر در مداری
درعرصهٔ کارزار دشمن چون‌صاحب مرد[1] ذوالفقاری
وز صاحب ذوالفقار والله کامروز بعصر یادگاری
تو چشمهٔ آفتاب ملکی تو سایه فضل کردگاری
شاگرد تو ابر تندبارست کز بخشش ابر تندباری
ماهیست که ازبرای توابر لؤلؤ آرد[2] همی نثاری
این‌دولت بین که‌جشن‌دولت پیوست بجشن نوبهاری
قمری بگشاد لحن ونغمه بر سرو بلند جویباری
بر کوه بقهقهه در آمد از شادی کبک کوهساری
شاهازخدای‌خواست‌هرکس ملک تو بآب چشم وزاری
ای مایهٔ زینهار هستند این خلق بر تو زینهاری
حق توگزارد نصرت حق زیراکه تو شاه حق‌گزاری
تو راحت هرضعیف‌حالی تو شادی هر امیدواری

۱. خ ل ـ صاحب وفر ۲. خ ل ـ بارد

بر باعث داد داد ورزی — برطالب رزق رزق باری
بر خلق بجود مال‌پاشی — دردهر بفضل عدل کاری
زآنروی که رحمت‌خدائی — برخلق خدای رحمت آری
درگیتی دیده بان انصاف — بر ساحت مملکت گماری
چون مهر فلک جهان‌فروزی — چون ابرهوا زمین نگاری
صد جشن بفرخی نشینی — صد سال بخرّمی گذاری

(مدح علاءالدوله مسعود)

گرچون تو بچینستان ای بت‌صنمستی — پشت شمنان خدمت اورا بخمستی
آزادی اگر بنده بدی ارزتو امروز — والله که[1] همسنگ توزرّ و درمستی
درخوبی اگر دعوی‌میری بکنی‌تو — یک لشکرت ازخوبان زیرعلمستی
طیره‌ست پری‌ازتووحسن‌تورمیده‌ست — ورنه بسر تو که ترا ازخدمستی
گرنیستی آن‌زلف‌برآورده‌سراز کبر — کی برمه تابانش نهاده قدمستی
درجمله اگریک‌صنمستی چوتو درحسن — اندر همه عالم سخن آن صنمستی
زینگونه اگرنیستی‌ازدیده روان‌خون — دلداده عشق تو کجا متهمستی
داری دژم وتازه دل وعشق من‌ارنه — کی سوسن تو تازه ونرگس‌دژمستی
بنگاشت مژه بر دورخم رازدل‌ارنه — کی بردورخ ازخون‌دودیده رقمستی
من سغبهٔ آنم که دم سرد زنی تو — گوئی که دم گل بگله صبحدمستی
آن‌خوی که‌برآنروی‌نشیندهمی‌ازشرم — گوئی که بگلبرک برافتاده‌نمستی
گر حسن توجادوومشعبد نشدستی — برروی تو کی‌لاله ونرگس بهمستی
گرنیستمی درهوس و پویهٔ وصلت — امروز مرا درهمه عالم چه غمستی
ورنیستی اندوه و فراق تو برین‌دل — درعیش مرا شادی وراحت‌چه کمستی
بدخوی اگر نیستی‌زینسان بدخوی — جای تو همه مجلس شاه عجمستی

---

[1] خ ل ـ که دو

مسعود که گر عدل نورزیدی رایش | برخلق ز گردون ستمگر ستمستی
یکدفتر مدحش را بس نیستی امروز | گوهر چه درختستی یکسر قلمستی
گر نیستی از بهر عدو فرمان دادن | هر لفظ که هستیش بلا و نعمستی
یك دشمن او نیستی اندر همه عالم | گر نه همه آیینش حلم و کرمستی
ورنیستی آنرای فروزندهٔ تابان | چون شب همه آفاق جهان پرظلمستی
گرخواهدی وهست بدان حاجتمندیش | او را بفلك برز کواکب حشمستی
هر گز بنعم کی شودی سیر خلایق | گر نه ملك العصر ولیّ نعمستی
ظاهر نشدستی شرف گوهر آدم | گر نه شرف خسرو عالی‌همستی
گر نیستی از بهر وجود شرف او | در جمله وجود همه گیتی عدمستی
باشد بگیا حاجت ورنه بهمه هند | از خنجر خونریزش رسته بقمستی
با همت او شیر فلك یار[1] شد ار نه | شیر فلک افتاده چو شیر اجمستی
یک روی[2] گهنکار ندیدی بجهان کس | گر در گهش از امن چو بیت‌الحرمستی
یک[3] روستمش خوانم درحمله که گوئی | با تاج قبادستی و با تخت جمستی
گر نیستی از جودش پیوسته ضیافت | امید ز هر نعمت خالی شکمستی
زو دشمنی ارخواهدی اموال وزراو | چون سایل او دشمن او محتشمستی
در کل جهان نیستی انصاف پدیدار | گر رای زرینش نه جهانرا حکمستی
در شعر دعا گویمی ار نه بهمه وقت | این چرخ و فلک را بوجودش قسمستی

☆(شکوه از پیری)☆

پیریا پیریا چه بد یاری | که نیابد کسی زتو یاری
هیچ دل نیست کش تو خون نکنی | هیچ جان نیست کش تو نازاری
هیچ گونه علاج نپذیری | که چو تو نیست هیچ بیماری
تخم رنجی و بیخ اندوهی | شاخ دردی و بار تیماری

---
۱ خ ل – باشیرفلك همت اوبار ۲ خ ل – شخص ۳ خ ل – کی

روی را خاک و کام را زهری   مغز را خون و دیده را خاری
عمر با تو همی کناره کنم   لیکن اندر عنا و دشواری
بکنی آنچه ممکن است و مرا   چون برفتی بخاک نسپاری
نکنی آنچه من همی گویم   که مرا در زمانه نگذاری
ژاژ خایم همی و این گفته   همه هست از سر سبکساری
اینهمه هست و هم روا دارم   که مرا در بلا همی داری
روشنائی ندید کس بجهان   که بمرگش جهان نشد تاری
همه فانی شوند و یک یک را   روح گیرد زشخص بیزاری
آنکه باقی بود جهاندار یست   که مر او را رسد جهانداری
گر تو مسعود سعد با خردی   این جهانرا بخس نینگاری
شاید و زیبد و سزد که سخن   هرچه آری[1] همه چنین آری
حق بختت خدای داد زعقل   بچنین پند نغز بگزاری
پس گرانباری و گناه ترا   توبه آرد همی سبکباری
مرد مردی اگر بر این توبه   پای چون پردلان بیفشاری
گرچه درانده و غم و محنت   خسته و بسته و دل آزاری
زینت کار دیدگانی تو   پیش نادیدگان مکن زاری
هر که باشد عزیز گردد خوار   چون نداند عزیزی از خواری
همه عز اندر آن شناس که تو   نکنی حرص را خریداری

---

[1] خ ل - داری

☆(درمدح سلطان محمود۱)☆

شب درازو ره دورو غربت و احزان[۳] چگونه ماند تن یا چگونه ماند جان
بسان مردم بی‌هوش گشته‌زار و نزار دلم ز درد غریبی تن ازغم بهتان
مرا دودیده بسیر ستارگان مانده که کی برآیدمه کی فروشودسرطان
بنات نمش بگیرد زهفت کوکب بیم که باشد ازسپری لاجورد گون‌تابان
رهی‌دراز ودرو جای جای یخ بسته درین دوخاك بکردار راکاهکشان
مرا زسودا دل در هزار گونه هوس بکارخویش فرومانده عاجز و حیران
زروی گنبد خضرا نهان شده پروین مه چهارده تابان شده زچرخ کیان
چوروی خسرو محمود سیف‌دولت‌ودین که‌افتخار زمین است و اختیارزمان
مظفری ملکی خسروی خداوندی که‌جاه‌وقدرش بگذشته است‌از کیوان
شهی که هند شد ازفراو بسان بهشت چوروی داد زغزنین بسوی هندستان
خدایگانا دانی که بنده تو چه کرد بشهر غزنین باشاعران چیره زبان
هرآن‌قصیده که گفتیش راشدی‌یکماه جواب گفتم زان بربدیهه هم بزمان
اگر نه بیم توبودی شها بحق‌خدای که راشدی را بفکندمی زنام ونشان
اگر دوتن‌راجنگ اوفتادی‌اندرشعر ز شعر بنده بدیشان شواهد و برهان
یکی‌بدیگر گفتی که این‌درست‌بود اگر بگوید مسعود سعد بن سلمان
چوپایگاهم دیدند نزد شاهنشه که داشتم براو جاه و رتبت وامکان
به پیش شاه نهادند مر مرا تهمت بصد هزاران نیرنگ وحیلت‌ودستان
مگر زپایگه خود بیفکنند مرا بپیش همه شه سود مرا کنند زیان
چومن جریده‌اشعارخویش‌عرضه کنم نخست یابم نام تو بر سر دیوان
سزد که نام من ای نامدارثبت کنی؟ بملك غفلت درمتن دفتر نیسان
مرامدار به طبع وهنر گران و سبك که من بمایه‌سبك نیستم بطبع گران

---

۱ - این‌قصیده بعداً بدست‌آمده ودرنسخه چاپی نیست ۲ خ ل - فرقت‌جانان

همیشه تا بجهان سالی و تهی نبود — جواهر از اعراض وعناصر ازالوان
دوحال نیك وبد آیدهمی زسمت ملك — بهفت کوکب وازپنج وحس چارارکان
چوسروولاله بنازوچوصبح وباغ بخند — چوماه ومهر بتاب وچوعقل وروح بمان
خجسته دولت وفرخنده بخت توهرسال — چوآفتاب منیر وچو نوبهار جوان
بخر مراو نکویم بدار زیرا من — بهر نکوئی حقم به هربها ارزان
همیشه بادی درملك بی کرانه عزیز — همیشه بادی ازبخت جاودان شادان
نشاط کن ملکا بر سماع نای علی — نبید رنگین خوربر کنار آب روان
چنانکه چرخ بپایدتوهمچوچرخ بپای — چنانکه کوه بماند توهمچو کوه بمان

☆(ترکیب بند درمدح خواجه رشیدالدین)☆

نوبهاری عروس کردارست — سرو بالا و لاله رخسارست
باغ پرپیکران کشمیرست — راغ پرلعبتان فرخارست
کسوت این زدیبه روم است — زیور آن زدر شهوارست
حله دست باف نیسان را — بسدش پود وزمردش تارست
بخشش باد را بگلهابر — گردش کرد گارپر گارست
چمن وبرگ رابذات وبطبع — نقش دیبا ومهر دینارست
آب تیغ زدوده داشت چرا — چهره خاك پرزنگارست
عاشق گل هزاردستان شد — پس چراشب شکوفه بیدارست
زار بلبل چرا همی نالد — که گل زردزار وبیمارست

باغ بر کار کرد شه شاید
که بهر حال طبع پرکارست

چرخ[1] چون دستبرد بنماید — زینت[2] بوستان بیفزاید
تخت گلبن چوافسر کسری — بجواهر همی بیاراید

---

۱. خ ل - طبع ۲. خ ل - رتبت

ابر بر گل گلابها ریزد / باد برمل عبیرها ساید
بی‌فسان ابر تیره صیقل‌وار / زنگ تیغ درخش بزداید
طبع بی داس هرزمان گوئی / سرو آزاد را بپیراید
آهوی مشکنافه گشت نسیم / که ز جستن همی‌نیاساید
گرد طبعش نگشت عشق چرا / روی لاله بخون بینداید
تا نبندد نقاب بچه گل[۱] / مادر گل نقاب نگشاید
از مه ومهر بارور شد باغ / زهره ومشتری از آن زاید

هرچه جائیست بزم را زیبد
هرچه جامیست باده‌را شاید

بوستان با سپهر همتا شد / که پرز شعری و ثریا شد
کوه‌چون تکیه گاه‌خسرو گشت / دشت چون بزمگاه دارا شد
بادرنگ ابر نقشبندی کرد / خاك برهفت رنگ دیبا شد
هرووشاخی صلیب‌واردرخت / از شکوفه بشکل جوزا شد
تا هوای‌در بخارپنهان گشت / راز پنهان سبزه پیدا شد
شاد شد سروو مورد پنداری / پهلوی سرو مورد بالا شد
آمد از بید در لغز ناژو / بلبل از سرو در معما شد
اشك چشم‌سبل گرفتهٔابر / تاروان گشت‌سوی‌صحرا شد
زلفهای بنفشه پیچان گشت / چشمهای شکوفه بینا شد

چشم بد‌دور بادازین عالم
که بدیدار سخت زیبا شد

پرده گل همه صبا بدرید / کرد چهره بشرم شرم‌پدید
ابرپوشید روی ماه وزبرق / رایت روی ماه بدرخشید

۱ـ خ ل ـ بحر

با صیاد وار دست گشاد ابر آذار دام حلقه کشید
کرد بدرود باغ و راغ ضرور کاندرو پای بندخویش ندید
قصرو کاخ رشید خاصه نگر که ز بس کبر بر جهان خندید
تا که بنیاد او بماهی رفت سرو بالای او بماه رسید
طبع پر گرد و مشک بید همه راست چون عنکبوت پرده تنید
باغش از خرمی بهشتی شد کوثرش جانفزای جام نبیند
صورتش را روای بحرص بخواست صحبتش را خرد بجان بخرید

خواست گردون شکوفهایش بچشم
دیدهایش همه از آن بکفید

طرفه حالا که بوستان دارد عمر پیر و تن جوان دارد
پاسبان کرد باغ قمری را که بسی گنج شایگان دارد
از خوی ابر گل صدف کردار در ناسفته در دهان دارد
چشم ساغر بباده می افروز که صبا جسم و شاخ جان دارد
بیقرار است ابر و شاید از آنک بارهٔ تند زیر ران دارد
در سخاوت همی بیاساید خوی خاص خدایگان دارد
عمدهٔ مملکت رشید که ملک مدح او بر سر زبان دارد
نامداری که آفتاب نهاد همتش سر بر آسمان دارد
پس ازو آرد آنکه چرخ آرد کم ازو دارد آنچه کان دارد

وصف او را بنان قلم گیرد
شکر او را زبان بیان دارد

ای بتو سر فراخته شاهی مشتری رای و آسمان جاهی
کوه در حلم و ابر در جودی شیر در رزم و ماه بر گاهی
تا تو چون چرخ برزمین گشتی مملکت باز یافت برناهی

تا هـژبری کند سیـاست تو ... ننمـاید زمـانه روبـاهی
هر درازی که از درازان داشت ... یافت از نعمت تو کوتاهی
تا جهان شاد شد بدولت تو ... کس ندارد ز انده آگاهی
تا کند خاطر تو راهبـری ... کی بترسد خرد ز گمراهی
موج زد کفت و نماند همی ... مکرمت چون بخشك در ماهی
کند از بهر عمر تو عـالم ... هر شبی دعوی سحر گاهی

بینی از چرخ هرچه میجوئی
یابی از دهر هرچه میخواهی

* (هم در مدح او) *

نه چو تو در زمانه ناموری ... نه چو نام تو در جهان سمری
عزم تو کف حزم راتیغی است ... حزم تو روی عزم را سپری
نه چو کین تو ظلم را زهری ... نه چو مهر توعدل را شکری
بیهوای تو نیست هیچ دلی ... بی ثنای تو نیست هیچ سری
مال شد در جهان چو منهزمی ... تا بر اویافت جود تو ظفری
رعد کردار در هوا افتـد ... از هوای تو در زمان خبری
فلکی خیزد از تو هر نفسی ... عالمی باشد از تو هر نظری
یك صله مادح تو ناستده ... اندر آید دمادمش دگری
پیش چشمت نعوذ بالله ازو ... نیست چرخ وزمانه راخطری
کس نبیند چوتو کمر بندی ... در جهان پیش هیچ تاجوری

خاص خسرو رشید باقی باد
که جهانرا جمال باقی داد

چرخ بی حشمت توروشن نیست ... ملك بیرای تو مزین نیست
نیست آهن بباس و همت تو ... ورچه چیزی بباس آهن نیست
بی نمودار طبع صافی تو ... صورت مکرمت معین نیست

نیست از گفته تو یك نکته | که درو صد هزار مضمن نیست
خلق را بـا گشاد دست قضا | بهتر از خدمت تو جوشن نیست
بجز از کین و مهرتو بجهان | شب تاریك و روز روشن نیست
تا ز دل نعره زد سیاست تو | فتنه را هیچ هوش درتن نیست
نیست یکشیر تند گردنکش | که ترا رام ونرم گردن نیست
کم ز کیخسروی نهٔ زیراك | هرغلامیت کم ز بیژن نیست
سبب این بلند گفتن من | دولت تست فکرت من نیست

خاص خسرو رشید باقی باد
که جهان را جمال باقی باد

تـا ترا بندگی زمانه کند | خدمت چرخ بی بهانه کند
آسمـان بلنـد رتبـت را | رتبت قـدرت آستانه کنـد
تیر امید کز کمان بجهد | مال و گنج ترا نشانه کند
هر دریرا که همت تو زند | فلك از دولت آستانه کند
اختران فلك شرار شونه | کآتش خشم تو زبانه کند
شکـم حـادثـات آبستـن | از نهیب تو آفکانه کند
موکب عدل تو چو بخروشد | بهزیمت ستم روانه کند
بچگانرا ز امن تو درّاج | زیـر پرّ عقاب خانه کند
دست اقبال تو بخیر همی | در دهان قضا دهانه کند
غور ایام در نیابـد چـرخ | گر جز از رای تو کمانه کند

خاص خسرو رشید باقی باد
که جهان را جمال باقی داد

سوی هرمقصدت که رای کشد | زین تو جاه چرخ سای کشد
فـرّ تایید تو بگیتی بـر | هر زمان سایه همای کشد

مرکب جود تیز دست کند / در هزیمت نیاز پای کشد
بجلالت عنان دولت را / حکم جام جهان نمای کشد
لشکر نصرت نصیری را / گرد تو تیغ درسرای کشد[1]
خلق بدخواه تو ز هیبت تو / دم و ناله بسان نای کشد
گردن دشمنت گرفته اجل / زینسرای‌اندر آن‌سرای کشد
هر زمانم بهار مدحت تو / در یکی باغ دلگشای کشد
صد هزاران گل ثنات درو / فکرت من بچند جای کشد
بهمه کامهات آهسته / صنع و توفیق یکخدای کشد

خاص خسرو رشید باقی باد
که جهان راجمال باقی داد

ای سرشته بسیرت رادی / داد رادی بواجبی دادی
تازه درخسروی بحل و بعقد / صد طریق ستوده بنهادی
رنجها را برسم در بستی / عرصها را بقصد[2] بگشادی
غرض مدح و محمدت بودی / وز پی جود و[3] مکرمت‌زادی
عدل را نور بخش خورشیدی / ملك را آب داده پولادی
خلق را سودمند پیشگهی / شاه را استوار بنیادی
مملکت شاد شد بشاگردی / تا تو سر بر زدی باستادی
بودم آزاد زادهٔ آزاد / بنده گشتم ببند بیدادی
وز تو آزادیم نباید ازآنك / بندگی تو به ز آزادی

خاص خسرورشید باقی باد
که جهان‌راجمال باقی داد

بسته طاعت تو گردون باد / گیتی از نعمت تو قارون باد
تا فلك را قران سعد بن است / بخت با دولت تو مقرون باد

۱ خل - گرد تیغ‌توسر گرای کشد ۲خل - بوجه ۳خل-حمدو

صولت عز را جلالت تو ... گوشمال زمانهٔ دون باد
مدد دخل تو ز هر جانب ... مدد مایه دار جیحون باد
حیله گوش و گردن مدحت ... زر بیعدو در مکنون باد
دشمن تو از اینجهان کم باد ... وآنچه دشمن نخواهد افزون باد
هر که اندر حساب تو ناید ... از حساب زمانه بیرون باد
نار کردار حاسدت را دل ... بحسد گفته بادو پر خون باد
جای نظاره گاه چشم ترا ... زلف گلبوی وروی گلگون باد
فال شاهی بتو همایون شد ... روی شادی بتو همایون باد

خاص خسرو رشید باقی باد
که جهانرا جمال باقی داد

❊ (ترجیع دیگر در مدح ملك ارسلان) ❊

گشتند با نشاط همه دوستان گل ... بس نادر آمد ای عجبی داستان گل
بی ابر گل نخندد و بی باد نشکفد ... ابرست و باد گوئی جان و روان گل
گل عاشق شه است و چو دیدار او بدید ... گشت آشکاره از دل راز نهان گل
بنگر که هر سپیده دم از حرص بزم شاه ... تازه رسد همی بچمن کاروان گل
گوئی که هست مادح سلطان زرفشان ... گل در میان باغ و زر اندر میان گل
ساقی نبید پیرده اکنون که شد جوان ... این باغ پیر گشته بعمر جوان گل
گل مدح شاه خواند و پر در همی کند ... این ابر درفشان بسحر که دهان گل

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود
سلطان ابو الملوك ملك ارسلان بود

باغ ملك ز گل چو بهشت برین شدست ... گلبن درو بخوبی چون حور عین شدست
شادی و لهو و رامش شاه زمانه را ... سوسن نگر که جفت گل و یاسمین شدست
صاحبقران عالم هر گز قران بحکم ... با طالع سعادت کلی قرین شدست

مانا هزارفتح نشسته است وعز وناز　　با همنشین او بجهان همنشین‌شدست
اورا زهفت کوکب تابان هفت چرخ　　از ملك هفت کشورزیرنگین‌شدست
شادان شده زمانه و خرم شده زمین　　کو خسرو زمانه وشاه زمین‌شدست
دانم یقین که او را دردل گمان نماند　　کاندر جهان گمانش‌عین‌الیقین‌شدست

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان بود

شاه جهان بتیغ چوملك‌جهان گرفت　　دولت رکاب‌دادش‌ونصرت عنان گرفت
فالی گرفت‌چرخ وهمی گفت مملکت　　سلطان ا الملوك ملك‌ارسلان گرفت
شاهی که‌ملك‌هر گزچون‌ملك‌ندید　　خصمش‌چودیدمملکت‌اوراجهان گرفت
بختش چوروی دادبنیکی همانزمان　　دولت بکارهای بزرگش ضمان گرفت
تاثیرحل وعقدش‌درقبض‌وبسط‌ملك　　بر آب‌نقش گشت‌وبر آتش‌نشان گرفت
این سعی بنده‌وار که‌بخت‌جوان‌نمود　　امروز ملك عالم شاه جوان گرفت
ساقی بیاربادهٔ چون گل‌برنگ وبوی　　کامروزباغ وراغ همه گلستان گرفت

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان‌بود

شاها بشادکامی گلشن کنی همی　　چون‌آسمان‌زمین را روشن کنی‌همی
چون خلق تومعطر گشتست بحروبر　　کامروز در سعادت گلشن کنی‌همی
رام‌است بخت تو که‌بهروقت‌حاصلست　　حکمی که برزمانه توسن کنی‌همی
بر سور سوسن و گل ومرسایلانت را　　پرزر کنارچون گل وسوسن کنی‌همی
هرجا همی زبخشش تخمی پرا کنی　　وزشکرومدح هرجا خرمن کنی‌همی
دردوجهان همی دهدت ایزد کریم　　پاداش مکرمات که برمن کنی‌همی
درسور ملك بادی با دوستان که تو　　مرسور دشمنم را شیون کنی‌همی

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان بود

تا روزگار ملک ترا آشکاره کرد
چشم ملک در او بتعجب نظاره کرد
روزی که ملک جستی چرخ فلک ترا
از فتح تیغ کرد و ز اقبال باره کرد
چون روز بزم خواری زر دید پیش تو
یاقوت سرخ معدن در سنگ خاره کرد
در باغ ملک تا گل بختت شکفته شد
بر تن مخالف تو گل جامه پاره کرد
ملک ترا فلک چو بزرگی تو بدید
از عزت و جلالت دیهیم و یاره کرد
خورشید خسروانی و بزم چو چرخ تو
این گلشن تو از گل زیراست پاره کرد
گوئی که مست شد گل لعل از نشاط تو
رازی که داشت در دل از آن آشکاره کرد

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود
سلطان ابوالملوك ملک ارسلان بود

شاها بهانه جوئی تا زر فشان کنی
وز سیم و زر زمین چوره کهکشان کنی
از دوستی بخشش گلشن کنی همی
کز زر و گل زمین را چون گلستان کنی
زین سیم و زر که بخشی شاها شگفت نیست
کز سیم و زر بگیتی جیحون روان کنی
تا بوستان چنین است از گل سزد که تو
گر عشرتی کنی همه در بوستان کنی
بختت جوان و ملک جوانست و تو جوان
ممکن بود که پیر جهان را جوان کنی
ایشاه گل بتهنیت ملکت آمده‌ست
زیبد که تو کنون همه رامش بر آن کنی
جانرا و مغز را ز گل و باده قوتست
شاید کنون که تقویت مغز و جان کنی

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود
سلطان ابوالملوك ملک ارسلان بود

شاها همیشه فصل خزانت بهار باد
بر روی آن بهار ز دولت نگار باد
تا دور چرخ بر تو سعادت کند همی
از دور چرخ بر تو سعادت نثار باد
تا شاخ و بار باشد و تا باغ و بوستان
بر شاخ دولت تو ز اقبال بار باد
هر تازه گل که بشکفدت در بهار ملک
در دیدهٔ مخالف تو تیز خار باد
تا هست شهریاری و شاهی ترا بعز
بر تخت شهریاری و شاهی قرار باد

تا چرخ و کوه باشد ملک و بقای تو — چون چرخ پایدار و چو کوه استوار باد
از روزگار تست همه فخر روزگار — تا هست روزگار همین روزگار باد
اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود
سلطان ابوالملوک ملک ارسلان بود

☆(مرثیه رشید الدین)☆

پرده از روی صفه بر گیرید — نوحه زار زار در گیرید
تن بتیمار واندهان بدهید — دل زشادی ولهو بر گیرید
هر زمان نوحهٔ نو آغازید — چون بپایان رسد زسر گیرید
گر عزیز مرا قیاس کنید — ازمه نو و شاخ بر گیرید
چون فروشد ستاره سحری — کار ماتم هم از سحر گیرید
بر گذرگه اجل کمین دارد — گر توان رهگذر دگر گیرید
با ستیز قضا بهش باشید — وز گشاد بلا حذر گیرید
کار گردون همه هبا شمرید
حال گردون همه هدر گیرید
ایمه نو اگر تمام شدی — سخت زود آفتاب بام شدی
گیتی اورا بجان رهین گشتی — دولت او را بطوع رام شدی
عمدهٔ کارمرد وزن بودی — عدت شغل خاص وعام شدی
فضل او درجهان بگستردی — جهل بر مردمان حرام شدی
مایهٔ فخر و محمدت جستی — مایهٔ جاه و احترام شدی
چون زدوره یکی سنان گشتی — چون کشیده یکی حسام شدی
بهمه حکمتی یگانه شدی — درهمه دانشی تمام شدی
نا تمامت فلک ز ما بربود
ایدریغا اگر تمام شدی

گر زمانه براود گر گشتی | مایهٔ معنی و هنر گشتی
بهمه مکرمت مثل بودی | درهمه مفخرت‌سمر گشتی
شب فرزانگان چوروزشدی | زهر آزادگان‌شکر گشتی
شد فدای پدر که درهر حال | همه گرد دل پدر گشتی
ورنگشتی سر اجل بقضا | پدر او را بطبع‌سر گشتی
سخت‌نیکو نیك‌خوش بودی | که سر آنچنان‌پسر گشتی
همه گفتیش عمر بخشیدی | اگرش عمر بیشتر گشتی

یکجهان حمله حمله آوردی
گر اجل زو بجنگ بر گشتی

ای رشید ایعزیزرو شاه پدر | روز وشب آفتاب وماه پدر
ای ادیب پدر دبیر پدر | اعتماد پدر پناه پدر
بتو نازنده بود جان پدر | ازتو بالنده بود جاه پدر
تا نشسته پدر بر آتش تست | پاره دودی شدست‌آه پدر
ره نمای پدر رهت زده شد | که نماند ازپس توراه پدر
بیگناه‌پدر‌توخواهی‌خواست | عذر این بیعدد گناه پدر
از برای چه‌زیر تخته شدی | وقت تخت تو بود شاه پدر

مرگ اگر بستدی فدای‌تو بود
بنعمت عمر و دستگاه پدر

ای دگرگون بده بتورایم | بر گذشت ازنهم فلك وایم
بسرآیم بسوی تربت تو | زین‌سبب رشك میبرد پایم
جز روان تو کی بود جفتم | جزسر گور کی بود جایم
تخت شاهان‌چگونه‌آرایند | گو تو همچنان بیارایم
بروان تو گر سر گورت | جز بخون دودیده اندایم

هرزمان ماتمی بیاغازم | هر نفس نوحهٔ بیفزایم
بتو آسوده بودم‌از همه غم | تو بمردی و من نیاسایم
تو بزیر زمین بفرسائی
من ز تیمار تو بفرسایم
ای گرامی ترا کجاجویم | درد وتیمار تو کرا گویم
شدی ازچشم‌چون‌مه وخورشید | تیره شد بیتو خانه و کویم
بر وفات تو روز و شب نالم | از هلاك تو سال ومه مویم
دل بکف دو دست میمالم | رخ بخون دو دیده میشویم
گرچه گل‌همچو بوی وروی‌تو بود | دل همی ندهدم که گل بویم
همه در آتش جگر غلطم | همه در آب دیدگان پویم
لالهٔ لعل شد ز خون چشمم | خیری خشك‌شد ز کف رویم
خون بگریم‌زمرگ چون‌تو پسر
چون ببینم سپیدی مویم
تا زپیش پدر روان کردی | خون دل بررخم روان کردی
بر رخان پدر ز خون دو چشم | زعفران زیر ارغوان کردی
همه روز پدر سیه کردی | همه سود پدر زیان کردی
تا به تیر اجل بخستت جان | تیر قد پدر کمان کردی
صورت‌مرگ زشت صورت را | پیش چشم پدر عیان کردی
خاك بر هر سری پراکندی | خون زهر دیدهٔ روان کردی
کاروانی که گفته بود روان | که‌توآهنگ کاروان کردی
نوربودی مگر چونورلطیف
قصد خورشید آسمان کردی
مرده فرزند مادرت زارست | مرگ ناگاه را خریدارست
گرچه‌برتوچوبرگ‌لرزان‌بود | چون گل‌اکنون‌زدرد‌بیدارست
همه شب زیر پهلو وسر او | بسترو بالش آتش وخارست

اگر از دیده بر تو خون بارد   چون‌تو فرزند را سزاوارست
هیچ بیکار نیست یکساعت   ماتـم تو فریضه‌تـر کارست
باد خوشرو بر اودم مرگست   روز روشن بر اوشب تارست
خستهٔ آسمان کینه کش است   بستهٔ روزگار غدارست

گرنه‌از جان و عمرسیرشده‌ست
از روان تو شاه بیزارست

هیچ دانی که حال ما چون‌شد   تا ز قالب روانت بیرون شد
تاچـو گل درچمن بپژمـردی   رویش‌ازخون‌دیده گلگون‌شد
زندگانی و جان و کار همه   بر عزیزان تو دگرگون‌شد
هر که‌بور ازنشاط‌مفلس گشت   گرچه ازآب‌دیده قارون شد
مغزها از وفات تو بگداخت   دیده‌ها در غم توجیحون شد
حسرتا کان تن سرشته ز جان   صید گردون ناکس دون شد
ایدریغا که آن روان لطیف   طعمه روزگار وارون شد

وای و دردا که آندل روشن
خون شد و دیده‌هاپرازخون شد

بندگان تو زار و گریانند   زار هر ساعتی ترا خوانند
چفته بالا و خسته رخسارند   کوفته مغز و سوخته جانند
تا شبیخون زده‌ست برتو اجل   همه ازدیده‌خون همی رانند
هر زمان از برای خرسندی   خاك گور تو بر سر افشانند
زانکه عمر تو بیشتر دیدند   همه از عمرهـا پشیمانـند
از دل اندر میان صاعقه‌اند   وز دو دیده میان طـوفانند
هرزمانی برسم منصب خویش   زی تو آیند و دید نتوانند

راست گوئی که در مصیبت‌تو
همه مسعود سعد سلمانند

غم تو بر دلم مگر نیش است	که همه‌ساله در عنا ریش است
غم تومن کشم که مسعودم	که بجان غم کشیدنم کیش است
موی بر فرق گوئیم تیغست	مژه بر دیده گوئیم نیش است
گر همی خون‌روان زدیدهٔ من	نه شگفت است زانکه دل ریش است
از سیاهی و تیرگی روزم	همچو اندیشهٔ بداندیش است
این تن و جان زار پژمرده	تن بیمار و جان درویش است
من بدینگونه‌ام که خویش نیم	چه بود آنکه او ترا خویش است

مکنید اینهمه خروش و نفیر
که همه خلق را همین پیش است

ای فلك سخت نابسامانی	کژ رو و باژگونه دورانی
محنت عقل و شدت صبری	فتنه جسم و آفت جانی
مار نیشی و شیر چنگالی	خیره چشمی و تیز دندانی
بدهی وآنگهی نیارامی	تا همه داده باز نستانی
زود بیند ز تو دل آزاری	هر که یابد ز تو تن آسانی
بشکنی زود هرچه راست کنی	بر کنی باز هرچه بنشانی
هرچه کردی همه تباه کنی	مگر از کرده‌ها پشیمانی

نکنم سرزنش که مجبوری
بسته حکم و امر یزدانی

تو رشید[1] ای سر خداوندان	اصل نیکان و نیك پیوندان
آن کشیدی زغم کجا هر گز	نکشیدی زخاره و سندان
ره جزاین نیست عاقبت گرما	بندگانیم یا خداوندان
آسمانیست آتشین چنگال	روزگاریست آهنین دندان
گرچه هست آنعزیز اندك عمر	بحقیقت سزای صد چندان

۱. خل — بورشید

بر گذشته چنین جزع کردن
نشمرند از خرد خردمندان

در رضا و ثواب ایزد کوش
گرچه صعب است درد فرزندان

مهر من نیستی، اگرنه امی
خستهٔ بند و بستهٔ زندان

(مدیح ابو الفرج نصر بن رستم)

هجران تو ای شهره صنم باد خزانست
کاین روی من از هجر تو چون برگ رزانست

در طبع نشاطم طمع وصل چنانست
در باغ دلم باد فراق تو همانست

انگشت وزبان رهی از عشق گرانست
کاندر دل من نیست زلهو وطرب آثار

هجران تو برجان من از رنج حشر کرد
خون جگرم باز زدو دیده بدر کرد

از دیده برون رفت وزرخسار گذر کرد
گفتم که مگر به کند این کار بتر کرد

هجر تو پسر آنچه بدین جان پدر کرد
هرگز به نکرد آن بحسین شمر ستمگر

تا توزمن ای لعبت فرخار جدائی
رفت ازدل من خسته همه کام روائی

هر روز مرا انده هجران چه نمائی
هر روز بمن برغم عشقت چه فزائی

زاندیشهٔ تو نیست مرا روی رهائی
تاروی چو ماهت نکنی باز پدیدار

ای ماه درخشان تو برسروسهی بر
برده رخ چون ماه تر اروی رهی بر

مفزای دگر رنج برین رنج رهی بر
مفزای نگارا تبهی برتبهی بر

خط سیهی زشت بود بر سیهی بر
بریاد نکو بدنبود یاد نکو کار

مولای تو و بندهٔ آنروی چو ماهم
چون شیفتگان بستهٔ آنزلف سیاهم

هرچند من ازعشق تو در نالهو آهم
هر چندمن ازعشق تواز گاه بچاهم

باوصلت هجران تو ایدوست نخواهم
کز وصل تو در نورم و از هجر تو در نار

آن چیست بآب اندر ای سروسمنبر — بیرونش کبود است وسفیدی بمیان بر
مانندهٔ روی تو و رخسارهٔ چاکر — . . . . [1]
هرگز بجهان دیدهٔ این نادره پیکر [2]
یك بهره بتو مانده وسه بهره بدین یار

در حوض نگه کن بمیان درنه کناره — گوئی که سپهریست دگر پرزستاره
تابان چومه زرین بر فرق مناره — نیلوفر و روئی چو گل باغ هزاره
آرند ازو دستهٔ بسته بگواره
نزدیك کریمان جهان روزی صدبار

آنشاخ چه شاخ است بزلفین تو ماند — جز مجلس احرار جهان جای نداند
خواهد چو سر زلفك تو مشك فشاند — خواهد که مرا باتو بیکجای نشاند
بوی خوش او باز مرا سوی تو خواند
بنگر که چه چیز ست بیندیش و برون آر

ای من رهی آنرخ بستان افروز — گر نیست گل ولاله بجایست امرور [3]
هجران تو چون آتش سوزان ودلم کوز — کم سوز دل خستهٔ این عاشق دلسوز
وقت آمد اگر گردم برعشق تو پیروز
وقتست که ازخواب عنا کردم پندار

گر باد خزان کرد بما برحیل آری — وز لشکر نوروز برآورد دماری
من شکر کنم از ملك العرش که باری — دارم چو توبت روی ودلارام نگاری
سازم ز جمال تو من امروز بهاری
چون تو صنمی نیست بیغما و بفرخار

تابنده تر اززهره و از مشتری آن چیست — چیزی که در این عالم بی او نتوان زیست

۱ـ این مصراح بدست نیامد ۲ . خ ل ـ بنگر ۳ـ کذا

کان طرب و خرمی و خوبی و خوشیست　　شاید که ازو بر بخوری بلبلهٔ بیست
در مجلس شایسته آن چیست بگو کیست
مخدوم و ولی نعمت من باشد ناچار

پیش آر کز و گوهر تن گردد پیدا　　هر کس که ازو خورد شود خرم و شیدا
مردم نکنند یاد بدو انده فردا　　پس اینهمه از قوت او گیرد بالا
هست این ز در مجلس آنصاحب والا
کز محتشمان نیست چو او سید احرار

خورشید جهان بوالفرج آن فارس عالم　　نصر آنکه بدو فخر کند گوهر آدم
در حشر بفردوس بدو نازد رستم　　زیرا که چو او نیست خداوند مکرم
شادست همه ساله ازو خسرو اعظم
در ملك چو او نیست یکی راد نکو کار

تا او بهمه ملك شهنشاه عمیدست　　در ملك ورا هر که عمیدست عبیدست
دیدار همایونش فرخنده چو عیدست　　با جود قریب آمد و از بخل بعیدست
با سیرت پاکیزه و با رای شدیدست
گفتار چو کردار و چو کردارش گفتار

همواره سوی خدمت مداح گراید　　مدحی که جز او را بود آن مدح نشاید
بر باره چو بنشیند و از راه در آید　　گوئی که همی بارهٔ گردون راساید
سادات جهانرا زجهان هر چه بباید
دادست مر او را همه جبار جهاندار

فرزانگی و حری ازو نازد هرروز　　تا حاسد وی در غم بکدازد هر روز
آزادگی و مجلس نوسازد هر روز　　برجان بداندیش تو غم تازد هرروز
کس شاعر را چندان ننوازد هرروز
چندانی کآن راد بسیم وزر بسیار

دارد خرد و علم و سخاوت بسر اندر		دارد هنر و فضل و کفایت ببر اندر
هستش بسرشته ظفر اندر هنر اندر		مداحان را گیرد دایم بزر اندر
گر نیست بهنگام عطادر خطر اندر
دستش چو بهارست پراز گوهر و دینار

ای خواجه عمید ز من و فخر زمانه		ایصاحب آزاده و زیبا و یگانه
مرفضل ترا نیست پدیدار کرانه		تو زنده و فضل تو در آفاق فسانه
خشم تو چو تیرست وعدو همچو نشانه
رایت چو سپهریست پراز کوکب سیار

ایزد همه جود وهنر اندر تو نهاده‌ست		کز مادر همچون تو هنرمند نزاده‌ست
طبع همه زوار ز دست تو گشاده‌ست		پیش تو جهان راست چو مداح ستاده‌ست
ایام همه در دل مهر تو فتاده‌ست
نطقت چو سر تیغ علی بن عم مختار

تأیید فلك داد تو آزاده بداده‌ست		مر دولت راطبع زروی تو گشاده‌ست
گیتی همه سر پیش تو بر خاك نهاده‌ست		پیش تو سوار سخن امروز پیاده‌ست
وز دولت تو خلق در اقبال فتاده‌ست
زیرا که بجای همه کس داری کردار

نازد بتو همواره جوانمردی و رادی		زیرا که همه ساله تو آزاده جوادی
شادست شهنشاه و تو ازسلطان شادی		با سیرت پاکیزه و با دولت دادی
چون تو کف بخشنده گه جود گشادی
احسنت کنندت همه احرار بیکبار

آنچه تو بدان کلك کنی روز هدایت		صاحب بهمه عمر نکردی بکفایت
ای زاهدی از رای سدید تو بدایت		وآنرا کند از همت تو بر تو عنایت
پیش تو زنادیده کند بر تو حکایت
بی جان بجهان کیست چو تو عاقل و هشیار

گرحاتم طائی نه بجایست تو بجائی　　برجای چنان راد سخا پیشه سزائی
خواهم که‌شب وروز همه جود نمائی　　خواهم که همه‌ساله تودر صدر بیائی
در خزو بزو جامهٔ دیبای بهائی
صدفصل‌خزان درطرب وراحت بگذار

ای آنکه ترا دولت‌چون بخت‌جوانست　　بازار من امروز بنزد تو روانست
طبعم‌چوتن‌ومدح تودرطبع چوجانست　　این گفتهٔ مسعودبدان‌وزن وبیانست
«خیزیدوخز آرید که‌هنگام‌خزانست»
گرخواهی‌ازاین‌به‌دگری گویم‌اینبار

☆(وصف‌بهارومدح منصوربن‌سعید)☆

پرستاره‌ست‌ازشکوفه‌باغ‌برخیزای‌چوحور　　باده‌چون‌شمس کن‌درجامهای چون‌بلور
زان‌ستاره‌ره توان بردن سوی لهو وسرور　　زانکه می‌تابدستاره‌وار از نزدیك‌ودور
هیچ جائی ازستاره روز روشن نیست نور
زین‌ستاره‌روز را چندانکه‌خواهی هست نور

نسل‌را بیشك‌ز کافور ار زیان ایدهمی　　چونکه‌نسل‌شاخ‌را ازوی‌بیفزایدهمی
هرشب ازشاخ سمن کافورترزآیدهمی　　سوی‌او زان‌طبع گرم‌لاله‌بگرایدهمی
گر شود کافور گرباد هوا شاید همی
کزسمن‌چندانکه‌بایدبرچمن کافورهست

لاله‌برنرگس چومهر ودوستی‌آغاز کرد　　ابرخرم‌مجلسی‌ازبهرایشان‌ساز کرد
ابرچون‌می‌خوردهریك‌مست گشت‌وناز کرد　　چون‌هزارآوازقصدنغمت‌وپرواز کرد
نرگس‌مخمورچشم‌ازخواب‌نوشین‌باز کرد
تا ببیند لاله را کو همچو اومخمورهست

برگ‌زردارحورشدچون‌یافت‌اندرشاخ گل　　ازگل‌سوری‌جداشد پرز گوهرشاخ گل
تا همی بیند بدست لاله ساغر شاخ گل　　راست‌چون‌مستان گران‌داره‌همی‌سرشاخ گل

فاخته گوید همی‌وقت سحر بر شاخ گل
هیچکس چون من زیار خویشتن مهجور هست ؟

جام همچون کو کبست از بهر آن تا بد بشب / لاله همر نگ میست از بهر آن دارد طرب
جام می خورد ست بیحد ز آتش خندید ست لب / از طبیعت در بدن خون نست قوت را سبب
گر نشاط دل قوی گرده همی نبود عجب
زانکه ما را خون رز از دیده انگور هست

ای رفیقان در بهار از باغ و بستان مگذرید / بر نوا و نغمه قمری و بلبل می خورید
گل همه گل شد بزیر پی بجز گل مسپرید / باده چون جان گشت جانها را بباده پرورید
چشم بگشائید واندر روی بستان بنگرید
تا چمن جز خلد و گلبن اندرو جز حور هست ؟

رروز گارم در سر و کار بتی دلگیر شد / کود کم چون بخت برنا بوده من پیر شد
وزم از بس ظلمت اندوه و غم چون قیر شد / شیر رویم قیر گشت و قیر مویم شیر شد
این تن از زخم زمانه راست همچون زیر شد
گر ززخم او همی نالد کنون معذور هست

پای من در بند محنت کرد دست روز گار / نوش نادیده بسی خوردم کبست روز گار
تا شدم از باده اندوه مست روز گار / چون هم آید پیش چشمم خوب و پست روز گار
هر زمان گویم بزاری از شکست روز گار
یارب اندر دهر چون من یکتن رنجور هست ؟

طبع تو بحر ست وز گوهر برای مسعود سعد / ز آفتاب رای خویشش پرور ای مسعود سعد
خوب نظمی ساز همچون گوهر ای مسعود سعد / روشنائی بر بصاحب در خور ای مسعود سعد
در همه عالم بحکمت بنگر ای مسعود سعد
تا بزرگی چون عمید نامور منصور هست ؟

آنکه گر خاك سرایش را بدیده بسپرند / در محل و رتبت از بهرام و کیوان بگذرند

نشمرند احسان اوباآنکه‌انجم بشمرند　　سرنپیچندش‌زسرآنانکه‌برعالم‌سرند
چون‌حقیقت‌بنگرندش گرحقیقت بنگرند
پیش زور فضل او فضل جز زور هست ؟

چون‌شتاب‌او ببخشیدن‌شتاب‌چرخ‌نیست　　جز زبیم حشمت اواضطراب‌چرخ نیست
زیر پای همتش نیروو‌تاب چرخ‌نیست　　هرچه‌اورد کردزان‌پس انتخاب‌چرخ‌نیست
رای نورانی اوجز آفتاب چرخ نیست
زانکه نورش‌درجهان‌نزدیك‌هست‌ودورهست

ای نبیرهٔ آنکه مطلق‌بود امرش‌درجهان　　ازجهانش‌نخوتی‌میداشت‌اندرسرجهان
ازپس‌اومرترا گشتست فرمانبر جهان　　زانکه‌بوداورا همیشه‌بندهٔ کمترجهان
ایجهان فضل ودانش نیك بنگر در جهان
تاجز آن کش‌بندهٔ مطبوع‌بد دستور هست

ای بهرجائی ز دانش قهرمانی مرترا　　ازپی روزی خلقان هر ضمانی مرترا
برستایش چیره گشته‌هر زبانی‌مرترا　　از سخادر هر هنر باشد نشانی‌مرترا
بر نگیرد گاه بخشیدن جهانی مرترا
گنجها باید ازیرا کزسخا گنجور هست

تا همی ازدولت‌وجاهت بکام‌وفررسیم　　وز سخای تو بفرو نعمت بیمررسیم
گرفلك گردیم واذدرنظم‌براختررسیم　　کی بیکپایه‌زجاه و رتبت‌تودررسیم
هر که می‌آید ز آفاق جهان می‌بررسیم
تا بحاجت‌چون سرایت خانهٔ معمور هست

شاید از شادی برویِ‌یارتو شادی کنی　　دولت‌تورام گشت‌ازدولت آزادی کنی
همچو مهر وابراززرو گهررادی کنی　　دادبدهی وزسخابر گنج‌بیدادی کنی
شایداراز اصل وفضل خویشتن یادی کنی
کآن‌یکی‌مشهوربودواین‌دگر مذکورهست

تا برویدلالهٔ سوری چو لاله دار روی	جام چون‌لاله کن‌ازروی‌چولاله‌کام‌جوی
جز بگردباغ عیش و گردقصرعزمپوی	جزپی‌رامش مگیروجز گل‌دولت‌مبوی
نظم‌سست‌آوردم‌و کردم گناه‌ازدل‌بگوی
تا گناه من کریما نزد تومغفورهست ؟

باد همچون‌عرضت ایمن از حوادث جان‌تو	دولت‌تومحکم‌وپاکیزه‌چون‌ایمان‌تو
چرخ درحکم تو و ایام‌در پیمان تو	کوکب برتر فرود کنگرهٔ‌ایوان‌تو
چون‌قضابادا همیشه‌درجهان فرمان‌تو
اینچنین‌باشدبلی کت‌دولت مأمورهست

(مدح ملك‌ارسلان)

روی بهار تازه همه پرنگار بین	خیزای‌نگارومی‌ده وروی نگار بین
در مرغزار خوبی هرلاله زاربین	وز لاله‌زار رتبت هر مرغزار بین
بالیدن و نویدن سرو و چنار بین
کاین پیر کشته گیتی طبع‌جوان گرفت

بگریست ابر وباز بخندید بوستان	چون نالهای بلبل بشنید بوستان
کز می‌لباس خود رابخرید بوستان	بر سر ز نوبهار بپوشید بوستان
زد کله‌های دیبا چون دیدبوستان
کزخانه باز دوست‌ره بوستان گرفت

بر گل‌مل آرخیز که‌وقت گل‌ومل‌است	گل‌عاشق‌مل‌است که‌مل‌قصهٔ گل‌است
اکنون‌چرای‌آهو دردشت سنبل است	بر شاخها ز بلبل پیوسته غلغل است
کوبلبله که وقت نواهای بلبل است
بگریخت زاغ‌وبلبلش اندرزمان گرفت

بین ای مه آسمان و مبین آسمانه را	وآهنگ باغها کن بگذار خانه را
کامروز هم نخواهد مرغ‌آشیانه را	خندید باغ ملك بخندان چمانه‌را

و آراست مهر شاه زمانه زمانه را
تا این زمانه حسن بت مهربان گرفت

آمد فراهم ازهمه جانب سپاه ملك — واندرسرای عدل گشاده‌ست راه ملك
چرخ کمال برد بعیوق جاه ملك — شدشادمان زملك دل نیکخواه ملك
شدقدرملك عالی چون پیشگاه ملك
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان گرفت

ای شاه جان دهد بنکوخواه بزم تو — چونانکه جان برد زبداندیش رزم تو
وقت ثبات ثابت کوهست حزم تو — گاه مراد قادر با دست عزم تو
بگذشت زآب وآتش فرمان جزم تو
برآب نقش ماندوزآتش نشان گرفت

روزی که چرخ برده همی سربرآسمان — میساخت از برای ترا افسر آسمان
روح الامین دعای تو گویان برآسمان — گفتی همی که پاره شوداز سرآسمان
میگفت راز ملك تو براختر آسمان
تا توجهان گرفتی دشمن جهان گرفت

ترکان چوبانگ حمله شنیدند پیش تو — بردست جان نهاده رسیدند پیش تو
چون بارگیر فیح کشیدند پیش تو — چون آن مصاف هایل دیدند پیش تو
بسته کمر چو شیر دویدند پیش تو
دولت رکاب دادت ونصرت عنان گرفت

بزدود فتح خنجر شیر اوژن ترا — عیبه نهاد دست ظفرجوشن ترا
میخواست چرخ گردان پاداشن ترا — تعلیم کرد ملك دل روشن ترا
يك لشکر تو بود ولیکن تن ترا
ده لشکراز فریشتگان درمیان گرفت

این سرکشان که شیرشکارندروزجنگ — با چرخ دروفای تو یارندروزجنگ
آن عزم وآن عزیمت دارند روزجنگ — تاحق نعمت تو گزارند روز جنگ

وز دشمنان دمار برآرند روز جنگ
ازمرگ‌هیچ‌مردنخواهدکران گرفت

گردون ز دولت تو زند داستان‌همه وزنعمت تو گردد گیتی جوان همه
شاهان برند بندگی توبجان همه دارند شاد و خرم جانها بدان‌همه
مردی و داد زود بگیرد جهان همه
آری‌جهان بداد و بمردی‌توان گرفت

ای‌رای روشن تو شده داستان بعدل هرگز نبود مثل توصاحبقران‌بعدل
ملك تو کردپیر جهانرا جوان‌بعدل آراسته‌شد ازتوزمین و زمان بعدل
ایشاه عدل ورزبگیری جهان بعدل
کاین طالع مبارك توآسمان گرفت

☆(مدیح سیف‌الدوله‌محمود)☆

لشگر ماه صیام روی برفتن‌نهاد عیدفرو کوفت کوس‌رایت‌خودبرگشاد
تاختن آورد عید در دم‌لشکرفتاد ایخنك آنکوبصوم‌داد خود ازوی بداد
آمد عید شریف فرخ و فرخنده باد
فیه کلوا و اشربوا یا ایها الصائمون

روزه زما تافت روی راه سفربرگزید رفت بسوی سفر وزما صحبت برید
عید برو دست‌یافت تیغ ظفر برکشید چون سیه منهزم روزه ازو در رمید
زود شود ای شگفت ازبرما ناپدید
روزه شد وعید باز از پسش‌آمد کنون

این شدن و آمدن‌فرخ و فرخنده باد برملك کامکار خسرو خسرو نژاد
روزه‌ش پذرفته باد باد همه‌ساله شاد محمود سیف دول شاه خردمند راد
آنشه باعلم و حلم آنشه باعدل وداد
فـاد بکل‌العلوم فاق جمیع الفنون

انشه خورشید رای وان ملك ابر کف — بحر دمان روز رزم شیر ژیان پیش صف
جوشن پیشش چو خر خفتان نزدش چو خف — مملکت از وی شریف همچو ز لؤلؤ صدف
خدمتش اصل جلال مدحتش اصل شرف
ای بخرد رهنمای وی بهنر رهنمون

ای شده شهره بتو هرچه در آفاق شهر — عالم سر تا بسر یافت زفر تو بهر
بر همه گردنکشان کرده بشمشیر قهر — زهر ز مهر تو نوش نوش ز کین تو زهر
آنچه تو جوئی ز چرخ وانچه تو خواهی ز دهر
لاشك فی انهم لابد فی ان یکون

شاها ملك جهان نظم زروی تو یافت — همت و قدر تراچرخ فلك بر نتافت
سعد فلك یکسره سوی جنابت شتافت — هر کو کین تو جست کینه دلش بر شکافت
هر که زفرمان تو گردن روزی بتافت
گردون از گردنش پاك بپالود خون

شاها برحاسدانت چرخ بر آشفته باد — دولت بدخواه تو همچو تنش خفته باد
سوی تو از عز و ناز سفته و بس سفته باد — هرچه بکردی زخیر از تو پذیرفته باد
گلبن دولت مدام پیش تو بشکفته باد
فی نعم لایزول فی دول لایکون

☆ (ترجیع درستایش بهرامشاه) ☆

شد پرنگار ساحت باغ ای نگار من — در نوبهار می بده ای نوبهار من
من درخمار هجر تو نابوده مست صل — تو میکنی بلب بتر از می خمار من
شد باغ لاله زار و گر نیز کم شود — ای لاله زار باغ توئی لاله زار من
زلف تو بیقرار و دلم گشته بیقرار — زین هردو بیقرار ببردی قرار من
گوئی که سال وماه بهم عهد کرده اند — آن بیقرار زلف و دل بیقرار من
گل گشت خار گشت مرا هجر و وصل تو — ای وصل تو گل من و هجر تو خار من
میده میی که غم نخورم هیچ تا توئی — درعمر غمگسار من و میگسار من

گشته‌ست تخت وملك ز بهرامشاه شاد
تاتخت و ملك باشد بهرام شاه باد

آمد بسوی باغ درود و سلام می
جام می‌آر کآمد هنگام جام می
از بهر سور باغ که کرد دست نوبهار
آید همی بلهو نوید وخرام می
در پوست می‌نگنجد گل تابگل رسید
برلفظ باغ وقت صبوحی پیام می
می دردن ای شگفتی لبیکها زند
چون‌وقت‌می گرفتن گویند نام می
گر پختهٔ بعقل می‌خام خواه ازآنك
رامش‌نخیزدت مگراز ذات خام می
می‌اصل شادی آمد[1] خیز ایغلام من
می‌ده مرا بشادی ای من غلام می
کام می‌آن بود که تو باشی همیشه‌شاد
باشی‌همیشه‌شاد چو باشی بکام می
می را عزیز دار و بچشم خرد ببین
در بزم شاه عالم عز و مقام می

گشته‌ست‌تخت‌وملك ز بهرامشاه شاد
تا تخت و ملك باشد بهرامشاه‌باد

تا تو بتاب کودی زلف سیاه را
در تو بماند چشم بخوبی سپاه را
ای‌رشك‌مهروماه‌تو گر نیك‌بنگری
در مهر وماه طیره کنی‌مهروماه را
گر هیچ‌بایدت که‌شوی‌مشکبوی‌تو
یکبار برفشان سرزلف سیاه[2] را
شادی وخرمی کن کامروزدر جهان
شادی‌و خرمیست دل‌نیکخواه را
گردون‌بتخت‌وملك‌همی‌تهنیت کند
سلطان ملك پرور بهرامشاه را
جمشیدخسروان‌شدوخورشیدآسمان
بوسد زمین‌درگه اوعزوجاه را
تاج و کلاه سربفلك بر کشید ازو
کآراست‌عزوملکش تاج و کلاه را

گشته‌ست‌تخت‌وملك زبهرامشاه‌شاد
تا تخت وملك باشد بهرام شاه باد

ای آفتاب دولت برآسمان ملك
وزطلعت‌توروشن گشته‌روان ملك
تا ابروار بارد دست توبرجهان
خرم‌چوبوستان‌شدوتوبوستان‌ملك

۱.خل ـ بین ای‌غلام‌خیز ۲.خل ـ دوتاه

قوت گرفت وقوت او باد بر فزون ازعون ورای پیر تو بخت جوان ملک
چون داستان ملك نهاد اینجهان همی بر نام تو نهاد سر داستان ملک
تا پای تو بسود بدولت رکاب فتح دردست تو نهاد جلالت عنان ملک
سر در کشید فتنه وروی جهان ندید تاشد زدوده خنجر تو پاسبان [1] ملک
صاحبقران تو باشی وهستی وهیچوقت جز با[2] تو چشم ملك نبیند قران ملک
چون بر فلک دعای تو گوید همی ملك اندر جهان ثنای تو گوید زبان ملک

گشته ست تخت وملك ز بهرامشاه شاد
تا تخت و ملک باشد بهرامشاه باد

ای پادشاه دولت ودین را یمین توئی ای شهریار ملت حق را امین توئی
آباد و خرم است زجاه تو ملك ودین زیرا که این وآنرا پشت و معین توئی
روی زمین چو خلد برین شدز نیکوئی ازفخر آنکه خسرو روی زمین توئی
نیک و بدعدو و ولی مهرو کین تست چون نیک بنگریم سپهر برین توئی
ایزد ترا بملك جهان بر گزید از آنک اندرجهان ملک زشاهان گزین توئی
دولت بدان مسلط گشته ست برجهان کاندرعزیز خاتم ملکت نگین توئی
گویند هفت کشور زیر نگین کند شاهی زاصل و نسل یمینی واین توئی
اندر جهان نخواهد بودن پس از تو شاه ای شاه تا قیامت شاه پسین توئی

گشته ست تخت وملك زبهرامشاه شاد
تا تخت وملک باشد بهرامشاه باد

چون در کف تو کشت کشیده حسام تو آمد بگوش دولت عالی پیام تو
هنگام حمله خواست که ناگه بذات خویش بیدست تو برآید تیغ ازنیام تو
ازخون سر کشان ویلان شد عقیق رنگ اندر کف تو خنجر الماس فام تو
اقبال دست ملک روان کرده هرسوئی منشورها نوشت جهان را بنام تو
در بارگاه ملک میان بست و ایستاد برطاعت تو دولت پدرام رام تو

۱.خ ل ـ بی ۲.خ ل ـ دیدبان

دردهر داد دین ز تو آسوده شد که هست	از بهر دین و داد قعود و قیام تو
اندر زمانه حاصل گشته ز جود تست	هر کام دل که باد زمانه بکام تو

گشته ست تخت و ملك ز بهرام شاه شاد
تا تخت و ملك باشد بهرام شاه باد

شاها همیشه مهر سپهر افسر تو باد	ماه دو هفته چتر شده بر سر تو باد
از خدمت تو حاجت شاهان روا شود	تا هست کعبه کعبهٔ شاهان در تو باد
اندر جهان چو خنجر برهان ملك تست	برهان ملك در کف تو خنجر تو باد
یاری گری تو خلق جهانرا بامن و عدل	ایزد بهرچه خواهی یاری گر تو باد
اقبال آسمانی و تأیید ایزدی	هر سو که قصد و عزم کنی رهبر تو باد
تا بر سپهر اختر باشد همه سعود	سرمایهٔ سعود سپهر اختر تو باد
فخر سخا ز دست سخا گستر تو خاست	عزّ هنر ز رای هنر پرور تو باد

گردون بامر و نهی کهین بندهٔ تو شد
گیتی بحل و عقد کمین چاکر تو باد

☆(مدح سلطان مسعود)☆

ای کامگار سلطان انصاف تو بگیهان	گشته عیان
مسعود شهریاری خورشید نامداری	اندر جهان
ای اوج چرخ جایت گیتی ز روی ورایت	چون بوستان
چون تیغ آسمان گون گردد بخوردن خون	همداستان
باشد بدستت اندر از گل بسی سبکتر	گرز گران
بر تیز تگ هژبری برقی که گردد ابری	زیر عنان
کوهی که باد گردد چون گردباد گردد	در زیر ران
پیش رفیع تختت از طوع و طبع بختت	بسته میان
کس چون تو نا شنوده عادل چو تو نبوده	نوشین روان

درهیچ روزگاری کس چون تو شهریاری ندهد نشان
در شکر و مدحت تو پاینده دولت تو شد همزبان
آمد بهار خرم شد عرصهای عالم پر گلستان
از دست هرنگاری نیکوتر از بهاری باده ستان
درعزو ناز و شادی بر تخت ملك بادی تا جاودان

☆(مدح ووصف درباریان وعمله خلوت و ارباب طرب)☆

☆(سلطان شیرزاد بن‌مسعودوتوصیف برشکال)☆

برشکال ای بهار هندستان ای نجات‌از بلای تابستان
دادی از تیرمه بشارتها بازرستیم از آن حرارتها
هرسو از ابر لشکری‌داری در امارت مگرسری‌داری
بادهای تو میغها دارند میغهای‌تو تو تیغهادارند
رعدهای توکوسها کوبند چرخ گوئی‌همی که بکشوبند
طبع وحال‌هواد گر کردی دشتها را همه شمر کردی
سبزها را طراوتی دادی عمرها را حلاوتی دادی
راغرا گل زمردین کردی باغ را شاخ بسدّین کردی
ای شگفتی‌نکونگار گری رنگ طبعی نکوبکار بری
تو بدین‌حملهٔ که افکندی بیخ خشکی‌زخاك‌بر کندی
تیر بگذشت ناگهان برما منهزم گشت لشکر گرما
تن ما زیرجامهای تنگ گشت تازه زبادهای‌خنك
اینست‌راحت که‌رنج گرمانیست پس‌ازین‌جزامیدسرمانیست
حبذا ابرهای پرنم تو خرما سبزهای خرم تو
عیش‌وعشرت کنون‌توان کردن می‌شادی کنون‌توان‌خوردن
که‌ز گرمی‌خبر نگرددجان نشودهیچوچوب خشك دهان

جام باده بجوشد اندر کف چون سر دیگ بر نیارد کف
گرچه دور او فتد ز چشم ترم من بوهم اندر وهمی نگرم

ثنای عضدالدوله شیرزاد

گرچه خرم شده ست لوهاور باشد آنکس که می خورد معذور
منظر شاه خلد را ماند که بر او ابر گوهر افشاند
در دلفروز مجلس عضدی از همه نوع نعمت ابدی
شاه بر تخت جام باده بدست روزگار از نشاط او سرمست
عضدالدوله آنکه دولت حق دست او کرده بر جهان مطلق
تیغ ملت که ملت تازی کند از تیغ او سر افرازی
شیرزاد آنکه شیر در بیشه باشد از بیم او در اندیشه
تا بهندوستان بماند شیر او نگردد زشیر کشتن سیر
من غلط میکنم که کس بجهان ندهد نیز هیچ شیر نشان
خشت او بس که کرد شیران کم شیر گردون بماند و شیر علم
منقطع کرد نسل شیران را اعتباریست این دلیران را
همه فرمانبرانش را مانند خدمتش را سزا و شایانند
پیشه کردند بندگی کردن کس نپیچد ز امر او گردن
ور بپیچید زود بیند سر چون سر شیر نر بکنگره بر
سخن جمله گفت خواهم من در بزرگی شاه نیست سخن
آسمانیست جاه او بمثل آفتابیست رای او بمحل
خلق را قصه ایست آثارش هند را عبره ایست پیکارش
بخشش او بلات کان گشتست سخن او غذای جان گشتست
جود را ملجا است همت او جاه را مرکز شت حشمت او
حله پوش برهنه خنجر اوست گوهری کاب او ز آذر اوست

جان‌ستانیست‌پاك‌همچون جان پیکر حد او یقین و گمان
مار زخمی که همچو مهرهٔمار ملك را هست بیخلاف بکار

توصیف اسب

مرکبش فعل برق و صرصر پای وهم گردد سبك‌چو خاست زجای
سنگ در زیر سم او گرداست رخش خیز است ودلدل آورداست
در نوردد زمین همی بتگی اینت محکم پیی و سخت رگی
باز چون نعره بر سوار زند خاك در چشم روزگار کند
شه به تیرش چون بر انگیزد از که و دشت لرزه بر خیزد
آن خداوند کونبست کمر لحظهٔ جز ببندگی پدر

ستایش سلطان مسعود

پدری کز همه ملوك جهان چرخ هرگزچو او نداد نشان
پادشاه زمین ملك مسعود که نصیبش زچرخ هست‌سعود
گوید امروز شیرزان منست گوئی اندر میان جان منست
دل اودر هوای من گردد همه گرد رضای من گردد
او بمن شاد ومن بدو شادم او چنین باد ومن چنین بادم
شه پاك اعتقاد شاه زمین میشناسد یقین که هست چنین
بدعا بر گشاده دارد لب شکر ایزد کند بروزو بشب
خرم و شادمان همی باشد سیم وزر در جهان همی پاشد
هرزمان تازه بزمی آراید بنشاط و سماع بگراید
باره[1] را شاهوار بنشیند خرم آنکس که روی اوبیند
پیش او کدخدای سهم مکین کش همه راستی کند تلقین

۱. خل - باده

مدح خواجه ابو نصر

خواجه بونصر پارسی که جهان — هیچ همتا ندارَدش ز مهان
آن دبیری که تا قلم بر داشت — همه‌بر صحن‌درج‌سحر نگاشت
وآن سواری که تا سوار شدست — زو دل کفـر بیقـرار شدست
شاهرا بـوده نایـب کاری — کـرده شغل سپاهسالاری
سر کشانـرا نمـوده در پیکار — که چگونه کنند مردان کار
هر سخن کو بگوید از هـردر — چون گهر بایدش نشاند بزر
مجلـس شاه را چنان باشـد — که‌بدن را لطیف جان‌باشد
چون ز می دلش مست‌وخرم‌شد — جد و هزلش تمام در هم شد
طیبتی طرفه در میان افکند — ثلث شهنامه در زبان[1] افکند
ساتکینی گرفت وپس برخاست — دولت شه زپاك یزدان خواست
مرکز حشمت و سیادت بـاد — دولتش هر زمان زیادت باد
سر همت بلنـد باد بدو — شادمان شاه شیـر زاد بدو

مدح امیر بهمن

باز[2] کس‌چون امیربهمن‌نیست — آن کش‌ازخلق‌هیچ‌دشمن‌نیست
مایه دانش و خرد مندی ست — وصل‌نیکی‌و‌نیك‌پیوندی است
محتشم زاد و محتشم دوده‌ست — بهمه وقت محترم بوده‌ست
سخت معروف ونیك منظورست — راست گوئی که‌پارهٔنورست
بیشتر لفظ خرمـی گوید — دل از آن خرمی همی جوید
رسم مجلس چو او نداند کس — در لطافت بدو نماند کس
چون هر اورا عدو به‌پیش آید — گذرد راهـرا بیارایـد
آن سواری کند نشسته بران — که نکرده ست رستم دستان

۱.خل ـ ثبت شهنامه در زمان
۲. خل ـ باد

مدح ابوالفضایل

بوالفضایل که سیدیست اصیل   زهره شیر دارد و تن پیل
کار ها دیده بزمها خورده   کامها رانده رزمها کرده
فخر گردان و تاج را دانست   زو دل شاه سخت شادانست
شاه را طبع در نشاط آرد   می که بااو خورند بگوارد
چشم بد دور صورتی دارد   که شجاعت ازو همی بارد
بزم را چون پگاه برخیزد   عشرتی از میان بر انگیزد
ساغر بو الفضایلی بر کف   برود چون مبارزان برصف
دوستکای دهد ندیمانرا   بر فروزد دل کریمانرا
مست گردد چو پیل بایك وپنج   نقل سازد زنا رسیده ترنج
عیب او نیز یاد خواهم کرد   دل خصمانش شاد خواهم کرد
کس نباشد قمار دوست چو او   ز آنهمه طایفه هموست همو
خواهد از شاه تا قمار کند   ببرد سیم و در کنار کند
چون حریفان بجمله گرد آیند   سیم ریزند و کیسه بکشایند
نا زده زخم خرمراد او را   بکند صد هزار گونه دعا
اندر آرد گرفتهٔ نا خوش   سه‌یك آید چو او گرفت سه‌شش
داد چون ماند خصل کم شمرد   دست چون در زد ازمیان ببرد
چون برد آستین کند پر سیم   ندهد هیچ بورك اینت غنیم[1]
بستهد چون نماند بر خیزد   با حریفان بجمله بستیزد
چون موکل شود بدو فراش   عشو ها سازد ودهد کرناش
راست گویم ظریف جانوریست   از لطافت براستی جگریست
چه عجب گرزنانش فتنه شوند   از پس او بشهر ها بروند
هیچ زنرا بلطف ننوازد   تا همه خانه اش نپردازند
سغبه گردند ودوست گیرندش   جامه و سیم و زر پذیرندش

---

۱ . خ‌ل - گریم

مدح امیر ماهو

ماهو آنسید ستوده خصال
باشد آهسته طبع در همه حال

مایهٔ دانش است پنداری
هست مستی او چو هشیاری

ذات دانا وطبع برنا نیست
مثل او هیچ تیزو دانا نیست

در همه کار ها کند انجاح
نبود مثل او بهزل و مزاج

شه چو از حال اوخبر دارد
هر زمانش عزیز تر دارد

بنهد بد سگال را گردن
گرچه خو دارد او فروخوردن

میکندنرم نرم کوشش خویش
میکند آشکاره‌جوشش خویش

دلش ارگه گهی گران گردد
در سر او همیشه آن گردد

که‌بودجاهش‌ازد گر کس‌بیش
داردش‌شه عزیزو خاصهٔ خویش

برتر ازدست‌خودنخواهد کس
عیب او این توان نهادن و بس

از همه چیز جاه دارددوست
این زاصل وبزرك وهمت اوست

مدح امیر کیکاوس

در برابر امیر کیکاوس
خوب‌ورنگین‌نشسته‌چون‌طاوس

مایهٔ عشرتست و کان طرب
نکند جز نشاط و عیش طلب

پیل‌زوری که‌چون کند کشتی
پیل را زور او دهد پشتی

شیر زخمی که‌چون برانگیزد
شیر بیشه ازو بپرهیزد

باچنین قوت و چنین مردی
هست با همت و جوانمردی

نیست خالی زجنس جنس‌علوم
خبری دارد او ز شعر و نجوم

نیست‌عیبش‌جز آنکه‌بی‌سیم است
همه امیدش از پدر بیم است

چون شودتنگدست و درمانده
روی صلح از پدر بگردانده

یله گردد ز شهر وگیردراه
سوی دهقان کشد سپه‌ناگاه

گوید از عجز بر صنایع پدر / اندر آید بگرد آن یك سر
منزل اول بنو نهاله کند / تا مگرنان[۱] ازآن نواله کند
آنکه آید بدیه کل هری / شاید ار نام خوك[۲] او نبری
گرهمه یکدومن کرنج دهند / و آنقدر نیز هم برنج دهند
از پس آنکه مرد بگراید / کر و فری عظیم بنماید
اینهمه پر دلی بکار آرد / تیغ بر خاك خشك بگذارد
آرد گیلانش از براش[۳] بود / در همه یکدو مشت‌ماش بود

مدح شاهینی

باز شاهینی نکو دیدار / بزم را کرده همچوباغ بهار
شاهش افزوده از شرف جاهی / شادمانه نشسته چون ماهی
ره بسوی نشاط بر دارد / سنگی‌ازهر که‌هست بخورداد
نه طلا بن بود نه حازه بود / هر زمان زو بساط تازه‌بود
در طرب همچو گل همی‌خندد / هر چه او گفت شاه بپسندد
از لطافت قرین جانست او / پاك چون آب آسمانست او
گرچه اورا بسالها زین پیش / هوشی کرده بود درسرخویش
هر دو حالی شراب خوردندی / دست گشته نشاط کردندی
پیش ازاین هیچ کار دیگر بود / که شبی مست پیش او بغنود
دست بر ناف او نهاد بمهر / بر برش بوسه داد و داد بمهر
ور کنون طیبتی کند که که / نیست او را سخن معاذالله
از حکایات آن امیر گزین / نتوان هیچ‌چیز گفت جزاین
حال مردانگیش معلوم است / کآهن‌اورابدست‌چون‌موم‌است
او نه زین پر دلان اکنونست / که بمردی زرستم افزونست
چون نهد دست زور میل‌بمیل / نهد انگشت بر میانه کیل

۱. خل ـ تا بکرمان ۲ .خل ـ خوب ـ ۳خل ـ ازو کیلانش آن‌براش

خیزد ازجای خویش وهوی کشد   گر نه او را بدید عوی کشد
حمله آرد چو شیرو بگرازد   میل خونین ز کف بیندازد
اوز بوك کلم گذاره کند   شلغم پاره را دو پاره کند
آخر او بر کشد بمردی سر   نکند کس زیان بمردی بر

مدح ابوالقاسم دبیر

باز ابوالقاسم آن خیاره دبیر   کود کست و برأی ودانش پیر
کلك اوبر رقم که پیوندد   هر دبیری که دیده بپسندد
تازی وپارسی نکو داند   هرچه راندهمه نکو راند
گرزطیبت[1] درو گشاد گی است   چه شد آنجا بزرگ زاد گی است
هیچ عیبه گر جز آتش نیست   کن تن سنگی گرانش نیست
ارضعیف ارقوی دهند شراب   طبع بیتاب او ندارد تاب
چون کند پر کم[2] وندارد جای   طشت سازد ز آستین قبای
منتظر ایستاده ده فراش   تاچگونه رود حدیث فراش
هرچه خورده بود براندازد   معدهٔ پر شده بپردازد
آنچنانش برندمست وخجل   که نشاطش فرو مرد در دل
پس بشستن قبا دهدناچار   نرسد چند گه بخدمت بار
چون بدانند علت تأخیر   اینك آید جنایت[3] و تقصیر
زود بینی که از حوالت شاه   سوی هر دستگاه یابد راه

مدح حسین طبیب

مشفق عمرها حسین[4] طبیب   درهمه فعلها بدیع وغریب
آنکه درعلم طب کندافسوس   بر حکیم بزرك جالینوس
جد او اصل نیکنامیهاست   هزل او اصل شادکامیهاست

۱.خ ل ـ زصلت   ۲.خ ل ـ تر کم ـ نر کم   ۳.خ ل ـ خیانت   ٤.خ ل ـ حنین

بس برسمست ونیك شایسته — شاه را بنده‌ایست بایسته
تندرستی چودر دهان دارد — شه بر او اعتماد جان‌دارد
نکته گوید بسی چو بازد نرد — اینت زیبا واینت خوشدل مرد
سیکی هفت وهشت چون بخورد — دست زی عشرت و نشاط برد
اندر آید بریح وبقره[1] بقو — راست گوئی که هست جنس اقو
زود یکپای چست بر دارد — راه آیم روم به‌پیش آرد
درهمه حال آشکار و نهان — علم ابدان شناسد و ادیان
خوش ندیمیست راست باید گفت — همه علمست آشکار و نهفت
عادت او دروغ و بهتان نیست — بگه هزل و جد گرانجان نیست
گاه و بیگاه چون طبیب شهست — ظاهر و باطنش حبیب شهست

پای غوری که او تواند کوفت
خرس هر گز چو او نداند کوفت

درحق خویش گوید

من که مسعود سعد سلمانم — کمتر و پستر از ندیمانم
شاه بیموجبی عزیزم کرد — وزهمه بندگان پدید آورد
جای من پیش خویشتن فرمود — تا مکان ومحل من بفزود
دان که من کس نیم کدائی‌ام — سست عقل وضعیف رائی‌ام
ابلهی ناخوشی گرانی‌ام — همه ساله چو ناتوانی‌ام
گه سر ازرنج دست[2] میمالم — که ز درد شکم همی نالم
پیش ساقی همی کنم زاری — تابکم دادنم کند یاری
از من خام قلتبان گران — خدمتی بایدش برسم خران
که بحالی بهانهٔ جویم — حسب حالی ترانهٔ گویم

---

۱. خ‌ل ـ برنج ۲. خ‌ل ـ گه سر آرد بدست

چکند اینچنین ندیم برش	که زدیدار او نگردد کش
لاجرم چون چنین گرانجانم	ناخوش و ناترنگک و نادانم
رفتم اینك پسوی چالندر	تا کی آیم بشهر بار دگر
رنج بر خویشتن کنم کوتاه	تا ببینم رفیع مجلس شاه
مجلسی باشد آنکه خلد برین	گوئی آید ز آسمان بزمین
مطربانی چو باربد زیبا	چنگک و بربط چغانه و عنقا
ارغنون باسماعشان ناخوش	ندما ازلقای اینشه کش
تاجهانرا همی بود بنیاد	باد بر تخت شادمانی شاد
مسندو ملك و حشمت اندروی	ازهمه نوع نعمت اندروی
بادهای لطیف نوشگوار	رودهائی بلحن موسیقار

صفت محمد نائی

لحن نای محمد نائی	ارغنونی بود بتنهائی
چون بسر نای اودر افتد دم	شاد گردد دلی که دارد غم
نغمهٔ او چوجان بیفزاید	گر نثارش کنند جان شاید
راحت آنساعتست کو ازخشم	مهربازی کنه بکلك دوچشم
امرونهی ازامارتش خیزد	زر و در از عبارتش ریزد
مطربانرا بجمله گردآرد	پرده ازپیش صفه بردارد
ناصر کل دوان شود هرسو	لت وسیلی روانشود هرسو
آن خر کون دریده بیژورا	بزند کیر خواره بانو را
زینهمه زخم وچوب بند وجرس	غرض او بر آش باشدو بس
گرنه زین روسبی و آن گنده	نبود حاصلی مگر خنده
قلتبان چون گرفت خشم و لجاج	زود گردد روان زهرسو کاج
چون ببیند زخره دانکانه	جمله دارد فدای او خانه

درهمه حال‌سیم دارد دوست — قلتبانی‌ازآتش‌عادت‌وخوست

صفت‌عثمان خواننده

باز عثمان عندلیب آواز — کرده ازقول جادوئی‌آغاز

دست‌زده‌چون بخفچهٔ [1] ایقاع — بگذراند ز اوج چرخ سماع

بانگک گه گه‌چو برسرودزند — آتش اندر دماغ عود زند

خواجه‌نا گه‌چودر سماع آید — عشرت و خرمی بیفزاید

ساتکینی بزرگتر خواهد — زوسرود و سماع درخواهد

خواهدازوی زمان‌زمان‌بازی — گاهگاهش کندهم آوازی

گر نبودی گریز پای‌ودنس [2] — بزمهارا چو او نبودی کس

مطربانرا بهم برآغالد — ازمیانه سبك برون کالد

تاکند گندهٔ درست بکف — راست باهرهٔچو چنبر دف

تابخسبد بکنجی اندر مست — با یکی قحبهٔ کلنده کست

هرگزآنشوخ دیدهٔ بیشترم — زلت خادمان نگردد نرم

آنکسانیکه دشمن اویند — بیهده چیزکی نمیگویند

آنچه گویندمن چراگویم — عیب آن بیهنر چرا جویم

اونبوده‌ست کودك نیکو — خوش‌نبوده‌ست‌لحن‌ونغمت‌او [3]

بسرای کجك نرفته‌است او — مست‌هرگز بشب‌نخفته‌است‌او

گردبازارو کوی گم گشتست — بسر مرغزار بگذشته‌ست

من‌سخن گر همی نگردانم — وز طریقی دگرهمی رانم

حلقهٔ‌گوش اوهمی گوید — که‌زبان‌زین‌سخن‌چه‌میجوید

یك اشارت کفایتست او را — بنده رادرخورست زخم عصا

صفت‌علی نائی

از دگرسوعلی بنغمهٔ نای — دل برانگیزدای‌شگفت‌زجای

---

۱. خ‌ل – بحفچهٔ ۲. خ‌ل – اد پس ۳. خ‌ل – او نیکو

دارد ازجنس جنس دمدمه‌ها آرد از نوع نوع زمزمه‌ها
میزند نای وتنگ میجوشد بهوا روی عقل میپوشد
با دل خویشتن همی گوید که غم ازجان من چه میجوید
عشق و رنج محمد نائی مرمرا گشت اینت رسوائی
چه زند آخر او که من نزنم اگر او هست مرد من نه زنم
دل چرا بیهده دژم دارم نه ز کس دستگاه کم دارم
من بخانه چرا نه بنشینم توبهٔ باصلاح بگزینم
کار بی‌زر و بی وبال کنم کسب خویش ازره حلال کنم
که اگر سیمها بسود دهم نعمتی زین طریق زودنهم
باطن این گوید و بظاهر باز صد تضرع فزون کند ز آغاز
آنکه در حکم او بود شب وروز برفشاند بروی گنبد کوز
آب بی‌روی وی نیارد خورد پیش او هیچ ازاین نیارد کرد

صفت اسفندیار چنگی

چنگ اسفندیار چنگی باز بادل وجان ز غیش گوید راز
راست گوئی هزاردستانیست مجلس ازلحن او گلستانیست
خوش زن وخوش سرود وخوش قواد خوش سماعی کند همی بمراد
لیکن آن روسپی زن بیباك هرچه یابد همه ببازد پاك
شاه خلعت دهدش در پوشد چون برون شد ز کوشك بفروشد
لترهٔ بر تن ویکی بر سر کفش آن پای دیگر این دیگر
تن خویش از دروغ بفریبد یکزمان از قمار نشکیبد
چون نشست وقمار در پیوست از بغل که برید بادش دست
جامها را گرو کند بقمار برود فلتبان بیك شلوار
چنگ بفروشد و ندارد ننگ عاریت خواهد ازحریفان چنگ

از خرابات چون بخوانندش — روی ناشسته میدوانندش
شوله برداشته‌دوان‌چون‌سگ — ازپس او مجاهران درتگ
چون سگ قلتبان‌همی پوید — با خود او نرم نرم می گوید
پدرم خسرو سگابادی — بگذرانید عمر در شادی
جامه‌های نهاده تو بر تو — زآن نپوشدمگر که نوبر نو
بیشتر گر نکویمش بادی — باشدش ده هزار دیناری
پس‌هشتاد وپنج خرم و شاد — ملك الموت ازو نیارد یاد
من بدبخت مانده بی‌برگم — آرزومند یك شکم مرگم
یارب آن مژده‌ام که آرد یاد — کان گرانی روان بمالك داد
تامن آن چارپا بزخم آرم — حق آن پیر مرد بگزارم
شاد و خرم کنم روانش را — ندهم هیچ بچگانش را
مردمان سخت کسرهند همه — پند بی‌منفعت دهند همه
ایعجب هر که‌او بخواهد مرد — جزقمارازجهان‌چه‌خواهد برد

صفت کودك جعبه زن

جعبهٔ کودك خوش دلکش — راه اشکر همی سراید خوش
چون فرو راند زخمه برجعبه — هر که بشنید کرددش سغبه
یك زمانی سماع گرم کند — دل سخت از نشاط نرم کند
پس بگیرد دلش ز انبوهی — فکنند در میان دو کوهی
خیره با خویشتن همی گوید — چون ببیند رهی فرو موید
سر ببندد بهانه‌ها سازد — سوی کردانه ناگهان تازد
سیمکی کهنه بنهداندر پیش — شرم‌نایدش‌زآن‌دو گیسوی‌خویش
بکف آرد نبیند کاسی را — بدهد او بدور طاسی را
کار و باری چنین فرو سازد — پیش معشوق جعبه بنوازد

او نشسته میان قلاشان — که در آیند زود فراشان
اول آشفته را برون آرند — شکرش با گرفته خون[1] آرند
باز گشته بروسی خانه — کرده خود را ز بیم دیوانه
عین‌عین‌و کرده‌چشم رابدروغ — راست مانند گاو جسته زیوغ
چون بپیش شه اندر آرندش — اندر آن پایگه بدارندش
روی از آژنگ همچوطفطفهٔ — بر خود افکنده کرم هفهفهٔ
شه ترنجی زند برویش بر — کند از خون روی مویش تر
چون بدان‌زخم‌بشکند بینیش — بوالعجب گشته‌صورتی بینیش
روی‌پر گرد وبینی‌اندرخون — بر خزیده دو دیدهٔ ملعون
آبش از دیده آمدن گیرد — جعبه برگیرد و زدن گیرد
عذرها خواهدش‌سبک‌عثمان — دره او را کند سبک درمان
دل او خوش کندبیاری‌لک — تاشودنرم وراست گردد رگ
بکنند اینهمه ندارد سود — روز دیگر همان بخواهد بود
نشود بازآنچه عادت اوست — ارشودبازاز آن سعادت اوست
آنچه او را دهد بزودی شاه — هیچ خاطر بدان نیابد راه
هرچه ازجودشه بکف کنداو — در خراباتها تلف کند او
روز کوریش هیچ کم‌نشود — نشد او نیکبخت وهم نشود

صفت‌زرور[3] بربطی

زرور[2] از بربط بدیع نوا — بر کند لحظهٔ بلحن هوا
باربد زخم وسر کش‌آوازست — شادی افزای ورنج پردازست
زان نواها که او تواندزد — هیچ خنیاگری نداند زد
هیچ مطرب بگرد او نرسد — که کس اندر نبرد او نرسد

---

۱. خل- ناگرفته‌چون ۲. خل- حسن

چه‌شدازکود کی نکوبودست خوش عنان و لطیف خوبودست
من نبودم که او فرازرسید الحق از لطف دلنواز رسید
خلق‌را صورتش نگاری شد لهو را از رخش بهاری شد
باسماع غریب دلجویش بررخ لاله رنگ گل بویش
مردمان باده‌ها همی خوردند مهتران عیشها بسی کردند
هم بخانه نثار کردندش بهمه خانه‌ها ببردندش
بر کف دست همچو آبلهٔ کس نکردی زبار او گلهٔ
عامل سرسفی ازو بر خورد که شبی ناگهان بدوبرخورد
چون می وشیر یافت اندامی راند هر ساعتی بر او کامی
بنشستی و پیش بنشاندی همه‌وقتیش نوش لب خواندی
وآنچه‌خورشید کرد کس‌نکند دست خفاش پشت پس[1] نکند
چون زنان‌دامنیش برسر کرد سیم دادش بسی چوسر بر کرد
اندرو گفته بود بیچاره چون‌شد از درد عشق دل پاره
آن دوبینی که نام‌بهروزیست آخرش روشنی و پیروزیست
ایدریغاکه بر نخوردم من زان رخ چون گل وتن‌چوسمن
زآن نکوئی گذشته‌یافتمش توبرهٔ ریش گشته یافتمش

☆ (صفت پری[3] بانی) ☆

پری[3] خوش‌خطاربرنگ رباب راندهٔ جمع مطربان همه آب
قمری‌مجلس است و بلبل بزم بشکفاند نوای او گل بزم
کرد جعد سیاه مرغولان بهر مهر و ستیزهٔ دولان
در سرود حزین که بر دارد لب و دندان اوشکر بارد
هیچ عیب اندرو نمیدانم نکتهٔ زین سبب نمیرانم
آنکه گوید که‌اوسفر کردست سوی‌چالندراو گذر کردست

۱.خ‌ل - پست - پس ۲.خ‌ل-بسر ۳.خ‌ل- بهروز

در رواق منقش سر چاه مست ماندست خفته درخرگاه
چون گریبان بناز بگشادست عامل او را سه توله زر دادست
روز دیگر عتابها کردست سعد و کرا بیاری آوردست
با لب ریش بسته بنشسته ست بازمانده ست وجنگ پیوسته ست
محملی بسته است وخوش کشته ست ازسرآن حدیث نگذشته ست
این دروغ چنین چرا گویم رنج آن نازنین چرا جویم
هر که اوآنلب و دهان بیند آن کمرگاه و آنمیان بیند
بر تن او ببد گمان نبرد ور برد زوبدان که جان نبرد
بر میان تیر[1] کاریی دارد سخت محکم گذاریی دارد
گرزند هیچگونه بر دیوار آتش اندر زند بموی زهار

صفت بانوی قوال

بانوآن نادر جهان بسرود حمله آورد بر بریشم رود
ازبرآواز در سرافکندست بگلو مقنعه در افکندست
گفتمی[2] هست دخترلرزان گر نبودیش نرخ سخت ارزان
دارد اوهمت و طریقهٔ آن که نباشدش خانه بیمهمان
بی ده آزاده مرد ننشیند که صلاح خوداندر آن بیند
کندآماده کارایشان زود خوش کندروز گارایشان زود
شویش آنشیرمرد[3] سرهنگی نکند هیچگونه دلتنگی
بیش و کم دیده است و باختهٔ واقفی نیك و بد شناختهٔ
چشم بر کارها فرو گیرد کوه خواهد که حلم او گیرد
نیکنام است ورشك نشناسد که ز دزد وعسس بنهراسد
غیرت رنگ وجنگ وجوشش نیست جزغم خوردنی و بوشش نیست
چون شتر بر گرفت راه دره خویشتن خفته سازد اینت سره

۱. خل– تیز ۲. خل – گفتی این ۲. خل – مرده

بادل خویش گویدای عجبی | نیست کس را ازمردمان ادبی
درهم افتاده اند چون خر و گاو | همه بایکدیگر بکاوا کاو
از میانه عوی برآورده | رشك رادست موزهٔ کرده
زآن بضاعت کز و نگردده کم | چه خورد ریش گاورشگن غم
ور شود نیز وقتی آلوده | چه دهد دل به رنج بیهوده
خیره و یحك چرا شود غمناك | چون بمشتی دو آب گردد پاك
اینهمه چیزها گران نبود | بچه باید که درمیان نبود
ور بود هم چرا بود در تاب | نه بریده شدست تخم سداب
سرخ سرخود چرا رود برهی | که شود زو پدید سر سیهی
گیر داو بر نشسته ایمن بود | برهنر لاخ ولخ چنین فرمود
لاجرم خانه ایست آماده | برهم آمیخته نرو ماده
در گشاده ست و پیشگه رفت | این نشسته ست وان دگر خفته
منت گفتم یقین بدان ای دوست | که همه دول خانه خانهٔ اوست
اینهمه هزل بود و بازی بود | آنچه گفتم همه مجازی بود
من ازین نوع طیبتی کردم | آن نه ازبهر ریبتی کردم
گفتمش بنگرم چه رنگ آرد | روی نیکو بسوی چنك[1] آرد
سرفراز و شگرف و عیارست | چلدو شوخ و ظریف و تندرست
او بهر کار بس باندام است | هم نکوروی و نکو نام است
سخت شلوار بند و پاکیزه ست | هم کن آید که نیکو دوشیزه ست
وآنچه گفتم همه درست ترست | که بخوبی زبیدهٔ دگرست
وآنکه بر آخری رسد مجلس | شود ازعقل هر کسی مفلس

صفت ماهوی رقاص

ماهوك درمیان چو در گردد | مجلس از خرمی دگر گردد

---

۱ خل - چنك

طقطق پای او چو بر خیزد　　　شادی و لهو درهم آمیزد
بس نشاطی ومجلسی‌طیبی است　　　عیش را ونشاط را سببی‌است
مادر قحبه را نکو خلف‌است　　　روسپی زاده را نکوعلف است
نرخری گر بپشت ماده خری　　　بر جهد وافتدش براو نظری
باز ماند دو دست اواز کار　　　آب گیرد دهانش در شلوار
بوالفضایل بر او نهد دیده　　　راست چون مردمان نادیده

طیبت

طیبتی میکنم معاذالله　　　ازپی خرمی مجلس شاه
شاعر آری‌چنین‌بود گستاخ　　　که بگویدسخن‌بنظم‌فراخ
چون‌ازآن‌مجلس‌بهشت‌آیین　　　دورم افکند روزگارچنین
من‌دگر چارهٔ ندانم کرد　　　دل‌ازین‌نوع‌خوش توانم‌کرد
تا فلك را همی مدار بود　　　خاك را اندرو قرار بود
دولت شاه باد پاینده　　　نعمتش هر زمان فزاینده
مرکب جاه زیر رانش‌باد　　　جان دشمن فدای‌جانش باد
روزگارش شده مسخر باد　　　دولتش بنده‌بادوچاکر باد
باد سلطان وپارشاه ز من　　　از لقایش بدیدگان روشن

تا بدل در نشاط و شادی باد
دولت و ملك شیرزادی باد

مقطعات

☆(ناله از قلعه نای)☆

بجمله‌ما که اسیران قلعهٔ نائیم نشسته‌ایم وزیان کرده‌بر بضاعتها
نه‌مالهائی کآنگاه بودفایده داشت نه‌سود دارداکنون همی‌براعتها[1]
همان کفست‌ونخیزدازوسخا و کرم همان دلست نجنبد درو شجاعتها
بروز تا برما اندر آید از روزن کنیم روشنی و باد را شفاعتها
زبهرهستیها نیست کردمی‌لیکن بنیستیها کردم بسی قناعتها
درازعمری دارم که اندرین زندان برمن ازغم دل سالهاست ساعتها
چه نازها کنم امروز من ببرنائی کنم زپیری فردا بسی خلاعتها
بکرده‌ کار که درراحتم ز تنهائی که‌سیر گشت دل‌من‌ازآن جماعتها
من‌ارنکردم‌بذله مصون زیم چونان چونظم ما را افتد همی اشاعتها
اگرجهانرا چونین ندانمی مجبور بشعرها زنمی بر جهان شناعتها

☆(شاعران بینوا)☆

شاعران بینوا خوانند شعر بانوا وزنوای شعرشان‌افزون‌نمیگردد نوا
طوطیانه گفت و نتوانند جزآموخته عندلیبم‌من که‌هرساعت دگرسازم‌نوا
اندران‌معنی که گویم‌بدهم‌انصاف‌سخن پادشاهم برسخن جایز نباشد پادشا
باطلی گرحق کنم‌عالم‌مرا گردد[2] مقر ورحقی‌باطل کنم‌منکرنگردد کس‌مرا
گوهرارده‌رزیرپا آرم کنم‌سنگ سیاه خاك‌اگردردست گیرم‌سازم‌ازوی کیمیا
گرهجا گویم رمدازپیش‌من‌دیوسپید ورغزل‌خوانم مرا منقاد گردد اژدها
کس مرانشاسدوبیگانه‌رویم‌نزدخلق زآنکه در گیتی‌زبی‌جنسی‌ندارم آشنا

---

۱ .خ ل ـ شفاعتها ۲. خ ل ـ باشد

☆(اندرز)☆

آسان گذران کار جهان گذران را — زیرا که[1] جهان خواند خردمند جهانرا
پیراسته میدار بهر نیکی تن را — آراسته میخواه بهر پاکی جان را
میدان طمع جمله فرازست و نشیب است — ایمر کب پرحرص فرو گیر عنان را
جانست وزبانست زبان دشمن جانست — گر جانت بکارست نگهدار زبان را
دی[2] رفت وجز امروز مدان عمر که امید — بسیار بفرساید و برساید جان را
پیش از تو جهان بود ست آنکس پس از تست — گویند نکو بوده ره و رسم فلان را

☆ (هجا) ☆

باتو نکال ازهجاست زیراك — به جلوه است آن تن تو وایضاً
مست وخراب دوش بخفتی — شده پاره دامن تو و ایضاً
واکنون دورنگ بینم ازهار — ریش ملون تو و ایضاً
هرگزفرحج ندیدم جز تو — ای روسپی زن تو و ایضاً
امروز ار اینحکایت عیشست — در کوی و برزن تو وایضاً

☆ (به خواجه ناصر)☆

خواجه ناصرخدای داند وبس — کآرزوی توتا کجاست مرا
من چورفتم توهیچ کردی یاد — صحبت من بگوی راست مرا
کار چونست مر ترا کامروز — کار بابرگ وبانواست مرا
نزد بونصر پارسی گویم — روز بازار تیزخاست مرا
همه کام وهوا بدولت او[3] — از فلك رایج ورواست مرا
آنچنان داردم که پنداری — بدعا ازخدای خواست مرا
سرفرازی که گرد موکب او — همه در چشم توتیاست مرا
نامداری که خاك درگه او — همه در دست کیمیاست مرا

۱ــ خل ــ بینی که ۲: خل ــ جان ۳ــ خل ــ تو

لیکن اندر میان شغلی‌ام / که دراو شدت و رخاست مرا
عملی میکنم کـه از بد ونیك / گاه خوفست و که رجاست مرا
گاه اندر میان صدری ام / کز همه دوستان ثناست مرا
ز آفتـاب سعادت تابـاش / روز اقبال پرضیاست مرا
زین همه نیکوئی مرا حظ است / با همه شادی استفاست مرا
باز که بر کران دشتی ام / که درو بیم صد بلاست مرا
کمترین رهبری مرا غول است / بهترین همرهی صباست مرا
نرمتر بالشی مرا سنگ است / گـرمتر بستری گیاشت مرا
عز با درد سر که دارد من؟ / جاه با رنج دل کراست مرا
در فروغ دل چنین مخدوم / آنهمه رنجها رواست مرا
ای رفیقان فراق روی شما / در دل و جان غم وعناست مرا
دل و جانم همه شما دارید / وین شگفتی بدین رضاست مرا
کس نگوید که زنده چون مانم / چون‌دل وجان ز تن جداست مرا
پس چو پیچان دو دل همی‌بـاشم / بـی‌شما زیستن خطاست مرا
چکنم قصه کآرزوی شما / داند ایزد که جان بـکاست مرا
ورنه این دوستی ز جان ودلست / بشما این شغب چراست مرا
نکنم عشرتی بطبع و همه / هوس عشرت شماست مرا
خواجه با توام کزین گفتار / از سر شنعه و ریـاست مرا

«(شکایت)»

نه جای شخودن بماند از دورخ / نه جای دریدن بماند از قبا
بگوییم همی در فراقت چنانك / که داود بر تربت اوریا
که از بس سرشکم بروید همی / بیاقوت انگشتری بر گیا

«(مدح ابوسعید)»

ای مایه سعادت ای بوسعید ای از سعود کشته مرکب
جاهت زچرخ یافته میدان رایت زمهر ساخته مرکب
روحی زعیب و نقص منزه عقلی بذات و عرض مهذب
چون صدر تو که یابدمقصد چون بزم‌تو که بیندمکتب
راه امید را بهمه وقت از جود تو نشسته مرتب
بازم قضا فکند چو صرصر ناکام در مسالك مسبب
چونانکه به‌بینم از دور ....[1]
اندر مضا شهابم گوئی چون‌چرخ‌پوشد سلب‌مسلب
در کردهای او هم دارم درزیر ران هیونی اشهب
آن کوه را چو ابر مهیا وآن دشت‌را چو باد‌مجرب
پیچان‌به‌پس‌وپیش چولبلاب گردان‌بچپ‌وراست‌چوکوکب
برنیش عقربم همه زنده از انتظار ......عقرب[2]
ناکه براین ستام مرصع گردون کشد جلال مذهب
تا روز در دعای ملاقات برداشته دو دست بیارب
تا طلعت تو باز ببینم[3] راضی نیم ببخت مراقب
ای از هنر بمدح معین وی از خرد بشکر معاتب
چون‌دست تونیارد گردون چون رای تو نیارد کوکب
آنی که عزو دولت معجب چون‌دیگران‌نکردت‌معجب
هم سیرت فرشتهٔ از آنك گردت زمانه داد معرب
اقبالها بساز دمادم زآن خورده جامهای لبالب
شاهست میزبان توفانعم ملکست بوستان توفاطرب

۱ــ مصراع یافت نشد ۲ــ مصراع تمام یافت نشد ۳. خ.ل ــ نبینم

کان الشراب بعد زمان   مصباح بان عرب فاشرب
در صبح دولتی بصبوحی   می‌خور فداك عندی اصوب

«(شکوه)»

ای بزرگی که پایهٔ قدرت   همچوخورشید برفلك سوده‌ست
مفلس از جود غنی گشته‌ست   رنجه از جاه تو بر آسوده‌ست
صیقل عدل تو بتیغ هنر   ازجهان زنگك جور بزدوده‌ست
هر که‌او تخم خدمتت کشته‌ست   جز بزرگی و جاه ندروده‌ست
نیست پوشیده حال بنده ترا   که‌تنش چون زغم بفرسوده‌ست
عمر شیرین بباد بر داده‌ست   دل مسکین بدرد پیموده‌ست
بهمه وقت بی گمان برمن   دلبر مهربان ببخشوده‌ست
تا بتازی و پارسی طبعم   بسزا هر زمانت بستوده‌ست
صلت و خلعت مرا هربار   از همه کس تمامتر بوده‌ست
چون که این بار وبر واحسانت   مرمرا هیچ روی ننموده‌ست
یا ببرده‌ست از میان خازن   یا خداوند خود نفرموده‌ست
تا مرا دشمنست گشت فلك   کوششم در زمانه بیهوده‌ست
باد عمرت فزوده در دولت   که بتو عمرها بیفزوده‌ست

«(بخواجه ابو القاسم فرستاده)»

خواجه‌ابوالقاسم‌ای‌بزرگ[۱] اصیل   غم معشوقه هیچ کمتر هست
هستی آگه زحال کآن خاتون   جز تو آنجاش یار دیگر هست
در وفای تو گر خورد سوگند   که نخورده‌ست کیر بـاور هست
شادی وصل او که خواهی یافت   باغم هجر او برابر هست
راهها‌ئی که او زند بر چنگك   یاد داری و هیچت از بر هست
برد خواهیش هیچ راه آورد   زین معانیت هیچ در سر هست

---

۱ .خ‌ل - ظریف

آمدن در خورت نبود اینجا باز گشتنت هیچ در خور هست

☆ (ستایشگری) ☆

ای بزرگی که در همه احوال ناصر تو خدای بیچونست
کمترین پایهٔ ز همت تو برترین موضعی ز گردونست
خلق تو جسم عنبر ساراست لفظ تو رشك در مکنونست
روز تایید تو در اقبال است ماه اقبال تو در افزونست
سفر تو چو عید فرخنده است عید تو چون سفر همایونست

☆(ناله از روزگار)☆

دست بر زخم من فلك نگشاد تا درین سمج بی درم نه بیافت
کس چومن گوهری بنظم نسفت کس چو من حلهٔ ز نثر نبافت
از چنین کار های بی ترتیب دل من خون شد وجگر بشکافت
سخن خوب و نغز طوطی گفت خلعت و طوق مشك فاخته یافت
دل به تیر عنا نباید خست جان بتف بلا نباید تافت
نه سهی سرو گشت هرچه دمید نه غنیمت گرفت هر که شتافت

☆ (تأسف بر سپید شدن موی) ☆

مویم آخر جز از سپید نگشت گر چه اول جز از سیاه نرست
رنگ آن سرخ هم‌نشد گرچند مردم آن را بخون دیده بشست
مرد را چون سپید گردد موی تن چو موی سپید گردد سست
نادرستی بودش رنگ دوم چون درستیش بود رنگ نخست
تن بنه مر گر او حرص خلود از دل خویشتن برون کن چست
موی چون نادرست گشت بدان که‌نمانده است جای موی درست
دوزخ جاودانه جست[1] آن کس کز جهان عمرجاودانی جست
پند این مستمند بشنو نیك دل برآن نه که‌آن[2] سعادت‌تست

---

۱ . خل ـ دید ۲ . خل ـ این

☆ (مدیح) ☆

ای بزرگی که حسن رای ترا هر زمان بر من اصطناعی نوست
ابر کف تو تند و پر گهرست بحر فضل تو ژرف و پر لولوست
دل شادت چو عقل بی زللست کف رادت چو علم بی آهوست
جز تو ازمهتران خطاب که کرد بنده خویش را برادر و دوست
هم رگ و پوست خواندیم شاید وین تمثل ز روی عقل نکوست
زآنکه چون خون واستخوان شد طبع مر مرا خدمت تودر رگ وپوست
گر مرا جان و دلز خدمت تو سال و مه با صفا و با نیروست
چون تخلف کنم ز خدمت تو که مرا اصل زندگانی اوست
باد پشتم ز بار رنج دو تاه گرنه در مهر تو دلم یکتوست
تربیت کردیم بنظم و ترا تربیت کردن چو من کس خوست
آن قصیده بجنب این قطعه راست گوئی که نامهٔ مانوست

☆ (نصیحت) ☆

عذر بی منفعت نهادن چیست پیش دانش بر ایستادن چیست
مرگرا زاده ایم و مرده نه ایم خویشتن را غرور دادن چیست
پس چو در جمله می بباید مرد همه را ای شگفت زادن چیست
در رنجی که منفعت نکند بر تن خویشتن گشادن چیست
روزی خویشتن خورد هر کس خلق رادر هم اوفتادن چیست
دیگران چون پس‌از تو بردارند این بکف کردن ونهادن چیست

☆ (وصف خروس) ☆

ناگه خروس روزی در باغ جست در زیر شاخ گل‌شدوساکن‌نشست
آن برگ گل که‌داردبرسربکند اندر دو ساق پایش دو خار جست
آن از پی جمالی بر سر بداشت و آن از پی سلاحی بر پای بست

«(پیری وجوانی)»

آدمی سر بسر همه عیب است — پردهٔ عیبهاش برنائیست
زیر این پرده چون برون آید — همه بیچارگی ورسوائیست

«(حسب الحال ۱)»

مرا بس زدیوان مرا بس ز خدمت — خوشا روز بیکاری و وقت عطلت
براین تیغ کوه گل انبار گوئی — چو فغفور بر تختم و فور برکت[2]
چو دولت مهیا بود هر کسی را — اگر او[3] نجوید بجویدش دولت
امامی که بر روزگارست مارا — اگر او ندارد بدادمش مهلت
اگر دولت آید وگر نکبت آید — بنزدیك من هر دو را هست آلت

«(عرض بیچارگی وآرزوی گرمابه)»

گرمابه سه داشتم بلوهور — وین نزد همه کسی عیان است
امروز سه سال شد که مویم — مانند موی کافرانست
بر تارك و گوش و گردن من — گوئی نمد تر گران است
از رنج دل اندکی بگفتم — باقی همه در دلم نهانست
پاداش من درین غم و رنج — بر ایزد پاك عیب دان است

«(به عمرکاك فرستاده)»

عمرکاك را که خواهد گفت — کای عزیز و گزین برادر دوست
در هوای من ار دل تو دو تاست — دل من در هوای تو یکتوست
مهر هر کس کهن کهن گشته — در دل من زمان زمان نونوست
برگ و پوست گشتهٔ با من — چون توانم نشست بی برگ و پوست
بتو محتاج گشته ام که مرا — پای بی زور ودست بی نیروست
آنکه محتاج او نیم همه روز — مانده در پیش من چو دست آهوست

۱- این اشعار بنام دیگری هم ضبط شده است ۲.خ.ل- بر گاهم وفوز برکت ۳.خ.ل- خود

برود آنکه زوست راحت من — نرود آنکه غصه من ازوست
شدن او چو مهر بر آبست — ماندن این چو نقش برزیلوست
تو بر من بآمدن خو کن — که مرا خوست بازجستن دوست

«(مدح ثقة الملك طاهر)»

ثقة الملك تا بصدر نشست — دهر پیشش میان بطوع ببست
تا همایون دوات پیش نهاد — الفش را فلك به تا پیوست
درد دشمن شدست و داروی دوست — تاش بسپرد آن مبارك دست
بنگر اکنون بتازگی عجبا — کاندر آن لفظ درد و دارویست

«(مدح ابورشد رشید)»

مجلس سامی جمالی را — بنده مسعود سعد خدمت کرد
مجلسی را که چون بهشت خدای — معدن جاودانه نعمت کرد
واندرو حشمت خداوندیست — که ازو روزگار حشمت کرد
کعبهٔ شد ز بسکه اهل امید — گرد او طوف جست و رحمت کرد
عمدهٔ مملکت رشید که ملك — مجلش آسمان همت کرد
بدهادش خدای صد چندان — که ز اقبال چرخ نهمت کرد

«(موعظه)»

ایمنی را و تندرستی را — آدمی شکر کرد نتواند
درجهان این دو نعمتیست بزرك — داند آنکس که نیك و بد داند
تا فراوان نایستی تو ذلیل — روزگارت عزیز ننشاند
آنچه بدهد فلك ترا بستان — باز ده پیش از آنکه بستاند
توچه دانی که چند بد هر روز — بخت نیك از تو می بگرداند
راستی کن همه که در دو جهان — بجز از راستیت نرهاند

سخت بیدار باش درهمه کار　　پیش از آن کت قضا بخسباند
نیك رو بدمرو که نیك و بدست　　که زما یادگار میماند

«(مرثیت)»

راشد از رشد روزگار نیافت　　رشد از اینگونه بس فراوان کرد
تن او را که جان دانش بود　　فلك جانربای بیجان کرد
گوهری بود رشکش آمد ازو　　در دل خاك از آتش پنهان کرد
ای برادر چگونه شرح دهیم　　آنچه بر ما سپهر گردان کرد
هر زیارت زمال و جاه که بود　　ما دو تن را بقهر نقصان کرد
دل ما خود ز حبس بریان بود　　دیدهٔ ما ز درد گریان کرد
صالحی داشتم که شیر نکرد　　آنچه او سالها بمیدان کرد
چون همی دید کار من دشوار　　کار خود را[1] بمرگ آسان کرد
راشدی داشتی تو فرزندی　　که همه کار تو بسامان کرد
در ربودش ز تو زمانه دون　　تا ترا مستمند و حیران کرد
بد نیارست کرد چرخ بدو　　تا ترا در نهفته زندان کرد
زآنکه دانست کاینچنین فعلی　　با تو جز پای بسته نتوان کرد
تو برآن راشدان جزع کردی　　که همه کس حکایت آن کرد
داستانی شد آنچه بر صالح　　باز مسعود سعد سلمان کرد

«(ستایش)»

ای بزرگی که باغ رادی را　　شاخ باس تو فتح بار آورد
تیغ تیز تو در مصاف عدو　　شر کرا تا بحشر کار آورد
حیدری صولتی و خنجر تو　　عادت و رسم ذوالفقار آورد
کف بارندهٔ مبارك تو　　جود را موسم بهار آورد
بنده مسعود سعد سلمان را　　نزد تو بخت پایدار آورد

---

۱ .خ‌ل ـ کار برخورد

چون نبودش زنام خـود نیمی نیمی از نام خود نثار آورد

«(ناله از حصار مرنج)»

ای حصن مـرنج وای آنکس کو چون من بـر سر توباشد
هردیو درآن جهان که بجهد از خانهٔ خود بر توباشد
در پنهان خانهٔ[1] کند مرك در پیشگهـش در توباشد
تو مادر دوزخی بگو راست یا دوزخ مادر توباشد
نه نه که نه اینی و نه آنی دوزخ چو برابر توباشد
تو مهتر مهتری مر او را او کهتر کهتـر توباشد
گر آتش تو ورا بسوزد والله که فـراخور توباشد

«(پیشگوئی منجم)»

مرا منجم هشتاد سال عمر نهاد ز عمر دوستی امید من برآن افزود
خـدای داند من دل در او نمی بندم که بادپیمود آنکس که آسمان پیمود
توخودچنین گیرآخر نه‌پنجه‌و دوگذشت هرآنچه خوشتر گیتی‌زعمرمن بربود
امید خوشه چه دارم دگر که داس‌فنا دوبخش تازه از گشت عمرمن بدرود
فلك بفرسود آنقوت جوانی من چو ضعف پیری آمد ندانَدش فرسود

«(درپنجاه وهفت سالگی)»

پنجاه و هفت رفت ز تاریخ عمر من شد سود مند مدت و ناسودمند ماند
و امروز بریقین و گمانم‌زعمرخویش دانم که چندرفت وندانم که‌چند ماند
فهرست حال‌من همه بارنج و بند بود ار ماند از حبس ماند پند ماند
از قصد بدسگالان وزغمز جاودان[2] جان دربلا فتاد وتن اندر گزند ماند
چوکان‌بنه که گوی تو اندر چه‌اوفتاد خیره مطپ که کرهٔ تو در کمند ماند
لیکن بشکر کوش که ازطبع‌پاك تو چندین هزار بیت بدیع بلند ماند

۱ .خ‌ل ـ درتنها بخانه ۲ . خ‌ل‌ـ حاسدان ـ درعمرجاودان

☆(مدیح)☆

ای بزرگی سوی درگه تو | ره بزرگان بدیدگان سپرند
فخر جویند و بنده تو شوند | جان فروشند ومدحت‌تو خرند
مرکبان تو میزبانند | لاغران مرا بدانچه خرند
راه بی لاغران من نروند | کاه بی لاغران من نخورند
مرکبان ترا همی شنوم | که بجای دو جای من نگرند
لاغران مرا چه فرمانی | کز الیکو کدام جای برند

☆(ثنا)☆

ای بزرگی که رای صایب تو | کارهای عمل بسامان کرد
کارکرد هنر کفایت تو | بر کفاة زمانه تاوان کرد
هرچه تاریك دید روشن ساخت | هرچه دشوار دید آسان کرد
شفقتهای راستت بر من | مکرمت‌های‌بس فراوان کرد
عادتم کردهٔ بخلعت خویش | عادت کرده باز نتوان کرد

(افراط و تفریط روزگار)

نرسد دست من بچرخ بلند | ورنه بگشادمیش بند از بند
قسمتی کرد سخت ناهموار | بیش‌وکم در میان خلق افکند
این نیابد همی برنج پلاس | و آن نپوشد همی زنار پرند
آنکه بسیار یافت ناخشنود | وآنکه اندك ربود ناخرسند
خیز مسعود سعد رنجه مباش | هرچه یزدان دهد بر او بپسند
گر جفا بینی از فلك مگری | ور وفا یابی از زمانه مخند
کاین زمانه نشد کسی‌را دوست | دهر کس‌را نگشت خویشاوند

(چیستان)

لعبتانی که زی تو می‌آیند | کهربا چشم وزمردین پایند

بر کف سیم جام زر دارند — مجلس خرم ترا شایند
یك کره بر بساط طلعت تو — چشمها باز کرده می‌آیند
یك کره گفته‌اند تا رویت — به نبینند چشم نگشایند

☆(دیدهٔ نرگس)☆

آنشب که دگرروز مرا عزم سفر بود — ناگاه ز اطراف نسیم سحر آمد
بوی تبتی مشك و گل سرخ همیزد — وآن ترك من ازحجره چوخورشید برآمد
زآن دیدهٔ چون نرگس چون دیدهٔ نرگس — در دیدهٔ تاریك بوقت سحر آمد

☆(سمنزار)☆

چون به بنفشه ستان کز شب دیجورزاد — تازه سمنها شکفت ار نفس بامداد
گوئی هرزر وسیم که داشت درمغزدل — خاك برخ برفشاند سنگ بدل درنهاد

☆(مدح صاحب دیوان مولتان)☆

خواجه عمید صاحب دیوان مولتان — فرزانه ایست کافی و آزاده ایست راد
در عالم عطیت معطی چو او نبود — وز مادر کفایت کافی چو او نزاد
چون ابر بر بساط سخا راد کف نشست — چون کوه در مصاف هنرپردل ایستاد
راهی که او سپرد بهمت نکو سپرد — رسمی که او نهاد بحشمت نکو نهاد
هرگز بهیچ مکرمت ازخود عجب نکرد — روزی بهیچ تربیت از ره نیوفتاد
نه چون تنك دلان بفزایش نمود فخر — نه چون سبکسران بستایش گرفت باد
تا شد گشاده ما را یك در بصحبتش — برما زشادمانی صد در فزون گشاد
چونین که درفراقش بودیم بس غمین — والله که ازوصالش هستیم سخت شاد
پیوسته شاد باد که شادیم ازو همه — زو خرمیم سخت که در خرمی زیاد
هست اوچنانکه بایدو چون اوزخلق نیست — بادا چنانکه خواهد و بدخواه اومباد

☆(موعظت)☆

چرخ چندیمان بخاك اندر کشید — چند ناکامی بروی ما رسید

هیچ حسرت ماند کاین دل آن نخورد؟ هیچ عبرت ماند کاین چشم آن ندید ؟
لعبت زنجیر زلف حلقه جعد بر جدائی دل نهاد و آرمید
آب رویم برد آب دیدگان تا زمانه بدخویی پیش آورید
راز من چون آفتاب اندر جهان روزگار نامساعد گسترید
دوستان گویند بس کردی مرا لاجرم شدت ناخوشت عیش لذیذ
ناشنیدستی که پیغمبر چه گفت من شنیدستم ز من باید شنید
قال ایاکم و خضراءِ الدمن دور ازآن پاکی که اصل آن پلید
مشت هر گزکی برآید با درفش پنبه با آتش کجا یارد چخید
دست چون ماند بزیر سنگ سخت جز بنرمی کی توان بیرون کشید
نامبین گفتم این ابیات از آنك ستر دل یکبارگی نتوان درید

☆(ناله‌ازگرفتاری)☆

ایخداوند رای سامی تو مملکت را همی بیاراید
عزم تو ملك شاه را تیغ است که چو تیغش ززنگ بزداید
از غم و رنج و انده و تیمار این تن من همی بفرساید
چشم سمج سیه همی بیند پای بند گران همی ساید
بسته‌اندم چو شیر و بر تن من چرخ دندان چو شیر میخاید
بند من مار گرزه گشت و فلك هر زمانم چو مار بفساید
شد تن من چنانکه گر خواهد مگس آسان ز جای بر باید
اینهمه هست و محنت پیری هر زمان سستیی در افزاید
کار اطاق من چو بسته بماند که همی ایزدش به نگشاید
مر مرا حاجتی همی باشد وز دلم خارشی همی زاید
محملی باید از خداوندم که ازو بوی لووهور آید
که همی زارزوی لوهاور جان و دل در تنم همی پاید

گرچه او میر محمل شاهی / پر پهن و بزرگ فرماید
اندرین سمج شدت سرما / این تنم را چو زهر بگزاید
چون امیدم بریده نیست ز تو / همه رنجی که بایدم شاید
اهل بخشایم سزد که دلت / بر تن و جان من ببخشاید
جز زمن هیچکس بود که ترا / بسزا در زمانه بستاید
بندهٔ تو هزار دستانیست / که همی جز ثنات نسراید

☆ (حسب‌حال) ☆

هر زمانی تنم چو زیر شود / بر سر خلق در نفیر شود
خار گردد مرا گل اندر دست / خار بر دشمنم حریر شود
سخن من از آن بود سوزان / کاتش دل همی ضمیر شود
بچنین رنج کز زمانه مراست / کودك هفت ساله پیر شود
ازهمه مردمان برآن بخشای / که بدست هوا اسیر شود
هرزمانی ز بخت بد سوی من / نا امیدی همی سفیر شود
دره گر بر سرم فرود آید / بگرانی که ثبیر شود
بزمستان سرد بر سر من / شرر نار ز مهریر شود

☆(درمدح مظفر بن بوسعید)☆

ای مظفر تو درخور صدری / صدر دیوان بتو مزین باد
نیکبختی و نیك روزی را / بسته با دامن تو دامن باد
پدرترا که خواجه بوسعدست / بتو فرزند چشم روشن باد
بر مخدوم خویشتن همه سال / محترم جانب و ممکن باد
وانکسی‌راکه جزچنین‌خواهد / پاش چون پای من درآهن باد

☆(بدرود)☆

ای روی نکو سلامتت باد / من در غم تو تو با دلی شاد
رفتی و شدی مرا نبردی / ایـزد بسلامتت بیـاراد

❁(موعظة)❁

آگاه نیست آدمی از گشت روزگار / شادان همی نشیند و غافل همی‌رود
دلبستهٔ هواست گزینند ره هوا / تن بندهٔ دل آمد و بادل همی‌رود
گر باطلی ببیند گوید که هست حق / حقی که رفت گوید باطل همی‌رود
ماند بر آن که باشد بر کشتیی روان / پنداردا وست ساکن و ساحل همی‌رود

❁(مدیح)❁

ایخداوند رحمت ایزد / بر تن ودولت جوان تو باد
بهمه کامها و نهمت ها / چرخ گردنده درضمان تو باد
همه‌ساله همه مصالح ملك / در بیان تو بنان تو باد
برهمه‌نامه‌های‌جودو کرم / بهمه وقتها نشان تو باد
بر سر دولت هنرمندان / سایهٔ عدل جاودان تو باد
بهر اندیشهٔصلاح وصواب / در یقین تو و گمان تو باد
ملجأسروران‌سرای توشد / مسند سروری مکان تو باد
هر که اورازمانه بیم کند / در پناه تو و امان تو باد
آفتابی و تا جهان باشد / حضرت عالی‌آسمان تو باد
فتح‌ونصرت‌بهرچه‌رای کند / در رکاب تو وعنان تو باد
ناتوانی نصیب دشمن‌تست / تندرستی همه ازآن تو باد
جان‌مابندگان که دادبما / جان‌هر کس‌فدای‌جان تو باد

❁(مرثیت)❁

چنان‌بگریم‌بر تو که‌هیچکس‌نگریست / که هیچوقت بفضل تو هیچکس نایـد
تو بـا زمانه اگر بس نیامدی شاید / که هیچ مرد هنر بازمانه بس نایـد

❁(اسیرخوبان)❁

اگراسیر کسی‌ام که میر خوبان شد / نه من‌نخست کسی‌ام کاسیر خوبان‌شد
شکیب کردن نادلپذیر دان ز دلی / که بستهٔ سخن دلپذیر خوبان‌شد

نباشد ایمن گر کوه را سپر سازد　　تنی که او هدف زخم تیر خوبان باشد

☆(مطایبه)☆

اشعبی را اجل بدوزخ برد　　زندگانی مردمان مزه داد
پسرش را خدای مزد دهد　　پیش از آن کآن پلید را بزه داد

☆(هجا)☆

مالك آن سنگروت را بر بود　　آتش اندر تنش زد و شاید
آهکش کرد خواهد اندر گور　　تا بدان بام دوزخ انداید

☆(دروغ)☆

گه گهی اندر سخن دروغ بباید　　زانکه بشیرین دروغ دل بگشاید
نه که اگر مرده را دروغ همیدون　　زنده کند خود دروغ گفت نشاید

☆(مرثیه)☆

بونصر حسن جوان بمیرد　　وز عمر ملالتان نگیرد
رد کرده ترین عالم انگار　　آنکس که ورا جوان نمیرد[1]
آن به که خود آدمی نزاید　　چون زاد همان زمان بمیرد[2]

☆(حسب الحال)☆

گر بماندی چنانکه اول بود　　آنچه بر تن زدید گان بارید
تافته رشته ایستی تن من　　در کشیده همه بمروارید

☆(ستایش)☆

عجب آمد مرا زآدمیی　　که ترا بیند ونگه نکند
آفتابی اگر زمانه ترا　　نا گهان از حسد سیه نکند

☆(صفت گل رعنا)☆

دور وی چنین بود که رعناست　　طیره[3] شده و روان پردرد

۱. خل- جهان بمیرد　　۲- نسخه‌ها چنین است　　۳. خل- خیره

یکروی ز شرم دوستان سرخ   یکروی ز بیم دشمنان زرد

☆(وصف گرز پادشاه)☆

طعمهٔ شیر مغز گاو آمد   که سر گاو جنگ شیرخورد[1]
سر گرز ملك نگر که به‌شکل   گاوی آمد که مغز شیر خورد

☆(سپیدی موی)☆

تاری از موی مـن سپید نبود   چون بزندان فلك مرا بنشاند
ماندم اندر بلا و غم چندان   که یکی موی من سیاه نماند

☆(مدح سلطان مسعود)☆

تاجهان باشد ملك مسعود باد   کاینجهان گشت ازملك مسعودشاد
در زمانه دیدهٔ رادی ندید   هیچگه همچون ملك مسعود راد
که‌بهمت‌چون‌ملك‌مسعودچرخ   نه بسطوت چون ملك مسعود باد
چون شراب‌عدل نوشدمملکت   گیرد از نام ملك مسعود یاد
رادی از کف‌ملك مسعودرست   نصرت از تیغ ملك مسعود زاد
آز محرومان‌ملك مسعود برد   داد مظلومان ملك مسعود داد
اینجهان‌شاد ازملك‌مسعودشد   تا جهان باشد ملك مسعود باد

☆(ستایش پادشاه)☆

ملکا جهان ز عدل تو بنوبهار ماند   کف راد تو بدین ابر زمین‌نگارماند
تو بزرك‌شهریاری‌و که دیدشهریاری   که زجمع‌شهریاران بتو شهریارماند
توشکارشیرخواهی وبدان نشاط‌جوئی   که‌شکارگه زخون راست بکارزارماند
چوبحمله باز دست‌تو به‌تیغ تیز یازد   همه رزمگه بچشم تو بمرغزارماند
همه کارملك مخصوص بکار کردرایت   همه کار کرد رای تو بروز گارماند
چو زآتش‌شکوه توجداشود شراری   دل دشمن‌تو خواهم که بدان‌شرارماند

۱.خ‌ل ـ چنگ شیردرد

☆(مدیح مسعود)☆

ایشاه سال وماه تو برتو خجسته باد   دولت میان بخدمت بخت توبسته باد
مسعود پادشاهی و چون نام تو مدام   همزانوی توبا تو سعادت نشسته باد
هرشاه کوبفرمان با تو درست نیست   مغزش ززخم گرزتودرهم‌شکسته باد
وآندل که بر خلاف تو اندیشهٔ کند   در تن بزخم ناوك دلدوز خسته باد
پیوسته بادجان‌تو باهرچه‌خرمی‌است   وآنکوچنین‌نخواهدجانش گسسته‌باد

☆(تهنیت جشن‌مهرگان)☆

خسروا شبهای عمرت روز باد   مهرگان ملك تو نوروز باد
رای نورانی تو خورشید وار   در جهان عدل ملك افروز باد
تو قدر باسی و قادر باس تو   چون قضا بر دشمنان پیروز باد
ازبداندیشان تو کین توختن   برسرآنخنجر کین توز باد
آتش پیکار گیتی گیر تو   ضربت شمشیر دشمن‌سوز باد
وز تف سهم ونهیب کین تو   مغزدشمن‌چون‌درآتش کوزباد
روز ملك تو مبیناد انتها   و ابتدای ملك تو هرروز باد
تاهمی ازچرخ‌باشدعون وبخت   چرخ و بختت‌یارنیك‌آموز باد

☆(حسب حال)☆

کدام رنج که آن مرمرانگشت‌نصیب   کدام غم که بدان مرمرا نبود نوید
اگر غم دل من جمله عمر میبودی   بگیتی اندر بیشك بما نمی جاوید
همی به‌پیچم ازرنج دل چوشوشهٔ زر   همی بلرزم برخویشتن جوشاخك‌بید
امید نیست[۱] مرا گر کسی امید بود   امید منقطع و منقطع امید امید
نگرچگونه‌بودحال‌من که‌درشب‌وروز   چرا غم ازمهتابست وآتش‌ازخورشید
سپید گشت بمن روی‌روز گارو کنون   همی سیاه کند روز گارم اینت سپید

۱ خ.ل – هست

☆(خیر باد شغل و سفر)☆

ایخواجه دل تو شادمان باد ... جان تو همیشه در امان باد
این راه و سفر که پیش داری ... بر تو بخوشی چو بوستان باد
اقبال و جمال و دولت و عز ... بر جان و تن تو پاسبان باد
هر جا که روی وتا بیائی ... جبار ترا نگاهبان باد
زین شغل و عمل که اندروئی ... چونانکه توخواهی آنچنان باد
اعدای تو باد باد و دایم ... فرمان تو برهمه روان باد
اقبال نصیب دوستانت ... ادبار نصیب دشمنان باد
شغل تو چورای تو قوی شد ... بخت تو چو عمر توجوان باد
هر چند ز دین تازیانی ... عمر تو چو عمر عادیان باد

(مدح سید محمد ناصر)

شعر سید محمد ناصر ... دل من شاد کرد و خرم کرد
شدم از گرمی طبیعی پوست ... همچو تشنه که آب باید سرد
بر دل من نشاط رامش یافت ... زوتن من روان و جان پرورد
هیچ فاضل بگرد آن نرسد ... گشته هر فاضلی بیادش گرد
در هنر فرد و یکجهانست او ... یکجهانرا چگونه خوانم فرد
این قصیده اگر چه دارد جمع ... همه وصف نبردو نعت نبرد[1]

(شکوه از دوری مظفر)

ای مظفر فراق یافت ظفر ... بر تن من نکرده هیچ نبرد
خنجری ناکشیده در حمله ... بارهٔ نافکنده در ناورد
فرقت خیره روی روبا روی ... از منت در ربود مردا مرد
فلك هجر خوی سفله مرا ... فرد کرد ازمن ای بدانش فرد
وصل تابنده را فرو شد روز ... هجر تاریکرا برآمد گرد

۱- همینطور ختم میشود

دل بر تست و باتو خواهدبود / من بیدل چگونه خواهم کرد
بود خواهم و لیك سخت برنج / زیست خواهم و لیك نیك بدرد
بر تن سست کوفته غم سخت / و ز دل گرم خاسته دم سرد
چشم من آب روی خواهد برد / روی من آب چشم خواهد خورد
نقش کار فراق پیدا شد / اینك از اشك لعل و چهرهٔ زرد
دهر بی‌شرم چون بخواست نوشت / فرش شادی ما چرا گسترد
چرخ بی‌رحم چون بخواست برید / شاخ امید من چرا پرورد
ای هنر سنج مهتری که فلك / درفنون فلك چو تو ناورد
دل سپردم ترا بغزنین بر / بر آن دوستان بـراه آورد

(بابوالفرج نوشته)

بوالفرج ای‌خواجه‌آزاده مرد / هجر وصال تو مرا خیره کرد
دید زسختی‌تن وجان آنچه دید / خورد زتلخی دل‌وجان آنچه‌خورد
ای به بلندی سخن شاعران / هرگز مانند تو نا دیده مرد
روی توام ازهمه‌چیز آرزوست / خسته همی جوید درمان درد

(مدح خواجه بوسعد)

خواجه بو سعد عمدةالملکی / همچنین سالها بمانی دیـر
عقلرا دانش تو گیرد دست / آز را بخشش تو دارد سیر
عدل را ظلم خواست کرد تباه / درجهان‌خواست کشت فتنه‌دلیر
حشمت تو دو رویه کردمصاف / هیبت تو دو دسته زد شمشیر
باز باس تو یافت کوههٔ پیل / چشم زخم تو یافت پنجهٔ شیر
این به پستی بایستاد ز کار / و آن زبالا در اوفتاد بزیر
آفت کاست یافت بر من دست / انده خواست گشت بر من چیر
خورد بشکستیم کنون شاید / که کنی این شکسته را کفشیر[1]

۱- خ ل - تعمیر

☆(ایام شاد خواری)☆

ای بسا شب که تا بروز سپید	متعجب ز من بمانـد اختر
برچپ و راست سیلها راندم	بقدح ز آن گداخته گوهر
با رخ و زلف ساقیان ما را	یاد نامـد زلالـه و عبهر
بهم آمیخته شد اندر گوش	نوش ساقی و لحن خنیاگر
ساغر می‌شده برنگ و ببوی	چشم را شمع و مغز را مجمر
یکزمان شد بیکدگر گفتیم	چون بدیدیم روی یکدیگر
تن ز مستی همی نپاید پای	دل زشادی همی بر آرد پر

☆(مدح)☆

سرافرازا زخدمت تاشدم دور	بباشد دیدگانم هر زمان تر
چنان گریم که‌بی‌معشوق‌عاشق	چنان نالم که بی فرزند مادر
وگر آتش زنی اندر دل من	همان گیری که‌مغزازدودمجمر
وگر پر زهر گردانی دهانم	زبانم گویدت شکری‌چو شکر
مرا درهیچ بزم وهیچ مجلس	مرا در هیچ درج و هیچ دفتر
نخواهد جز بنامت‌رفت خامه	نخواهد جز بیادت گشت‌ساغر

☆(خنده جام و گریه‌شمشیر)☆

اگر بخندد در دست من‌قدح نه‌عجب	که‌بس گریست‌فراوان‌بدست‌من‌شمشیر
همه باهو ماند ز تو جز انگشتان	که‌لعل گشتست‌ازعکس‌من[1] چوپنجه‌شیر
چودست‌حنا بسته‌ست دست‌ار زنگین	ازآن‌نداری‌دردست خویش‌ساغر زیر[2]
اگرچه‌هستم تشته‌بمی‌من از کف تو	نمی ستانم کز روی تو نگردم سیر
ازآنکه‌دست‌توبرجای‌جرعه گیردجام	بحرص در کشم‌آن جرعهٔ که‌ماند زیر

☆(ثناگری)☆

ای‌نظم تو چو رای بگذشته از اثیر	درنظم هست لفظ تو چون لؤلؤنثیر

۱ـ خل ـ آن	۲ـ خل ـ بداری ـ برآری‌دردست‌خویش‌شاعرو پیر

ماننده ستاره ست اندر شب سیاه | معنی روشن تو در آن خط همچوقیر
دربزم ورزم چون تو که باشدشجاع وراد | درنظم ونثر کیست چو توشاعرو دبیر
گویاشود زخواندن شعرت زبان گنگ | روشن شود ز دیدن آن دیدهٔ ضریر
هنگام فضل طبع تو بحری بوددمان | هنگام جود دست تو ابری بود مطیر
تا در جهان جوانی و پیری بود مدام | جفت وقرینت بخت جوان باد ورای پیر

☆(اندرز)☆

در نشیب آمدی مجوی فراز | وقت ناز تو نیست تیز متاز
نه ای آگه زحال و معذوری | خفتهٔ غفلتی و بستهٔ آز
پی گسسته چرا دهی ناو رد | پرشکسته چرا کنی پرواز
سست شد قوت توسخت مجه | کند شد بارهٔ تو تیز متاز
صحن تو تنگ شد مکش دامن | سقف تو پست گشت سر مفراز
از دو دل باز تقویت مطلب | بیك انداز تیر جنگ مساز
پاره پاره براستی باز آی | اندك اندك بحال خود پرداز
زار بگری که بر تو میخندند | چرخ مزاح و عالم طناز

☆(ستایش)☆

همایون باد این فرخنده طارم | بر این فرزانهٔ حرّ ممیز
عمید نامدار راد محمود | جمال گوهر بوبکر ملغز[۱]
بزرگی در همه فضلی مقدم | کریمی در همه فنی مبرز
همی بر حشمت او هیچ نصرت | نداند یافتن دهر مفیز
همی بر دانش او هیچ نیرنگ | نیارد ساختن گردون کربز
ز حزمش کندماند آتشین تیغ | زعزمش رخنه گردد آهنین دز
همه افعال او در جود نادر | همه آثار او در فضل معجز
نشست جای او خالی مبادا | گه و بیگاه وسال وماه هر گز

۱- خ ل - بلغز

زیمن بخت و نصرت کامران باد
زمجد و فخر و جاه و دولت و عز

(ستایش و تشجیع خویش)

تو ای تن من برامش میا و مرو
تو ای سر بشادی مخسب و مخیز
تو ای دل دژم باش و هموار باش
تو ای دیده خون ریز و پیوسته ریز
نبنید پیری که جان مرا
نشسته ست چون شیری اندر نخیز
بنا گوش من پر ز شمشیر کرد
ز موی سپید اینت کین و ستیز
عجب میکند زان بنا گوش من
که هر گز ندیده ست شمشیر تیز
از آنرو که با تیغ تیز آشنا
مر اورا نبوده ست در رستخیز
شناسد مرا تیغ بران که کس
ندیده ست پشت مرا در گریز
چو نیزه روم در اجل بند بند
اگر همچو جوشن شوم ریز ریز

(حسب الحال)

منم امروز بسته در سمجی
چشم بر دوخته چو مار گریز
هست پیراهنی و شلواری
نیست بر هر دو نیفه و تیریز
بر جهان دارم و روا دارم
گر بپیمائیم بسکون قفیز
راضیم گر مرا بهر دینار
بدهد روزگار نیم پشیز
ابلهی کن بروکه بره فروش
بره نفروشدت بعقل و تمیز
چیز[1] باید که کار در عالم
حیز[1] دارد که خاك برسر حیز[1]
تن بده قلب را که در گیتی
زر همه روی گشت واز ارزیز[2]
آنچه یابی بشکر باش بشکر
و انچه داری عزیز دار عزیز
کانچه کم شد چنان نیابی بیش
و انچه گم شد چنان نیابی نیز

(مرثیه عطای یعقوب)

عطای یعقوب از مرك تو هراسیدم
شدی و نبود بیشم زمرگ هیچ هراس
دریغ لفظی بر هر نمط همه[3] گوهر
دریغ طبعی بر هر گهر همه الماس

---

۱ خ ل ـ حیز ۲ خ ل ـ زر ـ سیم ارزیز ۳ خ ل ـ درو

سپهر معطی شانست وهیچ عیب نبود
اگر بچون‌تو عطا بر جهان نهاد[1] سپاس

وگرت بستدورشك آمدش عجب نبود
که در کمال وبزرگی ترا نبودقیاس

اگر بگرید بر تو فلك روا باشد
که بیش چوتو نبینند جهان‌مردشناس

(بعد فوت محمد علوی)

بر وفات محمد علوی
خواستم زد بشعر یکد و نفس

باز گفتم که درجهان پس ازین
زشت باشد که شعر گوید کس

(توصیف پیل)

عجب از دیو پیکری کاو را
دولت آورد نام کرد سروش

خاره خو[2] جثه‌ایست خاره بدن
خیره کش هیکلی‌است خیری‌پوش

قالبی بادخیز خاك آرام
پیکری آب گرد آتش کوش

که‌تن و پشته پشت‌و غاره‌هن
ابر تك برق‌جوش ورعدخروش

در دهانش دو تا ستون بخرط
دردماغش دو چشمه‌قیر بجوش

گاه بادش گرفته بر گردن
گاه گردش کشیده در آغوش

بر فکنده جلیل فتح بپشت
بر نهاده سریر ملك بدوش

راست گوئی که باد رفتارش
خاستست از دو باد بیزن گوش

اژدهای دهانش بر دشمن
زهرمانند کرده عیش چو نوش

جلف‌طبعست‌و تندخود گرچند
هست میخواره و سماع نیوش

نه بساود سرین و گردن او
هیچ جانباز وهیچ عمر فروش

صفت او درست نتوان گفت
کز نهیبش همی نماند[3] هوش

(نبشتن زگفتن مهمتر شناس)

نبشتن ز گفتن مهم‌تر شناس
بگاه نوشتن بجا آر هوش

سخن باقلم چون قلم راست‌دار
بنیك و ببد درسخن نیك کوش

دو نوك قلمرا مدان جزدوچیز
یکی صرف زهر ویکی محض نوش

۰۱ خ ل ـ نمود ۰۲ خ ل ـ چاره جو ۰۳ خ ل ـ بماند

تو از نوش او زندگانی ستان — ززهرش مکن جان شیرین بجوش
بگفتن ترا گر خطائی فتد — زبر بط فزونت بمالند گوش
وگر در نبشتن خطائی کنی — سرت چون قلم دورماند زدوش

(یکزمان در بهشت)

یکزمان در بهشت بودم دوش — نوش کردم ز گفتهای تو نوش
گر نبودم برسم معذورم — در جمال تو بسته بودم هوش
گاه بودم بمدحتت گویا — گاه بودم ز حشمتت خاموش
گاه چون بحر طبعم اندر موج — گه چوخورشید ذاتم اندرجوش
ایفلك رای مهتری که ترا — نام پیغمبر است وطبع سروش
هرچه اقبال بدهدت بستان — وآنچه دولت بگویدت بنیوش
آمدی دی تو از پی کاری — بنده‌ام گشته حلقه اندر گوش
قدم من همی ببوسد فخر — تا گرفتی مرا تو در آغوش
من نیابم چو تو یقین گشتم — تو نیابی چو من مرا مفروش
دوش دیدم سلامت و شادی — اینهمه شادی و سلامت دوش
تا همی لاله باشد و باده — روی باده ببین و باده بنوش
همچو باده بطبع لهو انگیز — همچو لاله لباس شادی پوش
رای عالی رضای تو جسته‌ست — تو بجان در رضای عالی کوش

(تلون چرخ)

چرخ هر لحظهٔ دگر گردد — زان بما بر دگر شود رایش
زان فراپیش بایدم که چو ماه — کاهش خلق هست ز افزایش
از تنم زان بجست بی معنی — که ازینسان خراب شد جایش
جانم‌ازتن‌همی‌بخواست گریخت — غم یکی بند گشت برپایش

می‌شادی‌ز غم که مشفق‌دار — وقت سختی نمود بخشایش

☆(مرثیت)☆

خون همی‌بارم ازدو دیده سرد — بر وفات محمد خراش
رازها داشتم نهان چون جان — که‌خرد گفته‌بود دردل‌باش
چون‌مرا خون‌دیده‌جوش گرفت — کرد‌راز نهفته را همه فاش
از لطافت بهار عشرت بود — زین قبل بیشتر نبود بقاش

☆(مدح)☆

سخا زریست کز همت زند رای تو برسنگش
سخن نظمی است کز معنی دهد رای‌توسامانش
ازین اندك هنر خاطر همی امید بگسستم
چو در مدح تو پیوستم هنر دیدم فراوانش
مرا دانی که آن باید که هر کونیك شعرآید
نباشد جز بنام تو همه فهرست دیوانش
بحلمی کز توانائی ستاند کوه البرزش
بطبعی کز قوی حالی پرستد بحرعمانش
چو گردون خادمی داری بناز تن همی دارش
چو دولت مرکبی داری بکام همی رانش

☆(تقاضای تیول)☆

خسروا بود و هست خواهد بود — روزگارت رهی و چرخ مطیع
ملك را قدر تو سپهر بلند — عدل را همت تو حصن منیع
نه ز طبع تو هست جود شگفت — نه ز خورشید هست نور بدیع
هر مرادی که خواست بنده زشاه — یافت بی هیچ رنج وهیچ شفیع

ماند یك آرزو بخواهد گفت
چشم دارد همی ز رای رفیع
این دو ده را که بنده را بخشید
تازه گردان کرامت توقیع
گر همی بنده وقف خواهد کرد
برهمه مردمان شریف و وضیع
شاه باشد در آن ثواب شریك
و هو عندالاله لیس یضیع
تا همی بر سپهر آینه گون
سیر اختر بود بطیء و سریع
باد روشن شب تو همچون روز
باد خرم خریف تو چو ربیع

✡(برتری قلم به تیغ)✡

فلك اندر دمید پنداری
باد در آستین ما در تیغ
حکم اختر بدو مهابت از آنك
هم بتیغ اندرست اختر تیغ
بهمه حالها اجل عرض است
لیك قایم شده بجوهر تیغ
بکند چشم تیغ اگر داری
گوهر کلك را برابر تیغ

✡(در ده روشن رحیق)✡

ایصنم ماهروی در ده روشن رحیق
چون لب معشوق لعل چون دل عاشق رفیق
بشنو و نیکوشنو نغمهٔ خنیاگران
پهلوانی سماع بخسروانی طریق
کرده بکف لاله‌زار زبهر بزم فلك
چندین جام بلور چندین کاس عقیق
نشسته شد شیرزاد بدولت و بخت شاه
بقدر چرخ بلند بطبع بحر عمیق
با همه اقبال جفت با همه تأیید یار
حشمت باقی عدیل دولت عالی رفیق

✡(پیری)✡

گر کنم جامه‌ها زپیری چاك
زآن ندارد بحبه پیری باك
گر نشاطی که درتن آمده بود
بجوانی نشد به پیری پاك
مژدهٔ مرگ پیری آرد و بس
گر کند در جهان پیری خاك

✡(خشك و خالی)✡

از من و تو همی بخواهد ماند
بجهان دردوجای خالی وخشك

من ز دیده کنم زمین پر خون　　تو ز زلفین کنی هوا پر مشك

(با اینهمه شهرت)

معروف‌تر من بجهان نیست خردمند　　پس بسته چرا ام بچنین جائی مجهول
نه خفته نه بیدار نه دیوانه نه هشیار　　نه مرده و نه زنده نه بر کار و نه معزول

«(چشم و بینی ببست عزرائیل)»

جای تحسین چو دست مرگ ازاین　　کرد سوی سقر همی تحویل
دهنش گنده بود و رویش زشت　　چشم و بینی ببست عزرائیل

(ابو الفضایل)

والا مردست بوالفضایل　　زیبا مردست بوالفضایل
ما مرد نه ایم هیچ بی او　　بی‌ما مردست بوالفضایل
مردان نکنند کار تنها　　تنها مردست بوالفضایل
هر جا که چو زن شود همه مرد　　آنجا مردست بوالفضایل
زن روسبیی بود که گوید　　رعنا مردست بوالفضایل

(دست بدان قبضه خنجر زدیم)

گردن و گوش غزل و مدح را　　بیحد پیرایه و زیور زدیم
بیمر با بخت در آویختیم　　با فلك سفله بسی سر زدیم
سرد ندیدیم ز نوك قلم　　دست بدان قبضهٔ خنجر زدیم
خیره فرو ماند فلك زانکه ما　　بر بت و بتخانه و بتگر زدیم
از قبل بچهٔ آزر بتیغ　　آتش در قبلهٔ آزر زدیم
وز پی این آهو چشمان باغ　　با همه شیران جهان بر زدیم

(از بخت همیشه سر نگونم)

از بخت همیشه سر نگونم　　زیرا که چو دیگران نه دونم
زین عمر که کاست انده دل　　هر روز همی شود فزونم

زیبد که منی کنم از یراك — از دل میم و ز پشت نونم
ایچرخ تو چندم آزمائی — زر و گهری به آزمونم
پیوسته ز بهر تنگ زندان — چون مار همی کنی فسونم
جز برتن و جان من نکوبی — از خلق بر تن من زبونم
در حبس بدین چنین زمستان — ترسم که فزون شود جنونم
بگداخت زگریه دیدگانم — در سر باشد فسرده خونم
پر پنبه و آرد شد در و بام — من گرسنه و برهنه چونم
هر چند بکام و رای من نیست — بخت بد و دولت زبونم
گنگیست چو چوب همنشینم — کوریست چو سنگ رهنمونم
شکر ایزد را که اندرین حبس — از دیدن سفلگان مصونم

«(نداند حقیقت که من کیستم)»

چه کین است با من فلکرا بدل — که هر روز یك غم کند نیستم
از ین زیستن هیچ سودم نبود — هوائی همی بیهده زیستم
اگر مهربانی بپرسد مرا — چگویم ازین عمر بر[1] چیستم
از آن طیره گشتم که بخت بدم — بخندید بر من چو بگریستم
بدان حمل کردم که گردون همی — نداند حقیقت که من کیستم

«(زبیم بلا آنچه دانم نگویم)»

ضعیفم بجان و ز ضعیفی چنانم — که از سختی جان کشیدن بجانم
بدل خونم آری بجان در گزندم — برخ زردم آری بتن ناتوانم
همه شاخ خشکست در مرغزارم — همه نجم نحس است بر آسمانم
اگر آنچه هست اندرین دل برآرم — ز آتش چو انگشت گردد زبانم
ز بیم بلا آنچه دانم نگویم — ز رنج و عنا آنچه گویم ندانم
ز گردون جز این نیست سودم که هر شب — بیکروز از عمر خود بر زیانم

---

۱ خل – من

بهر معینی کم بدان‌حاجت آید | سخن از ثری بر ثریا رسانم
وگر بر براعت سواری نمایم | سپهر برین برنتابد عنانم

«(ایجوانی ترا کجا جویم)»

ایجوانی ترا کجا جویم | با که گویم غم تو گر گویم
یاسمین تو تا سمن گشته‌ست | سمن و یاسمین نمیبویم
نزد خوبان سیاه روی شدم | تا ز پیری سپید شد مویم
موی و رویم سپید گشت و سیاه | روی‌شد موی و موی شد رویم
نشود پاك رنگ هردو همی | گر چه هردو بخون همی‌شویم
گر مرا شهریار شهر گشای | بند کرده ست بندهٔ اویم
مجلس او چرا نمی‌سپرم | گر ز باغ هنر همی رویم
گاه تازه چو لاله برچمنم | گاه یازان چو سرو بر جویم
یاربم عفو او تو روزی کن | کز جهان عفو او همی جویم

«(شکوه از موی)»

پیوسته من از سپید موئی | حجام[۱] بروت کنده باشم
تا می بکنم سپید موئی | ده موی سیاه کنده باشم
با ریش چنین که من برآرم | سخت از در ریش خنده باشم
با موی خودم چو برنیایم | با چرخ کجا بسنده باشم
وین قصه بدوستان رسانم | گر بگذارند زنده باشم

«(حقگزاری از خواجه مظفر)»

از خواجه مظفر کریـوه | امروز هزار شکر دارم
غافل نیم و یکان یکان من | بر خود شب و روز میشمارم
سر جملهٔ آن بطبع و خاطر | من بردل وجان همی نگارم
چون ایزدم از بلا بر آرد | آن از دل و جان همی برآرم

---

۱ - خل - حمام

چون باد بمدح و شکر کوشم — چون ابر بر او ثنا ببارم
امروز چو عاجزم ز حقش — بعضی بدعا همی گزارم
روزی ز ثنا بر آرد او را — این تخم که من همی بکارم
بی اصل و حرامزاده باشم — گر من حق او فرو گذارم
دانم که بدین که من بگفتم — دارد چو بخواند استوارم
و او هم نکند مرا فراموش — تا بسته بحبس این حصارم
فرزند سعادتم که او را — بنده ست بد و همی سپارم
در دولت طاهری زدم چنگ — زو روشنیی گرفت کارم
والله که بخدمتش نه بس دیر — گلها شکفد زخشك خارم
در دولت او بدولت تو — از بخت همی امیدوارم

«(هزل)»

بتی یافتم دوش گفتم بحرص — که امشب جماعی فراوان کنم
رگ من بخسب و خفته بماند — ندانستمش تا چه درمان کنم
بدو گفتم ار چارهٔ آن کنی — که این لت شود تادر انبان کنم
حقیقت ترا آنچه باید ز من — بجای تو از مردمی آن کنم
مرا گفت اگر ز آنکه موسی شوم — عصای تو در دست ثعبان کنم
چه خواهی ز من من نه عیسی شدم — که اندر چنین مردهٔ جان کنم

«(از زبان ملك ارسلان گوید)»

من مایه عدل و مایهٔ جودم — سلطان ملك ارسلان مسعودم
خورشید جهانفروز شد رایم — باران زمین نگار شد جودم
محمود خصال و رسم و ره رانم — زیرا شرف نژاد محمودم
با قوت و قدرت سلیمانم — زیرا از اصل و نسل داودم
خورشید ملوك هفت اقلیمم — تا سایهٔ کردگار معبودم

ایزد داند که جز رضای او	از ملك نبود و نیست مقصودم

«(مدح و شکران)»

چه خدمت کرد شاها بندهٔ تو	که با تست اینچنین اعزاز و اکرام
و لیکن خسروا تو آفتابی	که هست این گیتی از تو گشته پدرام
تو دریائی و از دریا همه کس	لآلی و درر یابد به اقسام
توئی بارنده ابر و ابر دایم	ببارد یکسره بر خلاص و بر عام
چه دانم گفت شاها من ز شکرت	کنم شکرت بطاقت تا سرانجام
خداوند جهان پاداش بدهد	ترا ایشه بدین انعام و اکرام
ببند شکر پای بنده بستی	بمنت بنده را کردی تو احکام
همیشه یار بادت چرخ گردون	نگهدار تو باد ای شاه قسام

«(ستایش)»

ملکا بنشین بر تخت بکام	می‌مشکین خور در زرین جام
هیبت‌سوزان خود خنجر تست	برمکش خنجر زرین ز نیام
حشمت عدل علائی بجهان	قهرمان تو تمام است تمام
مر ترا چرخ مطیع است مطیع	مر ترا دهر غلام است غلام
مملکت بر تو حلال است حلال	بر همه جز و حرام است حرام
و آنکه از شاهان جز چاکر تست	در همه عصر کدام است کدام
طالعی داری مسعود بفال	ز آنکه تو شاهی مسعود بنام
تا بود تخت تو بر تخت نشین	تا بود ملك تو در ملك خرام

«(ثناگستری)»

ابرم که همی ز دریا بردارم	و آنگاه همی بدریا بر بارم
از خواجهٔ عمید همی گیرم	مدحی که همی ترا دارم

مادح شدمش گرچه نه طماعم — بنده شدمش گرچه نه زاحرارم
در آفتاب دولت او دایم — مانند چرخ عالیمقدارم
روزی که من نبینم رویش را — آنروز از عمر می نانگارم
وانگاه بینمش بدوسه روزی — بس کو تهست عمر که من دارم
در ره همی نیابم تا یکره — برصد هزار حیله دهد بارم
دورم چرا کند که نه من جغدم — ازمن چرا رمد که نه من مارم
کردم بر آنکه جامه بر گیرم — پس وهم برخیالش بگمارم
کافور و مشك ناب برانگیزم — وآن صورت لطیفش بنگارم
هر گه که باربدهد بنشینم — با صورتش غم دل بگسارم
ایصاحب موفق فرزانه — اندیشه می نداری از کارم
نه نیز بپرسی احوالم — نه بیش بخوانی اشعارم
بازار تیز گشت مرا زی تو — زیرا شدی بطبع خریدارم
ازمن چوجان و دلرا بخریدی — نزدیك تو تبه شد بازارم
میجوی مرمرا که نواجویم — بازآر مرمرا که دل آزارم
بادت بقا و دولت پیوسته — این خواهمت زایزد دادارم

«(ستایشگری)»

ای بزرگی که همتت گوید — من بقدر آسمان دوارم
مهر مانند برجهان تابم — ابر کردار برزمین بارم
من که مسعود سعد سلمانم — خویش را بندهٔ تو انگارم
خدمتت را بدیده کوشانم — مجلست را بجان خریدارم
ورچنین نیست اینکه میگویم — از خدا و رسول بیزارم
بیتو داند خدای عز وجل — کز همه شادیی بر انکارم
پس چه سازم که بس پریشانم — چیست حیلت که بس گرانبارم

من که دل پر ز نقطه ام بسیار / گرچه سر گشته تر ز پرگارم
همه آفاق می بباید گشت / راست گوئی سپهر سیارم
اینهمه هست و هیچ غم نخورم / طبع روشن بدیو نسپارم
من ز بی باك روز کار حرون / باك دارم که چون توئی دارم
لیك امروز هم بنعمت تو / که زیك چیز بس دل افگارم
همـه یادند و من فراموشم / تو چه گوئی نباید آرارم
بس لطیفی و هم بدینمعنی / که کنی آرزوی دیدارم
هرچه خواهی بکن که در همه عمر / نیست جز مدح و شکر تو کارم

«(مدح)»

ای تو بحر وفضایل تو درر / وی تو چرخ ومکارم تو نجوم
ای بحری بهر زبان ممدوح / وی برادی بهر مکان مخدوم
لیکن اینجا موانعی است مرا / که در آن هست عذر من معلوم
زی تو خواهم همی که بفرستم / هردو سه روز خدمتی منظوم
سخنانرا چگونه جمع کند / خاطر بر بلا شده مقسوم
چرخ با سعد و نحس اگر گردد / همه یمن زمانه برمن شوم
طبع من موم بود و کردش سنگ / نقش بر سنگ بود و کردش موم
بخت بد کرد هرچه کرد بمن / نیستم چون ز بخت بد مظلوم
ور نه جز خود همی که داند کرد / چون منی را ز چون توئی محروم
نه عجب گر ز بخت بد گردم / بهر خلق چو مشك تو من کوم
سیدی حق من رعایت کن / بازخر مر مرا ز چرخ ظلوم
مصطفی گفت هر عزیز که او / بـدلیـلی فتد بود مرحوم
داند ایزد که من بکدیه طبع / از ضرورت نمی شوم مرسوم
تا همی از خرد بطبع اندر / منقسم نیست نقطهٔ موهوم

باد جاه ترا زمانه رهی ... باد رایی ترا سپهر خدوم
نه ز رای تو فرخی زایل ... نه زطبع تو خرمی معدوم

* (ای بخت بد) *

ای بخت بد که هیچ نبودم من از تو شاد ... هر لحظهٔ ز زخم تو درد دگر کشم
بس آب گرم و باد خنك هر شبی که من ... از دیدگان ببارم واز سینه بر کشم
یا پاره کن بقهر گریبان عمر من ... یا دامنی بده که بدان پای در کشم

(بخواجه ابراهیم)

ای نسیم صبا تحیت من ... برسان نزد خواجه ابراهیم
آنکه چون خلق او ندانند بود ... در بهاران بباغ بوی نسیم
ای کریمی که در کرم چون تو ... مادر مکرمت نزاده کریم
ای ز تو برده منعمان نعمت ... ای ترا بر مقدمان تقدیم
شده گیتی بچون تو راد بخیل ... گشته گردون تو مرد عقیم
روی دولت بهمت تو سپید ... جسم دولت بهمت تو جسیم
باز[1] این شعر چون نعیم گرفت ... پیش بر عزم من رهی چو جحیم
هیکلی زیر ران کشیدم باز ... در تك و پوی چون عذاب الیم
نه چو او در شتاب طبع سفیه ... نه چو او در درنگ رای حلیم
پس از ایزد مراد بود چنانك ... که کنم وصف او به طبع کریم
نتوانم ثناش کرد بحق ... نتوانمش وصف کرد از بیم
که اگر وصف او بر اندیشم ... شود اندیشه را میان بدو نیم
زو کنم حکم نیك و بد که دروست ... گوهری چون حروف بر تقویم
وان یکی وصف دون اندیشه ... تا بدو داد طبع را تعلیم

---

۱. خل – بار

هفت سیاره در سفر کشدم نا شده هفتهٔ بخانه مقیم
چکنم چاره چون نمیسازه چیره[1] عزم صحیح و بخت سقیم
هم برون آرمش ز آهن و سنگ عرضم ار در شود بباب عظیم
ای بهر مفخرت که در گیتی است کرده فرزانگان ترا تسلیم
ز اتش کار زار و آب حسام کیسه چون در شود بآتش و سیم
کس ترا در میان آتش و آب باز نشناسد از خلیل و کلیم
عز تو گشت عصر تو ور نه مانده بود اینجهان سیاه و تمیم
کعبهٔ دولت است فتح آثار تا بود در مقام ابراهیم
کی بود کی باز بینم باز آن همایون لقا و فرخ دیم

٭(مرثیت امیر یعقوب)٭

از وفات امیر یعقوبم[2] تازه تر شد وقاحت عالم
آنچنان شخص را که یار نداشت جانستاند چگویم اینت ستم
گوهری بود در هنر که ازو فخر میکرد گوهر آدم
گفت وار گفته بر نتافت عنان کرده واز کرده بر نداشت قدم
پشت عمرش بخم شدو هر گز گردن نخوتش نگشت به خم
برسخن بود نیك چیره سوار در هنر بود بس بلند علم
درسر آوردش آخر ای عجبی پویه اشهب و تگ و ادهم
که کند پیش بازدر که گشاد[3] گره و بند مشکل و مبهم
پس ازوروز فضل و دانش وعلم نبود هیچ روشن و خرم
نگشاید دهان بطبع دوات به نبندد میان بطوع قلم
خشك شد خشك مرغزار ادب تیره شد تیره جویبار حکم
تعزیت کرد کی تواند صبر مرثیت گفت کی تواند غم

---

[1] خ ل — خیره [2] خ ل — از وفات عطاء بن یعقوب [3]، خ ل — در گه شاه

که‌نشسته‌ست وایستاده به جد — نثر در سوك و نظم در ماتم
جان ما را همی بپالد تف — جسم ما را همی بکوبد نم
ملك اهل فضل بیجان شد — چه شگفتی که بیدلند حشم

(مطایبه)

اینچنین روز هر حریفانرا — پای باید کشید در دامن
میزبان نیز[1] کعبتین خزان — سیم آسا ز خانهٔ روشن [2]
این چگوید که هفت بخشیده — وآن دگر گویدش بزن برمن[3]
گویدش میر نصر آزاده — می نبینی سبك مترس وبزن
باز سرهنك ابوالحسن گوید — بزن و گرنه کعبتین بفکن
این و آنرا بدم علی نائیست — کند انکار ده بزرق و بفن
سوسواندر میان‌نشسته‌چوشیر — با یکی دوست با یکی‌دشمن
دستها را برهنه کرده تمام — راست چون دستهای بابیزن
سخن از هفتم آسمان گوید — پنج شش جای پاره پیراهن
دعوی ده کند که در خانش — بخدای ار علف بود یکمن
زخمهای برهنه کرده بره — دست ازدست باشدش بشکن
زان حلال وحرام باغ و زرع — میخورد همچو شکر و روغن
باز نور زیاده قمره زده — مانده بربسته همچوچوب دهن
گاه گوید ز درد دل یا رب — گاه خاره ز زخم بد گردن
پسران نجیب ایزد یار — کردبیرون نهاده بادو سه‌تن
گر ببرند برجهند که بیش — نتوان بست پایشان بر سن
ور نمانند هیچ آن گویند — که بود راست بابت گلخن
دانی آنگاه تا چگونه رود — ازثناهای خوب ومادر وزن
وآن مجاهز شمارهای‌جهیز — کرده وتازه گشته همچو سمن

۰۱ خل- نیك- تنگ کعبتینش‌خزان — ۰۲ خل- خانه روشن‌تن
۰۳ خل- گویدش که بخش‌من

ای برادر بگرد سیم برآی بر نیاید جهیز تو بسخن
گر بخواهی که تخم جمع شود بیش خویشش تریز چون خرمن
مایه باید که سود بر بندی ورنه برخیز وخیره ریش مکن

(مدیح)

چومن جریدهٔ اشعارخویش عرض کنم نخست یابم نام تو بر سر دیوان
سزد که نام من ای نامدارثبت کنی ؟ بکلك غفلت درمتن دفتر نسیان
مرا مدار بطبع هنر گران و سبك که من بسایه سبك هستم وبطبع گران
بجزمراد نکوئی نکو مدار که من بهر نکوئی حقم بهر بها ارزان
همیشه تا بجهان خالی و تهی نبود جواهر از اعراض وعناصر از ارکان
دوحال نیك وبدآرد همی زهفت فلك بهفت کوکب درپنج حس وچارارکان
چوسرو ولاله بنازوچوصبح وباغ بخند چومهروماه بتاب وچوعقل وروح بمان
خجسته دولت وفرخنده بخت توهمه سال چوآفتاب منبر وچو نو بهار جوان

(ثناگری)

بخدمت آمد فرخنده فصل فروردین مهی که تازه ازو گشت عزودولت ودین
خجسته باد بدانشاه سرفراز کزاو رسید رایت شاهی باوج علیین
ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود که شهریار زمانست و پادشاه زمین
خدایگانی شاهنشهی جهان گیری که چرخ زیرقدم کردوملك زیرنگین
تو[1] شاهی دلشاد زی خداوندا که بندگان تواند اختران چرخ برین
ازین دوازده برج سپهر وهفت اختر همه جلالت یاب وهمه سعادت بین
بکامگاری بر دیدهٔ زمانه[2] خرام به بختیاری بر تارك سپهر نشین
جهان بکام و زمانه غلام ودولت رام قضامعین وسعادت قرین وبخت رهین

(مطایبه)

دوشم[3] جمازه بکف آمد کش با بور خویش گفتم جولان کن

---

۰۱ خل ـ زمانه ۰۲ خل ـ سپهر ۰۳ خل ـ دوش

الحق معید بچه دیدم — گفتمش گفتگوی بپایان کن
مارا فردوس ۱ جامه‌ها کنند — کار سپید چرخ بسامان کن
گفتا تو این ز من نخری دانم — گفتم خرم بهاش تو ۲ ارزان کن
ور دل نمیدهدت که بفروشی — اینك بدست سرخ گرو گان کن
بشنو زمن گر هوای ما داری — این کن که منت گفتم فرمان کن
گر کار کرد او تو نپسندی — اورا بدآنچه خواهی تاوان کن
برپای جست سرخ بدو گفتم — کاین درد مند را درمان کن
قدش بدید و گفت بنا میزد — از چشم بد جمالش پنهان کن
گفتم که شبروست عسس پیشه — این را بگیر وزود بزندان کن
گفت این بدست من چکنم اینرا — گفتم تنور داری بریان کن
چون نیمهٔ بحیله درون کردم — گفت ایخدای برمن آسان کن
وقف است بر غریبان اینخانه — کت گفت وقف خلق و پیران کن

☼(ای خوشا در بوستان با دوستان)☼

بوستان شد همچو روی دوستان — باز روی دوستان چون بوستان
بوستان بادوستان خوشتر کنون — ایخوشا در بوستان با دوستان
دوستانرا خیز ودستانی سرای — ای بخوبی در زمانه داستان
باستانی بادهٔ ده چون عقیق — تازه کن رسم و نهاد باستان
تا ز دست تو ستانم بادهٔ — من بیاد خسرو گیتی ستان
شاه مسعود آنکه یاد او کند — دشتها را نو شکفته بوستان

☼(بخل کوه)☼

گرچهٔ پیوسته همه از زروسیم — گنجها پر کند این کوه کلان
طرفهای کمرش برف و یخست — بخل ازاین بیش نباشد بجهان

---

۰۱ خ‌ل—فروش ۰۲ خ‌ل— بهائی ۰۳ خ‌ل —پیوست

☆(پند)☆

راز در گرمی سخن زنهار — تا نجوشد ز لفظ تـو بیرون
گرت کتمان آن بکاهـد تن — به کت اظهار آن بریزد خون

(☆ وصف ناچخ شاه)☆

ای عجب ناچخ دو مهرهٔ او — بوالعجب شد بکینهٔ دشمن
مهره بارد برزمگاه آری — مهرهٔ پشت و مهرهٔ گـردن

☆(مدح سید رئیس ابن‌حسن)☆

افتخار زمین و فخر و زمن — خواجه سید رئیس ابن حسن
آنکه مهریست در میانه صدر — وآنکه بحریست زیر پیراهن
آنکه چرخیست وقت‌بادافراه — وآنکه ابریست وقت پاداشتن
آنکه هست اوامام درهرباب — وآنکه هست اوتمام در هرفن
آنکه مفتاح روزی خلقان — کلك او کرد ایزد ذوالمن
وعدهٔ داد مرمرا که کند — روزگـار نشاط من روشن
چون بدانمجلس رفیع رسم — مگـر او ابتدا کند بسخن
که‌زبس حشمت وبزرگی او — زود گـردد زبان من الکن
چون بود وقت من بفرمـاید — تا بهنگام خـود بیابـم من
دولتش باد و زندگانی وعز — او بلهو و مخالفش بحزن

☆(بابوالفرج رونی نویسد)☆

ای خواجه بوالفرج نکنی یاد من — تا شاد گردد ایندل نا شاد من
دانی کـه هست بندهٔ آزاد تو — هر کس که هست بنده و آزاد من
نازم بدانکه هستم شاگرد تـو — شادم بدانکـه هستی استاد من
ای رونی ای که طـرفه بغـدادی — دارد نشستگاه تـو بغـداد من
مانانه آگهی تو که باران اشك — از تن همـی بشـوید بنیـاد من

در کورهٔ ز آتش غم یافته ست نرم آهن است گوئی پولاد من
نزدیك ودور بینی که خاص وعام فریاد کـر برفت ز فـریاد من
پنجاه وپنج وعده درین سال شد کز هیچگونه نا گذرد داد من
بنشاند روزگارم و اندر نشاند در عاج سفته سفتهٔ شمشاد من
ران هز بر لقمه کند رنگ من مغز عقاب طعمه کند خـاد من
چون بادو آب در که ودشت اوفتد تیغ چو آب و آب چون باد من
با گیتی استوار کنم کار خویش گر بخت استوار کند لاد من
از روزگار باز نخواهم شدن تا روزگار می بدهد داد من
هیچم مکن فرامشم ازیاد خویش زیرا کـه نه فرامشی از یاد من

(چون بدیدم بدیدهٔ تحقیق)

چون بدیدم بدیدهٔ تحقیق که جهان منزل فناست کنون
راد مـردان نیك محضر را روی دربرقع حیاست کنون
آسمان چون حریف نا منصف بـرسر عشوه و عناست کنون
دل فگارست همچو دانه ازآنك زیر این سبزه آسیاست کنون
طبع بیمـار من ز بستر آز شکریزدان درست خاست کنون
در عقاقیر خانـهٔ تو بـه نوشداروی صدق خواست کنون
آنزبانی که مدح شاهان گفت مادح حضرت خداست کنون
لهجهٔ پر نوای خوش نغمت بلبل بـاغ مصطفاست کنون
سر آسوده و تـن آزاد پنج گزپشم وپنبه راست کنون
مدتی مـدحت شهان کـردم نوبت خدمت دعاست کنون

(ستایش)

ای گشته ملك ساکن زامرروان تو کرده جوان جهانرا بخت جوان تو
نام تو وخطاب تو ازسعد وازعلوست با سعد و باعلوست همیشه قران تو

گردنده آسمانی و عدل آفتاب تو
تابنـده آفتابی وتخت آسمان تـو

خنجر درخش گردد در کف دست‌تو
چون باره ابر گردد درزیران تـو

بوسد چو بر نشینی دولت رکاب تو
گیرد چوحمله آری نصرت‌عنان تو

بر شخص بت پرستی وبرمغز کافری
زخم سبك گذارد گرز گران تـو

ازشخص‌جانفزای تودرشخص‌ملك‌جان
بادآفرین ایزد برشخص وجـان تو

تا بر میان جوزا بسته بود کمـر
ازملك باد بسته کمر برمیان تـو

تابوستان بود گل دولت شکفته باد
از روی دوستان تو دربوستـان تو

(نو)

ملك نو وشاه نو نوروز و بهار نو
هرساعتی از دولت پیدا شده کار نو

آسوده جهانداری‌درسایهٔ عیش‌خوش
پوشیده شهنشاهی از ملك وشعار نو

ای بر توثنا کـرده تاج زروتخت زر
پیدا شده در گیتی کار نوو بار نو

لشکر همه ازنعمت‌چشم‌پرودست پر
واقبال تو از دولت با دستگذارنو

تابخت تو شاهی‌راپیدا شده‌نو عهدی
با جاه تـو دولترا افاده قـرار نو

درباغ شرف رسته ازملك تو شاخ نو
چیده کف اقبـالت از نصرت بار نو

رسم‌است ببارایشه‌خاصه‌بچنین‌ملکی
ازسعد فلکرا هست پیوسته نثار نو

از دولت یار نـو آمـد بسرای نو
بستان قدح باده بر شادی یار نو

ایشاه جهان آمد با تهنیت ملکت
فرخنده بهار نـو بانقش ونگار نو

ازملك‌وبهار نو گیتی همه‌خرم شد
خرم زی ورامش کن برملك‌وبهارنو

(ثناخوانی در کوهسار)

در کوه پیش کبکان خواندم ثنای تو
کبکان شدند بسته بـدام بلای تو

برچستم سرمه کرده دویدند تاهمه
روشن کننـد دیده بعزلقای تـو

(ضرورت)

ای بتو گشته دل‌خرم قوی
سخت قوی پشتی دارم بتو

تا بضرورت نرسد کار من
والله کابرام نیارم بتو

(تبارك الله ازین بخت وزندگانی من)

تبارك الله ازین بخت و زندگانی من
که تا بمیرم زندان بود مرا خانه
اگر شنیدمی از دیگران حکایت خود
همه دروغ نمودی مرا چو افسانه
چومن مهندس دیدی که کردی ازسمجی
بخاری وطنبی مستراح و کاشانه
ضعیف چشمم بی آفتاب چون خفاش
همی بسوزم بی شمع همچو پروانه
چوشانه شد جگرم شاخ شاخ زانده آن
که موی دیدم شاخ سپید در شانه
ازین زمانه من ازغبن پشت دست گزم
که بست پایم صدره بدام بی دانه
چوشیرخایم دندان زدرد و روزی بود
که بود بر من دندان شیر دندانه
زمانه گر بکشد محنت مرا گیتی
که نه سپهر بپهلو فرو برد خانه
چوشادیم ز درمسنگ داده بود فلك
روا بود که کنون غم دهد به پیمانه
من از که دارم امروز امید مهرو وفا
که دوست دشمن کشتست وخویش بیگانه
ازآن عقیم شد ایـن طبع نیك ره بشنا
که هست مکرمت هر که بینم افسانه
درست وراست چودیوانگان بر آن گویم
که در تو گیرم ازین روز کار دیوانه
توخویشتن را مسعود سعد رنجه مدار
اگر نخواهی محنت مباش فرزانه
نکو نگفتی وهر گز نکو نداند گفت
رمیده دیوی ماند میان ویرانه
اگر چه کار بدولت مخنثان دارند
غلام مردان باش و بگوی مردانه

«(درخواست حضور یکی ازدوستان)»

ای بفضل و کفایت و دانش
دور گردون چوتو نیاد رده
بر من دوستانی آمده اند
هر گز ازیکد گر نیازرده
حالها دیده کامها رانده
باده ها خورده عیشها کرده
بحضور تو آرزومندند
زان کجا باتواند خو کرده
پاك رفته رهیست بیمانع
باز کرده دریست بی پرده
بذلهٔ بربطی ربابی و نای
بر گرفته نوای سرپرده

خربزه هست گرمه نائی چند | زآن کجا نیست موسم سرده
سیکی هست اگر نشاط کنی | اندر آب شبانه پرورده
ساقی ارسرخ روی ترکی نیست | هست ازین هندوی سیه چرده
ور تنعم کنی بدین چنگی | کت نهاده‌ست وخویش[1] گسترده

(اثر بخت وطالع)

گویند که نیکبخت وبدبخت | هست ازهمه چیز در فسانه[2]
یکجای دوخشت پخته بینی | پخته بتنور در میانه[3]
این بر شرف مناره افتد | وآن در بن چاه آبخانه

(مدح سیف الدوله محمود)

رسید نامهٔ فتح و ظفر ز شاهنشاه | بسیف دولت شاه بلند حشمت وجاه
که برد حاجب نعمان سپه سوی مکران | ببخت و دولت سلطان بفروعون اله
بتیغ روز نکو خواه ملك کرد سپید | بگرز روز بداندیش شاه کرد سیاه
ببست کفر وضلال و مخالفی را در | گشاد سنت و اسلام و ایمنی را راه
کنون که حاجب نعمان بکرد این خدمت | بیافت بیشك تصحیف نام خویش ازشاه
ایا گداخته بد خواه را بتیغ گران | ایا گذاشته از اوج چرخ پر کلاه
ز حملهٔ تو بلرزد بآب در ماهی | ز صولت تو برزم اندرون بترسد ماه
فتوح خواهد بودن ازین سپس هرروز | بدولت تو و تأیید و فر شاهنشاه
همیشه باد ز فتح وظفر سوی تو نفر | همیشه کار بادا بکام نیکو خواه
عماد ملك وشریعت همیشه بادا راست | همیشه پشت بداندیش ملك بادد وتاه

(در زندان)

روزن سمج مرا ز گردش گردون | رنگ سپیده زنند و گونهٔ دوده
آینهٔ او چو زنگ زد ز شب ابر | گردد بیشك زصبح روز زدوده

۱. خل - جیش ۲. خل - میانه ۳. خل - داشغانه

☆(وصف کتاب)☆

ای کتاب مبارك میمون ای، دلفروز دلکش دلخواه
کاغذ وحبر تو بحسن و بزیب همچوروی سپید وزلف سیاه
بر کمال تو وقف کردم عقل تاشدی بر کمال عقل گواه
در تو جمعست نظمها که بلفظ سوی هر خرمی نماید راه
از خردها نتیجهاست در آن کزهنرها همی کنند آگاه
در تو بینم نعت قد چو سرو وزتو یابیم وصف روی چو ماه
تو کنی مدح چشمهای دژم تو کنی وصف زلفهای سیاه
نام شاه زمانه بر تو چنانك مهر برزر ونقش بر دیبا
خبری کن مرا که شاه جهان هیچ در تو نگه کند گه گاه
یا تو همطالع من آمدهٔ حرمتی نیست بمجلس شاه
پادشاه جهان ملك مسعود ملك ملك بخش داد پناه
فر پر همای گسترده ست در زمانه بفر پر کلاه
آنکه گشت از نهیب سطوت او صولت شیر ذلت روباه
آسمانیست نور رایش مهر آفتابیست اوو چرخش گاه
جود او درجهان نفر نفر ست عدل او برزمین سپاه سپاه
بجر وابر ست روز پاداشن چرخ و دهر ست گاه بادافراه
حرص دستش همه ببذل وعطا میل طبعش همه بعفو گناه
جز بچشم جلالت و تعظیم نکند سوی او سپهر نگاه
همه عین صواب ملك بود هر چه گوید علیه عین الله
جاه او تاج فرن دولت شد که بر افزونش باد نعمت و جاه
باد دایم معین و ناصر او دانش پیر و دولت برناه

دوستش سر فراز باد چو سرو　　دشمنش باد پی‌سپهر چو گیاه
دولتی بادش از جهان هر[1] روز　　نصرتی بادش از فلک هر[1] ماه

(بغرابی شاعر فرستاده)

ای غرابی[2] غریب نظمی تو　　آن غرابی که اهل دام نهٔ
گر تمامیء آدمی بفناست　　تو بدین نکته خود تمام نهٔ
نیستی اهل لاف و کم سخنی　*　کهنه پوشی و مرد لام نهٔ
نیستی بوالفضول چون راوی　　نیز چون یار بوالکلام نهٔ
بد کنند ایندو با تو نکنی　　زانکه با حقدو انتقام نهٔ
ور چو ایشان نهٔ لئیم ظفر　　شکر این کن که از لئام نهٔ
نیستی نیك تنگ چشم بخرج　　کدیه را بس فراخ کام نهٔ
فلکی را همی بری با خود　　تات گویند بی دوام نهٔ
خوش حدیثی و نیستی بد خو　　جلف طبع گران سلام نهٔ
بشراب و مقامری و زنا　　تاره وتر[3] و شاد کام نهٔ
در خور خود ترا حلالی هست　　زین سبب راغب حرام نهٔ
دوستان را تو نیك واسطهٔ　　گر چه خواهان رود وجام نهٔ
پارهٔ فحش را که برتو کنند　　نیك تندی و هیچ رام نهٔ
ور باندام طیبتی خیزد　　نیز نوزین و بد لگام نهٔ
سوخته روی تو همی گوید　　که تو در هیچکار خام نهٔ
غول شبهی چو شد نهٔ الحق　　برده زنگی چو شد غلام نهٔ
هر کسی گویدت که شو نبری　*　پس چرا هیچ پی بکام[4] نهٔ
شفق[5] سرخ رنگ شد چشمت　　که تو جز تیره چهرشام نهٔ
اختران سپید در خنده　　چه نمائی اگر ظلام نهٔ

---

۱. خ‌ل- همه　۲. خ‌ل- غزالی　۳. خ‌ل- تیز　۴. خ‌ل- بدلجام
۵. خ‌ل- چوشفق

تو چو عنبر سیاه رو | که‌چو صابون سپید قام نهٔ
گرچو خیری کبودروئی‌تو | نیست‌غیبی[1] که‌زشت‌نام نهٔ
شکر کن کرد گارعالم را | که چو لاله سیاه کام نهٔ

(مدح عبدالحمیدابن احمد)

ایفلك ار جای فرشته شدی | چند از این عادت اهریمنی
هرچه‌خوری‌ا زنفس‌من خوری | و آنچه زنی بر جگرمن زنی
خون رود ازدیدهٔ من روزوشب | تا که بسوزنش همی آژنی
ای دل سوزنده مگر آتشی | وی تن تابدیده مگر آهنی
ازتو بدردم که همی نفسری | وز تو برنجم که همی نشکنی
تا نکنند صاحب یاری مرا | کم نکنند چرخ فلك ریمنی
صدر همه عالم عبدالحمید | آن بمحل عالی و دولت سنی
نیست جدا خاطر او از هنر | نیست ز خورشید جدا روشنی
از همه کافی و ننارد بفخر | وز همه بیمثل ونیارد منی
گیتی بی او ندهد خرمی | گردون با او نکند تو سنی
ای بهنر چرخ وبرای آفتاب | سایه همی برسر خلق افکنی
فکرت اسرار فلکرا دلی | قوت اقبال جهان را تنی
رایت مجدست که می بر کشی | بیخ نیازست که می بر کنی
هرچه جهان کرد همه‌یکزمان | ممکن باشد که تو بپرا کنی
از پس یزدان جهان آفرین | در همه احوال امید منی
تا چو دلیری نبود بد دلی | تا چو فصیحی نبود الکنی
معدن هر دولت صدر تو باد | ز آنکه تو هر دانش‌را معدنی
حشمت تو باقی ودولت بلند | دولت تو صافی و نعمت هنی

۱ ۰ خ‌ل غبنی

(توسل)

ای بتو برپای شهریاری — وی بتو بر جای پادشائی [1]
این زپی کدیه می نگویم — نیست مرا عادت گدائی
جان ودل اندر ثنات بستم — تا فرجم را دری گشائی
زآنکه تودرهرچه رای کردی — با فلك سخت سر بر آئی
خوب‌خصالی گزیده فعلی — میمون لفظی خجسته رائی
جاه تو آرد همی بلندیی — کار تو دارد همی روائی
جان روانرا همی بکوشم — تا دهدم روز روشنائی
بند گی خویش کرد باید — زانکه‌نکرد‌ست کس خدائی
خلق جهانرا فرا نمایم — گر تو عنایت فرا نمائی
ار جو تا آسمان بیاید — روشن و عالی چو او بپائی

(مدح خواجه ابوالقاسم)

ای قلم دست خواجه را شائی — که بر آندست نامدار شوی
در کف همچو ابر بوالقاسم — تو همی ابر تند بار شوی
درج او نو بهار گردد و تو — دایهٔ بال و نو بهار شوی
پر نگاری وچون شدی افکار — تیز سیر وسخن نگار شوی
گاه در مرغزار عاج آئی — گاه در آبگاه قار شوی
شب شوی گاه و گاه گردی روز — گل‌شوی گاه و گاه‌خوار شوی
بند بر پای داری و گه گاه — همچو محبوس درحصار شوی
دیو وارون‌شود نهان که توباز — چون شهاب ازوی آشکارشوی
آن کمر بند لعبتی [2] که همی — خدمت ملکرا بکار شوی
تیغ بی‌رحمت‌است‌سخت‌وتوباز — رحمت‌آری که کامگار شوی
ملکرا پایگاه چرخ و همی — چون تو با تیغ دستیار شوی

۱ـ خ‌ل ـ شهربائی ۲ـ خ‌ل ـ آن مکر لعبتی‌توئی

برعا و نیك تیز خشمی تو	بر ولی سخت بردبار شوی
از برای فروغ خاطر شاد	معدن در شاهوار شوی
چون ترادست خواجه بردارد	بر همه عز و افتخار شوی
خلق را در هنر پیاده کنی	چون بر انگشت اوسوار شوی
یادگار زمانه باد و مباد	که ز دستش تو یادگار شوی

☆(مدیح خواجه ابوالفتح)☆

این[1] دو شغل برید و عرض بتو	یافته خرمی و زیبائی
روی اینرا همه بیفروزی	صدر آنرا همه بیارائی
چون پدید آمدی تو بر هر کس	چونکه بر من پدید می نائی
درحق کار من کجا کردی	آن شگرفی و آن نکورائی
مهتر چرخ همتی ز چه رو	همت مهترانه ننمائی
چه گماری حسود را بر من	که شدم زین زحیر سودائی
خنده ها میزنند بخوش منشی	طنزها میکنند برعنائی
زیبدت گر کنی چرا نکنی	دارای اصل وجمال و برنائی
هرچه خواهی همی توانی کرد	دستگه داری و توانائی
تو مرا چونکه شادمان نکنی	کاسمانجاه و مشتری رائی
خشك رودی چرا کنی بر من	چون ترا هست خوی دریائی
اصل فتحی بلی که بوالفتحی	کارك من چرا به نگشائی
آن رشیدي رشید را مطلق	آنچه میبایدم بفرمائی
از تنم بار رنج برداری	وز دلم زنگ ننگ بزدائی
دفتر نظمرا که پیش منست	پایه ازمدح خوددر افزائی
من باقبال تو برآسایم	تو ز گفتار من برآسائی
شکر من شکر یکجهان انگار	که منم یکجهان به تنهائی
دولت اهل فضل برجایست[2]	تا تو در دولتی و برجائی

۱-خ ل — ای ۲-خ ل - حالست

☆(فرامش گشت رسم شادمانی)☆

بر آن افراخته کوهم که گوئی ... مرا فرمود گردون دیده‌بانی
شدی بیغم زظل وخط مقیاس ... اگر جائی چنین دیدی بیانی
همانا باز نشناسی چو بینی ... مرا روزی ز زاری و نوانی
کمانی گشته‌قد من‌زسروی[1] ... زریزی گشته چهر ارغوانی
زده را هم قضا و اوفتاده ... زیان مالی و جاهی[2] و نانی
ز بیم لشکر پیری بزندان ... منقص گشته برمن‌زندگانی
اگر پیری بماندی جاودانه ... چه انده بودی ازهجر جوانی
کم آید حاصل رنجم تو گوئی ... ثوالث ضرب کردم در ثوانی
چرا بیکارخوانم خویشتن‌را ... که دارم بر بلاها قهرمانی
گرم‌فانی نگشتی گوهر اشك ... یکی گنجی‌شدستی شایگانی
مرا اینجاز بس‌انده که خوردم ... فرامش گشت رسم شادمانی
غم آمد سود من برمایه‌عمر ... که کردست این‌چنین بازارگانی
گرم‌شد اینجهانی عمرضایع ... نشد ضایع ثواب آنجهانی
توای‌ازهر بدی‌چون‌جان‌منزه ... بکن نیکی‌بهر کس‌تاتوانی
نهاد نیك و بد دانی که دانم ... نهاد بیش و کم‌دانم که دانی
ندارد سود درمان زمینی ... کرا دریافت درد آسمانی
مرا زینحادثه بس هول نبود ... که‌دردل‌بود ازین‌عالم گمانی
همی‌دیدم که کیوان‌روی‌دادست ... بطالع‌بیش ازین باشد نشانی
در آمدباز گشت واندر آمد ... چه‌خواهد کرداین‌بارازز بانی[3]
چرا نالم چرا باشم هراسان ... زمحنت‌چون‌زدزدان کاروانی
سزد گر فخر جویم آشکارا ... بر آن کومفخرت‌جویدنهانی
منم‌کاندرعجم واندرعرب کس ... نبیند چون من‌ازچیره زبانی
کرافتدمشکلی‌درنظم‌ودرنثر ... زمن خواهد زمانه ترجمانی

۱- خل-رادسروی ۲- خل-جانی ۳- خل- مارازبانی

بدین هردوزبان درهردومیدان بگردونم رسیده کامرانی
سجود آرد به‌پیش خاطر من روان رودکی و ابن‌هانی
معاذالله مرا چه افتاد زنهار نباید کاین بطیبت بربخوانی
چنانم کرده‌محنت‌کانچه گویم نمیدانم من از تیره روانی
چنان‌دارم‌امیدازلطف یزدان که‌زایل گردد ازمن ناتوانی
بیابم همت خویش اربیکبار نخواند بخت برمن لن‌ترانی
برون آیم زبند وحبس‌روزی چودر بحری و چون زرکانی
چوپیش‌آیم‌مراخوشتر نوازی چو بنشینم مرا بتهر نشانی
توفرشی گستری‌تازه‌زحرمت * چو بنوشتم بساط سوزیانی
چنین‌باشدچودانستی که‌ازمن نباشد جز بآمد شد گرانی
نبودم جز چنین الحمدلله بحق حرمت سبع‌المثانی
منش‌دارم که‌گر گردد‌مجسم تو در بالای او خیره بمانی
من از شادی روی فرخ تو کنم چون لاله‌روی زعفرانی
تو اندر دولتی افزون زبوده بگیتی بیش‌ازین مانده‌بمانی
شودقدرت‌چو گردون‌ازبلندی بردامرت‌چوجیحون‌ازروانی
مروت کرده‌باشی گربزودی جواب این بنزد من رسانی
برین‌خوانم زیزدان‌استعانت فان‌الله اکرم مستعانی

☆(مرثیت یکی از سخنوران)☆

گفتم‌تو مرا مرثیت کنی خویشان مرا تعزیت کنی
فرزند مرا چون برادران در هر هنری تربیت کنی
یابی بجهان عمر تاکه‌قاف تا قاف پراز قافیت کنی
شاهان جهانرا بمدحها هرجنس بسی تهنیت کنی
عمال خرد را زطبع و دل ترتیب نهی تمشیت کنی
جانراوروانرا بفضل‌و عقل تیمار کش تقویت کنی

میدان سخنرا بنظم و نثر — بر بارهٔ نیکو شیث کنی
در عالم دانش بسعی فهم — طاعت همه بیمعصیت کنی
کی بود گمانم کز اینجهان — بی‌زاد برفتن نیت کنی

☆(آفت مردمی پشیمانیست)☆

ما بهر مجلسی زتو زده‌ایم — همچو بلبل هزار دستانی
بسته کاری نکردهٔ با ما — مردمی کردهٔ فراوانی
زوددر هرچه‌خواستیم ارتو — دادهٔ خوب جزم فرمانی
آفت مردمی پشیمانیست — تا نگردی توچون‌پشیمانی
بر فلك ایمنی مدار که‌او — شیر چنگیست مار دندانی
بستهٔ مدتست هر شخصی — ماندهٔ غایتست هر جانی
نظم شکرو شکایتست ازما — خط حری‌و قسم کشخانی
ورچومامردمان‌سخن‌گویند — که فرو خواندش سخندانی
شکرمنظوم‌را نخواهی‌یافت — تو چو مسعود سعد سلمانی

☆(ایخروس)☆

ایخروس ایچ‌ندانم‌چه کسی — نه نکو فعلی ونه پاك تنی
سخت‌شوریده طریقیست‌ترا — نه مسلمانی و نه برهمنی
طیلسان‌داری‌ودر بانگ‌نماز — بهمه وقتی پیوسته کنی
مادروختروخواهر که‌تراست — زن شماری‌بهمه‌چنگ زنی
دین زردشتی داری تومگو — گشتی ازدین رسول مدنی
باچنین‌مذهب‌و آئین که‌تراست — از در کشتنی وباب زنی

☆(خطاب به روزن زندان)☆

ای دلا رای روزن زندان — دیدگانرا نعیم جاویدی
بیمحاق‌و کسوف‌بادی‌زآنك — شب‌مراماه وروز خورشیدی

همه‌سعدم‌توئی ازآنکه‌مرا　　فلك مشتری و ناهیدی
ورهمی‌دیو بینم ازتورواست　　که گذرگاه‌تخت‌جمشیدی
بامید تو زنده ام گر نه　　مر مرا گشته بود نومیدی

☆(سخن بی تکف)☆

ای بدازنیك‌فرق کرده‌بسی　　قدر دعوی شناخته ز خسی
بده‌انصاف‌حق که‌هست امروز　　دانشت را تمام دست رسی
بتکلف چنین سخن خیزد　　در ثنای کسی زطبع کسی؟

☆(شکر مراوراکه نهٔ زشتروی)☆

عین‌زمانی تو بتدبیر ورای　　فرخ نام تو چو فر همای
شکرمراوراکه‌نهٔزشت‌روی　　منت او راکه نهٔ ژاژ خای
که‌بودایخواجه که‌چون‌راشدی　　شغل نقابت را بندی قبای
تاما در دولت تو می‌زییم　　باطرب وشادی‌وهوی وهای

☆(وصف طبیعت)☆

گفتم‌چوفروشدآفتاب‌ازکه　　بنمود شفق چو شعر عنابی
زرین‌طبق است‌وزبرش لاله　　چون روی‌نگارمن‌بسیرابی
بنمودمه دوهفته در خرمن　　در زنگی اوفتاده سقلابی
گفتم زبرای آنطبق ما نا　　بر کار که سپهر دولابی
از دیبا کرده‌اند سرپوشی　　پر در لگنی میانه سیمابی

☆(گوشت قربان)☆

عاقبت یار عاشقان آخر　　استخوانجوش بوسعیدشدی
در همه خانها همی برسی　　گوشت‌قربان روزعیدشدی

☆(در مدح سیف‌الدوله محمود)☆

شها خورشید کیهانی چراغ آل محمودی
چو روی‌خویش‌مسعودی‌چو رای خویش‌محمودی

بهمت همچو خورشیدی بقـدرت همچو گردونی
بسیرت همچو محمود بصورت همچـو مسعودی
تو سیف دولت و دینی ابـوالقـاسم سر جودی
تو محمود بن ابـراهیم مسعود بـن محمودی
بپا اندر جهان دایم که کیهانرا تو در خوردی
بزی شادان بعالم در کـه عالم را تـو مقصودی

☆(شکران)☆

مهتراا از بزرگی آن کردی
که در آفاق داستان کردی
شب من بر فروختی چون روز
روز بر من چو بوستان کردی
رتبت قدر من بدولت خویش
بر تر از چرخ فرقدان کردی
هر زیانم که بود کردی سود
سود بدخواه من زیان کردی
خدمتی نیست مر مرا بر تو
آنچه از تو سزد تو آن کردی
کلك بر داشتی و بر دفتر
مشکل کار من بیان کردی
بروان امر خود بیکساعت
هر دو اورا زمن روان کردی
ذکر مستقبلم نبشتی و نیز
ذکر ماضی من نشان کردی
خوب سعی و نکو بضاعت خویش
همه در باب من عیان کردی
تا بشکر و ثنا و مدحت خویش
همه اعضای من زبان کردی
بر من ای سر بسر همه احسان
بار احسان خود گران کردی
دایم از عمر شادمان بادی
که مرا زود شادمان کردی
جاودان باد دولت تو که تو
نام نیکوت جاودان کردی

☆(ای شعر محمد خطیبی)☆

ای شعـر محمـد خطیبی
چون گل همه حسن و رنگ و طیبی
نشگفت بود چو تو نتیجه
از طبـع محمـد خطیبی

☆(مجازات باد خزان)☆

گر باد خزان کرد بما بر حیل آری وز لشکر نوروز بر آورد دماری
دارم چو تو بتروی و دلارام نگاری سازم زجمال تو من امروز بهاری

☆(شکوه از سعایت ابوالفرج)☆

بوالفرج شرم نامدت که بجهد بچنین حبس و بند افکندی
تا من اکنون زغم همی گریم تو بشادی ز دور میخندی
شد فراموش کز برای تو باز من چه کردم ز نیك پیوندی
مر ترا هیچ باك نامد از آنك نوزده سال بوده‌ام بندی
زآن خداوند من که از همه‌نوع داشت بر تو بسی خداوندی
کشته او را یقین که تو شدهٔ با همه دشمنانش سوگندی
چون نهالیت برچمن بنشاند تا تو او را زبیخ بر کندی
وینچنین قوتی تراست که تو پارسی را کنی شکاوندی
وآنچه کردی تو اندرین معنی نکند ساحر دماوندی
تو چه گوئی چنین روا باشد در مسلمانی و خردمندی
که کسی با تو در همه گیتی گر یکی زین کند تو نپسندی
هرچه در تو کنند کنده کنند ایشگفتی نکو خداوندی
بقضائی که رفت خرسندم نیست اندر جهان چوخرسندی
کردهای تو ناپسندیده‌ست تا تو زین کردها چه بربندی
زود خواهی درود بی‌شبهت برتخمی که خود پراکندی

شهر آشوب

☆(یار عنبر فروش را گوید)☆

دو زلف تو صنما عنبر و توعطاری | بعنبر تو همی حاجت اوفتد مارا
مرا فراق تو دیوانه کرد و سر گردان | ز بهر ایزد دریاب مرمرا یارا
بمال بر تن من زلف عنبرینت که هست | علاج مردم دیوانه عنبر سارا

☆(یار ترسا بچه را میگوید)☆

ز آب چشم من ایدوست روی و موی بشوی | که این چو بر کهٔ معبود تست و تو ترسا
گلوی وصل من از تیغ هجر خویش مبر | که ذبح حیوان در مذهب تو نیست روا

☆(صفت یار رنگریز کند)☆

رخم زرد کرد آنرخ رنگریز | که بالاش سروست و رخ آفتاب
بشستش پس از رنگ آب دو چشم | که شست آب هجران هردو خواب
بلی هرچه رنگش کند رنگ ریز | از آن پس بشوید مر او را بآب

☆(صفت دلبر رقاص کند)☆

ای بت پای کوب بازی گر | مایه نزهتی و اصل طرب
گشتن تو بآسمان ماند | چون چنین باشد ای پسر نه عجب
گه گه از روی تو نماید روز | گه گه از زلف تو نماید شب

☆(درحق یار میهمان گوید)☆

میزبان کرد مرا دوش بتم | آن گرانمایه تر از درخوشاب
مجلسی داشتم آراسته خوب | از گل و نرگس و سیم و می ناب
چشم او نرگس و رخسارش گل | زنخش سیب و لب لعل شراب

☆(درحق دلبر صوفی گوید)☆

آنرا که ز عشق تو بلا نیست بلانیست | آنرا که زهجر توفنا نیست فنانیست
سه بوسه همی خواهم منعم مکن ایدوست | تو صوفئی و منع بنزد تو روانیست

☆(صفت دلبر فصاد بود)☆

آمد آن حور ودست من بر بست — زدم استاد وار دست بشست
زنخ او بدست بگرفتم — چون رگ دست‌من بشست بخست
گفت هشیار باش و آهسته — دست هرجا مزن چو مردم مست
گفتم ار من بدست بگرفتم — زنخ سادهٔ تو عذرم هست
ز آنکه‌هنگام‌رگ زدن رسم‌است — سیب سیمین گرفتن اندر دست

☆(صفت یارجعد زلف بود)☆

زلف تو مگر جانا امید و نیازست — زیرا که‌چنین‌هردوسیاه‌است‌ودرازست
بسته‌ست بجعدتودل من‌نه عجب‌زآنك — دلها همه در بسته امید ونیازست

☆(صفت دلبر خباز کند)☆

اندر تنور روی چو سوسن فرو بری — چونشمع‌و گل‌برآری‌بازازتنورراست
تا برسر تنوری میترسم از توزانك — طوفان نوح گاه نخست‌ازتنورخاست

☆(صفت یارپای کوب کند)☆

چو کوبی‌پای‌وچون گیری‌پیاله — تنت‌ازلطف گردده‌مچوجانت
چنان گردی وپیچانی میان را — ندارد استخوان گوئی میانت
ز می گر چه تهی باشد پیاله — نماید پر می ازعکس رخانت

☆(درحق‌دلبر نابینا گفت)☆

چشم‌تواگر نیست‌چونرگش‌چه‌خوری‌غم — بی‌دیده بسان سمن تازه شکفته‌ست
ازبس که دم سرد زدم در غم تومن — زو آئینهٔ چشم تو زنگار گرفته‌ست

☆(صفت دلبر کشتی گیرست)☆

ای دلارام یار کشتی گیر — سینه‌توزسنگ آ کنده‌ست
هرتنی کش‌برت‌زده‌ست آسیب — همچو مارش‌زهم‌پرا کنده‌ست

که تواندت برزمین افکند   ماه! بر زمین که افکنده‌ست

(درحق یار چاهکن گوید)

زمین مبر بسیار ومکن ازین پس چاه   که چاه کندن ناید زروی خوب سپید
بدان سبب که توخورشیدی وروا نبود   که روز روشن درزیر گل رود خورشید

☆(در حق دلبر خباز بگفت)☆

آنکه او برده‌کان ز بس خوبی   همچو خورشید بر سپهر آمد
شد فراز تنور چون دل من   باد و مه رفت وباد و مهر آمد

☆(صفت یار گنگ میگوید)☆

هر که که آن نگارشکرلب کند حدیث   بردولبش حدیثش عاشق چو ما شود
هرحرف از آن که برلب شیرینش بگذرد   آویزد اندرو و بسختی جدا شود
چونان کند حدیث که گوئی کنون زبانش   پر گفتن حدیث همی آشنا شود

☆(صفت یار خوش آواز کند)☆

بنغمهٔ خوش داودی و ازآن آوا   دلم چومرغ بنغمه برتو روی نهاد
سزد که نرم کنی برمن آهنین دل خود   که نرم کردی داود آهن وپولاد

☆(درحق یار رگ زده گوید)☆

چوراست گشت براکحلش نشترفصاد   گل گداخته دیدم کز آنمیان بچکید
نه خون بدآنکه تودیدی میان زرین طشت   سرشك دیدهٔ آهن بدو کزان بچکید

☆(درحق دلبر نحوی گوید)☆

من دوش بپرسیدم بروجه یقینت   زان بت که بنحو اندرزین الادباشد
گفتم که بود جانا مکسور بعلت   زلفین توبی علت مکسورچرا شد
گفتا که پرازهمزه‌ست این زلف چولامم   مکسور کند لام ترا ظن خطا شد

☆(درحق دلبر شاعر گفته)☆

شاعری تو مدار روی گران — شاعران رویرا گران نکنند
نکنی آنچه گوئی و نه شگفت — کآنچه گویندشاعران نکنند

☆(صفت دلبر ساقی باشد)☆

عیش و نشاط و شادی ولهـوست مرمرا — تا ساقی من آن بت حوری لقا کند
زهره‌ست وماه باده و رویش بروشنی — زان هردونور مجلس ما پرضیا کند
آری چو ماه وزهره بیکجاقران کنند — عیش ونشاط وشادی ولهواقتضا کنند

☆(صفت یار باخط و خال است)☆

ای نگاری که زخوبی رخت — حور در خلد گرفتار بماند
رخ تو حسن بپر گار بزد — درمیان نقطهٔ پر گار بماند

☆(صفت یار لشکری گوید)☆

رفتی بجنگ وجز تو که دیدایصنم صنم — کو با هـزار مرد مبارز فره بود
باز آمدی مظفر وپیروز و روزنو — آری چو تو صنم همه جا روزبه بود
لابد مظفر آید آنکس که گاه جنگ — از غمـزگان و زلفش تیر وزره بود

☆(صفت دلبر صوفی مذهب)☆

گفتم چرا نسازی با من تو — تا کی تنم ز بهر تو بگدازد
گفتاتو بت پرستی ومن صوفی — با بت پرست صوفی کـی سازد

☆(درحق دلبر نوخط گفته)☆

نیکوتری بچشم من از دولت — وز نعمت جوانی شیرین تر
ماهی و نـور داده ترا ایزد — سروی وآب داده ترا کـوثر
پر گار حسن بررخ تو گشته — صد دایره فکنده بر آنرخ بر
برمشك زده دایـره را ازآن — افتاده نقطهٔ بمیان انـدر

☆(صفت یار برزگر گوید)☆

ای بدو رخ بسان تازه بهار — نکنی کار جز بمیل وشمار
گرزمن زاریست، همواری — کارم از تو چراست ناهموار
همچنان کز شیار گل ببری — همچنان گرد عشق توشد یار
هرچه تخم است آن توانی کشت — وآن بدست تو بهتر آرد بار
هست ما را بتخم صبر نیاز — بردل بندهٔ تخم صبر بکار

☆(صفت دلبر فیروزه فروش)☆

کی خرند از توفیروزه[۱] هرگز — چون ببینندت ای بدیع نگار
اب و دندان تو همی بینند — لعل خوشرنگ ولؤلؤ شهوار
هرچه فیروزه[۱] بایدت بفروش — شبه از بهر چشم زخم بدار

☆(صفت دلبر زرگر باشد)☆

مه سنگین دلی ای مهر دلجوی — بت شیرین لبی ای یار زرگر
بدیدم زرگری شیرین نهادی — از آن کردم رخان خویش چون زر
مگر روزی رخان چون زر من — نهی جانا بسیمین عارضت بر

☆(صفت یار نیلگر گوید)☆

نیلگر یاری و ز غم بر من — نیلگون کرده جهان یکسر
عارضین ورخان و انگشتانت — سمن است و گل است و نیلوفر
مزن آسیب دست بر عارض — که بخط ماند آن کبود اثر

(صفت دلبر فقیه بود)

ز روی خواهش گفتم بدان نگار که من — ز شادمانی درویشم ای بت دلبر
مرا نصیب زکوة لبان یاقوتین — بده که نیست زمن هیچکس بدان حق تر
جواب داد که من فقه خوانده ام دانم — زفقه واجب ناید زکوة بر گوهر

۱- خل - فروزه

☆(صفت یارهندی گوید)☆

خورشید ملاحت است رویش — نورش بجهان شده است سایر
پرگار لطافت است دستش — بی نقطه همی کشد دوایر

☆(درحق دلبر موزون گفت)☆

ای بت کشمیر و سرو کشمر — ای حور دلارام و ماه دلبر
چون بتکده آزرست مسجد — از روی تو ای نگار آزر
ایدوست مؤذن ترا ز ایزد — بفزود از آنت زینت و فر
قدر تو نداند مؤذن تو — بیقدر بود بمسجد اندر

☆(صفت یارخط برآورده)☆

تا شد تمام منکسف آن آفتاب تو — چون چرخ پرستاره شداز اشك من کنار
آری چو آفتاب شود منکسف تمام — از چرخ کوکبان همه گردند آشکار

☆(وصف دلدارودرد دیدهٔ او)☆

خواهی که درد ناید بر چشمت — آنجا که ناصواب بود منکر
اکنون گمان برم که زچشم بد — آسیب یافت چشم تو ایدلبر
یا نیست سرخ چشم تو از علت — عکس رخت فتاده بچشم اندر

☆(عشق هم کیمیاگری داند)☆

آن دلفریب دلکش و آندلربای دلبر — با صد هزار کشی خندان درآمدازدر
تنبول کرده آن بت تنبول کرده پیدا — سی و دو نار دانه در نار دانش اندر
تا کیمیای حسنش کرده‌ست لعل درش — از کیمیای عشقش گشتست لعل من زر

☆(سایبان کرده دلبر ازپیکر)☆

خواهی کز آفتاب کنی سایه مر مرا — ای از همه ظریفان یکسر ظریفتر
سایه نیوفتد صنما بر من از تنت — زیرا ز آفتاب تن تو لطیفتر

☼(صفات دلبر زرین کمر ست)☼

ایماهروی لعبت جوزا کمر — سیم است وزر بماه و بجوزا بر
امروز روز لهوو نشاط است خیز — پیش من آر باده و اندوه بر
زیرا چو مه بجوزا باشد بتا — روز نشاط باشد و لهو و بطر
ورخوش نیایدت کمر زر همی — دلزآن مدار تنگ و غم آن مخور
کز پشت وروی اشک همی سازم — بهٔز آنکه هست پشتش طرف کمر
هر گز بود که گرد میانت یکی — آرم دو دست خود چو کمر سر بسر

☼(صفت دلبر دبستانی)☼

ای یار دبستانی و دبستان — نادیده چو تو دلربا و دلبر
حوری و دبستان بتو مزین — ماهی و محلت بتو منور
از نور تو این گشته چرخ اعلا — وزفر تو آن گشته خلد اکبر
گاه گاه برند اوستاد خود را — بادام و شکر کودکان یکسر
او را تو همی از دو چشم و از لب — بادام بری هر زمان و شکر

☼(صفت دلبر صیاد بود)☼

ترا ای چو آهو بچشم و بتگ — سگانند در تگ چو مرغی بپر
چرا با تو سازند کاهو وسگ — نسازند پیوسته با یکدیگر
مهی تو که هر گز نترسی زشب — گلی تو که تازه شوی از مطر
چو نیلوفر انس تو با حوض آب — چو لاله همی جای تو در خضر
چرا هر شبی ای دلارام یار — چرا هر زمان ای نگارین پسر
بدشتی دگر بینمت خوابگاه — ز حوضی دگر بینمت آبخور

☼(صفت دلبر واعظ باشد)☼

ای مزین شده بتو منبر — خلق بر روی خوب تو نظار
یامد خلق را تو چندین پند — یا دل من به بیهده مازار

ور همی کرد بایدت تذکیر زلف رقاص وچشم مست مدار

☆(درحق حاکم شهری باشد)☆

حکم تو بر هردلی روان شده درشهر نام تو زینروی شد بحاکم سایر
جور کنی بر من و ز حاکم شهری جز تو که دید ای نگار حاکم جابر

«(صفت یار کبوتر بازست)»

انس تو با کبوترست همه ننگری از هوس بچاکر خویش
هم بساعت بر تو باز آید هر کبوتر که رانی از بر خویش
رفتن و آمدن بنزد رهی چون نیاموزی از کبوتر خویش

☆(صفت دلبر نائی گوید)☆

ای دلکش و دلبند من فدیتك زلفین تو دلبند و چشم دلکش
چون خامهٔ آز رمیانت لاغر چون نامهٔ مانی رخت منقش
نای تو بدست چون منی آمد نالنده از زخمت ای پریوش
آواز خوش آمد بتا ز نایت زیرا که گذر گاهش آن‌لب خوش
هر گه که تودرنای در دمیدی روی توبر افروزد ای بت کش
رخساره تو آتش است آری بیشك ز دمیدن فروزد آتش

☆(صفت دلبر معبر گفت)☆

ایصنم گر معبری دانی آنچه گویم بگیر تقدیرش
وصل بینم همی من اندر خواب چون که باشد فراق تعبیرش

☆(صفت یار دروگر گفته است)☆

نزار و تافته گشتم بسان ساروی تو مکن بترس ز ایزد ز عاقبت بندیش
چو متهٔ تو شدم در غم توسر گردان بسان چوب توازاسکنه شدم دلریش
همیشه هجران جوئی بسان ارهٔخود بسوی‌خویش‌تراشی‌همه‌چوتیشهٔ‌خویش

«(صفت دلبر چوگان بازست)»

تازان در آمد از در میدانش چون ماه آسمان یک‌رانش
گوی ودلم‌دو کوی به پیشش در هر دو غمی ز زخم فراوانش
این گوی خسته از مژهٔ چشمش وآن گون جسته از سرچوگانش

☆(سبل‌چشم خویش راگوید)☆

ز بسکه درغم‌هجرت‌زدیده‌ریزم آب بدیدگان من ایدوست راه یافت خلل
سبل گرفت مرا دیده و تو میگوئی بغمزه بر گیر از روی دودیـده سبل

☆(درحق دلبراحول گفته)☆

ای دو زلفت چو ماه در آخر وی رخانت چو مشك در اول
احول اکحلی و متفقند خلق در حسن احول اکحل
شده بار دگر کسی هم جفت کرده با دیگری مرا تو بدل
گر مرا نیستی امید وصال نیمی جفت یار دان بمثل
یك دوبینی همی واین نه شگفت یك دو بیند همی بچشم احول

☆(صفت‌یار فلسفی گوید)☆

بعلم فلسفه چندین چه نازی که باشد فلسفی دایم معطل
هزاران گونه‌مشکل بیش‌بینم در آن زلفین مفتول مسلسل
اراکب حل شکل کل یوم وحل‌الشکل‌من صدغیه‌اشکل
تراحل گردد اشکال‌مجسطی اگرشکل‌دوزلف‌خود کنی‌حل

☆(صفت دلبرطبال کند)☆

طبل از وصل تو چنان نالد که من اندر فراق روح کسل
من روا دارم و همی گویم که روا داری ای نگار چگل
کاسه سازم ترا ز تارك سر پوست بندم بر او زپردهٔ دل

☆(درحق دلبر نقاش بود)☆

بخواست کاغذ و برداشت آن نگار قلم
مثال صورت خود را برو کشید رقم

چنان نگاشت تو گفتی که کاغذ آینه بود
پدید گشت دراو روی آن بدیع صنم

قلم چو صورت او دید شد براو عاشق
زچشم خویش ببارید همچو باران نم

گهی زمهر ببوسیدش آن لب چو عقیق
گهی بمهر در آویخت زان دو زلف بخم

چو من نوان و خروشان و زرد و لاغر گشت
هزینه کرد براو هرچه چیز داشت قلم

چو چهره بگشاد آن دلربای صورت را
پدید کرد زشنگرف هرچه بد مبهم

قلم زانده هجرانش خون گریست همی
بدانگهی که جدا خواستند گشت ازهم

☆(صفت یار باغبان باشد)☆

ای روی تو باغ و باغبانی تو
روی تو و باغ هردو همچون هم

دانم که تو ابرونم روا داری
زآن دیده چو ابر کرده‌ام پرنم

در باغ تو تا که باغبان باشی
لاله بگه خزان نیاید کم

خرم شده باغ از تو چون جنت
چون باغ تو باغ نیست درعالم

تو مهر ومهی ومهر و مه دایم
دارند همیشه باغ را خرم

☆(صفت یار لشکری گوید)☆

آمد به عرضگاه دلارام من فراز
پیش بساط عارض در جمله حشم

خیره بماند عارض چون حیلتش بدید
گفتا که هست لاله رخ و نوش لب صنم

دولب عقیق وشکر دوروی مهر و ماه
دوچشم لطف وخوبی دوزلف پیچ وخم

خالی بزیر زلفش وچاهیش درزنخ
خال اصل فتنه گشته وچه معدن ستم

دادش جواب گفت محلی که هست راست
اینست آنچه گفتی ویکذره نیست کم

☆(صقت یار خال درچشم است)☆

ای روی تو چون تخته سیمین و نبشته
دوصاد و دوجیم از تبتی مشك در آن سیم

بر صاد فتادست مگر نقطهٔ جیمت
بانقطه‌شده صادت و بی‌نقطه‌شده جیم

☆(صفت دلبر خوشرو گفته)☆

ای آفتاب حسن ترا آفتاب سجده برده همچو من از آسمان
خردی تو و بزرك ترا پایگاه سال تو اندك و تو بسیاردان
چون آفتاب خردی در چشم خلق لیکن رسیده نور تو در هر مکان
از فرقت تو بر من تاریك دهر در وصلت تو روشن بر من جهان
در طبع تو هی زتو زاید گهر وز آفتاب زاید گوهر بکان
گر ز آفتاب نور بکاهد ز تو چه فزایدم بچشم آب روان
نتوان بتو رسیدن جانا همی در آفتاب و ماه رسش کی توان

☆(صفت دلبر صیاد بود)☆

ای بت صیاد جز از تو که دید صیدی کو صید کند در جهان
آلت تو غمزه و ابروی تست صید تو زینروی دلست وروان
این نه شگفتست بتا ز آنکه هست آلت صیادان تیر و کمان

☆(گفته درحق یار بازرگان)☆

ای دلارام یار بازرگان ماه نقطه دهان موی میان
دل و جانم ببوسه بخری اینت کالا خریدن ارزان
سود جست اندر آن که کرد آری سود جوید همیشه بازرگان

☆(صفت یار زرگر است این شعر)☆

تا کی توئی بتعبیهٔ جنگ ساختن وین اسب کامگاری پیوسته تاختن
همواره کینه داری و پرخاش و مشغله هرگز مرا بمهر ندانی نواختن
تو زرگری و من زر بگداختی مرا زرگر چه کار دارد جز زر گداختن
پس چون که مر مرا نشناسی همی بحق گر زر همیشه زرگر داند شناختن

☆(صفت دلبر دیباباف)☆

ای بت دیبا رخان   بدو رخ دیبا — تا نکنی پاره پاره صددل پرخون
رشته مگر عاشق است برلب توزان — تافته داری همیش چون من محزون
ای دولب تو عقیق و درد وعقیقت — دورده درست هردوصافی ومکنون
باشد منظوم در برشته ولیکن — درتو منظوم و رشته از در بیرون
درنه بر آن دولب توعاشق گشته ست — چون که بپیچیداندر آن دولبت خون

☆(صفت یار بحج رفته بود)☆

بحج شدی و من ازاندهـان هجرانت — بگرد خانهٔ تو گشته‌ام چوحاج دوان
تو ماه ومکه زروی توآسمان برین — تو حور و کعبه زروی توروضه رضوان
رواست ار تومرا میکشی بتیغ فراق — ازآنکه رسم بود درحج ای پسر قربان

☆(صفت یار روزه دار بود)☆

ای بت شکرلب شیرین دهان — خوبتر ازعمری وخوشتر زجان
روزه همی داری مردم کشی — راست نیایند بهم این وآن
هرچه ترا دارد ازروزه سود — داردت از کشتن عاشق زیان

☆(درحق دلبر کاتب گفته)☆

تا بدیدم که شد ازدست توای جان پدر — قلم چون زر برکاغذ چون سیم روان
من بامید وصال تو بکردار قلم — لاغروزردونوان گشتم و گریان ودوان
من بسان قلم ارروزی فرمـان دهیم — بسر تو چو قلم کردم پیش تو روان

☆(صفت یار عرق کرده بود)☆

چو اشك ابر بگل برچکیده بینم خوی — بر آندوعارض گلگون وآندوزلف نگون
شگفت نیست کز آتش بکاهد آب ولی — زآتش دلم آب دو دیده گشت فزون
چرا فروخته‌تر باشد آتش رخ تو — زآب آن دوسیه زلفکان غالیه گون

☆(صفت یار غیر مسلم خویش)☆

ای بت زیبا کافر دلی و کافر دین
کفر و ایمان شده اززلف ورخت هردو یقین

اگر آن ظلمت کاندر دل پر ظلمت تست
روز را بودی تاریك شدی روی زمین

و گر آن نور که بردورخ نورانی تست
در دلت بودی جای تو بدی خلد برین

☆(صفت دلبر نوخط باشد)☆

ای لب تو چنانکه زو درعمر
نتوان شهد و نوش نوشیدن

عارض تو گرفت مذهب مصر
که بخواهد سیاه پوشیدن

☆(صفت یار رگ زده گوید)☆

خود را چرا رگ زدی بی علتی
ای آنکه هست خون رگت جان من

دانستهٔ که خون تو جان منست
زین رویرا بریختهٔ خون ز تن

یا از برای آن زدهٔ تا شوی
بر رگ زدن دلیر چو من درسخن

بر گ گلست دست تو آری بتا
بر برگ گل درست شود رگ زدن

☆(صفت یار عقیقین دندان)☆

زرد کردی رخم بانده و غم
لعل کردی دهان تنبول تن

در دندانت تا عقیق شدست
لعل گشته‌ست جزع ودیدهٔ من

☆(صفت یار تیر گر باشد)☆

دو گونه تیرداری بر کف وچشم
سپید آن بعضی و بعضی سیاهان

بد اندیشان رمند از تیر دستت
رمند از تیرچشمت نیك خواهان

اگر چون غمزهٔ خود تیر سازی
بگوهرها بخرند از تو شاهان

☆(صفت دلبر سقا باشد)☆

چون میل تو بآب همی بینم ایصنم
مانند چشمه کردم من چشم خویشتن

سقا اگر همیشه کندسوی چشمه میل
بس چون که میل نیست تراسوی چشم من

دانستهٔ مگر که بود بیخلاف گرم
آن آب دیدهٔ که بود از غم و حزن

جانا بیا که سرد همی گردد آب چشم هر گه که شد جدا دم سرد من از دهن

☆(صفت دلبر چنگی گوید)☆

ایصنم چنگ زن چنگ ساز فخر همه چنگ زنان جهان
چنگ تو در چنگ تو از چنگ تو همچو من از عشق تو کوژ و نوان
درغم هجران تو خاموش بود از طرب وصل تو دارد فغان
روی تو گل چنگ تو بلبل ولی بلبل بر گل شود افغان کنان

☆(صفت دلبر آهنگر گفت)☆

اگر آهنگریست پیشه تو با من ای دلربای درده تن
از دل خویش وز دلم برساز از پی کار کوره و آهن
کآهنی نیست سخت چون دل تو کورهٔ نیست گرم چون دل من

☆(درحق یار مسافر گوید)☆

یارم بسفر شد ای مسلمانان دل همره او وهمره دل جان
ای رفته و برده جان و دل باز آی از بهر خدای تا کی این هجران
با وصل رهی یکی زمان بنشین وین آتش هجر خویش را بنشان
دانم که ز حال گشته باشی تو مشك و گل تو شده بد گرسان
مشك تو ز گرد عنبر اشهب و زمهر گل تو لالهٔ نعمان
هر حال که با شدت براه اندر زنهار بسوی بنده بنویس آن
تا گرت براه رود پیش آید خشکش کنم از تف دل سوزان
ور خشکی دشت سارت آید پیش از دیده خود فرستمت باران
نه نه نفرستمت که ترسم من کاین صاعقه گردد آن شود طوفان

☆(دل دلدارچو مغناطیس است ☆)

ای خجسته بر چو سیم ترا تیغ بدریده عیبه و جوشن
آنکه شمشیر زد همی گه جنگ قصد زحمت نکرد گاه زدن
دل تو هست سنگ مغناطیس بسوی خویش میکشد آهن

☆(صفت دلبر قاضی باشد)☆

من وقف کرده‌ام بتو مر دل را — ویران چرا کنی دل من ایجان
گوئی که قاضیم نه همانا که — قاضی بود که وقف کند ویران

☆(صفت یار هندسی گوید)☆

هندسی داری ای یار عزیز — بر تو هندسه چون تو بر من
گر بقولت نشود نقطه همی — منقسم ایصنم نقطه دهن
از برای چه دهان تو همی — منقسم گردد هنگام سخن

☆(وله)☆

جانا ز حسن گشت رخ تو چو جان تو — وندر جمال خویش عیان شد گمان تو
جستی ز لشکری که کند لاش حسن تو — رستی ز آفتی که بپوشد رخان تو
از انده بنفشه بتا ارغوانت رست — در خار باز رست گل ارغوان تو
بازم رهان ز ظلمت هجران ز بهر آنك — ایمن شد از تباهی ظلمت رخان تو

☆(صفت یار قلندر باشد)☆

تیغ قهرت چو بوقت اندر دست — رویت از پس چو مهر تابنده
بانك بوقت چو نفخ صور شده ست — که چو بشنیدمش شدم زنده

☆(صفت دلبر خربنده بود)☆

آهنین پوش ندیدم چو تو سرو — نمدین خود ندیدم چو ماه تو
سرو را هرگز خربنده که دید — ماه را دید کس از پشم کلاه
ازره راست بیفتاده ست آنك — او ترا از پی خر دارد راه

☆(صفت دلبر گریان گفته)☆

چون ابر مکن دیده را نگارا — بر روی خود از اشك همچو ژاله
لاله ست رخ تو و زیانش دارد — کرده تبه از ژاله برگ لاله

☆(صفت دلبر حاجب گفته)☆

ای پسر حاجبی ومحجوبی — ازدوچشم رهی گه وبیگاه
تو مهی و قبات ابر سیه — ز سیه ابر به نماید ماه
توعزیزی بنزد خرد وبزرك — ازتومصرست شهرت ایدلخواه
از پی چه سیاه پوشیدی — که نپوشد عزیز مصر سیاه

☆(صفت یار زاهد عابد)☆

توزاهدی و دو زلف تو آفتاب پرست — بسجده اید شما هر دو در گه وبیگاه
چرا دوچشم تودیبای لعل پوشیدست — اگر نپوشند ایدوست زاهدان دیباه
ز راه گمشده را زاهدان براه آرند — تو باز مردم با راه را کنی بیراه
تو زاهدی زچه رویست چشمك تو دژم — تو عابدی زچه معنی است زلفك تودوتاه
زمانه تیغ غمان ای نگار بر دارد — زهر کسی که بچنگ آردآندو زلف سیاه
مگر که هست بتا حلقهای زلفینت — حروف اشهد ان لااله الاالله

☆(صفت دلبر قصاب بو د)☆

آلت کشتن داری صنما غمزه و کارد — زین دونا کشته زدستت نرهدجانوری
تومرا جانی وچون باتو بوم جانوری — زنده گردم که زدیدار تویابم نظری
می بترسم که مراروزی بکشی تواز آنك — جانور کشتن نزد تو ندارد خطری

☆(صفت دلبر عطار بود)☆

عطرفروشی بتا تو دایم ازین روی — زلف توخود مشك ناب ساید برروی
عنبر از زلف تست خوشبو آری — عنبر سارا بمشك گردد خوشبوی

☆(صفت یار باغبان گفته)☆

ازباغ مکن بیش بنفشه که بنفشه — درنسبت زلف نوهمی دارد دعوی
اندردوبنا گوش ممال ای پسر آنرا — ترسم که رسدزوبه بنا گوش توعدوی

☆(صفت یار آشناگر گفت)☆

نگارینا نرستی ز آب و در آب
سبك رفتاری و نیکوشناهی

بلی تو ماهی سیمی و هرگز
نترسد در میان آب ماهی

کنارم آبگیری هست ودروی
توانی آشنا کرد ار بخواهی

☆(صفت یار بربطی گفته)☆

بتا زهرهٔ آسمان جمالی
چوزهره بمن بر توفر خنده‌فالی

کنار توخالی نباشد زبربط
زبربط نباشد بلی زهره خالی

☆(صفت یار تیغزن گفته)☆

آهخته چه داری مدام تیغت
ایدوست بگو بر که کینه‌داری

ماند صنما غمزه و رخت‌را
تیغ تو به تیزی و آبداری

مریخ شوی چون سلیح‌پوشی
زهره‌شوی آنگه که‌می گساری

☆(صفت دلبر طبیب بود)☆

ای یار ماهروی طبیبی وحاذقی
دردست تست جان پدرجان‌هر کسی

فرمان تو روان‌شده برهر کسی‌وباز
بر تو روان نبینم فرمان‌هر کسی

درمان ما بدانی کز تست درد من
آری طبیب داند درمان هر کسی

☆(صفت دلبر منجم شد)☆

ای منجم نگاه نجم‌جبین
راست‌حکم ودرست‌تقدیری

گر ز شرمت هنوز برنامد
آفتاب سپهر شبگیری

حکم تو راست‌آید ازتو بتا
طالع‌ازروی‌خویشتن گیری

☆(صفت یار فال‌گیر بود)☆

ای فال گیر کودك فالم ز روی تو
با روشنائی مه و با سعد مشتری

هست‌ز نخ بلورین گوی و درآن‌بلور
پیدا خیال حسن لطیفی ودلبری

دارند صورت پری اندر بلور و تو
گوی بلور داری درصورت پری

☆(صفت دلبر دیبا باف است)☆

دیبا بافی ای بت دیبا رخ	هر پیشه رابدو رخ برهانی
دیبا بافی از همه جنسی تو	چون روی خویش بافت نمیدانی
دیبای روم کس نخرد هر گز	گر نقش روی خویش بگردانی

☆(صفت دلبر تاجر باشد)☆

ای آنکه برخسار ارغوانی	نوشین لبی و شیرین زبانی
بازار تو همچون آسمانست	زیرا که توچون ماه آسمانی
برجند دکانها ترا وچون مه	زین برج بر آن برج توروانی
فرمان نیکوان همه ترا باشد	زیرا که تو سالار نیکوانی
این رابلطافت همی فروشی	آنرا بسیاست همی دوانی
گر طره بهر بهانداری	بر تختهٔ سیمین چرانشانی

☆(شکر شاهی)☆

نشکفت گر آراستهٔ تو بملاحت	شاهان همه آراسته باشندوتو شاهی
یکبوسه بخواهم ستدن من زتو ایراك	رسم است زشاهان ستدن شکر شاهی

ماههای فارسی

(فروردین ماه)

خدایگانا رامش گزین وشادی بین
که مژده دادت ازبخت ماه فروردین

همی چگوید گوید که ملك هفت اقلیم
بحکم وامر توخواهدشدن زچرخ برین

چنان نهاد زقسمت خدای عزوجل
که تا بحشر توباشی خدایگان زمین

خراج وساو فرستد ترابطوع و بطبع
گهیت مالك روم و گهیت مالك چین

ابوالملوك ملك ارسلان مسعودی
که نازد ازتو همی تاج وتخت و ملك نگین

بباغ ملك همیشه نهال عدل نشان
زشاخ عدل همیشه نبات دولت چین

بگوش جاه همیشه ندای بخت شنو
بچشم دولت همواره روی شادی بین

(اردی بهشتماه)

بهشت است گیتی ز اردیبهشت
حلال آمد ایمه می اندر بهشت

بشادی نشین هین و میخواه می
که بی‌می نشستنت زشتست زشت

براغ و بباغ و بکوه وبدشت
ز فر گرانمایه اردی بهشت

بخندید گلزار و بگریست ابر
بنالید مرغ و ببالید گشت

بسی کله یابی که رضوانش بافت
بسی حله بینی که حوراش رشت

تو گوئی که ملك ملك ارسلان
گل و عنبر ومشك درهم سرشت

جهاندار شاهی که چرخ بلند
بملکش یکی عهد محکم نبشت

☆(خردادماه)☆

زینت باغ ماه خرداد است — کز بباده کرائی از دادست
بت نو شاه گشت گلبن و باغ — گوئی ازحسن‌وزیب نو شادست
بلبلانرا که‌خطبه‌خوان‌شده‌اند — منبر از شاخ سرو آزادست
با نشاط است ورامش و شادی — هرچه بنده‌ست وهرچه آزادست
ملك عالی و عدل ازو عالی — شاه شادست وخلق ازو شادست
شه ملك ارسلان بن مسعود — که ازو دین و دولت آبادست
جاه او ملك باد تا ملك است — کار او داد باد تا دادست

☆(تیر ماه)☆

ماه تیرست ای نموده تیره ازروی توماه
می‌درین‌مه لعل روشن گردد ایمه‌می‌بخواه
وقت نعمتهاست‌لیکن نعمتی چون‌می‌مدان
جان بدین گفته که‌من گفتم گواه‌آید گواه
دل‌بمی تازه‌ست تازه جان همی‌شادست‌شاد
گر گناه من همی جوئی همی دارم گناه
ورنبودی می‌عزیزا کنون که‌من گویم همی
کی عزیزش داشتی‌شاه جهان دربزمگاه
آنکه‌هستش‌نام شاه وشیروهستش‌درجهان
خسته و بسته ازوجان ودل هرشیر وشاه
پایگاه و دستگاه دولتش کردو گذاشت
چرخ را بی پایگاه و گوهرا بی‌دستگاه
ملك او پاینده‌بادااندر جهان تاهست‌ملك
جاهش افزاینده باد اندر شرف تاهست‌جاه

☆(مرداد ماه)☆

مرداد مهست سخت خرم — می نوش پیاپی و دمادم
از گردون طبع خاك پرتف — وز باران چشم ابر پرنم
بردشت لباسهای رونیست — بر کوه لباسهای میرم
بنشین وطرب‌فزای و می‌خواه — در دولت شهریار اعظم
سلطان ملك ارسلان مسعود — تاج سر خسروان عالم
ای تاج بتو شده مزین — وی تخت ترا شده مسلم
تو شاه نشین که دشمن تو — ازهول تو جان بداد در غم

☆(شهریور ماه)☆

شهریور است و گیتی‌ازعدل شهریار — شادست خیز ومایه شادی بر من آر
باده شناس مایهٔ شادی و خرمی — بی باده هیچ جان نشدازمایه‌شادخوار
ای کامگار بردل من خیز وباده ده — بریاد دولت ملك و شاه کامگار
سلطان تاجدار ملك ارسلان که‌ملك — مانند او نبیند سلطان تاجدار
ای اختیار کرده‌سپهر از جهان ترا — هر گز ندید چشم جهان‌چون‌تواختیار
شهریور است‌و گردون کافور بارشد — بستان زدوست‌بادهٔ مشکین‌خوشگوار
در نوبهاو ملك قدح گیر وباده‌نوش — کز ملك‌توخزان جهان گشت‌نوبهار

☆(مهر ماه)☆

ای مه مه مهر ومهر ماه‌است — بی باده نشستن از گناه‌است
روز و رخ دوستان سپیداست — روی و دل دشمنان سیاه‌است
سلطان ملك ارسلان مسعود — در ملك بکام نیکخواه‌است
شاهان همه بندگان اویند — امروز چواو کدام شاه‌است
کعبه‌است عزیزو پیشگاهش — یارب چه خجسته پیشگاه‌است
یکتاست به بندگیش گردون — گرچند بخدمتش دو تاه‌است
ایوانش نه پیشگاه ایوانش — سرمایه عزو اصل جاه‌است

☆آبانماه☆

ماه آبان چو آب جوی ببست ... آب انگور باید اندر دست
آن نکوتر که شاد باشی شاد ... وآن نکوتر که مست خسبی مست
شاد زیست آنکه عقل و دانش داشت ... پشت اندوه را بمی بشکست
هر که او چشم در خرد بگشاد ... حرز و تعویذ باده برجان بست
شاد بنشین و باده خور کامروز ... گیتی از رنج رست و از غم جست
شه ملك ارسلان بن مسعود ... خرم و شادمان بباده نشست
پادشاهی که عالم از عدلش ... شاه طبع است و جای شادی هست

☆آذرماه☆

ایماه رسیده ماه آذر ... برخیز و بده می چو آذر
آذر بفروز و خانه خوش کن ... ز آذر صنما بماه آذر
گر باغ بماند ساده بی گل ... ور شاخ بماند زود بی بر
ملك ملك ارسلان جهان را ... چون باغ بهشت کرد یکسر
ای خلق همه ز عدل وجودت ... در گیتی ایمن و توانگر
آنی تو که ملك وقف کرده ست ... بر نام تو ایزد گروگر
تا هست سپهر و مهر بادت ... رتبت ز مه و سپهر برتر

☆دیماه☆

ماه دی آمد که هوا هر زمان ... بارد کافور همی بر جهان
از فلك امروز مؤنت کند ... لشکر سرما را باد خزان
بادهٔ چون آذر بر زین بیار ... چارهٔ سرما بجز آنرا مدان
بنگر کز دست بتان باده خواست ... شاه جهاندار ملك ارسلان
آنکه به دیمه نظر عدل او ... کرده جهانرا همه چون بوستان
ای ملك از ملك[1] تو و عدل تو ... زنده شد اسکندر و نوشیروان
تا همی افلاك بپاید بپای ... تا همی ایام بماند بمان

۱.خ.ل ـ عدل

☆بهمنماه☆

ماه بهمن نبید باید خورد
ماه بهمن نشاط باید کرد
در جهان هر که هست فرزانه
به پسندد نشاط جان پرورد
زآنکه امروز مطرب و ساقی
رود و باده ببزم شاه آورد
شه ملك ارسلان بن مسعود
شاد بنشست و باده‌خواهدخورد
آنکه رادی چو او نیارد راد
وآنکه مردی چواونبیند مرد
خسرواتا جهان زمهرو زچرخ
که شود گرم و گاه گردد سرد
گاه بر دوستان چو مهر بتاب
گاه بردشمنان چرچرخ بگرد

☆سپندارمذماه☆

سپندار مذماه آخر ز سال
که گشت آخرین ماه‌هر بدسگال
همی مژده دارد که تا چند روز
پذیرد چمن حسن وزیب وجمال
بهر مرغزاری بتازد تذرو
بهر بوستانی ببالد نهال
کشد ابر برسایه فرش بهار
دمد مشك بر کوه باد شمال
ز سلطان گیتی ملك ارسلان
شود طالع سال فرخنده فال
جهاندار شاها توئی از ملوك
که گردون محلی و دریا نوال
چو مهرمضی تاب وبرخلق‌تاب
چو سرو سهی بال و در ملك‌بال

نام روز های فرس

اورمزدروز

امروز اورمزدست ای یار میگسار برخیز وتازگی کن وآنجام باده‌آر
ای اورمزد روی بده روز اورمزد آنمی که شادمان کندم اورمزدوار
تا برنشاط مجلس سلطان ابوالملوك باشیم شادمان و نشینیم شاد خوار
آن زینت ملوك ملك ارسلان که‌ملك هرگز چواو نبیند یکشاه تاجدار
اندر زمانه نعمت و دولت فزونش باد تا نعمت خزان بود و لذت بهار

بهمن‌روز

بهمن روز ایصنم دلستان بنشین باعاشق در بوستان
شاد نشینیم کزین مملکت خلق‌جهان‌هست‌همه‌شادمان
کردجهانراچو بهشت برین عدل جهاندار ملك ارسلان
آنکه‌نبودندیك انگشت‌او روستم وحاتم و نوشیروان
تا بجهان ملکی باقی بود باد بدو باقی ملك جهان

اردیبهشت‌روز

اردیبهشت روزست ای ماه دلستان امروز چون بهشت برینست بوستان
زآن‌بادهٔ که خرم‌ازو گشت‌عیش‌وعمر زآن بادهٔ که گردد ازوتازه‌طبع‌وجان
زیرا رسیده‌ایم بدولت بکام خویش درملك ودولت‌ملك و شاه کامران
سلطان‌ابوالملوك‌ملك‌ارسلان که‌یافت ازملك اوزمین شرف از اوج آسمان

شهریورروز

ای تنت را ز نیکوئی زیور شهره روزیست روز شهریور
می‌شناس ای نگار جانرا قوت گاه می‌ده مرا و گه می‌خور

تا باقبال شهریار جهان
بگذرانیم جان بلهو وبطر
شه ملك ارسلان بن مسعود
ملك پیل زور پیل شکر
ظفر و فتح تا بود بجهان
باد هر ساعتیش فتح و ظفر

☆سپندارمذروز☆

سپندار مذ روز خیز ای نگار
سپند آر ما را و جام می‌آر
می‌آر از پی آنکه بی می نشد
دلی شاد‌مان و تنی شاد خوار
سپند آر پی آنکه چشم بدان
بگرداند ایزد ازین روزگار
که از عدل سلطان ملك ارسلان
خزان گشت خرم‌تر از روزگار
قوی باد ملکش که از ملك او
شد اندرجهان عدل وجود آشکار

☆خرداد روز☆

خرداد روز داد نباشد که بامداد
از لهو و خرمی بستانی ز باده داد
از باده‌جوی شادی‌واز باده باش‌خوش
بی‌باده اینجهان صنما باد گیر باد
خاصه که‌عدل‌شاه جهان‌چون بهشت کرد
دریای‌خرمی و بطر برجهان گشاد
سلطان‌ابوالملوك‌ملك‌ارسلان که‌چرخ
گوید که تابحشر ملك‌ارسلان‌زیاد
دایم عزیز باد که دین‌هست‌ازوعزیز
ازملك‌شادباد کزوهست خلق شاد

☆مرداد روز☆

روز مرداد مژده داد بدان
که جهان‌شدبطبع‌بازجوان
عدل بارید برجهان یکسر
دولت‌وملك شهریارجهان
شه ملك ارسلان‌بن‌مسعود
آن‌بحق‌خسروو‌بحق‌سلطان
آنکه‌صاحبقران‌ندیدچواو
درجهان‌هیچوقت‌وهیچ‌قران
هست‌رایش گذشته ازعیوق
باد قدرش رسیده تاکیوان

☆دیباذروز☆

روز دی است خیزوبیار ای نگار می
ای‌ترك می‌بیار که ترکی گرفت دی
می ده‌بر‌طل وجام که دربزم خسروی
بنشست‌شاه شاد ملک ارسلان بمی
شاهی که کرده‌چرخ وفلکرا بزیرپای
تا کردفرش شاهی و دولت بزیرپی
تاملکرا بنام وی اسناد کرد چرخ
کرد اززمانه نام ملوك زمانه طی

☆آذرروز☆

ایخرامنده سرو تابان ماه
روزآذر می چو آذر خواه
شادمان کن مرابمی که‌جهان
شادمان شد بفر دولت شاه
شه ملك‌ارسلان که گردونرا
کرد برملك اوخدای گواه
ملکرا جاه‌اوست‌یار ومعین
عدل‌را رای اوست‌پشت وپناه
رای او همچو ماه تابان باد
تا ز گردون همی بتابد ماه

☆آبانروز☆

آبان روز است[1] روز آبان
خرم گردان بآب رزجان
بنشین بنشاط و دوستانرا
ایدوست بعز وناز بنشان
تا باده خوریم وشاد باشیم
بر یاد خدایگان گیهان
سلطان ملك ارسلان‌مسعود
کایام چو او ندید سلطان
آنشاه که هست نام عالیش
برنامهٔ عدل وملك عنوان

☆خورروز☆

روز خورست ای‌بدو رخ همچوخور
تافت‌خور ازچرخ فلك باده خور
باده خور و نیز مرا باده ده
خوبی احوال زمانه نگر
عدل جهاندار ملك ارسلان
باغ ارم کرد جهان سربسر
آنکه چو او شاه بجود و بعدل
چشم فلك نیز نبیند دگر

---

١ .خ‌ل- و ماه

تا بود از تاج سر افراز ملک   باد بگیتی ملک و تاجور

☆ماهروز☆

ماهروز ای بروی خوب چو ماه   بادهٔ لعل مشکبوی بخواه
گشت روشن چو ماه بزم که گشت   نام این روز ماه و روی تو ماه
شاد گردان ببادهٔ ما را خیز   که جهان شاد شد بدولت شاه
شه ملک ارسلان بن مسعود   خسرو جود و رز داد پناه
تا بود گاه و افسر آلت ملک   باد ازو افتخار افسر و گاه

☆تیرروز☆

ای نگار تیر بالا روز تیر   خیز و جام باده ده بر لحن زیر
عاشقی در پردهٔ عشاق گوی   راههای طبعخواه دلپذیر
شعرهای شهره از من دار گوش   در ثنای شهریار شهر گیر
آنکه هستش نام شاه و شیر مست   زو شده هر شاد و شیر اندر نفیر
تاسریر و تاج باشد در جهان   باد ازو افراخته تاج و سریر

☆گوشروز☆

گوش روز ای نگار مشکین خال   گوش بر بط بگیر ونیک بمال
من ز بهر سماع خواهم گوش   بی‌سماعم مدار در هر حال
من نگنجم ز شادی اندر پوست   زآنکه بینم بکام نیک سگال
از ملک ارسلان بن مسعود   ملک وخسرو ستوده خصال
باد موجود کامهاش ز بخت   باد مسعود روز هاش بفال

☆دیمهرروز☆

ای مرا همچو جان و از جان به   بامدادان نشاط کن ، برجه
دی بمهرست مهربانی کن   کز همه چیز مهربانی به
سخن از عز ملک سلطان گوی   باده بریاد ملک سلطان ده

شه ملکارسلان که عالم‌را غرقه کردست‌درعطای فره
مایهٔ جود او ز دریا بیش پایهٔ جاه اوز گردون به

مهرروز

روز مهر و ماه مهر و جشن فرخ مهرگان
مهر بفزای ای نگار ماه چهر مهربان
مهربانی کن بجشن مهرگان و روز مهر
مهربانی به بروز مهر و جشن مهرگان
جام را چون لاله گردان از نبید باده رنگ
واندر آن منگر که لاله نیست اندر بوستان
کاینجهان‌را ناگهان از خرمی امروز کرد
بوستان نو شکفته عدل سلطان جهان
آنکه هستش نام شاه وشیروشاه وشیر نیست
اندرین گیتی که ازوی نیست ترسیده بجان

سروش‌روز

روز سروشست که گوید سروش باده خور و نغمهٔ مطرب نیوش
سبز شد از سبزه همه بوستان لعل مى‌آر ایصنم سبز پوش
شاه جهاندار ملک ارسلان می ز کف نوش لبی کرد نوش
آنکه دهد یاری جاهش فلك وآنکه کند قوت ملکش سروش
تا بابد دولت و اقبال را باد گشاده سوی فرمانش گوش

رشن‌روز

روز رشن است ای نگار دلربای شاد بنشین و بجام می گرای
تا توانی هیچ یکساعت مباش بی می شادی فزای غمزدای
می‌خور و در ساز گیتی دل مبند ساز گیتی خود همی سازد خدای

امر سلطان جهان دارد جهان		ملک سلطان را جهان دارد بپای
آنکه هستش نام شاه وشیر وهست		دولت او را پیشکار و رهنمای

٭فروردین روز٭

فروردینست و روز فروردین		شادی و طرب را کند تلقین
ای دولب توچو می مرا می‌ده		کآن باشد رسم روز فروردین
بریاد خدایگان شه عالم		کآراسته‌زوست‌ملک داد ودین
سلطان ملك ارسلان دریا دل		کیخسرو رسم و کیقباد آئین
دولت چو دعای ملك او گوید		بر چرخ کند فریشته آمین

٭بهرام روز٭

ایروی تو بخوبی افزون زمهر وماه		بهرام روز بادهٔ بهرام رنگ خواه
اندوه اینجهان مخور ایماه شادباش		کامروز شادمانست ازتخت وتاج‌شاه
افروخته‌ست طبعش وافراخته محل		پیراسته‌ست ملکش و پیراسته سپاه
گوید سپهر باشد دولت سپید روی		تاهست‌چتر ملك‌ملك‌ارسلان‌سیاه
تا نیکخواه راه نماید بعقل باد		توفیق رهنمایش و اقبال نیکخواه

٭رام روز٭

رام‌روزاست بخت و دولت‌رام		ای دلارام خیز و در ده‌جام
زآن قنینه یکی‌قدح پر کن		همچو کبك‌دری یکی‌بخرام
کامران و جهان بلهو گزار		که خداوند ما رسید بکام
شه‌ملك‌ارسلان که‌فخر کند		آفرینش بدین مبارك نام
تا بود نام وبخت و دولت باد		تخت اورام و دولتش پدرام

٭بادروز٭

چون باد روز روز نشاط آمدای‌نگار		شادی‌فزای هین و بده باده و بیار

باده‌ست شادی دل پیوسته باده خور — بی باده هرچه بینی باد هوا شمار
این باده را اگر نه چنین باشدی بدانك — این منزلت نبودی در بزم شهریار
سلطان ابوالملك ملك ارسلان که ملك — اندر جهان ملك بدو کرده افتخار
تاهست کوه وچرخ همی ملك ودولتش — چون چرخ باد عالی و چون کوه پایدار

(دیبدین روز)

دیبدین است و دین مرد خرد — آن شناسم که لعل باده خورد
باز دارد خرد ترا زنبید — مشنو اندر نبید پند خرد
ای شگفتی نبید خواره همی — صد هنر در نبید برشمرد
هنری بهتر آنکه خورد نبید — پیش ایوان شاه سجده برد
شه ملك ارسلان که چشمهٔ مهر — طیره طیره بروی او نگرد

(دین روز)

دین روز ای روی تو آ کفت دین — می خورو شادی کن وخرم نشین
با می و می خوردن دین راچه کار — می خورو می نوش وقوی دار دین
هر گنهی کز می حاصل شود — محو کند خدمت شاه زمین
شاه جهانگیر ملك ارسلان — آنکه کند ملك بر او آفرین
تا بنگین نازد ملك جهان — ملك جهان بادش زیر نگین

(ارد روز)

ارد روزست فرخ و میمون — با همه لهو و خرمی مقرون
ای دلارای یار گلگون رخ — خیز و پیش آر بادهٔ گلگون
تا بیاد خدایگان زمین — شاد باشیم و می خوریم اکنون
شه ملك ارسلان که او دارد — تاج جمشید و تخت افریدون
باد عدلش همیشه دهر آرای — باد ملکش همیشه روز افزون

(اشتاد روز)

اشتاد روز و تازه ز گل بوستان ایدوست می ستان ز کف دوستان
در بوستان نشین و می لعل نوش زیرا که سبز گشت همه بوستان
بر کام کامگاریم امروز ما از شاه کامگار ملك ارسلان
ایصاحب قران که نبیند چو تو چشم سپهر گردون صاحبقران
در دهر تا زمانه بپاید بپای در ملك تا سپهر بماند بمان

(آسمان روز)

آسمان روز ای چوماه آسمان باده نوش و دار دلرا شادمان
جان ز باده شاد کن زیرا که عقل باده را بیند همی شادی جان
هر زمان باده خور ای تازه چو گل تازه کن شادی بباده هر زمان
شکر جوی از جود خورشید ملوك مدح خوان درصدر سلطان جهان
تاترا گردد جهانی شکر گوی تاترا باشد جهانی مدح خوان

(رامیاد روز)

چون روز رامیاد نیاری زمی تویاد زیرا که خوشتر آید می روز رامیاد
خاصه بیاد شاه ملك ارسلان که چرخ هر گز نداشتست چواوهیچ شاه یاد
آن آسمان دولت و آن آفتاب ملك آن پادشاه عادل و آنشهریار راد
بسیار دید ملك چواو عادلی ندید بسیار داد چرخ چواو خسروی نداد
شادست تخت و تاج زجاه و جلال او تاتاج و تخت باشد و باتاج و تخت باد

(مار اسپند روز)

ای دلا رام روز مار اسپند دست بی جام لعل می مپسند
خرمی در جهان خرم بین شادمانی کن و بناز بخند

زآنکه عدل خدایگان جهان
بیخ جور و نیاز را بر کند
شه ملک ارسلان بن مسعود
شاه گیتی گشای دشمن بند
ملک اورا سپند سوزایدوست
کاین بود رسم روزمارا سپند

☆انیران روز☆

انیران ز پیران شنیدم چنان
که می‌خورد باید بر طل گران
بیارای نگار آنمی مشکبوی
کزو نافهٔ مشك یابی دهان
دل اندر کم و بیش گیتی مبند
همی دار جانرا همی شادمان
که شادست وزو مملکت شاد باد
شهنشاه گیتی ملك ارسلان
بدولت جهانرا جوان دارد او
که بختش جوان باد و ملکش جوان



روزهای هفته

☆یکشنبه☆

یکشنبه است و دارد نسبت بآفتاب　　بر روی آفتاب بمن ده شراب ناب

ای آفتاب روی بده بادهٔ که آن　　در روشنی حکایت گوید ز آفتاب

بریاد خسروی کهچومی یاد اوخورم　　آب حیات گردد در دستمن شراب

سلطان ابوالملوك ملك ارسلان که هست　　اورا زچرخ تاج ملوك جهـان خطاب

ای آفتاب ملك جهان از تو نورمند　　تا نابد آفتاب تو چون آفتاب تاب

☆دوشنبه☆

دو شنبه است که دارد مزاج ماه ایماه　　چو ماه مجلس بفروز وجام باده بخواه

چرا نخواهم باده چرا نجویم فخر　　که شادمانه‌ام از عز ملك شاهنشاه

ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود　　که فخر و کبر کندزوهمیشه افسروگاه

ازآن سپیدوسیاهست روزوشب رارنگ　　که روی ملك سپیدست وچترشاه سیاه

همیشه تا بود اقبال وجاه ودولت وعز　　فزونش بادا اقبال وعز و دولت وجاه

☆سه شنبه☆

سه شنبه بمریخ دارد نسب　　چرا باده ندهی مرا ایعجب

بده بادهٔ لعل مریخ رنگ　　که مانند مریخ تابد بشب

شود مرمرا بادهٔ تلخ نوش　　زدست توای دلبر نوش لب

بیاد ملك ارسلان خسروی　　که تاج عجم گشت وفخر عرب

نشاط وطرب تابوددرجهان　　دلش باد جای نشاط وطرب

☆چهارشنبه☆

چهارشنبه بتا نوبت عطاردراست　　نشاط باید کرد ونبید باید خواست

بنا عطارد جادو وچشم توجادو — ازین دوجادو گر مظلمت کنیم رواست
به پیش شاه ملك ارسلان بن مسعود — که پادشاه زمینست وخسرو دنیاست
جهان ستانی شاهی که نام او برملك — چومهر بر درم است وچو نقش بر دیباست
بماندخواهدملك بزرگ او تاحشر — بر اینکه گفتم گردون وروز گار گواست

پنجشنبه

باشدایروی ومو وخوی تو خوب — پنجشنبه بمشتری منسوب
باده در ده که عمر بی باده — نیست نزدیك بخردان محسوب
خاصه بریاد آنکه کرد خدای — از پی عدل ملك او منصوب
شه ملك ارسلان که دولت او — غالبست و عدوی او مغلوب
باد تا طالعی بر آرد چرخ — طالع ملك او بری زغروب

جمعه

آدینه مزاج زهره دارد — چون آمد لهو وشادی آرد
ای زهره جمال باده درده — کامروزم باده به گوارد
بر یاد خدایگان عالم — کو ملك جهان بعدل دارد
سلطان ملك ارسلان که جودش — چون چرخ همی زمین نگارد
مهرار نبود چومهر تابد — ابر ار نبود چو ابر بارد

شنبه

زحل والی شنبه است ای نگار — مرا این چنین روز بی می مدار
زحل تیره رایست وتاریك جرم — تو خیز و می لعل روشن بیار
که امروز گیتی همه روشن است — ز اقبال و عدل شه کامگار
ملك ارسلان پادشاهی که او — زمانه فروزست و گیتی نگار
بهار و خزان باد روز وشبش — شبش روز باد و خزانش بهار

غزلیات

ای ترک لاله‌رخ بده آن لاله گون شراب
تابان زجام چون رخ لعل ازقصت نقاب

من کویمی گلابست آنمی که میدهی
گرهیچگونه گونهٔ گل داردی گلاب

جز دوستی ناب نیابی ز من همی
واجب بود که از تو بیابم نبید ناب

تیره نکردش آتش آنگه که آب بود
اکنون که آتش است ضعیفش مکن بآب

آبست و آتش است وزوشد خراب غم
نشگفت ارآب و آتش جائی کند خراب

آسایش است وخرمی از آب دیده را
زینست وزان بلی که کند دیده را خراب

ازلطف بردوید بسروین شگفت نیست
روح است وروح راسوی بالا بود شتاب

درمغز و طبعم افتاد آتش زبهر آنک
دست تو بر نبینند بلوراست وآفتاب

تا ندهیم نبیدی چون دیدهٔ خروس
باشد برنگ روزم چون سینهٔ غراب

گفتم که چندصبر کنم ای نگار گفت
تا هست عمر گفتم رنجه مدار گفت

بی رنج عشق نبود گفتم نیم برنج
فرسوده چندباشد ازین ای نگار گفت

جز انتظار روی ندارد ترا همی
گفتم شدم هلاك من از انتظار گفت

این روزگار باتوبدست این ازوشناس
گفتم که نیك کی شودم روزگار گفت

چون گشت زابل این سخط شهریار راد
گفتم کی شود سخط شهریار گفت

چون بخت رام گردد تا تورسی بکام
گفتم که بخت کی شودم جفت ویار گفت

آمرزشی بخواه شود عفو جرم تو
این گفت در کریم نبی کردگار گفت

ای نگارین‌چون‌تو‌ازخوبان کجاست نیست کس را آنچه از گیتی تراست
قد و روی و زلف سرو وماه مشك مشك پیچان ماه تابان سرو راست
تا مرا مهر تو اندر دل نشست از دل من بیش مهر کس نخاست
ای‌نگار از طاعت تو چاره نیست راست گوئی خدمت خسرو علاست
شاه مسعود آفتاب داد و دین آنکه بر شاهان گیتی پادشاست
از نهیبش ماه با رخسار زرد وز شکوهش چرخ باپشت دو تاست
خسروانرا آب حوضش زمزم است سر کشانرا خاك قصرش کیمیاست
شاه گردون همت گردون محل خسرو دریا دل دریا عطاست

از بقا و عز ودولت شاد باد
تابگیتی دولت‌وعز وبقاست

دیده گردرفراق خون بارد حق او هم تمام نگزارد
با غمش هیچ بر نیارم دم گر جهان برسرم فرود آرد
دروفا داشتنش جان بدهم تا مرا بی‌وفا نپندارد
آزر و مانی ار شود زنده هریکی‌خواهدش که بنگارد
این به رنده چواونپردازد وآن بخامه چواو نبگذارد
روی‌اوهمچو گل‌همی‌خندد چشم من همچوابر میبارد
نشمرد نیم ذره جرم رهی چونکه روز فراق نشمارد
یا دل او مرا نمی خواهد یا بمن آمدن نمییارد
رفت وترسم که او بنادانی بکسی دل بمهر بسپارد
همه‌شب درهوس همی باشم که نباید که عهد بگذارد
درهمه گر کبوتری بینم گویم از دوست نامهٔ آرد
باداگر گردبام من بوزد گویم از یار مژدهٔ دارد
هر کجاهست‌شاد بادبدانك از من دلشده بیاد آرد

مرا در غم فرقتت ای پسر — دو دیده چو ابرست و دامن شمر
وزین دل برافروخته‌ست آتشی — کش از درد ورنجست دود و شرر
دو چشمم بمانده بهنجار راه — دو گوشم بمانده بآواز در
امید وصال ار نبودی مرا — که روزی درآئی زدر ای پسر
پر از گرد جعد و بر آشفته زلف — گشاده خوی از روی و بسته کمر

بر آوردمی جان شیرین زتن
بیالودمی چشم روشن ز سر

بدان دو عارض چون شیر و آن دو زلف چو قیر
با بروان چو کمان و بغمزگان چون تیر
زیب قدی کش بنده گشت سر و سهی
بحسن روئی کش بنده گشت بدر منیر
بچشم چشمی کش سرمه بود سحر حلال
ببوی زلفی کش دانه بود مشك و عبیر
که گر تنم را زین پس کنی بمهر عذاب
و گر دلم را زین پس کنی بعشق زحیر

در دل چو خیره خیره کند عشق خار خار — با رنج دیر دیر کند صبر دار دار
در تن خزد زبویه وصل تو مور مور — در من جهد زانده هجر تو مار مار
سر در کشم بجامه در از شرم زیر زیر — گریم زفرقت تو دل آزار زار زار
بر دیده ام چو اشك زند یار تیر تیر — پیچان شوم چنانکه کنم جامه تار تار
آویزدم نظر نظر اندر مژه مژه — از دانه دانه لؤلؤ دیده چو هار هار
تا کی بر آزمائیم ایدوست نیك نیك — تا چند بر گرائیم ای یار بار بار

گل گل فتاده بردو رخ من رده رده		تا تازه در جگرم خست خار خار
غم کم خورم که هست زیانکار خیرخیر		دل خوش کنم که هست جفاکار یاریار

از راهها که هست مخوفست راه راه
وزکارها که هست نه خوبست کارکار

مرا روی تو ای نازنین نگار		بدیماه بسی خوشتر از نو بهار
من ازروی تو چون زرد شدچمن		گل و لاله سوری چینم ز بار
نه چون قد تو سروی ببوستان		نه چون روی تو نقشی بقندهار
چه خوشتر بجهان از جمال تو		مگر مجلس سلطان کامگار
جهان داور مسعود تاجدار		زمین خسرو مسعود شهریار

بقای شرف از روزگار اوست
بقا بادش تا هست روزگار

طعنه‌زنی که‌یار کنم دیگر		طعنه مزن که‌من نکنم باور
توجان‌ودل‌زبهرمراخواهی		من ازدل تو آگهم ای دلبر
جان‌وجهان‌من‌بتو خوش‌باشد		ایروی‌توزجان‌وجهان خوشتر
ای‌طیره کشته‌ازرخ تولاله		وی‌شرم‌خورده‌ازلب توشکر
شادآنزمان‌شوم که‌ترابینم		تابان‌چوماه‌ونازان‌چوعرعر
بگشائی‌آندوبسد پرلؤلؤ		بفشانی‌آندو چنبر پر عنبر

گاهی ربایم از لب توبوسه
گاهی‌ستانم از کف توساغر

ای گشته‌دل‌من‌بهوای‌تو گرفتار		دل‌برتوزیان کرده‌چه‌سودست‌ز گفتار
ازغم‌دل‌جوشان‌مرابار گران کرد		آن عنبرپرجوش‌برآن‌اشهب‌پربار
ای‌نرگس‌بیمارتو برخواب‌چونرگس		چشمم‌همه شب درغم بیمارتوبیدار
توسخت‌جفاکاری ومن‌نیك‌وفاجو		من‌سخت کم‌آزارم‌وتونیك دل‌آزار

هرچند که من بیش کنم پیش تو زاری — تو بیش رمی از من دلسوخته زار
منمای مرا رنج و مکن بر تن من جور — کز جور تو رنج تو تن گشت گرانبار
باشد که من از جور تو در پیش شهنشه — جامه بدرم روز مظالم بگه بار

تاج ملکان خسرو مسعود براهیم
سلطان جهانبخش جهانگیر جهاندار

ای سلسله مشك فکنده بقمر بر — خندیده لب پر شکر تو بشکر بر
چون قامت تو نیست سهی سرو خرامان — چون چهره تو نیست گل لعل ببر بر
تا تو کمری بستی باریك میانرا — گوئی که عیان بستی ویحك بخبر بر
مانا که رخم زرین کردی ز فراقت — کردی ز رخم طرف و نشاندی بکمر بر
چندان غم واندوه فراز آمده در دل — کاندوده شده انده و غم یك بدگر بر
دل شد سپر جان زنهیب مژهٔ تو — تا چون مژه زخمی زند آخر بجگر بر
جان و تن بیچاره درمانده نمانند — گر زخم جگردوز تو آمد بجگر بر
تا هجر نشسته ست بنزدیك تو ساکن — این وصل سراسیمه بماندست بدر بر
بر تو گذرم روی بتابی همی از من — گوئی که ندیدی تو مرا جز بگذر بر

من بر تو همی هرچه کنم دست نیابم
ای رشك قمر دست که باید بقمر بر

آمد آهسته با کرشمه و ناز — دوش نزد من آن نگار طراز
زلف پر پیچ بر شکسته بگل — چشم پرخواب سرمه کرده بناز
بر نهاده بر ابروان چوگان — تیر غمزه بچشم تیر انداز
گفتمش چونروی بنومیدی — جنگ مانند ناز کرد آغاز
ای نیازی مرا نیاز بتست — ورچه دارد بمن زمانه نیاز
من چو پرداختم بمهر تو دل — تو زمانی بوصل من پرداز

ای می لعل راحت جان باش طبع آزاده را بفرمان باش
روز گارم بخست مرهم شو درده‌مندم زچرخ درمان باش
بیتو بیجان تنی است جام بلور تن پاکیزه جام را جان باش
دلم ازقحط مهر خشك شده‌است بر دلم سودمند باران باش
گر توزندان کشیدهٔ چون من مرمرا یاربند وزندان باش
اختر شب شد آشکار بتو کس نگویدترا که پنهان باش
نامهٔ مینویسم از شادی برسر آن نبشته عنوان باش
بچـهٔ آفتـاب تابـانی نایب آفتـاب تابـان باش
شمع اگر نیست توچون روشن شمع
پیش مسعود سعد سلمان باش

دربزم پادشانگر این کاروبار گل وین باده‌بین شده بطرب دستیار گل
گل چند ماه منتظر بزم شاه بود وزبهر آن دراز کشید انتظار گل
دیدار گل شده‌ست همه اختیار خلق تا بزم شاه ساخت همه اختیار گل
گلبن ملونست چودیبای هفت رنگ تالعل سبز گشت شعارودثار گل
تا بامی کهن گل نوساز وار شد گل پیشوای می شدومی پیشکار گل
دربزم تو گل است در آمیخته بهم با هم نثار زر بود و هم نثار گل
خیزد گل ازنشاط که پر زر ساده شد همچون کنارسایل خسرو کنار گل
فخروشرف نبینی جزدرشمار شاه لهو وطرب نبینی جز درشمار گل
شاها همه زشادی بزم رفیع تست این سرخروئی گل واین افتخار گل
ازروز گار گل دل وجان شاد وخرمست
یارب چه روز گارست این روز گار گل

بدم دوش با آن نیازی بهم زده پیشم ازبی نیازی علم
همه گوی ازروی اولاله رنگ همه حجره ازموی اومشك شم
نشاط اندر آمدزدرچون نسیم زروزن برون رفت چون دردوغم

زشادی رویش بخندید جام | ز اندوه جانم بنالید بم
چونرگس همه‌چشم گشتم از آنك | چو لاله همه روی بود آنصنم
بدو گفتم ای کرده جانم غمی | بدو گفتم ای کرده پشتم بخم
نعم از برای چه نا موختی | همه زلف تو پر حروف نعم
بمن گفت اینم که بینی همی | نه افزون‌شوم زینکه‌هستم‌نه کم
گزیده ترین‌عادت‌من جفاست | ستوده ترین خصلت من ستم

مپیوند با یار بد مهر مهر

مکن‌پیش معشوقه محتشم

ازز بان‌پادشاه

ای لعبت و بت وصنم وحور وشاه من | وی‌سوسن‌و گل وسمن‌و ومهروماه‌من
ای‌جان ودل‌عزیزتر ازهردوئی‌وهست | ایزد براین که رعوی کردم گواه من
ای دوست بیگناه مرا متهم کنی | جز دوستی خویش چه دانی گناه من
گفتی چرا گرفتی جعد دراز من | وآنکه چرا کشیدی زلف دوتاه من
ای مهر وماه چند کشم درغم توآه | ترسم که مهر وماه بسوزد زآه من
ما هردو پادشاهیم ارنیك بنگریم | من پادشاه گیتی تو پادشاه من
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان منم | کامروز عدل ومردی ورایست راه‌من
پر کلاه من که برون آید ازحجاب | نجم پرن بسوزد پر کلاه من
آباد شد زمانه زجاه من و که دید | اندر زمانه هرگز جاهی چوجاه من
باك ازسپاه دشمن کی باشدم چوهست | گردون ومهر و ماه وستاره سپاه‌من
افکنده گشته‌دشمن‌وافتاده‌دوست‌مست | در رزمگاه من بود و بزمگاه من
حق دستیار من شد ومن دستیارعدل | من در پناه ایزدو ودین‌در پناه من
من‌شادمان زبخت‌وزمن ملك شادمان | من‌نیکخواه خلق وفلك نیکخواه من

بچشم دل همی بینم غم و تیمار جان ایجان
باندیشه همی دانی همه اسرار جان ایجان

بحاجت جان ترا خواهد برغبت دل ترا جویم
مجوی آزرم جان آخر مخواه آزار جان‌ایجان

زاندوهت گران شدجان‌چواز عشقت‌سبك دل‌شد
تو بر دل نه کنون سختی هلا ازبار جان ایجان

زهجرت جان همی نالد ز تو یاری همی خواهد
تویاری ده یکی جانرا که هستی یارجان ایجان

چو تو نزدیك جان داری همیشه تیز بازاری
چرا نزد تو کاسد شد چنین بازار جان ایجان

تو خود جانی چه‌رنجانی همی‌جانرا چو میدانی
که مدح شاه مسعودست شغل و کار جان ایجان

جهانداری که رای او صلاح دولت و دین را
روانش گنجها دارد باستظهار جان ایجان

خرد در باغ مدح او چو بر گردد تماشا را
رسیده میوه‌ها چیند ز شاخ و بار جان ایجان

زمهرش جان‌چو گلزاری شده‌زوزندگانی خوش
که هرساعت گلی روید بدان بازارجان ایجان

چو سازد خلعتی فاخر بنام دولت اندیشه
بوصفش کسوتی بافد زپود وتار جان ایجان

بدرود همی کرد مرا انصنم من گریان‌ودر آورده مراد ست‌بگردن

اززخم دو کف همچو دلش کردم سینه ور آب دو دیده چو برش کردم دامن
رنجور شد از بهر من وروی دژم کرد کز حسرت آنروی دم سردزدم من

در رویش اثر کرده دم سرد من امروز
چونانکه دم گرم در آئینهٔ روشن

غم بگذرد ازمن چو بمن بر گذری تو آن لحظه شوم شاد که در من نگری تو
از نازکی پای تو ای یار دل من رنجه شود ارسوسن و نسرین سپری تو
وین دیدهٔ روشن چو من از بهر تو خواهم خواهم که بدین دیدهٔ روشن گذری تو
ای نازجهان پیرهنی دوختی از ناز بیمست که این پردهٔ رازم بدری تو
ازغایت خوبی که گر چون تو نبینم گویم که همانا ز جهان دگری تو
بخریده امت من بدل و جان و تو دانی شاید که دل و جان من ازغم بخری تو
زاندازه همی بگذرد این رنج و توازمن چون بشنوی آنقصه بدان بر گذری تو
ازخود خبرم نیست شب وروز و لیکن دارم خبر از تو که زمن بیخبری تو
سرمایهٔ این عمر سرست و جگرو دل رنج دل وخون جگر و درد سری تو
چون زهر دهی پاسخ و چون شهدخورم من وین از تو نزیبد که بدولت شکری تو
هرچند که کردی پسرا عیش مرا تلخ در جمله همی گویم شیرین پسری تو
بیداد گری کم کن و اندیش که امروز در حضرت شاه ملك داد گری تو

بیداد گران جان نبرند از تو و ترسم
کز شاه چو بیداد کنی جان نبری تو

ای ترك ماهروی ندانم کجا شدی پیوسته که گشتی کز من جدا شدی
بودم ترا سزا و تو بودی مرا سزا ترسم ز نزد من بکسی ناسزا شدی
درد دلا که بندهٔ دیگر کسی نشد وآنگه شدی که بردل من پادشا شدی
بیگانه گشتن ازمن چون درسر تو بود با جان من بهمر چرا آشنا شدی
کی بینمت که پرد گی ونازنین شدی کی یابمت که در دهن اژدها شدی

آنکه بریدی از من جمله که بارها | گفتم بپرده‌هان که‌توجمله مراشدی
ای‌تیرراست‌چون‌بزدی برنشانه‌زخم | وی‌ظن نیك من‌بچه‌معنی خطاشدی
آری‌همه گله‌نکنم‌چون‌شدی‌زدست | تاخود همی بزاری گویم کجاشدی

امروزم از زهجرزدی‌در دو دیده خاك
بس شب که تو بوصل در وتوتیا شدی

چومه‌روی‌نیکو برآراستی | سیه‌زلف‌مشکین بپیراستی
خرامان‌چو کبك‌دری‌ازوثاق | برون آمدی بر زده آستی
چوآراسته روی‌نیکوی‌خویش | همه مجلس شـه بیاراستی
رسیدی بکام دل خویشتن | که‌چون‌سرو‌ازجای‌برخاستی
بیاراستی چون چمن‌بزم را | اگرخدمت شاه راخواستی

جهاندارمسعود کزرای‌او
پدیدارشد ملك را راستی

تابنده ماه باز بر آراستی | بوینده‌مشك‌باز‌به‌پیراستی
برخواست‌نعره‌ازدل‌لهوو نشاط | تاباده‌بر گرفتی‌و برخاستی
جام‌باوربر کف شاهانه‌دور | همچون بلور تابان آراستی
آراسته چوسرو فرازآمدی | باغ بساط شاه بیاراستی
شادی‌روی‌تو که‌همی‌بامداد | شادی‌طبع‌شاه‌جهان‌خواستی

مسعودشهریاری کز عدل‌او
پذرفت‌کاردولت‌ودین راستی

ای آنکه برخساره ارغوانی | نوشین لبی و شیرین زبانی
بازار توخودهمچو آسمانست | زیرا که‌تو چون ماه آسمانی
برجند دکانها نراو چون مه | زین برج‌بر آن‌برج توروانی
فرمان نکویان همه ترا شد | زیرا که تو سالار نیکوانی
این را بلطافت همی فروشی | آنرا بسیاست همی دوانی
گرطره ز بهر بهانه داری | بر تخته سیمین چرا نشانی

رباعیات

گرچه فلك از پیش براندهست مرا با بند گران فرو نشاندهست مرا
تا دو لبت از دور براندهست مرا جز روی تو آرزو نماندهست مرا

بر کار بجز زبان نماندهست مرا درتن گوئی که جان نماندهست مرا
بندیست گران که جان نماندهست مرا ازپای جز استخوان نماندهست مرا

گر بند کند رای بلند تو مرا در جمله پسنده استپسند تو مرا
تهذیب تمام داد پند تو مرا تاج سر فخر گشت بند تو مرا

گر زر گردیم مینجوئی مارا ور مشك شویم می نبوئی مارا
هر چند به لای می بشوئی مارا کس مشنو دا آنچهتو گوئی مارا

تا دیده ام آن لب گهر بار ترا پیوسته نمك خوانم گفتار ترا
زیرا ز بی لعل لب ای یار ترا بگشاده دهان پسته کردار ترا

روزی بر من همی نیائی صنما چون آئی یکزمان نپائی صنما
آخر تو مرا وفا نمائی صنما چون نیك مرا بیازمائی صنما

افکند دلم زمانه در زاریها در دیدهٔ من سرشت بیداریها
امید تو میداد مرا یاریها تا جان نبرم چنین بدشواریها

ای مدحت تو فرض و دگر نافلها در وصلت تو قافله در قافلها
حصنی که بصد تیغ کش آنرا نگشاد کلک تو کند عالیها سافلها

خویش از پی من همی گریزد ملکا دشمن برمن همی ستیزد ملکا
از آتش من شرر نخیزد ملکا از حبس چو من کسی چه خیزد ملکا

هر شیر که بود مرغزاری شاها شد کشته بتیغ تو بزاری شاها
شیری پس ازین بکف نیاری شاها می نوش دم بیشه چه داری شاها

عشق تو بلند وصبر من پست چرا روی تو نکو وخوی تو کست چرا
میخواره منم دو چشم تو مست چرا پیش تو لبم بوس تو بر دست چرا

در حبس مرنج با چنین آهنها صالح بیتو چگونه باشم تنها
که خون گریم بمرگ تو دامنها که پاره کنم ز درد پیراهنها

میدانستم چو روز روشن صنما * کاخر بروی تو از برمن صنما
زیرا چو کنی قصد برفتن صنما * نتوان بستن ترا بآهن صنما

قبله ست بدوستی ندای تو مرا * جانست براستی هوای تو مرا
امروز چو کس نیست بجای تو مرا * درجمله چه بهتر از رضای تو مرا

از مهر نکرد سایه کوی تومرا * یاآب وفا نداد جوی تو مرا
چندان بعذاب داشت خوی تومرا * تا کرد چنین جدا زخوی تو مرا

چون بارفلک بست بافسون مارا * وزخانه خود کشید بیرون مارا
از بسکه بلا نمود گردون مارا * چون شیرها نیست پر ازخون مارا

بر آب روان بخت روانت ملکا ※ قادرشده چون بخت جوانت ملکا
ملکست شکفته بوستانت ملکا ※ جان ملکان فدای جانت ملکا

کس نتواندزبد رهانید مرا ※ زیرا ثقة الملك برانید مرا
ازرنج عدو باز رهانید مرا ※ وزخاك برآسمان رسانیدمرا

ایدوست بامید خیالت هر شب ※ این دیدهٔ گرینده نخسبدزطرب
درخواب همت ببیندای نوشین لب ※ بی روزی تر زمن که باشدیارب

دانی تو که بابند گرانم یارب ※ دانی که ضعیف وناتوانم یارب
شد درغم لوهور روانم یا رب ※ یارب که درآرزوی آنم یارب

دل درهوس توبسته بودم همه شب ※ وزانده تو نرسته بودم همه شب
ازهجر تودلشکسته بودم همه شب ※ سر برزانو نشسته بودم همه شب

تفت این دل گرم ازدم سردم همه شب ※ شدسرخ زخون چهرهٔ زردم همه شب
صدشربت درد بیش خوردم همه شب ※ ایزد داند که من چه کردم همه شب

مهمان من آمد آن بت و کرد طرب ※ شوخی که دراوهمی بماندم بعجب
چون نرگس و گل نبست نه روز نه شب ※ ازنظاره دوچشم وازخنده دولب

دیبا برخی بتا و زیبا بسلب ※ الماس بغمزهٔ و تریاك بلب
خواهی که چوروزروشنی گیرد شب ※ بر کش زرخ آنریشهٔ دستارقصب

ایروی تو و زلف تو روز اندرشب ※ ازروزوشب توروزوشب کرده طرب
تا عشق مرا روز وشبت هست سبب ※ چون روزوشبت کنم شب وروزطلب

چون آتش و آب از بدی پاکم و ناب * چون آب صفادارم وچون آتش تاب
درآتش و آبم کند ار چرخ عذاب * بیرون آیم چوزر و در زآتش‌و آب

تن در غم هجر داده بودم همه شب * وازانده تـو فتـاده بـودم‌همه شب
سر بر زانو نهاده بودم همه شب * گوئی که زسنگ‌زاده‌بودم همه شب

من غرقه‌زخون دیده بودم همه شب * باالله که هوا ندیده بـودم همه شب
از شادی دل رسیده بودم همه شب * در سایه غم خزیده بودم همه شب

تا نرگس توچو گل شدو گل بیخواب * وزآتش روی تو روان بود گلاب
تابیده به پیش رویت آن زلف بتـاب * چون باده بر آبگینه بر روی تو آب

تا روزه حرام کرد بر لب می ناب * دودیده پرآب دارم ای در خوشاب
از آب دو دیدهٔ من ار هست ثواب * بگشای اگر روزه گشایند بآب

صالح تر و خشك شد زتو دیده و لب * چه بدروزم چه شور بختم یارب
با درد هزار بار کوشم همه شب * تو مردی و من بزیستم اینت عجب

زآن سوزد چشم تو ووزآن ریزد آب * کاندر ابر و بخفته بد مست خراب
ابروی تو محراب بسوزد بعذاب * هرمست که او بخسبد اندرمحراب

بودم صنما چو رفته هوشان همه شب * وزآتش اندوه تو جوشان همه شب
بالشگر هجران تو کوشان همه شب * رخساره خراشان‌وخروشان همه شب

ساقی که بدست من دهد جام شراب * از می کنمش تهی و ازدیده پر آب
می خوردن‌من درین غمان هست ثواب * گر درد کم آگاه بود مرد خراب

چون همت تو بحال من مقرونست * امید مرا به بخت روز افزونست
سمجم همه پر نعمت گونا گونست * زین بیش شود آنچه مرا اکنونست

اول ز پی وصال روح افزایت * بگرفته بدم پای بلور آسایت
اکنون که خبر شنیدم از هرجایت * گر دست رسد مرا ببوسم پایت

اشکم که زمین از نم او آغشتست * دریست که غوان فراوان گشتست
پیوسته چنانکه گوئی اندر شستست * ریزان گوئی ز رشته بیرون گشتست

مار دوسر چهار چشمت ایدوست * کز پای من و گوشت همی خاید و پوست
زینچرخ که خوش زشت و رویش نیکوست * نالم که چنین مرا همی هدیه اوست

امروز بشهر حسن همنام تو نیست * عاشق همه زیر سایه بام تو نیست
ایدوست ندانی که دلارام تو کیست * ای عشق نه آگهی که در دام تو کیست

بر روی دو زلفین بتابم زد دوست * ز آنزلف به عنبر و گلابم زد دوست
بر آتش افروخته آبم زد دوست * بشتافت و بوسه با شتابم زد دوست

مسعود ملك ملك نگهبان چو تو نیست * درهرچه کنی سپهر گردان چو تو نیست
یکشاه بایران و بتوران چو تو نیست * سلطان زمانهٔ و سلطان چو تو نیست

ازوصلت آنکه همچو سوسنش تنست * روزم ز طرب چو سوسن برچمنست
امروز بدان شکر که در عهد منست * چون سوسن ده زبانم اندر دهنست

آنرا که تو در دلی خرد در سر اوست * و آنرا که تو رهبری فلك چاکر اوست
آنرا که ببالین تو یکشب سر اوست * سرو و گل و مهر و ماه در بستر اوست

درنعمت مال اگر زبر دستی نیست * شکرایزد را که رایرا پستی نیست
دلبسته آز نیست گر هستی نیست * زرمست کند چه باشدازمستی نیست

چشم ابرست واشك ازو ژاله شدست * یکروزه غم انده صد ساله شدست
درنای مرا دوزخ بخون لاله شدست * چون نای همه نفس مرا ناله شدست

دوشم همه‌شب چنگ چوشمشیر بخست * آرام مرا چو ناخن شیر بخست
تن را پس وپیش و زبر و زیر بخست * تا این تن خایه و سر کیر بخست

بر جان منت جان رهی فرمانست * فرمان تو مر جان مرا درمانست
جز تو هر کس که باشدم یکسانست * جانست و توئی بتا توئی و جانست

ای آنکه مرا قبله و ثاق تو بسست * محراب من ابروی بطاق تو بسست
سرمایهٔ عمرم اتفاق تو بسست * درحبس مرا رنج فراق تو بسست

وصلش شادیست وزپسش زود غم است * آزرده زمن شادی وخشنود غم است
ای‌آفت دل ز آتش دل دود غم است * مایه است هوای تو براو سودغم‌است

آویخته در هوای جان آویزت * بیرنگ شدم ز عشق رنگ آمیزت
خون شد جگرم ز غمزهٔ خونریزت * تا خود چکند فراق شور انگیزت

رویم ز غمت گونهٔ خال تو گرفت * چشمم همه صورت جمال تو گرفت
اینجا چو مرا غم وصال تو گرفت * ایدوست مرا دست خیال تو گرفت

ایشاه ز بزم تو جهانرا خبرست * در بزم توامشب آفتاب دگرست
وین آتش کاسمان ازو در خطرست * چون بنگرم ازهیبت تو یك شررست

گر نور فلك چو طبع ما گرده راست * در مدح تو ازطبع سخن نتوان خواست
هر بیت که در مدح تو خواهم آراست * در خورده تو نیست بلکه در طاقت ماست

طاهر که خطاب تو بر ازنام تو نیست * در مملکت ایام چو ایام تو نیست
رامش چو ازین دولت پدرام تو نیست * هر کام که شاهراست جز کام تو نیست

با ما ثقة الملك هم آوازی نیست * کسرا با بخت هیچ دمسازی نیست
ایدشمن ملك آنچه تو آغازی نیست * با دولت طاهر علی بازی نیست

چشم تو چو فتنهٔ جهان سوزانست * مژ گانت چو نوك تیر دلدوزانست
زلفینت برنگ روز بر روزانست * عذر تو چو توبهٔ بد آموزانست

شد صالح وازهمه قیامت برخاست * بارید زچرخ برسرم هرچه بلاست
گر شوئیدش بخون ایندیده رواست * در دیده من کنید گورش که سزاست

اندرخور نعمت توام خدمت نیست * وآن کیست کس ازنعمت تو قسمت نیست
آن چیست که نزدیك من ازنعمت نیست * جز دیدن روی تو مرا نهمت نیست

آن شیر که او بصیدجز شیر نکشت * گشت ازپس آن خوابگهش چون خرخشت
مسعود ملك نخست یکزخم درشت * زد بر مغزش چنانکه بگذشت ازپشت

رنج دل ورنج دیده چـزدیده نجست دانی که شد این گناه بردیده درست
درجمله جهان صورتی ازدیده نرست کش چندین موج خونش ازدیده نشست

گرماه چه روشنست چون روی[1] تونیست ورخلد چه خرمست چون کوی[2] تونیست
مشک ختنی چوزلف خوشبوی تونیست یکسر هنری عیب توجزخوی تونیست

درفرقت آنکس که تن وجان تواوست این نالهٔ سر بستهٔ بیدل نه نکوست
در انده هجرانش اگر داری دوست چون نای زدل نال نه چون چنگ زپوست

ازچرخ چو برتو مهر فرزندی نیست دلتنگی کردن از خردمندی نیست
چون کارتوچونانکه توبپسندی نیست درروی زمین هیچ چوخرسندی نیست

از حصن بلند دوزخ سرد مراست باخون دودیدهٔ چهرهٔ زرد مراست
صد یـار عزیز نا جوانمرد مراست کس راچه غمست کاینهمه دردمراست

خوی توچور خسار نکوی تونکوست بی روی نکوی تونکوئی نه نکوست
چون نار همی پاره کنم برتن پوست از انده هجران توای دلبر دوست

آنی که زمان زمان مرا عشق توبوست بی روی نکوی تونکوئی نه نکوست
درعشرت و در نشاط امروز ایدوست بیرون آئی همی چوبادام از پوست

تا من سرآنروی چو مه خواهم داشت برلشگرعشق تو سپه خواهم داشت
هرجا که روی پس توره خواهم داشت بـازارچـه ترا تبه خـواهم داشت

۱۰ خ‌ل ـ درماه چه‌روشنی که درروی ۲۰ خ‌ل ـ درخلد چه خرمی که درکوی

ای بازوی دولت آستینت ظفرست | دردست ز فتح روز کینت سپرست
چرخست زمین که برزمینت گذرست | دلشاد نشین که همنشینت ظفرست

آن بت که هوای او بداندیش منست | مجروحم و غمزگان او نیش منست
آنمه که همیشه عشق او کیش منست | اینك چومهی نشسته در پیش منست

جویان وصال تو جدا از جانست | مست غم توهرچه کند روی آنست
تا هرچه ترا بدوستی پیمانست | بستی و گشادنش فلك نتوانست

هرچند گنهکاراست آخرعلوی‌است | فرزند پیمبراست و ازآل علی است
زنهار شها که بیش از این مازارش | زیرا که بروزحشرخصمانش قوی‌است

این طالع من یارب واین اختر چیست | کاین دل زبلای دهر همواره غمیست
من زونرهم یقینم و غمگین کیست | آنکس که‌براین‌طالع‌من‌خواهدزیست

تا جان بغم‌هجر تونابود شده است | جان تاربلا و رنج راپود شده است
ازعشق تومایه دردسر سود شده است | زآن چون‌آتش‌همه دمم‌دودشده‌است

گردورم از آنروی جهان آرایت | پیچان شده ام چوزلف عنبرسایت
گربینم باز روی روح افزایت | چون پای برنجن اوفتم در پایت

اشك من‌ورخسارتوهمرنگ شده است | روزمن‌وزلف‌توشبه‌رنگ شده‌است
گیتی‌برمن چون‌دهنت‌تنگ شده است | همچون‌دل‌توجان‌من‌ازسنگ‌شده‌است

بادام دو چشم تو دلم زار بخست
پسته دهنت جراحتش زود ببست
ز آن بودمرا گله ازین شکرم هست
ای پستهٔ تو شیرین بادام تو مست

گرشاه بمن چرشیر دندان خایست
برپیل نهند آنچه مرا بربایست
در دوزخم وهمچـو بهشتم جایست
کانجا باشم که پادشه را رایست

برچرخ فتاده نور ایران ملکست
واندر هردل سرور ایران ملکست
شادی همه ازحضور ایران ملکست
بفزا بطرب که سور ایران ملکست

امروز جهان بهار ازایران ملکست
میدان همه پرنگارازایران ملکست
رامش چو گلی ببارازایران ملکست
افروخته شه کنار از ایران ملکست

بامن چو زمانه تیر درشست گرفت
از بالا بخت من ره پست گرفت
ازغفلت چون فلك مرا مست گرفت
جای ملك الموت مرا دست گرفت

آئی شاها که جزسخا کیش تو نیست
یکشاه زبیم تو بداندیش تو نیست
ای آن ملکی که جز ملك خویش تو نیست
یك شاه چوطاهرعلی پیش تو نیست

درباس چو طاهرعلی آهن نیست
بیمنت طاهر علی گردن نیست
جز منت طاهر علی بر من نیست
والله که چو طاهرعلی یکتن نیست

تا بار غمت نهاده برمحمل ماست
درجستن تو باد هوا حاصل ماست
دایم سر کوی عاشقی منزل ماست
رنگ رخ توگواه درد دل ماست

هرجای که عشوه ایست پروردهٔ تست — هرجای که رنگی است بر آوردهٔ تست
عشوه گری وسیه گری پردهٔ تست — اینك كف دست تو سیه کردهٔ تست

در شعر مرا نیك و بد چرخ یکی است — گو خواه بگرد بر من وخواه بایست
هرشاعر نیك را قوی طایفه ایست — والله که مرا بطایفه حاجت نیست

ایصدر جهان ناصر تو یزدان باد * رای تو معین و دولتت سلطان باد
عمر تو و دولت تو جاویـدان باد * آنچت باید ز کامرانی آن باد

آرام زخویشتن جدا خواهم کـرد * جان از قبل تو در فنا خواهم کرد
تو پنداری ترا رها خواهم کـرد * تا جان دارم ترا وفا خواهم کرد

زین پس اگرم ضعیف تن خواهد بود * پیدا نه نشان پیرهن خواهد بود
ور یار نه در کنار من خواهد بود * پیراهن دیگرم کفن خواهد بود

جان ودل ودین دست فراهم کردند * وندر بیعت پشت بپشت آوردند
سو گند بجان و سر وصلت خوردند * گر بر گردم زتو ز من بر گردند

گیتی و فلك بکشتن من یارند * زان بر من روز وشب همی غم بارند
نشگفت گرم زدست می نگذارند * در معرکه دست تو مبارز دارند

باز این تن مستمند زندانی شد * رنج آمد وآن یار و تن آسانی شد
فرجام تو ای بخت پشیمانـی شد * کی دانستم که تو چنین دانی شد

چون چرخ زهر چه بود درویشم کرد * اندر بندم کشید و فرویشم کرد
تن زاروجگرخسته ودلریشم کرد * در جمله بکامهٔ بد اندیشم کرد

در محنت شو خوش و مکن نعمت یاد   شو در ده‌تن که داد کس چرخ نداد
چون بار بلائی که قضا بر تو نهاد   تن دار چو کوه باش و بیباک چو باد

احسان خداوند بمن بنده رسید   بر شاخ امید من بر و برگ دمید
والله که من از جاه تو آن خواهم دید   کآن نوع کس از خلق نه گفت و نه شنید

گر تو بسفر شدی نگارا شاید   ماهی و مه از سفر شدن ناساید
از کاهش و از فزایشت عیبی نیست   مه گاه بکاهد و گهی افزاید

از ماه فلک برهنه چون شیرم کرد   وز ناله زمانه زار چون زیرم کرد
چون شیر فلک بسته بزنجیرم کرد   نابوده جوان قضای بد پیرم کرد

چون بند تو بنده را همی پند بود   در بند تو بندهٔ تو خرسند بود
لیکن پایش چه در خور بند بود   ور نیز بود غایت آن چند بود

گر صبر کنم عمر همی باد شود   ور ناله کنم عدو همی شاد شود
شادی عدو نجویم و صبر کنم   شاید که فلک در اینمیان راد شود

گفتم که چو از بند گشایش باشد   زین بند مگر مرا رهایش باشد
اکنون غم را همی فزایش باشد   آری ملک آن کند که رایش باشد

گر باد هوای کوی سرایت سپرد   میدان تو که جان ز دستم ایجان نبرد
اندیشه نخواهم که بتو بر گذرد   رشک آیدم از دیده که در تو نگرد

تا این دل من ترا خریدار آمد   در دست بلا و غم گرفتار آمد
نزد تو تن عزیز من خوار آمد   چونین که توئی با تو مرا کار آمد

تادل بهوای تو گرفتار آمد   جان در تن من ترا خریدار آمد
ای آنکه رخت چون گل پربار آمد   از گلبن تو نصیب من خار آمد

سودای تو آتش دلم افزون کرد   نادیدن رویت آب چشمم خون کرد
هردر که لبت درصدف گوشم ریخت   هجران توام زدیدگان بیرون کرد

کارم همه جز مهر تو دلجوی نبود   واندر دل من زمهر تو بوی نبود
چون درخور میدان توام گوی نبود   جز جستن من زپیش توروی نبود

امید وصال چون مرا بفریبد   خسته دل من چو بیدلان درشیبد
ای آنکه ترا مشاطه حورا زیبد   سنگست آندل کز چو توئی بشکیبد

هرمرد که لاف زد شدش مردی باد   شد رادی خاك چو بمنت برداد
من بندهٔ آنکه چون هنر گیرد یاد   بی‌لاف مبارز است و بی‌منت راد

این دیده کشد همی زبیخوابی درد   ازبسکه زهجر تیرپرتابی خورد
این روی مرا که بودچون آبی زرد   آغشته بخون تمام عنابی کرد

مونس همه‌شب خیال دلجوی تو بود   درچنك نه زلف عالیه‌بوی تو بود
هرچندشبی سیه‌تر ازموی تو بود   امید بآفتاب چون روی تو بود

ازباغ طرب گشت گل وصل پدید   جان همچونسیم بر گل وصل وزید
ما و تو کشیم بر گل وصل نبید   کز خار فراق بر گل وصل دمید

بامن درمهر گرم چون آتش بود   بی‌من روزش چو دود میبود کبود
چون آتش رود سرد شد برمن زود   شدعیش من ازتیزی اوتلخ چودود

چون بارهٔ فتح تو بمیدان تازد
باتیغ تو بدسگال توجان بازد
تاج تو همی بسوی کیوان یازد
تخت‌توهمی بر آب‌جولان سازد

بر عارض نومشك‌همی افزاید
وآنروی چو ماه توهمی آراید
گرمشك‌زعارض تو زایدشاید
تو آهوئی ومشك ز آهو زاید

آنی که ز کبر ما نپسندی مهد
قسمم زتوخارست‌ز گل‌زهر ازشهد
درعشق توام سود نمیدارد جهد
چون‌لاله‌سیه‌دلی‌وچون گل بدعهد

دربند توای شاه‌ملکشه باید
تا بند تو پای تاجداری ساید
آنکس که‌زپشت‌سعدسلمان‌آید
گرزهر شود ملك‌ترانگزاید

دل بیش کشد رنج‌چو دلبردوشود
سر گردد رنجور چو افسردوشود
مستی‌آرد باده چو ساغر دو شود
گردد کده‌ویران‌چو کدیوردوشود

دوشم چوشب ازبنفشه‌روئی ننمود
درهجر توام دیده‌چونر گس‌نغنود
از دیده ودست جیب پیراهن بود
چون‌لاله همی‌دریده و خون‌آلود

چون غنچه‌رهی راز تو دردل دارد
ترسم که غم عشق چنین‌نگذارد
ور باد شود دیده و باران بارد
چون گل‌همه اسرار تو بیرون‌آرد

گوشم زتونشنود بتا جزهمه‌سرد
دل‌بهره نیافت‌ازتوجز محنت ودرد
با اینهمه اندوه نمیباید خورد
چه خوردوچه‌پوشید کجاوفت‌وچه کرد

تیری که بزدچرخ مرا پنهان‌زد
جز پنهان مرد مرد را نتوان زد
زد چرخ مرا ولیك درزندان زد
در زندان شیرشرزه را بتوان زد

ایشاه جهان جهان شد از داد تو شاد — تو داد جهان ده که جهان داد تو داد
توشاه پسندیده جهان ملك تو باد — سقای تو ابر باد وفراش تو باد

ایشاه شبانگاه تو شبگیر شود — تدبیر تو همگوشهٔ تقدیر شود
پیش تو جهان ملك جهانگیر شود — ایران ملك تو پیش تو پیر شود

تا چرخ مرا بچنگ عشق تو سپرد — شمع طربم زباد اندوه بمرد
ایگردن رامش مرا کوفته خورد — درحسرت تو عمر بسر خواهم برد

هنگام گل ار بباغ بلبل نبود — مل را بجهای شفیع چون گل نبود
گل را ملکا رفیق چون مل نبود — در بزم زلهو بانگ غلغل نبود

هر گه که فلك دل مرا ریش کند — تنها فکند مرا و فرویش کند
درسمج کند مرا و در پیش کند — پس هر ساعت عذاب من بیش کند

گردون همه در بند گرانم دارد — از بهر چه را همی چنانم دارد
از چشم جهان همی نهانم دارد — در آرزوی روی جهانم دارد

شاها ملکا همه ثنا گوی تواند — خوشخو ملکی فتنهٔ خوشخوی تواند
یکشهر بجان ودل هواجوی تواند — باز آی که در آرزوی روی تواند

گردون شرف وجاه در انگشت تودید — کآن خانم ناگاه در انگشت تودید
صد مشتری و ماه در انگشت تودید — کانگشتری شاه در انگشت تودید

شاها ملکا جهان بفرمان تو باد — ملك تو شکفته باغ و بستان تو باد
شمشیر تو در دست تو برهان تو باد — رحمت همه بر دل و تن وجان تو باد

آنی که جهانی ز تو سامان گیرد * اقبال ترا سپهر در جان گیرد
بس زود ملك جهان خراسان گیرد * وایران ملك تو ملك ایران گیرد

بورشد رشید کز فلك ماه آورد * جان اعدا ز گناه در چاه آورد
آورد برای هر کسی راه آورد * از بهر ملك ملك ملکشاه آورد

آن کوه گذار آهوی دشت نورد * اندر تگ گرم شد بتگ بهر توسرد
تیری که همیشه جگر شیران خورد * آلوده بآهوئی چرا باید کرد

چون موج سپاه روی هامون گیرد * از خنجر تو روی زمین خون گیرد
بس شیر نگر که شیر پرخون گیرد * شیر علم تو شیر گردون گیرد

خاك از رخم اربرونهم زرد شود * آتش ز دمم گر بدمم سرد شود
روز من اگر زمرگ پر گرد شود * والله که جهان فضل بی مرد شود

تا دعوت دولت تو در گوشم شد * هر زهر که داد بخت بـدنوشم شد
آنروز که گفتن تو در گوشم شد * از نغمت پاك خود فراموشم شد

اول گردون ز رنج در تابم کرد * در اشك دو دیده زیر غرقابم کرد
پس بخشش نو ساخته اسبابم کرد * واندر زندان بناز در خوابم کرد

بر همزده بود عشقت اسباب خرد * در دفتر باز یافتم باب خرد
بنشستم معتکف بمحراب خرد * بر آتش عاشقی زدم آب خرد

من شاهم و شاعران سواران منند * پس چونکه همه ز دوستداران منند
هر چند بباب شعر یاران منند * والله والله که نیمکاران منند

گر زر گردی جفا عیار تو بود * ور گل گردی برگ تاخار توبود
ایدشمن آنکه دوستار تو بود * بی یاربود هر آنکه یار تو بود

چون در چشمم زحسن تو زیبی زد * آن تافته زلف بر دلم شیبی زد
اندیشه چو باروی تو آسیبی زد * از دور زنخدان توام سیبی زد

روئی که چو او چرخ فلك ننگارد * قدی که چو او زمانه بیرون نارد
با اینهمه داد سخت اندك دارد * خوی گرددا گر چشم برین بگذارد

چونروی هوا دوش بقیر اندودند * تا روز همه تپان و لرزان بودند
بر تارك من ستارگان نغنودند * گوئی که همه بر تن من بخشودند

گرخون نشود قوت جانم که دهد * ده سال باطلاق زبانم که دهد
در زندان نهان رایگانم که دهد * آبم متعذرست نانم که دهد

اندر ریشم همه خسك پاك برید * گوریش خسك گنت مراهر که بدید
این محنت بین که بر من ازحبس رسید * کزریش همه شبم خشك باید چید

ترسم ما را ستارگان چشم کنند * تا زود رسد زدور در وصل گزند
خواهی تو که روز ناید ایسرو بلند * زلف سیه دراز در شب پیوند

چرخ فلك از قضا یکی پیکان زد * زانو بزمین زد و مرا بر جان زد
گفتم چه زنی بیوفتادم کان زد * والله که چنین زخم دگر نتوان زد

در هند کمال جود موجود آمد * صد کوکبه شجاعت وجود آمد
برچرخ ستارهٔ که مسعود آمد * در طالع شیرزاد مسعود آمد

چون بنشینند و مطربان بنشانند * انصاف طرب ز آدمی بستانند
سوزند سپند و نام ایزد خوانند * بر مرکب شیرزاد در افشانند

آنرا که ز بخت دستیاری باشد * باید که ز طبع در بهاری باشد
باشد زینسان که گفتم آری باشد * آنجا باشد کـه اختیاری باشد

درعشق توجانم انده ناب خورد * وز دیدهٔ من فراق تو خواب خورد
چون زاتش هجر تو دلم تاب خورد * غمهات چنان‌خورد که یك‌آب خورد

آنان که سر نشاط عالم دارم * پیوسته بنای طبع خرم دارند
ای نای همه جان ز تو غم دارند * تو آن نائی کز پی ماتم دارند

چون درتن‌من که‌اصل‌نیروست‌نماند * گر اصل که‌طبع‌ودیده‌وخوست نماند
برمن بجز ازنام تو ای دوست‌نماند * چون‌چنگ‌توام‌بجزرگ‌وپوست‌نماند

قا خط چو دود تو دل از من بربود * گرروی چو آتشت بمن روی نمود
از ریختن آب دو چشم ناسود * آری نه عجب که آب چشم آرد دود

آن بت که دل مرا فرا چنگ آورد * شد مست وبسوی رفتن آهنگ‌آورد
گفتم مستی مروسیه جنگ آورد * چونگل بدرید جامه و رنگ آورد

با من فلك از خشم همی دندان زد * هر زخم که زدچوپتك بر سندان زد
تیری ز قضا راست مرا برجان زد * دشوارآمد مرا که سخت آسان زد

ایشاه فلك متابع کام تو باد * اقبال جهان دولت پدرام توباد
آرایش مملکت بایام تو باد * مسعودی و ایام تو چون نام تو باد

در باغ هنر تخم وفا کاشت خـرد
تن را بهوای خویش بگذاشت خرد
رنج ازدل رنج دیده برداشت خرد
نا آمده را آمده پنداشت خرد
صالح تن من زعشق دامن بفشاند
تا مرگ قضای خویشتن بر تو براند
دل تخته درد و نا امیدی برخواند
شادی وغمم تو بودی و هردو نماند
درمحنت شو خوش ومکن نعمت‌یاد
شوتن در ده که‌داد کس چرخ نداد
بر بار بلائی که قضا بر تو نهاد
تن‌دار چو کوه باش وبیباك چو بـاد

دیدارتو از نعمت دوجهان خوشتر * وزعمر وصال تو فراوان خوشتر
من عشق‌تو ای عشق‌توازجان‌خوشتر * پنهان‌دارم که عشق پنهان خوشتر

یکبوسه زدم برلب وبرچشم دگر * گفت این چه فراق آوری‌حیلت گر
گفتم بهمه حال بیاید خوشتر * چون شد بهم آمیخته بادام و شکر

ز اول بمیان ما بهنگام کنار * گر تار قصب بودی بودی دشوار
اکنون بمیان ما دو ای یکدله یار * فرسنگ دویست گشت‌فرسنگ‌هزار

هر ابر کهٔ بنگرم غباری شده گیر * گر گل گیرم بدست‌خاری شده گیر
هر روز مرا خانه حصاری شده گیر * عمری‌شده دان وروزگاری شده گیر

خورشید رخ تو تافت بر سایه عمر * آمد بکفم گمشده پیرایه عمر
ای اول وصلت آخرین مایه عمر * درجستن سود وصل شد مایه عمر

تعریف مرا عشق تو ای ساده شکر * بس راز دلم کرد بهرجای سمر
عشقت چو همی نگه کندجان وجگر * غماز چومشك آمد وطرار چو زر

سلطان ملك است در دل سلطان نور * هر روز کند بروی اوسلطان سور
هرگز ندود برود بر سلطان زور * چشم بد خلق آرد از سلطان دور

چاه زنخ تو ای دلارام پسر * بر آب ملاحتست و جوئی تا سر
سیبت زنخ و چهی بدان سیب اندر * در سیب شگفت نیست چاه ایدلبر

یکچشم توگر تباه گشت ای دلبر
دلتنگ مشو انده بیهوده مخور
بسیار دو نرگس است ایجان پدر
بشکفته یکی از دو ونشکفته دگر

ای روی تو آفتاب و من نیلوفر
چون نیلوفر در آبم از دیدهٔ تر
تا تو نتابی چو آفتاب ای دلبر
نگشایم دیدگان و برنارم سر

آمد بوداعم آن نگار دلبر
گریان وزنان دو دست بریکدیگر
پرخون رخش اززخم ورخ ازگریه چوزر
بر لالهٔ کامگار و پر لؤلؤی تر

ز اندیشهٔ هجران و ز نا دیدن یار
دل خون شدودیده خون همی گریدزار
گویم ز غم فراق روزی صد بار
کاین عشق چه آفت است یارب زنهار

درعشق توهمچو ابر میگریم زار
وز درد چو برگ زرد دارم رخسار
از زردی روی و گریه ایطرفه نگار
در روی خزان دارم ودر دیده بهار

ای پیل سوار خسرو شیر شکار
شیر فلك از نهیب تیغت تیمار
زآن بازوی کار وپنجهٔ تیغ گزار
یکزخم تو مرد و شیررا کرده‌چهار

پیوست فلك با من پیکار دگر
ازیك غارم کشید در غار دگر
ای برطاعت ز خلق در کار دگر
بنمای مرا جهان بیکبار دگر

ای ابرچراست روز وشب چشم‌تو‌تر
وی فاخته زار چند نالی بسحر
ای لاله چرا جامه دریدی در بر
از یار جدائید چو مسعود مگر

اکنون که شدی به بتکده‌عاشق‌زار
پیش‌آر صلیب و زود بربند زنار
اکنون که همی قلندری جوئی یار
مردانه بزی و از کسی باك مدار

مشکین کله تو گر شبست ایدلدار
خورشید در او چرا گرفته‌ست قرار
خیره‌ست درآن کله خرد را دیدار
دیدار بلی خیره بود در شب تار

نا رفته هنوز بوی شیرت ز شکر
خطرا که بسوی عارضت داد گذر
همچون روش مورچه برطرف قمر
بر روی نگار من خط آورد اثر

تا دیده‌ام‌آنروی چو خورشید انور
درآبم از این دودیده چون نیلوفر
برداشته از آب چو نیلوفر سر
بر دیدن تو گشاده این دیدهٔ تر

اندیشه مکن بکارها در بسیار
کاندیشه بسیار بپیچاند کار
کاری که برویت آیدآسان بگزار
ور نتوانی بکاردانان بسپار

ای مهر توچون چهارطبع اندرخور
وز پنج نماز شکر تو واجب تر
ای دشمن تو بمانده اندر ششدر
زیر قدمت باد سر هفت اختر

اندك اثر آبله بر دو رخ یار
یا همچو نم سحر در ایام بهار
گوئی که بسوزنیست گل کرده نگار
خردك خردك چکیده بر گل هموار

در زندان تا کرد مرا گردون پیر
از پای در آورد مرا چرخ اثیر
آن موی چو شیر گشت و آن رخ چو زریر
ای دولت طاهر علی دستم گیر

سلطان ملك ایعزیز فرزند پدر
شایسته و هشیار و هنرمند پدر
ای شاه پدر شیر کمربند پدر
ای نازش و فخر نسل و پیوند پدر

چون پیرهنت گرفته‌ام تنگ ببر * بر نارم همچو دامن از پای تو سر
در گردن تو خورده دو دستم چنبر * انگشت چو خط روی در یکدیگر

از سنگم یا ز چیستم جان پدر * خود داند کس که کیستم جان پدر
تو مردی و من بزیستم جان پدر * بر مرگ تو خون گریستم جان پدر

بر مرگ توچون نمویم ایجان پدر * رخساره بخون بشویم ایجان پدر
سامان خود از که جویم ایجان پدر * تیمار تو با که گویم ایجان پدر

می گویمت ای سعادت ای نیك پسر * درباب هنر کوش تو ایجان پدر
وین مایه بیندیش که از بهر هنر * بر تیغ گهر بینی و بر نیزه کمر

در غور فلك تعبیهٔ ساخت چو ابر * بر هر شخ و که بحمله بر تاخت چو ابر
درجنگ چو آتشی سر افراخت چو ابر * هر کوه که بود پاك بگداخت چو ابر

گوئی که هوا بزیر گردست امروز
دست من و پای من بدردست امروز
با سرما خلق را نبردست امروز
بفروز آتش که سخت سردست امروز

عشقت گفتم که غم‌درودم شب وروز — جان‌کاستم و رنج فزودم‌شب و روز
دل را بهوا بیازمودم شب و روز — بیدل‌بودم که بیتو بودم شب و روز

ای فتر بخاست روز بازار تو خیز — در کوکبه سپاه سالار آویز
ای نصرت دین بخیر بگشای نخیز — ای کفر زریر بوحلیم است گریز

ای شاه علاء دولت ملك افروز — امروز نه پیداست خزان از نوروز
باز آمد تاریك شب از روشن روز — بر دشمن ملك باد بختت فیروز

چرخ از دم کون بر نمیگردد باز — گاهیم بناز دارد و گه به نیاز
کس نیست که‌ازمنش فرو گویدراز — کزما بدگر کنده بروتی پرداز

خورشید رخا وصل تو جویم‌همه‌روز — چون سایه از آن‌درتك‌وپویم‌همه‌روز
از بسکه‌دعای وصل گویم همه‌روز — بر خاك بود چو سایه رویم همه‌روز

ای سود وزیان عمر فرسوده بترس * در کار بدرمان تو بیهوده بترس
تا بوده شدی ز جان آلوده بترس * از بوده بیندیش وز نابوده بترس

ای یار چوصبر هیچ یاری مشناس — با فایده‌تر ز رفق کاری مشناس
دلجوی‌تر از شکر شکاری مشناس — بهتر ز سخن تو یادگاری مشناس

از بخشش دست من ز سیم وزر پرس — وزخوی خوشم زمشك‌وازعنبرپرس
وز قوت بازوی من از خنجر پرس — وز هیبت من ز راه چالندر پرس

مسعود که بود سعد سلمان پدرش * اندرسمجی‌است‌بسته‌چون‌سنگ‌درش
در حبس بیفزود بر آتش خطرش * عودی‌است که پیداشد ازآتش‌هنرش

مسعود که بود سعد سلمان پدرش
جائیست که‌ازچرخ گذشته‌است سرش
آن باد چه گوئی که سعادت پسرش
دارد خبرش که گوید او را خبرش

تا از من میجهی چو دود از آتش
چون دودبرآتشم من‌ای دلبر کش
با آنرخ دلفروز و زلف سر کش
خوش نیستی ای چوجهان‌ناخوش‌وخوش

معشوقه دلم بآتش انباشت چو شمع
بر رویم زرد گل بسی‌شت کاچوشمع
او خفت ومرازدور بگذاشت چوشمع
تاروز بیك سوختنم داشت چوشمع

آتش بسرم همی فرو ریزد عشق
دود از دل من همی برانگیزد عشق
با دلجویان همی نیامیزد عشق
گوئی که زجان من همی‌خیزد عشق

ای چرخ مدور خسیس بیباك
صد پیرهن وفای من کردی چاك
آزاده هرآنچه بود کردی تو هلاك
از گردش‌تو کنون‌چه‌ترسست‌وچه‌باك

گردون نکشد کمال مسعود ملك
شاهی نبود بسان مسئود ملك
شد دولت قهرمان مسعود ملك
سوگند خورم بجان مسعود ملك

من همت بازدارم و کبر پلنگ
زآنروی مرا نشست کوه‌آمد وتنگ
روزی روزی گردهدم چرخ دورنگ
بر پر تذرو غلطم و سینه رنگ

من‌چون‌دل‌لاله‌ام‌توچون‌رنگ‌برنگ
ازمن تو چرا باز همیداری چنگ
مانندهٔ برك لاله زود ای سرهنگ
همچون دل لاله در برم گیری تنگ

ای بدر شده من از غمان تو هلال
ای‌صورت حسن من زعشق‌تو خیال
گر هیچ مرا دست دهد با تو وصال
بر فرق فلك نشینم از عز و جلال

ای کلک‌ملك وصفت‌تو گویم همه‌سال ✲ وزطبع کل مدح تو بویم همه سال
سرخ است بدولت تو رویم همه سال ✲ روزی ز خدای وز توجویم‌همه سال

عیبم که زمن رمانی ای مشکین خال ✲ عارم که نخواهی که کنم با تو وصال
عودم که کنی مرا بآتش بی‌هال ✲ عیدم که بمن قصد کنی سال بسال

دل می‌ندهد که از تو بردارم دل ✲ یا نابکسی کم از تو بگذارم دل
دانی چه کنم گم شده انگارم دل ✲ بگریزم و در پیش تو بسپارم دل

آن‌دل که نخواستت چه نامست آن‌دل ✲ نه ار در پرسش وسلامست آن دل
دیوانه و ابله تمامست آن دل ✲ بیزارم ارآن دل و کدامست آن دل

سرما چون شد ز دست صحرا شد گل ✲ در چادر سبز کار پیدا شد گل
بسیار همی خندد رعنا شد گل ✲ نه نه که‌چوروی‌دوست‌زیباشد گل

رویت برمن چنانکه گل بر بلبل ✲ من بر رویت چنانکه بلبل بر گل
عشقت بر من چنانکه غل بر صلصل ✲ من برعشقت چنانکه بر صلصل غل

نامد بکف آن زلف سمن مال بمال ✲ می‌رقص کند بر آن‌رخ ازخال بخال
ایچون گل نو کـه بیمنت سال بسال ✲ گردیده چو روزگار از حال بحال

بنگر که زشاخ می چه گوید صلصل ✲ بفسرده‌می و گشت بباغ اندر گل
بنگر که چه پاسخ آرد او را بلبل ✲ بگداخت گل و گشت بجام اندرمل

چون روی بتان گشت بباغ اندر گل ✲ چون آب حیات شد بجام اندر مل
در هر چمنی خاست ز بلبل غلغل ✲ بر گل می نوش بر نوای بلبل

خامش نشود همی ز غلغل بلبل	بشنو که خوش آیدت ز بلبل غلغل
ای دولب تو گل و دور خسار تو گل	مل ده بر گل که خوش بود بر گل مل

من اد همم ازخون دل ابرش گردم * پس طرفه نمانم که منقش گردم
در آتش ازآب دیدگان خوش گردم * من انگشتم بدم که آتش گردم

در دولت شاه چون قوی شد رایم * گفتم که رکاب را ززر فرمایم
زر گفت مرا که من ترا کی شایم * آمد آهن گرفت هر دو پایم

غمهای تو از راندن خونها کارم * خود نیست چرا راندن خونها کارم
در دیده من ازمرگ تو خونها دارم * بر مرگ تو با بمرگ خونها بارم

هر چند که این بندز پای افکندم * دانم که بود بند چنین یکچندم
در بند هر آنچه میدهد خرسندم * کاین نعمتها نبود پیش از بندم

من در عدم از جود تو موجود شدم * در دولت تو برسر مقصود شدم
مسعود نبودم از تو مسعود شدم * در حبس چنان شدم که محسود شدم

ای طبع بده ور ندهی بستانم * آنمایه که گرد کردهٔ من دانم
ای آتش اندیشه چو من درمانم * اندر تو زنم گر نبری فرمانم

ای غمزه تو کشفته بنیاد دلم * کمزادی و مهر تست همزاد دلم
از تو بفلك رسیده فریاد دلم * بیچاره دلم گرنکنی یاد دلم

ای طبع چو آتش ازتو بس خوشنودم * کاندر فکرت همی نمائی دودم
چون نیست زمانهٔ تمامت سودم * ارجو که بکام دل رسانی زودم

گرمن برم از مردم بد ساز برم * فرجام به بینم و به‌آغاز برم
هر کس که بمن دژم دژم پیوندد * بنگر که چه پاره پاره زوبازبرم

جان ودل ودین بوصلت ایمهرصنم * عهدی بسته ست‌واینت عهدی محکم
هجرت چو بصافی کشد اندر عالم * دانی چه زنندایندوسه هم مشت بهم

ای زرین نام لعبت سیم اندام * زرتو وسیم‌تونه پخته‌ست ونه خام
در کس منگر به بی نیازی بخرام * زیراکه توانگری باندام و بنام

تن کوبم و سر پیچم و بر روی زنم * آماده درد و رنج و اندوه منم
نه ریزم و نه گدازم و نه شکنم * فولاد رخ و سنگ سروروی تنم

جان هر ساعت ز کار زاری دهدم * هر روز زمانه بیش کاری دهدم
ازبخت گلی خواهم وخاری دهدم * باشد روزی که روزگاری دهدم

من دوش که ازهجرتو در تاب شدم * جان تو که گرچوشمع‌درخواب شدم
از دیده ودل درآتش و آب شدم * برجام چو بر آینه سیماب شدم

تا کی غم یارو درد فرزند کشم * بیمار فراق خویش و پیوند کشم
تا چشم گشاده‌ام همی بند کشم * ای چرخ فلك محنت تو چند کشم

هرروز همی فلك به تیری زندم * پیراهن در سیاه قیری زندم
وین بخت همی همچو اسیری زندم * از وی‌سپری خواهم تیری زندم

گفتم که تو بی وفائی‌ای نامردم * من مردم تو کجائی ای نامردم
خس دوست چو کهربائی ای‌نامردم * زان با چومنی نپائی ای نامردم

ای فاخته دل‌چو من برویت نگرم * زیبائی طاوس ببازی شمرم
با خنده کبك چون درائی‌زدرم * دل همچو کبوتری بپرد زبرم

بر بسته شد از بستن‌ماتم دستم * امروز نگویند که من‌خود هستم
از بیم و امید شادی وغم رستم * برداشتم‌از جهان دل و بنشستم

سروی‌خواهم زچرخ داری زندم * گر گویم‌کاین‌مراست آری زندم
خواهم که گلی‌چینم خاری زندم * ازآهن مار کرده باری زندم

همچون قلمم ز بیخ کندی بستم * کردیم نوان‌و لاغرو زرد ودژم
وانگاه فرو بردیم ای شهره‌صنم * درآب سیاه و گل تیره‌چو قلم

چون‌پیش دل‌ازهجر توهنگامه‌نهم * پروین سرشك دیده برخامه‌نهم
برنامهٔ تو چو دست برخامه‌نهم * خواهم که‌دل اندرشکن‌نامه‌نهم

ایسرو سپاه خسر و ایماه حشم * یکجرعه اگراز می‌وصلت بچشم
ازخط تو چون قلم‌همی سر نکشم * برآتش‌تیمار تو چون عودخوشم

ای کرده مرا بعشق گمراه تمام * بر نایدم از ضعف همی‌آه تمام
ایسرو گل اندام من ایماه تمام * پیرم کردی نگشته یك‌ماه تمام

جستم از توبه بی زبانی جستم * جستم ز غمت چو خیزرانی‌جستم
از پیش فراق تو بجانی جستم * الحق زتو چون برایگانی‌جستم

شب زار بجای بسترآتش ریزم * چون خاکستر بروز ازآتش‌خیزم
هر گه که کند عشق توآتش‌تیزم * از درد چوشمع برسرآتش بیزم

گفتم کاین دل بداغ نام تو کنم * کوئی که دو دیده جای گام تو کنم
دیدم که اگر کار بکام تو کنم * جان در سر کار یك سلام تو کنم

ای چرخ زهر گزند دز نج تو کشم * با جان ودل نژند رنج تو کشم
در تنگی حبس و بند رنج تو کشم * یکبار بگو که چند رنج تو کشم

وصف لب رنگین توازدل جویم * درآرزوی زلف تو سنبل بویم
تا پر خون شد ز دیده چون گل رویم * وصف تو همه روز به بلبل گویم

چون از گل روی تو بهاری رسدم * از درگه هجر تو سواری رسدم
در وصل تو چون دست نگاری رسدم * در دیده ز غمزهٔ تو خاری رسدم

تا چنگ بمهر آن دلارام زدم * هردم که زدم همه بنا کام زدم
بر درگه عشق تو کنون نامزدم * اینك علم وفات بر بام زدم

بر آتش اگر بی تو نخفتم خفتم * با انده اگر بیتو نجفتم جفتم
صبری که زدل همی نرفتم رفتم * اینك همه هرچه می نگفتم گفتم

کوهی که برو بلا ببارند منم * تیغی که بدست غم سپارند منم
شیری که برون نمیگذارند منم * خواری که نکو نگاه دارند منم

امروز زهر دوست گزندی دارم * و اندرهر کنج دردمندی دارم
درهر نفسی ز چرخ پندی دارم * در پای کسان چو پیل بندی دارم

ازعشق تو در چشم خرد میل زدم * پس دست به تسبیح و به تهلیل زدم
بر فرقت تو چو طبل تحویل زدم * من دست بجای جامه بر نیل زدم

بونصر من ار عاشق ایام توام * از چرخ همیشه طالب کام توام
چون نام خودم ازو و بانام توام * خود روی نیم نهال انعام توام

گفتم شکرت بخلق گیهان گویم * چون تنهایم همی بیزدان گویم
تا جان دارم شکر تواز جان گویم * تا بازپسین نفس همه‌آن گویم

جز در غم عشق تو سفر می نکنم جز بر سر کهسار گذر می‌نکنم
در عشق تو جز بجان خطر می‌نکنم گر من زاغم چرا حذر می‌نکنم

من بی الم ایصنم گرفتار نیم ور میباشم به رنج وپندار نیم
یارست مرا غم تو بی‌یار نیم جان میکنم از هجر تو بیکار نیم

گر تیز بروی خوب تو درنگرم ترسم که زدست خصم توجان نبرم
در عشق دم شیر عرین می‌سپرم در جمله نگه کن که چه دیوانه‌سرم

هریك چندی بقلعهٔ آرندم اندر سمجی کنند و بسپارندم
شیرم که بدشت و بیشه نگذارندم پیلم که بزنجیر گران دارندم

صالح دل اگر بجای جامه بدرم شاید که همی خون شود ازغم‌جگرم
در دیده من ازمرگ توخونها دارم برمرگ تو تابمرگ خونهابخورم

بر روی تو مهربان و دلسوز منم پیش تو بمهرگان و نوروز منم
بر لشگر هجران توپیروزمنم سر دفتر عاشقان امروز منم

گنجی که ز پیش آن بجستند منم کوهی که بغم فرو شکستند منم
پیلی که به زخمیش بخستند منم شیری که ببازیش ببستند منم

نه ازهمه خلق حق گزاری دارم — نه نیز بحبس غمگساری دارم
از آهن بر دو پای ماری دارم — نا خوش عمری و روزگاری دارم

گر حور بود بدان که نازش نکشم — کوته کنم این قصه درازم نکشم
آن کز من باز شد فرازش نکشم — وآن کو ماند فراز بازش نکشم

ازآتش دل همیشه اندر تابم — وزاشك دودیده غرقه اندر آبم
درآتش و آب خواب شب کی یابم — ترسم چو چراغ مرگ باشدخوابم

ای دشمن و دوست مر ترا یکعالم — خاری و گلی با من وبا یك عالم
در بسته بتو مهر ووفا یك عالم — مانده زتو درخوف رجا یك عالم

هر گه که به پیراهن تو درنگرم — از رشك و حسد پیرهن خودبدرم
ازجامهٔ بهرمان تو رشك برم — کوبر برتست و بر برت نیست برم

دلخسته چشم ناوك انداز توام — جان بستهٔ چنگک بلبل آوازتوام
مولا وغلام کشتی و ناز توام — من رنجه ز موی بند غماز توام

درخواب گه ازدل بشب آتش بیزم — چون خاکستر هرروز زآتش خیزم
هر گه که کند عشق تو آتش تیزم — چون شمع ز درد بر سرآتش ریزم

شب زانده تو همی نیاید خوابم — برجامه زغم چو گوی درطبطابم
من گاه در آتش و گه اندرآبم — سنگم که بمن هر چه رسد در یابم

دانم که زچرخ بخش بیرون نکنم — پس شاید اگرزرنج دل خون نکنم
دل خوش دارم طمع دگر گون نکنم — چون صبر ضرورتست پس چون نکنم

من دوش که از هجر تو در تاب شدم
جان تو که گرچوشمع درخواب شدم
ازدیده و دل در آتش وآب شدم
برجام چو بر آینه سیماب شدم

از بند رحم ببند مهد افتادم
پس برد بزندان ادب استادم
اکنون شه شرق بند و زندان دادم
گوئی ز برای بند و زندان زادم

شه پندارد که ما خردمندانیم
یا قلعه گشایان و عدو بندانیم
نه نه شاها که ما همه زندانیم
نرد فلك و آبکش زندانیم

در آرزوی بوی گل نو روزم
درحسرت آن نگار عالم سوزم
از شمع سه گونه کار میاموزم
میگریم و می گدازم و می‌سوزم

لرزان زبلا چو برگ داند یارم
وآنگاه همی ببرگ خواند کارم
اشگی که همه تگرگ راند بارم
عمری که همی بمرگ ماند دارم

تا روز همه شب از هوس بیدارم
تا شب همه روز در غم و تیمارم
یارب تو نکو کن که تبه شد کارم
دانم که کنی اگر چه بد کردارم

بردیده خیال دوست بنگاشته‌ام
دیدار برآن خیال بگماشته‌ام
هر مرحلهٔ که رخت برداشته‌ام
صدحوض ز آب دیده بگذاشته‌ام

امروز در این حبس من آن ممتحنم
کز خواری کس گوش ندارد سخنم
در چندین سنگها دراین که که منم
از بی سنگی گوز بدندان شکنم

از دل بدم آتشی برانگیخته‌ام
وز دیده بجای آب خون ریخته‌ام
با عشق تو جان و دل در آمیخته‌ام
نتوان جستن که محکم آویخته‌ام

عمری بدو کف دورخ نگار اخستم — نومیدی جان بدرد دل در بستم
اکنون ز نشاط وصل تو بر جستم — ازپای در افتم ار نگیری دستم

گفتی خبرت کنم کسی بفرستم — با دل گفتم ز انده دل رستم
من دل همه بروعده خوبت بستم — شادم کن اگر سزای شادی هستم

آنمرد که در سخن جهانیست منم — آن گوهر قیمتی که کانیست منم
آن تن که سرشته از روانیست منم — آن گو که سرا پای زبانیست منم

هرجای که آتش نبردیست منم — بر هرطرفی که تیره گردیست منم
آن شیر که درصورت مردیست منم — پس چونکه بهرجای که دردیست منم

هرجا که زفضل پیشگاهی است منم — وآن کویك تن شهاسپاهی است منم
گر دعوی ملك راگواهی است منم — گربرسخن از قیاس شاهی‌است منم

با ناله همی چو ابربهمن گریم — هرلحظه همی هزار دامن گریم
با روشن دل تیره شبان من گریم — چون شمع زدل زدیده بر تن گریم

از بلبل نالنده تر و زار ترم — وز زرد گل ای نگار بیمار ترم
از شاخ شکوفه سرنگونساز ترم — وز نرگس نو شکفته بیمار ترم

روزان‌و شبان در آن غم و تیمارم — کاسرار ترا چگونه پنهان دارم
دل خون شد وخون زدیدگان‌میبارم — بینند ز خون دل همه اسرارم

ایجان جهان تا خبرت یافته‌ام — دل را همه در رهگذرت یافته‌ام
پنداری بی درد سرت یافته‌ام — نه‌نه‌که بخون جگرت یافته‌ام

از خود بتو من بتا گمانها دارم — وز کردهٔ خویش داستانها دارم
اندر سر صحبت تو جانها دارم — بر مایه عشق تو زیانها دارم

سیراب گلا بیتو بر آتش خارم — دودست دمم که جز بآتش نارم
نشگفت زبس که دردل آتش دارم — کز دیده چو شمع اشك آتش بارم

از هرچه بگفته‌اند پندی دارم — وزهرچه بگفته‌ام گزندی دارم
که بر گردن چو سگ کلندی دارم — بر پای گهی چو پیل بندی دارم

من بستر برف و بالش یخ دارم — خاکستر و یخ پیشگه و بخ دارم
چون زاغ همه نشست بر شخ دارم — دریکدو گز آب ریز و و مطبخ دارم

در تاریکی زبس که می بنشینم — درروز چو شب پرك همی بد بینم
باشد چو شب ار خوابگهی بگزینم — از پهلو و دست بستر و بالینم

آنم که اگر بخلد جائی سازم — حورالعین را کشید باید نازم
رضوان سبك ار پیش نیاید بازم — بر تابم روی و سوی دوزخ تازم

هر گه که ترا برهگذاری بینم — ازسایه‌ت برزمین نگاری بینم
ازرشك دلم چو کفته ناری بینم — گر باتو جز ازسایه‌ت یاری بینم

دیده همه‌شب زخواب خوش بردوزم — برتن گریم چو شمع وازدل سوزم
از آرزوی خیال جان افروزم — در آرزوی خواب شبی تا روزم

باخود گفتم که من عیال توشدم — او گفت که من ضامن مال توشدم
ای آنکه ثنا گوی کمال توشدم — بیشم نکنند چون نهال تو شدم

آنکو گوید هست قضا تیشه من * یکشاخ نتابد زدن از بیشهٔ من
اندیشه شده‌ست ازجهان پیشهٔ من * کس را نبود طاقت اندیشهٔ من

تا خشه دل مرا بریده‌ست زتن * دارم گله‌هاش را چو شمشیرسخن
لیکن چکنم گفت نمی‌یارم من * کان پسته دهن کرد مرا بسته‌دهن

در سمجی چون توانم آرامیدن * کز تنگی آن نمیتوان خسبیدن
یارب که همی بچشم خواهم دیدن * جائی که دراو فراخ بتوان ؟یدن

هرشب که‌ترا نبینم ایشاخ سمن * خواهم که مرا کفن بود پیراهن
آن روز که دیدار تـرا بینم من * ازشادی وصل دیده خواهم‌همه‌تن

چون گل زغمت دریده‌ام پیراهن * چون‌لاله بیالوده‌ام ازخون رخ وتن
چون‌شاخ‌بنفشه سرنگون‌باشم‌من * ترسم که بسی عمرنیابم چو سمن

سر کرده‌مت ای‌نگارچون‌توسرمن * گه گه بسخن چرب کنی بی‌روغن
وین‌نیست‌عجب‌ای صنم‌پسته‌دهن * گرپسته دهن بودهمه‌چرب سخن

چنگم بچهار شاخ زد پیراهن * چنگست مگر چهارشاخ ازآهن
دراشك چهار شاخ آنشاخ سمن * شد باز چهار شاخ کفته رخ من

چون دانش بود مهربان‌دایه من * از فخر وشرف زد همه پیرایه من
از مایه من بلند شد پایه من * من دریا ام کم نشود مایـه من

چشم و دهن‌آن صنم لاله رخان * از پسته وبادام کشیده‌ست نشان
ازبس‌تنگی که‌داردایـن‌چشم‌ودهان * نه گریه دراین گنجد نه‌خنده‌درآن

با کس غم تو بیش نخواهم گفتن * وین در دو دیده هم نخواهم سفتن
مهر توز دل پاك بخواهم رفتن * بر بستر صبر خوش بخواهم خفتن

این دیبهٔ دوروی بکلك دوزبان * پرداخته شد بقوت خاطر وجان
بستانش بنام ایزدای باد وزان * لوهور بنزد خواجه بونصر رسان

تا نسبت کرد اخوت شعر بمن * می فخر کند ابوت شعر بمن
بفزود چو کوه قوت شعر بمن * شد ختم دگر نبوت شعر بمن

آنکو دارد چو سیم وشکر لب وتن * آمیخت همی چو شیر وشکر بامن
ناگه برمید ودرچد ازمن دامن * بگریخت زمن چنانکه آب ازروغن

از چشم من ار سرشك بتوان رفتن * بس در گرانمایه که بتوان سفتن
وربیتو بودهیچ به نتوان خفتن * کاری باشد چنانکه نتوان گفتن

از کفر کشد زریر شیبانی کین * آباد کند زریر شیبانی دین
بر چرخ نهد زریر شیبانی زین * این مرتبت زریر شیبانی بین

ای برتن من کرده هزاران احسان
یکسعی کن ومرا ززندان برهان
لیکن ز آنسان گرم نداری پس از آن
والله که مرا آرزو آید زندان

درخدمت طاهر علی بارم جان
کز خدمت طاهر علی دارم جان
هرصبحدمی روان نهم بر کف دست
در خدمت طاهر علی آرم جان

ایزد که همی کرد مرکب تن و جان
درهرعضوی مصلحتی کرد نهان
گر مفسدیی ندیده بودی بزبان
محبوس نکردیش بزندان دهان

ای پای برنجن من ای بند گران — هستم زتو روز ان و شبان جامه دران
گریان گریان در تو بزاری نگران — کاین محنت من نخواهد آمد بکران

چون قمری زار زار مینالم من — چون بلبل آلوده بخون پیراهن
چون طوطی بر وصف تو بگشاده دهن — چون فاخته طوق عشقت اندر گردن

ایشاه به بیشه عزم ناگاهان کن — یکچند کنون شکار بدخواهان کن
شیر ار نبود قصد سوی شاهان کن — مر شیران را طعمه روباهان کن

زنده بتو مانده‌ام من ایجان جهان — زیرا که بدیده‌ام به تیمار توجان
هرجا که موافقت در آید بمیان — صد سال توان زیست بیکجا آسان

انده چه خورم چراست انده‌خوردن — گر هست ز کرباس مرا پیراهن
کز نیش خسك دارم در زندان من — پوشیده به بهرمان همه جامه وتن

صدبار بنیکی هنرم کرد ضمان — يك دعوی را ازتو ندیدم برهان
این بس نبود شگفت زیرا بجهان — کردار گران شده‌است و گفتار ارزان

گر خسته شوم ز تیر پیکار تو من — آهی نکنم ز بیم آزار تو من
از بیم سر غمزه چون خار تو من — خندان میرم چو گل بدیدار تو من

نه روزم هیزم‌است ونه شب روغن — زین هر دو بفرسود مرا دیده و تن
در حبس شدم بمهرو مه قانع من — کاین روزم گرم دارد آن شب روشن

ای روز مرا جز شب دیجور مدان — امروز چو من ز خلق رنجور مدان
ای روز دلم روز مرا نور مدان — گر تو دوری ز من غمت دور مدان

کس‌را چو بنفشه سر فرو نارم من　　شیرم ننهم هیچ کسی را گـردن
چون نارغم ارخون کندم دل بسخن　　نگشایم پیش‌خلق چون‌پسته دهن

ازچنگ قضاهمی چونتوان جستن　　باچرخ چه‌معنی است‌جدل پیوستن
چه سود کند جز که همه دل بستن　　تا روز چه زاید این شب آبستن

گردنده چوروز نوبهاری با من　　ازخشم دل آکندهٔ چوناری بر من
چون‌کلك سرخویش دوداری بامن　　ای‌نرم چو گل تیزچو خاری با من

ای‌چون گل‌نوشکفته برطرف‌چمن　　گلبوی شود ز نام خوب تودهن
گر گل باخارباشد ای سیمین تن　　چون گل برتست وخار دردیدهٔ من

چرخم‌چوبخواست کشت‌بی هیچ گمان　　جاه تو بزندگانیم کـرد ضمان
گویم همه شب ز شام تا صبحدمان　　ایدولت طاهر علی باقـی مان

امروز منم تفته دل ورفته روان　　تلخم شده زندگانی اندر زندان
وآنچ انده کرد مرمرا بر دل‌وجان　　برشیران کرد ضرب سلطان‌جهان

بگشای چو گل بوعدهٔ راست دهن　　ورنه زتو چون لاله کنم پیراهن
دعوی دلست بـا توام بند مزن　　وآنك‌درحکم عشق و اینك توومن

مشك‌ازسرزلفین توبویم پس ازین　　گرد در تو بدیده پویم پس از این
پیوسته رضای تو بجویم پس ازین　　جزبا توحدیث کس‌نگویم پس‌ازین

زاری و دعا کن بسحر گاه ای تن　　توفیق وسداد وراستی خواه ای تن
گر کژبروی بخدمت شاه ای تن　　پرخور داری مبادت از چاه ای تن

دیدی که غلام داشتم چندان من — پرورده ز خون دل‌چو فرزندان من
درجمله ازآن همه هنرمندان من — تنها ماندم چوغول در زندان من

روزم تیره‌ست ازآن رخ مهوش تو * عیشم تلخست ازآن‌لبان خوش تو
هستم صنما تا بشدم از کش تو * دلخسته تراز گوهر گوهر کش تو

دل‌بست شود چو سرفرازد با تو * تن بگذارد که‌در گدازد با تو
بی‌ساز شود هر که بسازد با تو * نا با خته باید آنکه بازد با تو

آنی که بری دست نیازد با تو * در خوبی‌همعنان که بازد با تو
خون گردد خون چودل بسازدباتو * جز جانبازی عشق نبازد با تو

هرجان که‌بودبرترازآن باشی‌با تو * بخریده‌امت بجان گران باشی تو
هر جای مرا بجای جان باشی تو * ای دوست بجان نه‌رایگان باشی تو

نورست ایماه حسن سرمایه تو * پیرایه تو پست کند پایه تو
ابرست غبار بر تو پیرایه تو * پیرایه چه بندد بتو بردایه تو

ای نای ترا نقل ومی روشن کو * با تو طرب طبع ونشاط تن کو
گرتو نائی لحن خوشت بامن کو * چون نای ترا دریچه و روزن کو

ایشاه بترس ازآنکه پرسند از تو — جائی که تو دانی که نترسند از تو
خرسند نهٔ بپادشاهی ز خدای — پس‌چون باشم ببندخرسند ازتو(۱)

سلطان ملك اقبال عنان داد بتو — در های نشاط شاه بگشاد بتو
گشته‌ست زمانه نیك دلشاد بتو — تاحشر زمانه همچنین باد بتو

(۱)این‌رباعی‌را بنام نصرالله بن عبدالحمید مترجم کلیله‌ودمنه هم باقدری‌اختلاف نوشته‌اند

صالح پس ازین طرب نباید بی‌تو — شاید که ز دل طرب نزاید بی‌تو
جان در تن من بیش نپاید بی‌تو — خود جان پس ازین کار نیاید بی‌تو

ای شمع شدم بعشق پروانهٔ تو — خوانند مرا بشهر دیوانهٔ تو
امروز منم ز خویش و بیگانهٔ تو — تن تافته چون رشته یکدانهٔ تو

ای نای ندیده‌ام دلی شاداز تو — نائی تو ولیکن نرهد باد از تو
جز ناله مرا چو نای نگشاد از تو — ای نای مرا چو نای فریاد از تو

مادر که مرا بزاد زاد از پی تو — هم ایزد جان که داد داد از پی تو
گر نیستم ای نگار شاد از پی تو — خون شمع دلم تافته باد از پی تو

هرگز نرسد بلطف در مهر چو تو — بت را نبود حلاوت چهر چو تو
در حسن نزائیدمه و مهر چو تو — ای مهر ندیده‌اند بد مهر چو تو

خوردم همه زهر عشق توشکر کو — دیدم بتر هوای تو بهتر کو
گر شاخ هوای تو نرفتم بر کو — در تاریکی سکندرم گوهر کو

روی و بر می تابشدم از بر تو — زر دست و کبود دست بجان و سر تو
زیرا که در آرزوی روی و بر تو — این پیرهن تو گشت و آن معجز تو

از کوفتن پای تو و گشتن تو — لعبی است هر اندام ترا بر تن تو
ماهی تو و از جیب تو تا دامن تو — چون چرخ همی گردد پیرامن تو

با من بمیان رسول باید با تو — خورشید نخواهم که بر آید با تو
آئی بر من سایه نیاید با تو — شاید همه خلق و من نشاید با تو

ای ملك بدولت تو دارا گشته * وز عدل تو دهر پیر برنا گشته
شمشیر تو قهرمان اعـدا گشته * در جمله ترا ملك مهیا گشته

آنی که ز فالها همه فال تو به * هر سال تو در عمر زهرسال تو به
زانمال که داشتم مرا مال تو به * از مال مراقبول و اقبال تو بـه

از هرجنسم چوشاه بگشادی راه * از بخت مرا فزون شدی رتبت وجاه
هربار چو زر آمدم ازدولت شاه * اینبار چو گوهر آیم انشاءالله

چندان داری زحسن و خوبی مایه * کز حـور بهشت برتری صد پایه
پیرایه چرا بندرت ایمـه دایه * نورست مه دو هفته را پیرایه

هرچند که بر کوهم درشب زاندوه * گریان باشم تابگه بانگ خروه
همقامت توچو سرو بینم بر کوه * هر گـز نشوم زدیدن کوه ستوه

آمد برمن بچشمکان خواب زده
سرتـا بقدم بعنبـر نـاب زده
همچون دلمن دوزلف را تاب زده
رخ چون گل نوشکفته برآب زده

چون دولت تو جهان‌جوانست ایشاه
پس دولت‌تومگر جهانست ایشاه
بزم تو بحسن بوستانست ایشاه
گوئی ز شکوفه زآسمانست ایشاه

این‌خوشرویان کـه‌ایستادند همه
از مـادر حسن دوش زادند همه
بزم تو شهـا چشم نهادنـد همـه
دربندگی تو دست دادند همـه

امروز منم چـوماری انـدر سلهٔ
زآوازه من در اینجهـان ولولـهٔ
بر من هرموی اگـر شود سلسلهٔ
ازچرخ فلك نکرد خواهم گلهٔ

دانم که وفا ز دل بر انداختهٔ * با آنکه مرا عدوست در ساختهٔ
دلرا ز وفا چرا بپرداختهٔ * ما ناکه مرا تمام نشناختهٔ

ای ابر ز بحر تا هوائی شدهٔ * گوئی که کف حاتم طائی شدهٔ
نه نه که کف دست علائی شدهٔ * زان مایه رحمت خدائی شدهٔ

بر شعر مرادلیست ایبار خدای * درمدح و ثنای خسرو مدح آرای
می بتر کدم دل اندرین تنگی جای * از بهر خدای را دوائی فرمای

ای غم‌سختی توای دل ازغم نرمی * ای دم سردی تو ایدل ازدم گرمی
ایعشق خمش باش که بس بیشرمی * ای‌هجر بروکه سخت بی آزرمی

روزی که چو باد پیش من‌بر گذری * دردسر و رنج دل و خون جگری
وآنشب که‌چومه‌بروی من‌درنگری * نور جگر و قوت دل وتاج سری

مفروق دو دیده‌ای و مقرون دلی * دل هر چه بیندیشد مضمون دلی
تا ظن نبری که هیچ بیرون دلی * در خون دلم مشو که در خون دلی

مرهم گفتم تو با دل ریش همی * تا بندیشم من از بد اندیش همی
نعمت شودم زمان زمان بیش همی * یادم ناید ز نعمت خویش همی

دولت ز علاء دولت دولت عالی‌رای * بر عالم سایه کرد چون پر همای
ای‌داده خدایت شرف از بهرخدای * یکبار مرا جمال رویت بنمای

از شیرینی چون بسخن بنشینی * از دولب خود شکر بدامن چینی
در بوسه لب توگویدم می‌بینی * هر گز شکر سرخ بدین شیرینی

با هر تاری ساخته چون پود شوی * با جمله همه زیان بی سود شوی
در دیدهٔ عهد دوست چون دود شوی * زینگونه بکام دشمنان زود شوی

ای گل نه زگل ز دل همی بر روئی * دل را ز همه غمان فرو میشوئی
ای گل‌تو عقیق رنگ‌ومشکین‌موئی * بر آب روان زیاده استی گوئی

آخر نگذاردم فلك چون زاری * آخـر بجهـد فضل مـرا بازاری
آخر بریاندم جهـان گلزاری * عذری خواهد ز من بهر آزاری

ای دولت هند را جمالی دادی * ای شادی زین قبل بغایت شادی
ای چرخ تو در دهان عالم دادی * کایدولت شیر زاد باقـی بادی

شوخی صنمی خوشی کشی خندانی * طوطی سخنی و عندلیب الحانی
چون برده دلم بلا به و دستانی * لابد پس دل روم چو سر گردانی

عشق آتشی افروخت که از بسیاری * در دو زخم افکند همی پنداری
دل سوخته بودی بهزاران زاری * گر آب دو چشم من نکردی یاری

ای بخت مرا سوخته خرمن کردی * بی جرم‌دو پای من در آهن گردی
در جمله مرا بکام دشمن کردی * باسگ نکنندآنچه تو با من کردی

در پیش گل وصال ما را بوئی * و ز پس همه ساله عیب ما را جوئی
هر چند رخ وفای ما را شوئی * کس نشنودا آنچه تو مارا گوئی

گزچه کندت مساعدت روز بهی * آخر ز قضا بهیچ حیلت نرهـی
تا هست بده چه فایده ز آنکه نهی * دشمن ببرد خاك خورد گر ندهی

فرّ ابدی و نعمت جاویدی * نخل عیشی و گلبن امیدی
خوبی و خوشی مشتری وناهیدی * فرزند مهی نبیرهٔ خورشیدی

ای حورا زاده لعبت نو شادی * از باغ بهشت کی برون افتادی
بندیش که پیرایه بتن بنهادی * ای حسن تو پیرایه مادر زادی

بنمودی مقنعی مهی ناگاهی * تا هر که پدید گشت چون گمراهی
او داشت فرو برده بچاهی ماهی * داری تو فرو برده بماهی چاهی

ای نای هوا بریدم از نای دمی * او را دم گرم بوده تو سرد دمی
زو بود مرا خرمی از تو دژمی * او نای نشاط بود و تو نای غمی

عشوه دهیم همی سرابی گوئی * بر من گذری همی شهابی گوئی
گریان شوم از تو آفتابی گوئی * نتوانم بیتو زیست آبی گوئی

ای زاوه اگر بهشت پیداست توئی * چیزی که دراو ملک مهیا است توئی
آبی که دو او سپهر والاست توئی * جوئی که دراو هزار دریاست توئی

ای شاه عدوبندی و هم قلعه گشای * ایخسرو جمجاه سکندر سیمای
ای رأی تو چون مهرفلک ملک آرای * زین بند رهیت را رهائی فرمای

چون بلبل داریم برای رازی * چون گل که نبوئیم برون اندازی
شمعم که چو برفروزیم بگدازی * چنگم که ز بهر زدنم بنوازی

امید بزندگانیم نیست بسی * منصور سعید را بگوئید کسی
هستت بخلاص عمر من دسترسی * کز جان رمقی ماندهست ازتن نفسی

مسعود چو دربند گرفتار شدی   از فعل زمانه بر سرکار شدی
از مستی عز و ناز هشیار شدی   در جمله زخواب دیر بیدارشدی

نالنده تر از نایم در قلعهٔ نای   همسایه ماه گشتم از تندی جای
نه‌طبع مرا بجای و نه‌دست و نه‌پای   ایشاه جهان‌رحم کن ازبهر خدای

ای شاه جهان ز ملك باقی شادی   زیرا که برای ملك باقی زادی
سلطانی را جمال باقی دادی   سلطان سلاطینی باقی بادی

بر شاهان جمله پادشاهی داری   وزنعمت وکام هرچه خواهی داری
ای شاه تو تأییـد الهی داری   والله که بحق تو پادشاهی داری

آمد بر من خیال زیبا یـاری   گفتم بسلامتت بدیـدم بـاری
تو نیز بدین سمج بدیدی آری   شیرین‌شده‌حلقه‌بردو پایش ماری

ای چرخ همه کار بپرگار زدی   گو مهر درش مگر بمسمارزدی
ای شب‌توره‌ای خویش‌برقارزدی   ای تیغ زدوده صبح زنگار زدی

از غنچهٔ نا شکفته مستور تری   وز نرگس‌نیم خفته مخمور تری
در خوبی از آفتاب مشهور تری   ای مه زمه دو هفته پر نورتری

از بلبل بر سرو طربناك تری   وز نرگس‌دسته بسته چالاك‌تری
ز آتش صنما اگر چه بیباك‌تری   والله که ز آب آسمان پاك تری

ای قلعهٔ نای مادر ملك توئی   دانند که کان گوهر ملك توئی
امروز بنام حنجر ملك توئی   آیا دیدی که بر در ملك توئی

ای تن تو بطبع بار بیمار کشی
خوشدل خوشدل رنج و غم‌یار کشی
از چرخ همی بلای بسیار کشی
خوش برتو نهد بار که خوش بار کشی

چون موی شدم رنج هر بیدادی
درعشق ندید کس چو من ناشادی
برخیزد اگر وزد بمن بر بادی
چون چنگ مرا زهر رگی فریادی

ای تن چه تنی که تاشدی فرهنگی
باچرخ و زمانه درنبردو جنگی
در تو نکند اثر همی دلتنگی
بگدازو بریزا گر نه‌روی‌وسنگی

چون‌دید که برعزم سفردارم‌رای
آمد بود اعم آن بت روح افزای
و گند همی داد که‌از بهر خدای
ای عهد شکسته‌در سفر بیش مپای

اضافات[1]

قصیده

فتح و ظفر و نصرت و پیروزی و اقبال
با عز خداوند قرین بودند امسال

مشهور شد از رایت او آیت مهدی
منسوخ شد از هیبت او فتنهٔ دجال

شاهان سر افراز نهادند بدو روی
رایان قوی رای سپردند بدو مال

بنمود بدو حکم و قضا قدرت و امکان
بفزود بدو دولت و دین حشمت و اجلال

شاهی است که عزم حشمش دود بر آورد
از دودهٔ مظلومان از مجمع اضلال

بحری است که موج سخطش گرد برانگیخت
از قلعهٔ بودارو وز لشکر چیپال

چندان علم شیر برافراشت که بفزود
زایشان بفلك برچو اسد بیعدد اشکال

چندان گله پیل در آورد که برخاست
زیشان بزمین اندر بی زلزله زلزال

شاها بیلك رمح تو چون معجز موسی
شاخی است که با او نرود حیلت محتال

آموخته زاید بچه شیر ز مادر
از عدل تو در پنجه نهان کردن چنگال

روزی که همی گرید اشخاص بر ارواح
وقتی که همی خندد آجال بر آمال

بر خاك زمین وصل کند باد هوا ابر
و ز باد هوا باز کند خاك زمین بال

گه عقل پریشان کند از جرعهٔ شمشیر
گه هوش خروشان شود از درّه طبال

دیو از الم خشت تو بر خشت زند سر
کوه از فزع گرز تو در برز کشد یال

آنی که ز کردار تو آرد گهر استاد
آنی که ز گفتار تو سازد هنر استال

گر وهم تو بر خاطر ابدال گذشتی
در علم ابد چنگ زدی همت ابدال

ور قوت عدل تو بصلصال رسیدی
بی روح بجنبیدی در ساعت صلصال

تا معدن اعدا بتو اطلال ندیدند
ظاهر نشد از عدل تو کیفیت اطلال

اندر خطر زخم تو چو نال شود کوه
و ندر نظر رحم تو چون کوه شود نال

تا از پس و پیشینه کم و بیش و بد و نیك
تا در تك و پویند شب و روز و مه و سال

---

(۱) این اشعار پس از چاپ دیوان بدست آمد

طبع و دل و طبل و علم و رأی تو بیناد　　فتح و ظفر و نصرت و پیروزی و اقبال

قطعه

ز اقبال تو شاها گفت خواهم　　یکی مشروح دستی با دلالت
من آن عدلم درین معنی بگفتار　　که در گیتی بخوانندم عدالت
مرا یاقرت خاتم سرخ روی است　　از آن شادی نام با جلالت
اگر یاقوت ها هم سرخ رویند　　و لیکن سر فرویند از خجالت
مرا فکرت چنین گفت و درین باب　　بدانش میکند فکرت حوالت
چنین دانم که دانش نه ز خود گفت　　که از روح الامین بود این مقالت
هر آنکو این سخن باور ندارد　　ندارد جز ره جهل و ضلالت
درستست این سخن نی مستحیل است　　که ملکت را نباشد استحالت

رباعی

این چرخ بسی بدل کند نو ها را　　بدخوست از آن بدل کند خوها را
هم زشت کند بطبع نیکو ها را　　هم ضعف دهد بقهر نیرو ها را

مسعود و دیگران

ابولفرج رونی

این قطعه را در وصف بنای مسعود سعد ساخته است

بوالفرج را در این بنا که در آن اختلاف سخن فـراوان گشت
سخنی چند معجب است کـه عقل بر و قوفش رسید، و حیران گشت
گویـد این در بهشت یك چندی روضه دلگشای رضوان گشت
چون بآدم سپرد رضوانش منزل آدم اندر آن آن گشت
بزمین آمـد از بهشت آدم غربت او بکام شیطـان گشت
بویـهٔ منـزل بهشتش خاست ز آرزو خواستن پشیمان گشت
سکـنـهٔ او بـدو فـرستادنـد تا به تمـکین گوهرش کان گشت
عـرصـه عمـر آدم آخـر کار خالی آورد و تنگ میدان گشت
غیـرت غیـر برد بر سکـنـه ز آرزو خواستن پشیمان گشت[۱]
خانه زان شخص باز ماند ولیك مدتی غوطه خورد و پنهان گشت
گرد او وهم گشت و نتوانست گرد اسرار غیب نتوان گشت
اندر این عصر چون پدید آمـد قصر مسعود سعد سلمـان گشت
تا جهانست او نگهبان باد
این بنارا که‌او نگهبان گشت

پاسخ مسعود

خاطر خواجه بوالفرج به درست گوهر نظم و نثر را کان گشت
هنر از طبع او چو یافت قبول جان با جسم و باجسم جان گشت
ذهن باریك بین دور اندیش سخن او بدید و حیران گشت
رونق و زیب شعر عالی او حسن اسلام و نور ایمان گشت
مشرکش چون بدید لفظی گفت که بدان مؤمن و مسلمان گشت

(۱) همینطور باتکرار مصراع دیده شد

شاعران را زلفظ و معنی او — لفظ و معنی همه دگرسان گشت
راه تاریك مانده روشن شد — کار دشوار بوده آسان گشت
معجز خانه‌اش چو پیدا شد — جادوئی‌های خلق پنهان گشت
راست آن آیتی است پنداری — که عصا بود و باز ثعبان گشت
زان دل و خاطر دلیر سوار — که همی گرد هردو نتوان گشت
هر سوار دلیر نظم که بود — کند شمشیر و تنگ میدان گشت
خاطر من چو گفتهٔ او دید — ازهمه گفته‌ها پشیمان گشت
من چه گویم که آنچه او گفته‌ست — شرف سعد و فخر سلمان گشت

رشیدی سمرقندی[1]

خواجه مسعود سعد اگر بیند — که مبیناد از حوادث گرد
آن نتیجه کمال شعر وزیر — بفرستد بجای راه آورد
دانم اکنون که خواهد اندیشید — کاینت شوخ و گدا و مطمع مرد
پارهٔ عود کدیه کرد و نیافت — طمع صد طویله گوهر کرد

هم ازو[2]

رسید شعر تو ای تاج شاعران برمن — چو نوشکفته گل اندر بهار گرد چمن
نه گل که باغ بهنگام نوبهار آورد — بنفشه و گل و ششماد ارغوان و سمن
چو دوستی که بسوی کمال دارد روی — که محنتش نتواند شدن به پیرامن
چو صورتیکه کند حکم فیلسوف بدانک — زعقل دارد روح و زروح دارد تن
نه مشك و می را گفته نسیم او خوشبوی — نه مهر و مه را خوانده فروغ او روشن
من ازفروغ و نسیمش ملوك وار شدم — دو حسن او زنسیم دگرشده گلشن
نشستگاه من ازرنگ و بوی او دایم — چو کارگاه عدن گشت و بارگاه ختن
ایا چو اصل بزرگی بزرگ در همه اصل — ایا چو عقل تمامی تمام در هرفن

(۱) بنا بر نقل عوفی رشیدی سمرقندی این قطعه بنزدیك خواجه عمید مسعود سعد فرستاد وازوی اشعار او التجا کرد [لباب الالباب ج۲ ص۱۷۶]
(۲) [لباب الالباب ج۴ ص۱۷۷] این قصیده پاسخ قصیده‌ئی است که درصفحه ۴۲۱ چاپ شده است

سپاه علم ترا هست صد هزار علم — درخت فن ترا هست صد هزار فنن
تو آن بزرگ وزیری که از بلاغت تست — بلند فرق معانی و راست قد سخن
چه ساحرست گه کار کلك تو که کند — زمشك تبت بر سیم پخته در عدن
به تیر ماند و زخمش درون شود بعدو — و گرز مر کز عالم کند عدوش مجن
بطفل ماند کلکش صریر اوز دوات — شفاء خلق جهان گشته از لباس لبن
شبست خاش و معنیش، روز و طرفه بود — میان تیره شب اندر گرفته روز وطن
دهان او افق شرق نیست ای عجبی — چرا همی شب و روز آیدش برون ز دهن

عثمان مختاری غزنوی در مدح مسعود گوید

بر اهل سخن تنگ گشت میدان — وزجای بشد طبع هر سخندان
هر طبع که بر سحر بود قادر — از عجز چو مسحور گشت حیران
خاطر نبرد پی همی بمعنی — فکرت بکشد سر همی ز فرمان
چون جزو بکل باز شد معانی — زی خاطر مسعود سعد سلمان
مخدوم سخن پروران مجلس — سر دفتر خوان گستران میدان
آن چرخ که هر صبحدم بر آرد — خورشید کمال از زه گریبان
تیر از قلم تیر قامت او — در فخر سر افراز تر ز کیوان
ابر هنرش نا پدید گوشه — بحر سخنش ناپدید پایان
در باغ بهار ثنای خسرو — شعرش گل وطبعش هزاردستان
چون درج بیانش گشاد دادی — در بار شود بارگاه سلطان
طبعش بسخن ده هزار دریا — دستش بسخا صد هزار چندان
ای گنج ایادی بهشت کردی — بزم امل از تحفه های احسان
گم کرده عطای تو نام حاتم — بر کند لقای تو بیخ حرمان
هر بیت کم اندیشه تر زشعرت — شد نادره تر تحفهٔ خراسان
اشعار ترا در جهان گرفتن — باشد اثر خاتم سلیمان

گر زتو کند درع ها زمعفر — تیغ تو برد فرق ها زخفتان
وقتی که برد گر زقوت دل — روزی که نهد رمح قسمت جان
افتد امل کور گشته دیده — خیزد اجل تیز کرده دندان
شبدیز تو آن روز مرزمین را — اشکال فلك ها کشد بجولان
مویش زعرق برعدو بگرید — چون دیدهٔ عاشق زدرد هجران
با تیر تو پیشی کند برفتن — آن پای کمان تیر گوش پیکان
وزخشم سنان تو خاید آهن — خواهد که چو او در شود بسندان
دریا بودت در کف آن زمرد — زو یابد از آن روی خاك مرجان
همرنگ رگست و همیشه چون رگ — خالیش نبینی زخون حیوان
از کفر همه هند صاف کردی — زآن گوهر صافی چو نور ایمان
خورشیدی و ماهی بصدر مجلس — بهرامی وتیری برزم و دیوان
هم صاحب عباد روزگاری — هم رستم زال زری بدستان
بیرون نتوان شد زحد قسمت — شو گرد فضولی مگرد عثمان
بسیار غم دل مگوی وشعرت — بنویس و ببر پیش خواجه برخوان
دل در صفت با جلال او ده — وز وی صلت با کمال بستان

امیر معزی[۱]

شریف خاطر مسعود سعد سلمان را — مسخرست سخن چون پری سلیمان را
نسیج وحده کد نوحلهٔ دهد هر روز — ز کارگاه سخن بارگاه سلطان را
حکایت خردش روشنی دهد دل را — روایت سخنش تازگی دهد جان را
ز شادی ادب و عقل او بدار سلام — همه سلامت وسعد است سلمان را
اگر دلیل بزرگی است فضل پس نه عجب — که او دلیل بزرگی است فضل یزدان را

هم ازو[۲]

تا هست تیغ گلها در برق ورعد نیسان — تا هست نور دلها در زلف وجعد جانان

۱ ــ تقی الدین کاشی در تذکرهٔ خود این اشعار را نقل کرده است ۲ ــ در همان تذکره

تا با فساد باشد همواره کون عالم
تا باد عید باشد پیوسته وعد یزدان

درمجلس بزرگان خالی مباد هرگز
پیرایهٔ بزرگی مسعود سعد سلمان

آن شاعر سخنور کز نظم او نکوتر
کس درجهان کلامی نشنید بعدقرآن

هم از و[۱]

شاه بهرامشاه بن مسعود
خواجه مسعودسعد رابنواخت

از کرم حق شعر او بگزارد
وزخرد قدر فضل او بشناخت

کز سواران فضل بهتر ازو
کس بچوگان فضل گوی نباخت

زرکانی بیافت وقت سخن
رزطبعی که درسخن بگداخت

درسخن زرچواو که داند بافت
وزسخن درچواو که تاندساخت

تا معزی قصایدش بشنید
دل زبیهوده ها فرو پرداخت

سنائی غزنوی[۲]

ای عمیدی که باز غزنی را
صورت وسیرتت چو بستان کرد

باز عکس جمال گلفامت
حجره دیده را گلستان کرد

با زنطق زبان دربارت
صدف عقل را در افشان کرد

هیبت زود یاب کند روت
راز را پیش عقل عریان کرد

خاطر دوربین تیز روت
عفو را بار گیر عصیان کرد

آنچه درطبع خلق خلق تو کرد
درچمن ابرهای نیسان کرد

وانچه درراه گوش شعر تو راند
درصدف قطره های باران کرد

چون بدیداین رهی که گفتهٔ تو
کافران راهمی مسلمان کرد

کرد شعر جمیل تو جمله
چون نبی را گزیده عثمان کرد

چون ولوع جهان بشعر تودید
عقل او گرد طبع جولان کرد

۱ــ در جنگی قدیمی دیده شد
۲ــ سنائی اشعارمسعود سعد را جمع کرد ولی از سر غفلت ابیاتی ازدیگران را بنام او ثبت نمود وخواجه طاهر (ثقة الملك) سنائی راآگاه کرد وی این ابیات را دراعتذارومدح مسعود ساخت .

شعرها را بجمله در دیوان — چون فراهم نهاد دیوان کرد
دفتر خویش را زنقش حروف — قابل عقل و قابل جان کرد
تا چودریای موج زن سخنت — درجهان دُر و گوهر ارزان کرد
چون یکی درج ساخت پر گوهر — عجزدزدان بر او نگهبان کرد
طاهر این حال پیش خواجه بگفت — خواجه یك نکته گفت و برهان کرد
گفت آری سنائی از سر جهل — با نبی جمع ژاژ طیان کرد
در و خر مهره دریکی رشته — جمع کرد آنگهی پریشان کرد
خواجه طاهر چواین بگفت رهیت — خجلی شد که وصف نتوان کرد
لیك معذور دار ازآنکه مرا — معجز شعرهات حیران کرد
زانکه بهر جواز[1] شعر ترا — شعرهرشاعری که دستان کرد
بهرعشق پدید کردن خویش — خویشتن در میانه پنهان کرد
دیو را با فرشته در یك جای — همه چون ابلهان بزندان کرد
من چه دانم که از برای فروخت — آنکه خود را نظیر حسان کرد
پس چوشعری بگفت و نیك آمد — داغ مسعود سعد سلمان کرد
شعر چون دُر تو حسود ترا — جگرودل چولعل ومرجان کرد
رو که در لفظ عاملان فلك — مرترا جمع فضل وجدان کرد
سخن عذب سهل و ممتنعت — برهمه شعر خواندن آسان کرد
هر ثنائی که گفتی اندر خلق — خلق اقبال تو ترا آن کرد
چه دعا گویمت که خودهنرت — مر ترا پیشوای دوجهان کرد

عمید حسن[2]

خواجه مسعود سعد سلمان را — روزوشب جزغم ولایت نیست
کارش امروزرزم وپیکاراست — شکر گفتن نه وروایت نیست
بر مهمات ملك لرزان است — گرچنین کس بدوعنایت نیست

۱ـ خل ـ جواب

۲ـ درجواب قطعه مسعود سعد صفحه ۵۹ گفته است.

گوید اطراف ملك را امروز — جز بشمشیر من وقایت نیست
می بجوشد که بر فضول ومحال — هیچش ازمهتران عطایت نیست
ای کت اندر فضول وخیره‌سری — هیچگونه حدی وغایت نیست
چون ترا از پی مصالح ملك — پیشگاهی نه و جزایت نیست
بچه گوئی که در همه گیتی — عدل را قوت و حمایت نیست
حامی ملك و راعی اسلام — آنکه شاهیش را نهایت نیست
کی پسندد زتو که گوئی تو — کار اسلام را رعایت نیست
بشکایت همی کند تهدید — خلق را گرچه شان حمایت نیست
خواندهٔ کان گزین قصیده همی — جز که مستوجب نکایت نیست
در سخن دیرتی همی داری — که ترا جزترا سرایت نیست
به بدایت همی تو آن ژاژی — کاخرش در خور بدایت نیست
بکفایت برون بری سخنت — گرچه در اولش نکایت نیست
کم ز بوجهل نیستی که ترا — در کتاب خدای آیت نیست
این قصیده جواب آن شعرست — هیچکس را غم ولایت نیست
ورتو آن شعر خوب میدانی — خلقرا دان که جزشکایت نیست

سلیمان اینانج بیك[1]

ز گفتار مسعودسعد آنکه هست — وحید الزمان وبدیع الکلام
مرا قاصدی خوش یکی مژده داد — که آن خوبتر ازمرادست و کام
چه شعری که آن شعرها باحلل — چه‌عیشی که آن عیشها با نظام
دل انگیز لفظش چودر آب چین — دلاویز خطش چو درزلف دام
بنای سخن را بی افراشته — بلندیش برده ز حدّ قوام
نباید رسانید آن جا بنا — که از بس بلند بودش انهدام
حکیمانه از قوت اعتدال — بود نفس را تندرستی مدام

۱ــ درجواب قصیده صفحه ۳۲۶ سروده است.

ولیکن چو بیرون شد از حدّ آن		زصحت گراید بسوی سقام
ترا هرچه از خامهٔ نظم و نثر		برون شد سخن گشت بر تو حرام
که ازخامهٔ نظم و نثرت فزود		همه خوبی و نعمت و احترام
چنان آیدم در دل ای سیدی		که هستی تو در خویشتن مستهام
بدین روی خود را چو معشوقهٔ		همیدون ستایش کنی بر دوام
چنان مدحها چون توئی را بود		چو شمشیر چوبین و زرین ستام
بپای تن خود ز گفتار خود		بیکره چو گل شکفام الصرام
ترا کاندر آفاق چون رعد و برق		بلاف دبیری بود بانگ و نام
چه ماند بدین سان بهر گوشهٔ		فزون جسته از عامه بر خود رخام؟
هر آن شعر تو کاندر آن مدح تو		نباشد بر تو بود نا تمام
چو بازاری بد فروشی تراست		که بفروشی آنچت بود بی قوام
اگر مادحی از چه روی ای شگفت		چو ممدوح در سر کنی احتشام
تفاخر نمائی باصل و شرف		تکبر فروشی به اسب و غلام
ترا گر خرد باشد ای اوستاد		همانا که بس باشد آن عار و عام
که گوئی مر اُرید گانند خوب		که از نورشان مه کند نور وام
در اندیش تا هر که این بشنود		چگونه بدان خوش کند حلق و کام
کسی را که چون سرکشان و سران		نباشد پی سرکش و کش خرام
نه بر پشتها بختیان کله		نه در دشت ها تازیان ددام
چرا خواند باید بکبر و بلاف		چو نادیدگان پیش هر خاص و عام
سه تا مال را باد پایان رمه		دو کرده کرانجتان کشام؟
نه سالار هندی نه فغفور چین		نه از اصل کسری نه از نسل سام
چه گوئی که ای پوکه گوئی همی		سلیمان اینانج بیك را سلام
به ده روز شغلی نه بس پایدار		برابر کنی خویشتن با عظام
چو پرسیدم از قاصد خوش براز		که آن هیچ گفتی که داد و پیام

چنان قاصد خوش بخندید و گفت | که بگسستش از هم گریبان رام
چو زرپخته دانستمت پیش از ین | چوسیم آمدی چون بدیدمت خام
چرا نسپری همچو جدّ و پدر | زهی رنگ و نیرنگ وزیورش ادام
گر ازمام وباب خودت شرم نیست | نگهدار رسم وره باب و مام
بهرساز چون مان خوش شبر | روان شد بگفتار من بی زمام ؟
به بلخ از قلمدان ببر آن قلم | چو غازی بر انداز راه سهام
بدین روی اگر هیچ دعوی کنی | بلی باشدت خلق یکرویه رام [۱]

۱ــ وسیله اصلاح قصیده دردست نبود



فهرست نامهای ویژه

الف

ب

پ

ت

ز

س

ف

ق

ک

گ

ل

م

ی

فهرست قصائد

M.A.(Previous)

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٤٤	۲۱	ما	با
٦۰	۳	یکخیانت	یکجبایت
۹۹	۱۳	بشکفتن	بشگفتی
۱٤۳	۲۰	صفدرها	سدرها
۱۵۲	۱٦	سیرم	بیرم
۱۵۳	۱۱	ومهتر	مهتر
۱۵۸	۵	عمر	عر
۱۵۹	۸	که برولبش	که برولیش
۱۰٦	۱۱	قصه‌های	قصدهای
۱۸٤	٤	تانخواهد کره	یانخواهد کره
۱۹۱	عنوان قصیده	گل‌ومی‌بهتر	گل ومی
۲۰۲	۹	حراس	هراس
۱۰۲	۹	بطی	بیطئی
۲۱۲	۲۲	با	یا
۲۱٦	۷	گشت	گسستست
۲۲۸	۸	نماند	نماید
۲۳۲	۱٤	منکر	منگر
۲۳۳	۱۵	بتیفوز	بتفوز
۲٤۹	۱٤	زاجران	راجگان
۲۵٤	۱۰	اندر	ایدر
۳۹۲	۱٤	لانیاس	لاتیأس
٤۰٦	۱۷	بحض	بحصن
٦۲۱	۹	هیچم‌مکن‌فرامشم	هیچم‌مکن‌فرامش
کد	۲۳	قلعه نای	قلعه نار

درصفحه ۲۰۰ بیتهای ۹و۱۰و۱۳و۱٤ زاید است

